

داراب نامهٔ طرسوسی

روایت

ابوطاهر محمد بن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی

«قرن ششم هجری»

جلد اول

بکوشش

دکتر ذبیح الله صفا

استاد و رئیس دانشکده ادبیات، دانشگاه تهران

انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲۲۷

مجموعهٔ متون فارسی

۲۳



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۴۴
چاپ دوم : ۲۵۳۶

از این کتاب سه هزار نسخه بطریق چاپ افست
در چاپخانهٔ زیبا تجدید طبع شد

مجوعهٔ متون فارسی
زیرنظر : احسان یارشاطر

شمارهٔ ۲۳

داراب‌نامهٔ طرسوسی

روایت

ابوطاهر محمد بن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی

(قرن ششم هجری)

جلد اول

بکوشش

دکتر ذبیح الله صفا

استاد ممتاز دانشگاه تهران



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۲۵۳۶

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آنست که آثار مهم زبان فارسی از نظم و نثر با دقت علمی بطبع برسد و متن درست و در خور اعتماد این آثار در دسترس طالبان قرار گیرد.

با آنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تا کنون در ایران و هندوستان و دیگر کشورها بطبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی و با رجوع بمعتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان بطبع انتقادی برخی از این آثار همت نگماشته بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از اینهم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی بصحت طبع آنها نکرده، بلکه در غالب موارد باعث رواج نسخی مغلوط که بشتاب تحویل بازار شده گردیده است.

پیشرفتی که در سالهای اخیر در دسترس یافتن بعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را بصورتی منظم بیش از پیش محسوس ساخته. اما مشکلات چنین اقدامی اندک نیست: نسخ معتبر آثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است و بسهولت بدست نمی‌آید و خواندن نسخ خطی کهن بعلت ابهامی که در خط عربی وجود دارد و هم بسبب کهنگی و فرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرفته کار از اینهم دشوارتر است. از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خط بوده‌اند، غالباً دقیق یا عالم نبوده‌اند و از اینرو در کار آنها سهو و تحریف فراوان است. در هر تحریر تازه‌ای از اصلی ناچار اند کی

تغییر می پذیرد و کاتب گاه بخطا ، و گاه بگمان خود برای اصلاح ، چیزی می افزاید یا میکاهد ، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات واصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا دراصل اینگونه آثارمیشود،و کاررا برپژوهنده‌ای که‌جویای متن‌اصیل باشد دشوار میکند . درنسخ بعضی ازآثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف وزیاده ونقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی‌ممکن نیست ونسخ خطی برخی‌متون چنان‌بایکدیگرمتفاوت است که گوئی هریک تألیف جداگانه‌ایست. از این گذشته‌بسیاری‌نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام‌هم نیستند وفقط قسمتی ازاثر اصلی را بدست میدهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که بگذشت ایام بر چهرهٔ عبارات آن نشسته پاک کند آسان نیست و گذشته از دانائی و تبحر و امانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس بر نمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعهٔ متون فارسی» است همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است وبر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد . کسی که تصحیح متنی را بعهده میگیرد، و یا درتهذیب وتشخیص متن اصلی میکوشد ، ادراک وسلیقهٔ خود را حاکم‌مطلق نمی شمارد وهمهٔ نکاتی راکه ممکن است موجب تشخیصی غیر ازتشخیص وی شود ضبط میکند . مصححی که فریفتهٔ تشخیص خودشود وآن‌را برای‌دیگران نیزمیزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است.

در عمل نتیجهٔ این روش آنست که مصحح نخست میکوشد تا بهمهٔ نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ را با یکدیگر می سنجد و با احوال، و خصوصیات هریک آشنا میشود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص میدهد. سپس نسخ فرعی وبیفایده را کنارمیگذاردومعتبرترین نسخه‌رانسخهٔ اصل‌قرارمیدهد وتفاوت سایرنسخ را درحاشیه ضبط میکند ، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد ، آن‌را بر حسب نسخ ومآخذ دیگر اصلاح میکند ، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد ، تا خواننده در انتخاب‌آنچه بنظروی

درست مینماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بر دیگران نبندد. معمولاً معتبرترین نسخ کهن ترین آنهاست مگر آنکه بدلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود. اگرتنها یک نسخه در دست باشدعموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب میشود.

متن‌هائی که باروش انتقادی وذکر نسخه بدلها طبع میشودشایدبرای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان‌مناسب نباشدومعمول نیزاینست که‌متونی که برای استفادهٔ‌عمومی و یا مدارس طبع میشود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط بآن خالی باشد و خواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خودبیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی بر خوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است. امیداست باانتشار «مجموعهٔ متون فارسی» گامی درراه این‌مقصود برداشته‌شود.

برای‌آنکه استفاده ازاین‌متون برای محصلان زبان‌فارسی‌وطالبان دیگرآسانترشود، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازمه وشرح مشکلات آن بطبع میرسد.

احسان یارشاطر

فهرست مطالب

مقدمه

نام وموضوع کتاب

کتاب حاضر که اکنون قسمتی ازآن بدست خواننده می‌رسد، موسوم است به « داراب نامه » وغیر ازکتابیست که پیش ازین دو مجلد ازآن را بهمین نام جزوکتب بنگاه ترجمه و نشرکتاب منتشر ساخته‌ام . آن کتاب راکه « مولانا محمد بیغمی» دربیان داستان فیروزشاه پسرداراب نوشته‌است ، چنانکه درمقدمه وتعلیقات برآن گفته‌ام ، میبایست فیروز نامه یا داستان فیروز شاه نامید ، و پیدا شدن مجلد سوم ازهمان کتاب که امیدست بزودی طبع شود، ونیزبدست‌آمدن ترجمهٔ عربی آن، حدس مرا تأیید کردو اشتباهی راکه در نسخهٔ منحصر از دو مجلد اول کتاب مذکور رخ‌داده بود جبران نمود .

اما این کتاب که اکنون‌آن را بنام « داراب‌نامه » طبع می کنیم ، بواقع داراب نامه و شامل داستان **داراب** پادشاه داستانی کیان ، فرزند بهمن ودخترش‌همایست ، و در ذیل این سرگذشت داستان اسکندر ودارای دارایان ودختراو روشنک وماجرای‌او باپسر فیلفوس بتفصیل ذکر شده است .

اساس مطالب این داستان دربارهٔ بهمن وهمای وداراب واسکندر ودارای دارایان‌وروشنک برروبهم همانست که در دیگر داستانهای ایرانی می‌بینیم ،منتهی فهم اساس این داستانها در کتاب مذکور ما راپیش ازهر چیز بتوضیحاتی دربارهٔ هریک از آنان بر می‌انگیزاند .

داستان **بهمن** پسراسفندیا رپسر گشتاسپ کیانی درین کتاب هم ، چنانکه درهمهٔ متنهای کهن ایرانی می‌بینیم ،اختلاطی ازتاریخ داستانی کیان وتاریخ شاهنشاهان‌هخامنشی را نشان میدهد . بدین معنی که دراین کتاب نام او « اردشیر » نیز هست واین‌نام « اردشیر » برای بهمن ، خاصه درموارد‌ی که نسب داراب یا دارای دارایان ودختر او روشنک ذکرمیشود بتکرار می‌آید .

درشاهنامه جانشین گشتاسپ گاه بهمن وگاه اردشیر نام دارد [1] و همچنین است در مآخذ دیگری مانند سنی ملوك الارض والانبیاء از حمزة بن‌الحسن اصفهانی و تاریخ الرسل والملوك ازمحمدبن‌جریر الطبری والآثار الباقیه ازابوریحان‌محمدبن‌احمد بیرونی‌خوارزمی‌و مجمل التواریخ والقصص ازمورخی فراموش شده درآغاز قرن ششم هجری‌وامثال آنها . این کی‌اردشیر

---

۱ ـ شاهنامه چاپ بروخیم ص ۱۷۵۳ و ۱۷۵۵ و ۱۷۵۸ و۱۷۶۹و غیره

درشاهنامه بازویی بلند دارد[1] ودر مآخذ دیگر «درازانگل»[2] و «طویل الیدین»[3] و «طویل الباع»[4] و دراز دست[5] نامیده شده و بازگاهی «مقروشر»[6] یعنی دراز دست لقب دارد که مصحف کلمهٔ «ماکروخیر»[7] است. این کلمه در تواریخ یونانی بعنوان لقب اردشیر اول ذکر شده و همانست که مورخان لاتین «لونگی مانوس»[8] آورده‌اند. ابوریحان بهمن راچنین معرفی کرد «اردشیر بهمن واسمه فی کتب اهل المغرب ارطخشست ولقبه طویل الیدین»[9] واین کلمهٔ ارطخشست که ابن الندیم آنرا «ارطخشاست المعروف بالطویل الیدین» تعریف کرده تغییریست از «ارتَ خشثرَ» یعنی همان اسم که درزبانهای متوسط ارتخشیر ودرزبانهای نو اردشیر گردیده است.

میدانیم که اردشیراول پادشاه هخامنشی بنا بر روایات قدیم یونانی با دودخترخود «آمِتس سا» و «آمِس تریس» مضاجعت کرده‌بود. خواه این روایت درست باشدوخواه مجعول بهرحال تطبیق می کند با روایتی که در بارهٔ بهمن معروف به کی‌اردشیر و خفتن او با همای چهرآزاد دختر خود درمآخذ ایرانی آمده است.

درکتاب حاضرهم همچنانکه گفته‌ایم بهمن همه جا اردشیر نامیده میشود وحتی ذکراسم بهمن برای او بسیارکمتر ازاسم «اردشیر» است. کین جویی او ازخاندان رستم وکشتن فرامرز وبند افکندن زال ورودابه همانست که درشاهنامه با اندك اختلاف آمده است.

اما دربارهٔ «**همای**» مادر داراب در این کتاب دو روایت مشهودست: روایتی که در غالب نسخ بیکسان آمده وروایتی که‌اصیل‌ترست‌همانست‌که درشاهنامه می‌بینیم، یعنی او دختر بهمن (کی اردشیر) است که پدر با او خفت وازین آمیزش داراب پدید آمد. بهمین سبب او درین کتاب همه جا «همای بنت اردشیر» نامیده میشود. اما یک روایت دیگرهم در یک نسخه ازین کتاب یعنی نسخه‌یی که آنرا درذیل صفحه‌ها «نسخهٔ ك» نامیده‌ام ذکر شده وبنابرآن همای دختر «سام چارش» پادشاه مصرست؛ و درنسخهٔ ك نسبت همای به سام چارش چندین بارآمده وسپس یکباره تا آخرکتاب بصورت اصیل خود تغییر یافته است. روایت مذکور وحتی باید گفت قسمتی از اول کتاب تاآغاز داستان داراب در صحیفهٔ ۱ چاپ حاضر بعد از تألیف داراب‌نامه وبانشائی دیگر نوشته شده است وشیوهٔ نگارش آن با شیوهٔ اصلی کتاب بی‌تفاوت نیست. بنابراین داستان که ازصحیفهٔ ششم تا آخر صحیفهٔ نهم این کتاب می‌بینید بهمن (اردشیر)

۱ - چو بر پای بودی سرانگشت اوی ز زانوفروتر بدی مشت اوی ۲ - مجمل التواریخ والقصص چاپ تهران ص ۳۰ ۳ - الاثارالباقیه چاپ لایپزیگ ص ۱۱۱ ورسالة للبیرونی فی فهرست کتب محمد بن زکریاء الرازی چاپ پاریس ص ۲۳ - ۲۴ ۴ - الآثارالباقیه ص ۱۰۵ ۵ - مجمل التواریخ ص ۳۰ ۶ - الاثارالباقیه ص ۱۱۱ ۷ - Makroxeir ۸ - Longimanus
۹ - رسالة للبیرونی فی فهرست کتب محمدبن زکریاالرازی ص ۲۳ - ۲۴

با استیلای لؤلؤ بر ایران بمصر گریخت ودرآنجا براثر هنرنماییهای دلیرانه‌یی که با همای دختر سام چارش کرد بهمسری او برگزیده شد و آنگاه با سپاه مصر روی بجنگ لؤلؤ نهاد و برتخت خود باز نشست وسرانجام بکام اژدهایی فرورفت ، وچون ساسان پسراو بهندوستان رفته ودیگر باز نگشته بود ایرانیان همای را بشاهی برگزیدند.

این داستان ریشهٔ کهنه تری‌دارد که درمجمل‌التواریخ والقصص[1] می‌بینیم وبنابرآن بهمن درآغازکار بمیل رستم کسایون دختر صور پادشاه کشمیر را بزنی گرفت ولی کسایون بااو غدر کرد وبالؤلؤ نامی که از کشمیر باوی آمده بود عشق ورزید واو ولؤلؤ همهٔ بزرگان را بدینار باخود یارکردند. بهمن بمصر گریخت ودختر پادشاه مصر را بزنی گرفت ، آنگاه بایران آمد و کسایون راکشت ولؤلؤ را ازکشور بیرون راند.

همین روایت در بهمن نامه نیز دیده میشود. دراین داستان دختر پادشاه کشمیر کتایون و دختر ملک مصر همای نام دارد وبهمن در پایان کار خود پادشاهی را بهمای داد وخود در شکارگاهی کشته شد.

داستان زادن **داراب** وپنهان کردن‌او از ایرانیان وپروردنش بشیر دایه وآنگاه نهادنش در صندوق و افگندنش درآب و نجاتش بدست گازری که فرزندش مرده بود ، در این کتاب بی‌شباهت بروایت فردوسی نیست منتهی طبعاً از آن مشروح ترست.

بدایت حال داراب دراین داستان نیز برهمان منوالست که در شاهنامه می‌بینیم منتهی ازطرفی فردوسی بنابرسیرت خود ویا بپیروی ازمتونی که برای شاهنامهٔ منظوم خود داشت‌داستان را بسیارکوتاه آورده است واز طرفی دیگر راویان‌داستان داراب هم مطالب را مشروح تر بیان کرده وهم بتدریج برآن شاخ وبرگهایی افزوده وجریان داستان را دربعضی موارد از آنچه در شاهنامه ملاحظه می کنیم دورکرده‌اند.

این تباعد علی الخصوص درآغاز زندگانی داراب ورفتن او از درگاه همای به عمان و ماجرایی که آنجا برای او حادث گشت ، وسپس داستان عشق طمروسیه بدو وگریختن آن دو ازدریای عمان بجزایر یونان وعجایبی که درآن جزایر دیدند ، و پادشاهی داراب درآن جزایر وآنگاه بازگشتنش از راه دریای عمان بایران برای رها ساختن مادر ازچنگ رومیان وحوادثی که تاآغازسلطنت برای او رخ داده وبسی‌مطالب که‌دراین میان آمده‌است، بیشتر دیده می‌شود، ولی از آن پس یعنی از آن هنگام که جنگهای وی با فیلفوس و با شعیب تازی در می گیرد تا پایان کار هم آهنگی شاهنامه ودارابنامه از سر گرفته میشود.

---

۱ ـ مجمل‌التواریخ ص ۳۵

ازینجا چنین برمیآید که دارابنامه کتابی بی اصل نیست و بر روایاتی‌بناشده است که از دیر باز مانده ومانند همهٔ روایات پهلوانی قدیم چون بدست قصه گویان افتاد با مطالب جدید ومخصوصاً با بیان عجایب کوهها و جزیرها ودریاها آمیخته گشت تا شنوندگان وخوانندگان این داستانها را بیشتر مجذوب سازد.

درجزو داستانهایی که مسلمین از میان کتابهای ایرانی بزبان پهلوی می‌شناخته‌اند ابن‌الندیم کتابی‌را بنام دارا وبت‌زرین (کتاب دارا والصنم‌الذهب)[1] ذکرمی کند که نمی‌دانیم تاچه حد باروایاتی که بعداً دربارهٔ داراب ذکر شده نزدیکی وشباهت داشته وهمه یا قسمتی‌از سرگذشت داراب بوده است یانه. اسم این کتاب ما را بیک حقیقت راهبری می‌کند وآن شیوع داستان این پادشاهست درمتون ایرانی پیش از اسلام. ولی پیداست که داستان داراب در خداینامه و شاهنامه های منثور میبایست منظم تر وکوتاهتر و برهمان منوال بوده باشد که نشانه‌یی ازآن را درشاهنامهٔ استاد طوس می‌یابیم. اما این نکته شایان تذکارست که روایت دارابنامهٔ حاضر تنها مقصور بسرگذشت داراب نیست بلکه بآن صورت تاریخی منظمی از بهمن تا اسکندر داده شده واجزاء داستان با پیوند کامل پشت سرهم آمده است.

داستان **دارای دارایان** با نخستین‌ازدواج داراب که‌مبتنی‌برعشق‌او باطمروسیه‌و داستان اسکندر با دومین ازدواج اوکه درواقع یک وصلت سیاسی‌بوده است، دراین کتاب آغازمیشود.

این دوقسمت از داستان براساس‌روایات ایرانی بناشده، منتهی‌درمورد اسکندر باروایاتی که ازمنشأ یونانی برخاسته بود در آمیخته است. درشاهنامه دارای دارایان بسال از اسکندر کهتر ولی دراین‌روایت بزرگترست ورزم او با اسکندرنیز بجای سه یکی‌است‌آنهم دریک روز، چه دردومین روزستیز دارا بدست دو وزیر خیانتکار خود ازمیان رفت. صحنه‌یی که با قتل‌دارا وآمدن اسکندر بربالین او بمیان می‌آید تقریباً همانست که درشاهنامه ودر اسکندر نامهٔ نظامی می‌بینیم‌و برروبهم سرگذشت دارا دراین کتاب‌جز آنچه زادهٔ تخیل‌داستانگزاراست‌بربنیاد تاریخی بنا شده ویاد آورسرگذشت داریوش سوم بااسکندر پسر فیلیپ مقدونیست.

اما نکتهٔ تازه دراینجا که درسایر موارد دیده نمیشود ودراین کتاب هم‌خارج از موضوع و بی‌سابقه بنظر می‌رسد آنست که اسکندر بدست دارامقید شده و سپس براثر عشق آبان دخت همسر دارا بوی ازبند آزاد گردیده وسپس آمادهٔ جنگ با برادر شده است.

مطلب تازه تر دیگر دراین داستان کوششهاییست که دختر دارای داریان درخونخواهی

---

۱ - الفهرست چاپ مصرص ٤٢٤

پدر کرده وازین راه ماجراهای مفصلی را بمیان آورده است.

روشنك دختر دارا درانیجا **بوران دخت** لقب دارد و داستانگزار میگوید این لقب را ازآن روی باو داده بودند که «او پشت لب سبز داشت»[1]. نام این دختر در مآخذ دیگر هم ذکرشده وهم اوست که بنابروایات ایرانی دارا در وصایت خود باسکندر تقاضای وصلت آن فاتح را باوی کرده بود اما درآن مآخذنه روشنك را لقب خاص است ونه او پهلوانی نامبردار وجنگجویی خستگی ناپذیر، و اصلا درآن داستانها سخنی ازجنگ ایرانیان بااسکندر پس ازغلبه بر دارا نیست.

داستان روشنك (بوران دخت) دراین روایت صورتی ازترمیم شکست غم انگیزایران ازیونانیان دارد وبا خلق داستان او این ادعا بمیان می‌آید که ایرانیان بامرگ دارا که بخیانت و تزویر انجام گرفته بود ازپای ننشسته و بسرداری دختر داراکه تنها جانشین اوبود مدتها مایهٔ تصدیع اسکندر و کشتار رومیان (= یونانیان) شدند ودرهمان حال هم سخنی از خیانت عده‌یی ازایرانیان وهمکاری آنان با رومیان (= یونانیان) بمیان آمده است.

روشنك یا بوران دخت دراین داستان مبارزی بی‌باك وسواری زورمند و چالاکست. مبالغاتی که معمولا قصه گویان دربارهٔ قهرمانان داستان خود می کنند درمورد این دختربنهایت رسیده واز و سواری ساخته است که بتنهایی درمیان جهانی مبارز صف شکن میرود ، بهرسوی می‌تازد ودرهر جانبی پشته‌ها ازکشته‌ها ترتیب می‌دهد، ولی باآنکه همهٔ آن جنگجویان باسلاحهای خود براو حمله‌ور میشوند هیچگونه خستگی نمی‌پذیرد وسرانجام بمیل خود وبچالاکی ازمهلکه‌یی که خود بآرزو خواسته بود بیرون میجهد. اورا تنها میتوان از راه خیانت مجروح کرد چنانکه نیای او داراب را، وحتی باید گفت بوران دخت دراین کتاب تکراری از وجود دارابست و دارای همان جلادت وشجاعتیست که او بوده و قسمتهایی ازداستان او تکرارگونه‌یی ازداستان داراب درهمین کتابست.

اما **اسکندر** درین داستان غیراز آنست که دراسکندر نامها می‌بینیم. میدانیم که اعمال فاتح مقدونی بعلت آنکه درنظر معاصران و سربازان وسرداران او خارق عادت بنظر می‌آمد بتدریج با افسانها درآمیخت وحتی نسب او بخدایان یونان رسید واز مجموعهٔ احوال و اعمال و جنگها وجهانگشاییهای او داستانی مکتوب درحدودقرن سوم میلادی پدید آمد که آنرابکالیستنس مورخ اسکندر نسبت دادند. همین کتابست که بعدها بپهلوی وسریانی وسپس بعربی ترجمه شدوبنیاد همهٔ داستانهای اسکندر در اسکندرنامه های منثور و منظوم فارسی گردید.

۱ - همین کتاب ص ٤٦٧

دراین کتاب داستان اسکندر بتمامی ازین‌مبادی متأثر نیست بلکه قسمت‌اعظم آن بربنیاد روایات ایرانی نهاده شده است چنانکه ازطرفی با سرگذشت داراب واز طرفی‌دیگر با سرگذشت نوادهٔ او روشنک (بوراندخت) ارتباط کلی دارد. اسکندر از وصلت یک شبهٔ داراب با ناهید دختر فیلفوس (فیلقوس درمتن کتاب) بوجود آمد بی‌آنکه ناهید بتواند ازبیم پدر خویش ازوجود او کسی را جز مادر آگهی دهد. وحتی ناگزیر شد اورا برداسن کوهی ونزدیک صومعه‌یی‌تنها بگذارد. دراینجاشبیه‌همان روایاتی که دربارهٔ کیخسروو‌سپس کوروش‌می‌بینیم تکرارمیشود یعنی اسکندر را حیوانی بشیر خود می‌پرورد (دراین داستان ماده بزی) وسپس پیرزنی که صاحب آن حیوانست پرستاری اورا برعهده می‌گیرد وآنگاه اورا بزاهدی عالم بنام ارسطو می‌سپارد.

ارسطو استاد اسکندر دراین داستان زاهدیست که‌درصومعه بسرمیبرد ، نه معلمی که در لوکئون[1] بتربیت شاگردان خودسرگرم باشد، وهمین زاهدکه سمت استادی اسکندر را یافته و همهٔ‌علوم‌اولین وآخرین را باو آموخته‌بود، بعد براثر رنجشی ازشاگردخود بدعاهمهٔ علوم را ازو بازگرفت ولی همواره باسمت مشاور بشاگرد خود خدمت کرد در حالی‌که نسب اسکندر براو روشن بود ومیدانست که او پسر داراب ونبیرهٔ اسفندیارست.

قسمتی ازکودکی اسکندر درمصر بسرآمد زیرا مادرش بعد از نومیدی از داراب بعقد فیروزشاه پادشاه مصر درآمده بود وفرزند او بعدازفرار ازنیای خود بیاری پیرزنی که او را پرورده بود بمصر رفت ودرآنجا بخوابگزاری روزگارگذاشت تاسرانجام مادر او را شناخت وبا یکدیگر از دست فیروزشاه گریختند.

این قسمت از داستان یادآور یکی از روایاتست دربارهٔ نسب اسکندر. بدین معنی‌که بنابر بعض داستانها وحکایات یونانی پدر اسکندر یونانی ومقدونی نبود بلکه یکی از مصریان بنام نکتانبوس[2] بود؛ و نظیر این روایت در اسکندرنامها نیز دیده میشد. درمجمل التواریخ والقصص‌چنین آمده است که « درسکندرنامه گوید بختیانوس ملک مصر جادو بود ، چون از پادشاهی بیفتاد بزمین‌یونان رفت متنکر ، وحیلتها کرد تا خود را بدخترفیلفوس‌رسانید بجادویی ، نام وی المفید ، وازوی سکندر بزاد » [3]

چنانکه ملاحظه می‌کنید درین روایت نام مادر اسکندر ناهید نیست بلکه المفید (= اولمپید [4]) است وسیان سرگذشت او با پادشاه مصر ارتباطی موجود است همچانکه درکتاب حاضر ملاحظه می‌کنیم ، منتهی درین کتاب نام و داستان نکتانبوس ، یعنی همان نام که در

۱ - Lukeion　۲ - Nectanebos　۳ - مجمل‌التواریخ ص ۳۱　۴ - Olympide

متون اسلامی از راه تحریف « بختیانوس » شده ، بصورتی دیگر مذکور افتاده است. در اینجا ملک‌مصر « فیروزشاه » نام‌دارد که‌رابطهٔ او با فیلفوس دوستانه‌است وتاحدی‌جنبهٔ اطاعت و دست نشاندگی دارد واو ناهید (=المفید) را از پدر بخواست و بجادویی بااوگرد نیامد و حتی ازو فرزندی نیاورد.

اگر از قسمتی ازسرگذشت اسکندر درین کتاب ، یعنی آنچه ذیل داستان اسکندر ازصفحهٔ ۳۸٤ تاصفحهٔ ٤٦٤ چاپ کرده‌ایم ، بگذریم ، مابقی داستان او بیشتر برای تکمیل سرگذشت داراب ونوادهٔ وی بوران دخت آمده وقسمت مذکور که فی‌الواقع برای پرکردن خلاء بین این دو جزء است قاعدةً مقتبس از اسکندر نامه‌یی است که در روزگار مؤلف بروایات مختلف میان قصه گویان شیوع داشته است.

نقل سرگذشت اسکندر وبوراندخت واحوالی که بایکدیگرتاپایان این داستان داشته‌اند دراین مقدمه طبعاً کاری عبث است وخواننده خود بامراجعهٔ بکتاب میتواند از آن آگهی یابد ، منتهی باید بیاد داشت که‌در اسکندرنامهای کهن‌مثلا درقدیمترین روایت‌منثور موجود پارسی که بکوشش آقای ایرج افشار در جزو نشریه‌های بنگاه ترجمه ونشرکتب چاپ شده است، وهمچنین در روایت فردوسی ونظامی ، از روشنک باختصار نامی برده شده است. در روایت فردوسی و نظامی روشنک دختر دارای دارایان بود که اسکندر بخواست دارا او را بزنی گرفت اما در اسکندر نامهٔ منثور روشنک یکی از دو زوجهٔ دارای دارایان بود که از دارا بدختری آبستن بود و بعد ازمرگ او فرزند بزاد وخود بمرد. همهٔ داستان روشنک دراسکندرنامهٔ مذکور همین است وبس ، و او را مطلقا بلقب بوران دخت ، چنانکه درکتاب حاضر می‌بینیم ، نخوانده‌اند.

در داراب نامهٔ حاضر اگرچه میان بوران دخت واسکندر چندگاهی بجنگ‌وستیز می‌گذرد لیکن آخر کارشان بدوستی ومواصلت می‌انجامد وبوران‌دخت تامرگ اسکندر بااوست و پس‌از مرگ او نیز دیری نمی‌ماند.

داستانگزاران

اما اساس تألیف این کتاب ونظایر آن برروایت‌داستانگزاران‌زبان نهاده بود. داستانگزاری در ایران از دوره‌های قدیم متداول بود وحتی در اوایل دورهٔ اسلامی نیز از شیوع این رسم در ایران و سرزمینهای تابع ایران خبر داریم. ازآنجمله گویند که یکی‌از مردم مکه بنام‌نضربن الحارث در اوان ظهور اسلام‌درآن شهرداستان رستم و اسفندیار را برای مردم روایت میکرد و اهل مکه ازشنیدن این داستان‌لذت‌بسیار میبردند. نضربن الحارث روایت مذکور رادر سرزمین‌فرات‌ازقصه گویانی که برسم

قصه گویان ایران برای مردم داستانگزاری میکردند شنیده وبیاد سپرده بود[1]. در دورهٔ اسلامی مدتی این رسم بوسیلهٔ راویانی که روایتهای قهرمانی قدیم را در یاد داشته و برای مردم بیان میکرده‌اند ادامه داشت.

ازین راویان وروایتهای آنان گاه بتصریح و گاه بتعریض در منظومه های حماسی یاد استانهای قهرمانی یادشده است وازآنجمله تنها فردوسی از پنج راوی درشاهنامهٔ خود یاد کرده است یعنی از: ۱) آزاد سرو یا «سرو» که در خدمت احمد بن‌سهل سرخسی (م ۳۰۷ هجری) بسر میبرد و راوی داستانهای مربوط برستم بود وقسمتی ازآنها را ظاهراً بفرمان احمدبن سهل تدوین کرد و دفتر او مورد استفادهٔ فردوسی درتنظیم دومین نسخهٔ شاهنامهٔ منظوم قرارگرفته بود. ۲) شادانِ برزینِ طوسی که هم درشاهنامهٔ فردوسی وهم درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ازویاد شده است و ۳) ماخ ملقب به پیر خراسان از هرات که در تدوین شاهنامهٔ ابو منصوری دخالت داشت و ٤) بهرام یا ماهوی خورشید بهرام و ٥) شاهو که مسلماً همه پیش از نظم شاهنامه و تا اواسط قرن چهارم درخراسان می‌زیسته‌اند[2].

بعد ازین نام راویان اخبار را درقصه هایی که از روایت آنان بکتابت درآمده وباقی‌مانده است ملاحظه می کنیم. کاراین قصه گویان آن بود که روایاتی‌را که از دیگرقصاصان شنیده وبیاد سپرده بودند برای مردم و گاه درحضور بزرگان وامرا نقل می کردندوبعضی‌ازآنان یا خودبکتابت آن قصه‌ها دست می‌زدند ویا دفتر نویسی داشتند که قصه را بتدریج که‌می‌شنید برشتهٔ تحریر درمی‌آورد. مثلا راوی داستان سمک عیار صدقة‌بن ابی‌القاسم‌شیرازی‌وجامع ومحرر قصه «فرامرزبن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی» بوده است[3] وهمچنین است درقصهٔ فیروزشاه (یا داراب نامهٔ بیغمی) که راوی قصه مولانا محمدبن شیخ علی بن شیخ محمد مشهور به بیغمی‌وکاتب آن کسی بنام «محمود دفترخوان» بوده است و «دفتر خوان» برکسی اطلاق میشدکه داستان مکتوبی را درمجلس امرا وبزرگان قرائت میکرد ودیگران بدوگوش فرا می‌داشتند[4].

---

۱ - رجوع شود به سیرةابن هشام و مقدمهٔ Mohl بر ترجمهٔ شاهنامه

۲ - در بارهٔ این راویان و روایات شفاهی قهرمانی و تاریخی رجوع شود به حماسه سرایی در ایران از نگارنده، چاپ دوم ص ۷٤ ببعد.

۳ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲ چاپ‌دوم ص ۹۹۰ - ۹۹۱

٤ - رجوع شود بمقدمهٔ دارابنامهٔ بیغمی جلد اول و تعلیقات نگارنده بر آن درپایان جلد دوم چاپ بنگاه ترجمه و نشرکتاب

ازجملهٔ کسانی که در قرن پنجم و ششم عادةً بروایت داستانهای تاریخی برای عامه می‌پرداخته‌اند **فضائلیان** اند. این فضائلیان معمولا سنیانی بوده‌اند که دربرابر مبلغان وقصه گویان شیعه بنام «مناقبیان» قرار داشته وبا آنان معارضه میکردند. کار مناقبیان آن بود که مدایح ائمه واهل بیت و همچنین داستانها و مغازی آنان را برای مردمی که برگردشان حلقه می‌زده و بسخنان ایشان گوش فرا می‌داده‌اند، بیان میکردند، وفضائلیان سنی برای آنکه با آنان مقابله ومعارضه کنند همین عمل را دربارهٔ شیخین می کرده ونیز بقول شیعه دربرابر مغازی علی علیه السلام کسانی را برآن می‌داشتند «تا مغازیهای بدروغ وحکایات بی‌اصل وضع کردند درحق رستم و سرخاب واسفندیار و کاووس وزال وغیر ایشان، وخوانندگان این ترهات را در اسواق بلاد ممکن کردند تا میخوانند...»[1]

این اشاره نشان می‌دهد که در قرن ششم بیان داستانها و رمانهای پهلوانی و غیر پهلوانی قدیم منحصر به قصه گویان سنی بوده است وگویا شیعه، که ذکر داستانهای پهلوانی ایرانیان قدیم را مکروه میداشته‌اند، بیشتر به بیان پهلوانیها ومغازی علی بن ابیطالب وداستانها وروایات مربوط باهل بیت و ائمه اکتفا مینموده‌اند؛ و مسلماً حماسه‌های مذهبی شیعه مولود همین داستانگزاریهای مناقبیانست در دوره‌های بعد[2].

این داستانگزاران معمولا در روایات مکتوب خود را «راوی اخبار» و «گزارندهٔ اخبار» و «گزارندهٔ داستان» و «مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار» و امثال آن معرفی می کرده و روایات خود را برگفتار «راویان اخبار» و «ناقلان آثار» و «راویان اخبار وناقلان اسرار» و «مورخان» وامثال آنها معوّل مینموده‌اند و ازینجا میتوان دریافت که سخنانشان خوب یابد براساسی استوار بوده است وداستانهایی که نقل می کردند روایات کهنی بود که سینه بسینه و دهان بدهان گشته و بدانان رسیده بود و تصرف آنان در این داستانها بیشتر یا تصرف عبارتی بود و یا افزودن بعضی شاخ و برگها که باقتضای ذوق و قریحهٔ داستانگزار صورت می‌پذیرفت.

شیوهٔ انشاء سخنان گوینده دراینگونه متون ساده وروان ونزدیک بزبان گفت و گوی بود واز مبالغه‌های نویسندگانی که عمر خودرا بآموختن زبان وادب عربی گذرانده وآنگاه بنگارش کتبی بفارسی دست زده بودند، کمتر اثری درآثارشان دیده میشود وچون هنگام بیان داستان بیسیاری از مسائل مربوط بزندگانی

---

۱ ـ کتاب النقض چاپ آقای محدث ص ۳۴ - ۳۵

۲ ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲ چاپ دوم ص ۱۹۲ - ۱۹۴

روزانهٔ مردم از طبقات مختلف، ویا باموردنظامی وبتوصیف جنگها ونظایراین امور می پرداختند ، طبعاً کلمات واصطلاحات مربوط بآن اموروسائل رانیز بمیان می‌آورده‌اند وهمچنین چون بامردم سخن می گفتند تعبیراتی راکه آنان استعمال میکرده‌اند مورد استفاده قرار می‌دادند.

مطلب اساسی که در بارهٔ شیوهٔ این کتابها باید گفته شود آنست که نویسندگان آنها از میان مردم عادی برمیخاستند و از مردم عادی و از داستانگزارانی که مانند خود آنها درکنار حلقهٔ قصه گویان ایستاده وازآنان روایاتی آموخته بودند ، سخنانی بیاد می‌سپردند، وسپس همانها را برای مردم بیان می کردند. اینان عمرخود را درمدرسه ها بسرنیاورده وبرسم پیشینیان ما در قرنهای اسلامی با زبان و ادب عربی خو نگرفته بودند تا ادب را منحصر بزبان عربی بدانند و سخنی راکه به‌پیرایهٔ لغتها وحکمتها وجمله وتعبیرها وترکیبهای تازی زینت نیافته و یا بشعر تازی وحدیثها وخبرها ومثلهای عربی نیامیخته باشد ، سست و بی‌مایه‌و عامیانه‌بدانند ؛ ازینرو هرچه میگفتند فارسی ساده وروان دورهٔ آنان بود ، یعنی فارسی واقعی وبی آلایشی بودکه مردم باآن سخن می گفتند وآنرا درمی‌یافتند؛ واگر چنین نمی کردند کسی هوس نمی کرد تا درحلقهٔ داستانگزاری آنان حاضر شود وبعبارت دیگر کالا یشان بی مشتری وکیسه های آنان تهی‌میماند. اینست که اگرکسی خواهان پارسی راه راست ازهر عهدی باشد بیشتر باید بآثار این داستان گزاران ویا کسانی که مانند آنان بامردم سخن‌می گفتند ، خاصه صوفیان ، رجوع کندواینکه من تاکنون کوشیده‌ام که این داستانها را معرفی یا چاپ کنم بهمین نظراست وحتی بهمین سبب هم هشت سال پیش ،هنگامی که درکتابخانهای فرانسه وانگلستان بفیلم برداری از نسخ فارسی برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه سرگرم بودم، مقدارکثیری از داستانهای منثور فارسی را بقدر وسع وطاقت مورد توجه قرار دادم.

نزدیکی نثراین کتابها بلهجهٔ تخاطب مایهٔ آن شده است که گاه تعبیرها و ترکیبهایی درآنها یافته شود که درکتابهای ادبی بآنها باز نخوریم. درلغت‌نامه یی که در پایان دارابنامهٔ بیغمی آورده‌ام بسیاری ازینگونه تعبیرها و ترکیبها را یادکرده‌ام و در پایان دومین جلد این کتاب هم ، اگر فرصت طبع آن فرا چنگ آید ، همین کار را خواهم کرد.

شیوهٔ انشاء این کتاب هم بطورکلی همانست که درکتابهای نظیرآن‌می‌بینیم با این‌فرق که این کتاب بسبب قدمت ونیز بعلت آنکه نفوذ دوره‌های پیشین زبان‌فارسی تاحدود قرن‌پنجم‌هجری درآن زیادست ، دربسی‌از مواردزبان وشیوه‌یی کهنه‌تر ازآنهای دیگردارد. عبارتهای‌آن کوتاه ودربسی ازمواردمقرون بایجاز ست‌چنانکه خواننده گاه‌خودرا باشیوهٔ‌انشاء دورهٔ سامانی‌رو باروی‌می‌یابد. قاعدةً نباید زمان تدوین این کتاب از اواخر قرن ششم‌پیشتر باشد منتهی‌چون اینگونه‌داستانها

دست بدست می گشت در آنها تصرفات فراوان رخ میداد واین حالت را در کتب قدیمتروحتی در متون بازمانده از دورانهای پیش از اسلام هم مشاهده میتوان کرد . مثلا قسمت اعظم ازیشتها بعلت وارد کردن جمله هایی بعداز کلمات برای تفسیر وتوضیح آنهاازحالت نظم بیرون آمده است وهمین وضع رادرایاتکارزریران می بینیم . در دوره های اسلامی این وضع بیشتر در کتب صوفیانه مثل اسرارالتوحیدفی مقامات الشیخ ابی سعید ، ویادرکتب ادبی رائج مثل گلستان سعدی دیده میشود .

درکتب داستانی این وضع بیشتر مشهود می افتد ،چه بنظم وچه بنثر. ازمیان آثارمنظوم نسخ داستانهای نظامی وشاهنامهٔ فردوسی مصداق کامل این دعوی هستند ودر داستانهای منثورکه نسخ متعدد ازآنها داریم بختیارنامه بهترین شاهدست که از چند نسخهٔ موجود فارسی ودو نسخهٔ مطبوع عربی آن هیچیک بادیگری جز دراساس مطلب و داستان سازگار نیست.

اما در دارابنامه حال بدین شدت نیست زیرا گویا داستانی نبود که بعد از قرن ششم زیاد دست بدست بگردد، چنانکه درپایان نسخهٔ کیقباد که درهمین مقدمه آنرا وصف خواهم کرد ، اشارهٔ صریح است برآن که نسخ این کتاب درهند که یکی ازمراکزتجمع کتب فارسی وعلی الخصوص داستانها و رمانهای پارسی درعهد آل گورکان (یامغول هند) بود، وهمچنین در دیگربلاد، کمیاب بوده وجزدرکتابخانهای سلاطین ونظایر آنها یافته نمیشده است.

کیقباد پسر مهیار پارسی ناسخ دارابنامهٔ نسخهٔ ك میگوید که « این کتاب جان فزا در بلاد هند وغیره غریب است. . . دراکثر امصار وبلدان آنرا هیچکس نداشته ونیافته مگرمکتب خانهٔ شریفهٔ حضرت پادشاهجهان پناه جلال الدنیا والدین محمد اکبر پادشاه غازی خلدالله تعالی ملکه ابداً . . . » و بهمین سبب نسخی که فعلا ازین کتاب بدست می آید کم و منحصرست بعدهٔ معدودی که درهندوستان بوده وبعضی بکتابخانهای اروپا انتقال یافته و بعضی در بلاد هند برجای مانده است. در تهران تا آنجا که میدانم یک نسخهٔ ناقص ازین کتاب در اختیار آقای سعیدنفیسی و یک نسخه ناتمام در اختیارکتابخانهٔ مرکزیست.

علت کمیابی و بی رواج بودن داراب نامهٔ حاضر در دوره های اخیر ، بیشتر آنست که بزبان نسبةً کهنه چنانکه دیده‌ایم نوشته شده ؛ و علاوه برین ارتباط موضوع آن به پیش از اسلام ونفوذ عناصر خالص ایرانی ، خاصه نظربدی که ایرانیان پیش ازاسلام ، باوجود ایرانی کردن اسکندر ، نسبت باو داشته‌اند، ونیز کمیاب شدن راویانی که در دورهٔ بعد از حملهٔ مغول بذکر داستانهای ملی قدیم ایرانی توجه کنند ، و حتی نقصان شنوندگان و خوانندگانی که باینگونه داستانهای ملی عشق ورزند ، وامثال این علتها شایددرکمیاب‌شدن نسخ این کتاب وطبعاً دست بدست نگشتن آن ودرنتیجه راه نیافتن تغییرات شگرف درآن بی اثر نبوده است.

ازینجاست که اگر نسخ موجود داراب نامه را با هم مقابله کنیم اختلاف آنها را کم و غیر قابل توجه می‌یابیم و حتی باید گفت که این اختلافها بیشتر از مقولهٔ اختلافهاییست که درنسخ متداول یک دیوان یا یک کتاب تاریخ وامثال آنهاست ومثلا براثر غلط خواندن یا غلط نوشتن کلمات ویا تصرف دربعضی از فعلها وترکیبها پدید آمده است نه درنتیجهٔ تصرف کلی در شیوهٔ انشاء یا درمتن کتاب یا درکیفیت بیان داستان.

نسخ کتاب نسخه‌هایی ازین کتاب که مبنای کار من قرارگرفته‌اند عبارتند از:

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ Suppl. Persan 837 که کاملترین وبهترین نسخه‌ییست که دراختیار دارم. میکروفیلم این نسخه را هنگامی که درسال ۱۳۳۶-۱۳۳۷ دراروپا بسر می‌بردم برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهیه کردم ونسخهٔ عکسی متعلق بمن از آن میکروفیلم فراهم‌آمده‌است. این نسخه مصورست و بخط نستعلیق متوسطی نوشته شده. کاتب یامتصدی امر کتابت آن کیقباد ابن مهیار پارسی است که آنرا برای نوشیروان ابن بهمن شاه پارسی ساکن قصبهٔ نوساری هند درسال نهصد ونود ودو یعنی در عهد سلطنت جلال الدین اکبر (۹۶۳-۱۰۱٤ هجری) درپایتخت او فتحپور نزدیک‌اگرهٔ هنداز روی نسخه‌یی که متعلق بکتابخانه آن پادشاه بود استنساخ نمود ویا نویساند. علت این تردید آنکه درپایان نسخه‌چنین آمده است: « تمت کتاب داراب‌نامه‌درسنهٔ نهصدونود ودو وقت‌نماز پیشین، العبد کاتب‌فقیرحقیر محمد ابن اسماعیل موسوی » وآنگاه این عبارات‌باهمان خط برآن اضافه شده است:

« اختتام داراب نامه... بعدالحمد و المنة، بانجام رسید وباختتام انجامید کتاب داراب‌نامهٔ طرب افزای راحت آمیز و محنت زدای نشاط انگیز که اندر اجزای مطبوعش عجایبات اطراف عالم بچشم خرد توان شناخت واز اوراق مرغوبش غرایبات اکناف جهان‌سراسر می‌توان دریافت؛ وحکایات رنگین مشتمل بر رزم وبزم بعضی ازملوك پیشین که‌اندر و مسطور گشته است مرهم دلهای خسته است ومقالات نازنین متضمن‌نوادر بر و بحر ومافیهما که دروی مذکور شده کلید درهای بسته است. چون این کتاب جان فزا در بلاد هند وغیره غریب است از آنش کم کسی بدیده وازین مشکین نقاب دلربا مشام اهل تاتار وختا بویی‌نشنیده، دراکثر امصار و بلدان آنرا هیچکس نداشته ونیافته مگربکتب خانهٔ شریفهٔ حضرت پادشاه جهان‌پناه، شهنشاه جمشید جاه، خاقان خورشید اشتباه، مهر سپهر جهانبانی و جهانداری، ماهتاب عالمتاب آسمان کامرانی و کامکاری،

زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکبوس آستانش

جلال الدنیا والدین محمد اکبر پادشاه غازی خلدالله تعالی‌ملکه ابداً، بنظر اندر آمد؛ و

چون اشتیاق بدین کتاب مقبول خاطر جناب مکرمت مآب اقبال آثار سعادت دثار مفتخر اهل فارس یعنی نوشیروان ابن بهمن شاه پارسی ساکن قصبهٔ نوساری طول عمره وزید قدره فوق الحد بود لاجرم بنوشتن اشارت ارزانی فرمود . برحکم ایشان اقل العباد کیقباد ابن مهیار پارسی کمر خدمت کاری برمیان جان استوار کرده سعی تمام وکوشش لا کلام بجای آورد تا از روی آن منقول غریب این مسودهٔ شکسته بسته سمت تحریر یافت بتاریخ ششم شهر ربیع الاول سنهٔ ۹۹۲ بدارالخلافهٔ فتحپور اگره. اما مسؤل ومأسول ازتأمل کننده وخوانندهٔ کتاب آنکه اگر سهوی و خطایی صادر شده باشد بقلم کرم در اصلاح آن بکوشند واگر نتوانند بذیل عفو بپوشند بعد از حصول مسرت وتیسیر فرحت و بهجت صاحب کتاب را بدعای خیر یاد دارند وکاتب را نیز از خاطر عاطر فرونگذارند والسلام والاکرام»

این نسخه راکه اساس کار من بود به نسخهٔ «ك» موسوم کردم .

۲ ـ اگرچه نسخهٔ ك درین طبع اساس کارست ولی از سهو و خطا عاری نیست ، ازین روی برای اصلاح معایب وتصحیح خطاهایی که بنظر میرسید از نسخهٔ دیگری از کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ Suppl. Persan 838 که میکروفیلم آنرا هم خود برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهیه کرده‌ام و نسخه‌یی عکسی از آن در اختیار دارم ، استفاده نمودم. این نسخه که آنرا درین کتاب «**مل**» نامیده‌ام بخط نستعلیق است وصفحهٔ اول آن پاره و قسمتی از اول کتاب از حیث صحافی مغشوش است ولی برروی هم نسخهٔ پاکیزهٔ خوبیست و مخصوصاً در وضوح و زیبایی خط برنسخهٔ نخستین ترجیح دارد ولی اصالت آن کمتر از نسخهٔ «ك» است و فساد انشاء آن بیشترست. تاریخ کتابت و ختم آن معلوم نیست ولی از حدود قرن دهم و اوایل قرن یازدهم جدیدتر بنظر نمی‌آید .

۳ ـ نسخهٔ دیگری که تنها در برخی از موارد دشوار مراجعهٔ بدان را برای یافتن راه‌حلی در رفع مشکل لازم دانستم نسخه‌ییست که آنرا «**ن**» نامیده‌ام .

«ن» نسخهٔ ناقصی است از دارابنامه یعنی نسخه‌یی که اول وآخر آن افتاده و پرغلط‌تر از دونسخهٔ مذکور ولی خواناتر است و در ملکیت آقای سعید نفیسی استاد فاضل دانشگاهست . آقای سعید نفیسی برای آنکه این نسخهٔ ناقص را تکمیل کند ازنسخهٔ پرغلطی مضبوط در کتابخانهٔ دانشگاه علیگرهٔ هند استفاده کرده‌است که به‌شمارهٔ $\frac{۱۰}{۴۱۴}$ جزو مجموعهٔ عبدالسلام در آن کتابخانه موجودست وگویا در اوایل قرن سیزدهم نوشته‌شده باشد. آقای نفیسی قسمتی از نسخهٔ خودرا باآن نسخه که براثر تصرف صحافان قسمتهایی ازآن ناخوانا شده است تکمیل کرده ولی برورویهم ازآن میان نسخهٔ خوبی فراهم نیامده است.

شیوهٔ من در تصحیح این کتاب همانست که درسایر متون تصحیح شدهٔ خود دارم یعنی از نسخه ها آنچه را که صحیح تر بنظر می‌آید خواه از نسخهٔ اساس یا نسخ دیگر درمتن گذاشته و آنرا که بنظر غلط یا مرجوح بود بصورت نسخه بدل در ذیل صفحهٔ گنجانده‌ام. امیدست که مقبول اهل نظر افتد.

مؤلف کتاب نویسندهٔ این کتاب که بی‌تردید یکی از راویان داستان داراب‌بوده و همه‌جاخودرا مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی (دربعضی نسخ طرطوسی) یادمیکند، درآغازکتاب «استاد فاضل کامل ابوطاهربن [محمدبن] [1] حسن بن علی بن موسی الطرسوسی اسعده‌الله فی الدارین» معرفی‌شده است. راجع به‌این ابوطاهر طرسوسی اطلاع کاملی نداریم جزآنکه میدانیم داستانگزاری بود که چندقصه را روایت کرد، یکی همین دارابنامه و اذیال آن دربارهٔ اسکندر و روشنک، ودیگرقهرمان نامه مربوط بعهد هوشنگ، و دیگر داستان قران حبشی مربوط بعهد کیقباد، ودیگر اسکندرنامه که از فحوای سخن اودرصفحهٔ ٧٤ همین کتاب برمیآید. اما درحقیقت‌دارابنامه را هم باید بسه‌قسمت وسه داستان منقسم نمود چنانکه من دراین چاپ کرده‌ام: اول) دارابنامه یعنی داستان داراب پسر بهمن ملقب به‌کی اردشیر - دوم) داستان اسکندر که داستان کوچک وکوتاهی ازآغاز حیات تارسیدن او بسلطنت است - سوم) داستان مفصل بوراندخت که شرح کشاکشها وماجراهای او با اسکندرست و نویسنده همهٔ این سه داستان را در ذیل‌سرگذشت داراب آورده است.

نسبت طرسوسی یا طرطوسی، بیکی از دومحل طرسوس درآسیای صغیر امروزین یاطرطوس درسوریه‌است. بنای طرسوس را بعضی بدورهٔ خلافت هارون‌الرشید درسال یکصد و نود و اندی دانسته‌اند وآن شهر محل فوت و مدفن مأمون بود. وشاعری دربارهٔ‌مرگ مأمون درآنجا گفته است:

هل رأیت‌النجوم اغنت‌عن المأ — مون فی عز ملکه المأسوس
غادروه بعرصتی طرسوس — مثل ماغادروا اباه بطوس [2]

طرسوس از مواطن صالحان وزهادی بود که برای غزو می‌رفتند و همانجا می‌ماندند و از دورهٔ ضعف خلافت اسلامی‌بعبد آن شهر چند بار میان‌سپاهیان‌اسلام‌وحکومت‌بیزنطه‌دست بدست گشت و مسلمانان آن دیار ناگزیر بسایر نواحی اسلامی مهاجرت کردند و هیچ بعید نیست که این طرسوسی یا یکی از اسلاف او ازجملهٔ همین کسان باشند که بایران آمده وباقی مانده وزبان پارسی وروایات ملی‌ایران رافرا گرفته و روایت کرده باشند، چنانکه بعدها دربرابر حملات مغول

---

١ - فقط در «ن» ٢ - معجم البلدان یاقوت ذیل کلمهٔ طرسوس

و تاتار همین حال برای بسی ازایرانیان اتفاق افتاده و مایهٔ جلاء وطن وتوطن آنان درنواحی شام و مصر و روم و هند وغیره و اشتهار آنان بوطن ثانویشان شده .

طرطوس هم که در شام (سوریهٔ امروزین) واقعست درقرن ششم بهمین حال افتاد[1] و اگر راوی داستان، ازآنجا باشد همان حکم سابق ما دربارهٔ او جاریست.

اسامی خاص دربارهٔ اسامی خاص این کتاب باید دانست که بمناسبت وقایعی که پیش می‌آید و نیز بمناسبت انتساب افراد بکشور ها یاقبایل خاص نحوهٔ نامگذاری آنان تفاوت می‌یابد. ایرانیان بیشتر بنامهای قدیم ایرانی مانند بهمن ، دارا ، همای ، هرمز میلاد ، دستور ، رشنواد ، جانوسیار ، ماهیار ، کوه‌آسا، آزادسرو، آبان‌دخت ، پوران دخت ، روشنک ؛ و یا باسمهایی که بقرینهٔ نامهای قدیم ساخته شده‌اند مانند مهراسپ، جمهرون(گویا مأخوذ از یک جزء نام بزرگمهر) وامثال اینهانامیده شده‌اند ؛ وکسانی که از نواحی عمان وجزایر دریاها هستند نامهای عجیبی ازقبیل طمروسیه ، عنطوشیه ، فصطلیقون ، عبقرهود، زنکلیسا، لکناد، کندرومه ، استنطرتوش ، محکوی ، قنطرش، دارند وکسانی که از یونانند بنامهایی از قبیل اسکندر، ارسطاطالیس، افلاطون،طرماس،قسطاس،بطلمیوس، ارسطون، سطلامیس، خونیاس، فیلقوس (= فیلفوس) ، فالیقون که بعضی اصیل و بعضی ساختگی‌است ، وحتی گاه باسمهای ایرانی مانند آزادسرو ،ناهید و تاج‌مهر موسوم میشوند . قسمتی ازین اسمها ساختگی و ازقبیل اسمهایی هستند که درکتب و داستانهای دیگری نظیراین کتاب بنظم و نثر می‌بینیم یعنی مبتنی برریشه و اساسی در زبانهای‌ایرانی و یونانی و امثال آنها نیستند و غالباً بقرینه یا بتقلید از اسامی دیگر ساخته شده‌اند و البته در میان نامهایی که ذکر کردیم قسمتی هم نامهای با سابقه و درست هستند .

بعلت وجود عده‌یی از اسمهای غیر ایرانی‌درین کتاب‌بعضی‌تصور کرده‌اند که این داستان از یونان واز راه ادبیات سریانی بایران رسیده است . این دعوی البته مضحک است زیرا درین داستان قسمتهای مختلفی ازقبیل اساس ومبنای داستان بهمن و خاندان سام ، بهمن‌وهمای ، همای و داراب ، داراب و ناهید، ایرانی و مبتنی برروایات‌ایرانیست ؛ و داستان بوراندخت یا روشنک با اسکندر هم بنحویست که ناگزیریم آنرا ایرانی ویژه بشماریم زیرا در قسمت بزرگی ازین داستان‌مخصوصاً در مواردی که‌حملات سخت‌باسکندرصورت‌می گیرد(مثلاً ص ۵۴۳ و ۵۴۰ همین کتاب) نفوذ اندیشهٔ ایرانیان پیش ازاسلام و نحوهٔ داوری آنان نسبت بآن فاتح

---

۱ - معجم‌البلدان ، ذیل‌کلمه طرطوسی

ویرانکار آشکارست و نمیتوان نا اندیشیده گفت که این داستان تحت نفوذ روایات یونانی و سریانی نوشته شده است .

عجایب بروبحر که درین داستان بوفور دیده میشود منحصر بدارابنامه نیست و همین وضع را در داستانهای دیگری که تاحدود قرن ششم بنظم در آمده‌اند از قبیل گرشاسپنامه و برزونامه و امثال آنها هم میتوان یافت. داستانهایی که مربوط باین عجایب برو بحر و خاصه عجایب جزایرست، زاییدهٔ اندیشه‌های افسانه‌یی ایرانیان دربارهٔ دریاها وجزایر آنها و ساکنان آن جزایرازنژادهای ناشناخته است که دست‌آویزخوبی برای قصه گویان بود تا شنوندگان خود را بااستماع آنها سرگرم کنند وبررونق حلقهٔ مستمعان خود بیفزایند .

نفوذ روایات یونانی‌وسریانی در این داستان بیشتر دربارهٔ اسکندر و همراهان اوست که خواه وناخواه از داستان اسکندر نشأت کرده و باروایات ایرانی در آمیخته و بتدریج صورتی یافته است که نمونهٔ آن را درین کتاب می‌بینیم .

* * *

مفردات یافوائد دیگری که ازین کتاب برمی‌آیددر پایان جلد دوم، که به‌تنظیم لغت‌نامه خواهم پرداخت، ذکر خواهد شد و سعی می‌کنم که لغت‌نامه‌یی از همان قبیل که در آخر داراب نامهٔ بیغمی ترتیب داده‌ام در آخر این کتاب نیز فراهم آورم؛ و نیز اگر مطالب دیگری بنظر رسید،اگر خداخواهد، درپایان آن جلد مذکور دارم. عناوین کتاب وفصل بندی آن‌بصورتی که می‌بینید از مصحح این اوراقست وازمتن‌اصلی کتاب نیست. **بعضی خطاها** چه درطبع و چه در تصحیح کتاب‌رخ‌داده است که بعدازاتمام چاپ‌جلددوم یکجاب‌آنها اشاره خواهد وپیشاپیش‌از خوانندهٔ گرامی عذر این تقصیر را میخواهم .

ذبیح‌الله صفا

تهران - مهرماه ۱۳۴٤ خورشیدی

داستان

داراب پسر اردشیر

۱

بهمن وهمای

الحمدلله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین.

ازراویان اخبار وناقلان آثار وخوانندگان قصص وتواریخ، استادفاضل کامل **ابوطاهر ابن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی** اسعده الله فی الدارین[1] چنین روایت می کنند که: مر زال زر را سه پسر بود: یکی رستم، دویم[2] زواره، سیوم[3] شغاد؛ واین شغاد را مادر کنیزك هندو بود و رستم اورا دوست نداشتی. شغاد بگریخت و بکابل رفت وشاه کابل دختر خود بدوداد. هرسال رستم ازشاه کابل خراج خواستی، شاه کابل ازخراج دادن عاجزآمد، شغادرا گفت چه تدبیر کنیم؟ شغاد گفت رستم را میزبانی کنیم و بردر شهر چاهی بکنیم و سرآن چاه[4] بپوشیم، تا رستم بدینجارسد درین چاه افتد وما ازبلای او برهیم.

شاه کابل فرمود تا چاهی بکندندوتیغ و زوبین ونیزه درتك چاه اندرنشاندند و رستم را بخواندند. رستم بیامد تا برسر چاه رسید. رخش و رستم هردو در چاه افتادند. رستم سرازچاه برآورد، شغادرا دید در پس درختی ایستاده بود. رستم تیری

۱- ك: فی دارین ۲- مل: دوم ۳- ك: سوم ٤- مل: چاه را

بزد بردرخت چنانکه ازدرخت بگذشت وبرسینهٔ شغاد رسید[1] . شغاد بیفتاد و درحال جان بداد ورستم نیزهلاك شد .

این خبر بسیستان رسید ، بهمن بن اسفندیار ملك گرفت وگفت پدرمرا رستم بکشت ومن نیز کین پدرخویش ازرستم بخواهم . سپاه جمع کرد وبفرمود تاسراپردهٔ دولت او بیرون بردند ولشکر بی‌عدد برنشاند و روی بجانب سیستان آورد[2] تابرسید بشهری که آنرا هرمزان[3] خوانند . فرامرزِ رستم‌را بدان موضع سست گرفت و سپاه اورابشکست .مبارزان فرامرز چون دیدند که‌فرامرز گرفتارشد ایشان‌نیز روی بهزیمت نهادند . بهمن بفرمود تاداری بزدند وفرامرز رستم‌را بردار کردند وجملهٔ لشکرمطیع [او][4] گشتند وشاه‌هندو [چون آن بدید][5] بنزدیك بهمن خراج‌فرستاد . بهمن بگفت من کین پدر خودرا از رستم بخواهم وقصر رستم را[6] پست کرد و دوازده سال برآن قصر ارزن همی کاشت[7] ، و جانداران را بفرمود که بروید و زال را بیارید ، پدر رستم را ، و رودابه مادرش‌را . پس چهل مرد جاندار بیامدند شمشیرها کشیده ، و زال را بیم کردند و فرمان برسانیدند که برخیز تا ترا نزدیك شاه بریم .

۱– مل : آمد ۲– درحاشیهٔ «ك» من‌باب تصحیح افزوده شده است « وروی بجانب هندوستان آورد» ودرمل : روی بجانب هند فرستاد .

۳– دراصل بنحوی است که‌هرمزان وهرهران ومرمران‌میتوان خواند. درنسخه‌های ن و مل‌هم بهمین نحو است . هرمزان باعتبار شهر « هرمز » خوانده شده است . رجوع شود به همین‌اسم درمعجم‌البلدان یاقوت.

ضمناً باید گفت که نسخهٔ مل ازینجا تاچند ورق افتاده ومغشوش است و همچنین‌از نسخهٔ تکمیل شدهٔ ن‌سطرهایی ناقص است . بنابراین‌مقابله دراین چند صفحه چنانکه باید ، مخصوصاً بانسخهٔ‌مل ، میسر نیست وهرجا که لازم دانسته‌آمد با «ن» مقابله‌شده است.

٤– ن: ندارد ٥– ن:ندارد ٦– ن: غارت ٧–ن : همی‌داشت

او بهیبت بانگ برایشان زد ، جمله از پیش او بگریختند و پیش بهمن آمدند وگفتند ای شاه سارا نزدیک اژدها فرستادی به‌بودی که بطلب زال ! چون فرمان تو رسانیدیم اورا از رستم یادآمد، بگریست ویکی باد ازگلو برآورد وگفت ای رستم کجایی که خاندان ترا خراب کردند وپدر ومادر ترا اسیر می‌برند ! بانگ برما زد چنانکه ما جمله از او بترسیدیم . اگر خواهی تا اورا بیاری بفرمای تاغلامی صد درسلاح شوند، باشد که بمردی توانند اورادردام‌آوردن .

شاه بفرمود تا صد غلام درسلاح شوند وبفرمودتا فرمانی بنوشتند . غلامان فرمان بهمن‌را بزال برسانیدند. زال دانست که کوشش سود ندارد ، برخاست و با رودابه پیش شاه بهمن آمد . بهمن بفرمود تامادررستم‌را درخانه کنندوقفس[1] آهن وپولاد بسازند[2]؛ وازآهن وپولادچنان‌قفس کردند که درخوردزال‌بود. بهمن‌بفرمود که زال‌رادرقفس کنید وبزنجیر ازپیش درسرای[3] من‌آوبزید[4] تاهر که بیاید عز من وذل زال را ببیند ؛ وجایهای نشست رستم را پست سازید تا همهٔ جهانیان بدانند که‌من کین پدر خود اسفندیار را ازرستم بخواستم . همچنان کردند و ملک ایران تمام بگرفت وداد وعدل گسترد؛ و زال درآن‌قفس ازتنگی می‌نالید ومی‌گریست تا آن وقتی که شب درآمدی، او را ازآن‌قفس بیرون کردندی و ایشان بایکدیگر سخن گفتندی . چون روزشدی ازیکدیگر جدا شدندی وزال‌را باز درآن قفس کردندی و زال دعای بد بربهمن همی‌کرد وآن دعای بد دربهمن اثرکرد وبسبب آن‌دعا یک نیمه ازروز بدیدی ویک نیمه ندیدی تا زال از دنیا برفت و ازآن علت[5] بهمن را دوازده‌سال برآمد که باکسی‌نگفتی که‌مرا چه‌حال‌افتاده است .

۱ــن : همه‌جاقفص ۲ــ ن: قفص آهنین بسازند ۳ــ ن: ازپیش گنبد سرای.
۴ ــ ن: درآویزند ۵ــ ن: تا زال درگذشت ازآن علت

[1] آورده‌اند که درملک مصر پادشاهی بود با سپاه بسیار و خزاین بیشمار او را **سام چارش** گفتندی ودختری‌داشت **همای**‌نام که‌بحسن وجمال بی‌مثل ومانندبود. گویند که این همای از غایت شجاعت ونهایت دلیری سوگند یاد کرده بود که‌در جهان جفت نگیرم مگر کسی که برمن غالب آید ومرا برزمین فرود آرد. بدین‌سبب هر روز دستی سلاح ملوکانه درپوشیدی وبر تکاور کوه‌پیکر سوارشده بمیدان برون رفتی ودلاوران پردل و زورآوران باشکل وشمایل از اطراف وجوانب بتماشا گاه او حاضر آمدندی . هر که بآرزوی مواصلت بااو مقابل‌شدی و در میدان او پانهادی اگر خود کوه آهنین بودی بقوت بازو ازجا برداشتی وبرزمین چنان‌زدی که باخاک یکسان‌شدی . ناگاه **شاه‌بهمن** که اورا **اردشیر** گفتندی از ولایت خود با لولو که دشمن اوبود حذرنمود و بایکی ازغلامان‌خود که پارس نام داشت به‌مصر درآمد و هیچکس اورا نمی‌شناخت . مدتی درمصر میبود ، روزی پارس در پی مهمی رفته بوداتفاقاً گذرش برسر هنگامهٔ شاه‌مصرافتاد، تادیری بدان تماشامشغول بودچون بنزد یک بهمن بازآمد بهمن پرسید که سبب دیرآمدن چه‌بود؟ پارس گفت امروز در این شهر اعجوبه‌یی[2] دیدم که اگربگویم‌توصبر نتوانی کردن ، میترسم که فتنه‌یی پیداشود. بهمن مبالغه ازحد گذرانید که آنچه دیدی البته برمن روشن کن. پارس هرچه در آن مجمع دیده‌بود یک‌بیک بازگفت. بامدادان بهمن را طاقت نماند، درمصاف همای حاضرآمد .نگاه کرد، درآن میدان نگاری دید چون طاوس خراسان ، قامتش راست چون سرو روان، رویش برماه چارده پنجه زده‌و گیسوی‌شبرنگش‌مشک‌خطا را خجالت داده . باوجود دلبری ساز دلیری برخود راست کرده و بر باد پای آتش کردار خوش برنشسته وجهانی چشم بروی گشاده . هرشیری که درجنگ او فراز می‌آمد چون روباه درچنگ او عاجز میشد . بهمن چون بدید که هیچکس بااو بس نیامد

۱– از اینجا تاجائی که نشان خواهیم داد فقط‌درنسخهٔ ك هست وچنانکه ملاحظه می کنید الحاقی است . ۲– دراصل : عجوبه

گفت دراین معرکه آخر مردنیست ! اگر نه زنی‌را از جا درآوردن چند کار است ؟ این‌سخن بگوش همای رسید ، فی‌الحال روی سوی بهمن کرد وگفت اگر تو قوت مقاومت بامن‌داری پیشترآی تا کارتو همچون دیگران بسازم وترا بجای ایشان نشانم . پارس گفت نگفتم که توصبرنتوانی کرد ! اکنون خودرا درورطه هلاک افگندی ! بهمن گفت باک مدار وغم مخور که ایزد پاک آسان‌خواهد کرد . آنگاه همای حکم فرمود تا برای بهمن اسبی آوردند که هرگز پشت او از سواری آزاری ندیده‌بود و [هیچ] گاهی بزیر زین درنیامده . ازپیش گزنده وازپس لگد زننده . نه کس‌را یارای‌آنکه درخانهٔ زینش متمکن شودونه‌هیچکس را قوت آنکه زیر ران رامش کند . برچنین اسبی بهمن سوارشد و بجولان درآورد وهنرهای شیرین‌بنمود . آنگاه روبا‌همای کرد و بااو درآویخت وبی‌توقف درصولت اول اورا ازپای درآوردو برزمین زد . همای‌را درعماری انداخته بحرم‌اندرون‌بردند . بهمن باپارس غایب‌شد . دراین اثنا نوشتهٔ‌لولو بشاه مصرآمد که چنان بمارسیده‌که بهمن بشهر تو رفته‌است . او را بهرنوعی که توانی بدست آور[1] و بدرگاه ما فرست . زنهار توقف روامدار اگرنه آمادهٔ قهرما باش . چون شاه‌مصر براین مضمون واقف‌شد کسان‌رادرجستجوی بهمن گماشت . هیچکس نشانش نیافت ازبهرآنکه اهل مصر هرگز بهمن را ندیده بودند ونمی‌شناختند .

قضارا بازرگانی بطریق تجارت به‌مصر رسیدواین بازرگان بهمن‌را می‌شناخت وبدروازهٔ شهر دیده بود که بهمن باغلام خودسواره میرفت . بازرگان چون شهر را مضطرب دید پرسید که شما را چه افتاده است که برحال خود نیستید ؟ ایشان قصهٔ بهمن وتهدید لولو برشاه مصر بگفتند . بازرگان گفت من بهمن را دیدم که روی به بیرون شهر نهاده بود و بتعجیل تمام میرفت و ایشان‌را از نشانه‌های بهمن

۱– دراصل: «بدست‌آورده» ، گویا تصرف بعدیست .

خبرداد . ایشان پیش پادشاه شدند و خبر رسانیدند . فی‌الحال‌شاه مصر همای را با دوهزار کس بدنبال بهمن فرستاد که هر کجا بهمن را یابید گرفته بیارید . همای برنشست وبراثر بهمن روان شد . چون بنزدیک بهمن رسید مر او را بشناخت . گفت ای‌جوانمرد توخود را پنهان چه کنی؟ تویی بهمن اسفندیار که دیروز برمن افزون آمدی . اکنون کجامیروی؟ بیاامروز کمی‌باهم بکوشیم تابنگریم که بخت کرایاری دهد . اگر دراین مرتبه من برتوغالب‌شوم ترابغلامی‌بگیرم واگرتو برمن غالب‌آیی من پرستاری توکنم . بهمن گفت تو باچندین لشکر خودآمدی و من تنها . این کار چگونه صورت بندد . همای فرمودتاسپاه او برجای خود ایستادند ومیدانی بیاراستند تا هردو شهسوار بریکدیگر آمدند وزمانی باهم درمحاربه پیوستند چنانکه هردودر شجاعت وصناعت برابرآمدند . بهر اسلحه که داشتند کارفرمودند . آخرالامر بهمن نعره‌یی بزد که‌زمین بلرزه درآمدآنگاه دست‌درازکرد وکمربند همای استوار بگرفت‌و از خانهٔ زینش درربود چنانکه حاضران بربهمن آفرین کردند بعد ازآن همای مطیع بهمن‌شد وتلطف‌هانمود وعذرها خواست وباصد اکرام بشهرخویش‌آورد وهمهٔ‌لشکر را بفرمان اوکرد . چون بهمن بااین‌لشکر قوی‌پشت‌شد روی‌بجنگ لولو نهادوبراو چیره‌شد و اورا بدست‌آورد وبرتخت خود بازنشست ومدتی باهمای باخوشی‌وخرمی بگذرانید .

روزی برتخت نشسته بود که ناگاه از اطراف ولایت آیندگان آمدند و داد خواستند که اژدهائی پدید آمده است درکوه وهمهٔ ستوران ما را هلاک کرد و بیم آنست که ولایت بشکند . اردشیر گفت من روم وشر اورا کفایت‌کنم . درخود منی آورد و تنها برنشست‌وبرفت تابدان کوه برسید وبیک‌بار اژدها از آنکوه بیرون آمدو دهن بازکرد . آتشی‌دردمید درآن صحرا چنانک بهمن بدست وپای فروبرد . خواست که بهزیمت رود که آن اژدر بپشترآمد وبیک دم اورا درکشید واو دردهن اژدها

ناپدید شد. خبر در جهان افتاد که اردشیر را اژدر فروبرد. جملهٔ امرا جمع شدند وسه‌ماه تعزیت[۱] داشتند و زاری بسیار کردند وامرایی که بودند بمظالم بنشستند و تخت بی پادشاه ماند.

اردشیر را پسری بود ساسا[ن] نام، بهندوستان رفت و بیش نیامد. گفتند پادشاهی بایستی که‌قابل‌تاج وتخت بودی. رشنواد پهلوان که اتابک همای بود زبان برگشاد وگفت همای را برتخت نشانید که شایسته‌ترست وازتخمهٔ ملوکست. بدین‌سخن جمله رضا دادند و تخت‌را بیاراستند و دواج اردشیر درهمای پوشانیدند وتاج اسفندیار برسراو نهادند وکمر گشتاسپ برمیان اوبستند وانگشترین شاهی در انگشت اوکردند وهمای را برتخت نشاندند وجملهٔ امیران و بزرگان در پیش او زمین بوس کردند وهمای‌را شاه‌خواندند؛ وهمای داد وعدل کردن گرفت و جهان‌را ایمن کردو کاروانها روان شد وباج‌وبیع هارا برانداخت‌واز دادوعدل او گرگ‌باميش آب‌خوردن گرفت‌و کبوتر[ان] باشاهین پروازمی کردندوآهوان باپلنگ‌بچرا[می] رفتند.

۱- دراصل بخط دیگری اضافه شده‌است «ایشان»

۲

آغاز داستان داراب

چون همای بنت اردشیر[1] بمملکت بنشست روزی‌چند برآمد،شبی نشسته بود دلتنگ، دایه روی بوی کردو گفت چرا دلتنگی؟[2] [همای گفت مرا حادثه‌یی‌واقع شده که هیچکس را شایان گفتن نیست. دایه گفت بامن بگوی تا مگر غم‌آن توانم خوردن‌وچارهٔ‌آن‌توانم کرد[ن]. همای گفت پدرمن برمن آسیب‌رسانیدو مُهر از من برداشت وازین سِرّ جزیزدان کس خبرندارد وسرا یک ماه شد که ایام معروفهٔ خود ندیده‌ام ومیترسم که نطفه متولدشود، ازطعنه و تهدید خلق اندیشه کنم که زن بی‌شوهر پسر چگونه‌آورد؛ ودیگرنباید که] اگر پسر باشد تاج و تخت‌ازمن ربایدواز پادشاهی‌و کامرانی بازمانم. دایه گفت که تو غم‌مخور که من در زیر زمین حجره‌یی سازم وچون فرزند متولد شوداورابمن‌سپار، من اورادرآن حجره می‌دارم تاحکم خدای

۱- ملاحظه میشود که ناگهان تغییری درنسب همای پیش‌آمد و اوکه دخترپادشاه مصر بود دراینجا به«بنت اردشیر» بدل شد چنانکه در روایات دیگر ایرانیست. علت‌آنست که گوینده یا ناسخ نسخهٔ ك ویانسخهای مبنای‌آن پیش ازین‌داستان دیگری راکه‌دربارهٔ بهمن‌ورفتن اوبمصر وازدواج بادختر پادشاه مصر متداول بوده است دراصل‌داستان وارد کرد.

۲- ازاینجادرنسخهٔ‌اصل اغتشاشی راه‌جسته‌است. آنچه بین دوقلاب است از«ن» نقل کرده‌ام.

چیست. همای گفت چنین کنم. تا شبی از شبها نشسته بود، اورا درزادن[1] گرفت وازوی پسری متولد شد که فرّوی نور شمع را خیره کردی. دایه ویرا برداشت وشست ودرقماطی پیچید وببرد ودرآن خانه که در زیر زمین ساخته بودند نگاه‌داشت.

دایه رامدتی بود که فرزندی ازدنیارفته بود، پستان دردهن کودک نهاد و مهرش بجنبید، بفرمان حق تعالی شیر از پستان اوروان شد. آن کودک را شیرداد تاشش ماه تمام شد. شبی همای سردایه را گفت آن کودک رابیاور. دایه رفت وآن کودک را بیاورد ودرپیش همای بنهاد. همای کودکی دید بغایت خوبروی، پنداشت که کودک پنجساله است. ازآن کودک ترسیدن گرفت که نباید این کودک بزرگ‌شود وتاج وتخت بستاند. دایه را گفت که این کودک را ببر بجایگاه خود تا آن شب روزشد. بفرمود تا نجار استادی بیاوردند و صندوقی بفرمود تراشیدن از چوب[2]، سخت محکم واستوار. چون شب شد بیاورد و همای بهای آن بدوداد. چون درودگر برفت وجهان‌تاریک‌شد همای‌آن صندوق را از درون وبرون سویش سریش کرد وصندوق را بقیر بیندودوآستراد یم کرد و بموم اندرگرفت و دوتا اطلس سفیدو دوتالعل ودوتا بنفش ودوتا بیرون صندوق بنهاد وآن کودک را بیاورد وبفرمود تا ازشیر سیر کردند وبدان صندوق اندرنهادند وپنج عقد مروارید وچندپاره‌لعل بدخشی وپنجاه درم سنگ یاقوت‌آذری وسه گوهر شب‌افروز بیاورد وگرد برگرد کودک نهاد ونامه بنوشت ودرآن نامه یاد کرد که هرکه این‌صندوق را بگیرد این کودک را از این مال تیمار دارد که این کودک ازین تیمار بخواستاری بماند.

آنگاه سرصندوق استوارکرد وقفل نهاد وسرآن را بموم استوارکرد و بفرمود که فراش را بخوانید. فراش را بخواندند، بیامد. همای گفت این صندوق را ببرودرآب فرات‌انداز. فراش رفت و صندوق ببرد. دایه چون آن بدید

۱- دراصل: حمل ۲- ك: از چوب چون

دلش بسوخت، ببهانه‌یی از پیش همای بیرون آمد ودرعقب کودك برفت که مهر مادری داشت . گفت بروم و ببینم که آن صندوق را چه کردند . اگر فرصت یابم بگیرم و در شهر درآورم بمحلتی، واو را دایه طلب کنم تاوقتی که همای از کردهٔ خود پشیمان شود، کودك را بهمای بازدهم . این بگفت وبلب‌دریا درآمد وبایستاد درگوشه‌یی تافراش آن صندوق را در آب انداخت وبنزدیک همای رفت و همای را خبر کرد که آنچه فرمودی کردم . همای در خانه‌یی چاهی ساخته بود، آن فراش را درآن‌خانه درآوردودرآن‌چاه انداخت تا هلاك گشت،آنگاه دل همای ساکن شد .دایه برلب‌آب ایستاده‌بودتاآن‌صندوق رابگیرد، صندوق راماهیان درمیانه گرفته بودندوببوی‌سوم‌سپیدازهم‌می‌ربودند . گاهی بنشیب‌آب فرودآمدی‌و گاهی بروی آب بیامدی تاماهیی بزرگ‌دم خودرا برآن‌صندوق زد .صندوق درتنک‌آب رفت وناپدید گشت .دایه بنزدیک همای‌آمد، بنشست‌وبگریست‌وحدیث کودك یاد کرد . همای بترسید و گفت که‌نباید که این سرّ پیش کسی‌آشکارشود . دایه‌را نیزببرد ودرآن چاه‌افگند وآن صندوق‌را آب همی‌برد تا بجایی رسید که [آنرا قصبهٔ مردو گفتندی‌و دهنه‌یی بود واورا بدان‌دهنه انداخت‌ومی‌بردش] ۱ .

درآن شهر مردی بود گازر ونام اوهرمز، درآب‌ایستاده وجامه برسنگ می‌زد . پسری داشت، بیست روز بود تااو درگذشته بودوبرمهرآن‌پسر آب ازدیده می‌بارید . ناگاه‌عیال‌او بیامد و خوردنی آوردو گفت‌برآی وطعام‌بخور وبیش‌مگری که‌آن فرزند خداداد وبرد وچون بستد چه‌توانیم کردن . زنش گفت ازخداوند تعالی نومیدنیستم که‌اگر یک‌در ببندد‌صددردیگربگشاید،مارا از خزینهٔ غیب‌درشادی‌پدیدآرد . پس هرمز برآمد وبنشست ونان خوردن آغاز کرد؟ زنش گفت‌تدبیر هیزم کن که‌درخانه هیزم نمانده است و آنچه ترا فتوح‌شود هیزم بخر . هرمز گفت خوب باشد و طعام میخورد و درآب می‌نگریست تا چشمش برآن صندوق افتاد . برزن گفت کاشکی

۱- نسخهٔ ك ندارد . از مل است

ازخدای چیزی دیگر خواستمی که اینک آب درختی می‌آوردیا تابوتی . زنش گفت زود درآی وآنرا بگیر . هرمزپای درآب نهاد وآنرابگرفت . زن را گفت صندوق‌را درموم گرفته می‌بینم . آن‌زن هرمزرا گفت سرصندوق بگشای تا ببینم . هرمز کلید ازآن صندوق بگرفت‌وقفل را بگشاد. کودکی دید بچهره چون ماه وعذاری‌واعضائی مراورا چون مغز بادام !

چون هرمز آن کودك بدید شادمان شد و بخندید و برزن گفت بیا تاقدرت خدای تعالی‌را ببینیم ! زن بیامد ودرآن‌صندوق فرونگریست، پسری‌دید چون هزار نگار! آن پسر چشم بازکرد ودرآن زن نگریست وبخندید . آن کودك را زن ازآن صندوق برکشید وپستان‌دردهن اونهاد. کودك شیر آن زن‌را بگرفت ومکیدن آغاز کرد . بهرمز گفت‌این‌غنیمت که درین صندوق است برکش ودرین جامهادرپیچ و صندوق‌را بشکن ودرآب انداز تا زودتر برویم که نباید که همکاران توبیایندوچون اینحال ببینند ازما قسم‌خواهند واگرشان‌راچیزی کمتردهیم بروند و با امیر ولایت بگویند ومارا ازآن زیان‌دارد . هرمزهمچنان‌کرد، جامهارا و گوهرها را جمله در کرباسها پیچیدند وصندوق را بشکستند ودرآب‌انداختند وجامها را درپشت کشیدند وروی بسوی خانه آوردند وآن نعمت‌ها را بجای نیکونهادند . زن گفت دیدی که اگرگدایی‌را خدای تعالی ازما بگرفت چگونه توانگری‌رابما برسانید ! ناگاه‌آن‌پسر بگریست، همسایگان درآمدند وگفتند ای هرمز پسرت امروز بیست روز است که گذشته‌است، این پسررا ازکجا آورده‌ای ؟ گفت بیرحمی این پسر را در ناوه نهاده بود ودرآب انداخته،من جامه می‌شستم که دیدم این پسر را آب همی‌آرد، بگرفتم وبیاوردم ومهر فرزند خود براو نهادم. همسایگان گفتند تو بعوض افتادی ! زنش همسایگان‌را عذرخواست تابرفتند. هرمز گفت ای زن ما ازدرویشی برستیم ! زنش گفت باری این پسررا نامی‌بنه . هرمز گفت چون او بیامد نام باخود آورد، اودرآب

می‌آمد، اورا **داراب** نام کردند. زن را گفت چون از درویشی بازرستیم سرایی باید مارا بس محتشم وده غلام وچهل اشتر وبضاعت روم بخرم وبازرگانی پیشه گیرم. زنش گفت نادانی مکن! اگر تو این کار بکنی امیرشهر **مردو** نام است، مردی ظالم است، مارا بگیرد ودر زیرچوب بکشد وبشکنجه مارا هلاك کند وبظلم جملهٔ این مال ازما بستاند وگوید که شما درویش بودید واین مال ازکجا حاصل کردید؟ شما جز گنج نیافته‌اید! تو برو ببازار وغلامی بخر درکار گازری استاد تا آن کار که تو میکنی او بکند وما لقمه‌یی می‌خوریم وخرقه‌یی می‌پوشیم ومراین پسررا می‌پروریم تا بزرگ شود. پس هرمز ببازار رفت وغلامی بخرید درکار گازری استاد، وبیاورد وهرروز بگازرستان میرفتند وکارمی کردند تا آن گاه که داراب هفت ساله شد وبا هرمز بمرغزار آمدی بجامه شستن و شب بخانه باز می‌آمدی وهرباری که او درباز ار درپهلوی هرمز رفتی هرمز اگرخواستی که باوی سخن گوید[ی] بضرورتش بربالا بایستی نگریستن تا با داراب سخن گفتی.

داراب نبیرهٔ اسفندیار بود وازنسل عادیان بود که کودك بسالی چند گوالیدی. داراب درهفته‌یی گوالیدی چنانکه همهٔ مردم را ازقد وقامت وهیکل او عجب آمدی ومیگفتندی که اگر این کودك بحد مردان رسد ببالای وی درین ولایت مرد نباشد؛ وهرروز بلب آب آمدی ونظاره کردی تا آنگاه که دهساله شد روی بهرمز کرد و گفت ای پدر جامها را قسم کن ویک قسم بمن ده ویک قسم بغلام تا من ترا یاری دهم. هرمز گفت نیک آید! جامها را شمرد، بعدد شست پاره برآمد، بیست خود بگرفت وبیست بغلام دادو بیست بداراب داد. هرمز پای درآب نهاد وجامه برسنگ میزد با غلام. داراب نشسته بود و در ایشان نظاره میکرد. هرمز گفت برخیز و کار کن که آفتاب غنیمت است، تا بردرنکشد. داراب پای درآب نهاد وجامها بگرفت. هرمز گفت دو گان دو گان بگیر و پایها جفت بنه درآب وبغل برسنگ زن. داراب گفت من سراین ندارم. هربیست پاره را جمع کرد درآب و پس پشت برآورد و برسنگ زد، تا باری چند بزد

چنانکه درهمه جامها چرك نماند و جامها را بتافت و برروی سبزه کشید چنانکه هرمز راو غلام را از آن کار او عجب آمد. غلام گفت این پسر درین کار نادر افتاده است! هرمز گفت این طالع نیک ماست! تا آنگاه که روز بیگاه شد. جامه ها را گرد کردند، داراب قسم خود را همه بگرفت و درپیش هرمز نهاد. خداوندان جامه می آمدند و می بردند. آن جامها را که داراب تمام کرده بود نیکوتر آمده بود و مردمان میگفتند ما پیش جامه درخانه نشوییم، بهرمز دهیم. مردمان روی بهرمز نهادند، گفتند چه عجب که این جامها این بار نیک آمده است و چنان خوب شده! هرمز گفت پسر من شسته است. مردمان گفتند کار شاگرد به از استاد آمده است! و چنان شد که هر کجا دو تن نشستندی سخن از داراب گفتندی و از قد و قامت وی. مردمان بلب آب آمدندی و درداراب می نگریستندی که تا:

چنان شد که یکسال دیگر بر گذشت. هرمز جامه برسنگ همی زد [لیکن داراب ازجای برنمیخاست] تا هرمز گفت چرا برنمیخیزی و جامه برسنگ نزنی که مردم درویش را بیکاری مسلم نشود. داراب گفت ازبرای من بازیچه بخر که دلم تنگ میشود. هرمز گفت ازین بازیچهایی که مر کودکان را بکار می آید از دهل و بوق و گردونچه و اسپ چوبین ترا چه باید بخرم؟ داراب گفت مرا اسپ تازی باید و زره تنگ حلقه و جوشن سلطانی و درق کبکی و نیزهٔ خطی و کمند شست یازی[1] و کمان چاچی و تیر خدنگ آرزو میکند. هرمز بخندید و گفت گازربچه را با اینها چه کار باشد؟ اورا بدین فضولی که آورد! داراب گفت اگر بخری کار تو بکنم. هرمز برخاست و ببازار برآمد و اسپی و زینی بخرید و بنزدیک داراب آورد. داراب زین برپشت اسپ نهاد و تنگ بر کشید. هرمز بازوی [وی] بگرفت تا اورا در زین نشاند و سوار گرداند.

داراب گفت تو دورباش! از مقدار پنج گام بجست و برپشت اسپ سوار شد

۱- دراصل: شست تازی.

وبتاخت وبر لب آب میخ گازری بود فرو کوفته مقدار هشتاد من ، دست فرو کرد و ازلب آب میخ را بربود و بهوا برانداخت و در زینستان بخفت تامیخ بدورسید، به‌پنجه‌بگرفت‌وبازبرانداخت ، میخ‌فرودآمد بازفروبگرفت‌ولعبهای‌شیزین‌بنمود چنانکه هرمز را از آن‌عجب‌آمد ، گفت‌دانم‌که‌استاد خانقاه‌نیستی ، فرودآی‌وکار خویش‌کن! داراب گفت اگر نیکت می‌باید فریضهٔ گازری میکن وجامه برسنگ میزن که‌مرا آرزوی‌اسپ‌تاختن وشکار کردنست . هرمز گفت فرودآی وجامه برسنگ‌زن ! داراب گفت هر کسی‌را کاری وشغلی پیش‌آمده توفضولی مکن تا ازمن نیازاری. هرمزروبغلام کردوگفت ای‌غلام بروگوشش بگیر وبتاب و بیارتا کاربکند. غلام بدان‌امید که من این‌پسر را پرورده‌ام، چون مرا بیند هزیمت آرد و پیاده شود. چون بیامد دست دراز کرد وگریبان داراب بگرفت وگفت فرودآی ای‌بد کردار! داراب‌ازآن میخ گازری برسر غلام چنان‌زد که مغز ازبینی غلام بیرون‌آمد. غلام بیفتاد وجان بداد. هرمزدوید وقصد داراب کرد وبانگ بروی زد که فردای قیامت[1] من ازتو ناخشنودم ! داراب گفت : برو، که تو[2] پدرمن نیستی ، پیش‌ازآنکه من درحق توبزه کارشوم[3]. هرمز دست درازکرد تاجعد داراب‌بگیرد . داراب پشت دستی چنان‌زد برروی هرمز که[4] خون ازوی روان شد .

هرمز ازپیش‌وی‌برفت تاپیش امیرمردورودوازوی‌دادخواهد .میدوید، گردی عظیم دید که برآمد وغلامی درپیش می‌تاخت. آن‌غلام‌راپرسید که‌خبر امیر مردو چه‌داری ؟ گفت‌اینک‌بر کرانهٔ مرغزارشکارمیکند. هرمزبیامدتا [به] کرانهٔ مرغزار پیش‌امیر مردورسیدوداد خواست‌و گفت‌داد من‌ازفرزندمن بستان. امیر گفت چه گناه کرده‌است؟ هرمز گفت غلامی یکتایی‌بمن داده‌است که بشوی .آن‌غلام مست‌آمده

۱- ك: که فرودآی که قیامت‌شود. ۲- مل: گفت تو ۳- ك: نشوم.
۴- دراصل: چنانکه

است و زیر درختی خفته وپسرم بر اسپ وی سوار شده است. گفتم مکن تا این غلام برنخیزد و اودرتاخت وغلام مرا بکشت و روی مرانیزمجروح ساخت. امیرنگاه کرد، هرمز را دید سر و روی شکسته وجامه دریده وهمهٔ سینه ومحاسن او پرخون گشته. دلش بسوخت. گفت این پیر مظلوم است. گفت ای پیر اکنون ترا چه آرزوست؟ هرمز گفت بفرمای پسر را بیاورند گوشش بمالند و ادبش کنند.

امیر مردو را حاجبی بودنام اودستور، گفت برو واین پسر گازر را بخوان تاادبش کنم. دستور بیامد، داراب را دید در آنروی صحرا ایستاده وبر اسبی سوار گشته. دستور مر داراب را گفت ای پسردراین صحرا پسر کی را دیدی؟ گفت اگر آن پسر گازر را می‌طلبی اینک منم. بیا ومرا بگیر وپیش امیر بر. چون دستور قدوقامت آن [پسر] بدیداز اوبترسید وپشیمان شد ازآمدن. داراب را بماند و روی بسوی امیر مردو نهاد. داراب گفت نباید که برود وسردمان بسیار نزدیک من بیاورد ومرا ایذاکند. این بگفت و در تاخت تا بدستور رسید. کمر او بگرفت و از زین دور[1] کرد و بزد برزمین چنانکه جانش بپرید و از دنیا رفت. داراب چون بنگرید سلاحهای دستور نیکو دید، پیاده شد وسلاح دستور برخود راست کرد و اسپ دستور را زین تنگ در کشید[2] و درخانهٔ زین سوار گشت. دانست که این کشته را هم اکنون طلبکاری آید.

چون ساعتی برآمد امیر مردو هرمزرا گفت دستوردیر کرد. هرمز گفت پسر گریخته باشد ودستور درعقب اورفته باشد تا اورا بیاورد. امیر مردو گفت غرچهٔ سلاح دار را بخوانید. آن غلام بیامد وقرپوس زین را بوسه داد، گفت فرمان چیست؟ امیر مردو گفت برو ودستور را یاری ده وپسر گازر را بگیرید ونزدمن بیارید. واین غرچه غلامی بود خونی وقتّال وبی‌رحم و کشنده وهمهٔ مردمان‌آن ولایت از وی ترسان بودندی و بسیار مردمان بودند که او را دعای بد میکردند وبهرجا که رفتی ظلم بسیار کردی.

۱ـ ك : دوای ۲ـ ك : زبر زین تنگ در کشید.

اینچنین غلامی آهنگ داراب کرد تابداراب برسید، دانست که این پسر گازر است. روی بدو کرد و گفت ای جوان هیچ خبر میدانی که این دستور را که کشت وپسر گازر کجاست؟ داراب گفت من کشته‌ام وپاینده[۱] تو بودم تا بیایی بتأمل[۲] تا دل‌خود نیزازحرب توفارغ کنم. غرچه چون این سخن بشنید [۳] کمان ازقربان برآورد وچوبهٔ تیر بر کمان پیوست. داراب پیش دستی کردوهم ازآنجا که بود چوبه تیری بزد که پشت دست برقبضهٔ کمان بدوخت. غرچه آهی کشیدوخواست که عنان بگرداند، داراب شمشیر گندناگون[۴] بر کشید وبزدبر گردن غرچه وسرش بیرون انداخت. بعداز آن چشم براه گماشت تابنگرد که کیست که دیگر[۵] بجنگ اومی آید. امیر مردو گفت ای[۶] عجب مگرمردان را کاری افتاد؟ وسالاران را گفت بیائید تا برویم وبنگریم که این چه حالتست. امیر مردو باپانصد غلام وصد پیاده روی بداراب آوردند. هرمز بترسید که مرا ناگه بگیرند، بگریخت وبشهر اندرآمد. نعمتی که داشت همه را پنهان کرد و دست زن گرفت و از خانه بیرون آمد و در را بست و زن را گفت که بیا تاسر خویش گیریم که این کار ازحد گذشته است! زنش گفت غلام کجا رفته است؟ گفت غلام‌را داراب کشت و روی من مجروح ساخت. و زن چون آنهمه شنید گفت پسرمن کجاست؟ گفت پسرتو باامیر ولایت مصاف میکند! این بگفتند وسرخویش گرفتند.

اما ازآن‌جانب چون امیر مردو باآن‌پانصد سوار وپیاده آهنگ داراب [کردند، داراب][۷] در روی آن دشت برفت، بدید آن چندان لشکر آراسته همی آمدند، همه[۸] با اسبان تازی نژاد وزینهای داودی وجوشنهای سلطانی و درقهای مکی وتیغهای هندی وخودهای عادی و کمانهای بلندخانه وتیرهای زمردپیکان وعمودهای زرکند

۱- مل : [illegible] ۲- درهردونسخه همین است ۳- ك : بشنیدو
۴- ك : کند ماکون ۵- ك : بنگرد کیست دیگر ۶- :ك : این ۷- مل : ندارد
۸- ك : همه داراب کردند ، داراب در روی آن دشت برفت با اسبان . . .

وسیم کند و نیزهای خطی و کمندهای شست یازی[1]، و گرزهای گران براسپان نیکو. چون داراب شاه را بدید از اسپ فرود آمد و تنگ اسپ درکشید وطمع از زندگانی ببرید و دل برمرگ خویش کرد و آب دهان برروی اسپ در دمید و گوشش بمالید و بخارید، و گفت ای مرکب همایون خجسته، بیا تا[2] این بیابان را از کشته پشته سازم! این بگفت وسوار شد. سپری فراخ دامن در روی اندرکشید وچوبهٔ تیر بر کمان پیوست وچشم برگماشت تا دیگر که برجنگ اوحریفی[3] میکند تاآنگاه که امیر مردو باآن سپاه اندر رسیدند. امیر مردو بنگریست، بدیدآن چندان کشتگان برچپ وراست افتاده. دلش بسوخت خاصه برغرچهٔ سلاح دار که اورا فرزند خوانده بود. گفت هر که برود و این بد کیش را بنزدیک من آرد من او را از خواسته بی نیاز گردانم. درپیش او مبارزی بود نام او زراده ابن صفت[4]، خدمت کرد و گفت این کار منست. امیر مردو گفت زنده بگیرش. زراده سپر برروی اندرکشید و تیغ برآورد وبانگ برداراب زد وتیغ برسر او فرود آورد. داراب آن زخم اورا بسپر بگرفت وتیغ بزدش بر کتف و یک نیمه تن اورا فرود آورد و از زین جدا کرد و اشتلم کرد ومبارز خواست. مرد می آمد وداراب می کشت تا بیست مرد بر دست او کشته شدند وچند کس دیگر خسته گشتند. خلق ازو بهراسید. امیر مردو گفت چون بنزدیک او نمیتوان رفتن بیک بار بر وی حمله کنید. جمله سپاه بر وی حمله کردند، داراب را درمیان گرفتند وعنانها بتکاوران سپردند و تیغ وعمود وناچخ و زوبین وشمشیر و تبرزین بر وی بباریدند، برمثال آنکه از ابر ژاله بارد. داراب برراست و چپ و پیش وپس حمله می کرد و [به] تیغ[5] سرمبارزان را ازتن همی ربود ومی کشت تا روزبنماز پیشین رسید وآن جنگ تا نماز دیگر بداشت. اسپ داراب بسر درآمد و گردن اسپ خرد[6] بشکست. چون

۱- مل وك: شست تاری ۲- در«مل» و«ك» بجای «بیاتااین» بیابان نوشته شده
۳- ك و مل: حریص. تصحیح قیاسی است ٤- ؟؟ در مل: «این صفت» و آنهم بی معنی است. ٥- مل: وتیغ ٦- ك: خود. مل: خورد

سواران چنان بدیدند پیاده شدند وداراب را فرو گرفتند واستوار بربستند و روی بقصبه آوردند. همهٔ مردمان بنظاره بیرون آمده بودند، چون داراب را بدان حالت بدیدند می گریستند و می نالیدند که نباید کـه کشته شود. مردمان درغیب امیر مردو را لعنت میکردند.

پس داراب را بزندان فرستادند و امیر مردو بسرای خویش آمد و از گذشته یاد میکرد وآن شب بیاسود تا روزگشت. آنگاه برخاست و بار داد. بزرگان حاضر شدند، امیر مردو بفرمود تاداراب را از زندان بیاورند تا بر دار کنند. این بگفت و بحرم درآمد. زنی داشت زیرك، زنش گفت داراب را بردار مکن نه همانا که اوپسر گازرست؟ بیا تا طالع او بنگریم. بفرمود تا مردی ستاره شناس را بیارند تا بنگرند اگر طالع او قوی بود مارا پسری نیست او را بفرزندی گیریم وگوییم تو فرزندمابی تا وی دل بما بنهد ومارا اوپشتیبان باشد. بفرمود تاموبدی یزدان ترس رابیاوردند. موبد بیامد وخدمت کرد. امیر مردو گفت یکی از راز اختر بلند بازجوی وسعد ونحس طلب کن تاببینم که جهان را مهراین کودك[1] نیازهست وبودنیش هست اندرجهان؟ موبد اصطرلاب[2] بخواست وبرابرآفتاب رفت وحراقه او بگرفت وبکوی بصارت فروشد وبضمیر روشن وطبع صافی نظری برافگند وبرفلك بیست ونه هزارستاره بدید ازساکن و متحرك، و رنج تمام ببرد. چون از راز اختر بلند واقف شد برگشت و پیش امیر مردو آمدو گفت که داناخدایست عزّوجلّ و دیگر کس غیب نداند امامن از روی حساب چنان دیدم که جهان را مهر این کودك نیازست و از امروز تا هفده سال ملك هفت اقلیم بگیرد وجهان‌را جهانبان شود. خانهٔ بیماریش پاکست. درسیزده سالگی غمی رسدش روزی چند رنجور باشد و اگر از آنجا نجات یابد بهشتاد وپنج سال زندگانی یابد. امیرمردو موبد را خلعت داد. چون خلعت امیربستد گفت‌داراب

۱- مل : مهر کودکی ۲- مل : اسطرلاب

را نیکو دار که من سرّی دارم با تو آشکارا بکنم کـه ازصلب این کودك فرزندی پیدا شود که از مشرق تامغرب ازجابلسا تابه‌جابلقا بگیرد، فراز ونشیب وبرّ وبحر جمله بگیرد وبیك قول او پیغامبر باشد.

امیر چون این سخن بشنید موبد را گسیل کرد و بحرم درآمد و زن را ازین حال خبر کرد. زنش بسیارشادی کرد، بفرمود کوی ومحلت را بیاراستند وجبهٔ اطلس و دستاری نغز و موزهٔ قیمتی وجنیبتی خاص بگرفتند و بدر زندان بردند. داراب را عجب آمد وگفت این چندین خلق را بکشتم ایشان درحق من لطف چرا میکنند؟ بنگر که مرا افسوس میدارند! تاپیش امیر مردو برسید، سلام کرد وخدمت نمود. امیر مردوبرخاست، پیش بازآمدو او رادر کنار گرفت و زن گفت امیرمردو را که داراب را بپرس که توفرزند کیستی. گفت باری فرزند گازر نیستم. امیر مردو گفت من دختر را دوست ندارم وچند دختر خود را هلاك کردم چون بشکاررفتم تو در وجودآمدی مادر تو از ستیزهٔ مرا که تو دختران را هلاك کردی من نیز پسر ترا هلاك کنم،از نادانی ترا در تابوتی نهاد و در دریا انداخت، گازر ترا بگرفت وبپرورد تاامروزبما رسیدی؛ وما چندین رنج دیدیم و مردان من کشته شدند و خواستم تاکین مردان خوداز توبازخواهم، چون معلوم کردم که توفرزند من بوده‌ای اززندان در آوردمت و درحق تو این نیکوییها کردم. اکنون ترا بجای خود خواهم نشاند تا چون مرا وقت رسد باری این نعمت من با تو بماند.

داراب بریشان آفرین کرد و این خبر در ولایت افتاد که داراب پسر امیر مردو بوده است و داراب بشکار رفتن گرفت. شکار میکرد و گوی میباخت و ببزم می‌نشست وشراب میخورد تا از سال داراب دوازده تمام شد. همای که مادر اوبود پیوسته از امیر مردو خراج خواستی. چهارسال بود که امیر مردو خراج نداده بود. همای بفرمود که ضحاك را بخوانید. درحال ضحاك را بخواندند. بیامد و در پیش

همای خدمت کرد، گفت فرمای که فرمان چیست؟ همای گفت: برنشین بادوهزار سوار ونزدیک امیر مردو رووبر درشهر فرودآی وخراج طلب کن. اگرخراج دادنیکوو گرنه شهر ازو بستان و او را بند کن وبنزدیک من بیار. ضحاك گفت فرمانبردارم. درحال برنشست و با سه[1] هزار مرد روی بامیر مردو نهاد و بر در شهر رسید. فرود آمد و رسولی بنزدیک امیر مردو فرستاد. امیر مردو رسول را بجای نیکوفرودآوردوخوردنی آوردند تابخوردند. امیر مردو گفت چرا رنجه گشتی؟ گفت من رسولم از همای بنت اردشیر[2] که خراج چهارساله بده تا نزدیک همای ببرم و گرنه بیرون آی تا مصاف کنیم. امیر مردو گفت فرمان بردارم، یک هفته مهلت دهید تامال تسلیم کنم. داراب رو بامیر مردو کرد و گفت این همای کیست که همهٔ جهان را از او میترسانند وبیم میکنند؟ امیر چون بشنیدلب اندرگزید یعنی خاموش باش. آن رسول امیر را گفت کیست این کودك که این سخن میگوید؟ گفت معذور دارکه پسر منست، از راه کودکی ونادانی گستاخی میکند. رسول گفت اگربیش ازین سخن گویی وبیخردی[3] کنی گوشمال خود بیابی. داراب بدست بررویش چنان زد که نقش روی او درهم شکست و آن رسول ازپیش داراب بگریخت درخون غرقه شده همچنان پیش ضحاك آمد. ضحاك گفت این چه حالتست؟ رسول هرکجا که رود باخلعت بازگردد! رسول گفت مرا نیز پسر امیر مردو خلعت داده است. از آنچه رفته بود همه را یاد کرد. ضحاك گفت چگونه کسی است؟ رسول گفت هرکه هست فردا بجنگ توخواهدآمد، او را ببینی. پس امیر مردو بفرمود تا کوس فرو کوفتند[4] وبوق بدمیدند وخبر درشهر افتاد که ضحاك بجنگ آمده است. مردم شهر ترسان شدند. امیرمردو داراب را گفت که کاری عظیم کردی ورسول را بیازردی ولشکر قصد ما کنند. داراب گفت ما نیز

۱- درهر دو نسخه «سه» بجای «دو» ۲- ك: بنت سام چارس
۳- مل: بیش بیخردی کنی ٤- در اصل: کوبند

برویم وحرب کنیم. امیر مردو گفت ضحاك را لشکری گرانست ما بااندك مایه چه توانیم کردن؟ داراب گفت تو از مردان آنچه داری بیرون بر و برابر او صف بکش تامن بنبرد او بیرون شوم وضحاك را وهمهٔ سپاه اورا برهم زنم وا گرهمای بیاید او را با همهٔ سپاهیش هزیمت کنم.

دیگرروز امیر مردو باپانصد سوار ودویست پیاده بیرون آمدند وصف برکشیدند وبانگ کوس برخاست ونقیبان بگرد صف ها برآمدند وصف ها بیاراستند. نخستین سواری که آهنگ میدان کرد داراب بود که پیاده شد و سلاح برخود راست کرد از زره و جوشن و درق وشمشیر وتیرو کمان ونیزه وناچخ وآنچه بدین ماند وپای در رکاب کرد وبرپشت اسپ سوار شد و درقی فراخ دامن بر وی اندر کشید و عمودی گران سنگ بر گردن نهادوبانگ برسرکب زد و ازجای برانگیخت آن ماه نعل صخره سم خشک پی سالیده میان آگنده ران[1] راست پشت افراخته یال پروین سر پیکان گوش ستاره دندان رعدبانگ[را]. چون بمیدان برسیدضحاك درنگریست، دیدداراب را که بمیدان آمد، برخویشتن بلرزید و گفت این نه آدمیست! باری این هیچ قد و پیکر آدمیان ندارد ومن خود هرگز چون‌وی ندیده‌ام! هنر وشجاعت ازوست وهنر از بازوی وی می‌بارد! وزیر گفت باش تابنگرم که‌او کیست. البته نام خویش آشکارا کند. داراب باوازبلند بانگ کرد که هرکه‌مراداندداند وهرکه‌مراندانداندمنم پسرامیر مردو، اکنون بکین بمیدان بیاییدتابنگریم که بخت کرا یاری‌میکند. ضحاك گفت هرکه اورابگیرد زنده یا کشته بنزدیک من بیارد او را ازمال غنی گردانم وشکرانهٔ اودرپیش همای بگویم. او درین سخن بود که از میمنهٔ سپاه جریربن صفوان بانگ برسرکب بزد باسلاح تمام و درپیش داراب آمد وبانگ بر وی زد وبه نیزه بر داراب حمله کرد. داراب صبر کرد تا جریر برسید، پشت راست کرد و کتف چپ در زد و نیزهٔ جریر

۱- ك، آکنده از آن

در زیر بغل خود گرفت و دست چپ را قوت فرمود ونیزه از دست جریر بیرون کرد وگرزگران سنگ زدش برسرچنانکه درخانهٔ رخش پخش گشت و درگردانید ومبارز خواست. امیر مردو وخیل اوبرپیروزی نعره زدند.ضحاك ومردان او همه بدست‌وپای فرو مردند. ضحاك گفت هر که برود و اورا بگیرد بکمند یاسر او را بنزدیک من‌آرد او را من توانگر گردانم.جریربن صفوان راپسری بودارصف نام. قرپوس‌زین رابوسه داد وچون دیوانگان خویشتن را بمیدان درکشید. ضحاك اورا بنواخت ووعدهای خوب کرد وگفت جهد کن تاکین پدر بازخواهی تا اگرکس دیگری خواهد تو زیرمنت آنکس نباشی. ارصف چون‌این بشنید تیغ برکشید و درقه‌بروی اندرآورد وپیش داراب آمدوبشمشیربرداراب حمله کرد. داراب‌شمشیر اوبدرق بگرفت وبدست راست کمر ارصف گرفت و از زینش در ربود بسر پنجه. ضحاکیان[1] که آن بدیدند بگرد داراب چون حلقه تنگ درآمدند وسنگ[2] وشمشیربرسر او بباریدند. امیر مردو چون چنان بدید وی نیزحمله کرد و داراب ازکشته پشته ساخته بود.ضحاك چون چنان بدید روی بهزیمت نهاد. داراب درقفای او میرفت تا بنزدیک او رسید. عمودی گران درانداخت،آن عمود بزدبر ران‌اسپ[3] ضحاك چنانکه‌ران اسپ اوخردبشکست. ضحاك از زین برزمین افتاد و برجست و گریزان شد و روی بفرارنهاد. داراب باز گشت[4] وطبل وعلم وزرادخانه وخزینهٔ ضحاك غنیمت گرفتند وبشهر درآوردند.

امیر مردوگفت نیکوکاری کرده‌ای ولیکن همای اگر بجنگ ما بیاید عظیم کاری باشد.داراب گفت باهمای چه مقدارمردم باشد؟ امیر مردوگفت که همای پادشاه ایران است اگرخواهد درهفته صد هزارمردبنشاند وما بااوبرنیاییم.داراب گفت تنها من صد هزارمرد را بزنم بتوفیق خدای تعالی. این بگفت و برنشست

۱- مل وك : در ربود وبسر پنجه ضحاك ۲- ك : شل؛ ن : بیک.ـشایددراصل «بیل»بود ۳- مل : ران راست ٤- مل وك ، وخزینه

وبشکار رفت. اما چون ضحاك بهزیمت برفت ببغداد برفت. بردر سرای همای میدانی بود بغایت گشاده و دیوارهای او بعیوق کشیده، آنرا سدهٔ اردشیر گفتندی. ضحاك در آن میدان در آمد. همای را دید از راه دیگر از شکار باز آمده، ضحاك را بدید و روی از او بگردانید و بکوشك اندر آمد و برتخت بنشست. جملهٔ امرا حاضر شدند و دستور بزرگ اندر آمد و گفت ضحاك بردرایستاده است. همای گفت در آریدش. حاجبان بازوهای ضحاك بگرفتند و در آوردندش. در پیش همای زمین بوسه کردند و سر برآوردند و ضحاك همای را مدح و ثنا گفت. همای گفت ای ضحاك تو چنان شدی که بفرمان من کار [1] نمیکنی. ترا بسرولایت فرستادم تامال ولایت جمع کنی و بنزدیک من بیاری. ضحاك خدمت کرد و گفت بقا باد ملکهٔ ایرانرا، چندانی که آدمی را ممکن بودمن ضعیف در خدمت تقصیر نکردم. رفتم و سپاه بردم ولیکن امیر مردو در تو عاصی شد و سپاهی عرض داد و در پیش ما آمد بجنگ، پسرش در پیش صف آمد و مرد خواست، مردبیرون آمدو میکشت تا چهل مردمعروف ازدست او کشته شدند. من همه سپاه رابرحرب او حریص کردم، جملهٔ سپاه بگرد او در آمدند، از چپ و راست میزد و می کشت، تا جمله را زیروزبر کرد و طبل و علم وزرادخانهٔ ما همه ببرد. ناگاه قصد من کرد.، چون قدو قامت او بدیدم دانستم [2] که باوی برابری نتوانم کردن. عاقبت چاره ندیدم، باوی بر آویختی کردم، گرزی زد واسپ مراپست ساخت برزمین، اکنون آمدم و ملکهٔ ایران را خبر کردم. پیش از آن که این مور مار گردد و این ضعیف قوی شود سپاه باید خواستن از ولایت تاشر او دفع کنند.

همای چون این سخن بشنید متحیر شد و از آنش یاد آمد که من پسری در آب انداخته بودم و چه عجب که امیر مردو او را گرفته باشد و پرورده واین پسر نبیرهٔ اسفندیارست و این شجاعت از وی عجب نباشد. پس روی بضحاك کرد و

۱- ك: کاری ۲- ك: او بدیدم او را بگیرم

گفت تو این کودك را دیدی؟ گفت دیدم و از پیش او بهزیمت آمدم. گفت این کودك بقدوقامت چگونه کسی است که من هرگز ندیده‌ام که امیرسردورا پسری بوده باشد. ضحاك گفت این کودك بالایی دارد بلند و سری دارد گرد وگردنی دارد سطبر وبری‌داردپهن[1] وبپشت قوی. همای‌بفرمود تادستور بزرگ رابخواندند. بفرمود که نامه بنویس از من بنزدیك امیر مردو و در نامه یاد کن آنچه واجب باشد، و بگوی که باید که بر خیزی وپسر خود بیاری که ضحاك آمد و از شما شکایت کرد و پدر و پسر هردو بیایند و تا پنجشنبه اینجا باشند تا بمظالم بنشینیم و درستی و راستی این کار بکنیم. اگر عیب از ضحاك باشد گوشمال خود بیابد و اگر از جانب پسر تو عیب باشد او را نیز ملامت کنیم والسلام. پیك نامه بستد و بوسه داد و برگرفت و روی براه آورد و پیش امیر مردو رسید و فرمان همای رسانید. امیر مردو اورا درکنارگرفت وگرامی کرد و نامه بستد و بوسه داد و برخواندو پیك را خلعت داد وگسل[2] کرد وگفت تو برو تا من درعقب تو نیز بیایم. چون پیك راگسل[2] کردبحرم درآمد وگفت دیدی که مارا چه پیش‌آمد ازین پسر بیفرمان! اینك همای نامه فرستاده است و ما را خوانده. زنش گفت باك مدار، چون‌داراب بیاید باوی‌بگوییم. تا شب شد وداراب‌بیامد، قصه‌باوی بگفتند. داراب گفت‌من‌نیز با تو بیایم وبنگرم که این همای چگونه‌کسی‌است، اگر خدمت را بشاید من نیز کمر بندم واگر نشاید او را از تخت فرود آرم و ترا بر تخت نشانم. امیر مردوگفت روابود. بحرم درآمد و زن را از آن حال بازگفت. زنش گفت چه دانی که حالها چگونه شودکه ستاره‌شناس گفته است که جهان را بمهر او نیازست. چه دانی که چه باشد و[3] ازکارها چه زاید.

۱- ك: بلند وپهن ۲- مل: گسیل ۳- دراصل: که

۳

در بارگاه همای

امیرسردو و داراب هر دو جامها برسم بازرگانان پوشیدند و سوار شدند و ببغداد آمدند وبکاروان سرا فرود آمدند وحجره‌یی بگرفتند وآن‌شب بودند. روز دوم دست یکدیگر بگرفتند وبمیدان آمدند. خلق بسیار در میدان ایستاده بودند. داراب همی گفت بیا در رویم! امیر سردو گفت باش تاوقت بار شود؛ که ناگاه نوبتی بیرون آمد و سپید مهره دردمید، جملهٔ عامهٔ شهر معلوم کردند که وقت بار شد، همهٔ مردم در آمدن گرفتند. فراشان بیامدند و روی سرا بروفتند و چهار بالش بیاراستند و همای ورشنواد هر دو بیامدند. همای بیامد بر تخت نشست ورشنواد بر استای او[1] بنشست وامیران بزانو درآمدند. همه غلامان بایستادند و حاجبان منتظر بودند وسرهنگان سماطین بر کشیدند. درچنین وقت امیر سردو دست داراب بگرفت و در دهلیز سرای اندر آمدند. امیر سردوسرداراب را گفت زنهار تا درهمای ننگری و اگر وی در تو نگرد تو در پشت پای خود نگاه کن. زنهار تا دروی نظر نکنی [که نظر پادشاهان آتش را ماندو][2] کسی را از آتش نیک نیاید. داراب گفت هم‌چنین کنم وهر دو در آمدند

۱- مل: بدر استاد او ۲- در «ک» سیاه و مغشوش است

ودر گوشه یی بایستادند.

همای چشم را طلایه کرد، ناگاه چشمش بر داراب افتاد، مهرش بجنبید و لرزه بر اندام همای افتاد و دودیده بر داراب گماشت و بتعجب در داراب نگریست و داراب نیز چشم بر همای افگند؛ و هر چندجهد کرد تا همای نظر از داراب برگیرد نتوانست و جملهٔ اعضای او بجنبش آمد. چنان در یکدیگر نظر کردند که شیر ازهردوپستان همای روان شد چنانکه پیش پیراهن او تمام تر گشت. امیر سردوپای برپای داراب نهاده بود ومی سالید و می گفتش منگر که همهٔ ارکان دولت را معلوم شد که همای در تو می نگرد و مردم پیشین خاص و عام در غلط افتاده اند که این چه بوده است. آنگاه همای را بیش طاقت نماند، برخاست، دست رشنواد را گرفت وبحرم در آمد. امیران برفتند و خلق پراگنده شد.

رشنواد همای را گفت که ای دختر ترا چه بود که بر آب خویش نبوده ای؟ در مظالم نگاه کردم ترا بر آن حال ندیدم که هر روز بوده‌ای. گفت ای پدر مرا امروز حادثه یی افتاده است که هرگز کسی را نیفتد. من درتخت ملک نشسته بودم که ناگاه چشم من بر کودکی غریب افتاد و شیر از هر دو پستان من روان شد و پیراهن من تر گشت. ندانم تا ازچه سبب بود؟ رشنواد گفت که این که تراافتاد کسی را افتد که از او فرزندی غایب شود ومادر او رامدتی ندیده باشد، چون ناگاهش ببیند از مهر آن فرزند شیر ازسینهٔ وی روان شود و ترا هرگز پسری نبوده است. این حادثه ترا چرا افتاد؟ همای گفت ای پدر این سخن بدان چه ماند؟ رشنواد گفت ترا معلوم کردم، این زنان را ایزد تعالی دورگ آفریده است ازجگر برپستان پیوسته و از آن ساعت که نطفه ازصلب پدر در رحم مادرمی چکد آن نطفه خون گردد و بقدرت حق تعالی بروی صورت پدیدآید، جگر مادر پرخون شود تاآن‌وقتی که فرزند ازمادرمتولد شود. مولی عزّوجلّ رنگ سرخی از آن خون بستاند وآنرا سپید گرداند تا مادر بچه

شیر دادن گیرد تا بچه ازشیر بازشود. اگر ناگاه روزی بی‌ادبی کند مادرش گوید شرم نداری که مادر ترا بخون جگر پرورده است! واین مثل ازآنجا زده‌اند. همای گفت چه تدبیر کنم که مرا طاقت نماند. رشنواد گفت بفرمای تا منادی کنند که فردا بارعام است تابود که این کودک باز پدید آید. چون او را ببینی بگوی تا من اورا بگیرم و درخلا از وی بپرسم که تو پسر کیستی و ازین حال معلوم کنم تا ترا دل فارغ گردد. همچنان کردند. بفرمود تا منادی فرمایند درگرد شهر که فردا بارعام است. غریب وشهری حاضر گردید که فرمان ملکهٔ ایران میخوانند ازهفت‌ساله تا هفتاد هرکه نیاید گناه کار باشد.

از آن جانب چون امیر مردو برفت، و درآن تیم فرود آمدند که وثاق ایشان بود، امیر مردو داراب را گفت که این چه بی‌ادبی بود که تو کردی که مرا بجان در نهاده بودی! ترا گفتم منگر، چندان درهمای نظر کردی. داراب گفت که بد کردم. اگرفردا مرا ببری دیگر ننگرم. امیر مردو گفت نیک آید، تا دیگر روز شد. برخاستند وهر دوتن ببارگاه آمدند ودرآن سالها آن مظالم چنان انبوه نبوده بود که آن روز. امیرمردو داراب را گفت امروز باری هوشیارباش تا ننگری. داراب گفت همچنان کنم. پس درآمدند آن هر دو تن در مظالم، وبگوشه‌یی بایستادند. و همای از سرتخت نگاه کردن گرفت تا درمیان چندان خلایق درگوشه‌یی داراب را ایستاده دید. باز شیر از پستان وی روان شد. رشنواد [را] اشارت کرد که آن کودک کیست؟ رشنواد غلامی را اشارت کرد، که نام آن غلام قدرتکین بود، که آن کودک را بگیر و بنزدیک من آر. مردم عام بترسیدند و پنداشتند که همه را می گیرند روی بپشت نهادند. امیرمردو چون آن حال بدید او نیز روی بهزیمت آورد و داراب را بماند. قدرتکین بیامد وبانگ بر داراب زد. داراب بدربند اول رسیده بود، داراب روی بگردانید و قدرتکین را بپرسید که چه باید؟ گفت ای نادان ابله ترا ملکهٔ ایران می طلبد. داراب گفت من

کودکی غریبم مرا چه می‌شناسد؟ قدرتکین دست درازکرد تا گریبان‌داراب بگیرد، داراب او را مشتی زد درمیان دو ابرو که گردنش‌خرد بشکست؛ وروی بدربند دوم آورد و کس را زهره نبود که درپی داراب رفتی. مردم برسر آن‌غلام‌بایستادند؛ یکی گفت صفراش کرده است، دیگرمیگفت که آب بررویش زنید، چون‌برنخاست برفتندو همای را خبرکردند. همای گفت بروید و بفرای‌خونی‌را بیاورید. بفرا بیامد و خدمت کرد. همای گفت درپی‌آن کودک رو واو را بگیر ولیکن زنهار تا او را نیازاری. بفرا شمشیر برکشید و درپی داراب برفت وگفت بدین شمشیرش بترسانم تا دست بمن دهد، تا بداراب برسید . روی بداراب کرد وگفت بایستی[1] که ملکه ترا میخواند تا بنوازد و نعمت دهد. داراب گفت که تو برگرد که‌من بزروسیم فریفته نشوم. بفرای خونی دست درازکردتاجعد درازبگیرد وداراب را فروکشد. داراب او رایبک زخم ازپای درآورد چنانکه جان ازتن غلام‌جداشد. روی بدربند سیوم‌نهاد وبرفت. همای راخبرکردند. همای گفت دست‌یکی کنید وبیرون شوید و بگیریدش. خلقی انبوه در قفای داراب برفتند و دست بزخم داراب برگشادند[2]. داراب پیراهن‌را آستین کرد و دامن بکمر استوارکرد و ببازوی قوی و ساعد سطبر و بمشت هوشنگی‌خلق را از پای درآوردن گرفت. همی زد ومی‌افگند ومی کشت تاچهارکس‌را بکشت وچند دیگر را خسته کرد. مردم بهزیمت‌پیش همای آمدند وازهمای دادخواستند. گفت باسرهنگان خاص بروید واین کودک را بگیرید، گفتند ای ملکه‌ما درجنگ او عاجزیم.

همای گفت سالاران‌را بخوانید، سالاران بیامدند وخدمت کردند. همای گفت این چه عجز است که دوبارکس فرستادم و خلقی انبوه رفتند و ازدست این کودک شکسته بازآمدند! با همهٔ‌خیل خود و سرهنگان دیگر او را درمیان بگیریدوبنیزه و شمشیر وگرزش‌بیم کنید، کودک است، باشد که بترسد. ایشان‌بیرون‌شدندو داراب‌را درمیان‌گرفتند و جملگی قصد داراب کردند. داراب دید[3] که خلق انبوه قصد او

۱ - بایستی، بجای بایست. ۲ - دراصل: برگشاده ۳ - دراصل: چون دید

کردند، و آن جنگ‌درمیان‌بازار بود، ومردم‌ازدر وبام ایستاده بودند، و داراب‌چون‌آن مردم را بدید سلاح نداشت، حمله بردوکان بقالی کرد. بقال‌چون اورابدید بدوکان اندرگریخت‌و گفت ای سره‌مرد من قصدتونکرده‌ام‌تو دست از من‌بدار! داراب گفت‌از این تختهای دکان خودیکی‌بمن‌ده! بقال گفت‌جملهٔ دوکان بتو بخشیدم! بقال‌از آن تختها یکی بدو داد. آن قوم‌را بزخم گرفت. هر که‌را میزد ازپای‌درمی‌آوردتا جمله‌را بهزیمت کرد وجنگی‌میکرد[۱] که‌اگررستم‌دستان‌حاضر بودی برجنگ براوآفرین کردی. همای گفت ضحاک‌را بخوانید. ضحاک بیامد وخدمت کرد که ای‌ملکهٔ روی‌زمین‌چه فرمانست؟ همای گفت‌این کودک بهزیمت شدودانم که از شهر بیرون رفته است با هزار سوار برنشین وعقب او برو زود، واگر بدل سنگ و دیدهٔ اژدها درست بیرون آرش وبنزدیک من بیار تا ببینم که اوکیست و از تخمه و نژاد کیست. ضحاک برفت و سوار شد با خیل انبوه ودرقفای داراب براند. داراب‌پیش‌از وی رفته بود و بدان تیم درشده که امیرمردوبود. وآن تیم بانرا پرسید که پدر من کجاست؟ تیم‌بان گفت پدرت براسپ خود برنشست با غلامان وچاکران و اسپ ترا جنیبت کردند و با خود ببردند. داراب‌برخاست و از دروازهٔ شهر بیرون‌آمد؛ و گفت ای‌داراب‌این کار[۲] ترا افتاده است! تدبیر این کار بکن.

چون مقدار نیم فرسنگ رفت بیدستانی‌بودهزارگام و در وی درختانی‌بی‌عدد، و چهل مرد مزدور ایستاده و تبرها برگردن نهاده، بعضی از آن درختان را از پای درآورده و قصد آن دیگرها کرده تا آن دیگرها را بیندازند. داراب چون با ایشان رسید گفت ای جوانمردان یکی ازین درختان را بمن دهید، ایشان گفتنداین درختان همای است ما بتو ندهیم که این درختان‌را برای‌عمارت‌می‌افگنیم. داراب گفت‌برخود ببخشایید و یکی ازین درختان بمن‌دهید. ایشان جمله‌بر داراب‌حمله کردند. داراب پیش ایشان باز شد و از آن مردان یکی را کمرگاه گرفت و گرد سرش بگردانید

۱ - ک: میکند ۲ - دراصل: این کارکه

واز آن دیوار چهار طاقش بیرون انداخت چنانکه اعضای آن مرد خرد بشکست ، قصد آن دیگران کرد و آن همه از پیش او بگریختند و پیش آن درختان فرورفتند . داراب‌تبری برداشت و ازآن درختان یکی را که درخورد بازوی او بود پیش چشم کرد وبزخم تبر همهٔ شاخ ویرا بزد وسروپایان او را بتراشید وبرسررخت مزدوران شد [۱]، ایشان را طعام و شراب بود، بخورد و آن درخت را بر گردن نهاد و از آن بیدستان بیرون‌آمد. چون روز بیگاه شد آن مزدوران گفتندبرویم و بنگریم که این مرد قوی قامت رفته است یا نی. جمله آمدند و داراب را ندیدند. بیامدند برسررخت خویش. یکی گفت ای برادران هر چه در رختهای ما طعام بوده است همه را بخورده است. یکی گفت حلالش باد که‌مردشیرمرد بود. برخاستند و آن کشته را بر داشتند وبده خود بردند. اما چون داراب آن درخت را بر گردن گرفت و از میان آن‌درختان‌بیرون آمد روی ببغداد نهاد تا بدر شهر رسید، آن درخت را ازگردن بنهاد وبر آن درخت تکیه کردو گفت که من همین‌جا می‌باشم تا هر که بجنگ من آید میزنم و میگیرم. هم درین اندیشه در خواب شد تا از شب پاسی درگذشت.

ضحاك درآن روی‌دشت و صحرا عاجزآمد و گفت‌بشهر درآییم. چون بدروازهٔ شهر رسید ازآن اسپان تازی چندی برمیدند ضحاك گفت مارا چه افتاده است؟ مردی گفت درختی می بینم اینجا نهاده و شخص‌بزرگ ترکیب‌بروی‌تکیه کرده. ضحاك گفت بنگریدتا کیست وبیدارش کنید، باشدکه ماراازداراب خبردهد. آن‌مرد بیامد وداراب را بیدارکرد وگفت ای جوانمرد تاتو اینجا خفته‌ای هیچ‌مردی قوی قامت دیده‌ای که برگذشت؟ نام او داراب است. داراب گفت: پیشتر بیا تا ترا از وی نشان دهم. مرد چون پیشتر آمد داراب دریازید و دست درازکرد و بسر پنجه کمر آن مردبگرفت. آن‌مرد گفت توبه کردم، داراب اورادر روی سواران‌انداخت وبر سینهٔ

۱- ك: بداشت

سواری زد چنانکه هردو خرد گشتند. ضحاك چون چنان بدید گفت ای جوانمردان اینک اینست داراب! اکنون دست و بازو را کار فرمایید و چنان کوشید که نامی از شما در جهان بماند.

بیک بار جمله کمانها از قربان برآوردند و تیرهای خدنگ بر کمان عاج قبضه بر پیوستند، شمشیرهای گندنا گون برهنه کردند و گرزها را برافراشتند و نیزهای خطی بر گوشهای تکاوران راست کردند و درقهای گیلی و بلغاری بر روی کشیدند و گردا گرد داراب درآمدند و او را چون حلقه درمیان گرفتند. داراب چون آن بدید برجست ازجای وآن درخت بدان عظیمی را بر گردن گرفت، چون شیر نر برخروشید و چون رعد غرید چنانکه آتش تیز قصد نیستان خشک کند[1]، یا چنانکه آبی از بالا قصد پستی کند، یا چون شیری که قصد گوزن فربه کند، یا چون مرد گرسنه که آهنگ لقمهٔ چرب کند، یا چون اژدها و چون پیل مست خودرا درمیان [آن] قوم درافگند وهر که را ازآن درخت برسر میزد مرد واسب راپخج میکرد وهمیگفت که منم داراب! بیایید ای سگان! کیست که مادر ازوی ناخشنود است و وقت سحر دعای بد کرده است؟ بیایید تابنگریم که کرا بخت یاری میدهد! و باایشان همی کوشید تا شب درگذشت و روزنزدیک شد. بسی مردم از دست وی کشته شدند و آن باقی روی بهزیمت نهادند تا صبح بدمید، ضحاک بداراب رسید. ضحاک بانگ بر مرکب زد که از پیش داراب بهزیمت برود، داراب زود راه بروی بگرفت، ضحاک چون آن بدید ازداراب زنهار خواست. داراب دست درازکرد و کمر وی بگرفت وبیکی مرغزارش درآورد وچار دست و پای وی بربست. ضحاک از او زنهار میخواست، داراب او را برزمین نهاد و هیزم جمع میکرد[2] [و] گردوی [می] نهاد تا آتش دراوزند[3].

قوم ضحاک چون بدیدند بگریختند و پیش همای آمدند. گفت ازضحاک چه خبر دارید؟ گفتند داراب ضحاک رابگرفت. همای[4] زود برشنواد بگفت رنجی بردار

۱- یک تعبیرقدیم ایرانی که نخستین باردر «ایاتکار زریران» بکار رفت ۲- مل: هیزم میکرد
۳- ک: درآوردند ٤ - ک ندارد

و شفقتی بکن و پیش داراب باز شو و مصلحتی ببین و ضحاک را از دست داراب بخشیده بخواه. جهد کن تا داراب را پیش من بیاوری. رشنواد گفت ای ملکه نباید که داراب مرا نیز بگیرد! همای گفت با ده تن ازپیران و معروفان جامهای سفید در پوشید و بی‌سلاح روید پیش داراب و از و ضحاک را رهایی‌بدهید. رشنوادبرخاست با ده پیر معروف پیش داراب رفت و خدمت کرد. داراب چون بدید او را گرم‌پرسید وکرامت کرد و او از[1] داراب چند صد گام دورتر ایستاده بود و دروی نظاره می‌کرد. داراب رادید که دوسنگ‌در دست گرفته و ایستاده بود. گفت‌ای‌مهتر ضحاک‌را چه کردی و این سنگها را چــه خواهی کردن؟ داراب گفت اینک ضحاک را در مرغزار نشانده‌ام، درمیان هیزم، واین دوسنگ برهم خواهم زد تا آتش بیرون آید تا اورا بسوزد تا ازوی باز رهم‌ودیگران پند گیرند. رشنواد گفت که‌اورا بمن ببخش. داراب گفت نیک آید او را بتو بخشیدم. آنگاه ضحاک را از میان‌هیزم برآورد، و درختان بودند بدانجا، ضحاک را بیاورد ازمهرهٔ گردن تا ساق بران درخت پیچید و رشنواد از دور نظاره میکرد تاچه‌خواهد کردن. داراب گرسنه شده‌بود، از دوردید که روستایی‌می‌آمد باخرواری هیزم وزنبیلی کلیچه وسبویی‌جفرات[2]. چون‌قدوقامت‌داراب بدید خروار هیزم را پیش او بماند و بگریخت. رشنواد را ازآن خنده آمد. داراب آن جفرات و کلیچها پیش خود نهاد و خوردن گرفت. رشنواد را گفت که پیشتر بیا تا بهم‌هم‌نان[3] ونمک شویم. رشنواد آمد،ازآن لقمه یی‌چندبخورد وخدمت کرد و برخاست و دور نشست.

ضحاک گفت ای شیر مرد چون نان میخوری مرا نیزبگشای تانان بخورم که گرسنه‌ام. داراب گفت من قسم ترا رها کنم. رشنواد نظارهٔ اومیکرد تا داراب با او چه خواهد کرد. آنچه ازآن جفرات باقی ماند پاره‌یی خاک در آن جفرات آمیخت و بیاورد و برسرضحاک ریخت. ببوی آن جفرات صدهزار پشه ومگس درضحاک افتاد

۱- ک: او را ۲- جفراء(؟) ۳- مل: بیاتا؛ ک: بیا تا بهم‌نان

وسراو را گزیدن گرفت. ضحاک نعره میزدواز داراب زنهار میخواست. داراب گفت ای ضحاک این مزد پای تست تاسرا بگیری و پیش همای ببری، [اکنون] عقوبة[ت] میکنم تا دیگر در عقب هیچ آزادمردی نروی و جوانمردی را از خود نیازاری. تا روزبیگاه شد.

رشنواد گفت اکنون روز بیگاه شد من رفتم. داراب گفت سلام وزمین بوس من بهمای برسان و بگو که فردا چون روزگردد ضحاک را بخدمت تو فرستم اما امشب بنزدیک من باشد که دلم تنگ است تا باوی سخن گویم. رشنواد پیش همای آمد و خدمت کرد وهرچه دیده بود بپیش همای تقریر کرد. همای بتعجب اندرماندو گفت تافردا ضحاک آید یانی[1] ؟

چون روز شدضحاک را ازدرخت بگشادو گفت سلام وزمین بوس من بهمای[2] برسان. ضحاک شادشد که سرا آزاد کرد. داراب گفت همای را بگوی که فردا ای[3] پس فردا بخیل خود برنشین و بدین دشت بیرون آی تا پیش تو زمین [بوس][4] کنم و کمر خدمت بر میان بندم. ضحاک گفت فرمان بردارم و روزگارت بخیر باد. داراب گفت نشانی کنمت تا فراموش نکنی. سرا فراموش نشود آنچه تو کردی. ضحاک گفت مگر چیزی بر دست من خواهد بستن. داراب گفت پیشتر بیا که چیزی بردست تو بندم نباید که تو آنرا فراموش کنی. ترایادگاری بدهم که تا زنده باشی فراموش نگردد. دست چپ بر سر ضحاک نهاد و بدست راست گوشش گرفت و از بیخ برکند و دست ضحاک را از پس پشت بر بست و ازگوشش سوراخ کرد و از ریش او درآویخت و اکنون گفت بروکه تا زنده باشی این ترا فراموش نشود. داراب آن درخت برگردن نهاد و ناپیدا شد. ضحاک برخاست و همچنان بدروازهٔ بغداد آمد درمیان خاک و جفرات غرقه شده وگوش او از ریش در آویخته، همچنان بشهر اندر آمد. مردمان شهر او را بدیدند بتعجب بماندند، یکی گفت مستست، کسی گفت دیوانه است، دیگری

۱- مل و ک: یابی ۲- ک: زمین بوس بهمای ۳- درمل و ک همین است. ظاهراً «ای» عربی بمعنی «یا» است. ٤- ک ندارد

گفت دیواست که از بیابان خویشتن بشهر افگنده است، یکی گفت که بمیان مستان پیمان بسته است! هیچکس ضحاك را نشناخت و خلقی در پی او میرفتند تا بدر کوشك همای در رسید، خویشتن را چون دیوانگان بکوشك اندر آورد[1]. سرهنگان و حاجبان هر که او را بدیدند بسهمیدند و آهنگ زخم او کردند. گفت ای جوانمردان مخروشید! وبدان خروش بسرای اندر آمد. همای گفت این چه غلبه است؟ گفتند ضحاك پهلوان است[1] [همای گفت] [2] در آریدش تا از داراب چه خبر آورده است! حاجبان بازوی ضحاك گرفتند و در آوردند. چون همای را بدید بیهوش شد، آب برویش پاشیدند، بهوش باز آمد. همای گفت ای لشکر آرای صف شکن این چه حالت است که پدید آمده است! ضحاك همهٔ قصه ها را در پیش همای فرو خواند و گفت که پیغام داده است که پس فردا درین صحرا بیرون آی تا پیش تو زمین بوس کنم. همای گفت نیک آمد. بفرمود تا محافه‌یی [3] بیارند و ضحاك را در آن محافه[3] بنشاندند و بسرای او بردند. ضحاك را دو پسر بود هر دو شجاع و در مبارزت بی نظیر بودند. چون پدر را بدین صفت بدیدند جامها پاره کردند و جزع بسیار کردند و گفتند ای پدر، پنجاه هزار مرد در خانهٔ تو باشد، این چنین بیحرمتی چیست! که در حق تو این تواند کردن؟ ضحاك حدیث داراب و قصهٔ وی همه با ایشان بگزارد و پسرانش کینه در دل گرفتند.

چون ازین حدیث دو روز برگذشت همای رشنواد را گفت بیا تا بر نشینیم و برین دشت بیرون شویم که بود که داراب پیش ما آید. رشنواد و همای برخاستند وبیرون آمدند. همای فرمود تا پیل میمون را بزیر برگستوان کشیدند و عماری بر پشت او نهادند. همای بر پشت پیل آمد و در عماری بنشست و از شهر بیرون آمد با سواری هزار. چون فرسنگی در آن صحرا برفتند پیل را برجای بایستادند ورشنواد بر راست او بایستاد و غلامان چپ و راست صف ها برکشیدند و در آن دشت میرفتند تا داراب را ببینند و همی بودند تاآفتاب در قطب فلك راست بایستاد. همای رشنواد را

۱- ك: اندر آمد ۲- ك ندارد ۳- در ك و مل همچنین است

گفت کجا رفت این کودك ؟ رشنواد گفت ای خداوند، باشد که همین ساعت پیش خدمت آید. پس زمانی بود که گردی از برابر پیل آمد. چون آن گرد پیشتر آمد بشکافت و از میان گرد داراب پدید آمد، چون پیل مست یا چون شیر آشفته، درختی بر گردن نهاده. رشنواد گفت ای بانو اینک داراب همی آید. گفت این نه آدمی است بدین سهم مگر که رستم زالست که زنده شده است. رشنواد گفت اگر اجازت باشد من پیش او روم. همای گفت برو. رشنواد با سواری پانصد پیش داراب آمد. داراب نگاه کرد، سواران را دید که می آمدند، پیش ایشان باز آمد، گفت اگر بگرفتن من آمده اید تا شما را دستبردی نمایم که تا جهان باشد از آن باز گویند؛ و اگر روی صلح دارید بر جای قرار گیرید. این بگفت و اسپ از جای برانگیخت وآن درخت را در بالا کرد و روی بدیشان آورد. همهٔ لشکر بگریختند و بسوی همای آمدند و صف بر کشیدند و بایستادند، روی های شان از رنگ رفته. همای گفت شما راچه بود؟ گفتند داراب برما حمله کرد، ما بگریختیم. همای بانگ برایشان زد و گفت ای دریغا که آب همه ببرديد[1] صبر کنید تا پیش من آید. ساعتی بود، رشنواد می آمد و داراب [بااو] آن درخت بر گردن نهاده و جوشن پوشیده وخودی برسر نهاده، چون ژنده پیلی مست. چون داراب همای را دید [و] چشم اسپ داراب برپیل افتاد، برمید و دودست در بالا کرد و گنبد کردن گرفت. داراب ران[2] بیفشرد و اسپ را برجای فرو گرفت و در پیش همای آمدوخدمت کردن گرفت هم برپشت مرکب. پیل خرطوم بسوی اسپ داراب کرد و بدمید. اسپ داراب دیگرباره برمید وخواست که داراب را بیندازد. داراب برپیل حمله کرد تا پیل را بزند. رشنواد پیش آمد و گفت همای بر پشت پیلست، زنهار! داراب گفت ای رشنواد، این[3] پیل اسپ مرا انداخته بود! اما چون همای آن مبارزت وشجاعت داراب بدید از پشت پیل فرود آمد و براسپ سوار شد و گفت ای کودك آن چوب از دست بنه که این پیل و این مردان از تو می ترسند. گفت نتهم که شما قصد جان من کرده اید.

۱- ك: گفت دریغا که آب همه را ببرد ۲- ك: را: مل: پای ۳- ك: ازین

همای گفت من بجای تو هیچ بدی نکنم. داراب گفت سوگند بخورید تا من این، چوب از دست بنهم.

همای بخندید و نقاب از روی برداشت و خویشتن بدو نمود و گفت ای شیرمرد من پادشاه ایران زمینم و از تخمهٔ ملوکم[۱]. بیزدان[۲] دادگر داور که اگر هیچکس را بمانم تا بجای تو بدی کند. داراب چون دیدار بدید آتش[۳] مهر برسراو بدوید. نعره‌یی زد و چوب از دست بینداخت. آنهمه لشکر گفتند عجایب مردیست! همای گفت ای پسر سلاح بیرون کنی که ما را بتوهیچ جنگی نیست. داراب خود از سر برداشت و در زین کوهه نهاد[٤]. رویی پدید آمد چون صد هزار نگار، صد هزار قطرهٔ عرق بر روی او نشسته و جعد سیاه چون سرزنگوش، دوچشم چون دونرگس زیبا و ابرو چون کمان غازیان. رویی گرد و گردنی سطبر و بالایی چون سرو وفرّه ایزدی از روی وی همی تافت چنانکه نور آفتاب را غلبه همی کرد. همای چون آنروی خوب داراب را بدید دیگر بار شیر از پستانش روان شد. همای گفت اینت عجب کاری! همای را چشم در دیدار داراب بماند. عنان برگردانید و گفت برو تا برویم ای پسر. همای روان شد، داراب بردست راست همای رفتن گرفت. همه را تعجب آمد و همای [را] چشم بر جمال داراب مانده بود برصفتی که هردو چشم ازیکدیگر برنمیتوانستند برداشت. همهٔ لشکر در تعجب مانده بودند ومی گفتند که همای برداراب عاشق است. همچنان می آمدند تا بکشک همای رسیدند و ازمرکبان پیاده شدند. همای [دست] داراب بگرفت و برتخت درپهلوی خود بنشاند. پس بفرمود تا خوان بیاوردند ونان بخوردند. چون خوان برداشتند همای بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند وشراب بیاوردند. جمهرون[٦] موبد روی برشنواد کرد و گفت ای پهلوان، همه لشکر در گفت و گوی افتاده اند که همای برین کودک عشق آورده است که همهٔ راه چشم از دیدار او برنداشت و او را برتخت در پهلوی

۱ - مل: پادشاه ایران زمینم دختر اردشیر ۲ - مل: یزدان ۳ - مل: دیدار بدیدیش
٤ - مل: در کوههٔ زین کشاد؛ ک: در زین کوهه کشاد ٥ - ک: از روی او
٦ - در «ک» همه جا جهرون و در مل همه جا جمهرون

خود بنشاند و هم امروز او را با خویشتن گستاخ کرد. تجسس باید کرد که این کودک کیست، امروز صبر کنیم. رشنواد گفت من همای را این سخن نیارم گفت که او پادشاهی بزرگست. جمهرون گفت من بگویم، دهن بر گوش همای نهاد و او را بگفت. همای را دل بمهر داراب بسته شده بود، فرمان نکرد و گفت من میدانم چه میکنم.

داراب بدید که جمهرون در گوش همای سخنی بگفت. داراب روی به جمهرون کرد و گفت ای پیر بی‌خرد، اینقدر ندانی که مهمان را نیکو باید داشت. یکی بایمنی که حدیث درزیر پرده نکنی و چنان گویی که او میشنود. دیگر بیک کاسه طعام باید خوردن تا بایمنی بخورد و دیگر [روی] برمهمان تازه داری و گربه را بانگ برنزنی، و دیگر نگویی که بخور، ودیگر کوزهٔ آب بربالین او نهی، و دیگر خانه برو زندان نکنی و اگر گوید بروم بازش نداری. اکنون بیامدی و در گوش وی سخنی گفتی تا او گفت خاموش باشید! اکنون شما درهلاک من میکوشید. نان شما نشاید خوردن که برشما هیچ اعتمادی نیست. این بگفت و برخاست و ازتخت فرود آمد و روی بدرگاه نهاد. همای گفت رها مکنید او را تا برود. داراب گفت قصد جان من کردید! مردان همای درآمدند تا او را بگیرند. داراب ازان مردان یکی را مشتی زد و آن همه دیده بودند که او مشت چگونه میزند، هیچکس پیش او نرفت. همای گفت بگیریدش! داراب روی باز پس کرد و گفت اگر مردید بیایید تا ما را بگیرید[1]. هیچکس درعقب او نرفت. همای گفت ای رشنواد برو وداراب را بیار پیش ازآنکه سوار شود. تا رشنواد بداراب رسید داراب سوارشده بود. رشنواد ازپس اوهمی رفت ومیگفت بازگرد! همای بجای تو نیکویی بسیار خواهد کرد. داراب فرمان نکرد و برفت. رشنواد پیش همای رفت و بگفت. همای غمگین گشت و گفت ای جمهرون شما چرا خاموش نباشید؟ شما را با مملکت من چه کارست که این کودک برخاست و برفت! کیست از شما که از پس داراب برود و او را بیارد؟ جمهرون گفت لشکر گمان بد

۱- ك: اگر مردی بیاید تا مرا بگیرد.

می‌برد، وسی گویند که این کودک را هرگز ندیده بود، او را برآورد و درپهلوی خود بنشاند. همای گفت کسی‌را درملک من‌چکارباشد؟ من پادشاهم، هرچه خواهم بکنم، شما را برمن چه سخن رسد؟ اکنون اگر داراب تاختن آرد کیست از شما که با او جنگ کند؟ همه گفتند مابا اوجنگ کنیم. همای گفت اکنون همه کارجنگ بسازید. بزرگان[۱] پیش آمدند وگفتند اگر مرد آنست که ما دیده‌ایم هیچکس [با او] بسنده نیاید. اما همای روی‌بجمهرون و رشنواد کرد وگفت تدبیر این کار چیست[۲] ؟ رشنواد گفت هرکه این کودک را ببیند پندارد که مگر اردشیرست که همه چهرهٔ اردشیر دارد. همای که این بشنید دیگرباره مهر دردلش پیدا آمد[۳]. روی بدیشان کرد وگفت برخیزید و ازولایت‌هالشکرجمع کنید، نباید که این کودک بیایدوملک بگیرد. دستور ورشنواد هر دو برخاستند وبیرون آمدند. همای‌جمهرون‌را گفت‌ای‌موبد باز این کودک را بدیدم شیر از پستان من روان شد. اکنون ترا از اختر بلند باید جست تا او کیست.

جمهرون ازجای برخاست و اسطرلاب برگرفت و بآفتاب بداشت و ازاختر بلند معلوم کرد ودقیقها بنگریست وحساب‌دوازده برج معلوم کردوهفت‌فلک‌را بنگریست و ازسعد ونحس درنظر آورد وگفت: ای بانوی‌ایران، دیدم درطالع این کودک! همای گفت بنگر که این کودک را درجهان مقصود چیست واندر پرده چیست و ما را باوی چه وصلتست که ازصفتی برصفتی شده‌ایم که من هرگز چنین‌نبوده‌ام. موبد گفت ای ملکهٔ ایران این کودک پادشاه زاده است و برو ستم کرده‌اند و عاقبت پادشاه شود که بزرگ‌طالعی دارد و قوی‌دولتی! همای که این سخن بشنید آب در دیده بگردانید وگفت اگر هزارگویی این فرزند منست که من بفرمودم تا او را درآب انداختند. این بیندیشید و باخود می گریست. جمهرون گفت ای ملکه

۱ - مل : سرهنگان ۲- ک: تدبیر اینچه کارست ۳- مل : دیگرباره مهر در دلش پیدا شد. ک : دیگر باره مهردلش پیدا آمد.

این گریستن تو ازبهر چیست؟ همای پیدا نکرد. جمهرون برخاست و بیرون آمد.

آنروز بگذشت و روز دیگر همهٔ بزرگان بدرگاه همای آمدند. همای بر تخت بنشست. بزرگان نیز درآمدندو بنشستند. همای گفت‌ای‌جمهرون شمادرچه‌تدبیرید؟ گفتند ای ملکه، ما بهمه ولایتها نامه فرستادیم تا سپاه آرند بدرگاه پیش از آنکه داراب تاختن آرد. همای گفت چنین باید کرد و در ساعت نامها فرستادند و همای آنروز وآن‌شب اندیشه میکرد که بافرزند تیغ‌می‌باید کشیدن! ویک دهن پراز آتش داشت، نی می‌توانست خوردن‌ونی‌می‌توانست‌انداختن. چون‌سه‌روز برین کاربگذشت همای باکس سخن‌نمی گفت و نمی‌خندید. همه لشکرمی گفتند که همای‌ازبهرداراب دلتنگست و غمناک و باکس سخن نمیگوید. سه‌روزست. وهمای ازجهت فـرزنـد دلتنگ بود که معلوم شده بود که داراب فرزند اوست وهمه لشکر براو تهمت عشق نهادند تا روزپنجم جمهرون ورشنواد وهمهٔ بزرگان جمع آمدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار **ابوطاهر طرسوسی** ازین قصه چنین‌روایت می کند که چون روز پنجم شد جمهرون ورشنواد و دیگر بزرگان حاضر شدند و خدمت کردند وگفتند ای ملکه تا جهان باد ملک برتو پاینده باد[1]، هزارجان‌مافدای‌توباد، چرا غمناکی؟ اگر از بهر این کودکی دل مشغول مدارکه اگر او بیاید ما لشکر کشیم‌و باوی جنگ کنیم و هلاکش کنیم‌و اگر ازبهر آن غمناکی که گویی که‌این کودک برفته است، مابرویم و او را بیاوریم. توای ملکه دل‌خوش‌دارکه این‌همه لشکر چشم بتو دارند. تو دل قوی دار تا بقوت توکاری توانیم کردن. همای گفت ازینها که شما میگویید هیچ نیست اما مرا روزی چند هست که دل‌تنگست. همهٔ بزرگان گفتند ای ملکه بصحرابیرون شو تادلت بگشاید. بازرا برتیهو بگذار و یوز را برآهو و سگ را برخرگوش، غلامان راگوی زدن فرمای. همای بفرمود تا روز دیگر همه بمیدان‌حاضر شوند ازبزرگان و نامداران؛ و بانگ آینهٔ پیل از درگاه برخاست و

۱- ک: ملک برتو باد

بانگ کرنای[۱] و سپید مهره و گاو دم و نای زرین بر آمد که امروز همای در میدان گوی خواهد زدن. بیکبار همهٔ لشکریان پای در رکاب کردند و بمیدان بیرون آمدند خیل خیل و رایت رایت [و] کردوس کردوس، همه باچوگانهای مارپیچ و عقدهای بزر کرده و روغن سندروس داده و بروشنی چون آینه. چون بمیدان آمدند دو رویه صفها بر کشیدند و چوگانها در وای کردند. ساعتی بانگ بردابرد برخاست و مقرعه زنان مقرعه زدن گرفتند. یک زمان بگذشت، همای برآمد برمرکبی میدانی جولانی چند کوهی برنشسته وجبهٔ انطاقی پوشیده وتاج برسرنهاده و گوشواری از وی درآویخته راست تا پیش زین کوهه[۲]. همین که همای درمیدان درآمد بانگ کوس وآینهٔ پیل و بانگ سنج وخرنای [۳] و سفید مهره برخاست وغلامان بیک بارچوگانها زدن گرفتند ونعرها بلند شد و گرد از زخم نعل مرکبان برهوا رفتن گرفت و گوی زدن آغاز کردند وهمای نظاره میکرد تا میدان گرم شد.

و اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار **ابوطاهر طرسوسی**][۴] ازین قصهٔ غریب چنین روایت میکند که آن ساعت که داراب ازپیش همای رفت تا کرانهٔ مرغزاری بیامد. هرچند خواست تاسوی امیر مردو رود پای وی کارنکرد از بهر آنکه از وی[۵] هیچ نسبی نداشت. از جانب همای بوی خویشی می آمدش ورغبت همه بسوی همای می بود. داراب بر گشت، بمرغزار درآمد، درآن مرغزار مقام کرد و خواست تا برود وبازدو روز دیگر بماند. روزپنجم گفت بدرگاه همای بازشوم تا ببینم که ایشان چه میکنند. پس ازآن مرغزار بیرون آمد وبدرگاه میرفت. چون بشهر برسید بانگ آینه و سنج و خرنای بگوش داراب رسید. با خویش گفت مگر همای لشکر بخش میکند تاسپس من می آید. من اورا دست بردی نمایم چنانکه مردان نمایند. داراب ساعتی قرار گرفت. چون ساعتی [ببود] یک خیل مردم دید که ازسوی شهر می آمدند.

---

۱ - ك : کره نای ۲- مل : تا پیش کوههٔ زین ۳- مل: کرنای ٤ - این قسمت ظاهراً الحاقی و بعدیست. ٥- ك : ازنسب وی

داراب پرسید که این چه[۱] بانگ کوس است؟ گفتند همای درمیدان گوی میزند. تاجمله بزرگان بگوی زدن اندرآمدند و یاران قسم کردند. همای بریکسو شد با غلامان خویش ورشنواد نیز بر یکسو شد با مردان خویش و گوی درمیدان افگندند وچوگانها بزخم گرفتند. آن مردان رشنواد مردان نیک بودند بگاه میدان وصف کارزار، چهار گوی ازمیدان بردند. همای طیره[۲] شد، غلامان را دشنام دادو گفت ای سختنان گمان من درحق شما به ازین بود. غلامان هرچند جهد کردند نتوانستند گوی ربودن. داراب چون آن بدید غمناک شد، غلامی بود درپهلوی داراب ایستاده، گفت ای غلام این چوگان ساعتی بمن ده تا من یکی بمیدان روم وبانوی ایران را یاری دهم. غلام نگاه کرد، کودکی دید چون صد هزار نگار وفرّ شاهی ومبارزت ازوی می تافت، دانست که این داراب است. گفت تو داراب هستی؟ گفت هستم و گفت اکنون توخاموش باش تا من همای را یاری دهم که مبارزان[۳] پارس از وی گوی ربودند. از قضا این غلام همای بود، گفت ای داراب تو چرا رفتی که همای عزم درست کرده بود تا ترا برکشد وبزرگ گرداند وپایگاه ترا بلند کند. داراب گفت اکنون آمده ام تامبارزان پارس را هنری نمایم که تو عجب مانی. غلام گفت دست بمن ده تابا توشرط کنم. و داراب چنان می بایست که نخست درمیدان رود وهنر نماید و آنگاه بگوید که من کیستم. از بهر آن تا غلام چوگان بدو دهددست بغلام داد. غلام گفت با من شرط کن چون ازگوی زدن بازگردی بنزدیک من آیی تا این مژده دهم همای را از آن تو که همای مرا ازپیش[۴] خود رانده است، اکنون مرا جاه وحشمت بلند شود. داراب گفت ای غلام اکنون یک [کار] دیگر کن. غلام گفت بگو. داراب گفت قبا وکلاه خود مرا ده تا دربپوشم. غلام قبا وکلاه بیرون کرد وبداراب داد. داراب دربپوشید و جامهٔ خودبغلام داد. پای در رکاب کرد ودر میدان درآمد.

۱- ك : اینچه ۲- مل: تیره ۳- ك : مبارزت ۴- مل : تا من مژده دهم همای مرا ازپیش

رشنواد می‌آمد گوی ربوده وهمای باغلامان در پی رشنواد میتاخت. داراب پیش رشنواد چوگان را در بالا کرد و گوی را از پیش او اندر ربود و بسوی جایگاه همی آورد و از پس گوی همی رفت؛ واز چپ برگشت وچوگان بزدوخدمت کرد. همای را چشم برداراب افتاد باز شیر ازپستان او روان شد. همای گفت باز مرا چه رسید! داراب روی برگردانید و در بالای میدان بایستاد. همای نگاه کرد، یکی را دید قبای صوفی پوشیده‌وکلاهی بزر در سر نهاده. گفت این همه بداراب میماند ولیکن این جامهای آن غلام است. باش تا نیکوتر بنگرم! تا او این بگفت داراب بمیان میدان آمد و گوی بینداخت و سرکب درآن میدان بیفگند و چوگان فروگذاشت وگوی اندر ربود و بزد. رشنوادخشم‌آلود شد و داراب را دشنام‌داد. داراب سررشنوادرا چوگانی بزد و گفت ای احمق که تویی! مرا چرا دشنام‌میدهی؟ همای داراب را شناخت و رشنواد برگشت و چوگان برسر داراب فرودآورد. داراب چوگان اورا رد کرد و برگشت و چوگانی دیگرزدش برسر واز زینش برزمین آورد. چاکران رشنواد همه روی بداراب آوردند و دشنام دادند که ای فلان که تویی! پهلوان لشکر ایران را چرا دشنام دادی و بزدی؟ بگیرید اورا که در میان مبارزان بی‌ادبی کرده‌است! بیکبار همهٔ خلق روی بداراب آوردند تا اورا بزنند. داراب چوگان بکشیدواندر آمدوبانگ برزد که من دارابم! رشنواد یک نگاه کرد، داراب را شناخت و او را عذرخواست ومراعات کردن گرفت. چاکران را بانگ بزد وگفت دور باشید که این داراب‌است. همای پیشتر آمد و عنان داراب گرفت. باز بشادی بخندید و اورا بیاورد و بفرمود که برای داراب اسپ وساخت‌نو بیاوردند و برنشاندند وبیکبار کوسها فروکوفتند وبوقها بدمیدندوآینهٔ پیل بزخم گرفتند و از میدان بیرون آوردند و بکوشک بردند. رشنواد وجمهرون هردو در پیش میرفتند و همای و داراب هردو درعقب ایشان میرفتند، مادر وپسر؛ و روی همای از شادی برافروخته‌بود. داراب را بکُشک اندر آوردند و برتختی جداگانه بنشاندند و موبدان را گفت اینک [ای] آزادمردان، این دارابست که من از برای اوغمناک بودم.

اکنون شما همه را در امروی می‌بایدبودن. همهٔ‌بزرگان گفتند فرمان‌پادشاه ایران را باشد وما از فرمان تو طرفة‌العینی‌سربر نیاریم. همای‌بفرمود تا اسپ وساخت‌بزر دیگر بیاوردند، داراب را براسپ‌نشاندند وحاجبان وسیاه‌پوشان باتیغهای آهیخته در پیش سراسپ داراب همی‌رفتند و همای امیری بارگاه سرداراب را دادو گفت تا تو درنیایی و مرا نبینی[1] کس‌دیگر را زهرهٔ آن‌نباشد که‌مرا ببیند[2]. همچنین‌بگرد شهرش‌برآوردند و جنیبتان گرانمایه در پیش او کشیدند و باز بکوشک فرود آوردند. همای بفرمودتا پنجاه‌غلام ترک پری‌چهره باقباهای دیباو کلاههای بزرگ‌باملمع زرایستاده بودند. چون داراب درآمد همه درپیش وی باز رفتند وراضی شدند از بهر آنکه‌طاقت داراب نداشتند. چون‌داراب بردرگاه بنشست همه‌بزرگان مراو را نثارکردندوهدیه‌آوردند. اما رشنواد دوتا اسپ و ده غلام‌ترک وپنج‌تخته‌جامهٔ انطاقی‌ودویست‌جامهٔ بغدادی و ده جوشن‌مزرّد وده خودعادی و ده زره داودی و ده نیزهٔ‌خطی‌و ده تیر بلارک‌واز هر سلاحی که مردان‌را بکارآید همچنین ده‌گان ده‌گان پیش‌داراب کشید وبسیاری عذرخواست و گفت ای امیر ازین محقرعیب نگیری که من‌نشناختم، بالباس‌غلامانت دیدم، ازمن درگذر. گفت‌هرکه ناکردنی کند نادیدنی بیند. اکنون من‌ترا معاف کردم. جمهرون پنجاه‌هزار دینار بیاورد، تامال بیشمار بر داراب‌جمع‌شد وآنچه‌همای دادخود آنراصفت نتوان کرد. داراب امیربار همای شدتا چندگاه برین برآمد. همای را سودای داراب فروگرفت. هرروز بامداد که روز شدی داراب‌درآمدی وسر همای‌را بدیدی و آنگاه همای‌باردادی. داراب برگوشهٔ تخت ایستاده‌بودی، قبایی‌بزرپوشیده وکمری بزر برمیان بسته. همای بروی می‌نگریستی و روح اوتازه بودی. چون‌همای سر داراب را بسیار بدیدشیرش بازایستاد و بردیدار او روزگاری بگذاشت؛ وهمای‌را می‌بایست از امیرمردوپرسید که‌این کودک را ازکجا آورده‌است. چون روزی بیست

---

۱ - دراصل : نه بینی. این غلط درهمهٔ موارد کتاب اصلاح‌شده است.

۲- دراصل : به بیند. این غلط که درپاره‌یی مواردرخ داده همه‌جا اصلاح شده‌است

برآمد روزی همای سرداراب را بخواند و جمهرون و رشنواد و تنی چند از بزرگان را،وگفت ای آزادمردان ما نامها فرستاده‌ایم تا از شهرها وولایتهامارا مدد کنند. اکنون کس باید فرستادن تالشکربرجای‌قرارگیرد که داراب کمرخدمت‌ما برمیان‌بست. همه گفتند چنین باید کردن؛ و امیر مردو را باید گفتن تا بیاید و او را خلعت باید دادن‌تا ایمن گردد. وهمای[بنت‌اردشیر] [1] نامهافرستاد بسوی‌ایران تالشکرهابرجای قرارگیرند وامیرمردو را نامه فرستاد [2] تا او زودتربدین بارگاه حاضر آید تا ببینیم که امیرمردو چه میگوید.

امامؤلف‌اخبار وگزارندهٔ [3] اسرار از[ین]قصهٔ غریب و عجیب دلگشای [4] چنین روایت‌میکند که چون نامه بامیر مردوفرستادند که همای پسرت را امیری بار داد امیر مردو رسول را خلعت داد و بگردشهرش بگردانید و نثارها فرمود کردن و بعد ازآن استعداد راه بساخت و با نزلهای بسیار بنزدیک همای‌آمد. همای‌خبریافت از آمدن امیر مردو ، بفرمود تا بزرگان پیش رفتند و اورا باعزاز و اکرام‌بشهر آوردند وهمای را گفتند که همه کس پیش او رفتند مگر داراب [که نرفت] [5]. هم اندر زمان‌حدیث ستاره شناس‌سرهمای رایاد آمد. گفت باشد که امیر مردو مراورا هیچکس نباشد. همای گفت اگر این کودك از نسب او بودی‌البته او را بروی مهر فرزندی بودی. اکنون مرا معلوم شد که داراب فرزند او نیست و او داراب‌را ازکجا آورده است؟ در آن ساعت که امیر مردو پیش داراب درآمدهمای بر تخت نشسته بود ، امیر مردو خدمت کرد ، همای در داراب نگریست تا هیچ شفقتی کند در حق امیر مردو.[امیرمردو] گفت می‌بینم که بر تخت مملکت نشسته است‌اما بدین زودی مرا فراموش کرده است. همای مجلس خالی فرمود کردن [6] وامیر مردو را بخواند بوقت

۱- ک ندارد ۲ - دراصل: امیر مردو را نامه باید فرستادن ۳- مل : گذارنده
٤ - مل : اما مؤلف‌اخباروگذارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی ٥- مل ندارد
٦- مل: همای جای‌خالی کردن فرمود

گرمگاه وگفت ای امیر با تو سری دارم، باید که راست بگویی وخیانت نکنی. امیر مردو گفت سپاس دارم و تو خود دانی که از من خیانت نیاید خاصه در نظر چون تو پادشاهی. همای گفت مرا از احوال داراب بدرستی خبری بده که بنزدیک تو [1] چگونه افتاده است که هیچگونه بتو نماند نه بصورت نه بسیرت، نه ببالا و نه بترکیب. امیر مردو گفت ای ملکه فرزند من است. همای گفت البته او فرزند تو نیست که اگر فرزند تو بودی بتو مشابهتی داشتی. امیر مردو گفت ای بانوی ایران و پادشاه گیهان [2] مرا بجان زنهار ده تا بگویم که حال او چگونه بوده است. همای گفت بجان زنهار دادم. امیر مردو آغاز کرد از حال گازر و کشتن غلام گازر و جنگ کردن داراب با امیر مردو و گرفتن داراب و بند کردن چنانکه در اول گفته شده است همه درپیش همای بازگفت. همای که این سخن بشنید گفت همچنین است که تو گفتی. مردو زمانی بنشست وآنگاه برخاست و اجازت خواست و برفت. همای تنها بماند، سر در پیش افگند وگفت ازین روشنتر نباشد. اکنون اگر با لشکر بگویم که این پسر منست استوار ندارند و اگر نگویم گویند برین کودک عاشق است.

همای باندیشه فروشد و گفت این کاربصبر نیکو شود مگر که آفرید گار که سربندگان را بقوت خویش آفریده است این راز را آشکار کند و همه را معلوم شود که این داراب فرزند منست. همای چون نیت [3] درست کرد شبی با بزرگان شراب میخوردند، همای را چشم در داراب مانده بود، داراب درمیان شراب‌خوردن برخاست و بنزدیک مادر آمد و برکنار مادر نشست و مادر را درکنار گرفت وبوسه داد. اهل مجلس بیکباره برخاستند و گفتند که داراب را چه زهرهٔ آن باشد که در پیش ما با پادشاه ما این گستاخی [4] آرد؟ جملهٔ مردم روبهمای کردند و گفتند مگر تو بروی عاشقی؟ همای جواب نداد وخاموش مانده بود. داراب برخاست و بجای خود بازآمد و دانست که تباه کرد وبزرگان عیب دیدند و از آن کار طیره شدند.

۱- مل: بدست‌تو ۲- مل: گفت‌ای‌پادشاه کیان ۳- مل: چون‌این‌نیست ۴- مل: استاخی

[همای نیزتشویر زده شد] ۱ و امرا وخواص لشکررا گمانی که بوددرست شد. رشنواد و ضحاك ودستور و امیر مردو و بزرگان صدر وموبدان همه سردر آوردند ۲ و هر کسی سخنی میگفتند. داراب گفت ای مهتران برمن خطایی رفت اما نه بخواست من بود. پس همه روی بداراب کردندو گفتندتراچه زهره وبارای آن باشد که با پادشاه ایران زمین این گستاخی ۳ توانی کردن. و همه دشمن داشتندی ٤ داراب را و داراب نرم تر شده بود که حشمت و نعمت یافته بود و بدرجهٔ پادشاهی رسیده. رشنواد گفت ما خاموش باشیم تا کودکی بیاید و با ما زیادتی کند. شما میدانید که من برین درگاه خدمت قدیم دارم و او میخواهد تا در یکسال همه حیطه کند. چون رشنواد این بگفت بیکبار مجلس درشورید و برخاستند و قصد داراب کردند تا او رابگیرند. داراب برخاست و پشت بدیوار باز نهاد و مشت اندر گردانید وهر که رامیزدبدیگری حاجت نبود. هیچکس پیش وی نیارست آمدن. همای برجای نشسته بود و زبانش از کار شده. ایشان بر داراب زیادتی میکردند تاضحاك اندر آمد و تیغ کشیدتاداراب را بکشد که از وی کینهٔ دیرینه داشت. راست که ضحاك اندر آمدو دست و تیغ دربالا کرد تا بر داراب زند امیر مردو بدوید تا ضحاك را بگیرد. ضحاك تیغ بر سرامیر مردو زد و بدو نیم کرد. ضحاك از او درگذشت و روی بداراب آورد و داراب در آن ساعت هیچ سلاحی نداشت. ترکش دانی زرین دید آنجا نهاده، برداشت و بسوی ضحاك اندر انداخت. ضحاك خویشتن را در دزدید، ترکش ازو درگذشت و بر سر جمهرون آمد. جمهرون مردی پیر بود، درحال جان بداد. ضحاك درآمد وتیغ برداراب براند. داراب از زیر تیغ او بیرون شد و او رامشتی زد برگردن و بیفگند وخواست که تیغ بردارد. رشنواد گفت که تیغ برگیرید! عرابیی ۵ درآمد ازخیل ضحاك تاتیغ برگیرد، داراب پشت پایی زد او را وستان باز انداخت. رشنواد چون داراب را با

۱- درمل نیست ۲ - مل: سردر او بزدند
۳- مل: استاخی ٤- ك: داشتی ٥- ك عرابی: مل: اعرابی

تیغ دید بگریخت. داراب بیامد تا بدان میدان که ضحاك بود. داراب ضحاك رابنشاند. ضحاك خودرا بیهوش ساخت و بیفتاد. داراب بر جای فرونشست و تیغ در پیش نهاد وگفت ای بانوی ایران اینها قصد جان من کردند.[1]

همای گفت آری هرچه کردی بد کردی. داراب گفت آن گذشت ولیکن امیر مردو کشته شد و ضحاک افتاده است و جمهرون بیهوش شده است. همای برخاست تا برود، داراب دامن او بگرفت که نتوانی رفتن، اینجا بنشین تا من شرابی چند بخورم آنگاه برو که این همه بسبب تو بوده است. همای برخاست وفرو نشست وهیچ نگفت ودیگران از دور نظاره میکردند. همای از دور رشنواد را دید، آواز داد که بیا و ساقی را باخود بیار. درساعت ساقی بیامد وخدمت کرد. همای گفت ما را شرابی ده. ساقی شراب در پیش همای داشت، همای بستد و بخورد وگفت دیگری ضحاک را بده. ضحاک بهوش باز آمده بود و می نگریست، داراب راتیغ در پیش نهاده دید. ساقی شراب پیش ضحاک آورد و او را بنشاند که این شراب بگیر. ضحاک خویشتن راست ساخت داراب تیغ برداشت و[2] ساقی را گفت[3] تو دور باش تا او را من بیدار گردانم. داراب تیغ دربالا کرد[4]، ضحاک بگریخت. داراب تیغ ازپی او بینداخت[5] و تیغ او برسنگ آمد و دونیم شد. داراب درخشم شدو گفت اگر نفرمایی توتاضحاک رابکشند کاری کنم که رستم دستان در مازندران نکرده باشد، ازجهت امیرمردو. و ضحاک راچه زهره باشد که پدر مرا بکشد. همای گفت سپاس دارم. رشنواد چون دید که داراب تیغ ندارد با مردان خویش پیش او آمد. داراب گفت ای رشنواد بامن غلبه همی کنی؟ فردا بپهلوانی ترا بگویم که چه باید کردن! رشنواد هیچ جواب نداد. همای ساقی را اشارت کرد[6] که داروی بیهوشی بیار. ساقی بیاورد. همای در شراب افگند و بداراب دادو داراب بخورد وبی عقل شد و بیفتاد. رشنواد بزرگان را آواز داد. بزرگان در آمدند و روی بهمای

۱- مل : کرده‌اند ۲- مل: برداشتند ۳- مل: برداشت و گفت
٤- مل: تیغ دربالابرداشت ٥- مل: ازپی او برداشت و بینداخت ٦- مل: ساقی را گفت

کردندو گفتند ای ملکه، هرگز کس این کند که تو کردی؟ کودکی را بر کشیدی بدرجه‌یی که همهٔ لشکرمی گویند که پادشاه‌ما برداراب‌عاشق است. همای گفت جمهرون را بیدار کنید. نگاه کردند، جمهرون مرده‌بود. گفتند ای خداوند ترا بقاباد که جمهرون مرده است! همای گفت اورا چه رسید[۱]؟ گفتند[۲] داراب تر کش دانی زد و او را بکشت. همای گفت ای دریغ چنان موبدی هلاک شد که بکفایت وی هرگز کس ندیده‌ام‌اما رشنواد گفت اگر بدین بیخردی که داراب کرد تو خاموش باشی ما نباشیم، فردا همهٔ سپاه‌برتوتظلم کنندو توباغوغابرنیایی که کودکی‌را باخویشتن گستاخ کرده‌ای.

همای بفرمود تاامیرمردو وجمهرون را برداشتند. چون‌از مجلس بزم‌برخاستند[۱] بندی چند دهمن بر پای داراب نهادند و دستهایش در سلسله کشیدند و درخانه‌یی کردند و موکلان بروی گماشتند که دشمن جان وی بودند. همای چون آن شب نخفت بخواب چنان دید که داراب همی آمد برپیلی‌سیاه نشسته‌و از خرطوم آن پیل آتش بیرون همی آمدی و همهٔ خلق همچنان‌میگریختندی و[۳] داراب پیش تخت‌همای آمدی وآن پیل آتش از خرطوم می‌انداختی و همای را برداشتی و بزیر پای آوردی. همای از وی زنهار خواهدی و گویدی ای داراب مرا فریاد رس! داراب پیل را همی گویدی که رهایش کن [هرچند] که بامن‌ستم کرده‌است. پیل اوراازخرطوم بینداختی. همای ازآن بیم‌ازخواب‌بیدارشد[۴] ونعره‌زد و کنیزکان بیامدندبرسربالین همای وگفتندای ملکه چه بود! وهمای هم‌چنان از بیم‌آن خواب میخروشید و با کسی نیارست گفتن. کنیزکان‌بتعجب‌مانده بودند و همه باندیشه‌ای دراز فرو شده که چه خواهد بودن‌و تا روز نخفت. چون صبح صادق بدمید ونوبت‌همای‌بزدند، همای‌جامهٔ شاهی درپوشید و بارداد و بنشست. نخستین کسی که درآمدخصمان‌جمهرون‌بودند، سرهابرهنه کرده بودند، زنان‌و کودکان‌و کنیزان‌میخروشیدندوپیراهن‌خون‌آلودآورده بودند. جمهرون‌را

۱- مل: چه رسیده‌است ۲ ک: گفت ۳- دراصل: که ۴ - مل: ازخواب اندرآمد

مرده بر محفه نهاده بودند و آورده و داد میخواستند و فریاد میکردند. همای چون ایشان را بدید ساعتی درآن کار فکر کرد و سر فرو افگند. آنگاه روی بدیشان کرد و گفت که داراب را بند کرده‌ام، شما بروید و جمهورن‌را در دخمه‌نهید تا من بفرمایم تا داراب را قصاص کنند. پسران‌جمهورن و خصمان دیگر گفتند ما نرویم تاداراب‌را قصاص نکنی. همای برجای فروماند که[1] داراب‌فرزنداو بود ودلش نمیداد که درحق او بدی کند، و نیز چنان خوابی‌دیده بودو نمی‌یارست‌پیش کسی گفتن که‌داراب‌فرزند منست از آنکه استوارش نداشتندی. هرچند که همای‌بگفت جمهورن را[بر] نداشتند. همای گفت خون امیر مردو را از که خواهیم؟ گفتند که از ضحاک. گفت بروید و ضحاک را بیارید تا ضحاک‌وداراب‌را هردو رابکشیم که‌ضحاک‌مرپدرداراب را کشته است. گفتند دیرست تا ضحاک بگریخته است. ما او را کجا بیابیم؟

امامؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرار [این‌داستان عجایب نگار بدایع‌آثار][2] **ابوطاهر طرسوسی** [ازین‌قصه][3] چنین روایت‌میکند که‌چون همای‌راخبر دادند که‌ضحاک گریخته است‌و او رانمی‌یابیم همای گفت پدرشما راداراب کشت و پدر داراب را ضحاک کشته است. تاضحاک نباشداین کار راست‌نیاید. بدین سخن همه‌خرسند[4] شدند و جمهورن‌را بدخمه‌نهادند، آنگاه‌بطلب‌ضحاک رفتند و ضحاک [را] هیچ جای[5] در نیافتند. روز دیگر بیامدند وخصمی کردندو گفتندضحاک را نمی‌یابیم، داراب‌رابماده. همای‌بانگ‌برایشان زدو گفت‌نخواهم که‌بدین درگاه‌دیگربیایید. موبدان گفتند که‌ای‌شاه‌داراب‌وامیرمردو که‌باشند که چون جمهورن را از بهر ایشان فروگذاری؟ ترا هوای داراب می‌باید تو او را برکشیدی و برما مسلط کردی. اکنون یا داراب باشد یا ما. همه‌یک بار از درکوشک بیرون آمدند[و درآهن نهان شدند و سلاح برخود راست کردند وصف برکشیدند و بدرکوشک همای آمدند][6]. همای‌بفرمود تادر کُشک

۱- در اصل: و ۲- درمل نیست ۳- ک ندارد ٤- ک: خورسند
٥- مل: هیچ جای ضحاک را ٦- ک ندارد.

دربستند. همهٔ لشکر جمع شدند و گفتند ما همای را بپادشاهی نخواهیم و ما راپادشاه مرد باید تا قدر مردان بداند و تو کودکی را آورده‌ای و هرشب بر خود می‌بری، ما ترا نخواهیم. همای را ازین حال [1] خبر کردند که همهٔ سپاه بیکبارگی در شوریدند و یکزبان [2] شده‌اند و چنین میگویند. همای با خود اندیشه کرد که پادشاهی نامی بزرگست و این زشت نامی و ننگی عظیم بود که گویند همای بنت اردشیر [3] چنین کار میکند و مردمان نمیدانند که او فرزند منست و من خوابی دیده‌ام و معلوم شد که پادشاهی بداراب خواهد رسیدن و او مرا امان نخواهد داد چنانکه من دیده‌ام. ازاول من او را بآب فرات انداختم تا پادشاهی [بر] من قرار گیرد و آن پیل که بخواب دیدم ندانم که چه بود که مرا بزیر پای آورد. اگر جمهرون زنده بودی خواب مرا تعبیر کردی اما تدبیر من آنست که داراب را هلاك کنم تا زبان مردمان از من کوتاه شود و ملك برمن قرار گیرد. این ساعت در بند منست اگر ازینجا بیرون رود لشکر بیارد و ملك بقهر از من بستاند. اکنون داراب را در دست ایشان نهم تا ایشان هلاکش کنند و او را خصمی نیست و خصم او منم. باری این ملك با من بماند.

همای کشتن داراب را خوش کرد. خادمی را گفت برو و بگوی تا دستور ورشنواد هر دو در کوشك بنزدیك من در آیند. خادم برفت و گفت که فرمان ملکهٔ ایران زمین چنانست که هردو [4] بکوشك اندر آیند. در ساعت درِ کوشك باز کردند و دستور بزرگ و رشنواد در آمدند و خدمت کردند. همای گفت شما بروید و داراب را هلاك کنید بجایی که آب و گیا نباشد و زمین شوره باشد. رشنواد گفت ای بانوی ایران نیکو کاری کردی که زبان جملهٔ خلقان را برخود کوتاه کردی. هم اندر ساعت رشنواد بیامد و در کوشك بگشاد و گفت ای جوانمردان زود در آیید که پادشاه همای داراب را

۱- ك: احوال ۲- ك: یکزبان همه ۳- ك: همای بنت سام چارس ٤- دراصل: جمله

بما داد تا هلاک‌کش کنیم. بیک بار در آن خانه در آمدند که داراب بود و او را از خانه بیرون آوردند بند بر پای او نهاده. داراب گفت شما را چه بوده است ومرا کجامی برید؟ گفتند همای بفرموده‌است تاترا هلاك کنند. [به] فلان جرم که توپراندوش[1] کرده‌ای. داراب گفت مرا پیش همای برید آنگاه هرچه خواهید بامن بکنید. رشنواد گفت ترا می کشیم توپیش همای چه کار داری؟ گفت تا یکبار دیگر دیدار همای را ببینم آنگاه اگر بکشید روا باشد. داراب را با بندبنزدیک همای بردند. راست که برابر ایوان همای برسید، همای بر تخت بود، داراب آواز داد که بروان اردشیر[2] که مرا پیش برید که خوابی دیده‌ام تا با او بگویم. همای که آواز داراب شنید و حدیث اردشیر و خواب، همای‌را دل‌درد کرداز بهر فرزندرا[3]، و گفت تا بنگرم که چه میگوید؟ رشنواد [را] گفت داراب‌را بیاریدتابنگرم که چه‌خواب دیده است[4]. [همای خادم را بفرمود که بگوی تا داراب را بیارند تا بنگرم که چه میگوید][5] رشنواد گفت داراب‌را بیاریدتابنگرم. زود داراب را بیاوردند. چون پای‌از در کوشک درنهاد، همای داراب را پیش‌خواست. چون‌داراب رادید مهر فرزندی در دلش‌موج زدن گرفت، بگریست و گفت ای داراب چه خواب دیده‌ای؟ داراب گفت ای شاه نیکی را بدی مکافاتست؟ همای گفت نیکی را نیکی و بدی را بدی. داراب گفت ای همای[6] دوش‌آنساعت که تو در زیر پای پیل بودی از من زنهار خواستی، من پیل را گفتم رها کن، هر چند که بجای من جفا کرده است او را میازار، اگر بکشتمی توامروز بامن این نتوانستی کردن. خواب‌هر دو برابر آمد. همای گریستن گرفت. همهٔ‌مردان‌از گفتار‌داراب‌خیره‌بماندند. همای‌نعره بزد واز تخت‌اندرافتاد. همهٔ بزرگان گفتند تاچه شاید بودن این‌سخن که‌داراب گفت؟ همای بیهوش‌شد، داراب‌را

۱- مل: برآن دوش. همانست که پرندوش هم ضبط کرده‌اند ۲-مل: شاه اردشیر
۳- مل: ازبهر فرزند ۴- مل: که چه‌میگوید ۵- مل ندارد ۶- دراصل: ای‌همای‌اگر

از کوشک بیرون آوردند. داراب گفت ای جوانمردان صبر کنید تا همای بهوش آید. دستور گفت ببرید و تمامش کنید! داراب خروش برگرفت و همای از حال او بی‌خبر. داراب گفت ای همای مرامی‌برند تا بکشند. من ترا دوش نکشتم وجوانمردی کردم، تو نیز مرا رها کن. هر چندبگفت سودنداشت. داراب را از درکوشک بیرون آوردند.

ضحاك خبر یافت که همای مر داراب را کشتن فرمود. ضحاك پیش رشنواد آمد وخدمت کرد و گفت‌ای پهلوان، داراب را کجامی‌بری؟ گفت بکشتن می‌برم. ضحاك که این سخن شنید گفت مراده تا بجانبی برم که هیچکس خبر ندارد و هیچ آفریده بدان معدن نرسد و اگر کسی بدان حوالی رود بسوزد از باد سموم، وهرگز آنجا گیا نروید و هیچ دده [1] بدان زمین قرار نگیرد. داراب را بمن ده تا بدان زمین ببرم [2] و خون او بریزم. رشنواد گفت نیکو میگویی. همای‌بیهوش‌است. ضحاك داراب را ازدست رشنواد بستد و با مردان خویش رفتن گرفت. داراب نگاه کرد، ضحاك و دیگران را دید که درعقب او می‌آمدند، ازین‌سیاهان‌بی‌رحم‌سهم‌دیدارزشت طلعت! هریک چند برج قلعه‌یی! داراب گفت شما را که برمن موکل کرده است؟ ضحاك گفت رشنواد، تا ترا هلاك کنیم. داراب گفت من آنروز ترا درمرغزار نکشتم‌تاتو امروز مرا بکشی؟ ضحاك گفت من‌ترا بزاری بکشم که مرغان هوا را بر تو گریستن آید. داراب گرستن گرفت و باخود اندیشید که‌من کیستم که مرا درجهان هیچکس نیست؟ از اول بدست گازرافتادم‌وباز بدست‌امیر مردو افتادم، هم‌بروی‌مهرم‌نبود، اونیز هم کشته شد وآنکس که مرابروی‌مهراست اومرا کشتن‌میفرماید! اماحکم‌یزدان‌پاك راست، هرچه خواست کرد و هرچه خواهد بکند. کس‌را برحکم‌اوحکمی‌نیست. اما می‌باید که بدانمی [3] که مادر و پدرمن کیست که درعالم هیچ کس‌را برخود مهر و

۱- مل: هیچ دد ۲- ک: بروم ۳- مل: بدانستمی

شفقت نمی بینم[۱]، همه در خون من تشنه‌اند. خداوندا و پادشاها و پرودگارا برمن ببخشای و رحمت کن که در دست این قوم درمانده‌ام! مرا فریاد رس که دستگیر درماندگانی. ازین معنی بسیار میگفت و میگریست تا از دو دروازه‌اش بیرون آوردند ودریکی بیابان فرو بردند.

نماز دیگر در یکی‌وادی ژرف رسیدند، نیک سهمگین‌جایی. چنانکه دیو بدان معدن راه‌گم کردی و هرگز گیا نرستی و سرغ بدان وادی نگذشتی که پروبالش بسوختی از باد سموم و زمین برخویش میجوشیدی. داراب را بدان‌معدن‌فرو گرفتند. داراب روی برخاك نهاد و گفت ای دانای پاك و ای بیناو پوشندهٔ عیبها و ای‌دانندهٔ غیبها، بندهٔ توام، فریادرس که من هیچ کس ندارم. مرا ازدست این‌سیاهان‌بی‌رحم نجات بخش. داراب‌این‌مناجات بکرد. عرابیی[۲] بود نام‌اوافلح ازحذیفةابن‌عامر، ضحاك روی سوی‌او کردو گفت برو وسر داراب را ازتن‌او جدا کن تا سرش‌را بر همای‌بریم. [افلح] حذیفه‌تیغ ازمیان‌بر کشیدچون گندناکه‌اگربر کوه زدی گداره[۳] کردی. نخستین لگدی برپهلوی‌داراب زد و تیغ برآورد تا بر وی زند. داراب روی از خاك برداشت، افلح حذیفة ابن‌عامر را دید بر زبر سر او ایستاده، روی بآسمان کرد وبنالید. از آنجا که قدرت خداوندست بادی سهمگین بر آمد چنانکه همهٔ مردان از پای درگشتند و افلح حذیفه بروی اندرافتاد وتیغ از دستش جداشد و نیز مردمرد را ندید. افعیی[۴] از آن وادی برخاست. ضحاك حذیفه‌راآواز میداد که سرداراب رابردار. افلح حذیفه گفت باد رها نمیکند ما را!

ضحاك اندر آمد و تیغ بر کشید و روی‌بداراب‌آورد و هرچند جهد کرداز قوت باد پیش داراب نیارست رفتن. ضحاك قوت کرد تا اندر آید که از برابر داراب اژدهایی

۱- ك: هیچکس برخود مهروشفقت نیست نمی بینم، مل: هیچکس را بر من‌مهر و شفقت نیست. ۲- مل: اعرابی ۳- مل: گذاره

۴- در نسخهٔ ك بالای کلمه «فرعی» کلمه «افعی» را افزوده‌اند

دید دهن باز کرده، یک دمیدن بدمید چنانکه همهٔ میدان آتش گرفت. ضحاك بدید و بگریخت‌وهمهٔ مردان بگریختند و می‌آمدند تاپیش همای. همای‌هنوز بیهوش بود، چون بهوش باز آمد گفت داراب‌راچه کردید؟ ضحاك گفت او را برده‌بودیم تابکشیم و آنچه دیده بودپیش همای بگفت. همای گریستن گرفت ودر ساعت برخاست وپای در رکاب کرد و همهٔ بزرگان باوی برفتند تا بدان وادی رسیدند که داراب را برده بودند.[داراب را دیدند][۱] بدان محل[۲] افتاده وآن اژدها برزبر سر اوافتاده. همای که آن بدید عجب داشت. از اسپ فرود آمد خروشان و داراب را ازآنجا برداشت و بکوشک باز آورد. چون آن بدیدند همه پراگنده شدند. همای آن شب بخفت، بخواب دید که اردشیرمی‌آمد دست داراب گرفته سروپای برهنه، و اسفندیار تیغ کشیده[۳] همی‌آمدی تاپیش‌تخت‌همای[۴]. اردشیر بیامدی‌وتاج‌از سرهمای برداشتی و بر سرداراب نهادی ودست همای گرفتی‌و از تخت فرود آوردی و داراب را درمیان چهار بالشی بنشاندی[۵] وهم درتخت‌همای‌را بفرمودی تا روی بربستی واسفندیار روی بهمای کردی و گفتی ای نازیرك که‌تویی! ما با فرزندان چنین کردیم که‌تو کردی؟ فرزند را بآب انداختی و بکشتن دادی، اکنون بندش میکنی؟ از جهت دل لشکررا این بکنی؟ و تیغ در بالا کردی تا بزند. و از دور مردی پیدا آمدی‌با نیزه تاداراب را بزندی[۶]، اسفندیارهمای را برجای‌رها کندی و روی بدان سوار دادی[۷] و اردشیر را گویدی که تو این را[۸] نگاه‌دار تا من‌بروم و این‌سوار را بزنم که بکشتن داراب آمده است. چون اسفندیار برفتی اردشیر گویدی سرهمای راکه پدرم رفت،برخیز و برتخت برو و تاج را ازسر داراب برداردی و بر سر همای‌نهدی و گویدی که‌رنجش منمای، هردو ساخته باشید.

۱- ک ندارد ۲- مل: بدان وادی ۳- مل: باتیغ کشیده ٤- مل: تا پیش تخت ۵- مل: بنهادی ٦- مل: بزند ۷- ظ: داردی ۸- دراصل: سوار

همای چون آن خواب بدید ازخواب اندرجست و بخروشید. کنیزکان بدویدند. همای را دیدند که برخویشتن همی‌زد و همی‌خروشیدوجزع همی کرد. کنیزکان همی گفتند ترا چه رسید که ازخواب اندرآمدی وچنین نعره زدی؟ همای هیچ پیدانکرد. اندرساعت بفرمود تا داراب را بیارند. همای برخاست و بنزدیک داراب آمد و روی برروی‌داراب نهاد و گفت ای جان مادر ترا برتخت برم وپادشاهی بتو سپارم و مادر برگوشه‌یی بنشیند که سزای تاج‌وتخت تویی. داراب چون این سخن شنید از مادر، گفت ای مادر کس درجهان این کند که تو با فرزندخود کردی؟ فرمودی تا مرا بکشند، ایزد پاک[1] برمن رحمت کرد و مرانگاه‌داشت. همای گفت ای‌جان‌مادراین همه گذشت و مادرتراازخلق پنهان میداشت تا پدرت را و جد را دوش و پرانددوش[2] در خواب دیدم؛ و تو نیز بخواب دیدی‌و مرا گفتی که‌من برپیل بودم و تو در زیر پای پیل بودی و دیگر درآن ساعت آمدم درآن وادی و آن‌اژدها دیدم زبرسر توایستاده، دانستم که تو از تخمهٔ افریدونی. داراب گفت که اگر تو مادر منی بگوی که پدر من کیست تامن بدانم و تو مرا چگونه ازدست دادی؟ همای ازاول تا بآخر همه‌در پیش‌داراب‌بگفت. داراب‌برخاست‌وسر مادر درکنارگرفت وهمای‌داراب‌را نیزدرکنار گرفت. همای گفت مادر ترا فردا برتخت شاهی بنشاند تا لشکر بپادشاهی بر تو سلام کنند و من اندر خانه بنشینم. داراب گفت ای مادر اگر[3] توگویی که داراب فرزند منست ترا استوار ندارندامااتدبیر[ی] دانم. همای گفت ای‌جان‌مادر آن‌مرد با تیغ کشیده‌جدتو بود[4]، اسفندیار بن گشتاسب. داراب گفت آن دیگر که بود که تاج ازسر من برداشت و برسر تو نهاد؟ همای گفت پدر تو بود اردشیر[5] که تو ازوی در وجود آمدی. داراب گفت چون پدرمن تاج ازسر من برگرفت و برسر تو نهاد هنوز

۱- مل: که مرا بکشند تا پروردگار پاک ۲- مل: وجد را برآن دوش
۳- دراصل: اگر مادر ۴- مل: ای مادرمن مرد با تیغ کشیده‌جدما بود
۵- مل: پدرمن و ازآن تو اردشیر بود

وقت پادشاهی من نیست، اگر بر سر من بماندی پادشاهی بر من قرار گرفتی. هنوز ترا پادشاهی می‌باید کردن. ملک نگاه‌دار تاچون وقت آیدبگویم که چه‌باید کردن. من دوش خوابی دیده‌ام. همای گفت چه خواب دیده‌ای؟ بگوی. داراب هرچه دیده بود در خواب بااو بازگفت. همای گفت ای فرزند، من نیز همین خواب دیده‌ام ترا از بهر این آورده‌ام. داراب گفت چون وقت پادشاهی من [رسد] جدم بیاید و تاج برسر من نهد. همای گفت اکنون چه کنی؟ گفت من حاجبی کنم. همای گفت ترا به حاجبی رها نکنم[1] که این لشکر مرا با تو تهمت می کنند. داراب گفت شغلی دیگر فرمای. همای گفت اختیار کن. داراب گفت اگر حاجب باربودمی همه روز ترا دیدمی. اکنون رکاب داری بمن ده تادر پیش تو رکاب‌داری کنم‌ودرپیش‌سراسپ تو[2] میدوم. همای گفت نشاید که خواری [است] ازامیری برکاب داری.

داراب گفت ای مادر تو نیز با من سخن گستاخ مگوی و مرا عزیز مدار. چون معلوم شد که تو مادر منی و من فرزندتو، وپدر را بخواب دیدم، اکنون همهٔ‌مردمان را معلوم نیست، تا آن‌وقت که یزدان پاک از پردهٔ غیب آنچه بایدپدیدآورد. مادرش گفت نیکو گفتی اما اکنون‌بخود[3] باش تا هر ساعت در فتنه نیفتی و با کسی جنگ نکنی. داراب گفت تا باکنون نمیدانستم که من کیستم اما اکنون معلوم‌شد، نکنم. همای گفت فردا چگونه کنی؟ داراب گفت ای مادر امشب این بند برپای من بگذار و مرا همانجا فرست تا ترا ملامت نیاید که هرکه از زبان خلق نترسد او از خدای نترسد. همای گفت ای فرزند راست گفتی. داراب گفت فردا مرا درپیش ایشان بیرون آر وخوار دار وسوگند و ملامت کن تا دل ایشان خوش گردد. آنگاه بند از پای من بردار و رکاب‌داری بمن ده تا خدمتکاری باشم و هم ازدیدارتو محروم نمانم تا بنگرم که این کار بکجامی رسد. همای گفت روا بود. داراب را بند بر پای نهاد

۱- مل: نکند ۲- مل: پیش اسب ۳- مل: باخود

وبزندان فرستاد تا دیگر روزبیرون آرد و برو حجت کند پیش لشکریان. این تدبیر بکرد و بخفت[۱]، بسیار تکلف کرد، خوابش نبرد. میگریست تا نیم‌شب را[۲] برخاست وجامهٔ سپید درپوشید و بعبادتگاه رفت وباحق تعالی مناجات کرد و ازکردها عذر خواست وگفت ای دارندهٔ عرش وای نگارندهٔ[۳] فرش و روزی‌ده بندگان، فرزند مرا بمن باز رسانیدی، و این از قدرت پاک تو عجب نبود، قادری که خلقان‌رامعلوم کنی تا زبان ملامت‌ازمن کوتاه شود؛ ونیزنیکو نبود که بردستگاه من[۴] زرین کمرانند، همه اسپ وساخت بزر دارند، و فرزندزادهٔ افریدون‌ازین بی‌بهره باشد و باپیاده‌برابرباشد. همای آن‌شب همچنین زاری میکرد[۵] تا روزشد، برخاست. همای جامهٔ شاهی‌درپوشید وتاج برسرنهاد و همهٔ لشکر صف برکشیدند درپیش همای و همهٔ بزرگان حاضر بودند وسرها فروافگنده بودند. همای بفرمود تا داراب را بیارند بندی بر پای‌نهاده، وهمای روی ببزرگان کرد وگفت ای‌موبدان چه‌میفرمایید؟اینک‌داراب رسید، هرچه خواهید بجای وی بکنید. خواهید بکشید خواهید آزاد کنید. پسران جمهرون برخاستند و خصمی کردند که پدر ما را بکشته است. همای روی بدان قوم کردوگفت شما دی رفتیدبرسرآن وادی، آن‌اژدها رادیدیدیانه؟ همه‌منکر شدند که ما ندیدیم تا مگر داراب کشته شود که [همه] [۶] ازوی می‌ترسیدند.

همای گفت که ضحاک را بیارید. ضحاک بیامد. همای گفت ای ضحاک دی داراب را ببردی تا بکشی. چه دیدی؟ ضحاک نیز منکر شد. گفت هیچ ندیدم اما بادی سهمناک دیدم که برخاست، ازفزع آن‌باد داراب راندیدم، پنداشتم که‌باد او را ببرد. همای گفت این هیچ بینت[۷] و حجت نمیشود، دی او را برده بودی چرا نکشتی؟ بزرگان گفتند ای خداوند امروز بفرمای تا او را بکشند در پیش‌ما واگرنه

۱- ک: وشب بخفت ۲- مل: تا نیمه شب ۳- دراصل: نگاه دارنده ۴- مل: که بدرگاه‌من ۵- مل: همای‌اینچنین زاری میکرد آن‌شب ۶- مل ندارد ۷- دراصل: نیست

ما هیچکس [1] در پیش تو نباشیم. همای گفت ای جوانمردان چرا راست نگویید که من اژدها را دیدم و شما هم بدیدید ولیکن همه منکر میشویدتا این اژدها کشته شود. گفتند ای ملکه[2] تو او را از جهت آن میداری که تو بروی عاشقی. همای با خویشتن گفت که بی مردی چنین است! اگر مرا مردی بودی ایشان با من این نتوانستندی کردن ولیکن عیب منست که مرا یزدان فرزندی بخشید من او را بآب انداختم تا مرا امروز این پیش آمد. اما ایزد پاك او را نگاه داشت از دم اژدها، از تیغ بران هم نگاه‌دارد. همای گفت اکنون مقصود شما چیست؟ گفتند کشتن داراب. همای بفرمود تا جلاد را بیاوردند و نطع بیفگندند و ریگ بریختند تا گردن داراب را بزنند[3]. داراب را چشمها بربستند و بدو زانو بنشاندند. سیاف[5] بیامد و آستین بر مالید[4] وتیغ بر کشید. همه گفتند که ما ازداراب رستیم! هم اکنون سرش ازتن جدا کنند! سیاف[5] گفت تیغ بزنم بفرمان بانوی ایران؟ همای گفت یکساعت صبر کن. جلاد ایستاد تیغ کشیده، وهمهٔ خلق نظاره میکردند. همای مناجات کردو گفت ای جهان آفرین[6] مرداراب راتونگاهدارباشی. سیاف را گفت بزن! سیاف تیغ در بالا کرد وبزد بر گردن داراب. تیغ بدونیم شد که مویی بر [گردن و] [7] اندام او کژ نگشت بفرمان خدای عزّ وجلّ. همه در تعجب بماندند و همه گفتند این چه شاید بودن و ندانستند که او را خدای تعالی نگاه میدارد تا او پادشاه جهان گردد. اماچون تیغ دو نیم شد همای گفت این قدرت یزدان دیدید؟ همه گفتند تو جادویی کردی و گر نی سیاف او را هلاك کرده بود اما تو افسونی بخواندی. همای خشم آلود گشت و گفت یزدان نمیخواهد که او کشته گردد و شما مرا جادو میخوانید. همای گفت داراب را بهمان خانه ببرید تا من بگویم که چه باید کردن. در ساعت داراب را بدان خانه بردند.

۱- ك: وگرنه هیچکس ۲- مل: ملك ۳- مل: تا داراب را گردن بزنند
٤- مل: بمالید ٥- مل: سیافی ٦- ك: جهاندارای آفرین ٦- ك: ندارد

همای گفت ای قوم روا دارید که من این کودک را شغلی بفرمایم تا بکند، که این کودک را فریضه یی می باید تا اگر کسی در حق ما قصد بکند او در پیش ما حرب بکند. گفتند ما او را نخواهیم و تو[1] میخواهی که او را از بهر خویش نگاه داری. اگر رها کنی تا برود که بر ما تاختن نیارد، روا بود و اگر بدانی که ما را زو رنجی بود[2] رها مکن. همای گفت من او را رکاب داری دهم. گفتنداو بر ما زیادتی کند. سوگندش ده تا ازین ولایت برود که دیگر بدین ولایت نیاید واگرنی ما همه برویم. همای گفت درماندم! چگونه کنم که فرزند را از پیش دور می باید کردن و این از بهر آن بود که بمراد خودش در آب انداختم تا یزدان پاکش نگاه داشت واکنون میخواهم تا پادشاهی بروی قرار گیرد بقهرش از من جدا کرد تا جهانیان بدانند که کسی را خواست نرسد بجز خدای عزّ وجلّ. همای گفت امروز بروید. آن همه مردان برفتند، با یکدیگر میگفتند که عجب کاریست که تیغ بدو نیم شد! گفتند همای جادویی میداند و جادویی کرد وگرنی داراب کشته شدی.

چون شب اندر آمد همای بفرمود تا داراب را بیاوردند وگفت ای جان مادر دیدی که لشکر امروز با ما چه کردند؟ داراب گفت عجب تو کردی که مرا بآب انداختی، اکنون ادب آن همی بینی. همای گفت ای جان مادر، ترا روزی چند بر باید خاست و ازین جای برفت تا لشکر دل بنهند که تو رفتی و ایمن شوند آنگاه باز آی تا مادر تدبیر تو کند و ترا بر تخت مملکت نشاند. داراب گفت روا بود. همای گفت اگر نروی بندت بر دارم، سلاح برگیر و همه را بر هم زن و بر تخت بنشین. داراب گفت که وقت نیست که در خواب اردشیر تاج از سر من برداشت. مرا بباید رفت. مادرش گفت جای دیگر مشو[3]. هم برین نزدیکی باش و هرده روزی چنان باید که من ترا ببینم. گفت نیک آید. همای بفرمود تا صندوقی بیاوردند، سر

۱- مل: و تو او را ۲- مل: رسد ۳ مل: مرو

صندوق بگشاد و سه پارهٔ گوهر بداراب‌داد و گفت این بر بازو ببند و نگاه‌دار. داراب گوهرها از مادر بگرفت. مادرش گفت ای جان مادر ازین گوهرهاده دیگر در آن وقت که ترا در صندوق نهادم بر میان تو بستم و صندوق پر زر و مروارید کردم. آن ده پارهٔ قیمتی و آن گوهرها و زرها گازر گرفته باشد که ترا در آب یافته بود. داراب گفت روا بود، او نیز در حق من شفقت کرده است، آنقدر نیز او را رسد. پس آن سه پاره گوهر[1] بر میان بست و آنگاه هزار دینار زر وطویلهٔ مروارید واسپی باساخت بزرو دستی سلاح همای بداراب داد و گفت امشب بر خیز و برو. داراب گفت در پیش ایشان روم تا نگویند که تومرا پنهان کرده‌ای. همای گفت راست‌میگویی[2]. همای آن شب همه‌شب می گریست [وداراب‌نیزمی گریست][3] ازبهر مادر، چون روزشد همه بزرگان بخدمت‌آمدند. همای از کوشک بیرون‌آمد و برتخت‌بنشست و کس‌فرستاد تاداراب را بیاوردند بند بر پای نهاده. همای روی بلشکر کرد و گفت اینک داراب! اکنون‌چه خواهید کردن؟ گفتند دستوری ده تابرود و دیگر[4] بدین ولایت‌نیاید. داراب سوگند خورد که دیگر بدین ولایت نباشد اما چون وقت شود بیاید. چون این سخن شنیدند همه شاد شدند. همای بفرمود تا بندش بر داشتند و آن اسپ و سلاح بدو داد. داراب درساعت سلاح در پوشید، و بر اسپ سوار شد و تیغ بر کشید و روی بدان مردمان نهاد و گفت من سوگند خوردم که بولایت شما نباشم. اکنون پیش از آن که بروم دست بردی نمایم آنگاه‌بروم. این بگفت و مرکب در راند. نخستین کسی که بردست داراب کشته شد ضحاك بود. دستور بزرگ بگریخت. داراب تیغ اندر گردانید و دویست مرد از لشکر عرب و پارس بکشت وهمای‌را گفت ای شاه من رفتم تا گازر را بدست آرم. ایشان گفتند داراب بر ما مکر کرد وچندین‌مردمان را بکشت. با این همه نیک بود که برفت. اما حدیث گازر[5] چه بود.

۱- مل: گوهرپاره ۲ - مل: همای گفت درپیش ایشان روز است میگویی
۳- ک ندارد از مل است ٤- مل: تادیگر ٥- مل: حدیث‌روزگار

٤

داراب در عمان و دریا بار

اما چون داراب از پیش همای بهزیمت شد، برفت بدان شهر که گازر بود. هر چند بجست گازر را نیافت. از آنجا روان شد شهربشهرتاباپارس و از آنجا تابکرمان رفت و بعمان رسید. قنطرش پادشاه عمان بود و دو پسر داشت یکی‌را دارنوش‌نام بود و یکی را مهرنوش، و قنطرش باپسران بشکار بودند ودر شکارگاه می گشتند. داراب را دیدند که از راه اندر آمد. هر دو گور خری [1] را در پیش کرده بودند و نمی‌توانستند گرفت و گورخر روی بداراب آورده. دارنوش در پیش‌بودو مهرنوش در عقب وی. روی بداراب کردند و گفتند ای جوانمرد رهامکن‌تااین گورخر بیرون رود و بانگش برزن[2]. داراب گور را بدید، کمند از فتراك بگشاد. دارنوش‌اندررسید و مهرنوش ؛ مردی دیدند چند نخل‌خرمایی، گور را درکمند آورده و نور از روی اوسی‌تافت. دارنوش و مهرنوش‌درداراب خیره بماندند و تیز تیز در وی‌می‌نگریستند و داراب گور را درکمند نگاه میداشت. هر دو برادرگفتند ای جوانمرد توکیستی که گوری بدین عظیمی را [3] درکمند عاجزکردی ؟ داراب گفت شما را چه می‌باید

۱- در اصل : گوره‌خری ۲- در اصل : برزد ۳- مل: بدین عظیمی را تو

گفتن که بانگ بر گور زن. اکنون من این صید را گرفتم، بگیرید و اگر نه من این گور را رها کنم تا برود. ایشان همچنان در صورت داراب خیره مانده بودند. داراب کمند از گردن گور بیرون کرد و گفت شما را صید نمی‌باید و شما بنظاره آمده‌اید. داراب روی براه آورد و روان شد. دارنوش و مهرنوش همچنان در داراب می‌نگریستند. ساعتی بود، گفتندای دریغ که این گور بیرون رفت از دست ما! پادشاه بامید ماست و گوید که هم اکنون پسران من بیایند و گور را بیارند. چگونه کنیم؟ مهرنوش گفت برو تا پیش این کودك رویم و گوییم تا این گور را بگیرد تا ما راناسی باشد و در پیش پدر با آب روی گردیم. مهرنوش کهتر بود و بیست وپنج ساله‌بود و داراب در سال سیزده بود لیکن با چهل سالگان‌برابری میکرد. هر دو برادر آواز دادند مرداراب را که ای جوانمرد بر جای قرار گیر که با تو سخنی داریم. داراب سخن ایشان ناشنیده میکرد. دارنوش پیشتر داراب در تاخت و عنان داراب رابگرفت و گفت نمی‌شنوی که چندینت آواز میدهیم! داراب گفت چه میخواهید از من؟ مهرنوش در رسید. و گفت چرا رها کردی این گور را؟ اکنون بگیرش و بما ده [تا برویم][1]. داراب گفت در دشت گور بسیارست، بروید و بگیرید. گفتند ما پسران شاه قنطرش‌ایم، اگر گور را نگیری و بما ندهی ترا نزدیک پدر خود بریم و گوییم که این پسر شکار ما را بباد داده است. داراب گفت شرم ندارید که دو مردباریش بر یکی کودکی[2] ستم میکنید! اگر گورتان می‌باید بروید و بگیرید. دارنوش گفت آن گور زخم تیر ما داشت و تو او را رها کردی تا برفت. داراب گفت مرا ازین غم‌نیست، هر که را گور باید بگیرد. دارنوش مرداراب را [3] دشنام داد. داراب‌خشم آلود گشت، تازیانه‌یی در دست داشت، بر سر دارنوش زد. مهرنوش دست بتیغ برد و بر کشید و گفت ما را نمی‌شناسی؟ داراب گفت هر که میخواهید باشید! دارنوش

۱- مل ندارد ۲- مل: یکی کودک ۳- مل: داراب رادارنوش

گفت چرا زبان نگاه نداری ؟ داراب گفت شما عقب ماجرا آمدید، چرا پس[1] کار خود نروید ؟ مهرنوش درآمد تا تیغ بر سر داراب زند. تیغ فرودآورد، داراب تیغ او برسرتازیانه ردکرد و گفت برو وآب‌روی خود مبر ! دارنوش از سوی دیگر در آمد تا داراب را بزند. داراب باآن تازیانه با ایشان برآویخت[2] و ایشان با او بتیغ برآمدند. داراب مر مهرنوش را دو جای پیشانی بشکست. هردو تن دستها بتیر و کمان بردند واز او دور شدند تا داراب را بزنند. داراب سپر بروی اندر آورد و تیغ برکشید وبدیشان اندر آمد [و گفت بسلامت بروید. واگر نی هر دو تن را بکشم. دارنوش تیری را بینداخت. داراب ردکرد و بدو اندرآمد][3] و تیغ بگذارد و یکی دست دارنوش راقلم کرد. دارنوش آهی بکرد وگفت ای جوانمرد مرا بکشتی! مهرنوش از بهر برادر اندرآمد و تیغ بر داراب براند. داراب تیغ او را ردکرد و تیغ براند[4] و سر مهرنوش رابیرون انداخت و روی بدارنوش آورد. دارنوش چون برادر را کشته بدید روی بشکارگاه آورد و بنزدیک پدر برفت. داراب اندیشه کرد که البته این هردو را خواستاری باشد. نبایستی که این چنین افتادی. اکنون مرا پناهی باید بدست آوردن تا اگر کسی بیاید پس پشت من ایمن بود. داراب نگاه کرد، بالایی دید، بر آنجا رفت و ایستاد.

اما دارنوش خروشان بنزدیک پدرآمد. قنطرش بربالایی ایستاده بود، دارنوش را دید که می‌آمد واویلاکنان[5]. قنطرش گفت نگاه کنید تا دارنوش را چه رسیده است که می‌آید خروشان. مگر از اسپ بیفتاده است یا برادرش غایب شده است. غلامان پیش او باز رفتند[6] و او را پیش پدر آوردند با یک دست. قنطرش گفت این چه حالت است؟ گفت ای شاه مهرنوش را کشتند و مرا دست بیرون انداختند! قنطرش آهی بکرد و گفت این کشنده کجاست ؟ مرا نشان بدهید ! دارنوش گفت

۱- مل: چرا عقب بحرف (= محرّف) ۲- مل: درآویخت ۳- مل ندارد ۴- مل: تیغ براند ۵- مل: وای ویلاکنان ۶- مل: پیش رفتند

مرا قوت نیست[۱]. قنطرش با همهٔ غلامان برفتند. همه راه خون بدیدند که ازدست دارنوش چکیده بود. هم بدان نشان بدان معدن رفتند که با داراب جنگ کرده بودند. از دور اسپ مهرنوش را دیدند ایستاده و سر مهرنوش از تن جدا شده. قنطرش که آن بدید از اسپ خویشتن را بینداخت و سر مهرنوش را برداشت و خروش اندر گرفت و غلامان را گفت که شما کشندهٔ فرزند مرا طلب کنید تا او را که کشته است. غلامان بطلب داراب رفتند. قنطرش سر پسر را بر کنار نهاده بود ومیخروشید. غلامی نگاه کرد، بدید داراب را بر سنگی ایستاده. غلام آن دیگران را خبر کرد و گفت سواری می‌بینم برسرسنگی ایستاده، بروید تا بنگریم! آن غلامان روی بداراب نهادند وقنطرش نیزبیامد وهمه‌در آن‌زیر بالابایستادند. غلامان روی‌بداراب آوردند، داراب رها کردتانزدیک تر آمدند. کمانِ بزه کرد وخدنگی‌چهار[پر] بر کمان نهاد ورها کرد. غلامی‌را بر سینه[زد]و از پس پشتش بگذرانید. غلام‌از اسپ اندر گشت و از سر کوه فرو غلطید. چون چنان بدیدند همه روی بر بالا نهادند تا داراب را از بالا فرود آرند. داراب تیر روان کرد، هر کرا یک چوبه‌تیر بزد، بدیگری‌حاجت نیامد تا پنج غلام‌را بتبر دوخت. قنطرش گفت ای‌غلامان پیش او اندر آیید واو را بگیرید که او فرزند مرا هلاك کرده است. غلامان درکوه پراگنده شدند و از پس داراب اندر آمدند تا او را بگیرند. داراب خود بر سر نهاد و زرهی[۲] در بر داشت که مادرش داده بود و آن زره اردشیر بود. تیغ بر کشید و اسپ را از بالافرو راند. درآن صحرا غلامانی چند روی بداراب آوردند. قنطرش نگاه کرد، داراب را دیدبر مرکبی‌چون ماده پیلی‌برنشسته و زرهی پوشیده و خودی‌بر سرنهاده‌چند گنبدی‌وتیغی چون شعلهٔ آتش بدست گرفته. قنطرش گفت اینست کشندهٔ پسر من! مگر که این دیو است بدین عظیمی که آدمی چنین نبود[۳]! غلامان بر داراب حمله کردند.

۱- مل- توت کجاست ۲- دراصل: بزره ۳- مل: که آدمی نبود

داراب خویشتن را بریشان زد و تیغ درگردانید از چپ و راست و همه را زیر وزبر گردانید چنانکه همهٔ صحرا تن بی سر گرفته بود[۱]. قنطرش چون چنان دید گفت ای غلامان برگردید تا ببینم که او کیست. همه برگشتند و بر یکی گوشه بایستادند.

قنطرش گفت توکیستی که دو فرزند مرا هلاك کردی ؟ مرا بگوکه تو آدمی هستی یا خود دیوی یا پری که در ساعت چنین فتنه برانگیختی. داراب گفت که کودکی راه‌گم کرده‌ام و آدمی زاده، از راه میگذشتم، راه بر من گرفتند و بر من زیادتی کردند. من‌نیز باایشان[۲] برآویختم. قنطرش گفت ای‌حرامزاده،ایشان ترا چه کردند که یکی را معیوب کردی و یکی را بیجان کردی ؟ داراب گفت من میخواهم که هم اکنون ترا نیز بنزدیك ایشان فرستم! قنطرش مردی [بود] که در همهٔ ولایت عمان و دریابار مراورا نام بود بمردی و دلاوری. اسپ را گرم کرد و برداراب حمله کرد و داراب را در میان گرفتندو داراب اندرمیان نعره زدن گرفت چنانکه‌آواز او در کوه افتاد. همه برخویشتن بلرزیدند و هرکرا بزدی بدو نیم کردی و از وی درگذشتی و دیگری را بزدی. هم بدان صفت می‌افگند و میزد تا خلقی‌را تباه کرد. هیچکس بروی ظفر نیافت از آنکه زره اسفندیار داشت و از آن اردشیر، هیچ سلاحی بروی کار نمی‌کرد، ونخستین پیراهن‌آدم‌داشت‌از پوست پلنگ آزده[۳]. گویند کیخسرو بلهراسپ داد و لهراسپ بگشتاسپ و گشتاسپ باسفندیار، و از اسفندیار به بهمن و از بهمن بهمای‌رسید،وهمای‌بداراب‌داد. فزون‌از چهارصدچوبه تیر در وی زده بودند واو را خبر نبود. غلامان غمگین‌شدند و او قنطرش‌را دریافت. دست درازکرد و از زینش در ربود. غلامان راهزیمت کرد و روی بکوه آورد. قنطرش‌را دست وپای‌بر بست و بر سنگی بنهادو فرود آمد و روی‌بغلامان‌و هزیمتیان نهاد. دیگران چون آن بدیدند پیاده شدند و سلاح بریختند و زنهار خواستند. همه بخدمت‌داراب آمدندو گفتند ما همه بندگان و خادمان توییم و خطا کردیم که با تو جنگ کردیم. پس

۱- دراصل: بودند ۲- دراصل: برایشان ۳- دراصل: آزرده

غلامان را گرد کرد تا بنزدیک قنطرش برد، هیچ جا قنطرش را ندید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب‌نگار] [۱] ابو طاهر طرسوسی [ازین قصه] [۲] چنین روایت میکند که غلامی بهزیمت شده بود و در آن کوه پنهان شده. چون داراب قنطرش را بیاورد و برسنگی بنهاد و فرود آمد و بجنگ مشغول شد، آن غلام بیرون آمد و قنطرش را از راه دیگر بشهر برد. قنطرش چون نگاه کرد دارنوش نیز مرده بود. قنطرش از درد فرزندان خروشان بشهر اندر آمد و امرا را بخواند و گفت سلاح بپوشید و سپاه گرد کنید و بروید که دو فرزند مرا بکشتند. باید که کشندهٔ فرزند مرا بنزدیک من بیارید که اندر کوه‌است، که در همهٔ عمر خود چنان سوار ندیده‌ام بشجاعت و مردانگی. مرا گرفته بود ولیکن یزدان پاك برمن رحمت کرد ومرا از وی نگاه داشت. قنطرش این بگفت و همه بیکبارد ر سلاح شدند و خیل برزمگاه آمد و خبر در شهر افتاد که سواری در کوه پیدا آمده است که پسران امیر بردست او هلاك شدند. آنروز و آنشب ده هزار سوار جمع گشتند اما چون صبح روز [۳] بدمید قنطرش بفرمود تا بیکبار سپاه پیش داراب آمدند. داراب پرسید که آن دو مرد که من با ایشان جنگ کردم ایشان که بودند؟ گفتند ای خداوند، آن دو پسر ملک ما بودند و ملک ما را قنطرش خوانند و او پادشاهست و با او بشکار بیرون آمدند. داراب گفت اکنون شما چه میگویید که قنطرش را کجا بردند؟ گفتند: کجا باشد؟ بکوشک خویش باشد! داراب گفت این قنطرش از دست که باشد؟ گفتند او بکس خراج ندهد وهمهٔ ناحیت مراو را خراج دهند و چنین گوید که من با همای برابرم. داراب برخاست و هیچ نگفت و همه را دستها بر بست و از کوه فرود آورد و سرهای کشتگان را از تن جدا کرد و بگردن زندگان در آویخت و گفت هم اکنون بنزدیک قنطرش روید و بگویید که من دارابم، اگر خراج نزدیک همای فرستی خود نیکو و گرنی من این ملک را از تو بستانم که من حاجب همای [ام]، آمده‌ام تا این ملک را بروی راست کنم. این بگفت وآن غلامانرا

۱- درمل نیست، در نسخهٔ «ک» نیز الحاقی است ۲- درمل نیست ۳- درمل وك همچنین است.

بشهر فرستاد. غلامان آمدند تا پیش قنطرش. داراب اسپی‌را پوست بازکرد و یک نیمه ازوبرداشت وبریان کرد وبخورد وبر سر کوه رفت واسپ رااشکال کرد وبخفت.

اما چون روز دیگر سرازخاوربرآورد وخورشید جهان افروز عالم رامنورگردانید داراب برخاست و برسنگی شد تا ببیند که سپاه‌ازکجا پیداشود؛ وسپاه قنطرش ده‌هزار بود که[1] از شهر پیداشدندوبیکبار نگاه کردند،غلامان رادیدند سرهابرهنه‌وسرها بریده و درگردن انداخته می‌آمدند. سپاه قنطرش بر جای قرار کردند وآن همه لشکر فرو ماندند. قنطرش گفت این‌چه حالتست؟ گفتند ای ملک تو شکر کن که‌خلاصی[2] یافتی واگر نی حال تو نیز همین بود. قنطرش گفت که این‌همه را آن یک‌تن کرده است! اماهرکه رستم را ندیده است گو این یک تن را ببیند و چنین داند که‌رستم دیگر است. قنطرش گفت هیچ گفت که من کیستم؟ غلامان گفتند که میگوید که من دارابم، حاجب همای بنت اردشیر[3]، و درگرد عالم‌همی‌گردم تا هرکه درامر همای نیست او را بگیرم و بدرگاه همای فرستم. قنطرش گفت که این‌صاحب قرانی باشد لشکرکش! اگر او توانایی آن‌نداشتی[4] که با سپاه‌گران بزند او هرگز اینجا نیامدی. قنطرش گفت گرچه شیر جهانست‌آخر یک‌ تن است، او را چندین‌محل نبود. ما برویم و با او جنگ کنیم‌و او را بگیریم‌و عالم را از شر او خلاص کنیم. این بگفتند و برفتند و سرها ازگردن غلامان بیرون کردند.

اما [مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی ازین داستان عجایب‌نگار بدایع آثار چنین روایت میکندکه][5] داراب از دور میدید، بنگریست که آن‌مردمان می‌آمدند آراسته، چنانکه از مبارزان چشم پیدا بود و از اسپان‌سم، و همه درآهن مغرق بودند و می‌آمدندبدان‌کوه‌و همهٔ دامن کوه سپاه‌گرفته بود؛ و صف برکشیدند ویکی را بر آن زبرکوه فرستادند برسولی[که] فرمان شاه چنانست که ای‌جوان‌مرد،

۱- ک: ازکجا پیدا شود، قنطرش ده هزارمرد ...
۲- دراصل همچنین است
۳- ک: همای بنت سام‌چارس
۴- دراصل: ندارد
۵- این‌قسمت دراصل نیست

تو از کجایی؟ اگر[1] از نزدیک همای آمده‌ای چرا با ما نگفتی که من از کجا آمده‌ام تا جواب تو چنانکه واجب بود بگفتمی؛ و میگویی که بولایت راست کردن آمده‌ام، کسی که بولایت راست کردن آید نه برین صفت آید. همین که از راه در-آمدی دو فرزند عزیز مرا هلاك کردی بی هیچ جرمی. اکنون اگر حمیت مردان داری و جگر مبارزان، فرود آی تا سخن خویش بگویی. چون داراب این سخن بشنید بر پای خاست و گفت منم داراب[2] رسول همای بنت اردشیر[3]، آمده‌ام تا خراج بدهید اگرنه میان من و شما تیغ است و تیر و خدنگ پران و نیزهٔ پیچان. قنطرش گفت برسولی آمده‌ای یا بجنگ؟ از این کوه فرود آی تا ببینم.

داراب گفت اینک آمده‌ام. زود زره اندر پوشید و خود اندر سر نهاد و سپر بروی اندر کشید و تیر و کمان برداشت و باسپ برنشست و از بالای کوه فرود آمد و برابر صف قنطرش بایستاد. آن همه مردان که شخص او را بدیدند بآن عظیمی بر یزدان پاك آفرین گفتند که از قطرهٔ آب چنین صورتی بیافرید. شجاعی با هیبتی[4] و باسیاست. چون داراب برین صفت بایستاد، گفت اکنون هر که از شما دلیرتر و شجاع تر بیرون آیند که منم داراب. قنطرش گفت هرگز برین صفت نام نشنوده‌ام! اگر این را آب آورده است عجب بوده است که غرق نکرده‌است! همه دراو نظاره میکردند. پهلوانی بود از آن قنطرش نام اوسمندون زنگی، که در همهٔ زنگبار چواو مرد نبود در مبارزت. بچوب دستی جنگ کردی و چوبی داشت بوزن صدمن هر دو سر در آهن گرفته، بر گردن نهاد و داراب آنروز زره اسفندیار پوشیده بود و آن خود که در سر داشت خود جمشید [بود که] بضحاك رسیده بود و از ضحاك بافریدون [واز افریدون] بایرج رسیده بود واز ایرج بنوذر و از نوذر بزادشم و از زادشم بافراسیاب واز افراسیاب بسیاوخش رسید بدان ایام که بتوران زمین[5] رفت و از سیاوخش باز بافراسیاب رسید و چون افراسیاب را

۱- مل: که ۲- ك: دارابم ۳- ك: همای بنت سام چارس ٤- مل: شجاع و باهیبت
۵- دراصل: بزاولستان

کیخسرو قهر کرد و خزینه برداشت، آن خود و زره بکیخسرو افتاد و از کیخسرو بلهراسپ رسید و از لهراسپ بگشتاسپ [و ازگشتاسپ] باسفندیار و از اسفندیار ببهمن و از بهمن بهمای و از همای بداراب رسید.

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند][1] که سمندون زنگی دراز بالا دوازده گز بود و هیچ اسپی مراورانکشیدی مگر اشتر، وبرگستوانی براشترافگنده بود از پوست ماهی و هرپشیزه‌یی بروی یک بمشت[2]، سپید تر از کافور وروشن‌تر از آینه؛ وهم‌از آن جوشن پوشیده بود وخودی‌بر سر نهاده از استخوان جانور دریا، سپیدچون‌برف وبر اوچهره‌یی کرده چون چهرهٔ آدمی، و چوبی برگردن نهاده از ساج، هشت گزدرازا وبسنگ‌صدو بیست من، و هر دو سر درآهن گرفته ، برابرداراب آمدو بانگ بر داراب زد و بزبان زنگی دشنام داد وگفت تو میدانی که چها کرده‌ای و بکجا آمده‌ای که مردان جهان نیارند بدین معدن آمدن و اگر بیایند نام مردانگی بزبان نیارند راندن از بیم من. اکنون تو آمده‌ای تا بر ما افسوس کنی و دو پادشاه زادهٔ ما راکه نور عینان‌ما بودند بکشته‌ای و تو پنداری که‌اینجا مردنیست و میگویی که‌مرهمای‌را ساو و باژفرستید. چندین گاه بر آمد که این ناحیت ما داریم، هیچکس‌را زهره نبوده‌است که‌از ماساو و باژ[3] خواهد. اکنون اگر زهرهٔ مردان داری بیرون آی تا یکدیگر را دست بردی نماییم. داراب دروی بنگریست ، دید که‌زنگی‌اشتلم‌میکند و سلاحی‌داشت که‌داراب هرگز چنان سلاح ندیده بود وگفتی‌طلق حل کرده استی از روشنی و سپیدی، وچوبی برگردن نهاده. داراب صبر کرد تا او سخن تمام کرد. آنگاه پرسید که تو چه نامی که خویشتن را [چندین][4] بستودی. زنگی گفت مرا سمندون خوانند و ما هفت برادریم وهرکسی یکی ناحیتی داریم و پدرما را سیصد سال عمرست و دویست‌سال

۱- درمل بجای‌این‌عبارت‌چنین‌است: اماچنین گویند. درنسخه ك هم‌اصلاً همین‌بودو باخط دیگر مطلب فوق برآن افزوده شد وباز«این داستان عجایب نگار بدایع آثار» باخطدیگر برآن ملحق گشت ۲- ک: بیست؛مل:بلست ۳- ك: پارهٔ ٤- مل‌ندارد

است که تا دریک جزیره است در صومعه یی، و جهاندار بی همتا را خدمتی میکند؛ و بعد از کیخسرو بدین ولایت کسی لشکر نیاورده است و ما منشوری داریم از دست کیخسرو و همهٔ پهلوانان سپاه او گواهی بر آنجا نوشته‌اند که این ولایت از جملهٔ دریا بارست، و ما کیخسرو ثانی ایم، وتو آمده‌ای تا ولایت بگیری؟ از تو مردانه تر بسیاری آمده‌اند و بوده‌اند و هستند ،هیچکس قصد این ولایت نکرده است تو تنها آمده‌ای! بزرگ غلطی که ترا افتاده است! برگرد بسلامت و اگرنه چیزی بری که هرگز ندیده‌ای. داراب گفت ای سمندون تا اکنون اینجا کس نیامده است، از بهر آنکه جهانرا خواستاری نبوده است و بهمن بکین خواستن پدر مشغول بود [۲]، چون بهمن از دنیا برفت همای بپادشاهی نشست، مرافرموده است تابگرد جهان میگردم وساو وباژ می‌ستانم و می‌فرستم وهر که فرمان نکند و بر حکم او منقاد نباشد بر او قهر می کنم. سمندون گفت قنطرش برادر مهین منست و نخستین فرزند پدر مااوست و ما پی او شش برادر دیگریم. پدر ما را وصیت کرده است که او بزرگترست، خدمت او کنید، و مارا خویش و اقربا بسیارست و همه بیایند و کین فرزندان ما از تو بخواهند. اگر فرمان من کنی از آن راه که آمدی بازگردی تاجان بباد ندهی.

داراب گفت یکی روی خود برهنه کن تا روی ترا ببینم که بسیار صفت کردی. سمندون خود از سر برداشت، رویی پیدا آمد از قیر سیاه تر و دو چشم چون دو طاس پر خون و مژها سپید و رویی پر آژنگ[۱]، و دورخش فرو آویخته چون دو شلغم و بینی چون کورهٔ آهنگران و هر لبی چون گردهٔ اشتری و ریشی سپید. اما چون داراب مراورا بدید نهراسید ،گفت ای سمندون برگرد که من پنداشتم که توجوانی که چندین دلاوری میکنی. چون دیدم که تو پیری و آفتاب عمرت بسر دیوار رسیده است برو و جوانی بیرون فرست، که رزم کردن کار جوانانست نه کار پیران. سمندون بخندید و گفت که من از مادر سپید موی زاده‌ام و عمر من هشتاد سال است وپدر

۱- دراصل : از زنگ

من سیاه ریش است، از بهر آنکه مادر شیر اشترِ بسیار خورده است سپیدی قوت کرده است، و من سپیدِ مویم. اکنون تو بدین موی سپید من غره مشو ویکی‌روی خویش مرابنمای. داراب گفت مرا همای گفته است که روی خود بهیچکس منمای. سمندون گفت اگر ننمایی بگرد تا بگردیم و بنگریم که دولت کرا یاری میکند. این بگفت وهر دو تن با یکدیگر بگشتن گرفتند. زنگی بچوب دستی و داراب به تیغ. چندان بگشتند که هر دو را اسپان از کار بماندند. سمندون در آمد و چوبی بر داراب براند. داراب از زیر چوب او بیرون رفت و تیغ برو براند. تیغ داراب برو کار نکرد که جوشن او از پوست ماهی بود و در خون آدمی پرورده بود. چون داراب ازو درگذشت سمندون در قفای داراب برفت چوب کشیده. داراب عنان برگردانید و او را چپ داد و گفت ای دریغ که تیغ من براو کار نمی کند، اگراو این چوب برمن زند مرا هلاك کند. مرا تدبیر آنست که چوب از وی جدا کنم. داراب کمان رابردست گرفت ویک چوبه تیر نه مشتی را بر کمان نهاد که پیکانش بسنگ نیم من بود و از یکتا پوست گوزن زه کمان بود، چند ساعد مردی بسطبری، و آن کمان چند ِ ران مردی بود. داراب چوبهٔ تیر بر کمان نهاد َکه هر که آن تیر بدید پنداشت که نَیزه است. چون داراب تیر بر کمان نهاد و در میدان بایستاد سمندون حمله می‌آورد و نعره میزد چون رعد وآن چوب بر گردن نهاده برابر داراب آمد وگفت چرانمی گردی؟ مگر مانده شدی یا بترسیدی؟ داراب اسپ از جای بجولان آورده و پیش سمندون باز شد و چوبه یی تیر زدش بر سینه. تیر از سینهٔ او باز پس جست [چنانکه‌ازسندان باز جهد] [۱]. داراب درماند که تیر برو کار نمی کرد. سمندون گفت ای داراب بدین مبارزت ساووباژ می‌طلبی که تیر نیکو می‌اندازی! پس سمندون بداراب اندر آمد ودر رکاب معلق شد و دست دربالا کرد. زیر بغل سمندون گشاده می‌شد. سبک داراب چوبه یی‌تیر بر کمان نهاد که سمندون اندر رسید. داراب چوبهٔ تیر در زد سمندون را بزیر بغل

۱ - درنسخهٔ مل نیست

چنانکه سر تیر از خرك گردن بیرون شد. سمندون از اشتر اندرگشت وچون خرسنگی که ازکوه فرو افتد نگونسار شد بآن چوب.

از دیگر سو داراب فرود آمد و آن چوب برداشت و برگردن‌نهاد. سپاه قنطرش که آن بدیدند برخویشتن بلرزیدند ازهیبت آن زخم و از جهت سمندون نیک‌غمناك شدند که پهلوان سپاه بود؛ و قنطرش جامه بدرید بجهت‌برادر. سمندانک[1] زنگی در پیش قنطرش ایستاده بود چوبی برگردن نهاده، و این سمندانک نیک مردانه‌بود ومردی را برلب دریا از جهت یک خرما کشته بود و این حکایت در **سکندر نامه** گفته شود که چه افتاده بود. افلاطون در پیش سکندربگوید که در میان ایشان چه رفت. و هرگز سمندانک بر اسپ ننشستی و سبب آن بود که سودایی بود، اسپ او را انداخته بود وکاسهٔ سر او عیب آورده بود و مغز او بزیان آمده بود ولیکن مرد مبارز بود و با زور، چندانکه[2] اگر دست بر دست زدی آواز دست او فرسنگی برفتی،و[اگر]سنگ‌ریزه‌بر کف‌مالیدی‌آرد کردی‌و[بسنگ‌جنگ کردی] [3]چنانکه[اگر] درجنگ مردرا سنگ زدی سر از تن‌جدا کردی، و بسیار مبارزانرا در مصافها سراز تن جدا کرده بود، و در پیش سراسپ قنطرش رفتی و سلاح بردار او بود.

اما [مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار این داستان‌عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که][4]چون سمندون کشته شد قنطرش گفت کیست که بمیدان بیرون شود وکین سمندون از داراب بخواهد. هیچکس از همهٔ سپاه بیرون نرفت. سمنداك[1] خشم آلوده شد. سربرهنه بمیدان‌رفت‌چون آشفته‌یی، ودست‌بردست میزد و میخروشید و بر می‌جست و پای بر نشستنگاه میزد و لب بر لب میزد وبزبان زنگباری چیزی میگفت. داراب یکی‌را دید که چند منارهٔیی‌سیاه در پیش وی آمد و دست بردست زد. اسپ داراب برمید اما داراب اسپ بر انگیخت و چوب برو فرو

۱- این اسم درنسخه ها گاه سمندانک‌وگاه سمنداك است. درمل بیشتر سمنداك و یکی‌دوبار سمندانک‌است. ۲- مل: چنانکه ۳- درمل نیست ٤- مل ندارد‌ودرنسخهٔ لك نیزالحاقیست.

گذاشت. سمنداك از زیر چوب او بیرون رفت و سر چوب برزمین آمد. سمنداك در دوید و سر چوب داراب بگرفت و در ربود و بر گردن نهاد و روی بداراب آورد ونعره زد. داراب عنان برگردانید وسوی کوه رفت. سمنداك در قفای داراب برفت. داراب دست بکمان برد و تیر پیوست و روی برگردانید تا سمنداك را تیر زند. سمنداك باز گشت و پیش صف آمد و بایستاد. چون سمنداك باز آمد داراب نیز پیش صف باز آمد و تیغ برکشید و مبارزخواست، هیچکس بیرون نرفت. سمنداك پیش قنطرش خدمت کرد و گفت اجازت ده تا من پیش داراب بیرون روم. قنطرش گفت اگر تو پیش او بیرون روی واو رابگیری یا بکشی من ترا بجای سمندون بنشانم وهر چه مالست سمندون را همه بتو دهم. سمنداك گفت که همین ساعت او را از پشت اسپ بربایم. قنطرش بفرمود تا جوشنی از پوست جانور دریا بیاوردند و بدو دادند و همهٔ سلاحهای ایشان از آن بود. سمنداك در پوشید و دست تهی بمیدان بیرون رفت ودست زدن گرفت. باز اسپ داراب برمید اما داراب ران بیفشرد و اسپ را برجای داشت. سمنداك بر می‌جست و نعره می‌زد. داراب چوبهٔ تیری بر کمان نهاد، برسینهٔ سمنداك آمد وتیر باز جست. داراب غمناك گشت و گفت چوب از من در ربود و تیر بروی کار نمیکند. سمنداك نعره بزد و بداراب در دوید و لب بر لب و دست بر دست میزدچنانکه اسپ داراب برفت، و [او] دم اسپ داراب رابگرفت وبرجای بداشت. داراب دست بردو تیغ از نیام برکشیدو روی برگردانید تابراندو دست سمنداك راقلم کند، سمنداك دم اسپ رها کرد. و[داراب] دیگر باره عنان بگردانید تا روی بسمند[اك] آرد. سمنداك دیگر باره دست بر دست زد چنانک اسپ داراب دیگر باره برمید وبسوی کوه بیرون رفت. سمنداك دیگر باره بدوید و دم اسپ داراب را بگرفت. داراب دیگر باره تیغ برآورد. همچنان تا هفت بار می‌گرفت و رها میکرد[1]. بار هشتم سمنداك اندر دوید و دم اسپ داراب را بگرفت و روی بسوی لشکر کرد و گفت بیکبار حمله کنید که من

۱- دوسه سطر اخیر در نسخهٔ «مل» تلخیص شده است

او را نگاه میدارم. داراب هر چند جهد کرد سود نداشت وبجهد نتوانست دم اسپ ازوبستدن. داراب خشم آلود شد، تیغ رها کرد و تیر و کمان بگرفت و چنان بزد بربنا گوش سمنداك که از پایش در افگند و پیش از آنك لشکر بدو رسیدی او سوی کوه رفتن گرفت. داراب نزدیك کوه رسیده بود که قنطرش با لشکر در رسیدند و پس داراب بگرفتند. داراب کمانی داشت و بیست چوبهٔ تیر و هزار سوار او را در میان گرفته بودند. سمنداك برخاست و آن چوب سمندون بگرفت و بر گردن نهاد و پیش داراب آمد درمیان سواران، و بهردودست چوب فرو گذاشت که برسر داراب زند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابو طاهر طرسوسی ازین قصه چنین روایت میکند که][1] چون داراب از اسپ جدا شد[2] بروی اندر افتاد و از جای بر جست، خود از سرش جدا شد. دست دراز کرد وچوب از دست سمنداك بگرفت و دست در بالا کرد تا سمنداك را بزند، سمنداك از پیش او بگریخت. داراب خود را از زمین برداشت و در سر خود نهاد و روی بدان مردان آورد و جنگ در پیوست تنها با ایشان، تا همهٔ لشکر بیکبار روی بدو آوردند تا مگر از پایش در آرند، نتوانستند، از آنك باوی سلاح اسفندیار بود. داراب بدو دست چوب می زدو مردو اسپ را پخج میکرد تا همه ازوبرمیدندوهیچکس پیش داراب نیامدند. داراب نعره می زد و حمله می کرد تا آنگاه که آفتاب در جانب مغرب افتاد. داراب را دست از کار بماند از بس که چوب صدوبیست منی می زد و راه می جست تا از میان ایشان خویشتن را بیرون افگند. نتوانست که همه گرد بر گردوی چون قلعه فرو گرفته بودند. قنطرش گفت ای جوانمردان جهد کنیدتا این مردرا بگیرید که مانده است واگر سستی کنید از میان شما بیرون رود و او رادیگر نتوانید گرفتن؛ و اگر او را بگیرید من هر یکی از شما را خلعتی دهم. کسان قنطرش چون این سخن بشنیدند همه بیکباره روی بداراب آوردند و داراب با ایشان جنگ اندر گرفت و آهسته

۱- درمل نیست و درنسخهٔ لك نیز الحاقی و درحاشیهٔ صفحه است. ۲- گویا پیش ازین عبارتی که حاکی از در غلطیدن اسپ داراب وافتادن وی ازمرکب بود حذف شده باشد.

آهسته سوی کوه میرفت. سمنداك را ازداراب زخم چوبی شده بود، سنگ می آورد تا داراب را بزند. تا سمنداك سنگ آورد داراب بپایان کوه رسیده بود و جهان تاریک شده، و سمنداك در پی داراب در پس سنگی پنهان شده بود تا مگر داراب را سنگی زند. اما داراب همچنان می‌آمد تا برسرسنگی رسید. سمنداك از کمین بجست ویزد سنگی بر روی داراب چنانک روی داراب شکست. داراب در دوید و چوبی دیگر بر آورد. سمنداك بگریخت و سنگی دیگر زدش بر روی و همهٔ روی داراب را در هم شکست. داراب از درد برگشت و روی بسوی کوه آورد و سمنداك و همهٔ لشکر در قفای او برفتند تا او را بگیرند. داراب آن خود را از سر برداشت وخون از بینی اوروان شد. خود در پیش خودنهاد و گریستن گرفت.

اما چون داراب برسر کوه برفت و همهٔ لشکر بازگشتند، قنطرش مرسمنداك رابخواند، و همهٔ بزرگان حاضر بودند، و روی بدو کرد وگفت ای سمنداك این مبارزت که تو کردی امروز درین مدت هیچکس نکرده است در روزگار. اگر تو نبودی هیچکس پیش او بیرون‌نرفتی. بزرگان گفتند سمنداك راخلعت دهی وبنوازی و بخویشتن نزدیک گردانی. قنطرش گفت اگر این سوار را فردا سمنداك بگیرد هر چه سمندون را ملك و مالست همه را بدودهم و پهلوانی سپاه بدو دهم. سمنداك گفت ای ملك تا من داراب را نگیرم و پیش‌تو نیارم آرام وقرار نگیرم؛ و فردا هم برین وقت داراب بر سرِدارباشد چنانک من او را سنگ زده‌ام بر روی. قنطرش گفت چگونه دریافتی که زدی؟ سمنداك گفت کمین کرده‌بودم، بیرون آمدم و اورا سنگی‌زدم برروی. آخر بهمه حال نتواند بیرون آمدن ازین کوه. قنطرش گفت ای سمنداك ترا امشب بباید رفتن برآن کوه، باشد که اورا بگیری که چون‌فردا روز روشن‌شود نباید که بگریزد؛ و باری کین خویش ازو بخواهیم و برکنارهٔ دریا بردارش کنیم و بزاری زارش بکشیم. سمنداك گفت نیک آید. قنطرش پنجاه مرد بدو داد وگفت ایشانرا ببر تا داراب نگریزد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع‌آثار][1]
ابوطاهرطرسوسی چنین روایت میکند: داراب در پس سنگی پنهان شده بود و خود در پیش نهاده و تا نیم شب همچنان خون از بینی او میرفت و هر چند جهد کرد خون باز نایستاد. گفت برخیزم و ازینجا بروم که این ره گذراست، که کسی بیاید و مرا هلاك کند. نگاه کرد، غاری دید، سربزد و بدان غار در آمد و سنگها بردر غار نهاد تا کسی او را در نیابد و در آن غار مقام کرد و آن سه پاره گوهر که برمیان بسته بود بگشاد و در پیش نهاد، آن غار روشن شد. داراب اندر آن روشنایی بنشست وچندان خون از بینی او برفت که بی طاقت شد و پهلو بر زمین نهاد و آن شب تمام شد. سمنداك بر آن کوه می گشت و داراب را نیافتند. چون روز روشن شد باز گشتند و می‌آمدند تا بدان معدن که داراب در اول نشسته‌بود، بدان معدن که خون بسیار رفته بود، از آنجا درگذشتند و گفتند که اوبرین معدن بوده است. دریغا گر بدانستمی اورا بگرفتمی. اکنون‌سود ندارد. نگاه‌باید کردن‌تااو کجاست. سمنداك در پیش‌آمد وباآن پنجاه‌مرد رفتن گرفتند. داراب رفته بود وخون‌او بر زمین چکیده بود. ایشان‌لختی برفتند. در یکی معدن دیگر خون بسیار رفته بود، از آنجا درگذشتند ودیگر خون ندیدند. سمنداك گفت ازین کوه بیرون نرفته است. هم برین کوه احتیاط باید کردن تا آفتاب در غروب افتد آنگاه داراب را طلب کنیم و سرش ببریم. این بگفتند وبرفتند، بیکی معدن دیگر رسیدند، خون بسیارآنجا ایستاده وچوب سمندون آنجاافتاده. سمنداك آن‌چوب‌برداشت‌و برفت؛ وپاره‌یی‌دیگر برفت، خون‌دیگر پیدا آمد، براثرخون‌می‌رفت. تا آن وقت که آفتاب فروشد مقدار پنج فرسنگ درکوه‌رفته بودند وهیچ جای‌سرداراب را ندیدند. جهان‌بیکباره تاریک شد. سمنداك برابرنگاه کرد، روشنایی‌بچشم‌سمنداك آمد، براثر روشنایی‌برفت و نگاه کرد. غاری دیدو سنگها بر درسوراخ نهاده وروشنایی از آنجا بیرون می‌تافت از آن سه گوهر که داراب در پیش‌خودنهاده بود. داراب‌را

۱- الحاقی ودرحاشیه است. درمل نیست

خون از بینی میرفت، سمنداك با مردان دیگر سخن میگفت ، داراب سخن ایشان بشنود و خواست تا گوهر پنهان کند، هرچند جهد کرد نتوانست برخاستن. گفت‌ای دریغا که من در دست این نامردان افتادم! هم‌اکنون‌مرا بگیرند و هلاك کنند! ای دریغا، همای بنت اردشیر[1] پندارد که من نزدیك او باز روم تا او مرا تاج و تخت دهد. ای‌دریغا جوانیم که[2] از جهان‌برناخورده مرارایگان بخواهندهلاك کردن. ای دریغا شجاعت من و مبارزت من که مردان در جهان و مبارزان عالم در دست من عاجز بودند. اکنون من چنین بی‌طاقت شدم و همای در انتظار منست و من بدو نخواهم رسیدن و ایشان ندانند که من از تخمهٔ افریدون و جمشیدم، همچنین زار زار میگریست که ناگاه از پی غار آوازی آمد که ای پسر اردشیر چندنالی؟بدین‌سوراخ فرود آی! داراب که آن آواز شنید قوتی‌بتن‌اوفرود آمد، برخاست وبدان غار فرورفت وگوهرها را برجای‌رها کرد. رفتن‌داراب‌بودو رسیدن‌سمنداك باآن‌پنجاه‌مردخونخوار.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][3] **ابوطاهر طرسوسی** ازین قصهٔ غریب و عجیب چنین روایت میکند که نور آن گوهر ناپیدا شد بقدرت الله تعالی. سمنداك گفت نور ازین سوراخ می‌تافت، اکنون ناپیدا شد. هر آینه داراب درینجاست ، سنگها ویران کنید و در روید و داراب را بیرون آرید. درساعت سنگها را برگرفتند و هیچکس را در آن سوراخ ندیدند وهیچ کدام نیارستند در آنجا در آمدن. صبر کردند تا روز شود آنگاه در روند. سمنداك گفت نی همین ساعت در روید. در آمدن گرفتند. گفتی هریکی‌را می گرفتند وبیرون می‌انداختند. ایشان تیغ می‌انداختند وکس‌را نمی‌دیدند و تیغ بر سنگ می‌آمد و دو نیم می‌شد. همه بیچاره شدند و گفتند بباشیم‌تا روز روشن‌شود، داراب را بگیریم. بنشستند تا روز روشن شد. اماسمنداك[4] بدان سوراخ می‌نگریست، چندان خون‌دید ایستاده. سمنداك گفت : داراب را نگاه کنید که اندرین سوراخست که چندین خون

۱- ك: بنت سام‌چارس ۲ - دراصل : و ۳- الحاقیست ٤- در اصل : داراب

از وی رفته است! سمنداك گفت در روید و داراب را بیرون‌آرید. ایشان خواستندتا بسوراخ روند اما نتوانستند که مرد را می گرفتند و از سوراخ بیرون می‌انداختند. سمنداك گفت عجب کاریست که کس را نمی بینیم و ما را بیرون می‌اندازند! همه جمله می‌شدند و داراب می‌دید و ازیشان می‌ترسید و ایشان داراب را نمی‌دیدند. نماز پیشین برین برآمد و نتوانستند اندر آمدن. چون میان دو نماز شد جمله‌عاجزشدند و سمنداك [1] بایاران برگشتند و برفتند[2] و آن سه گوهر را هم بر آن معدن‌مانده‌بودند.

چون ایشان برفتند نور بدان گوهر باز آمد. پارسا نماز پیشین بگذارد و پشت برسنگ نهاد و گفت ای پسر اردشیر اینجا چون افتادی؟ داراب گفت تو کیستی‌در اینجا و مرا چگونه شناختی؟ زاهد گفت مراخبر داده‌اند که چون وقت رفتن تو آید پسر اردشیر بنزدیک تو آید و کاشکی نیامدی [وایشان خواستند تا بسوراخ در روند اما نتوانستند که مرد را می گرفتند و از سوراخ بیرون می‌انداختند][3] که هزار و هفتصد سال عمر منست ، هزار سال درین دریا بودم و هفتصد سال دیگر درین صومعه عبادت میکنم مر آفریدگار را. اکنون وقت رفتن من آمد. داراب گفت ای شیخ بزرگ،من در پناه تو آمده‌ام از آنک بی‌طاقت شده بودم و بدینجاچون در آمدم ندانستم که عبادتگاه تست واگر نه هرگز نیامدمی. زاهد گفت چون آمدی بنشین که خواست خدایست عزّوجلّ. داراب گفت ای زاهد مرا دعایی بکن. زاهد گفت‌ای داراب بدین‌معدن‌چگونه افتادی؟ داراب از اول تا بآخر جمله قصهٔ خود بازگفت. زاهد گفت امانتی‌نهاده‌اند بدست من از بهر تو اکنون برگیر و بروکه ترا بخت بسیار پیش خواهد آمدن و نیک بسیار در خطر افتی. داراب گفت ای شیخ دعایی بکن تا این خون من بازایستد که مرا بیش طاقت‌نماند و بیم آنست که هلاك شوم. زاهدپاره‌یی‌خاك بداراب‌داد و گفت برببینی‌دار و برکش. داراب

۱ ك : سمنداك را ۲- در اصل : فریفتند ۳- این عبارت زائد و مکرر است، هم در نسخه ك و هم درنسخهٔ مل و هم درنسخه ن

همچنان کرد، در ساعت‌خون‌باز ایستاد. زاهد گفت‌وقت‌رفتن‌منست، برخیز تا بکرانهٔ دریا رویم وآن امانت بتو دهم.

زاهد بکرانهٔ دریا شد و آواز داد که آن امانت باز ده که بنزدیک تست که روزی [خوار] آمده[1] است. چون زاهداین بگفت‌ماهیی‌سر از دریابرآورد وحقه‌یی‌در دهان گرفته بیرون کرد و آنجا نهاد و بآب فرو رفت. زاهد گفت برگیر که کیخسرو بدیدن من آمده بود درین صومعه، من با او بیامدم تا بدین کرانه، او این حقه بمن داد و گفت تا روزی خوارهٔ[2] وی آید، بوی دهی. این بگفت و برفت [و گفت‌این‌آینده که‌خواهدآمدن‌داراب‌ابن‌اردشیرست] [3] بعداز آن کس باینجانرسیدمگرتو که‌دارابی. داراب گفت تو چه‌میدانی که‌روزی خوارهٔ این‌منم؟ زاهد گفت دوش بخواب بودم، دیدم سروش راکه مرا گفت فردا روزی‌خوارهٔ این‌آید، بوی دهی،این‌بگفت‌و برفت.

داراب چون نام سروش شنید دانست که او پیغامبرست. گفت نام‌توچیست؟ گفت سلیطونست. پس گفت ای داراب بروبدراین صومعه و جنگ کن که لشکربدر آن صومعه آمده است و ترا می‌طلبند. اما سلیطون این‌بگفت وخویشتن بدریاانداخت وگفت من بسراندیب میروم که فرمان چنین است که مرا بآنجا قضامرگست بروضهٔ پدرما آدم صلوات الله علیه و سلامه. پس‌پای در آب‌نهاد و بروی آب رفتن گرفت. داراب نظاره میکرد تاسلیطون ناپیدا شد. داراب بیامد وحقه‌را سر بازکرد،[دو] پارهٔ گوهرسنگ ازو برون آمدهر یکی چند بیضهٔ‌مرغی، سپیدچون کافور. داراب گفت‌چه شاید بودن که اینرا چندین سال نگاه می‌بایسته است داشت. درین هیچ علامت نیکویی نیست. داراب می‌نگریست، ساعتی نیک آمد، آنگاه آن‌سنگهارا از آن کرانهٔ دریا برداشت و در برابر آن دو سنگ پاره بداشت، در چشم‌داراب نیک حقیر نمود. داراب گفت این‌را چه خواهم کردن؟ من پنداشتم که مگر گوهرست. داراب‌هر دو

۱- مل : روزی آماده ۲- ک: روزی‌خوار ۳- این عبارت درمل‌نیست. درنسخهٔ ك درپایان این عبارت «این بگفت و برفت» تکرار شده است.

سنگ را در دریا انداخت، در ساعت دوماهی سر از آب بر آوردند و آن هر دو سنگ را فرو خوردند. داراب گفت دریغا، این چیز قیمتی بوده است و من ندانستم! داراب درین اندیشه بود که ناگاه سلیطون در رسید و گفت ای داراب چرا آن امانت عزیز را در آب انداختی؟ داراب گفت این چه بود؟ سلیطون گفت این آن دو سنگ بود که آدم از بهشت بیرون آورده بود و بدست هرفرزندی داده بوده است تا آنگاه که بدست کیخسرو افتاد؛ که هر که [این] سنگ نگاه داشتی ببرکت این سنگ هرِ چه از خدای بخواستی بیافتی، که کیخسرو بمن داده بود وهرماه جبرئیل صلوات الله علیه یکبار می‌آمدی از حشمت این و تو ندانستی و بباد بردادی. داراب که این بشنید گفت که من ندانستم اکنون بگوی تا این ماهیان سنگها بمن باز دهند تا نگاه دارم. سلیطون گفت درآرزوی دوباره‌بسیار کس است! این بگفت وبرروی آب برفت. داراب هر چند[1] نگاه کرد دید که او می‌رفت، آواز داد که بازگرد تا سؤالی کنم، او باز نیامد و می‌رفت تا بسراندیب.

داراب از جهت آن سنگهابس[2] غمناک شد. برخاست و سلاح از تن جدا کردو جامه بیرون کرد و سروتن و جامه از خون بشست و خشک کردو اندر پوشیدوطاعت کرد مرخداوندراو گفت ای عالم السر و الخفیات، مرا هدیه‌یی داده بودی و من ندانستم قدرش وبآب اندر انداختم، توآن قادری که مرا بآب در[3] انداختند نگاه داشتی، اکنون من سنگ بآب درانداختم! قدرت وپادشاهی تراسزاست که یک برگ نجنبد بی‌حکم تو وتا نخواهی آب روان نگردد و آتش نسوزد؛ وتوآن پادشاهی که خلیل را ازآتش نمرود نگاه داشتی و کلیم را از رود نیل نگاه داشتی، مرا از دشمنان نیز نگاه داری که من تنهایم و ایشان بسیارند و دل همای بنت اردشیر[4] را نسوزانی. داراب این بگفت و از آنجا برخاست، همه روی آماسیده‌وضعیف شده؛ وآن خودبرداشت و زره درپوشیدوروی بدان کوه نهادتا برود، وبرکرانهٔ دریا همی‌رفت وراهی همی‌طلبید تا خودرا بآبادانی،

۱- مل ندارد ۲- ک: آن سنگ که اینک؛ مل: سنگهایش ۳- مل: اندر ٤- ك: همای بنت سام چارس

بیفگند تا نباید که لشکر قنطرش او را بیابند و هلاک کنند. از بهر آنک قوتش نمانده‌بود و تمام سست شده بود و از دست شده.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان‌عجایب نگار بدایع‌آثار][1] ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب][2] چنین روایت میکند: چون‌سمنداک باآن‌پنجاه‌مردبرفتند نزدیک‌قنطرش، مراو را خبر دادند که‌داراب در یکی سوراخ است و هیچکس در آن سوراخ نمیتواندشدن. قنطرش[3] بیامد با خیل‌خود بردر آن‌صومعه کمان داراب افتاده بود، چندچوبه‌تیر و سه‌پاره گوهرآنجا نهاده بود ونور از وی رفته‌بود. گفتند که‌داراب هم برین‌نزد یکیهاست،او را طلب‌باید کردن که اگربرود افسوس باید کردن. قنطرش هزار مرد نامزد کردو گفت بدین کوه‌اندرشوید، اگریابیدش‌بگیریدوا گرمرده یابیدش هم بیارید تا بردارش کنم. مردان در کوه روان شدند. اماداراب‌می‌رفت‌و بروی اندر می‌افتاد و گاه‌از پس‌نگاه‌میکرد. ناگاه‌مردی دید که‌از سر کوه پیدا شد. داراب گفت چگونه کنم که مردان رسیدند و مراهیچ طاقت نیست! داراب درین اندیشه‌بود که آن مردان او را بدیدند. سمنداک میدوید تا داراب رابگیرد وآن‌چوب‌صدمنی‌بگردن برنهاده. داراب گفت هم‌اکنون مرا هلاک کند! داراب‌دست‌از جان‌خویش‌برداشت و پیش از آنکه بدورسند خویشتن‌بدریاانداخت. آب تاپاشنهٔ‌مردبیش‌نبود که کنارهٔ دریا بود. رفتن گرفت‌خوداندر سرنهاده و زره‌پوشیده. سمنداک‌خویشتن‌بآب دریا درافگند تا داراب راهلاک کند. داراب ازیکسوسربرآورد. سمنداک را بدید روی‌بدو آورده‌وچوب بر گردن نهاده؛ وجزیره‌یی‌بود در میان‌آب، داراب‌روی‌بدان‌جزیره آورد و می‌رفت از بیم جان و سمنداک در قفای وی چوب بر گردن نهاده. داراب بخشکی درآمدوبتک‌خاست. زنخدان‌ماهی دیدخشک‌شده و سربرآورده‌برمثال دهره[4] ودندانهای وی بیرون رفته، هریکی نیم گز، بمقدارصدمن. داراب آن زنخدان‌ماهی‌رابرداشت‌وروی بازگردانید. سمنداک هنوز در میان آب‌بود. از دور دید که‌داراب می‌آمد، زنخدان

۱- مل ندارد ودرنسخهٔ لک الحاقی‌است ۲- مل ندارد ۳- لک : خنطرش ٤- در اصل: دهر

ماهی دردست گرفته. سمنداک گفت پیش از آنک او سرآب بگیردمن خویشتن را برآن خشکی افگنم. سمنداک بکرانه رسید. داراب اندرآمد وازآن دندان ماهی بزد سمنداک را برسروسرش دوپاره کرد. سمنداک بیفتاد پایها دراز کرده، نیمه یی در خشکی ونیمه یی در آب طپیدن گرفت و داراب زنخدان ماهی برپشت و پهلوی او زدن گرفت تا پاره‌پاره شد وآن مردمان نظاره میکردند. چون داراب سمنداک را بکشت پاره‌یی باقوت‌تر شد. داراب گفت ای جوانمردان هرکرا خوردمی باید پیش آید[1] که من سلاح بدست آورده‌ام. برادر سمنداک، گنبدو، آنجا بود، از بهر برادرش خروش درگرفت و دست برروی ران میزدومیگفت‌ای دریغا برادر عزیزمن که کشته‌شد! و دیگران بروی گریه و زاری میکردند تا بعاقبت[2] گنبدو خویشتن در دریا انداخت، استخوان ماهی در دست گرفته ده گزدرازاوهردو سردرآهن گرفته، و سپری بروی اندر کشیده‌ازپوست کشف‌چهار گزدر چهار گز، برگرد وی‌آهن گرفته و تخته‌تخته از وی برخاسته برمثال نعل اسپ، از بخار دریابوده[بعضی]سیاه وبعضی‌زرد که اگرصدسال‌باب اندرنهادی ترنشدی؛ وخودی‌بر سر نهاده از پشت‌غوک‌بحری، کبودتر ازنیل وسخت‌تر از آهن بود. همی‌خروشید[ی‌و] گفتی‌پیروزه است استخوان ماهی‌بر گردن نهاده؛ و نعره زنان‌می‌آمدبرروی‌آب. داراب اورا بدید، چوب[3] سمنداک آنجاافگنده‌بود، برداشت ودرآب‌انداخت‌تاکسی‌باوی‌باآن چوب جنگ نکند.

اما مؤلف اخبار وگزارنده اسرار [این داستان‌عجایب‌نگار بدایع‌آثار][4] ابوطاهر طرسوسی چنین روایت‌میکند: چون گنبدو برآن‌جزیره آمد، آن جزیره ده گز[5] بیش‌نبود، [داراب راه برگنبدو بگرفت و آن زنخدان ماهی فرو گذاشت. گنبدو سپر برگرفت ویا داراب درآن جزیره درآویخت][6]. داراب[7] سه روز بود تاچیزی نخورده بود[8] و سست شده بود، گنبدو درآمد و آن استخوان ماهی‌برداراب بزد. سر استخوان‌بر زره

۱- ک: پیشترآیند ۲- مل: عاقبت ۳- مل‌و ک: جون ٤- مل ندارد، الحاقیست ٥- مل: دوسه گز ٦- مل: داراب درآن جزیره برآویخت ۷- ک: داراب را ۸- ک: نخورده

داراب آمد، کار نکرد ولیکن داراب ازپای اندرگشت. گنبدوبدوید و برسینهٔ داراب نشست و داراب را فروگرفت تا هلاک کند، نتوانست. گنبدو او را محکم‌فروگرفته[۱] بود و دیگران را نعره میزد. دیگران خویشتن[۲] بآب‌اندر افگندند تا داراب را هلاك کنند یا بگیرند. گنبدو نعره میزد که بدوید که داراب را گرفتم! و فزون از دویست تن خویشتن[۳] بآب اندرانداختند، هرکسی با استخوانی قوی. داراب چون دید که قصد او کردند [درزیر پهلوی گنبدو برگشت وسر گنبدو را بر زمین زد وآن استخوان ماهی خواست تا برگنبدو زند][۴] گنبدو در دویدو میان‌داراب را بگرفت. داراب‌دست درازکرد وگردن گنبدو بگرفت وگلوش را فرو افشرد چنانک هردو چشم گنبدو بر جوشید. داراب اورا بینداخت. چون گنبدو بیفتاد داراب یکَ زنخدان ماهی‌زدش و جملهٔ استخوانهای پهلوش درهم‌شکست. آن دیگران همه از آب[۵] برآمدند و روی بداراب آوردند و داراب از بیم جان یک نعره بزد و اندر آمد و استخوان ماهی بکار اندرآورد و جانرا بکوشید و بزخم گرفت و همه را درآب افگند و خلقی را مجروح کرد چنانک بی‌طاقت شد و سرش برگشت و بیفتاد. آن مردان دیگرباره از آب برآمدند و قصد داراب کردند. داراب دیگرباره برجست و سوی ایشان دوید. ایشان خویشتن[۶] درآب افگندند از بیم داراب. درحال خروش وفزع ازدریا برخاست وموجها برخاست هریکی‌چند کوهی وچشمهٔ آفتاب ناپیدا شد و آب ازدریا بر آمدن گرفت و آن جزیره درزیر آب ناپیدا شد وداراب را اندرکشید. داراب ترسیدوگفت ای خدای زمین‌وآسمان و ای چارهٔ بیچارگان‌و ای دستگیر درماندگان و ای راه‌نمای خلقان، مرا راهی نمای. هنوزاین دعانکرده بود که از روی دریا تخته‌یی‌پیداشد ده گز[۷]، داراب دست درآن تخته زدومیگریست ازبیم جان خویش وهر موجی که بر آمدی آن تخته را صد گز برهوا بردی و بازفرودآوردی؛و داراب‌دست درآن‌تخته‌زده

۱- دراصل: کوفته ۲و۳- مل: خویشتن را ٤- مل ندارد ٥- مل: اسب
٦- مل: خویشتن را ۷- مل: ده گز در ده گز

بود و صدهزار جانور برآمدندی هریکی‌چندِ پیلی ، بعضی بزرگتر و بعضی‌خردتر ؛ وهر باری که موج برآمدی جانوری عظیم برآن‌تخته زدی وآن تخته را زیرآب بردی وبعد ازساعتی آن تخته را برروی آب برآوردی وداراب هیچگونه ازآن تخته‌دست باز نمی‌داشت وباحق‌تعالی‌مناجات‌میکرد. تا دوشباروز [۱] دریا همچنان‌شوریده بود، روز سیوم موج کمتر شد ودریا بیارامید وآفتاب برآمد. داراب همچنان برآن تخته‌نشسته بود و ازآن کرانهٔ تخته‌پوسیده میخورد تا آتش گرسنگی فرونشست وآن‌خود و زره با وی بود وهیچگونه آنرا از خویشتن جدا نمیکرد تا ازدور کشتیها دید که پیدا آمدند، صدکشتی و درهر کشتی صد مرد نشسته باسلاح تمام‌می‌آمدند تابنزدیک قنطرش [روند و امیر ایشان برادر قنطرش] [۲] بود نام اوکموز، ازجزیره‌یی می‌آمد.

چون آن کشتیها در رسید نگاه کردندواز دور تخته‌یی دیدندبرروی‌آب ومردی بر آن روی تخته جوشن پوشیده وخودی برسرنهاده. کموز بیامد و داراب را گفت ای جوانمرد توکیستی برین تخته نشسته؟ داراب نگاه کرد، همه‌را باسلاح دید ، دانست که ایشان بمدد قنطرش میروند. داراب گفت من‌با قنطرش بودم که او با داراب جنگ میکرد ومن باکرانهٔ دریا رفته بودم که موجی عظیم برآمد و مرا فروگرفت با سلاح‌و امروز چهار روزست که من‌برین‌تخته پاره مانده‌ام. کموزگفت او را با تخته بگیرید تا بنزدیک برادرم‌بریم که‌چاکر برادر منست. داراب گفت [باری] ازین‌دریا باز می‌برهم. درساعت داراب‌را از روی‌تخته‌برداشتندو درکشتی‌درآوردند و براندند. همه روی آب کشتی گرفت وده هزارمرد آن روز و آن شب برآن روی‌دریابرفتند تااز دور آن کوه پیدا آمد که داراب درآن کوه بود وآن صومعه پیدا آمد . داراب گفت چگونه کنم؟اگر این کشتیها برآن‌روی‌بروند وآن سپاه مرا ببینند هلاک کنند. داراب غمناک شد، ساعتی بود ، کشتیی‌دید که ازسوی قنطرش می‌آمد و مردان قنطرش تا بیست مرد در آن کشتی‌نشسته . حاجبی بنزدیک کموز فرستادند. کموز روی بحاجب

۱- مل: شبانروز ۲- مل ندارد

کرد و گفت مرا خبر کن که برادرم چه کرد؟ گفت همیشه ترا شادی باد که جنگ یکسو شد. کموز گفت بگوی که جنگ کجا بود؟ گفت جنگ بر کنارهٔ دریابود وخلقی را داراب[1] بکشت، سمندون و سمنداك و گنبدو راهم بکشت، ناگاه دریا بشورید وداراب اندر آن جزیره بود، موج دریا بر آمد و او را در دریاانداخت و هیچ جای پیدا نیست وملك بجای خود باز آمد و خبر یافت که تو نزدیک آمدی مرا بنزدیک تو فرستاده است تا ترا خبر کنم که ما از جور داراب برستیم. کموز که این سخن بشنید گفت داراب چگونه کس است؟ حاجب گفت مردی ببالا،قوی ترکیب، باشجاعت. کموز گفت [اگر] تواورابوینی[2] شناسی؟ گفت شناسم. گفت ما دی مردی یافته ایم برتخته درمیان دریا، بلند بالا، قوی ترکیب، بازره و خود، همچنین که تومیگویی و میگوید که من چاکر قنطرشم، بر کنار دریا جنگ بوده است، من خفته بودم بشب، موج دریا مرا اندر کشیده است، من برین تخته بماندم. حاجب که این سخن شنید روی بکموز کرد و گفت این کس راچه کردی؟ کموز گفت در کشتی نشانده ام، حاجب گفت او دارابست! او رانگاه دار تا نزدیک قنطرش بری که دارنوش و مهرنوش را او کشته است. بدین نشان که تو میگویی او دارابست. کموز گفت برو و برادرم راخبر کن که داراب را آوردم تا دلش شاد گردد. حاجب گفت که من یکی او رابوینم[3]. کموز گفت که بر آن خیل بروید و بگویید که آن مرد را که برروی تخته در آب گرفته ایم بیارید. در ساعت کشتی براندند و برفتند تا بدان کشتی که داراب در وی بود و خود از سر در گرفته بود و روی او آماسیده و کبود گشته. مرد اندر رسید و گفت کموز میگوید که این مرد را که برروی آب گرفته اید او را بنزدیک من بیارید که من با اوسخن دارم. داراب گفت آه این کس که [از] نزدیک قنطرش آمده است، مرا آنجا برند، اومرا بشناسد و کار بر من دشوار شود و مرا بند کنند و پیش قنطرش برند و هلاك کنند! داراب این همی

۱- دراصل: درآب ۲- مل: به بینی ۳- مل: به بینم

اندیشید که قاصد بیامد و گفت‌ای‌جوانمرد بیا که بطلب تو آمده‌اند. کموز ترامیخواند. داراب برخاست و آن‌خود برداشت و در کشتی‌نشست و بنزدیک کموز رفت. حاجب بازره و جوشن بدید او را. ازدور گفت ای ملک این دارابست که عالمی را زیرو زبر کرده‌است! کموز گفت هیچ مگویید تا بنگرم که‌چگونه کسی‌است. چون داراب‌اندر رسید کموز گفت در آریدش. داراب را در آوردند، کموز درو نگریست، بدید آن‌قدو قامت را، سهمی از آن خود او همی‌آمد.

داراب‌پیش کموزخدمت کردونه هیچ‌سخن گفت، برفت‌و برزیردست‌او بنشست. کموز گفت ای جوانمرد خود از سرفرو گیر تاروی‌ترا بوینم[۱]. داراب گفت‌ترا ازدیدن من چه باید؟ کموز گفت چیزی نمی‌باید ولیکن همه کس روی گشاده دارد تا او را می‌بینند. داراب خود از سر برداشت و روی بدو نمود. رویی‌دید چون ماه ولیکن بزخم سنگ درهم شکسته و کبود گشته و آماسیده. کموز گفت ای جوانمرد این روی ترا چه بوده است؟ داراب گفت بود که مرا بجای نیارند که من دارابم. بهانه کرد و گفت که من در میان جنگ از اسپ افتادم و روی من برزمین آمد و کبود شد. کموز در داراب نگاه کرد، فرّ ایزدی دید که از روی او همی‌تافت. کموز گفت تو از کدام شهری که من هرگز مردی بدین نیکویی ندیده‌ام که تویی، درین ولایت[۲] ما همه سیاه رنگ باشند و تو بدین سپیدی. داراب گفت ای مهتر[۳]، من از ملک عراقم. کموز گفت ای حاجب مر او را می‌شناسی؟ گفت من او را بر درگاه قنطرش ندیده‌ام اما بر درگاه[۴] قنطرش مردم بسیارست که من ایشان را ندیده‌ام. داراب گفت ای حاجب تو خاص قنطرش نیستی؟ گفت هستم. گفت یکماه است تا آمده‌ام. من هنوز پیش‌او نرفته‌ام. گفتم‌جنگی‌نیکوبکنم آنگاه پیش‌اوبروم. اکنون‌چنین افتاد که من از اسپ بیفتادم و روی من همچنین شد وموج دریا مرا بدریا انداخت

۱- مل: بهبینم ۲- ک: که درین ولایت ۳- مل: ای‌ملک ٤- مل: بدرگاه

واگرنی بنزدیک او رفتمی. کموزگفت اکنون دل‌مشغول مدارکه من ترا با خویشتن بنزدیک قنطرش برم و بگویم تاترا نیکو دارد. داراب گفت شادباش‌ای امیربزرگ. کموز بفرمود تا کشتیها را لنگر انداختند و خوان آوردندو چیزی بخوردند[1]. بدان کس[2] که‌داراب را آورده بود کموزگفت این جوانمرد را همانجای که آورده‌ای ببر تا او را نیکو دارند، و غلام خود را درگوش‌سخنی‌بگفت. داراب‌را درکشتی‌نشاندند وبهمان کشتی بردند، داراب شکر کرد.[3]

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][4] ابوطاهرطرسوسی چنین روایت میکند که چون‌داراب را از[5] پیش کموز آوردند کموز گفت این ملک‌زاده‌ایست که سخت‌نیکو رویست وآن‌روی‌او راچه‌بوده است؟ حاجب گفت‌سمنداک‌سنگش زده‌است وشکسته وگرنه این‌چهره‌یی که او دارد درعالم کسی ازو نیکوترنیست. [کموزگفت] دریغ باشد این‌را بدست قنطرش دادن که درساعت او را هلاک کند که هنوزکودک است و بدین نیکو رویی است. حاجب گفت‌برادرت را وبرادرزادگانت را اوکشته است! اکنون هوای بیگانه بهتر میخواهی؟ کموز گفت آنجا برسیم و بنگریم که حال چگونه می‌شود. اما چون داراب را درکشتی نشاندند و روان‌کردند گفت این ساعت باری بازرستم تافرداچگونه شود. چون شب اندر آمد کموزفرموده بود که بند بر پای داراب بنهید و نگاه داریدش. قضا را این غلام نگاه دارنده[6] از خراسان بود از ولایت پارس[7]، برابر داراب بنشست و می گریست. داراب گفت چرا می گریی؟ گفت مرا از تو دریغ می‌آید که برخیره هلاک شوی. گفت از چه معنی؟ غلام گفت تو داراب هستی؟ گفت نی. غلام گفت

۱- ک: داراب را در کشتی نشاندند و بهمان کشتی بردند. داراب شکر کرد.
۲- دراصل: آنکس ۳- ک این عبارت را دو سطر بالاتر دارد چنانکه دیده‌ایم
۴- مل ندارد، الحاقیست ۵- دراصل: در ۶- مل: غلام‌دارنده ۷- همچنین است دراصل

دارابی بر آن [۱] نشان [که حاجب قنطرش بر زبان راند که داراب را گرفته‌ایم] [۲] [ومرا گفتند تا ترا بند کنم و کس برفته است تا بندآرد؛ و خبر بنزدیک قنطرش برند که داراب را گرفته‌ایم] [۳]. داراب چون این سخن شنید گفت ای غلام تو از کدام شهری ؟ گفت از ولایت پارس. گفت نام تو چیست؟ گفت بهزاد. داراب گفت من داراب ابن اردشیرم و مادرمن همای‌است. اگر مرا ازینجا بیرون بری و با من بایران آیی من ترا در مملکت با خویشتن شریک سازم. بهزاد گفت روابود. داراب گفت دست مراده. بهزاد دست بدوداد. داراب گفت بیزدان پاك که ازنیست هست گرداند [و هست را نیست گرداند] [۴] که اگر توکه بهزادی مرا ازینجا بیرون بری و بایران رسانی ترا چندان نعمت دهم که آب و آتش بر آن کار نکند. بهزاد گفت که خاموش باش که اکنون رفته‌اند تا بند بیارند؛ آنگاه من بگویم که چه باید کردن. ایشان درین سخن بودند که بندی بیاوردند بوزن بیست من، بهزاد را گفتند ببند و فرمان کموز را پیش بر، بند برپای اونه. داراب بدید که بندآوردند. بهزاد پیش داراب آمد وگفت پای بیرون کن! داراب گفت نباید که این آزاد مرد مرا بفریبدو هم اکنون بطلسم مرابند کند و پیش قنطرش برد . داراب گفت ای جوانمرد تو قول خود را وفا کن. گفت ای مهتر، دل [۵] فارغ دارکه همه نیکو شود. داراب پای بیرون کرد، بهزاد بند برپای داراب بزد و برفت. داراب باخود گفت که این غلام مرا بفریفت و بند بر پای من نهاد. داراب برخود پیچیدن گرفت و بهزاد هیچ جای پیدا نبود. در ساعت لنگرها برکشیدند و روان کردند و درکشتیها کوس فروکوفتند و نای در دمیدند و نعره زدن گرفتند و بانگی و فزعی از روی دریا بخاست [۶]. داراب گفت ای دریغ ، من درین بند ماندم و نام خویش بهزاد را گفتم! همین‌ساعت پیش ایشان

۱- ك و ن: بدان ۲- این عبارت از نسخهٔ ن نقل شده. درمل و ك چنین است: «که تو با حاجب قنطرش کموز گفت همه از تو پسندیده‌اند» ۳- ن ندارد ۴- مل ندارد
۵- مل: ای مهتر تو دل خود را ۶- مل: برخاست

بگوید که این دارابست! تا کار بدرجه‌یی رسید که کشتی بیاوردند و داراب رادر آن کشتی نشاندند و بنزدیک کموز بردند و کموز گفت او را در پیش من بیارید تا من می‌بینم. داراب را بردن گرفتند. راست که نیم شب شد صد هزار روشنایی دید که پیدا شد از کنارهٔ عمان و بانگ کوس و دهل و سنج و سپید مهره و مقرعه و خرنای برآمدن گرفت. داراب دست از جان خویش برداشت و گفت دریغا که من هلاک شدم! و ایشانرا کشتیها بکرانهٔ دریا رسید.

قنطرش بر کنارهٔ دریا فرود آمده بود و صد هزار زنگی با نفّاطه بیرون آمده بودند و همه زردوسرخ و سپید پوشیده بودند و دست می‌زدند و بر می‌جستند وشادی میکردند با آوردن داراب. نخست کموز پیش رفت و قنطرش از اسپ پیاده شد و کشتی بیاوردند و در نشستند وهر دو برادر در میان‌آب دیدار کردند. قنطرش گفت داراب کجاست؟ کموز گفت داراب در کشتی عروس دارند. قنطرش گفت بیارید تا بوینم[1]. درساعت کشتی‌داراب را بیاوردند. داراب در بندبودبند برپای نهاده، چون داراب را چشم بر قنطرش افتاد سر در پیش افگند وگریستن گرفت از بهر آنک چنان رایگان گرفتار شد و می‌نگریست تا بهزاد را کجا بیند، هیچ جای ندید. قنطرش و کموز هردو در یک کشتی در آمدند و برفتند. چون بشهر رسیدند یکی را بفرمود تا داراب را بزندان برند[2] و تنی چند آمدند تا کشتی‌داراب برگردانند تا بسوی زندان برند که بهزاد اندر رسید و بانگ برزد. کشتی برجای بداشتند. بهزادبکنارهٔ کشتی آمد. داراب او را هیچ نگفت. بهزاد گفت فرمان‌ملک کموز آنست که تا کنارهٔ دریا خالی نشود داراب‌را از میانهٔ کشتی‌بیرون میارید. چهار تن بیلها داشتند گرفته، همی رفتند تا کشتی بمیانهٔ دریا برند. چون کشتی‌بمیانهٔ دریا برسیدبهزاد کلید بیرون کرد و بنداز پای داراب برداشت و تیغ بدو داد وگفت ای داراب آنچه توانستم کردم

۱- مل: به‌بینم ۲- ک: براند

بعد ازین مبارزت کارتست. هیچ کس را محابا مکن و تیغ بزن. داراب تیغ بستد و زخم زدن گرفت. نخست یکی را بزد و سرش بیرون انداخت و دیگری را بزد. دوتن بماندند. بهزاد گفت این هر دو دیگر را بکش که هم اکنون ما را بگیرند و کشتی بکرانه برند. داراب هر دو ملاح را بکشت و بیلها در دست گرفتند و کشتی برگرداندند و برکناره یی بردند [۱]. کسان قنطرش کنار دریا بگرفتند تا مر داراب را بگیرند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [۲] ابوطاهرطرسوسی [از ین قصه] [۳] چنین روایت کند: چون بهزاد بند از پای داراب برداشت و تیغ بدو داد داراب چهار ملاح را بکشت و کشتی بکنارهٔ دریا براندند تا مگر بدان کوه در شوند. مردان قنطرش بدیدند، کنارهٔ دریا بگرفتند و آن کشتی را نشان بود که بادبانهای آن کشتی نشان داشت که علمی بود تا بدان نشان کشتی را بشناختندی تا غلط نشود. چون مر آن کشتی را بدیدند که برکنارهٔ دریا همی رفت درساعت بتک خاستند تا کشتی داراب را از میان دریا بیرون آرند و پیش قنطرش برند. داراب بکرانهٔ دریا برسیدو از آن کشتی در آن زیر کوه بیرون آمد. داراب وبهزاد روی بدان کوه [٤] نهادند. مردان بیامدند و در پیش داراب راه بگرفتند. داراب تیغ برکشید و روی بدان مردان آورد و بانگ بریشان زد و گفت منم داراب شیر جهان! هر کراجان بکارست برگردید بسلامت واگر نی همه را از جان بیجان کنم چنانک تا جهان باشد از مردی من بازگویند! و با بهزاد سخن میگفت که مرد بدیشان برسید. داراب نعره یی زد چون رعد و تیغ بدیشان در نهاد و تنی چند ازیشان را برزمین زد و بهزاد را نگاه میداشت. چون دیگران خبر یافتندبدویدندوخبربقنطرش بردند که داراب بگریخت و در دامن کوه پنهان شد و میخواهد تا جان بیرون برد.

۱- ک: برکناره آوردند ۲- مل ندارد. الحاقی است ۳- مل ندارد ٤- مل: برآن کرانه کوه

قنطرش گفت ای جوانمردان جهد چندان[1] بکنید تا مگر او را بگیرید. پس هم‌اندر ساعت قنطرش پای باسپ اندر آورد و با مردان خود روی بدان کوه آورد و بامردان کموز نیز. کموز خبریافت، با خود گفت دریغ باشد که مردی را با آن جمال‌و کمال وشجاعت هلاك کنند. کموز نیز در قفای برادر برفت با مردی هزار و هر که خبر می‌یافت میرفت از هر دو لشکر. تا کموز آنجا برسید داراب خلقی را هلاك کرده‌بود ازآنکه برهنه بودند. کموز از دور نگاه کرد، داراب‌رادید تیغ در دست‌و بهزاددرقفای وی او را نگاه میداشت و با او حرب میکرد. کموز گفت دریغ باشد که‌این چنین‌مردی برخیره هلاك شود که من هرگز بدین صفت مرد[2] ندیده‌ام و ازکسی‌نشنیده‌ام؛ و این حرب که وی همی کند هزارآفرین بروی باد! کموز ازدور بایستاد و حرب‌داراب رانظاره همی کرد واو چون پیل مست ازچپ وراست تیغ می‌زد ومرد را ازپـای درمی آورد. کموز بر مبارزت او عاشق شد، پس‌بانگ بر مردان خود زد و گفت ازشما هیچ کس نخواهم که با داراب جنگ کند تابنگرم که داراب چه کند؛ و داراب همچنان باایشان حرب میکرد وایشانرا مدد میرسید وزیاده می‌شدند. تا مردی‌پیش‌داراب‌اندر آمد و دندان ماهی براو راند، داراب تیغی‌بزدش‌چنانک یک‌دست او را بابغل فرود آوردش. دیگری ازچپ درآمد تا داراب را تیغی‌بزند، داراب تیغ‌او را ردکردوتیغ محرّف براو راند چنانک سر او[را] چون کدویی اندر ربود. پس‌ازآن‌بکنارۀ کوه رفت ومردم‌درپی‌داراب اندرآمدند وداراب را درمیان گرفتند، و داراب تیغ بهزاد را داد و گفت‌ای بهزاد تیغ خویش را بگیر که مرا درمیان آوردند. بهزاد تیغ‌بستد و بحرب اندرآمد و بهیچ روی ازداراب جدا نشد.

بیت

از عهدهٔ‌عهدا گربرون آید مرد ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

۱- مل: جهد آن ۲- مل: مردی

داراب دندان‌ماهی‌دید برزمین افتاده وهر دو سرِ او درآهن گرفته، بوزن‌شست من، داراب تیغ‌سر بهزاد را داد وآن دندان‌ماهی اززمین برگرفت و هردوهم‌پشت شدند وحربی‌اندر پیوستند که از آن‌قوی‌تر نباشد. داراب هرکه[را] اندریافتی[1] از آن دندان‌ماهی بزدی و پست کردی.

قنطرش گفت ای بی‌حمیتان، پنج‌هزار مرد اورانمی‌توانید گرفتن! ومن‌می‌ترسم که هم‌اکنون ازمیان شمابیرون‌رود[با] آن‌چنان‌زخمی که اومیزند! لعنت‌برآنکس‌باد که آن دندان‌ماهی را سلاح ساخته است و درآهن گرفته، گویی‌از بهرداراب ساخته بودند! مگر پیوند زنگی آنجا ایستاده بود، دندان‌ماهی‌برگردن‌نهاده، گفت ای‌ملک ایشان جنگ نمی‌دانند کردن. دوتن باید که با او بیرون آیند و او را فروِ گیرندویکی دیگر باید که سنگ اندازد وناگاه بروی زند و او را ازپای درافگند. او را چنین توان گرفتن که من گفتم. قنطرش گفت سمنداک بوددرلشکر من که بسنگ جنگ کردی، دیگر هیچکس نیست که‌امروز بسنگ جنگ تواند کرد. پیوند گفت درمیان ما هزارکس هست که هر یک چون سمنداک صداند بجنگ سنگ. قنطرش گفت قول را عمل فرمای. یکی را باداراب جنگ فرمای تا هرچه بخواهد بدهم. پیوند برفت و دیوکی را بیاورد واین دیوکی ازجزیرهٔ سمیح بود، و ازخیل کموز بود. چون پیش قنطرش آمدخدمت کرد، قنطرش گفت‌توچه‌نامی؟ گفت: دیوکی. قنطرش گفت بدست جنگِ سنگ توانی[2] کردن؟ گفت‌ای ملک بدولت تو داراب را ازپای درآرم گفت این که میگویی اگر بکنی من ترا خلعت دهم و صدمرد خیل دهم و پهلوانی ترا دهم. دیوکی گفت یک عیب است که من از خیل کموزم و او چنین میگوید که نمیخواهم که کسی ازکسان من باداراب حرب کند. قنطرش گفت او بمدد من آمده است وسپاه‌آورده، او چنین‌نگوید، که شما غلط میکنید. دیوکی گفت اکنون

۱- مل: هرکه رایافتی ۲- مل: گفت جنگ سنگ می‌توانی

ببینید که هیچکس ازخیل او باداراب جنگ کند؟ قنطرش نگاه کرد، کموز را دید با سپاه بریک گوشه ایستاده و حرب داراب را نظاره میکرد. قنطرش خشم آلود گشت، گفت برادر مراچه غرض است؟ تو برو مگر داراب را ازپای درآری تامن تراخلعت دهم.

همچنین گویند که دیو کی دیدهٔ ماهی داشت هریکی بسنگ پنج من وشش من و ده من، پرورده در اخلاطها، چنانک اگربرسنگ زدی سنگ راپاره کردی، وآن راهیچ المی نرسیدی[۱] از سختی که بود. دیو کی دیدهٔ ماهی برداشت و سپری از پشیزهٔ ماهی چهار گز درچهار گز، که در جنگ تیر[۱] بروی کار نکردی، بروی اندر کشید. وآورده‌اند که:

اندر عجایب الجزایر: جزیره‌ییست در دریا پشت ماهی، و آن ماهی را ماهی وال خوانند. از بهر آنک این ماهی وال را عمر از پنج هزار سال بگذرد برجای بماند ونتواند رفتن، وآنک بزرگتر بود هزار فرسنگ درازای او بود و پانصد فرسنگ پهنای وی بود وآنک خردتر بود پانصد گزبود[۲] و سیصد گز[۳] بود، همچنین می‌روتا هزار گز. دلیل برآنک خداوند عالم و آفریدگار بنی‌آدم زمین را برپشت گاو و ماهی آفریده‌است تا شک ازدل او برخیزد. دردنیا ازماهی کلانتر نیست و هیچ چیز نیز ازوی خردتر نیست. جبّار عالم چون این ماهی را تیز گرداند، ازین جنس ماهیان گردآیند و سرها بدنبال یکدیگر درآرندو برجای قرارگیرند و نتوانند رفتن؛ و پشت ایشان بزیر آب بود و شکم ایشان درقعر دریا بود. چون گرسنه شوندروزی دوبار دم را بگرد دریا برآرند[۴]، هرچه در پهنای دم ایشان درآید بدهان یکدیگر اندرنهند و بخورند و آن همه جانوران دریا خورش ایشان بوند و همه جزیرهای یونان برپشت ماهیانست.

اما بسخن بازگردیم. چون «دیو کی» آن دیدهٔ ماهی بدست گرفت و سپری از پشیزهٔ ماهی بروی اندرکشید و «کمر پیوند» و «جالبو» هم هر سه برابر داراب آمدند.

۱- درک و مل درچهار گزجنگ تیر ۲و۳- همچنین است دراصل وبقرینه باید «فرسنگ» باشد.
۴- ک: دم برآرند

داراب مانده شده بود و پشت بسوی دریا آورده، با بهزاد بهم. کمرپیوند باداراب‌هم نبرد شد و جالبو با بهزاد. اما جالبو مردی مبارز بود، بهزادطاقت‌او نداشت وهر دو اندر آمدند و برآویختند تا ساعتی نیک جالبو در آمد و تیغ با بهزاد براند. بهزاد خواست تا اززیر تیغ‌او بیرون شود، سرتیغ بر ران‌او آمد، یک‌ران بهزادجداشد. داراب بدوید و تیغی زد سر جالبو را چنانکه یک‌نیمه زبر او را بربود. تاداراب جالبو را آن زخم زد، کمرپیوند بداراب اندر آمدوزخمی‌زد برمیان سر داراب، زخم کارنکرد. آن خود اسفندیار بود و بر سر اردشیر بوده است بجنگ فرامرز رستم. کمرپیوند آن زخم بر سر داراب براند، دیو کی از راست اندر آمد و دیدهٔ ماهی‌زد بروی داراب‌چنانکه نیمهٔ‌روی او درهم‌شکست. داراب‌چون آن‌زخم‌بخورد درآمدو تیغی‌بزدمر کمرپیوندرابر بنا گوش، چنانکه کاسهٔ سرش درربود. داراب کمرپیوندرابیفگند. دیو کی دیگرش زد.

همهٔ‌مردان‌اندرآمدندو داراب رابگرفتند وخودازسرش برداشتند و دستهایش بر-بستند و پالهنگ درگردنش کردند و درخاکش می‌کشیدند تا بکوشک قنطرش آوردند. کموز بیامد و دربرابر قنطرش بنشست و داراب را برپای کرده بودند.

قنطرش گفت ای حرامزاده ترادرکار من عظیم غلط افتاده بودکه از عمان بیامدی و دو پسر مرا و برادر مرابکشتی و مردان مبارز مراهلاک کردی. توچنین پنداشتی که مردان دریابار و عمان مرد نیستند؟ سیاف را بخوانید تا گردنش‌بزند و جهانیان بدانند وعبرت گیرند. دیگر هیچکس برمااین دلیری‌نیارد کردن. سیاف‌بیامد، سیاهی چون انقاس، هر بازویی او را چون ران‌اشتری و بالایی چون برج قلعه‌یی و سری بروی چند دیگ گازران و دو چشم‌بروی‌چون‌دو اُسکره و دندانهایی زرد و دو دندان سرازدهان او بیرون کرده چون دو یشک[1] و تیغی‌حمایل کرده و سربرهنه و میزری ازادیم طایفی برمیان بسته و روغن درخویشتن مالیده و همی رخشید چون

۱- دراصل: اشک

شبه‌طوسی. برین صفت پیش قنطرش آمد. قنطرش گفت چشم داراب را بربند و زود گردنش بزن تا روان دارنوش و مهرنوش و سمندون و سمنداک ازمن خشنود شود. در ساعت نطع بیفگندند و ریگ بریختند و داراب را بزانو در نشاندند و چشم بربستند. کموز را بروی رحم آمد که فرّ ایزدی داشت؛ و کموز از جملهٔ زیرکان دریابار بودو دراختر بلندنیک‌راه بردی وشاگرد افلاطون حکیم بود. گفت[1] که:

یکی از فرزندان کیقباد بدین ناحیت افتد و یونان را از وی رنجی عظیم بود و عاقبت پادشاهی باو بازگردد. کموز گفت این آن مردست که استاد من گفته است و دریغ باشد که او کشته شود. کموز گفت ای برادر مفرمای تا داراب را بکشند تامن ترا سخنی بگویم. قنطرش گفت بگوی. گفت این ملک‌زاده بیست ازخیل کیقباد، و من از استاد خود شنیده‌ام نشانیهای او[را]، اکنون آن نشانیها که استاد من افلاطون گفته است همه درین مرد پیداست، آن شجاعت وهیبت. پندمن بشنو، اورامکش وا گراورا بکشی این ملک برتو زوال آید. قنطرش گفت مراخبر کرده‌اند که تو گفته‌ای که من رهانکنم تا قنطرش مرداراب را بکشد. اکنون از بهرآن میگویی و بهانه‌میکنی که ترا هوای داراب می‌باید. توخاموش باش تامن اورابکشم. کموز گفت مکش اوراتا از اختربلند پرسم ونگاه کنم که‌او کیست و بود که‌از کشتن او پشیمان‌شوی و سود ندارد. قنطرش گفت که‌اورا بکشم تا بنگرم که‌توچه دانی کردن. کموز گفت تو برادرمهین‌منی و من کهتر، فرمان تراست امانخست بپرس که‌او کیست. قنطرش گفت‌من نپرسم و گردنش بزنم. کموز گفت من رهانکنم. هردوبرادرراجنگ شدودوهزارمرد درسلاح بودند هردو برادررا. قنطرش گفت سیاف‌را که گردن اوبزن! کموز گفت مزن که‌جان‌بباد دهی. قنطرش گفت‌بزن! کموز گفت‌مزن! این همی گفت‌بزن‌وآن همی گفت مزن. هردوبرآویختند. مردان کموز اندرآمدندومرداراب‌رادر ربودندومردان‌قنطرش‌مرداراب را گرفته‌بودند که‌مارهانکنیم تاشمااورا برید. همه‌رابایکدیگر جنگ شداز بهر داراب وتیغ‌اندر یکدیگر نهادند؛ و

۱- یعنی افلاطون گفت

قنطرش با کموز درآویخت تا کار بدرجه‌یی رسید که قنطرش تیغ بر کشید و گفت ای حرامزاده چون از من بهتر میخواهی هم اکنون بگویم تا ترا پاره‌پاره‌سازند. کموزدست درساق‌موزه کرد و دشنه بر کشید و بزد برادر را بر پهلوچنانکه تا بچربگاهش[1] بدرید. قنطرش بیفتاد و جان بداد. مردان قنطرش چون بدیدند که قنطرش هلاک شد بیکبار روی بکموز آوردندو گفتند از بهربیگانه یی برادرخودرا هلاک کردی؟ کموز گفت نیک آوردم! این ملک‌زاده‌ییست از ایران، من گفتم او را میازار، فرمان نکرد. خبر بسرای قنطرش رسید که شاه قنطرش رابرادر کشت. زن قنطرش **طمروسیه** گفت که‌شوهرمرا که یارد کشتن؟ گفتند بردست کموز کشته شد. طمروسیه بیرون آمد با پنج خادم و کنیز کان و در کوشک در بستند و بانگ بزدند و داراب را بستدند، وبانگ‌زدند که‌دهید! کموزرا در ساعت گرفتند و پاره پاره کردند و داراب‌را بکوشک فرو بردندو دربستند. طمروسیه‌بفرمودتاداراب‌را درخانه‌یی کردند و چون شب درآمد و همهٔ‌لشکربر گشتند طمروسیه قنطرش رادر کوشک‌درآوردوتابوت بیاراستند، وروزدیگر تابوت‌را از سرای بیرون فرستاد وسه‌روز ماتم بداشت و کموز راهم‌ماتم‌بداشتند ودرتابوت نهادند و باز گشتند؛ هم‌درشب همه برفتند و کودکی‌ماند از خیل کموز و بجزیرهٔ سمیح رسید، تابوت کموز را در شهر بردند؛ و زن کموز خواهر طمروسیه بود و زن کموز را قطنیه نام‌بود؛ازسرای بیرون آمدو تابوت‌را در کوشک در آورد و هردو سوی خودراببرید و کنیز کان سرها برهنه کردند و چهار پسر و دو دختر از جهت کموز ماتم بداشتند. قطنیه دو پسرداشت‌از کموز. گفت من‌برخیزم و بروم‌و کین کموز ازیشان‌باز خواهم. و این داراب را خواهر من دارد و هردو پادشاه کشته شدند، برویم‌وداراب‌راقصاص کنیم. همهٔ لشکر او گفتندصواب آید. قطنیه وخیل او کشتیهاراست کردند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب‌نگار بدایع‌آثار][2] ابو طاهر طرسوسی [ازین قصهٔ عجیب و غریب][3] چنین روایت میکند که چون‌قنطرش

۱-درمل: بچربگامیش. درنسخهٔ ک لایقراء ۲- درمل نیست‌والحاقیست ۳- درمل نیست

را بدخمه نهادند. روز سیوم طمروسیه بفرمود تا همهٔ بزرگان لشکر بیامدند. طمروسیه بیرون آمد تاج بر سرنهاده، و درمیان چهار بالش نشست و گفت ای جوانمردان امروز سه روزست که تخت بی شاه مانده است و شاه در دخمه و تخت شاه خالی و کشنده درخانه بازداشته. شما چه صواب می‌بینید؟ ما را فرزندی نیست که سزای تخت و پادشاهی باشد. اکنون برتخت کرا خواهید نشاند؟ چهار دختر دارم اما دختر سزای تخت و شاهی نباشد. آن مردان گفتند ترا همچنین برتخت شاهی باید بودن تا کسی فرستیم بجزیرهٔ سنکرون و بجزیرهٔ کلون تا او[1] [را] خبر کنیم تا یکی را نامزد کند از فرزندان که هفت فرزند داشت، اکنون سه برجایست. تا پدرش چه صواب بیند. طمروسیه گفت روا بود، من برتخت باشم تا چه خبر آید. اگر بگوید بکشید بکشیم و اگر گوید بجزیرهٔ کلون بفرستید بفرستیم. همه برین اتفاق کردند و نامه نوشتند بنزدیک سنکرون که پدر قنطرش بود، و اوّل نامه نوشته بود:

[بنام] یزدانی که صنع اوبر آسمان وزمین پیداست. برزمین نبات رویاندو از شاخ خار خشک گل خوشبو بشکفاند و از ناف آهو مشک ناب کند و ازگاو دریایی عنبر اشهب کند و از خاك سیاه آدمی پیدا کند و از وی چندین هزار فرزند پیدا آورد و بیک ذره غلط نکند. مور را درخورمور و پیل را در خور پیل، همه را بامداد گرسنه برخیزاند و شبانگاه سیر بخواباند و آنچه در ازل قسمت کرده است بایشان برساند. یزدان ترا مزد دهاد که هردو فرزندت رفتند، قنطرش و کموز هردو یکدیگر را کشتند بی جرمی، که مردی از ایران آمده است که رسول همای بنت اردشیرست[2] واز تخمهٔ کیقباد ملک. [گوید] آمده‌ام تا جهان را بر همای راست کنم و هر که فرمان او نکند او را بر بسته بدان بارگاه برم. تا حرب کردیم او را گرفتیم و خواستیم بکشیم، کموز گفت نباید، قنطرش گفت بباید. هر دو برین سبیل کشته شدند. تا اکنون چه

۱- ک: یعنی سنکرون که نامش درهمین سطرآمده. ۲- همای بنت سام‌چارس

فرمایی داراب را.

طمروسیه دادنامه تمام کردند و مهر کردند و چند مرد را در کشتی نشاندند وبفرستادند و ازینجا تا بدانجا چهارصد فرسنگ بود ، و سنکرون در آن جزیره بود. چون نامه گسیل کردند طمروسیه بسرای در آمد و چشم نهاد تا چه جواب آید.

چنین گویند که طمروسیه را هوس داراب گرفت تا این داراب چگونه کسی است که از جهت او دو شاه بزرگ کشته شدند. کس فرستاد تا داراب را بیاوردند، بندی گران بر پای او نهاده وهمه روی او آماسیده. طمروسیه نگاه کرد، رویی دید چون صد هزار نگار و دو چشم سیاه و دندانهای او چون مروارید خوشاب و بینی چون تیغ؛ ماه رخ جعدموی بلندبالا قوی ساعد، وفرّ ایزدی از وی همی تافت. طمروسیه چون داراب را بدید بصد هزار دل بروی عاشق شد از نیکویی که داراب بود. زن را از شوی فراموش شد و در روی داراب خیره بماند. برخاست چون والهی و دست داراب را بگرفت و برپیشگاه آورد و بنشاند و در پیش وی بدو زانو بنشست و گفت: ای زیبا روی، نگر تا دل مشغول نداری. داراب نگریست، زنی دید باجمال وچهرهٔ نیکو، ولیکن فرزندان بسیار آورده بود. داراب نیز در او تیز تیز نگاه کرد. طمروسیه هرچند کرد نتوانست از داراب دل بر گرفتن. طمروسیه گفت ای کودك پرفتنه که اینجا آمدی، مژگان چون تیرت دلهای عاشقان راخسته میکند و بازوی چون تبر تومبارزان میدان را بر میشکند. تا از کدام شهری که آباد باد چنان شهری که از وی چون تومردی بیرون آید! داراب جواب نداد ، که کودك بود و بهیچ زن آسیب نزده بود. خیره خیره در طمروسیه می‌نگریست و نمیدانست که او چه میگوید. طمروسیه روی بداراب کرد و گفت سخنی بگوی که بیک نظر جانم ببردی. داراب گفت من ندانم که توچه میگویی . طمروسیه گفت ای کودك شوی و دو فرزند مرا کشتی. داراب گفت بجنگ من آمدند از آن کشتم. طمروسیه گفت تو از ایران زمین بچکار آمده‌ای ؟

داراب گفت من کس همای بنت اردشیر[1] [ام] ، آمدم تا جهان را بروی راست کنم. طمروسیه گفت عجب بوده است که همای ترا نگرفته است و بازنداشته که ما شنیده‌ایم که اوی شوی ندارد. اگر او ترا بخواستی نیکو بودی. داراب گفت ما را چنین رسم نبود که تو میگویی. طمروسیه گفت بدان و آگاه باش که ترا قصاص خواهند کردن. داراب گفت اگر بفرمایی فرمان ترا بود. طمروسیه گفت من ترا قصد کرده بودم تا قصاص کنم اما چون جمال خوب ترا بدیدم همهٔ غمهای [من] فراموش شد و عاشق تو شدم.

اما طمروسیه بر داراب عاشق شد، با خود گفت که من از خون شوی وفرزندان بیزار گشتم، مرا کاری باید کردن که باقی عمر با این خوبروی بباشم و این اکنون راست نیاید مگر بآهستگی. پس بفرمود که داراب را بزندان برید تا من نامه کنم تا خواهرم عنطوسیه[2] بیاید. زندان بان او را بزندان برد و باز داشت. اما چون لشکر شکسته بجزیرهٔ کموز رفتند زن کموز را که خواهر طمروسیه بود و عنطوسیه[2] نام داشت [خبر کردند و او] از کموز دو پسر داشت یکی را شاهو نام بود و دیگری را ماهو[3]. آن دو پسر با هزار مردم در کشتیها نشستند و روی بعمان نهادند تا بعمان برسیدند. طمروسیه ایشان را پیش رفت و عنطوسیه[2] جامهای قصب کبود پوشیده بود از جهت تغریت را، وچهل اسپ باستامهای بزر، همه را دمها بریده و زینها باشگونه[4] نهاده. چون چشم هردو خواهر بریکدیگر افتاد از اسپان پیاده شدند ویکدیگر را [در] کنار گرفتند. طمروسیه مرخواهر را [از] رنج راه بپرسید ودر وقت بشهر درآوردو بسرای خود فرود آورد و رنک وسهمنک را نزل و علوفه فرستاد و ایشان خود بذره‌یی از مرگ پدر اندیشه نکردند وشب و روز شراب میخوردند تا هفته‌یی برین کار بر آمد. بعد از هفته‌یی مظالم کردند و طمروسیه با خواهر خود بریکی تخت نشسته بودند و رنک و سهمنک بر کرسیها نشستند و گفتند داراب را بیارید تا بخون پدر خود قصاص کنیم. زندان‌-

---

۱- مل: بنت سام چارس ۲- این همانست که در صفحهٔ ۹۸ همین کتاب نام او «قطنیه» بود!
۳- این دو پسر را گویندهٔ داستان در سطرها و صحایف بعد رنک وسهمنک نامیده است! ٤- مل: باشکوه

بان برفت و داراب را بیاورد و طمروسیه را دل [در] بر همی طپید که نباید که داراب در میان غلبه هلاك شود؛ و طمروسیه را هر ساعت عنطوسیه گفتی که این داراب چگونه کسی است؟ طمروسیه گفتی که همین ساعت بیارم. اندرین حدیث بودند که زندان بان در آمد، بازوی داراب را گرفته [1] و بندی بر پای او نهاده وداراب پیراهن قصب پوشیده. عنطوسیه چون جمال جهان آرای داراب را مشاهده کرد همان ساعت از خون شوی و اقربا بیزار گشت، و دل خود از کینه تهی کرد و بجای درخت کین نهال مهر او نشاند ، و لشکر عشق داراب تاختن آورد. چون عنطوسیه بر داراب عاشق گشت روی بپسران کرد و گفت جانان مادر چه می‌بینید اندرین کار؟ سهمنک گفت پدر ما را او کشته است، ما نیز او رابکشیم. پس درساعت بفرمود تا داراب را برعقابین برکشیدند [2] و سیّافان را بفرمود که اکنون بزخم گیرید وچندانش بزنید که بمیرد و جلادان بیرحم هم اندر آمدند و داراب را بزخم‌چوب بگرفتند تا چوبی ده بر داراب زدند. طمروسیه پنداشت که‌بر دل و جگر وی‌میزنند. عنطوسیه نیز در طمروسیه بنگریست، دانست که او نیز نمیتواند دیدن. آنگاه روی برنك و سهمنك کردو گفت: جانان‌مادر، عم‌شما هرگز در سرای حرم سیاست نفرموده بود. اگر سیاست همی کنید جایگاه سیاست پیداست. رنك بفرمود که او را بزندان برید تا بگویم که چه باید کردن. زندان بان داراب را بزندان باز برد.

پس‌چون روز بگذشت و زنگیان خیل‌شب تاختن آوردند و سپاه‌روم را هزیمت کردند، وماه‌روی خود بنمود و جهان از روی ماه روشن گشت، طمروسیه برخاست و موزه درپوشید وهزاردینار برداشت‌و روی بزندان‌آورد و همی‌رفت تا بدر زندان رسید. حلقه برسندان زد، زندان‌بان گفت کیست درین بیگاهی که‌در زندان‌میکوبد؟ طمروسیه گفت‌منم‌طمروسیه زن‌ملک‌عمان. زندان‌بان‌خدمت کرد و گفت ای ملکه هرگز همچنین

۱- مل: وبازوی داراب را گرفت ۲- مل: برعقابیر کشیدند

نیامده است که چنین کنند. طمروسیه گفت سرّی دارم، آمده‌ام تاباتوبگویم. زندان‌بان گفت بگو. طمروسیه گفت چند سالست تا زندان بانی میکنی؟ گفت پنجاه سالست. گفت درین پنجاه‌سال چه حاصل کرده‌ای‌از مال‌دنیا؟ زندان‌بان گفت ای‌ملکه، پنجاه دینار وام دارم. طمروسیه گفت اگر داراب را کشند ترا چیزی دهند؟ زندان‌بان گفت نی. طمروسیه گفت هزاردینار بگیر و داراب‌را یک‌امشب بمن ده تابامدادپگاه او را بدین‌جای‌آرم. زندان‌بان گفت‌روا بود. در ساعت داراب‌را از زندان‌برآورد ودرشیب کشید همچنان بابند، و در زندان بربست و آهسته‌آهسته همی آمدندتا بدرِ سرای‌حرم درشدند و در حجره رفتند و در بستند و هر سه تن شرابهای مروّق‌بیاوردند و مرغی پاره کردند و خوردن آغاز کردند. شراب گردان کردند. طمروسیه راساقی کردند. زندان‌بان بیرون آمد، طمروسیه گفت کجامیروی؟ گفت‌شما شراب میخورید تا من‌بردر حجره‌بنشینم تااگر کسی اینجا آید شما را خبر دهم. طمروسیه گفت نیکوآید. طمروسیه با داراب بعشرت مشغول شدند.

اما از آن جانب عنطوسیه‌خواهر طمروسیه همه‌روز در سودای‌داراب‌بود. چون شب درآمد چادر و موزه‌برداشت‌و هزاردینار برگرفت‌و در آن‌شب تاریک بیرون‌آمد، چنانکه ذره‌یی‌سهم‌دردل‌او نیامد، تا بدر زندان‌برسید، در بکوفت،زن زندان‌بان‌بیرون آمد و گفت کیست؟ گفت‌منم‌عنطوسیه‌خواهرطمروسیه! شوی‌تو کجارفت؟ گفت‌بشراب خوردن. گفت از بهرآن‌آمدم‌تاشمارا از درویشی‌برهانم. پس‌دست درازکرد وآن‌هزار دینارزر در دست عروس‌زندان‌بان نهاد و گفت این هزاردینار بگیر و امشب‌داراب‌را بمن ده تا فرداپگاه بیارم‌و بتو سپارم. زن‌زندان‌بان گفت‌ای‌ملکه، مَثَل تو چنان‌افتاده است که: مردی بنزدیک بزرگی‌رفت و گفت که چکنم تا کار من نیکو گردد؟. بزرگ گفت‌پگاه‌خیزی پیشه کن. آن‌مردبرفت‌و پگاه‌برخاست. روز دیگر میرفت،مردی‌دیگر بیامد ودستارش در ربود. او برفت‌سربرهنه بنزدیک آن‌بزرگ، و گفت‌مرا گفتی که پگاه

برخیز. من پگاه‌برخاستم‌ودستاربباددادم. گفت‌آن‌ کس از توپگاه‌تربرخاسته بوده‌است!

عنطوسیه گفت‌این‌مثل‌این‌راچه‌مانَد؟ گفت بحکم‌آنکِ طمروسیه‌خواهرت‌پگاه‌تر آمد وداراب را برد و هزار[1] دینار داد و بسرای‌حرم‌رفته و بشادی‌مشغول‌شده. گفت اکنون از آنچه رفته است ترا خبر کردم. عنطوسیه چون‌این‌خبر بشنود آن‌زرهابهمان زن رها کرد و بسرای خویش‌باز آمد و دسته‌یی گل‌ببست از هررنگی‌و یکی آستین‌پر شکر و عناب کرد وبربام کوشک برآمد وحجرهٔ طمروسیه رامی‌جست‌تاببام‌خانه‌یی‌برسید که گنبدی بود و نردبانها و پایها بگردش برنهاده بمقدار پانزده گز، و قبه‌یی‌دید بزرگ، آبگینها در وی نشانده. کارد بر کشید ویکی آبگینه را برداشت‌و نگاه کرد. طمروسیه را دید که پیش‌داراب آمده‌بود، بدست‌جام‌شراب گرفته و انگشت‌درانگشت داراب کرده و باا‌و دوستگانی‌میخورد. آنگاه برخاست‌ودر کنار داراب‌بنشست‌ودست‌در گردن او افگند. داراب گفت ای ملکه‌در ولایت‌ما بگاه شراب‌خوردن نقل‌بسیار باشد وچون‌مردمان‌دوستگانی‌خورند‌بدان‌خورند. خداوند[2] خانه‌یی چون‌توو،همانی‌چون‌من، بامن بانگشت دوستگانی میخوری؟ کاشکی‌علان پری آمدی و علانی آوردی تا این انگشترین او را دادمی. عنطوسیه چون این‌سخن‌بشنید آن دسته گل‌و آن نقل‌ها‌را از بالای گنبذفرو ریخت. همهٔ‌خانه‌نقل گرفت وآن‌دستهٔ گل‌برسرداراب‌زد. عنطوسیه گفت اگرعلان‌پری‌میخواستی‌اینک‌آمدم، درم‌بگشایید‌تا درآیم. طمروسیه‌در بگشاد و نردبان بنهاد، عنطوسیه فرودآمد. طمروسیه وعنطوسیه هردوپیش داراب‌آمدندوخدمت کردند. بسی برنیامد که طمروسیه گفت بیا تا جامهٔ خواب بیفگنیم‌و بخسبیم. زودجامهٔ‌خواب بینداختند و داراب‌را بخوابانیدندو ایشان نیز بااوبخفتند. یکی‌برراست‌و یکی‌برچپ. اگر داراب روی بدینسوی کردی آن یکی پشت او گزیدی و اگر پشت بدانسوی کردی آن‌دیگر پشت اوگزیدی؛ و داراب سیزده‌ساله بود وهنوزبحدمردم‌نرسیده‌بودو نمیدانست که‌چه‌می‌باید کردن. تاآنگاه که سپیدی‌بدمید. زندان‌بان‌بیامدودر بکوفت[3]

۱- دراصل: ده‌هزار ۲- دراصل: که خداوند ۳- دراصل: بکرفت

طمروسیه گفت: کیست؟ گفت منم، دربگشای و داراب رابمن ده. طمروسیه برخاست و دربگشاد و داراب رابدو داد. زندان بان دست داراب بگرفت و بزندان برد و باز داشت و هم برینسان می‌بودند تا سه شباروز[1] بعد از آن.

طمروسیه را دو دختر بودند: یکی را زرین کیش نام بود و یکی را بانو کیش، و طمروسیه این دو دختر خودرا بپسران خواهران خود داده بود و [آن] هر دو پسر عنطوسیه بودند و در شراب خوردن بودند. رنک مرسهمنک را گفت ای برادر تو بر جای قرار گیر تا من بروم و از حال بر رسم. پس رنک برخاست و بنزدیک عنطوسیه آمد. چون نگاه کرد مادر خود را دید باطمروسیه بر تخت نشسته و حدیث داراب میکردند. شمشیر بر کشید و مادر را کشت، گفت پدر ما را و عمان ما را و خویشان ما همه را داراب بکشت، و تو آمده‌ای با داراب خوش همی باشی! این بگفت و آن تیغ بر سرمادر زد و سر مادر بیرون انداخت و قصد طمروسیه کرد. چون طمروسیه دید که خواهرش کشته شد برجست و بسرای حرم اندر دوید و در بربست و گفت ناگاه مرا نیز بکشد. چون رنک دید که او گریخت گفت ای بدکردار کجا می گریزی؟ بعد ازین نیابت تست! این گفت و برفت. اما:

۱- مل: شبانروز

۵

از عمان تا جزیرهای یونان

چون طمروسیه بحرم در آمد و دانست که رنک رفت، چادری درسر کشید و از خانه بیرون آمد چنانکِ هیچکس او را ندانست؛ و بنزدیک زندان‌بان آمد و گفت ای آزادمرد، بدان که خواهرم عنطوسیه را پسرش بکشت و قصد آن کرده‌اند تافردا مراوداراب را هلاك کنند. اکنون ترا کاری در آموزم که اگر این کار بکنی سپهسالار شوی. زندان بان گفت بفرمای تا چه فرمایی. طمروسیه گفت چون نماز شام شود وجهان تاریک گردد کشتیی بیار از آن در که بسوی صحراست؛ واین حصار را ده درست، آندر که بسوی صحراست کشتی را بدان جانب بیار. اگر در کار کشتیرانی رنجی برده‌ای ترا بگویم چه باید کردن. زندان بان گفت پیشهٔ من خود زندان بانی نیست، کشتی بانیست[1]، از آن کاربدین کار افتادم. طمروسیه گفت اکنون برو و[بر][2] سر کار خویش باش: زندان‌بان برفت. چون جهان تاریک شد آن کشتی راست آورد و طمروسیه را خبر کرد. زود طمروسیه پنجاه‌هزار دینار زر برداشت و ده‌هزار دینار نقره و صد نافه مشک و چهل من عود قماری و چهل تخته جامه و مانند این نعمت بسیار از

۱- ک: پیشهٔ من خود راندن کشتی‌بانیست. ۲- ک ندارد

مأکولات و کلیچه و حلوا و مرغان و عسل و روغن و خرما و مانند این در کشتی نهاد. زندان بان را گفت برو و داراب را بیار. زندان بان رفت و داراب را بیاورد واندر آن کشتی بنشاند. داراب گفت ای ملکه نگویی که کجا خواهی[1] شدن؟ این چه حال است؟

طمروسیه گفت بدانکه من از جهت دوستی ترا ملک و پادشاهی و فرزندان را رها کردم و از ین جهان ترا برگزیدم که خواهرم را نیز پسرش بکشت و فردا نوبت منست. اکنون جامها که پیش تو نهاده‌ام بردار و در پوش تا زود تر ازینجا برویم که بآب یونان جزیره‌ییست که آنرا جزیرهٔ خطرش گویند، و مرا پدریست که اورا[2] فصطلیقون گویند، و مرا دو خواهر دیگرست و پدر من هیچ پسر ندارد و پیر شده است و آفتاب عمر او بر سر دیوار رسیده است، و اگر ناگاه او را حالی افتد تو پادشاه آن ولایت باشی و من خاتون آن ولایت شوم و این زندان بان سپهسالار گردد. داراب گفت این تدبیر سخت صوابست. پس طمروسیه را هر چه بایست از آن حصار بیرون کرد ودر کشتی نهاد و هر دو دَر سرای را از بیرون دربست، و روی بدان دریا نهادند و کشتی براندند. بادبان ها بر کشیدند و بیل زدن گرفتند و در یک ساعت جهانی را درمیان کردند. داراب طمروسیه را گفت ازینجا تا خطرش چند راه هست؟ طمروسیه گفت چهار هزار فرسنگ را هست. داراب گفت پس ما را عمری سخت دراز باید تا بدانجا رسیم.

طمروسیه گفت اگر براه خشکی رویم دیر باید اما اگر براه دریا برویم و بادی دمادم بسه ماه آنجا رسیم. پس تعیین درست کردند و کشتی را همی راندند وآن بدانسان همی رفت که باد رود؛ تا آنگاه که صبح صادق اثر کرد و جهان روشن شد. داراب جزیره‌یی دید سخت خوش وخرم. پرسید که این چه جزیره ییست؟ طمروسیه گفت این [را] جزیرهٔ انکلیون گویند. دوازده فرسنگ درازای این جزیره است و چهار فرسنگ پهنا؛ و اندرین جزیره آبادانی و مردم انبوه بوده است، بسبب خواست و ظلم قنطرش خراب

۱ - ک : خواهد ۲ دراصل : آنرا

شده است؛ وهرچه در جهان گلی است و میوه‌ییست همه درینجا هست. پس کشتی همی راندند تا بدانجا رسیدند. ازکشتی بیرون آمدند وکشتی را بدانجا بستند واندر آن جزیره رفتند و چیزی خوردنی بیافتند و بخوردند و خیمه زدند و در آنجا بنشستند وسر بخواب آوردند. چون یک خواب نیک بخفتند آنگاه طمروسیه برجست و داراب رابیدار کرد. داراب برخاست و گفت چه افتاد ؟ طمروسیه گفت این‌ساعت‌چنان‌دیدم در خواب که همهٔ روی دریا زاغان سیاه گرفته‌اند و آتش از دهان ایشان بیرون آمدی. داراب گفت تعبیر آن‌آنست که‌زنگیان بطلب ما بیایند. مارا زودتر تدبیرحرب ایشان باید کردن. اندرین حدیث‌بودند که طمروسیه‌نگاه کرد، کشتیها و زورقها دید که برروی دریا پدید آمدند. داراب را طمروسیه گفت‌اینک خواهر زادگان مادرپی ما آمدند، رنک و سهمنک، که در کشتی‌نشسته بودند وچون دودهمی آمدند. داراب طمروسیه را گفت برخیز و بدین جزیره جانبی استوار بجوی و اندر آنجا بنشین تا من پیش این قوم بازشوم و دستبردی نمایم تا بدانند که از پس چون من نباید آمدن. طمروسیه بگریست و داراب را وداع کرد و بدان جزیره اندر آمد و بر سر درختی پنهان شد. اماچون سپاه زنگیان‌بلب دریارسیدند و براندند، از دور داراب‌رابدیدند، [به]قهقهه بخندیدندوسلاح برخودراست کردندودندانها برهنه کردندو پای‌برنشستگاه میزدند و ازگرد راه در آمدند. زندان بان بیچاره را یافتند و بزاری زارش بکشتند.

داراب که آن بدید گرز برگردن نهاد و سپر بروی اندرکشید و پیش ایشان بازشد. هرکه پیش آمد بیک زخم هلاک‌ش‌میکرد. نعره از آن زنگیان برخاست و بانگ دهل در هوا شدن گرفت. در یک ساعت هشتاد کس‌رابرزمین زد که بر تن و جان وی هیچ نقصانی نرسید و همچنان سخت میکوشید تا آنگاه که شب درآمد و جهان تاریک شد. داراب در آن تاریکی شب از میان ایشان بیرون شد و زنگیان بجای خویش بازآمدند و نشستند و از آن حرب سخت و شجاعت داراب یاد همی

کردند؛ وچون داراب بدان جزیره اندر آمد از کار طمروسیه یاد میکرد تا اورا کجا یابد. پس گفت مرا بر درختی باید شدن تا من ازین قوم ایمن شوم. این بگفت و از درختی عظیم برشد. قضا را طمروسیه برهمان درخت بود. چون داراب برآن درخت شد طمروسیه از آن بیم می‌خواست تا بیهوش شود و او چنان دانست که داراب را هلاک کرده‌اند واز زنگیان کسی بطلب او آمده‌است. پس برخود از بیم همی لرزید تا آنگاه که داراب بر آمد و بدوگز از وی فروتر بشاخی نشست تا آنگاه که صبح روز بدمید و همه‌شب هردو در غم یکدیگر بودند. چون روز شد یکدیگر را بدیدند و از رنجها پرسیدند. داراب حکایت آن[1] جنگهای خویش بااو بگفت [و] همی‌خواست که از درخت فرود آید و در پیش ایشان بجنگ باز رود. طمروسیه بگریست و در خواست کرد و او را رها نکرد. پس هر دو ببودند بر آن سر درخت. پس از آن جانب رنگ و سهمنک یک راه از کشتی بیرون آمدند و گفتند چگونه کنیم تا اینها را بدست آریم؟ دریغ بود و افسوس که اینها از دست ما جان بسلامت برند. سهمنک گفت ای برادر تو همینجا باش تا من با هزار مرد خود بدین جزیره در آیم و ایشان را طلب کنم. این بگفت و بدان جزیره در آمد و داراب و طمروسیه را طلب کردند تا سهمنک بدان درخت برسید که داراب و طمروسیه بودند و ایشان در میان شاخ و برگ درخت پنهان شده بودند.

سهمنک زنگی گفت مریاران را که ای جوانمردان چون ایشان را نیافتیم بیایید تا ساعتی در سایهٔ این درخت بیاساییم. همانجا نشست و هر کسی را بجستن ایشان فرستاد. تا بشامگاه بگشتند که هیچکس ایشان را نیافتند و باز بنزدیک او آمدند و گفتند که ایشان هیچ جا نیستند. در این سخن بودند که ناگاه از قضای الله داراب را عطسه آمد. سهمنک و چاکران برنگریستند. سهمنک بخندید و گفت ما در همهٔ جهان داراب و طمروسیه را میجوییم و ایشان بر زبر سر ما بوده‌اند! چون طمروسیه حال برآن جمله دید بگریست و دست از جان خویش برداشت و گفت بد روزی گرفتار شدیم!

---

۱ - ک: از

داراب گفت بودنی بود، اکنون حذر کردن سود ندارد. پس آن زنگیان تیرها بر کمانها نهادند تا ایشان را تیر باران کنند. ناگاه از پس خویش نعره‌یی صعب شنیدند چنانکه رعد در وقت بهاران بغرد! چنانکه دست و پای هریک از کار افتاد و آن چنان بود که در آن جزیره خرسی بود چند برزه گاوی که در آن جزیره بچرا شدی، و بوقت گرمگاه بزیر آن درخت آمدی و بخفتی، و آن جایگاه او بود؛ و چون گرسنه شدی چوبی عظیم برگردن نهادی و بلب دریا رفتی و اندر کشتی گاه بنشستی و چشم بنهادی تا ازلب دریا خلقان دریا بر آمدندی و در آن جزیره چرا کردندی و او ناگاه از جای بجستی وبدان چوب بزرگ بزدی و از خلقان دریا بکشتی و بخوردی و چون سیر شدی باز بزیر آن درخت آمدی و بخفتی. و این روز ازشکار بازگشته بود، می آمد، آن چوب بزرگ برگردن گرفته. چون آن قوم را برجای خویش بدید از خشم برخروشید چنانکه لرزه براندام آن زنگیان افتاد و زلزله در آن بیشه انداخت؛ و قصد آن کرد که بازنگیان در آویزد. زنگیان چون آن بدیدند و آن نعرهٔ هول [1] بشنیدند دست و پای ایشان از کار بشد. سهمنک گفت شمارا چه افتاد که از جانوری چنین ترسیدید [2] ؟ اندر آیید و او را بتیغ و تیر هلاك کنید. بیکبار تیغ ها برکشیدند و تیرها برکمان نهادند و قصد او کردند.

چون خرس چنان دید برایشان حمله کرد و آن چوب را بکار اندر آورد و زدن گرفت و بهر زخمی دو تن و سه تن را هلاك میکرد و خلقی را بریکدیگر افگند چنانکه آن زنگیان از پیش او بهزیمت شدند و بدویدند. سهمنک زنگی چون چنان بدید که سپاه او همه بیچاره شده بودند، بانگ بریشان زد و همه را سرزنش کرد و بر جست و تیغ و سپر [3] اندر ربود و پیش آن خرس بازشد و با او حرب اندر گرفت. داراب و طمروسیه چون آن حال بدیدند خدای تعالی را شکر کردند و گفتند این خرس گماشتهٔ تست! ایشان،

۱- ك: هوا ۲- ك: ترسیداندآئید ۳- ك: سر

خرس را پیروز همی خواستند؛ و سهمنک و خرس هردو میکوشیدند تا سهمنک تیغ برآورد تا سرخرس را برد. خرس از پیش او بجست و از دیگر سو در آمد و چوبی زد بر بنا گوش سهمنک که یک نیمه کلهٔ او بهوا برانداخت. سهمنک بیفتاد و جان بداد. چون داراب و طمروسیه چنان بدیدند که سهمنک هلاك شد و آن دیگران اندر رمیدند، سخت شاد شدند و خدای عزّوجلّ را شکر بسیار کردند. آن زنگیان گریخته برفتند و رنک را خبر کردند از آن احوال که برادر ترا چه افتاد با آن خرس و حدیث طمروسیه وداراب را نیز بگفتند که ایشان را بر آن درخت یافته‌ایم. چون رنک این سخن شنید ازخشم رنگ رویش برفت و برخاست و گفت بیایید تا برویم و کین او باز خواهیم. آخر چهار پایی بیش نیست، بگرد او در آییم و او را هلاك کنیم. این بگفت و بدان جانب روان شدند؛ و آن خرس بزیر آن درخت بنشست و چوب از گردن بنهاد و بربالا نگاه میکرد و آن دو تن بر آنجا بودند نشسته، چشم در ایشان نهاد و خیره خیره در ایشان می‌نگریست تا آنگاه که باز آن قوم پدید آمدند. چون خرس ایشان را دید برخاست و آن چوب برداشت و پیش ایشان باز رفت و آن چوب را بزخم گرفت. بانگ دهل و نای و تبیره و نعرهٔ زنگیان بر هوا شدن گرفت و همه بگرد خرس اندر آمدند وخرس کفک از گلو بر آورد و درخشم شد و آن چوب را بزخم گرفت، و بدست راست سنگی پنجاه من، و حمله برد و بزد بر روی رنک چنانک روی او بهم در شکست و خواست که عقل از وی برود و از پای در آید. آن زنگیان را گفت ای جوانمردان بگرد این ملعون در آیید و ساعتی او را بخود مشغول دارید تا من این جراحت خود را ببندم و پیش او باز روم. آن زنگیان بحرب او مشغول شدند. او نیز بریشان حمله کرد و زدن گرفت بچوب و سنگ تا همه را بر یکدیگر انداخت و مردم روی بهزیمت آوردند وخرس در قفای ایشان میرفت تا بدانجا که رنک زنگی بود. چوبی زد او را بر سر چنانک برزمینش پست کرد و آن دیگران از پیش او همی گریختند؛ تا در میان آن قوم دو

سرد نفّاط[1] بودند، گفتندای جوانمردان، دو پادشاه زاده بر دست این جانور هلاك شدو با اینهمه جای هزار شکرست که این خرس تنهاجنگ میکند. نعوذبالله اگر داراب از آن درخت فرود آید، کار برما بیکبارگی تباه شود. این بگفتند و پیش آن خرس منکَر باز شدند و آتش و نفت درآوردند وآن آتش بدان خرس اندر افتاد و سوختن گرفت وآن خرس بهزیمت شد از بیم جان در ساعت روی بلب دریا نهاد و برفت[2] و بهرسوی نگاه میکرد تاآنگاه که هلاك شد. آن زنگیان چون دست از کار فارغ کردند برفتندو همی گفتند اکنون دانیم که باداراب چه باید کردن که سبب هلاك شدن فرزندان وخداوند زادگان ما این بوده است. این بگفتند و تیرها از جعبه بر کشیدند وبر کمان نهادند. طمروسیه و داراب چون حال چنین دیدند هردو دست از جان بشستند وخدای را بزاری بخواندند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهرطرسوسی ازین قصهٔ دل افزای چنین روایت میکند که][3] چون آن خرس سوخته شد از قضای خدای تعالی چنان افتاد که آن خرس را جفتی بود در آن مرغزار، ناگاه برسید، چوبی چند ستونی[4] بر گردن نهاده، وآن خرس دو چندین[5] خرس پیشین بود. چون بیامد و آن جماعت را بجای خود بدید، و سوزش، در خشم شد و بریشان حمله کرد وچوب بدیشان فرازنهاد. آن زنگیان گفتند این کار راچه تدبیرست که در این بیشه ازین جنس جانوران بسیار باشند. در میان ایشان کلانتری بود که او را مهنبل خواندندی. گفت ای جوانمردان نخست دل از کار این جانوران فارغ باید کردن، آنگاه روی بداراب و طمروسیه آریم. این بگفت وآنگاه تیرها بر کمان نهادند وبر خرس تیر باران کردند. آنگاه آن خرس را بسیارجایها[6] خسته کردند. وآن خرس[7]

۱- ک: نقاد ۲- ک: و بوقت ۳- درنسخهٔ ک الحاقیست و بخط دیگر افزوده شده است. در مل نیست ٤- ک: چوبی چند وستونی؛ مل: چوبی چند ٥- مل: دوچند
٦- ک: جایهارا ۷- مل: خرس را

چه از درد جراحتها وچه از دردیا رخود بهرروی حمله میکرد و هر کرا درمی یافت می زد و می افگند. [زنگیان] ازهزیمت روی بگریز نهادند. در میان گریزان دو مرد نفّاط آتش در آن خرس دیگر زدندو او را نیز هلاك کردند. تا ایشان از کار او فارغ شدند شب اندر آمد وجهان چون چهرهٔ زنگیان شد. آن قوم بر آن لب دریا بودند و گفتند که چون بامداد شود کار داراب و طمروسیه تمام کنیم و این بیشه را تمام بسوزیم تا از جفا و بلای جانوران باز رهیم. پس برین نیت بخفتند.

چون نورآفتاب در آن شب تیره ناپدید شد، و عالم بر مثال دل دیو شد، و گَرد انگِشت برروی کائنات در دسیدند، و زمانه لب از نیک و بد ببست، و عالم از افعال خویش باز ایستاد، و معشوقان سپهر لاجوردی در روی سپهر درحرکات آمدند، و جنوبی سوی شمال برفتن گرفت و شمالی سوی جنوب، وزحل بامشتری در عتاب آمد، و زهره مریخ را می گفت تا تجسس من نباشد شما همه بی میزان باشید، وحمل وثور وجوزا وسرطان باهم بسخن آمده بودند، اندر آن وقت ناگاه ابری تند و تیره درآمدوبادی عظیم برخاست و دریا بشورید و موجهای کوه کوه روان شد. آن زنگیان که برلب دریا بودند جمله غرق شدند که موج دریاتا بنیمهٔ بیشه برآمد که یکی از آن قوم زنده نماند بلکه همه خورش ماهیان و نهنگان شدند، بقدرت خدای تعالی. چون آن شب بر آنگونه بگذشت و عالم مزّین شد و جهان بخندید، داراب و طمروسیه هیچ از آن زنگیان اثری ندیدند. طمروسیه گفت ندانم که اینها را چه افتاده است که هیچ جا پیدا نیستند. داراب گفت از قدرت خدای عزّ وجلّ هیچ عجب نیست که سهمی در دل ایشان افتاده باشد و روی بخانهٔ خود آورده باشند. پس داراب گفت من ازینجا خواهم فرود آمد و بجانب دریا رفت و نگاه کرد. آن همه لب دریاخیمه بودو خرگاه وسلاح وهمهٔ آن موضع گل شده بود. دانست اندر آن باد وموج و ابر و باران دریاموج برآورده است و ایشان را غرق کرده ودرقعر دریا هلاک شده‌اند. از شادی آن ندانست چکند.

خدای را شکر کرد وشادمان بنزدیک طمروسیه بازگشت و او را بشارت داد. طمروسیه شادمانه شد و از آن درخت فرود آمد و از آن میوها خوردن گرفت. چون تمام آب و میوه بخوردند، کمی درآن جا بخفت که چند شبا روز[1] بود که نخفته بودند. چون سیر خواب شدند برخاستند و دست وروی بشستند.

آنگاه داراب گفت که ما رادرین جزیره بودن روی ندارد که بدشمنان نزدیکیم. ما را تدبیر آنست که تا تنی چند ازین جانوران را بتیر افگنیم و پوست ایشانرا بازکنیم و از آن دوال ها ببریم و هیزم وچوب وخاشاک جمع کنیم و برآن دوالها استوار بندیم [و عمَدی سازیم] وازین میوها بسیار گرد کنیم و برآنجانهیم و روی براه آریم و بجانب آفتاب فرو شدن می رویم، باشد که بسلامت بجزیرهٔ خطرش برسیم. داراب برین کار بایستاد تاآنگاه که همه کار تمام شد. آن عمدرا بآب[2] اندرانداختند و میوهٔ بسیار برآنجا جمع کردندو عمدرابرآن روی دریای ژرف روان کردند. بادی خوش وموافق وزیدن گرفت وآن عمدچون باد روان شد. چون ده روز در روی دریا برفتند هیچ جا آبادانی ندیدند تا روز یازدهم بوقت چاشتگاه ازدور جزیره یی پیدا آمد. داراب از طمروسیه پرسید که هیچ میدانی که این چه موضع است. طمروسیه گفت این راجزیرهٔ شش مناره خوانند. داراب گفت روا بود. باری بآبادانی رسیدیم. چون بدانجا رسیدند بدان جزیره بیرون آمدند و عمد را بر درختی ببستند. طمروسیه گفت امروز وامشب برآساییم و فردا برویم. اکنون بدانک درین گوش من درهای قیمتی است یکی را اندرین جزیره اندر آر و بفروش و ما را طعام بیار. داراب گفت روا باشد. پس آن حلقه بگرفت و درآن جزیره درآمدو همی رفت تا میانهٔ جزیره رسید. پیری را دید در زیر مناره نشسته وتسبیح همی گفت مرخدای را عزوجل. داراب چون او را بدیدبروی سلام گفت. پیر جواب سلام باز داد. داراب از وی پرسید که ای خواجه تو کیستی و این جایگاه را چه خوانند؟ پیر گفت بدان که این

۱- مل: شبانروز ۲- ک: بان

جزیره را شش مناره خوانند. چون نگاه بر آن مناره کرد خطی نوشته دید. پیر گفت آن خط را بخوان. داراب هرچند جهد کرد آن خط را نتوانست خواندن. پیر را گفت نمیتوانم خواند. پیر گفت آری اگر بتوانی خواندن این خط را ازینجا بسلامت بگذری، ترا به آید. و بدانکه از روزگار کیومرث باز گنجهاست که درین جزیرها نهاده‌اند و اندرین جزیره برسر هر گنجی سنگیست برمثال سنگ آسیا، و برهر سنگی میخ آهنین و برسر هر میخی مرغی ساخته‌اند، و این مرغ برمی گردد چون چرخ. هر که را پیش ازین گنج بایستی برسر این منارها شدی و بسوی آن مرغ بنگریستی، آن مرغ را بدیدی، بسوی آن گنج رفتی و چیزی برگرفتی؛ وچون نوبت بجمشید برسید راه این منارها بطلسم بست[1] چنانکه هر که برآید دیگر نتواند فرود آمدن.

داراب گفت که در بازست؟ پیر گفت آری ولیکن هر که در آید باز نتواند بیرون آمدن. داراب گفت که من در آیم تا بوینم[2] که چه توانم کردن. پیر گفت مکن چون خوب دیداری. اگر اندر آیی دیگر نتوانی بیرون آمدن. داراب قبول نکرد و پای نهاد و بدر مناره در آمد. چون بدو پایهٔ نردبان بر آمد روی باز پس کرد، آن در را ندید، هر چند طلب کرد نیافت. دانست که بد کرد، بنشست وزمانی بگریست. باز گفت بسر مناره برشوم تا بوینم[3] که چه روی دهد. روی بسر آن مناره نهاد، چون بدانجا رسید نگاه کرد، آن مناره قرب سیصد گز بود. چون در آن جزیرها نگاه کرد بدید که آن مرغان بر سر آن گنجها می گشتند. با خود گفت آن مرغانند که من بجهت ایشان جان خود را بباد دادم! بر راست خود فرونگریست، طمروسیه را دید که برمثال کبوتری می بود. گریستن گرفت بر درد جدایی او و بر جان شیرین خود. و طمروسیه آنجا چشم نهاده بود بدو بامید نشسته که هم اکنون داراب بیاید. چون دیرتر آمد برخاست و بدان جزیره در آمد بطلب او. چون نزدیک پیر رسید بروی سلام

۱ - ك: بست کرد ۲ و ۳ - مل: به بینم

کرد و او را پرسید که بدین شکل جوانی اینجا دیدی؟ پیر گفت ترا بقا باد که او درگذشت! طمروسیه گفت بچه‌سوضوع و چگونه‌بوداین احوال؟ پیر او را از احوال آن مناره و بر آمدن داراب خبر کرد. چون طمروسیه این بشنید[۱] خروش بر آورد و موی کَنان و مویه کُنان[۲] روی‌بدان لب دریانهاد. و داراب از آن سر مناره او را همی دید و آواز همی داد و طمروسیه نمی‌شنید تا برین کار سه شبا روز[۳] بر آمد و هر دو ازیکدیگر نا امید شدند. شب چهارم داراب در خواب شد، او رادر خواب چنان نمودند که زاهدی بیامدی، وآن زاهد آن بود که بکوه عمان آن گوهر را باو داده بود، وداراب‌او را گویدی که ای زاهد این‌چه‌جایگاهست که من در افتاده‌ام؟ زاهد اورا گفتی که هر که پند پیران نشنود او را چنینها بسیار پیش آید! داراب او را گویدی که ای زاهد این چه جایگاهست که در افتاده‌ام و اینرا چه‌حیله سازم؟ زاهد او را هفت نام از نامهای خدای تعالی بیاسوخت و زاهد نیز بخواند و بروی دمید در آن خواب، وگفت اکنون غم مخور که چون از خواب چشم باز کنی مرغی‌بینی که‌بیاید چون گندنا سبز، و چشم‌و منقار و پایهای وی‌سرخ، و پیش‌سینه ورویِ‌سپید، از همای بزرگتر، دستارچه‌یی‌از حریر سپیددر پای‌او بسته بود، تو دست‌دراز کن‌و بهردو دست آن دستارچه را بگیر و چشم فراز کن‌و پایها گرد کن، آن مرغ برخیزد و پریدن گیرد، هرگاه که‌پایهای تو برزمین‌آید تو زودچشم باز کن. چون زاهد این سخن‌تمام کرد داراب از آن خواب اندر آمد و چشم‌باز کرد. آن‌مرغ سبز را بدید، راست‌بهمان نشان که زاهد داده بود. چون مرغ داراب را بدیدبسر اشارت کرد، داراب دست دراز کرد و آن دستارچه را استوار بگرفت و چشم فراز کرد و پایها برکشید. مرغ درهوا شد و او را میبرد. در آن ساعت طمروسیه در فراق او بسیارگریسته بود و خروشیده و از آن ماندگی در خواب شده بود که ناگاه چشم بازکرد. طمروسیه دید آوازی

۱- ك: بدید این بکنید ۲- در اصل: روی کنان وموی کنان ۳- مل: شبانروز

بگوش وی آمد که: داراب دست از آن مرغ بدار که آن نه مرغست، آن گماشتهٔ خدایست عزّو جلّ. زود داراب دست از وی بداشت، آن مرغ بپرید و ناپیدا گشت.

چون طمروسیه چشم باز کرد داراب را بدید، در پای وی افتاد و هر دو بسیار بگریستند. طمروسیه گفت آخر ترا چه افتاد درین سه چهار شبا روز [1] ؟ داراب آنچه برسر وی رسیده بود همه را پیش او باز گفت. طمروسیه در آن عجائب حیران بماند. پس زود هر دو بدان جزیره در آمدند، پاره‌یی خوردنی حاصل کردند و باز بلب دریا آمدند و در آن عمد نشستند. بادی وزیدن گرفت راست و عمد بر روی دریا چون باد می‌رفت و ایشان شب و روز می‌رفتند. تا پانزده شبا روز [2] هیچکس را ندیدند. از گذشتها یاد می‌کردند و می‌گریستند. داراب ناگاه بنگریست، جزیره‌یی دید و در آن جزیره خیمه‌یی دید زده و پیری در آن خیمه نشسته، مقدار بیست غلام و کنیزک در پیش وی طعام می‌خوردند. ناگاه چشم پیر بداراب افتاد، گفت یکساعت طعام مخورید که غریبی آمد از روی دریا. چون پیر این سخن بگفت غلامی بیامد بر لب دریا و گفت ای جوان غریب بیا که ترا خواجهٔ ما می‌بخواند! داراب از آن عمد بخشکی برآمد و عمد را بربست و با طمروسیه نزدیک پیر شدند. پیر ایشانرا کرامت کرد و بجای نیکو بنشاند و گفت دست دراز کنید و ازین طعام بخورید.

چون نان بخوردند و خوان برداشتند آنگاه آن پیر بداراب گفت: ای شیر مرد، از کجایی که من ترا جایی دیده‌ام. داراب گفت راست میگویی که من ترا دربیابان کرمان دیده‌ام. پیر برخاست و داراب را در کنار گرفت و گفت خدای تعالی مرا در آن بیابان جان عطا بخشید، اما سبب توبودی که آن چهارصد مرد زنگی را بکشتی و چون کوچ کردیم تو در آن زمان ناپیدا شدی [3]. از آن وقت باز از فراق تو آب از دیده باریده‌ام که یزدان مرا برتو مهری داده است. داراب گفت ای خواجه راست گفتی و خدای ترا

---

۱ و ۲- مل: شبانروز ۳- این داستان که گفته است در روایت موجود وجود ندارد.

نگاه دارد اکنون فضل کن و ما را بگو که این چه جزیره ییست و شما کجا خواهید شدن؟ پیر گفت این راجزیرهٔ سنکرون گویند. طمروسیه چون از آن پیر این سخن شنید روی ترش کرد و گفت بد کاری افتادمارا! داراب طمروسیه را پرسید که از چه بدافتادمارا؟ طمروسیه گفت این جزیره از آن پدر آن زنگیانست که تو ایشانرا کشته‌ای و نام او سنکرون است؛ و از عمان تابدین موضع شش هزار فرسنگست و اینجا جزایر بسیارست و همه در فرمان وی است. ما را جهد باید کردن تا زودتر ازینجا بگذریم که این سنکرون بهرروی بطلب ما کس فرستاده باشد و اندر همهٔ جهان ما را جوید. اکنون جهد کنیدتا پگاه‌تررویم. داراب آن پیررا گفت چرامانده‌ای؟ پیر گفت بدان سبب که در پیش راه نا ایمن است.

داراب بخندید و گفت ای خواجه مگر فراموش کردی که من چه کردم بزخم مشت باآن زنگیان؟ پیر گفت آری ای فرزند، ولیکن بدانک اینها بعدد سخت بسیارند[۱] داراب گفت برخیز و بدین جزیره اندر آی و از بهر من کمانی سخت محکم بخر وپنجاه چوبهٔ تیر؛ وبعداز آن ازهیچکس باک مدار اگر همهٔ زنگیان پیش تو آیند. پیر شاد شدو گفت تونیز بامن رنجه شو و بدین جزیره درآی تا هر کدام که تو پسند کنی ازجهت تو بخرم. داراب برخاست وبا پیربرفت. چون ببازار کمان گران درآمدند. داراب نگاه کرد، شهری آبادان وانبوه دیدوچند دو کان کمان گری وتیر گری، وخرپشته یی ساخته [در] آن بازار و بهوا بر کشیده. دلال پیش ایشان بیامد و گفت شمارا چه باید؟ پیر گفت بدان که این پسرمن است ومن از بهر وی کمانی بخرم. کمانی سخت ومحکم بنزدیک ما بیار، دلالی بدهیم. دلال دست ایشان بگرفت وبنزدیک مهتر کمان گران ببرد و گفت در خورد بازوی این برنا کمانی همی باید. [مهتر چند پنجاه کمان[۲] بفرستاد و گفت هر چند در بازار کمان است بیارید تا این برنا بجزایر دیگر نگوید که من اندر جزیرهٔ سنکرون کمان نیافتم][۳] مهتر چند پنجاه کمان[۴] پیش داراب نهاد، داراب پسند نمیکرد. گفت‌ای

۱- لـ: بسیارست ۲- ک: کمان گر ۳- درمل نیست ٤- مل: مهتر پنجاه کمان

خواجه اینها چیزی نیست، کمانی بیار که درخورد بازوی من باشد. برادرش گفت آن کمانی که یادگار پدرماست بروید و بیاورید. برفتند و بیاوردند و در پیش داراب نهادند. داراب گفت بدستوری این کمان را درکشم. مرد گفت اندرکش. داراب اندرکشید و کمان خرد بشکست و مردم بازار در تعجب مانده بودند. مهتر بازار گفت اکنون ما را کاری باید کردن که این برنا را طیره[1] سازیم. برادرش گفت چه خواهی کردن؟ مهتر گفت آن جفت کمان را که بهر آرایش بازار ساخته‌ایم بیاریم تا بنگریم که چکند. و آن چنان بود که پسران سپهبد آن ولایت را سور کرده بودند و کمان گران از بهر سور و آرایش و تعبیه را جفتی کمان ساخته بودند بس عظیم و سخت محکم.

پس دو مرد باقوت برفتند و بحیله آن دو کمان را بیاوردند. خبر اندر آن جزیره افتاد که برنایی آمده است که اندر جزیره هر کمانی که بود همه را بکشید و بشکست و هرچه اندر بازار کمانگران مردم بود همه روی بدان جزیره آوردند بنظارهٔ داراب و هر کس بانگشت اشارت می کردند که آن جوانست که در پهلوی آن پیر نشسته است؛ که از ناگاه آن هر دو مرد آن دو کمان را بیاوردند و پیش داراب بنهادند. مهتر داراب را گفت دانم که این کمان ترا خوش آید. داراب هر دو کمان را برداشت و چپ وراست وپشت وبالای اونگاه کرد. آنگاه مهتربازاررا گفت که کشم؟ گفت شاید. داراب آن هر دو کمان بدست چپ گرفت و بدست راست باری دوسه خوش کرد وآنگاه بکشید چنانک تا گوش بیاورد و همه را عجب آمد. مهتر بازار گفت بخرا کنون چو [در] خورد بازوی خود یافتی. داراب گفت وقت کوشش ومصاف دو کمان نتوان کاربستن. من دلالی شما هرچه بخواهید بدهم مرا کمانی سخت بیارید. استاد بازار تدبیر کرد و گفت چکنیم؟ درمیان ایشان زیرکی بود، گفت: ای آزادمردان، مرا تدبیری یاد آمد. گفتند چگونه؟ گفت پادشاه ولایت ما را کمانی هست بزنجیرا زپیش در کوشک آویخته وسنکرون

۱- اصل: تیرد

گفته است هر که بیاید و این کمان را بکشد سن دختر خویش را بزنی باو بدهم ودر مملکت او راشریک سازم . اگر این جوان برود وآن کمان را بکشد دولتش یاری کند . همه برین اتفاق کردند. درین حدیث بودند که سنکرون از شکار بازآمد همچون برج قلعه یی و نقیبان درپیش او همی آمدندوجانداران وپیادگان از پس .بآخر همه سنکرون بیامد، ریش سپید و روی سیاه و باغلامی هزار، و همچنان رفت تا در کوشک فرودآمد و درسرای رفت و ازآن نخچیران بفرمود تا کباب کردند تا بخورد و بفرمود تاشراب آوردند و جامی چند بخوردند و شراب در اعضای ایشان اثر کرد .

چون سنکرون خوش گشت حاجب خدمت کرد و گفت ای ملک بازرگانی آمده است و او را پسریست که هر چه در جزیره کمان بود بعضی را بکشید و بعضی را بشکست و اکنون دعوی کرده است که این کمان که بر در کوشک ملک آویخته است، بکشد. سنکرون مردی هولناك بود، گفت زود بروید، برفتند و بازرگان را با داراب بیاوردند. بازرگان چون در آمد باداراب خدمت کردند و بایستادند. چون سنکرون را چشم بر داراب افتاد بفرمود تا طعام آورند . در حال برفتند و آهویی فربه بانانهای سپید بیاوردند سخت پاکیزه، وپیش داراب نهادند. داراب بابازرگان دست بطعام بردند. بازرگان لقمه یی چند بخورد و دست بازکشید. داراب همچنان میخورد تا همه را بخورد . سنکرون در وی می نگریست. پس جملهٔ نانهاو آهو رابخورد و دست بازکشید. داراب همچنان دیگر چیزی می طلبید تابخورد .سنکرون گفت چون من طعام خوردن او را بدیدم دانستم که اواین کمان را بکشد. آنگاه روی بداراب کرد و گفت آن کمان را خواهی کشیدن ؟ داراب گفت اگر اجازت شاه باشدبکشم. سنکرون روی بداراب کرد و گفت ای جوانمرد زنهار تا بچشم حقارت نگاه نکنی که این کمان از آن اسفندیار رویین تن است . و بفرمود تا کمان را از بالای کوشک فرود آوردند. داراب چون نیکو نگاه کرد در قبضهٔ کمان نام اسفندیار دید. آب در دیده

بگردانید و خواست که بگرید ولیکن بشیر سردی خودرا نگاه داشت. پس داراب نیکو نگاه کرد، بر آن کوشک سری دید برشاخ گوزن آویخته، روی بسنکرون کرد و گفت پیش از آنک من این کمان را بکشم بگوی که برآن شاخ گوزن آن سر کیست. سنکرون گفت من چون خبر در جزیرها افگندم که هر که این کمان را بکشد من او را داماد خود گردانم، بدین طمع پسر شاه جزیرهٔ قطران آمد و همین دعوی کرد که تو میکنی، و گفت که من این کمان را همی کشم و اگر نتوانم خون من شما را مباح است. عاقبت من این کمان را فرو گرفتم و او نتوانست زه کردن و هر چه اندر جزیره مرد بود آمدند و نتوانستند زه کردن. پس من سر او را ببریدم و برین کنگره نهادم. اکنون دلم بر تو بسوزد. اگر بدانی که صوابست بکش. داراب گفت من این کمان را بکشم ولیکن دختر نخواهم. این بگفت و خدمت کرد و آن کمان را بگرفت و روی بسوی دیوار کرد و سه بار کمان را بکشید بی آنکه بر تن او رنجی رسیدی. آنگاه قبضهٔ کمان را بوسه داد و در پیش سنکرون نهاد. سنکرون گفت ای پسرا کنون چون [چنین] کاری کردی چه خواهی تا بدهم. داراب گفت هرچه خواهی بده. سنکرون گفت: چهل چوبه تیرست که از هر پادشاهی میراث رسیده است. [هر] یکی از آن سام نریمانست. داراب گفت تا بوینم[1]. سنکرون بفرمود تا چهل چوبه تیر بیاوردند و در پیش داراب نهادند. نگاه کرد هر تیری دید چند خلهٔ کشتی، و نام سام نریمان بر آنها نوشته.

داراب شاد شد و آن تیرها را، برداشت با آن کمان و بیرون شد و بلب دریا آمد بنزدیک طمروسیه. چون بنزدیک لب دریا رسید بازرگان روی بداراب کرد و گفت ای پسر، این کار ما هزارگانی رفت و خوب رفت! اکنون مصلحت نیست بدینجای بودن که اگر سنکرون را خبر شود ما را از دست این قوم نیکو نیاید. طمروسیه گفت ای داراب تو از پر دلی خویش خود را در بلا خواهی انداختن. داراب گفت هرچه شما مصلحت بینید همان کنم. بازرگان بفرمود تا کشتی بیاوردند و جملهٔ رختها در

۱- مل: به بینم

کشتی بردند و برروی آب دریا همچون باد روان شدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [۱] ابوطاهرطرسوسی چنین روایت‌میکند که همان[۲] ساعت که داراب پای از سرای‌سنکرون بیرون نهاد حاجب گفت ای یاران این دارابست! و باز گفت داراب اینجاچه کند. باز گشت و پیش سنکرون رفت وگفت ای خداوند این برنا معیّن بداراب میماند. سنکرون گفت راست گفتی که جز داراب این کمان را کس‌دیگر نتواند کشیدن. در ساعت بفرمود که مهنبل زنگی‌را بخوانید. مهنبل بیامد، او را نامزد کرد وگفت برو وبا پانصد مرد داراب را بیارکه اوکنیزکان مرا و فرزندان مرا کشته است. مهنبل گفت فرمان برداریم و از پیش ملك بیرون آمد و با پانصد مرد بلب‌دریا رفت. هیچ جای مرداراب راندید. درکشتی‌هانشستندو درعقب‌داراب برفتند. چون‌روزبگذشت وشب در آمد داراب وآن مرد کشتی را همی‌راندند، بازرگان شتاب‌میکرد که‌زودتر برانید که نباید که ناگاه این زنگیان در رسند. درین حدیث بودند که ناگاه از پی ایشان بانگ طبل و بوق‌و سنج و سپید مهره‌برخاست. بنگریستند، پانصد مرد دیدند همه درکشتیها نشسته چون دود می‌آمدند. همه بدست و پای فرو مردند. داراب گفت ای جوانمردان مترسید ، من این‌کمان را بکشم . درین حدیث بودند که زنگیان در رسیدند . داراب کمان برگرفت و چشم بر افگند . مهنبل زنگی را برگوشه‌یی‌دید ایستاده وسپری‌ازپشیزهٔ‌ماهی در روی کشیده ودیدهای ماهی‌در دست گرفته. پس‌آن‌تیر بگشاد و مهنبل آن‌سپر در روی کشید، آن‌تیرمیانهٔ سپرآمد ، ازسپر بگذشت و برسینهٔ مهنبل‌رسید و از پس گذاره‌کرد و بزد برگردنهٔ‌کشتی چنانکه بدان زخم نیمی از آن تختهٔ کشتی بیرون انداخت. مهنبل در دریا افتاد و آب بکشتی درآمد وکشتی‌برگشت و بعضی‌از آنجاخود را بآب در افگندند و بعضی هلاك شدند وبعضی‌بکشتی دیگر رفتند وآن‌کسان‌کشتی دیگر چون چنان بدیدند روی بهزیمت

۱- درمل نیست، الحاقیست. ۲- دراصل: همین

نهادند و هر چه در کشتی داراب کسی بود همه بروی آفرین کردند. زنگیان چون بهزیمت بنزدیک سنکرون آمدند گفتند ای خداوند هر چند برفتیم داراب را هیچ جا نیافتیم. شب بخفتیم، بامداد یکی کشتی را کم یافتیم. سنکرون هر چند دریغ خورد هیچ سود نداشت.

اما چون داراب دید که زنگیان بهزیمت شدند، با آن پیر بازرگان باطمروسیه روی بخطرش نهادند و همچنان سیرفتند تا یک شباروز[1] دیگر، و کشتی‌بان مردی استاد بود و نام او استنطرتوش بود و در علم ملاحی عظیم استاد بود و سفر دریا بسیار کرده بود. چون شب درگذشت وروز روشن‌شد داراب مر کشتی‌بان‌را گفت که مردم را درین دریا دل تنگ میشود. کشتی‌بان گفت ای پسر کسی که باتو بود آن کس را دل تنگ نگردد. داراب‌مر کشتی‌بان‌را بستود و گفت هیچ میدانی که ازینجا تا بقعر دریا چند باشد؟ کشتی‌بان گفت لنگر فروفرستم. لنگر فرو فرستادند و باز بر کشیدند. کشتی‌بان دست بر آنجا نهاد و ببویید. یک نعره بر زد وبیفتاد وبیهوش شد. ساعتی بود، بهوش آمد. داراب گفت ای مهتر ترا چه رسید که چنان بی‌خبرشدی؟ کشتی‌بان گفت ای‌جوانمرد نژاده، بدوش باد این کشتی[2] از راه بیفگنده‌است. داراب گفت چه گردد اگر براه راست باز رویم؟ کشتی بان گفت از اکنون تا بوقت‌چاشتگاه کشتی ما بجایی رسد که اگر ما صد جان داریم یکی نبریم. داراب گفت چرا؟ کشتی‌بان گفت همین ساعت بجزیره‌یی رسیم که آنرا جزیرهٔ محکوی[3] خوانند و درین جزیره سی‌هزار مرد مردم‌خوارند[4]، اگر آنجا برسیم پرسند که شما را اینجا که آورده‌است؟ مگوئید باد مخالف آورده است که اگر گویید یکی را زنده نمانند[5] و همه را بخورند.

ایشان درین حدیث بودند که از دور جزیره‌یی پیدا آمد و بر کنارهٔ جزیره میلی بود بغایت بلند و پیوسته. بر سر آن میل مردی بودی نشسته و چشم در دریا

۱- مل: یکشبانروز ۲- ک: ای‌جوانمرد ترا بدوس باد...؛ مل: ای‌جوانمرد ترا بدوش باد این کشتی‌را... ۳- مل: محکوسی ٤- مل: هزار مردم خوارند ٥- ک: نمایند

نهاده و دهلی درگردن انداخته. چون چشم او برآن کشتی افتاد دهل بزد. درساعت از آن زنگیان بر لب دریا آمدند و خبر در جزیره افتاد که کشتی آورده است بادِ مخالف [1]. مردم روی بلب جزیره نهادند تا غنیمت گیرند. چون کشتی داراب بلب دریا رسید بدید که آن زنگیان چون مور و ملخ بیرون آمدند. طمروسیه و آن غلامان و کنیزکان بدست و پای فرد مردند. داراب خواست که بجنگ دست بَرَد. کشتی‌بان گفت مکن تا همه جانها بباد ندهیم و خاموش باش تا هر که سخن گوید من جواب او بگویم. تا کشتی بر کناره رسید، جمله از کشتی بیرون آمدند؛ و در میان آن زنگیان یکی حاجبی بود که او را ارقد زنگی گفتندی، درآمد و داراب و جملهٔ کسان بازرگان را و بازرگان را در پیش کرد و پیش شاه آورد. و در آن جزیره شاهی بود نام او خواریق. داراب چون نگاه کرد خواریق را دید در چهار بالش نشسته بود و قبای کرباسین سیاه پوشیده و کلاه نمدین چهار شاخ اندر سرنهاده و حلقهٔ آهنین در بینی کشیده و انگشترینی از آهن در انگشت کرده و بر تخت زرین نشسته و چهل تن زنگی در پیش او ایستاده هر یکی استخوانی در دست گرفته. چون داراب قدو قامت او بدید گفت این دیوست! طمروسیه و آن کنیزکان بدست و پای فرومردند. پس داراب را سهمی در دل افتاد. خواریق روی ببازرگان کرد و گفت چه نام داری؟ گفت نام من استبطرنبوش است. خواریق گفت شما را باد مخالف اینجا آورده است؟ بازرگان گفت نی که قاصد باینجا آمده‌ایم که از کرم شما بسیار بر آسوده‌ایم و غلام و کنیزک فروخته‌ایم، این بار نیز آمدیم. خواریق گفت اینها، هنری دارند؟ بازرگان گفت این هژده کنیزک مطربه و رقاص‌اند و قَوّال، و این غلامان تیغ زن و تیر اندازند. پس خواریق فرمود تا مجلس بیاراستند و شرابها در جامهای بلورین کردند و کنیزکان رودها بساختند و نوازدن گرفتند. چنگهای بخاری و دفهای سمرقندی و چغانهای

۱- مل: که کشتی را باد مخالف آورده است

نیشابوری و تنبور های کوهی و آنچه بدین ماند، چنانک بانگ بهوا برشد. خواریق بچشم زنگیی را اشارت کرد. آن زنگی در آمد و یکی از آن غلامان را در ربود و ببردو یکساعت بود، بیامد و آن غلام را بریان کرده بیاورد بر گردونچه یی[1] نهاده. آن زنگیان آنرا از یکدیگر ربودن گرفتند و می خوردند[2].

داراب و بازرگان و طمروسیه چون آن بدیدند لرزه بر اندام ایشان افتاد و بدست وپای فرو مردند؛ و بعد از آن هر کسی از آن غلامان را ربودن گرفتند تا چنان شد که از آن ده غلام هیچ نماند. خواریق را زنی بود مهنکونام، او را خبر دادند که باد مخالف کشتیی را بدینسو آورده است و سرای ما از گوشت سپید پوستان سورست[3]. برخاست و بدان سرای اندر آمد. بانگ بردابرد برخاست که راه کنید که خاتون یونان زمین آمد. طمروسیه بنگریست تا بداند که او کیست. دو خادم را دید که اندر آمدند و از پس ایشان زنی سیاه تر از پر زاغ، بالایی چون چنار نیم سوخته وهمچو استخوانی در پوست کشیده ودهانی چون تغاره یی ودندانهایی هریکی چون شانهٔ گوسپندی، زرد تر از زعفران، و سرها از دهان او بیرون کرده، و پلاسی سیاه اندر پوشیده وسعجری کرباسین بر سر افگنده وپاره یی شنگرف برپیشانی مالیده ودو بچه چون عفریت بچگان بر گردن گرفته در آمد و در پیش خواریق بایستاد؛ و آن بزرگان که پیش خواریق بودند همه بر پای خاستند. خواریق او را در پیش خود بنشاند و گفت ازین گوشتها بخور. زن خواریق دست میزد و دهسیر و نیم من[4] از آن گوشتها بر میکند و در نمک میزد و زهرمار[5] میخورد. و چون خواریق در طمروسیه بنگریست بصد هزار دل بر طمروسیه عاشق شد. بفرمود تا شراب گردان کردند و تا نماز دیگر شراب خوردند. از آن بیست غلام و کنیزك هیچ نماند که همه را بریان کردند و بخوردند. آنگاه خواریق گفت این بازرگان را بند بر پای نهیدو بزندان باز دارید؛ و شراب میخوردند

۱- ك: و بر کرد وسمه؛ مل: بر کرد وبخته نهاده ۲- در اصل: می ربودند ۳- در اصل: از گوشت و نبیذ بوستان شورست. ۴- ك: و دمستیزوبمن ۵- ك: زهرومار

تا نماز شام شد. خواریق بزبان زنگیان گفت این برنا را بلب دریا ببرید وجای خواب او را آنجا راست کنید. همچنان کردند و داراب را بلب دریا ببردند، از مستی که بود تنها برفت. طمروسیه را بیهوشانه[1] داده بودند تا خواریق مست شود و بنزدیک او رود[2].

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که][3] چون روز بگذشت و شب در آمد زنگیان پراگنده شدند و هر کسی بهر جانبی افتادند. خواریق مست خواب بود، برخاست و بدان حجره در آمد که طمروسیه بود، خواب مستی او را فرو گرفت و همانجا خفته بماند. مهنکوی، زن خواریق، بچگان را در خواب کرد و کمندی برداشت و بدیوار ربض آمد و کمند برانداخت و در کنگره افگند و چون گربه برروی دیوار بر دوید و از آنسو فرود آمد و کمند را از سر کنگره بجهانید و بلب دریا آمد وجامه بیرون کرد و در جامهٔ خواب داراب در آمد. داراب درخواب بود، مهنکو داراب را همی گزید و همی جنبانید و داراب بیدار نمیشد از آنک مست خواب بود. مهنکو چون عاجز شد داراب را درکنار گرفت و درخواب شد تا یک خواب بخفتند. داراب از خواب در آمد، بنگریست در نور ماهتاب پنداشت که مگر طمروسیه است که بجای خواب او آمده است. دست بر کتف مهنکو نهادو فرود آورد، پنداشت که مگر بر بند هیزم نهاده است. چشم باز کرد و نیکو تر بنگریست، یکی را دید چون قطران در بستروی خفته. داراب برخاست و نشست و چشم بمالید، یکی را دید، پنداشت که مگر دیواست که بغلط خویشتن درجامهٔ خواب او افگنده است. دست دراز کرد و کمربند مهنکو بگرفت و از جای خویشش در ربود و چند بیست گزش در روی دریا انداخت و باز درخواب شد. مهنکو را ماهیی بدریا فرود برد.

چون روز روشن شد خواریق زنگی برخاست و صبوحی کرد و جملهٔ بزرگان

۱- مل: بیهوشانه دارو ۲- مل: تا خواریق مست بنزدیک او رود ۳- درمل نیست ، الحاقی و اضافی است

حاضر شدند. طمروسیه را بیاوردند و در پیش وی بر پای کردند و داراب را حاضر کردند و بجای نیکو بنشاندند که ناگاه خروش از آن در سرای بر آمد. خواریق بپرسید که چه بوده است؟ خادمی بیرون آمد که خداوند زادگان همی بخروشند و خاتون بهیچ جای پیدا نیست. در جملهٔ حرم و تابستانی و گرمابه او را بجستیم و نیافتیم. منادی کردند در آن جزیره سه روز پیوسته، هیچ جا خبر نیافتند.

خواریق را خسر خواجه‌یی بود نام او لکوهر. بجزیرهٔ منکلان بودی، و ازین جزیرهٔ سهنکوی تا بدانجا صدوبیست فرسنگ راه بود؛ و این خواریق از لکوهر پیوسته ترسان بودی و این خواریق نشاندهٔ خسرخواجه بود. گفت نباید که بنزدیک پدربگله رود و خسر خواجه بامن عتاب کند و من از ملکی بپاسبانی افتم. نامه نوشت و در آن نامه هر چه بود یاد کرد و گفت که من سهنکو را بزدم، وی برخاست و بنزدیک شما بگله آمد. باید که گوهر شاهزادگی بجای آری و او راباز فرستی والسلام. نامه را مهر کردند و بدست پیک دادند. پیک در کشتی نشست و زود بدان جزیره رسید. حاجبی بیامد و لکوهر را خبر کرد. بازوی او را بگرفتند و پیش لکوهر آوردند. پیک زمین بوسه داد و نامه در دست حاجب نهاد. لکوهر نامه را مهر برداشت و بدست وزیر داد که برخواند و این وزیر را مروندی نام بود. مروندی نامه را بخواند چنانکه خرد[1] و بزرگ بشنیدند، همه دلتنگ شدند. لکوهر گفت وقت نامه نوشتن نیست. برو خواریق را بگوی که سی و پنج سالست که تا وی زن تست، باز نیامده است. پیک را خلعت داد و پیک بازگشت و بنزدیک خواریق آمد و از آنچه گذشته بود خواریق را خبر کرد.

خواریق دلتنگ شد و سه شبا روز[2] ماتم وی بداشت و گفت ای جوانمردان چه تدبیرست؟ یکی حاجبی بود خواریق را، نام او طرماس. گفت ای شاه چون بلب دریا بروی، بردست چپ در یک فرسنگی درختیست و در زیر آن درخت چاهیست

۱- ک و مل: خورد ۲- مل: شبانروز

از طلسم جمشید، که هر کرا غایبی باشد و بر سر آن چاه رود و از آن چاه پرسد که غایب من کجاست، از آن چاه آواز آید که آن غایب کجاست. خواریق چون شنود با غلامی صدبرنشست و روی بدان چاه آوردند. خواریق پرسید که خبر مهنکوچه داری که غایب است و فرزندان دلتنگی میکنند. از آنچاه آواز آمد که مهنکو بردست داراب کشته شد که داراب او را بگرفت و در دریا انداخت؛ ولیکن داراب را چیزی مگوی که عیب از مهنکو بود که خود را بستم درجامهٔ خواب داراب افگند وداراب چون از خواب اندر آمد بیگانه‌یی را دید در جامهٔخواب‌خود، او را بدریاانداخت و ندانست که کیست، ماهیی او را فرو خورد. خواریق چون این سخن شنید بجای خویش آمد و بفرمود تا شراب آوردند و در دل اندیشه کرد که‌این مردغریبست، در هوشیاری من او را چیزی نگویم. شراب گردان کردند و سرمست شدند. خواریق چون داراب را چشم افگند، چشم خواریق سرخ شد و کف ازگلو بر آورد وبانگ بهیبت برداراب‌زد و گفت: ای‌مرد بی‌معنی، ما با تو سربسر کرده بودیم، تو با آن‌بسنده نکردی؟ قصدعیال تو نکردیم، توزن ماراچرا کشتی؟ داراب گفت‌بحکم آنکه وی‌خویشتن درجامهٔخواب من‌افگند. خواریق اشارت کرد تا آن زنگیان بیرحم از چپ و راست برداراب در آمدند؛ و داراب را شراب دریافته بودومست و خراب گشته، ازیشان بسی مردم را بکشت. عاقبت‌از پای‌در افتاد، بگرفتند او را و محکم بربستند. طمروسیه چون آن بدید موی و روی خود کندن و خراشیدن‌گرفت. طمروسیه رانیز بگرفتند.

خواریق گفت از شهر بیرون بریدشان و در صحرا یکی چاهی است که آنراچاه فراموشان میخوانند، هر دو را درآنجا افگنید و طعام و شراب از ایشان باز دارید. حاجبی بود، خواریق را، اورا خدمت کرد و گفت ای شاه این مرد مست است،اگر هوشیارشود این بند بشکند و ازین چاه بگریزد. درین‌سخن بودند که آن بچگان

خواریق را بیاوردند و آنجا بماندند. آن بچگان بگریستند، خواریق چون مادر بچگان ندید دلش سوخت و گریستن برآورد و بانگ بر جلادان زد و گفت داراب را بعقابین برکشید! داراب و طمروسیه را بعقابین برکشیدند و چندان بزدند که همهٔ اندامهای ایشان مجروح شد و از قفای داراب تا بساق همه شَلْحه[1] شد. گفت اکنون بگشایید هردو را از عقابین و ببرید و در آن چاه اندازید. هردو را بصحرا آوردند و در آن چاه فراموشان بگذاشتند تا ازین حدیث یک هفته برآمد. فصل تموز بود و ایام گرما، همهٔ اندام ایشان گنده شد و کرم افتاد. تا ده روز در آن چاه بماندند، میگریستند و برخود نوحه میکردند.

و آن چنان بود که در آن نزدیکی دریایی بود و در آن دریا گاوان آبی بودند که شب ازدریا برآمدندی، وهر گاوی گوهری در دهان گرفته بودی، وبروشنایی آن گوهر چرا کردندی وچون روز نزدیک شدی باز گوهر در دهان گرفتندی وناپیدا شدندی، تا یکی شب گاوی برآمد، گوهری در دهان گرفته، تا بروشنایی آن گوهر چرا کند. ازقضای خدای تعالی آن گوهر غلطان غلطان بدان چاه درافتاد. چنانکه آدمی جهان را بچشم بیند آنگاو جهان را بدان گوهر دیدی، چون دید که گوهر بدان چاه افتاد گاو نیز بدوید و برسر آن چاه ایستاد و آن روشنایی میدید و برخود می‌لرزید. طمروسیه گفت مر داراب را که این گوهر جز گماشتهٔ یزدانی نیست. داراب گفت که سبب خلاص ما باشد ان شاء [الله] تعالی. ودرین بودند که آن گاو خویشتن را بتک چاه انداخت. داراب و طمروسیه برخود بلرزیدند و آن گاو بفرمان خدای تعالی در آن چاه افتاد که هیچ عیبی نیامدش. تا ساعتی بود، آنگاه دیوارچاه را بشاخ کاویدن گرفت. از بالای سر داراب آواز آمد[2] که چه متحیر مانده‌اید! این گاو شما را تعلیم می‌دهد. همچنان که او می کند شما نیز کنید تا راه بیرون شدن یابید. داراب و طمروسیه چون نگریستند استخوانی دیدند از آن ماهی افتاده، برداشتند و ایشان نیز آن گاو را یاری دادند تا یک شبانه روز برآمد و بسوی صحرا حفره‌یی پیدا شد و بادی خنک درآمد و ایشان از آن باد راحت یافتند وهردو آن سوراخ گشاده‌تر کردند.

۱ـ مأخوذاست از «شَرحه» عربی ۲ـ مل: آوازی بشنید

اول باری آن گاو گوهر برداشت و بیرون آمد و در قفای او داراب و طمروسیه بیرون آمدند و لب دریا رفتن گرفتند. تا مقدار یک فرسنگ برفتند، صومعه یی دیدند و زاهدی درآن صومعه. داراب برآن زاهد سلام کرد. زاهد جواب سلام او بداد و در نهاد ایشان بنگریست، دانست که ایشان مظلومانند و از جایی گریخته می آیند. زاهد گفت شما بروید از پیش من تا من نیز ازینجا بروم؛ که من بچشم عقل می بینم که کسی در عقب شما بخواهد آمدن، اگرمرا پرسند که دیدی، گویم که دیدم، غمازباشم و زاهدغماز چگونه بود؟ و اگر گویم ندیدم، دروغ گفته باشم وزاهد دروغ گوی چگونه باشد؟ اکنون شما بروید تا من سرخویش گیرم. داراب گفت چگونه رویم که همه اندام ما بزخم چوب کوفته شده است وخنبیده[1] اندرافتاده. زاهد گفت برلب دریابروید، چون مقدار یک بانگ زدن[2] بروید درختی است ودر زیر درخت چشمه ییست، آنرا چشمهٔ عافیت گویند و آن معجزهٔ نوح پیغمبرست، هربیماری که بدان چشمه فرو شود خدای تعالی او را عافیت دهد. رفتند و هردو درآن چشمه درآمدند خدای عزّ وجلّ هردو را عافیت داد وفرح بخشید و براندام ایشان ازآن نشانی نماند هردو بلب[3] دریا آمدند، عَمَدی دیدند، خویشتن رابرآن عَمَد افگندند، بادی خوش وزیدن گرفت وآن عَمد راببرد.

خواریق زنگی چنان بخواب دید که پیلی سفید را گرفته بودی و در بند کرده وآن پیل از دست اوبجستی. بیدار شدوباوزیرخود گفت، وزیربگفت آن پیل بزرگی بوده باشد و آن دارابست که از بند ما بگریخت. اگرگریخته نباشد نیکو بود. خواریق گفت برویم وبوینیم[4]. باسواری صد برنشست وبلب دریا بیامدو بدان چاه فرو نگریست، ایشان را ندید. گفت [ای] جوانمردان[5] داراب و طمروسیه سر خویش گرفته اند، بیایید تا عقب ایشان برویم و ایشان را بگیریم و داد خویش ازایشان بستانیم. این بگفتند و در پی داراب برفتند تا بزاهد رسیدند. پرسیدند که هیچ دو تن دیدی که

۱- ک: جنبنده؛ مل: جنبیده ۲ - دراصل: زمین ۳- ک: و لب ۴- مل: بروم به بینم ۵- مل: گفت ای آزادمردان

ازینجا درگذشتند؟ زاهد خاموش گشت. هرچند او را زدند اقرار نکرد. نه گفت دیدم و نه گفت ندیدم. خواریق گفت بند برپای نهید او را وبدانجا که آن پیر بازرگانست او را نیز باز دارید. زاهد را بردند و پهلوی آن پیر باز داشتند و سخن ایشان باز کنیم چون گشت سکندر آید. چون **اسکندر** بدیشان رسد آنگاه بگوییم که حال زاهد و بازرگان بکجا میرسد. خواریق بجای خود باز آمد.

اما چون داراب در آن روی دریا برفت پنج شباروز[1] آن عمّد در روی دریا همی رفت. روز ششم یک کشتی پدید آمد. درآن کشتی یکی پیربود ودوجوان وآن پیرجهود بودو آن دو پسروی بودند. طمروسیه درخروشید و گفت ای جوانمردان ما را دریابید و بطعام و شراب ما را دست گیری کنید. یهود گفت جهد بکنید تا آن عمّد بدین کشتی دررسد. همچنان کردند. ایشان درآن کشتی یهود درآمدند، یهود سفره در پیش داراب کشید تا هردو طعام بخوردند. پسر یهود یکی مروارید داشت دردست، مقدار بیضهٔ گنجشکی، ناگاه برادروی آستینی زد، هر دو برادر برلب کشتی نشسته بودند، دست این یکی برادر بلرزید و آن مروارید در دریا افتاد. گریستن برآوردند، پدرش گفت چرا همی گریه کنی[2]؟ گفت درّ قیمتی بباد دادم. داراب گفت دلتنگی مکنید. یهود گفت چگونه نگرینده که درّ قیمتی بود که بباد دادند و آنرا ببسیار درم و دینار خریدندی. داراب گفت غم مخورید، جان باید که برجای باشد، خواسته کم نیاید. یهود گفت نیکو گفتی ولیکن آدمی بی‌خواسته هر کجا رود قدری ندارد. درین سخن بودند که باد مخالف برخاست! پسران یهود گفتند که باد مخالف روان شد و بیم آنست که کشتی ما غرق شود. یهود گفت این همه بسبب این دوتنست که درین کشتی ما درآمدند، بروید وهردو را بگیرید و بدریا اندازاید. پسران یهودقصد داراب کردند. داراب هردو رادر ربودو بیکبارشان در دریا انداخت، هردو ناپیدا شدند. جهود چوبی برداشت و قصد داراب کرد، داراب چوب او بگرفت و اورا مشتی زدچنانکه بهمان مشت بمرد. پایش بگرفت و

۱- مل: شبانروز ۲- مل: همی گریی

در دریاانداخت و کشتی خله کردند و برفتندتادوازده روز، روز سیزدهم جزیره‌یی پیدا شد بس خوش وخرم و آراسته، وربضی درگرد او درکشیده، و چهار دروازهٔ محکم بر او نهاده. آن کشتی براندند و بلب جزیره آمدند و کشتی را بربستند و چیزی که داشتند بیاوردند و بخوردند. داراب گفت طمروسیه را هیچ میدانی که این راچه جزیره خوانند؟ طمروسیه برخاست، و چپ و راست آن بنگریست و بنشست و آب در دیده آورد و گفت جهد کن که ازین جزیره زودتر برویم. داراب گفت چه حالت است؟ طمروسیه گفت این را جزیرهٔ طنبلوس خوانندواین طنبلوس برادر قنطرش است و پسرسنکرونست، آنجا که تو کمان می‌طلبیدی. پنج برادر طنبلوس و خویشان وی همه بر دست تو کشته شده‌اند. جهد کن تا ازین جزیره زودتر برویم.

درین سخن بودند که نا گاه طنبلوس [که] از شکار می‌آمد تا بنزد داراب رسید، نگاه کرد شخصی دیدقوی قامت و بزرگ. داراب را پرسید تو کیستی؟ داراب پنداشت که او راجفا می گوید و دشنام میدهد. برخاست و کمر طنبلوس بگرفت و اورا در دریا انداخت. طمروسیه گفت کاری قوی کردی! طنبلوس باری دو سه برآمد و فرو رفت و درعقب اوسپاه سالاران اومی آمدند، داراب راپرسیدند که طنبلوس کجا رفت؟ داراب هردو را کمر بگرفت و در دریا انداخت که در عقب ایشان سواری صد برسیدند. طمروسیه گفت چه تدبیرست که دشمنان رسیدند و تو تنهایی! با ایشان چگونه برآیی؟ داراب گفت تو برخیز و برسر آن درخت برشو چنانکه ترا نبینند[1] تا من بسوی ایشان بازشوم و با ایشان یکی دست بردی نمایم. طمروسیه برسر آن درخت رفت و داراب پیش آن زنگیان باز رفت. داراب را پرسیدند که کجاشدند این خداوندان؟ داراب بگمان دانست که ایشان چه میگویند. گفت اینک‌اند! زنگیان چون بدیدندطنبلوس راودوسالار رابرروی آب مرده، دست بتیغ بردند و قصد داراب بکردند. داراب تنها و ایشان بی‌عدد، هر ساعت خیل خیل و فوج فوج می‌رسیدند تا مردی دوهزار رسیدند و قصد داراب کردند

۱- ک و مل: نه‌بینند

طنبلوس را دو پسر بود، یکی را شاهو نام بود و دیگری را ماهو. هردو برادر برسیدند باخیل انبوه و گرد داراب درآمدند و بانگ دهل و بوق برآمد. ایشان سه هزار مرد بودند و داراب تنها، و جنگ میکردند تا نماز شام درآمد و جهان چون روی زنگیان تاریک شد. مردی بنزدیک داراب آمد سپید پوست، پارسی زبان، و گفت ای جوانمرد سرخویش گیر و برو. داراب گفت در چنین جنگ مغلوبه کجا توانم رفتن؟ آن مرد پرسید که تو کیستی، گفت من داراب اردشیرم[1] و این دوست منست که برین درخت است. اگر من بروم او را نتوانم ماندن. آن مرد گفت هردو تن بیایید و بخانهٔ من باشید تا مگر هفته‌یی برآید و این فتنه فرو نشیند و ازینها ایمن گردید. من شما را از توشهٔ راه بدهم تا بروید. داراب گفت تراچه نام است؟ گفت مرا مهراسب پارسی گویند و از پارسم تا بدانید که هم شهری شمام تا بخانهٔ من باعتماد باشید. زنگیان در آن تاریکی شب مشغول بودند بیکدیگر. مهراسب دست داراب بگرفت و بر گوشه‌یی بیرون برد. داراب طمروسیه را فرو خواند و هرسه تن روی بخانهٔ مهراسب آوردند.

خانهٔ مهراسب درآن جزیره بر گوشه‌یی بود، بخانهٔ وی فرود آمدند وزنگیان همه جنگ می کردند و از یکدیگر می کشتند و می پنداشتند که مگر باداراب حرب می کنند. تا آنگاه که روز روشن شد، هرچند داراب را بیشتر جستند کمتر یافتند. شاهو و ماهو، هردو برادر، بیامدند بکوشک، و امیران و خاصگان پدرش شاهو را بر تخت ملک آوردند و طنبلوس را از دریا برآوردند و ده روز ماتم طنبلوس بداشتند. آنگاه نامها نوشتند و بجزیرها فرستادند و در نامها یاد کردند که مردی ببالا چنین و برنگ چنین، داراب نام، بشما رسد، او را بگیرید و بنزدیک ما فرستید. آن گماشتگان برفتند وچند روز برآمد، باز آمدند و هیچ جا خبر داراب نیاوردند. برین سخن بیست روز بر آمد، مهراسب روی بداراب کرد و گفت ای هم‌شهری بدانک جهان خوش گشت وراهها ایمن شد وجهان از فتنه بیاراسید. داراب گفت من خود بروَم و لیکن مرا یکی هوس است که شاهوی

۱- لـ : اردهشیرم ؛ مل: داراب بن ارده شیرم

زنگی‌را بوینم[1] که‌میگویند که‌در همهٔ زنگیان چون شاهو‌مردی‌نیست‌ببالاو قدوقامت. مهراسب گفت‌ترا از دیدن وی چه‌آید؟ داراب گفت که بنان ونمک تو که‌تامن او را نبینم[2] نروم. مهراسب گفت‌نیک‌آید. آنگاه‌دسته‌یی‌جامهٔ‌تمام‌بیاوردازجبه‌وپیراهن‌ودستار و بداراب‌داد و او درپوشید و دست داراب بگرفت و گفت برخیز تا ترا بنزدیک‌شاهو برم. چند مرد بازرگانند که آمده‌اند، تو نیز لباس بازرگانان درپوش و درمیان ایشان بایست تا وقت بارشود، آنگاه درآی تا شاهو رابوینی[3]. داراب گفت نیک آید و هردو بیامدند تا درکوشک. داراب با آن بازرگانان اندر آمدند. بدید آن صدر و بارگاه آراسته [را] وشاهورا بدید. [چون] روزبر آمد شاهو ازبارگاه برخاست، بزرگان بپراگندند و داراب نیز بیرون آمد و با مهراسب برفت تا ازین سخن چند روز برآمد.

شاهوی زنگی‌یک روز برتخت نشسته بود، وقت‌بار روی بخاصگان خود کرد و گفت‌ای آزاد مردان، چه تدبیرست که این داراب‌بن اردشیر[4] از ایران بیونان آمد و جدّان و عمان مرا بکشت و من او را بهیچ‌طریق نتوانستم‌بدست آورد. وزیری‌داشت نام‌او قوی‌تر، زانو زد و گفت‌ای شاهو، چنین هوسی که‌تراست، که‌داراب‌رابگیری، درین جزیره یکی موبدست ستاره‌شناس، نام او زیرک طالینوس که درین‌هزار فرسنگ کسی درحکمت چون او نیست؛ و آن‌مرد اجر خوارست، من‌او را بیاورم تا از اختر بلند باز جوید و ازسعد و نحس فلک بررسد و ترا از احوال داراب‌معلوم گرداند. شاهو همان ساعت‌جانداری‌فرستاد که‌زیرک‌طالینوس را بخوانید، برفتند و او رابیاوردند. زود درآمد و خدمت کرد و گفت فرمان چیست از شاه زادهٔ یونان؟ گفت داراب را غایب کردیم، اکنون تو از اختربلند بازجوی و مرا خبرده. زیرک‌طالینوس اسطرلاب‌بخواست‌وحراقهٔ او بگرفت و برابر آفتاب رفت‌و پیش خورشید داشت و خاطر برگماشت و هوس‌فاسداز پیش دل دور کرد و بکوی بصارت فرو شد و با ضمیر روشن بچشم صافی درعقل نظری افگند و از حال نه‌فلک و دوازده برج و هفت ستاره بررسید و بیامد و زمین‌بوسه

۱- مل: به‌بینم ۲- ک ومل: نه‌بینم ۳- مل: به‌بینی ٤- مل و ک: ارده شیر

داد و مر شاهورا گفت که علم غیب خدای عزّ وجلّ داند و کسی دیگر نداند اما از روی حساب معلوم کردم و از حال داراب بررسیدم ، او زنده است و درین جزیره است و او را اکنون تا نماز شام طالع در نحوست[1] است ، چون نماز شام درگذرد طالع او از نحس بیرون آید و ملک دوازده هزار فرسنگ درازای یونان و چهارصد فرسنگ پهنای یونان و چهارصد و چهل و چهار پاره جزیره بفرمان او شود . جهد کنید تا او را بدست آرید که اگر نماز شام درگذرد صد هزار مرد تیغ زن او را نتوانند بدست آوردن .شاهو گفت چه تدبیر کنم و از کجا او را بدست آرم ؟ وزیر گفت ای شاه همچنان که شما نشان میدهید یکی مردی می بینم پارسی زبان ،سرخ وسفید، هرروز با مهراسب پارسی همی آید تا آنوقت که بار بود، چون تو ازبار برخیزی او با مهراسب پارسی باز می‌رود. اکنون آنچه دانستم باز گفتم، بعدازین شما آن کنید که شما را صواب آید.

شاهوی زنگی گفت که صواب آنست که جاسوس فرستیم بخانهٔ مهراسب و بنگریم که این مرد آنجا هست یانی؟ در پیش او سرهنگی بود نام او سنکوی، خدمت کرد و گفت من بروم و مهراسب دوست منست، برعادت هرروز بخانهٔ او بروم ومعلوم کنم و بیایم .شاهو گفت روا بود . سنکوی خدمت کرد وبرفت . داراب درخانهٔ مهراسب خفته بود، برجست و روی بمهراسب کرد و گفت ای جوانمرد من این ساعت خوابی دیده‌ام که کژدمی بمقدار کبوتری بودی، دربینی من درآمدی و من پای[او] بگرفتمی و از بینی خود بیرون کردمی و اندام او ازهم جدا کردمی. مهراسب گفت برخیز تا برویم بخانهٔ زیرک طالینوس که هیچکس تعبیر به از وی نداند. هردو برخاستند و بخانهٔ زیرک درآمدند، سرایی دیدند محتشم ودری بلند .مهراسب در رابزد، آواز آمد که کیست؟ گفت منم مهراسب، زیرک را می‌طلبم . گفتند که زیرک بدرگاه ملک رفته است وهنوز بازنیامده است. مهراسب گفت ساعتی بنشینیم . هر دو بنشستند تا آنگاه که زیرک اندر رسید براسپی سیاه نشسته وجبهٔ صوف پوشیده و دستاری خزبرسر بسته، مردی پست بالا و ضعیف

---

۱ - ک :طالع او درخواست

ترکیب. چون برسید مهراسب و داراب برخاستند و سلام گفتند. زیرک پای ازرکاب بیرون کرد و بردرسرای بایستاد و گفت پیش از آنک شما از من چیزی پرسید من از شما چیزی پرسم، جواب گویید. مهراسب گفت چه می پرسی؟ زیرک گفت از شما دوتن داراب کدامست؟ داراب متحیر بماند. زیرک گفت من زیرکم و تو مهراسب و این جوان جز داراب نیست. گفت بلی که من دارابم، خوابی دیده‌ام، تعبیر کن. زیرک گفت خطاها از تو دور و صواب بتو پیوسته! داراب [آن] خواب که دیده بود بگفت. زیرک گفت ای سره مرد این خواب که تو دیده‌ای، وآن کژدم سیاه که در بینی تو درآمد، توپای وی بگرفتی وبیرون کشیدی و اورا ازهم جدا کردی، آن دشمنی بود عظیم که قصد تو کند و بردست تو کشته شود و اندام های اورا تو ازهم جدا کنی. برخیز و برو که تو دارابی و طالع تو تا نماز شام درنحوست است ونماز شام از نحوست بیرون آید وهرروز کارتو نیک‌تر گردد.

مهراسب گفت ما رفتیم ولیکن شما بزرگی کنید و این سخن را باکسی مگویید. زیرك گفت داراب پادشاهست و هیچکس در خون ریختن پادشاهان قصد نکند و اگر کسی قصد کند شوسی آن در وی آویزد. زیرك این بگفت و در سرای خود درآمد. داراب و مهراسب بجای خود در آمدند و بنشستند و طعام پیش آوردند تا بخورند که ناگاه سنکوی جاسوس در رسید و در باز کرد و در آمد و بنشست و با ایشان طعام خوردن گرفت. مهراسب گفت کجا بوده‌ای؟ سنکوی گفت خداوندگارم بجایی فرستاده بود، چون اینجارسیدم گفتم یکی ترا بوینم. اکنون روزگارتان بخیر باد، من رفتم! آنگاه برخاست و مهراسب در داراب بنگریست و گفت این آن کژدم است که دیده‌ای در خواب! داراب بسر زانو در آمد و طپانچه‌یی زد برقفای سنکوی چنانک سنکوی بروی در افتاد. داراب برخاست و یکی پای بر پهلوی وی نهاد و یک پای او را از بیخ برکند و یکباردیگر دست درازکرد و دو دستش را برکند و یکباردیگر

دست دراز کرد و سرش را بر کند. مهراسب گفت اینک تعبیر خواب تو راست شد. داراب بروی آفرین کرد؛ و در میان سرای چاهی بود که آب مطبخ در آنجا می‌ریخت، آن کشته را بدان چاه فرو انداختند. مهراسب روی بداراب کرد و گفت این کار که تو کردی پوشیده نماند وبطلب این یک مرد صد مرد آید. برخیز تا بلب دریا رویم که آنجا عمّ‌دو کشتی وزورق بسیارست. در زورقی بنشینیم و برویم. داراب گفت نیک آید. تو با خواهرت طمروسیه بروید تا من در عقب شما بیایم. داراب سلاح و جامه هرچه بود بر خود راست کرد و در عقب ایشان بمیان بازار برآمد؛ و داراب نبیرهٔ اسفندیار بود و از عادیان یادگار مانده بود و بروزگار[1] داراب ببالای داراب نبود؛ هر که از آن بازاریان او را بدیدند حیران بماندند و گفتند که این بجز داراب نیست! از دوکانها فرود آمدند و قصد داراب کردند و سلاحها برداشتند و بچپ و راست او در آمدند. داراب چشم بر افگند تا یکی را دید با سپری فراخ و شمشیری بلارک. بانگ بر وی زد و آن مرد را فرو گرفت و آن درق و شمشیر از دست او بیرون کرد وقصد آن دیگران کرد. مردم بازاری پانصد مرد افزون بگرد وی در آمدند و بزخم گرفتند. داراب کوشید، بس روزگاری بر نیامد که از ایشان چهل کس را بکشت. خبر در آن جزیره افتاد که داراب در این جزیره است و اینک حرب میکند. مردم در سلاح شدن گرفتند و روی بداراب آوردند و داراب حمله کرد و جمله را[2] زنان زنان تا بدر سرای شاهو برد. شاهو راخبر شد، گفت محیقل زنگی را بخوانید. محیقل را بخواندند، بیامد و خدمت کرد و گفت فرمان چیست؟ گفت با غلامان و خاصگان برنشین و بجنگ داراب رو و جهداندرآن کن که داراب را زنده بگیری. محیقل زنگی باچهار صد غلام بر نشست و داراب در جنگ بود که محیقل زنگی برسید. نگاه کرد، بدید آن چهار صد غلام زنگی را بر اسپان نیکو نشسته و سپرها ازپشیزهٔ ماهی در

۱ـ دراصل: برروزگار ۲ـ ک: جمله

کتف کشیده و زنخدانهای ماهی بر کتف نهاده، با این سلاحهای تمام پیش داراب آمدند. داراب عامهٔ بسیار دید و لشکر آراسته و محیقل زنگی بقد وقامت از همه زیاده بود و در میان آن[قوم] گفتی پیل مست است. هم ازگرد راه که اندرآمد بزبان زنگیان آواز داد که: هایکی هایکی! یعنی درآییدوبگیرید. آن زنگیان قصدجنگ داراب کردند، پیش جنگ ایشان باز آمد و جنگی کرد که ملک بر فلک تحسین می کرد وخلایق مدح او می گفتند.

آن چهارصد مرد را بر هم زد وبشکست. ایشان بهزیمت پیش محیقل زنگی آمدند وگفتند که ما را فریاد رس از دست این مرد ایرانی. محیقل گفت شما دور باشید که سنگ را سنگ شکند و آهن را آهن. تا من شمارا از بلای او برهانم. این بگفت و پیاده شد وزیر تنگ وزبر تنگ[1] اندر کشید آن خنگ میدانی را وپای بر کاب آورد و درق بر روی کشید و اسپ از جای برانگیخت و یک نعره بزد که زلزله در زمین انداخت. دست بر شمشیر بر آورد و قصد داراب کرد. داراب چون محیقل را شمشیری دید چون تختهٔ چناری و چون شعلهٔ آتش، با خود گفت‌ای داراب اگر از حملهٔ این زنگی جان ببری هماناکه ترا در این صدسال مرگ نخواهد بودن. این بگفت و برجای قرار گرفت. محیقل در آمدو دست و شمشیربرسروی فرود آورد. داراب شمشیر او را رد کرد و شمشیر زدش بر میان که چون پرنیانش بدو نیم کرد و چون او را بکشت بر آن دیگران حمله کرد و آن حرب تا نماز شام برداشت. طمروسیه روی بمهراسب کردو گفت برو و داراب را بخوان. مهراسب چون برخاست وقصدآن کرد تا داراب را طلب کند مردی را دید که پیش وی باز آمد. مهراسب پرسید که کجا بودی؟ گفت بجنگ داراب بودم و بعاقبت او را بگرفتند و بکشتند و سر او را بر چهار سو بیاویختند. آن مرد بحکم آنک دشمن داراب بودچنان گفت. مهراسب چون

۱- ک: زیر تنک و زیرتنک

شنید که چه افتاد غمناك شد و قصد کرد تا بلب دریا باز آید. طمروسیه بر لب دریا بود نشسته که بازرگانی بیامد با بیست کنیزك و غلام و نعمت بسیار و نام اوشاپور. بلب دریا آمد و بکشتی درنشست وطمروسیه را پرسید که تو کیستی؟ گفت من کنیزکی‌ام از آن یکی بازرگان و نام خواجهٔ من دارابست، اکنون نشسته‌ام تا خواجهٔ من بیاید. شاپورَ چون درنگریست وروی طمروسیه را بدید صد هزار درخت مهر در دل او پدید آمد. طمروسیه را گفت که بیا آن خواجهٔ تو بر دست زنگیان کشته شد. طمروسیه گریستن بر آورد، شاپور گفت چرا می گریی؟ گفت بحکم آنکه من دختر فصطلیقوس شاهم، این بازرگان بامن شرط کرده بود که من ترا بجزیرهٔ خطرش برم، اکنون کشته شد. شاپور گفت غم مخور من ترا بدان جزیره برم و ترا بشاه سپارم از برای صدقهٔ جان خود را و ترا بدان جزیره رسانم. طمروسیه گفت نیک آید. طمروسیه در آن کشتی درآمد و بازرگان بفرمود تا بادبانها بر کشیدند و بیل بزخم گرفتند و در روی دریا راندند. مهراسب بلب دریا آمد، طمروسیه را ندید، او نیز در زورقی نشست و در روی دریا برفت و باد بوزید و او را ناپدید کرد.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که] [۱] چون روز بگذشت وشب درآمد زنگیان [از] پیش داراب بهزیمت شدند. داراب براسپ محیقل زنگی سوار شدو از شهر بیرون آمد. مهراسب و طمروسیه را ندید، بنشست و برفراق ایشان بگریست. خواب بروی غالب گشت، اسپ را برلب دریا شکیل کردوخود [۲] در کشتی درآمدوبخفت. چون داراب درخواب شدمردی بودماهی گیر، همه روز شست دردریا انداخته بودی، چون شب شدی بیامدی وآن شست را بر کشیدی و آنچه روزی وی بودی ببردی. آن شب بیامد، مردی را دید در کشتی خفته و اسپ از برون سواشکال کرده. ماهی گیرچون آن حال بدید گفت من هیچ صیدی بهتر ازین نمیدانم که

۱- درمل نیست، درنسخهٔ ک نیزالحاقی است ۲- دراصل: او

این اسپ را بگیرم و درین جزیره قصبهای بسیارست، بجای دیگر ببرم و بفروشم تا اسباب من ساخته شود. بازباخود اندیشه کرد که اگرمن این اسپ راباخودببرم خصم او بیدار شود و درعقب من بیاید. مرا تدبیر آنست که این رسن کشتی را ببرم و چوبی را بگیرم و این کشتی راخله کنم تا اگر این مرد بیدار شود این کشتی را در دریا ببیند ودرعقب مانتواند آمدن. همچنان کرد وآن رسن کشتی راببرید وکشتی رادر دریا خله کرد وآن مرد براسپ داراب برنشست و برفت. داراب درخواب خوش رفته بود تا آنگاه که صبح بدمید و جهان روشن شد. داراب چشم باز کرد، براست خود کوهی دید و درچپ دریا جزیره یی و برلب دریا پیری را دیدایستاده درآب، چون قطران سیاه شده، اصطرلابی گرفته وپیش خورشید میداشت؛ و درین جزیره پیلان بسیار بودند ومردمان درازبالای قوی هیکل بودند وپیلان را بیرون آورده بودند وهیزم بار می کردند. داراب روی بدان پیر کرد و گفت ای خواجه تو کیستی و این جزیره راچه خوانند؟ پیر گفت مرامحبلات مرید گویند واین راجزیرهٔ عروس گویند وبعضی جزیرهٔ آفتاب پرستان گویند و این جزیره در مغاک عالم است و سالی چهل روزاینجابیش آفتاب نتابد. داراب گفت این جزیره ازجزیرهٔ طنبلوس چند دورترباشد؟ پیر گفت ترابااین چه کارست؟ هرچند که هست چون بجزیرهٔ طنبلوس رسی شب رابوینی[1]. داراب گفت بحق جوانمردی که بگویی که ازینجا تا بجزیرهٔ طنبلوس چند راه است؟ پیر گفت اگربگویم دلت تنگ شود. آنگاه پیر گفت یکی ماهی است که آنرا ماهی وال میخوانند و ازسرتادم او صدفرسنگست. این ماهی چون شب شود بچرا کردن بطنبلوس رود ودوش بچرا اینجاآمده است. مگر چیزی درکام ودهان اوسخت شده است وآن چیزدرین کشتی بسته است. چون شب شود ترا همانجاباز برد. داراب گفت ازینجا تابطنبلوس چند [فرسنگ] باشد؟ پیر گفت هزارفرسنگ. داراب بنشست وباخود گریستن گرفت که طمروسیه ومهراسب رابباددادم ومن سرگردان شدم. این میگفت ومی گریست تاآنوقت که شب درآمد، خوابش فروگرفت. داراب درخواب بانگ دهل

۱- مل: به بینی

وبوق بشنید، ازخواب بیدار شد، خویشتن را بر کنارجزیرهٔ طنبلوس دید و زنگیان بسیار دید. چون داراب را بدیدند قصد داراب کردند و مشعلهابر افروختند. چون آن ماهی روشنایی شعله بدید برمید و در زیر آب فرو رفت. چون سپیده بدمید داراب بازخودرادر جزیرهٔ عروس بازنگریست. پیر گفت مگری که شب را باز بهمان موضع بروی.

اما [مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار، ابو طاهر طرسوسی چنین روایت میکند که][1] شاهو وماهو بایکدیگر درجزیرهٔ طنبلوس تدبیر کردند که این بارچون بیاید، باچهار هزار مرد در کشتیها نشینیم و روشناییها پنهان کنیم و در کمین بنشینیم و چپ و راست را بگیریم و جهد کنیم تامگر او را بتوانیم گرفتن. همچنان کردند تاشب اندرآمد. ماهی کشتی داراب را باز بطنبلوس آورد، آن زنگیان چون داراب را بدیدند در میان گرفتند و شمشیر وناچخ وعمودبر گرفتند و قصد داراب کردند وبانگ دهل وخرنای و سپید مهره ازآن روی دریا بخاست. داراب دست بگرز گران برد و یک نعره زد چنانک خروش داراب درآب دریا افتاد و جنگ در گرفتند وآتش حرب قوت گرفت. شاهوی زنگی گفت مشعلها را برافروزید درین شب که داراب یک مرد است و مابسیار، درتاریکی نباید که از یکدیگر بکشیم. پس شمعهاو مشعلها افروختند. آن ماهی چون آن روشنایی بدید باز روی بدریا آورد و برفت. چون روز روشن شد داراب را بجزیرهٔ عروس باز آورد. داراب چون چشم باز کردآن پیر را بدید. گفت ای خواجه من بمرگ خودخرسند شده‌ام! تاچارهٔ کارمن چیست که این ماهی مراسر گردان می‌دارد. چهاربارم آنجابرد وباز اینجاآورده‌است! پیر گفت سهل است، ازین کشتی بیرون آی و برین کوه‌برآی. داراب گفت رنج می‌بینم که با من ازطعام چیزی نیست. پیر گفت این را کوه‌آفتاب‌پرستان میگویند، سالی چهل روزآفتاب‌می تابد، درآن چهل روز هرچه درین جزیره مردوزنست براین کوه برآیند و آفتاب را سجده کنند وخوردنی بی‌حد دارند، چون فرود آیند از آن خوردنی بسیار زیادتی بماند. ایشان دی‌ازین کوه

۱ - مل ندارد. درنسخهٔ ک الحاقیست

فرود آمده‌اند ونعمت بسیار ازایشان زیاده مانده‌است. توبرو واکنون براین کوه برآی واز آن طعام‌های چرب و شیرین می‌خور و ازآن‌چشمهای سرد آب می‌خوروسی‌آسای. داراب چون این بشنید بروی آفرین کرد و برآن کوه برآمد، در زیر هرسنگی نانهای سپید دید ومرغان‌بریان و گوشتهای‌پخته که‌از آفتاب‌پرستان‌زیاده‌آمده بود، وچشمهای آب سرد؛ ازآنها می‌خورد وسی بود تا ازین‌حدیث دو ماه برآمد. درآن جزیرهٔ عروس پادشاهی‌بودنام او**لکناد**،وزیری‌درشت‌ازشاگردان‌افلاطون‌حکیم‌نام‌اوخرنطینوس‌حکیم.

شبی این لکنادخواب دید، چون روز شد خرنطینوس حکیم را بخواند و گفت من دوش‌خوابی دیده‌ام، تعبیر این خواب من‌بگوی. گفت ای شاه‌هرچه ازین‌خواب خطاست بردشمنان‌توباد وهر چه صواب‌باشد بردوستان تو باد. لکناد گفت بخواب چنان دیدم که‌اژدهایی ازین‌روی دریا برآمدی‌وآتشی‌صعب درسپاه من‌دمیدی وسپاه من‌ازآن اژدها بهزیمت‌شدی؛ و من‌بزیراین کوه‌رفتمی، ازین کوه سیلی‌فرود آمدی وآن اژدهارانا‌پدید کردی‌و ازمیان سیل یک شخص بیرون‌آمدی،من‌دست آن‌شخص بگرفتمی وبرتخت‌خودنشاندمی‌وببوستان‌خوداندرآمدمی‌و گل رنگ‌برنگ‌بسیاربرچیدمی‌ویکدستهٔ گل برپستمی‌ودردست‌وی‌نهادمی[1]. اکنون‌بگوی‌تعبیراین‌خواب‌چه‌باشد؟ خرنطینوس گفت مرابجان‌زینهار ده. گفت‌ترابجان‌زینهار دادم. گفت‌بدانک‌لشکربیگانه‌درآیدوآن اژدها سلطانی‌بودبیگانه،چون‌تومصاف‌دهی‌ترابشکند، چون‌توازپیش‌وی‌بهزیمت شوی ازین کوه‌سلطانی‌بیگانه‌فرودآید وآن سپاه‌بیگانه رابشکندوتوملک‌خودبدودهی‌ودستهٔ گل درخواب‌دختر‌باشد وتو دختر خود **زنکلیسا**[2] را بدودهی. تعبیر این‌خواب چنین‌باشد. درین‌بودند که‌جاسوسی‌درآمد که‌ازجزیرهٔ‌خرگوشان کندرومهٔ‌زنگی‌در رسید باشست‌هزار مرد،وروستاهای‌ما راغارت کردندوجملهٔ رمهٔ گاوان‌ما رابردند. لکناد گفت‌امیران‌رابخوانید و با امیران بنشست و بصحرا رفت‌و سپاه‌عرض‌داد. چهل هزارمرد برآمد. لشکربرنشاند و باکندرومهٔ‌زنگی‌مصاف داد. تا روز برآمد و آفتاب بلندشد همهٔ لشکر لکنادبهزیمت

۱- از«بگرفتمی» ببعدهمه‌جا «یاء» حکایت از رؤیا حذف شده است. ۲- ازنسخهٔ مل است. درک و مل همه جا «زنکدلیسا»

شدند و لشکر کند روسه برلب دریاقرار گرفتند. لکناد خرنطینوس را گفت که آن سیل که من درخواب دیدم چه وقت فرود آید؟ خرنطینوس گفت بیا تا هردو براین کوه برآییم و او را ازین کوه فرود آریم تا بنگریم که چه توانیم کردن. آنگاه خرنطینوس و لکناد هر دو بزیر کوه آمدند. لکناد گفت بررویم! خرنطینوس گفت من برآنم[1] همچنین که تو خواب دیدهای که سیلی فرود آمد از کوه، او نیز خوابی دیده باشد بمثل. لکناد گفت او چگونه خواب دیده باشد؟ خرنطینوس گفت او خواب دیده باشد که آتشی ازین پستی کوه قصد بالا کردی. لکناد گفت ای خرنطینوس این خواب بسلطانی چه ماند؟ گفت تو خوابی دیدهای که ازین کوه سیلی فرود آمد، آن سیل سلطانی بود، تو هم سلطانی و برین کوه برمیروی شاید که او خوابی دیده باشد که آتش برین کوه برمی آید. تا آنگاه که داراب نگاه کرد، دو تن را دید که از پستی کوه آهنگ بالا کرده بودند و برمیآمدند. داراب در غاری نشسته بود. چون ایشان را دید برخاست و از آن غار بیرون آمد و برسر آن کوه روان شد. خرنطینوس آواز داد که سرو که این پادشاه هست که بنزدیک تو میآید تا ترا بپادشاهی نشاند، بدین نشان که تو خوابی دیدهای دوش. داراب در تعجب ماند که خواب من دیدهام او چه میداند. داراب گفت که بگوی که من چه خواب دیدهام.

خرنطینوس گفت تو دیدهای که آتشی از پستی قصد بالا کردی. اکنون فرود آی که ترا بپادشاهی خواهد نشاند. داراب فرود آمد و لکناد را سلام کرد. لکناد او را درکنار گرفت و گراسی کرد. بعد از آن از کوه فرود آمدند و لکناد قصهٔ خود بداراب گفت. داراب را دل برلکناد بسوخت و گفت مرا اسپ و سلاح ده تا شما را از بلای این زنگیان باز رهانم. لکناد بفرمود تا اسپی و جوشنی و خود و زره و خفتان و جملهٔ سلاح بیاوردند و داراب برخود راست کرد. داراب سی ساله شده بود و بقوت تمام رسیده. پس گفت کوپالی بیارید که در خورد بازوی من باشد. لکناد گفت بروید و آن گرز که از

۱- دراصل: برایم

پدران‌وجدان من بمن یادگار رسیده است‌بیارید، وآن گرزی بود بوزن‌پانصدمن، بغایت خوش‌آمد. داراب‌آن گرز بر گردن نهاد و پیش مصاف بیرون آمد و نعره بزد که منم داراب ابن‌اردشیر ابن اسفندیارابن گشتاسپ ابن‌لهراسپ، کیست ازشمابی‌سران‌بی‌مایه که به‌پیش من بیرون آید تا بکوشیم و بنگریم تا بخت کرا یاری دهد.

کندروسهٔ زنگی چون این سخن بشنید برادر خود را نامزد کرد تا پیش داراب بیرون‌آید. پس قطعال‌زنگی‌زود درمیدان‌آمدوبشمشیر برداراب‌حمله کرد. داراب زخم اورا بسپرِ رد کرد وسراورا گرزی زد برسر که سرد و اسپ را برزمین‌پست کرد. اما چون کندروسه بدید که برادرش بردست داراب‌کشته شد برآشفت و پیش داراب بیرون آمد، و بدندان ماهی بروی حمله کرد. داراب زخم او را باطل کرد وکمرگاه او بگرفت و برزمینش بزدبقوت چنانک درشخص‌او هیچ استخوان درست‌نماند،وبرآن زنگیان حمله کرد. زنگیان بیک‌بار از پیش داراب بهزیمت شدند. لکناد داراب را بفرمود که حمله می‌باید کردن. داراب‌حمله کرد وهر کرامی‌یافت بزخم گرزکار اورا تمام می کرد. زنگیان از بیم زخم داراب همه‌خویشتن را درآب افگندند چنانکه همهٔ روی آب کلاه بگرفت و آن زنگیان طعمهٔ ماهیان شدند. چون داراب مظفر و منصور از جنگ زنگیان بازگشت لکناد دست او بگرفت و بجای خود برد و بر تخت بنشاند وتاج‌شاهی‌برسراونهاد و کمر ملک‌برمیان‌او بست [و بر تخت‌ملک‌بنشاند] [1]. لکنادبا دوازده سپاه سالار و بیست امیر و سی‌هزار مرد در پیش‌داراب‌خدمت کردند وبشاهی بروی سلام گفتند. داراب برتخت شاهی‌بنشست، لکناد بحرم‌فرو رفت و دست‌زنکلیسا بگرفت و بیرون آورد و جامهٔ عروسی‌اندرو پوشانید و بفرسود که تا خطبه برسم ایشان بخواندند و برسم خود فرزند خود را بداراب داد بزنی، و داراب در جزیرهٔ عروس بپادشاهی نشست.

۱- همچنین است‌دراصل وازاینگونه تکرارها درین کتاب کم‌نیست.

٦

طمروسیه و مهراسب پارسی

اکنون باز آمدیم بحدیث طمروسیه و شاپور بازرگان که در کشتی نشستند. اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][1] ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون طمروسیه اندر کشتی نشست با شاپور وآن بیست غلام و کنیزك، پس بادبان کشتی بر کشیدند و بیل همی زدند و کشتی در روی دریا همی راندند، و طمروسیه در فراق داراب خون از دیده همی بارید. تا بیست و یک شبا روز[2] بر آن روی دریا همی رفتند. بعد از بیست ویک شبا روز[3] بوقت چاشتگاه جزیره‌یی دیدند که پدیدار آمد سخت خرم و آبادان، نام آن جزیره «نگار» بود و در آن جزیره پادشاهی بود نام وی خریقوش زنگی، وآن جزیره‌یی بود نه برزمین و نه بر آسمان؛ وآن‌چنان بود که چون هر سال دریا موج زدی آن جزیره را بردی، اماچون نوبت دولت بخریقوش رسید بفرسود تا بیست هزار بالار بیاوردند هریکی بدرازی بیست گز و بفرسود تا یک نیمهٔ آن بالارها بدان جزیره فرو بردند وگرد برگرد او ازگچ و خشت برآوردند چنانک از آن‌بالارها ده گز اندر هوا بماند

۱- درمل نیست، الحاقی است ۲- مل: شبان‌روز ۳- مل: بیست ویکشبانروز

و بفرمود تا تختها بیاوردند بی عدد و در سر آن چوبها اندر بستند وآن تختها رابمیخ آهنین فرو دوختند و چون تختها را بمیخ آهنین استوار کردند بر روی آن تختها خشت بسیار افگندند و درزهای خشت را بآهک و خاکستر بگرفتند. آنگاه بر زبر آن شهری بنا کردند و بعد از آن چون دریا موج زدی شهر اندر هوا بماندی و آنشهر بدین سبب نه بر زمین بود و نه بر آسمان، و این سال آب دریا چنان بقوت شده بود که از آب [تا بشهر][۱] دو گز بیش نمانده بودواندر آن جزیره زاهدی بود مستجاب الدعوة[۲] وایزد تعالی از برکات دعای آن زاهد وخیر وی آن جزیره را از آفتهانگاه می داشت.

اما چون طمروسیه با شاپور بازرگان آنجا رسیدند کشتی را بداشتند و ایشان بخشکی در آمدند. شاگردان بباغ بیامدند [۳] و ایشان را به تیم بردند. شاپور همهٔ غلامان وکنیزکان را روز دیگر بنخاس برد وجمله را بفروخت بزرنقد وپیش طمروسیه نهاد وگفت ای طمروسیه بدانک این غلامان وکنیزکان [که بفروختم، از جهت ترا فروختم تا ترا از ایشان رشک نیاید] [٤] وبهای این غلامان وکنیزکان و جواهری که دارم اندرین صندوقچه بتقدیر صد هزار دینار باشد ، این همه پیش خدمت تست و من نیز بر سراز آن تو. باید که با من خوش باشی و دل از خواجگان پیشین برداری و دل بر من نهی که ترا بیش از من خلاصی نبود. تا زنده‌ایم هر دو بیک جاخوش باشیم وکار باید که بمراد من کنی.

اما چون طمروسیه از بازرگان این سخن بشنود رنگ از روی او برفت و لرزه بر اندام او افتاد. با خود اندیشه کرد وگفت که من معشوقهٔ داراب بوده‌ام، اکنون خود را فدای این چنین ناکسی چگونه کنم. پس روی بشاپور کرد وگفت ای خواجه هوس فاسد از پیش دل[٥] دور کن و این وسواس [٦] از دل بیزار کن! مثلا اگر اره

۱- در «ک» نیست ۲- مل: مستجاب الدعوات ۳- مل: درآمدند
٤- این قسمت در نسخهٔ مل نیست ٥- مل: ازدل ٦- مل، ک: واین وبی تاین

برفرق من نهندو مرا تا قدم دو نیمه کنند من این کار نکنم؛و این اندیشه که می داری واین مراد که می طلبی حاصل نتوانی کردن. بازرگان چوب برداشت و طمروسیه را بزخم گرفت چنانک همهٔ اندام او سیاه و کبود کرد و می گفت توبه کن که از فرمان من بیرون نیایی. طمروسیه گفت اگر مرا بکشی من ترا دوست نخواهم داشت وآنچه تو گویی نکنم. شاپور بازرگان چندان بزدش که بیهوش گشت. و برین سخن مدت هفت سال بگذشت و درین هفت سال شاپور بازرگان مراد خود از طمروسیه نتوانست حاصل کردن. بعد از هفت سال روزی بازرگان را در خانه هیزم نبود روی بطمروسیه کرد و گفت ببازار خواهم رفت تا پاره‌یی هیزم بخرم. طمروسیه او را هیچ از بدونیک جوابی نداد وبازرگان را کار بنهایت رسیده بود از بی فرمانی او؛ چوب اندر طمروسیه بنهاد، طمروسیه خروش برآورد تا همسایگان درآمدند، بازرگان گفت ازبهرخدای مرا بحق یاری دهید که بیست غلام و کنیزك را از برای خاطر او بفروختم و اومرا طاعت نمی دارد وروی تازه نمی کند. آن زنان همسایگان گفتند تو بیرون شو تا ما او را پند دهیم و از حال و کاراو بپرسیم. شاپور بازرگان از آن خانه بیرون آمد، آن زنان روی بطمروسیه کردند وگفتندای کنیزك شرم دار وبیش بد خویی مکن! خواجه‌یی یافته‌ای[1] تنها، بی زن وبچه، و همهٔ کنیزکان درین آرزو باشند که چنین خواجه‌یی بدست آرند ، تو ببازی یافته‌ای، چرا قدرش نمیدانی ؟ طمروسیه سربر زانو نهاده بود و از بدو نیک هیچ جواب ایشان نمیداد. آن زنان گفتند خیزیدتا برویم[2] که سزای این کنیزك کشتن است! بمانیدش تا لت همی خورد! این بگفتند و بیرون آمدند. چون ساعتی بود شاپور بازرگان بیامد و درمی چند برداشت و بطلب هیزم رفت. چون ببازار آمد مردی رادید پشتواره‌یی هیزم در پشت کشیده. سیم بداد و آن هیزم را بخرید. از قضارا آن مرد مهراسب پارسی بود!

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [3]

۱- مل و ك: خواجهٔ یافتهٔ ۲- دراصل: بروید ۳- درمل نیست. الحاقی است

ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که در آن ساعت که شاپور بازرگان مرطمروسیه را درکشتی نشاند و برفت مهراسب باز آمد و هر چندکه طمروسیه را طلب کرد نیافت، از جزیرهٔ طنبلوس بخطرش رفت بنزدیک پدر طمروسیه، و هیچ جااو رانیافت ؛ ونه(؟) سال اندر آن جزیره می بود ومرطمروسیه را بهر جای طلب میکرد و در غم داراب و طمروسیه و محنت غریبی موی سپید کرده بود ودزدان نیزبروی زده بودند و هرچه داشت برده بودند. گلیمی حاصل کرده بود و از وی جبه یی دوخته و پوشیده و گلیم پاره یی بر سر بسته و لالك و پای تابه در پای کرده و داسی[1] و دست موزه یی حاصل کرده ومزدوری هیزم کشی می کرد وشهر بشهرمی گشت بجستن ایشان، و بدان مزدوری نفقات خویش حاصل می کرد تا آنگاه که بجزیرهٔ نگاربرسید و کارکی کردن گرفت و خس و هیزم اندر بازار همی آورد و نفقات حاصل می کرد تاآن روز که شاپور بازرگان بدو باز خورد و هیزم او را بخرید؛ و مهراسب آن هیزم بخانهٔ او آورد و آنرا بدانگ ونیم زر و بدونان وکاسه یی آش از وی بخرید. پس آن هیزم را بخانه اندر آورد. طمروسیه در وی نگاه کرد و گفت این مرد همه بمهراسب می ماند ولیکن موی او چنین سپید نبود. بازگفت روا باشد که در غربت موی سپید کرده باشد. پس چون هیزمها در هیزم خانه انداخت ، بازرگان بفرمود تا دو نان وکاسهٔ آش بدو دادند، مهراسب بنشست و آن آش همی خورد و بدنبال چشم در طمروسیه نگاه می کرد و با خود می گفت ای عجب این کنیزك همه سیمای روی و سخن گفتن خواهر من طمروسیه دارد اما نشان مصیبت و غم بروی پدید[2] آمده است. اکنون چگونه کنم تا مراتمام از احوال او معلوم شود. این اندیشه همی کرد و طمروسیه هم در آن تدبیر می بود تانیکوتراز مهراسب پارسی بداند. پس گفت اگر این جوانمرد ازین خانه بیرون آید من بیش او رانتوانم دید و اندر آن غصه بمانم. پس مکر زنان را بجای آورد وگفت ای خواجه مراامروز بر تو مهری پدید آمده است و شرمم گرفت از بسیاری نیکویی که تو درحق من کردی

۱- درنسخهٔ ك لا يقراء؛ درمل: دائی ۲- مل: پدیدار

و من بجای تو بدخدمتی کردم. اکنون بخدای بازگشتم و تا زنده باشم رضای تو نگاه دارم. اکنون این خواجهٔ هیزم کش‌را بگوی، و دو نانش بده، تا این قالی[۱] و محفوری و نمدهای ما را برین بام برد وبیفشاند. من نیز اورا یاری‌دهم تاپاکیزه شود. آنگاه درخانه بیفگنیم. من نیز یکی بگرمابه شوم و موی و روی خود را پاك کنم، آنگاه بیایم و مراد تو حاصل کنم‌و خدمت ترا چنانکه بواجبی بود بگزارم[۲]. چون شاپور بازرگان از طمروسیه آن سخنان شنید پنداشت که از سر مهر دل این سخنان‌می گوید. از شادی می‌ندانست‌تاچکند. پس‌مهراسب طعام بخورد و خواست تا برود. شاپور او را بگفت دو سه نان دیگر بگیر و این قالیها و نمدها را برین بام خانه برآر و کنیزك مرا یاری ده تا بیفشاند. مهراسب‌بدانست که این مکر و زیرکی طمروسیه است. گفت فرمانبردارم و آن قالیها رابربام بر آورد. طمروسیه گفت‌شاپور را ای خواجه تو ساعتی ازین خانه[۳] بیرون شو تا گرد و خاك در روی تو ننشیند.

بازرگان را از سخن‌او شادی آمد، با دل شادان از پیش‌طمروسیه بیرون آمد. طمروسیه با مهراسب بر بام آمد[۴]. چون نیکو تر در روی مهراسب بنگریست یکدیگر را بشناختند. طمروسیه در پای مهراسب افتاد و هر دو زار زار بگریستند و از احوال یکدیگر پرسیدند. آنگاه طمروسیه از اوخبر داراب‌پرسیدن گرفت. مهراسب گفت ای ملکه نه سال است تا درین جزایر دریا میگردم و ترا و داراب را طلب میکنم و هیچ جای از داراب نشان نیافتم و اینك حال من بدینجای رسید؛ و شکر مرخدای را باری که ترا زنده و سلامت یافتم. امیدوارم که داراب را نیز بسلامت یابم و بهم رسیم. پس قالیها بیفشاندند. طمروسیه گفت اکنون‌نتوانم ترابیش‌ازین نگاه داشتن. برو و جهد کن‌اندرین کار که فردا توانی‌بنزدیك من آمدن. این‌بگفت واز بام خانه فرود آمدند. طمروسیه دست در صندوق کرد و قریب دویست دینار بگرفت و بمهراسب داد. مهراسب از آن خانه بیرون آمد و ببازار شد و جامهای

۱- مل: غالی ۲-مل: بگذارم ۳- مل: ازینجا ۴- مل: بربام‌بماند

نیکو بخرید و دستاری سیاه بخرید و بگرمابه رفت و سروتن بشست و بخانه آمد ودر حجره بنشست و موی خود را خضاب کرد و چون روز دیگر شد دستار اندز سربست وجبه اندر پوشید و خریطه بدست گرفت با اصطرلاب ، و دو سه کتاب درآستین کرد وروی بآن حجره نهاد که شاپور در آنجا بود. چون آنجا رسید آواز بر آورد که : منجمانیم و حکیمان و معزّمان و افسونگران و خبرغایبان گوییم. از قضا آن روزنوروز بود وهمهٔ همسایگان طمروسیه بتماشا رفته‌بودند. طمروسیه با مهراسب بنشست و از هر نوعی سخنی میگفتند و تدبیر خلاص خود می‌کردند که ناگاه شاپور از دورپیدا شد. چون طمروسیه را چشم بروی [1] افتاد زود مهراسب را در آن هیزم خانه پنهان کرد و پیش شاپور باز آمد و اورا درکنار گرفت که او را [2] هرگز نخوانده بود. آن لحظه روی اورا بآستین پاک کرد [3] وگفت ای خواجه شادی کن که امشب درخدمت تو خواهم بودن. شاپور شادمانه شد وگفت ترا چه آرزوست در جهان تا راست کنم ؟ طمروسیه گفت مرا زندگانی تو می‌باید وگفت مرا دستوری ده تابگرمابه‌روم وخود را پاکیزه سازم. شاپورگفت دست اندر صندوق کن و هر چه ترا از زر و سیم باید بردار و برو که من بسرای خلیقوش خواهم رفتن بتقاضای وجوه که با وی [4] باقی مانده است، تابستانم. تو جهد اندر آن کن تا سبکتر باز آیی.

ازین خانه تا بسرای خلیقوش خیلی راه بود. چون او برفت طمروسیه سر مهراسب را از آن هیزم خانه بیرون آورد وگفت ای برادر برخیز و خبر کاروان خطرش بپرس. مهراسب گفت ای‌ملک، اگر بخواهیم گریختن وقت ازین بهتر نیست که سخت بسیار کشتی و زورق جمع شده است. شاید که در سالها کاروانی ازین انبوه تر بجایی نرفته باشد و همه روی بخطرش دارند که دارالملک پدرتست. طمروسیه بغایت شاد شد. پس بر جست و آن صندوقچه و آن زرها همه بیرون آورد و درجایی محکم ببست و در لحافی‌بنهاد و بمهراسب داد وگفت اینها را بگیر و

۱-مل: برروی ۲-ک: واورا ۳-ک: میکرد ٤- مل ندارد

بلب دریارو و در کشتیی بنشین و مزد کشتی بده و چشم‌میدار بآمدن مرا. مهراسب آنرا بگرفت روی بلب دریا نهاد و برفت. مهراسب در دنبالهٔ کشتی نشسته بود، چون طمروسیه رسید او را در دنبالهٔ کشتی‌جای داد و خودبر سر کشتی‌نشست و هردو از یکدیگر دور بنشستندتا کاروان‌جمع‌شود. ناگاه کار دیگرشد ، وآن‌چنان بود که:

چون‌شاپوربدر سرای‌خلیقوش‌رفت‌چاکری[۱] راگفت شاه‌را از من[۲] سلام‌وخدمت برسان و بگوی[۳] که شاپور از بهر آن باقی زر آمده است تا ترا بپای موزه‌یی[۴] خدمت کنم. حاجب گفت ای خواجه شاه ما[۵] امروز بسه روزه‌شکار بر نشسته‌است. شاپور ازآنجا بازگشت و همی آمد. چندکس‌را دید از بازرگانان که دوستان او بودند. شاپور پرسید که کجا میروید؟ گفتند بلب دریا خواهیم‌رفتن بنظارهٔ کاروانی عظیم که بجانب خطرش همی رود تا ایشان را وداع کنیم. اوگفت من نیز با شما بروم تا ساعتی تماشاکنم و آن دوستان‌را وداع کنم. پس همه روی بلب دریا آوردند. یکی‌گفت طرفه کاریست که هرگاه کاروانی روان می‌شود[۶] دل من نیز در برطپیدن[۷] می گیرد [از آرزوی‌آنک با ایشان بروم. کاشکی‌مارا نیز کار ساخته‌بودی[۸] تا با ایشان‌برفتیمی‌که بیک جای نَشستن‌دل‌می‌گیرد][۹]. هرکسی از هر نوع سخنی می‌گفتند تابدان لب دریا رسیدند. چندان کشتی و چندان مردم بدیدند و چندان بارها در آن‌کشتیها نهاده بودند و هنوز دیگر می‌آوردند. شاپور بازرگان و آن دیگران بر هر طرفی می گشتند و بهرسوی نگاه همی‌کردند تا بدان کشتی برسیدند که مهراسب و طمروسیه در آن بودند. ناگاه چشم شاپور بر مهراسب افتاد، نیک نیک اندرونگاه می‌کرد و دلش گمانی برد که من‌این‌مردرا جایی دیده‌ام. بسر کشتی نگاه‌کرد و طمروسیه را دید روی‌استوار بر بسته و پشت ازین‌سو کرده، که[۱۰] شاپور را دید که با آن دیگران[۱۱] همی‌آمد. ترس‌اندر دل او کار کرده بود. شاپور باخود

۱-مل: چاکرشاه ۲- مل: ازما ۳- مل: از من‌بگوی ٤-درک‌ومل: بهای‌موزه
۵- مل: من ٦- مل: میرود و روان میشود ۷- ک: درطپیدن ۸- دراصل: ساخته
۹- مل‌قسمت بین‌دو قلاب راندارد ۱۰- مل‌ندارد ۱۱- مل‌ندارد

گفت که این جزطمروسیه نیست. بازگفت طمروسیه اینجاچه کار کند؟ در آن کشتی جز طمروسیه و مهراسب کسی دیگر نبود. پس شاپور مر مهراسب را پرسید که این کنیزك آزادست یا بنده؟ مهراسب گفت من ندانم که حال او چیست. مردی بیامد واو را با رختهای دیگر در کشتی نشاند واو را بمن سپرد و بطلب رختهای دیگر برفت و مرا گفت زنهار چشم برین رختها دار تا آنگاه که من باز آیم. شاپور گفت او رابگوی تا یکی روی خود بگشاید و بمن نماید تابوینم. مهراسب گفت ای خواجه من کنیزك مردمان را چگونه گویم که روی گشاده کن بابیگانه؟ شاپور طیره[1] شد و بازگشت و گفت بروم و بنگرم که طمروسیه از گرمابه آمده است یانی. پس بتعجیل برفت و بدان تیم رسید. چون بتیم اندر آمد خانه رابسته دید. گفت مرا بدر گرمابه باید رفتن و او را بجویم که بغایت دیر مانده است. این بگفت و از تیم باز بیرون آمد و روان شد و در آن شهر پنج گرمابه بود.

شاپور بازرگان بهر پنج گرمابه برفت و از خادمان گرمابه پرسید که بدین صفت کنیزکی طمروسیه نام درینجا هست یا نه؟ خادمان گفتند که چنین کسی که تو می‌طلبی درین گرمابه نیست. بهر پنج گرمابه رفت و بپرسید، هیچ جا خبر نیافت. ازپرسیدن[2] عاجز آمد و نومید بازگشت و باز بدر حجرهٔ خویش آمد و دلش همی جوشید[3]. کلید بجست، نیافت. دست برد و قفل را بشکست و بحجره اندر آمد، صندوقچهٔ جواهر را ندید. چنگ در زد و جامه برخود پاره کرد و خروشان از آن تیم خویشتن را بیرون افگند. بازرگانان بر او جمع شدند. گفتند تراچه افتاد؟ گفت ای خواجگان مرا فریاد رسید که مردی بیامد ببهانهٔ هیزم کشی و کنیزك مرا بفریفت و این آن مرد بود که در کشتی بااوحدیث می کردم. گفتند چگونه برد کنیزك ترا؟ گفت ببهانهٔ هیزم فروشی در آمد و کنیزك مرا بفریفت. بازرگانان همه غمناك شدند و با

۱-دراصل: تیره ۲- مل: ازپرسهٔ او ۳-مل: خورشید. ظاهرآ دراصل «خروشید» بوده‌است

او بیامدند تا بنزدیک امیر جزیره و گفتند ای خداوند بازرگانی از یاران ما کنیزکی داشت، برخاسته است و با مرد بیگانه‌یی راست شده و مالی بیحد برده و بسوی سلاط[1] رفته. خداوند باید که کسی را بفرماید تا ایشان را بیارند. خریقوش هم اندر آن ساعت بیست مرد را درقفای کشتی فرستاد تا مهراسب و طمروسیه‌را بازآرند. و آن کشتی طمروسیه کشتی عروس بود، چهار بادبان برکشیده، و بادی خوش‌وهوایی صافی، و سال بوقت بهارگاه بود؛ واین کشتی‌را بیل بود، این کشتی درقفای ایشان می‌رفت، هرگز بدان کشتی کی رسیدی که همچو باد بروی آب می‌رفت.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ[2] اسرار [این داستان][3] ابوطاهر طرسوسی، ازین قصه‌چنین روایت‌می کند که کشتی طمروسیه نمازدیگر را سیصد فرسنگ راه رفته بود تا بیکی ملیکانی رسیدند وکشتی دیگر بر آن ملیکانی فرود آمده بود وبسوی عمان میرفتند و مردم بیحد بود وکشتی رابرکناره بسته بودند. چون این کشتی برسید آن مردم کشتی بیکبار خروشیدند و ناقوس فرو دمیدند و دهل بزدند بهر سلامتی راه. چون کشتی‌در رسیدبرآن‌ملیکانی‌بربستند. مهراسب و طمروسیه هردو ازآن کشتی بیرون آمدند و هرکسی را آنچه ما حضری بودبخوردندو آن‌شب بخفتند. روز دیگر همه بکشتیهانشستند. مهراسب روی‌بطمروسیه کردو گفت بهمه‌حال کسی‌از سپس ما بیاید، چگونه کنیم؟ طمروسیه گفت ما را بر آن ملیکانی بایدبود تا آن کشتی برود. مهراسب گفت اینجا خوکان بسیارند، اینجانتوانیم‌بودن. طمروسیه گفت‌این‌ملیکانی منزلگاهست اینجا باشیم، پیوسته اینجا کشتیهارسد که وقت بهارست، درکشتی‌دیگر نشینیم و برویم. طمروسیه این بگفت. مهراسب رختی که‌درکشتی بودبیرون‌آورد و بکرانهٔ دریا نهاد و طمروسیه را در پهلوی رخت بنشاند. مردمان کشتی گفتند چرا رخت خود ازکشتی بیرون می‌بری؟ مهراسب بهانه کردو گفت‌من باز می گردم‌بسوی جزیرهٔ نگار. دیگران درکشتی نشستند و برفتند بر روی دریا. مهراسب و طمروسیه

۱- در نسخهٔ ك «سلاهط» و «سلامط» نیزمیتوان خواند (؟)   ۲-درمل و ك‌مثل همه مواردديگره: گذارنده   ۳- درمل نیست

هردو آنجا بماندند. مهراسب گفت ما را ازینجا باید برخاست تا نباید که کسی سپس ما در رسد و ما را برین کنارهٔ دریا بویند[1]. هر دو برخاستند و بر کنارهٔ دریا میلی بود کهنه، هر دو بر آن میل بررفتند و در آن دریا نظاره می کردند تا آفتاب در قطب فلک راست ایستاد و جهان بتفتید و بادی می‌رفت در آن روی دریا وایشان نظاره می کردند که از راه کشتی زنگیان پدید آمد. مهراسب گفت ای طمروسیه کشتیی آمد! طمروسیه گفت کسی از پس ما می‌آید، نباید که ما را برین میل بویند. مهراسب گفت ای طمروسیه تو برهمین جای می‌باش تا من بنزدیک ایشان روم. طمروسیه گفت که نباید که ترا بشناسند. مهراسب گفت شاید ندانند. طمروسیه برآن سر میل بود، مهراسب فرود آمد و بر کنارهٔ دریا نشست. کشتی در رسید و شاپور در میانهٔ کشتی بود که با آن مردان همی آمد. مهراسب از دور شاپور را بدید، بشناخت و از فرود آمدن پشیمان شد، بر جای نشسته بود تا کشتی اندر رسید. شاپور مر مهراسب را بشناخت و گفت اینک دزد من! در ساعت کشتی را بنزدیک آوردند، مهراسب را دیدند بر کنارهٔ دریا. شاپور از کشتی بیرون آمد و مهراسب را بگرفت و بگفت کنیزك و کالای من چه کردی؟ بگوی واگرنی هم اکنون در دریا اندازمت! مهراسب گفت اگر بگویم بر این میل است همین ساعت او را فرود آرند و مرا بااو بهم باز برند و هر دو را بخواری عقوبت کنند. او را باز برند و مرا در دریا[2] فروگذارند، و اگر بگویم که خبر ندارم هم بدست. تا بگفت ای شاپور صبر کن تا بگویم. شاپور گفت بگو که کنیزك کو؟ و طمروسیه از بالای میل ایشان را می‌نگریست! تا خدای تعالی مهراسب را الهام داد که چون او گفت بگوی، گفت: من مهراسب ام، آن روز بخانهٔ تو اندر آمدم، طمروسیه را بشناختم که بدست تو افتاده بود، من او را بجزیرهٔ طنبلوس رها کرده بودم، او بدست تو افتاده بود، اکنون من او را بیاوردم و در کشتی نشاندم تا بجزیرهٔ خطرش برم بنزدیک پدرش فصطلیقوس شاه، چون بدین معدن رسیدیم[3]

۱ـ مل: به‌بیند ۲ـ ک: از اودر ۳ـ دراصل: رسیدند

مردمان را گفت من طمروسیه‌ام زن قنطرش پادشاه عمان. مردمان او را از دست من بستاندند و ببردند و مرا بر این کنارهٔ دریا رها کردند و ایشان طمروسیه را ببردند. مهراسب که این سخن بگفت مردمان خریقوش گفتند که این طمروسیه بوده است؟ مهراسب گفت آری! مردمان خریقوش روی بشاپور کردند و گفتند ای ملعون، تو که باشی که دختر فصطلیقوس را در خانه پنهان داری و خریقوش را خبر نکنی؟ بگیریدش و بر بندید! در ساعت شاپور را بگرفتند و بر بستند و بر آن کنارهٔ دریا بیفگندند و روی بمهراسب کردند و گفتند ای آزاد مرد [تو][1] بدین کرانهٔ دریا بباش و او را نگاه دار تا ما در قفای آن کشتی رویم و طمروسیه را باز ستانیم و بیاریم و ترا بنزدیک خریقوش بریم تا ترا خلعت دهد و بنوازد. مهراسب گفت سپاس دارم. پس آن مردمان شاپور را بدو سپردند و در کشتی نشستند و بروی دریا براندند تا هر که بشنود بداند که آنچه خدای کند کس نکند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که][2] چون آن مردمان بر روی دریا برفتند مهراسب مر طمروسیه را آواز داد و گفت فرود آی. طمروسیه فرود آمد و در پیش شاپور عمانی[3] نشست. شاپور نگاه کرد، طمروسیه را بدید، گفت ای مهراسب اینک طمروسیه اینجاست! تو چرا دروغ گفتی تا مرا در بند افگندی؟ مرا ببایستی[4] گفتن تا طمروسیه را بتو دادمی تا او را بنزدیک پدرش می‌بردی. مهراسب گفت ای جوانمرد، زنی را بفریفتی و گفتی که بنزدیک پدرت می‌برم، آنگاه او را درخانه پنهان کردی و در غریبی او را خواری نمودی[5] و ندانستی که خدای تعالی دانا و بیناست. چون بگیرد سخت بگیرد [چنانک ترا گرفت][6]. اکنون چه خواهی تا بجای تو بکنم. شاپور گفت ای مهراسب مرا مکش تا ترا از مال دنیا بی‌نیاز کنم[7]. مهراسب برخاست و آن صندوق جواهر بیاورد و در

۱-مل ندارد ۲-مل ندارد ۳-در موارد دیگر: پارسی ۴-مل: ببایست ۵-مل: خوارنمودی ۶- درمل نیست ۷- مل: گردانم

پیش او بنهاد و گفت ای شاپور تو مرا ازین بیشتر نخواهی دادن که طمروسیه داده است. شاپور در نگریست، بدید آن همه چیزهای خودرا. شاپور گفت دیرست تا گفته‌اند [نیکویی کن که] [۱] نیکویی ترا بر دهد. طمروسیه گفت ای مهراسب، من شاپور را بدست خود بکشم که بجای من بسیار بدی کرده است. مهراسب گفت تو دانی. طمروسیه گفت آوردم! برخاست و او را بر کرانهٔ دریا بیاورد و بیفگند. شاپور گفت ای طمروسیه مرا بخواهی کشتن ؟ طمروسیه گفت ای ناجوانمرد، یاد داری که مرا بتازیانه همی زدی و برمن رحم نکردی ؟ خدای عزّوجلّ ترا بدست من گرفتار کرده است. بکنم آنچه [۲] سزای تست ! شاپور بسیار زاری کرد ، طمروسیه بدان زاری او ننگریست. سنگی از آن کرانهٔ دریا بیاورد و بر پای شاپور بر بست و او را بدریا فرو گذاشت. پس هر دو از آن کرانهٔ دریا برخاستند و روی بدان ملیکانی نهادند و بتعجیل برفتند و آن ملیکانی صد فرسنگ بود و در میان او مرغزاری خوش و خرم بود و درختان بسیار. هر دو در آن مرغزار ببودند. طمروسیه گفت ما را ازینجا چوبها حاصل باید کردن تا عمدی بر بندیم و بدین دریا در شویم. مهراسب گفت همچنین کنیم. پس هر دو برفتند و از آن چوبها بیاوردند و بر هم بستند از پوست درخت، و روی او را خس و خاشاك افگندند و آنچه بیافتند بر او نهادند و چوبی بیاوردند بر مثال بیلی و بر آن عمد بر بستند و روان شدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شاپوربازرگان رابمهراسب سپردندو کشتی براندند، چون بدان کشتی رسیدند گفتند طمروسیه نام از شما کیست؟ اهل کشتی گفتند که هیچکس را چنین نام نیست. گفتند که طمروسیه با آن مرد بود که از خریقوش با شما درین کشتی نشست و شما آن مرد را برملیکانی رها کردید و طمروسیه را ببردید، او زن قنطرش است. اگر او را باز ندهید این کشتی را بازگردانیم وببریم. آن مردان گفتند چنین نشان که شما می دهید

۱- ک ندارد ۲- مل: آنچه که

آن مردوآن کنیزك برآن ملیکانی دریابایستادند که مارا پشیمانی شده‌است، مانمیرویم. آن مردمان گفتند دروغ می گویید! آن‌مردمان کشتی گفتند در آییدوبجویید. درآمدند و بجستند و نیافتند. بدان ملیکانی بازگشتند و آن مردمان برآمدند و مهراسب را بجستند و نیافتند. برگشتند وبجزیرهٔ نگار آمدندو خریقوش را از آن‌حال خبر کردند. خریقوش بسیار دریغ خورد اما سودنداشت. ازیک‌سو شاپور بطمع‌محال کشته و مال او در جهان‌ناپیداشده و[ازسوی] دیگر مهراسب مر طمروسیه‌را ببرده، و داراب‌بجزیرهٔ عروس بپادشاهی نشسته، و طمروسیه بطلب داراب، و همای بنت اردشیر[1] در غم فرزند، تا جهانیان بدانند که حال بجز صانع نتواند [دیگر] کردن.

اما چون مهراسب و طمروسیه هر دو در آن روی[2] دریا برفتند، آن‌روز و آن شب، تا بکرانه بیرون شوند هیچ جزیره پیدانبود. آن‌شب‌در دریابودند، هر ساعتی جانوری‌سرازآب‌بر کردی‌ببالای‌مناره‌یی، و در روی‌آب‌بدمیدی‌و سر بر آوردی‌وبیامدی تا بنزدیک عمد ایشان و دو چشم در ایشان نهادی وباز بزیرآب رفتی؛ و بازجانوری دیگر برآمدی دو چشم وی چون چراغ افروخته، طمروسیه و مهراسب از بیم وی همی لرزیدندی و یزدان رابیاری همی خواندندی و آن شب هم برین صفت در آن روی[3] دریا برفتند. چون روز روشن شد و آفتاب بر آمد و جهان منور شد هر دو در آنروی دریا همی رفتند و صد هزار جانور در آن روی دریا با ایشان همی رفتند هر یکی بر صفتی‌دیگر، تا آن روز نیز بر ایشان بسر آمد. چون شب درآمد باز خروش از آن روی دریا برخاست و جانوران از آب برآمدن گرفتند. مهراسب پاره‌یی دلیرشده بود که آن چند شب بروی گذشته بود، چشم‌او پر گشت‌از دیدن‌جانوران، تاجانوری ازمیان دریا سر بر کرد بکردار شیری، و چهار دست و پای مراورا، بیامد و بر آن‌عمد بنشست و دمی‌بود مراو را [و موی‌بسیار از وی‌در آویخته، و سری بروی‌چون سرشیر

۱- ك: بنت سام چارس ۲- مل: برآن‌روی ۳- مل: برآن‌روی

و دوچشم مر او را][1] چون دو طاس پرخون و دویشک[2] از دهان او[3] بیرون آمده ، برین صفت بیامد و در ایشان می‌نگریست و هیچ جانوری بگرد آن عمد نمی‌یارست گشتن . مهراسب و طمروسیه هردو در او می‌نگریستند و می‌ترسیدند[4] وبیل می‌زدند و می‌گفتند که ای راهنمای متحیران مارا راهی نمای تا ازین دریای بیکران جان ببریم ! هم برین صفت آن شب نیز براندند، تاچهار شبا روز[5] دیگر برفتند ، روز پنجم بوقت دل سحر از دور جزیره‌یی پیدا شد عظیم، مهراسب و طمروسیه هردو روی بدان جزیره نهادند و آفتاب زرد شده بود که بدان جزیره رسیدند. جزیره‌یی دیدند سخت خوش وخرم و آبادان، هردو بدان جزیره درآمدند و مقدارنیم فرسنگ برفتند ؛ چهار دیواری عظیم دیدند ، جهان اندر جهان ، زیر کوهی نهاده و جزیره‌یی بربالاو صدهزار درخت اندر آن دامن کوه. مهراسب بیامد تا بزیر، چار دیواری عظیم دید برآورده و گرد بر گرد وی کنگره‌یی نهاده. مهراسب بیامدو دست برآن در بنهاد، آن در گشاده شد.

مهراسب و طمروسیه هردو درآنجا آمدند، رستهٔ بازاری دیدند برآراسته ولیکن درآنجا هیچکس نبود .مهراسب وطمروسیه هردوبدان بازار برآمدند، دری دیدند درمیانهٔ بازار، آهنین بلند،وطبق برداشته وحلقه یی براوزده ودو رویه دو کانهابر کشیده، ولیکن نه آدمی بودونه آواز مردم ونه آواز مرغ ونه بانگ سگ چنانک درآبادانی باشد .مهراسب در کوشک بنشست . طمروسیه مهراسب را گفت اینهامگربجایی مشغول اند. ساعتی باشد که بیرون آیند. هردو متحیرفروماندند که این چه حالتست و این چه جاییست بدین نیکویی ! اما طمروسیه گفت ای مهراسب، نباید این جایگاه پریان باشد و گرنه ممکن نبود که بدینجا آدمی بود که هیچ جای اثرآدمی نیست . مهراسب گفت صبر کینم تاشب درآید، باشد که کسی پیدا آید. هردوتن برآن در ببودند تاآنوقتی که آفتاب درقطب فلک راست بایستاد . خروش ازآن شهر برخاست. گفتی مگرزمین بجوش آمداز فزع .مهراسب روی بطمروسیه

۱-درمل نیست ۲-درک ومل: دواشک. تصحیح قیاسی است. درنسخهٔ ك بالای اشک افزوده شده است: دندان ۳-مل: دواشک ازدهان ٤-مل: می پرستیدند ٥-مل: شبانروز

کرد و گفت ندانم که این چه‌خروش است! هردو برخاستندوبدان کوشک‌درآمدند. از پس در نردبانی بود، بر بام شدند و بدان شهر فرو نگریستند[1]، خروشی دیدند که از بیرون شهر می‌آمد. مهراسب گفت‌مگر مردمان این شهر بیرون شهرند‌بشغلی! چون آفتاب گرم گشت صدهزار بوزِنه‌وحمدونه وشیرکپی‌سرازکوه بشهراندرکردند و همی‌آمدند وهمی‌خروشیدند و روی بدان کوشک نهادند. مهراسب گفت ای‌طمروسیه بدین‌جزیره‌افتاده‌ایم که‌این‌را جزیرهٔ سرصنوط گویند و چندسال است تا این جزیره را کپیان[2] از آدمیان‌استَده‌اند[3] وکیخسروبروزگاری[4] [که] اینجا بگذشت، این‌شارستان برآورد و مردم بنشاند و یکی را ازایران‌زمین بدینجا امیر گردانیدواین کوشک‌بساخت و بااین کپیان و حمدونگان بماندند و برفتند. این شارستان بدین‌نیکویی اینجا بمانده است وآدمی‌بدین‌جای‌نی ومارا بد[5] افتاد که‌بدینجای‌افتادیم، و نباید که بدست‌اینها درمانیم؛ وهرکه اینجا افتد از آدمیان این کپیان او را بگیرند و برنجانندوهرکه از زنان باشد با او روزگارکنند وکشتی چون‌بدینجای رسددر نیاید از سهم[6]. طمروسیه که این سخن ازمهراسب بشنید بترسید وگفت ای مهراسب تدبیری بکن که جایی پنهان‌شویم. مهراسب از بالای درفرود آمدودرکوشک‌دربست‌و زنجیردرافگندودربالا بنشست.

ساعتی‌بود، مهترکپیان بیامد برجانوری نشسته مانند گاوی ولیکن نه‌گاو و هرکسی‌ازآن‌دیگران‌برچیزی‌نشسته. مهتران‌سوار می‌آمدندو صدهزار دیگرپیاده‌همی آمدند. همه در پیش کوشک‌جمع‌شدندودست برآن درنهادند و قوت کردند تامگردر بازکنند،نتوانستند. همه‌خروش برداشتند وبرمی‌نگریستندبرآن‌بالا،دانستند که درینجا کسی است که این در را از اندرون بسته است. برابر در کوشک درختی بود بلند چنانک همهٔ شهر ازآن درخت بنمودی، یکی‌حمدونه‌برآن‌درخت‌آمدوبنگریست،بدید

۱ـمل: بدان‌شهر نگریستند ۲ـمل: چندسال است که‌این کبیان ۳ـمل: بسته‌اند

۴ـمل: بروزی ۵ـدراصل: بر ۶ـمل: سهیم

مهراسب وطمروسیه را در آن سیل . درحال بانگی بکرد ، آن جمله برآن درخت برآمدند و بنگریستند، طمروسیه ومهراسب را بدیدند، یکبار خروش در گرفتند و شاخهای آن درخت را شکستن گرفتند. مهراسب وطمروسیه در ایشان خیره می نگریستند و همه ازآن درخت فرود آمدند و راه جستند تا بکوشک اندرشوند، هیچ جا راه نیافتند که کیخسرو آن شارستان را چنان ساخته بود که کس برآنجا نتوانستی برشدن و همه روی دیوار او را نرم کرده بودند چنانک اگرمگس برآنجا شدی بلغزیدی وچند گزبالای آن کوشک بود و آن کوشک را هیچ جا راهی نبود . آن کپیان برفتندو هریکی سنگی بیاوردندو بمهراسب اندر نهادند و ازآن درخت برایشان می زدند. مهراسب وطمروسیه گردآن کوشک می گشتند تابنگرند که آن کوشک را هیچ جا راهی هست . هیچ جا راهی نبود . مهراسب گفت مترس که این کوشک استوارست. پس آن شب هردو درآن کوشک بودندو مهراسب می ترسید. چون روز شد مهراسب و طمروسیه برآن سیل آمدند و آن کپیان باز سنگ در ایشان درنهادند. ایشان فرودآمدندوبرآن کنارهٔ دیوار می گشتندوصد هزار کپی وحمدونه بگرد کوشک درآمده بودند تا یکی از ایشان سنگی بیاورد و بر دیوار نهاد ، دیگران همه رفتند و سنگ وچوب همی آوردند وراست همی نهادندوامیرشان می فرمود و بدست اشارت همی کرد یعنی هم چندان سنگ و چوب نهید که بابام کوشک برابر شود. درساعت همه بسنگ آوردن مشغول شدند .

مهراسب روی بطمروسیه کردو گفت ای خواهر ایشان همین ساعت اندرآیند ! ما را جایی دیگر طلب باید کردن. پس هر دو از آن بالا فرودآمدند و در میان کوشک کاخی بود بلند بر آورده ، و آنجا نشست صنوط بوده بود [1] که بروزگار ماضی پادشاه این جزیره بود ، و دری آهنین بروی نهاده و بند های محکم ، و دیوار او بعیوق بر آورده ، و همه گرد برگرد وی خندق پر آب کرده . مهراسب که آن کاخ بدید طمروسیه را دست بگرفت و از آن خندق بگذرانید و بدان کاخ

۱- ل :بوده

اندر رفت و در اندر بست و ایمن بنشستند. ساعتی بود[1]، آن کپیان بر سر آن دیوار برآمدند و در قفای یکدیگر در آن کوشک اندر رفتند و مهراسب را همی جستند هریکی چوبی و سنگی بر گرفته. دیگران در کوشک باز کردند، امیر ایشان در آمد وهمه در آمدند تا بدر کاخ و خواستند که بدان کاخ اندر آیند، و مهراسب بر کاخ نشسته بود و می‌نگریست، و آن امیر ایشان از بیرون سو خروش در گرفته بود و سر بر آن دیوار کاخ میزد و زاری همی کرد و خود را بر زمین همی‌زد. مهراسب گفت اگر توخودرا پاره پاره کنی من ترا درینجا نگذارم تا در آیی! با طمروسیه درین حدیث بودند که یکی از قفای مهراسب اندر آمد و پس گردن او بگرفت! مهراسب بترسید و روی بگردانید تا بنگرد که او کیست که ناگاه او را فروگرفت. مردی دید چون دیوی، سراو[2] پر موی و ریش دراز و سیاه و سبلت باز مالیده تا بنا گوش و رویی پر آژنگ[3] و برهنهٔ مادر زاد. مهراسب چون او را بدید برجست تا با وی اندر آویزد. مردی قوی بود، مهراسب را فروگرفت و بر سینهٔ او بنشست. مهراسب بخروشید و از طمروسیه یاری خواست. طمروسیه آمد تا مهراسب را یاری دهد، باوی بس‌نیامد. آن شخص مهراسب را بربست و طمروسیه را نیز بگرفت و بر بست وآنجا بیفگند و روی بدیشان کرد و گفت شما چه کسانید که بدین معدن افتاده‌اید که آدمی اینجا نتواند آمدن از بیم این خلقان. مهراسب گفت تو آدمی هستی یا نی؟ گفت هستم و بدست اینها گرفتارم. شما اینجا چگونه افتاده‌اید؟ مهراسب گفت کشتی ما غرق شد و ما بدینجای افتاده‌ایم. این چار دیوار را دیدیم، اینجا آمدیم. گفتیم این جا خرم است و آبادان، مردم باشند. چون این خلقان را بدیدیم بگریختیم و بدین کاخ در آمدیم تا ما را نگیرند وهلاك نکنند. اکنون تو آمدی و مارا بگرفتی. تو آدمیی یا دیو؟ ما را بگوی! آن مرد گفت من آدمیم. مهراسب گفت اگر تو آدمیی مارابگشای وما را یار باش تا ازینجای[4] بگریزیم و بسلامت جان بریم. اینجا چه خواهی

1-مل: بود که 2-مل: سروی 3- دراصل: برارنک 4-دراصل: دراینحال

کردن درمیانهٔ این خلقان ؟ آن شخص گفت ای جوانمرد ، دوازده سالست تا من بدست اینها گرفتارم و ازینجا نمی‌توانم گریختن که هر روزی کف پای مرا بلیسند چنانک کیمخت پای‌مرا برده‌اند وراه نمی‌توانم رفتن؛و از من چهار فرزند دارند و مهتر اینها شیر کپی است، مادهٔاو مرا گرفته‌است و آورده‌است ازاین کنارهٔ این دریا ، وبامن چون زناشوی [2] روزگار می کند و از وی چهار فرزند دارم‌دو نر و دو ماده وهر روزی بدین کوه اندر[1] شوندبشکار، پس‌بدین شارستان‌باز آیند و ازشهر هر کسی جایی‌دارند چنانک آدمیان، و این کوشک از آن مهترایشانست ؛ و هر روز بر من ده شیر کپی موکل بوده‌اند، امروز هیچکس نبود و این‌نیز از اقبال شما بوده‌است. مهراسب که این سخن‌بشنید عجب داشت و روی بدوکرد وگفت ای برادر چون چنین است تو نیز هم [3] از مایی، مارا تدبیری [4] بکن ودست و پای ما را بگشای و ما را بجایی پنهان‌کن و تدبیری بسازکه بگریزیم. آن شخص گفت نیک آید، من دست شمارا بگشایم ولیکن این‌ساعت راست نیاید که مهتر کپیان بر درست با چهار فرزند وهمی بخروشد، من در بگشایم تا او ترا ببیند دست بسته، تا مرا هلاك نکند ونگوید که چرا در نگشادی، من گویم که او را بگرفتم، اما اگر درآید و ترا نبیند مرا هلاك کند. مهراسب گفت‌نباید که‌درآید ومرا بویندوهلاکم کند[5]. آن‌مرد گفت تراچیزی نگوید که او مرد را بغایت دوست می‌دارد تابا او [6] روزگارکند ولیکن این کنیزك را بدرد که او هیچ ماده را نتواند دید وازین خلقان هیچکس باوی بسنده نیست و او همه را قهر کند و همه از وی بترسند.

مهراسب چون این سخن شنید که طمروسیه را هلاك کند روی بطمروسیه کرد وگفت ای طمروسیه چگونه کنیم که‌این کار بر ماد‌شوار شدچنانکه اومی گوید. طمروسیه گریستن گرفت. مهراسب روی‌بدان مرد کرد وگفت‌این عورت‌را بجایی‌پنهان

۱- مل: اندر ۲- مل: زنان‌وشوی ۳- مل: تونیز ٤- ك: تقدیری

٥- مل: نباید که درآید مرانه‌بیندهلاک آن مرد کند ٦- مل: تاباو

کن تا نبیند او را . آن مرد گفت وی شمارا دیده است یانی ؟ اگر هر دو را دیده است پنهان نتوان کردن [که] بداندوا گر ندیده‌است توان. مهراسب گفت مرا دیده‌است ولیکن این کنیزك را ندیده است. آن مرد گفت مرطمروسیه را که برخیز ودر میان این کاخ سردابه‌یی است و در آن سردابه چاهی است، اگر بتوانی بدان سردابه فرو روتا او ترا نبیند و اگر ترا بوینند درساعت ترا هلاك کند. طمروسیه گفت تو این دست من بگشای تا من تدبیر کار خویش کنم. آن‌مرد بیامد ودست طمروسیه را بگشاد و گفت اکنون تو دانی. طمروسیه برجست و در آن سردابه در آمد و بدان چاه فروشدو درآن میان چاه همی بود دست اندر رسن زده تا غرقه نشود. چون ساعتی بر آمد آن مرد از کاخ فرود آمد و در کاخ بگشاد. آن‌مهتر ایشان از در کاخ در آمد و چهار فرزند باوی، روی چون روی آدمی و دست و پای، ولیکن همه اندام ایشان موی بود و موی سپید چون کافور. ولیکن مادر ایشان زرد بود. چون مهتر کپیان اندر آمدچند اشتر بچه‌یی ، بدان آدمی اندر آویخت و برو بخروشید که تو کجا بودی که من برین در چند بخروشیدم .مرد گفت من بر بام کوشك بودم و این آدمی را بگرفتم و بربستم و اینك برماست . شیر کپی برخاست با چهار فرزند و بر بام بر آمد و آن‌مرد نیز با ایشان بر آن بام بر آمد. آن مهتر کپیان بیامد و در برابر مهراسب بنشست و بخروشید که دو تن بودند یك تن کجا شد؟ وهر چه آن کپی گفتی آن مرد بدانستی زیراك دوازده سال بود تا در میان ایشان بود و همه نشست و خاست ایشان را دیده بود؛ و اندر آن دوازده سال هیچ آدمی بآنجا نرسیده بود مگر مهراسب، و هر چه آن شیر کپی بگفتی آن مرد بدانستی و هرچه آن‌مرد بگفتی آن شیر کپی نیز بدانستی و آن مرد لفظ دری داشت ، و همهٔ جهان خواهند تا لفظ دری گویند و لیکن نتوانند مگر مردمان بلخ، و هر که زبان اهل بلخ بیاموزد ، چنانك عنصری می‌فرماید ، بیت :

چو با آدمی جفت گردد پری نگوید پری جز بلفظ دری

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون مهتر بوزِنگان می‌خروشید که دو تن بودند یکی کجارفت؟ و آنمرد گفت نبود، آن شیر کپی برخاست و دست آن‌مرد بگرفت و بگرد کاخ بیامد و بجست و سراسر بگشت وبنگریست و بر آمد تا بدان معدن که مهراسب بود، برابر وی‌بنشست و بچگان وی نیز باوی دربرابر بنشستند. پس‌بانگ بربچگان بزد، همه‌برفتند وآن مردنیز برخاست و برفت. آنگاه آن کپی بیامد بنزدیک مهراسپ و او را می‌بویید. پس پایهاباز کرد وچنانک زن خویش را بر مرد عرضه کند بنمود. مهراسب دانست که‌از بهرچیست، از بیم جَان را کار برگزارد. چون‌فارغ شد بوزنه برخاست و پای مهراسب راچندان بلیسید که کیمخت پای او را ببرد. آنگاه مهراسب را نزدیک ایشان آورد و چیزی که آورده بود از سوسماران بریان کرد و خورش‌ایشان ساخت و پیش ایشان نهاد و روی بمهراسب کرد که بخور و بروی عرضه می کرد. مهراسب گفت‌نتوانم خوردن! آن آدمی گفت بخورکه چاره نیست و بی قوت کار نتوان کردن. پس آن کپی آن‌شب درمیان آن‌دو آدمی بخفت و آن کپیان دیگررابگذاشت تابگرد پیرامن ایشان بگشتندی ازبهر آنک نباید که آن‌مرد دیگر از وی ببرند. پس دیگر روز آن کپیان بیامدند و او را بدیدند و او نیز برخاست و بشکار رفت. چون حمدونگان بصحرا رفتند، مهراسب بسرآن سردابه رفت و طمروسیه را آواز داد تا ازسردابه بر آمد و پیوسته همچنین می کردند تا برین حدیث پنج ماه بر آمد و کار بجایی رسید که آن مرد روی بطمروسیه کرد و گفت ای کنیزك بدان که من ترا دوست می‌دارم وتاترا دیده‌ام عاشق شده‌ام بر تو؛ اکنون‌ترا بر مراد من بباید بود و اگر نباشی من ترا درپیش این کپی‌غمز کنم[1]. [طمروسیه] نیارست گفتن که‌با تودرسازم یادر نسازم[2]، او را گفت ای جوانمرد، چنانک تو مرا دوست می‌داری من نیز ترا دوست می‌دارم

۱ ـ مل: عرضه کنم ۲ـ ك: باتو درسازم

ولیکن باید که برادرم نداند، اگربداند مرا هلاك کند. اکنون صبرباید کردن تا من مهراسب را بچیزی مشغول کنم آنگاه بی آنکه توگویی من خود بنزدیک تو آیم. آن مرد شاد شد وبقول وی [1] اعتماد کرد. طمروسیه بیامد واین حدیث با مهراسب بگفت. مهراسب ازین سخن نیک غمناك شد وگفت اکنون این را چه تدبیرست؟ طمروسیه گفت اکنون دل مشغول مدار که فردا خویشتن را برهانیم. مهراسب گفت من نتوانم آمدنم که همه پای من آبله است و پوست رفته، اگر دو روز این جانور نلیسد نیکو شود. طمروسیه گفت من ترا بر پشت گیرم وبلب دریا برم، باشد که خدای تعالی بر ما رحمت کند. مهراسب گفت تو بهتر دانی. تا آن شب و آن روز برایشان بگذشت.

چون روز دیگر شد همهٔ بوزنگان بشکار رفتند. آن مرد گفت مراد من بحاصل[2] کن واگر نی جان ترا زیان دارد. طمروسیه گفت صبر کن تا مهراسب را مشغول کنم چنانک بخسبد ومن نزدیک تو آیم؛ ولیکن باید تو بدان خانهٔ دیگر در روی تا چون مهراسب بیدار شود ما را نبیند[3]. آن مرد گفت روابود. سربزد و بدان خانه در آمد. طمروسیه برفت و آن خانه را زنجیر در افگند و بر مهراسب آمد وگفت برو تا برویم که من او را درخانه کردم و در زنجیر کردم تا سرخویش بگیریم! طمروسیه مهراسب را بر گردن گرفت و بدر کوشک بیرون آورد و بنهاد و آن در کوشک را بر بست وروی بلب دریانهاد. و چون مانده شدی مهراسب را بنهادی تا بدین طریق بکرانهٔ دریا آمدند. چنین گویند که بر لب آن دریا صد هزار جانور بود که دریا موج بر آورده بود و بر انداخته و همه را هوا خشک ساخته بود. بعضی کلانتر و بعضی خردتر. طمروسیه و مهراسب[4] یکی سوراخ دیدند، سر بزدند و در آن سوراخ در آمدند و هردو می رفتند، تا چندان برفتند که تاریک شدو بیش جهان راندیدند. و آن شب اندرآن جای

۱- مل: او ۲- مل: حاصل ۳- مل: نه بینند ٤- مل: بامهراسب

بودند و بایکدیگر حدیث می کردند. چون روز شد ندانستند که روز شده‌است. تاسه روز بماندند اندر آن سوراخ. مهراسب گفت ای طمروسیه دانم که اکنون روز شده باشد که شب بدین درازی نبود! طمروسیه گفت برو تابرویم! هر دو برخاستند تا بروند، راه گم کردند. گویند که آن سرماهی‌بود و روزگاری بروی گذشته بود و یک نیمه بصحراءمانده ویک‌نیمه‌در زیرخاک رفته؛ وپیش از آن، که‌آن‌جزیره آدمیان‌داشتند، هر کرابازداشتندی‌در آنجاباز داشتندی[1] تاشب ازروزندانستی[2] و روز ازشب‌نی،واگر خواستندی[3] که کسی از وی بیرون آرند مشعله[4] بر افروختندی تا کسی‌بدانجادرشدی و آن کس‌را بیرون‌آوردی. چهار شباروز[5] ایشان در آن سر ماهی بماندند و هر چند خواستند تا[6] بیرون آیند نتوانستند که راه گم کرده بودند و هلاك خواستند شدن از گرسنگی و تشنگی. تا بادی برایشان بوزید و بدانستند که راهیست که باد درمی‌آید. برابر باد روان گشتند تابصحرا[7] رسیدند. خداوندعزّوجلّ را شکربسیار کردند و خویشتن را از بوزنگان وکپیان نگاه می‌داشتند تا صبح بدمید و عالم منور شد و آفتاب سراز باختر بر آورد. هردو برخاستند و روی بلب دریا آوردند، چون بلب‌دریا رسیدند بنشستند و در آب نظاره‌همی کردند[8] تاناگاه[9] کشتیی‌سه‌پوشش[10] پدیدآمد و چند زورق[11] گردبرگرد وی. مهراسب شادمانه[12] شد و آواز داد که ای‌جوانمردان از جهت خدای ما را دریابید وفریاد رسید[13] و جهد کنید ومردی نمایید. آن مردمان چون حال [چنین][14] بدیدند [زود][15] زورق رابگشادندو در حال‌بلب دریابرفتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین‌روایت می کند: آن ساعت[16] که‌مهراسب آواز داد، حمدونگان بیرون آمده بودند که آواز مهراسب را

۱-مل: بازداشتند ۲-مل: ندانستند ۳-مل: خواستند ۴-مل: مشعل
۵-مل: شبانروز ۶-مل‌ندارد ۷-مل: بصحرائی ۸-مل: نظاره می کرده
۹-مل: تا آنگاه ۱۰-ك: بوسش: مل پوشش ۱۱-مل: زورقی ۱۲-مل: شادمانی ۱۳-مل: در رسید ۱۴-ك ندارد ۱۵-مل ندارد ۱۶ك: که چون آن ساعت

شنیدند و مهتر خود را خبر کردند که آن آدمی که از دست تو گریخته بود برلب دریاست و همچنان مهراسب آواز می‌داد. حمدونگان آمدند و بنزدیک رسیدند. مهراسب [1] فریاد بر آورد و گفت‌ای آزاد مردان، فریاد رسید از جهت خدای را که هم اکنون ما را بگیرند وهلاك کنند! زورق را بشتاب براندند، مهراسب با طمروسیه از بیم جان خود را بآب درانداختند که آن زورق برسید وایشان در آن زورق نشستند و برفتند تا بکشتی بزرگ رسیدند ودرآن کشتی‌درآمدند. اهل‌آن کشتی‌پاره‌یی روغن وقطران در ایشان مالیدند تا از آب دریا مرایشانرا آفتی‌نرسد. اما چون ایشان‌بکشتی بزرگ‌در آمدند حمدونگان برسیدندوچون‌مهراسب وطمروسیه‌رابدیدندخویشتن برزمین زدند. مردمان کشتی چون ایشان را بدیدند بنظارهٔ ایشان بایستادند تا مهتر کشتی گفت ای آزاد مردان صواب نیست اینجا ایستادن ،کشتی روان کنید. حمدونگان برفتند و پوستهای کشف بیاوردند هر یکی چندِ زورقی [2] و بآب اندر افگندند و در آن جا بنشستند و در حال بکشتی رسیدند و با ایشان حرب آغاز کردند، ایشان بتیرو زوبین و بوزنگان باستخوان‌ماهی؛ و مردمان‌می کوشیدندتا کشتی‌ازمیان ایشان بیرون برند و نمی توانستند که بوزنگان بسیار بودند و هر ساعت بیشتر می‌شدند و جنگ سخت می‌شد. مردمان‌درماندند، گفتندصواب‌آنست که این مرد وزن را بایشان دهیم تا خلاص گردیم. مهراسب و طمروسیه که این سخن شنودند گریان شدند و در پای و دست ایشان افتادند و بسیار زاری کردند تا آن مردان را دل بر ایشان‌بسوخت. گفتند دل مشغول مدارید که شمارابایشان‌ندهیم. دیگر باره دست بحرب بردند. از آن مردمان که در کشتی بودند یکی نفط داشت، بدان‌جانوران اندر زد، آن جانوران سوختن گرفتند تا بسیاری از آن جانوران بسوختند و آن بوزنگان از بیم آتش خود را بـآب در می‌انداختند و بسیاری بدین سبب هـلاك شدند و البته از حـرب فرو

۱- مل: که مهراسب   ۲-هم: هرچندورقی

نایستادند تا تمام روی دریا ازیشان بگرفت.

مهراسب و طمروسیه را دل در برطپیدن گرفت که نباید که این جانوران را برکشتی فیروزی باشد که ناگاه بادی بر آمد که آنرا باد دیوانه خوانند و آن دریا بشورید و موج از روی دریا بخاست، هر موجی چون کوهی، که آن حمدو نگان همه ازحرب باز ایستادند و هر کپی بخویشتن مشغول شدند تا باد آن پشتهای کشف برهم زد و همه را غرق کرد و بعضی مردم ناپدید شدند بر تختها و از فضل خدای عزو جل مهراسب و طمروسیه بر آن تختها بماندند تا موج ایشانرا بنزدیک درختی برد. ایشان خویشتن را بر آن درخت افگندند و نشستند و خدای تعالی را شکر می کردند و می بودند تا آن وقتی که باد نشست و آن دریا قرار گرفت. طمروسیه از سر درخت بنگریست تا هیچ جای مهراسب را بیند، ندید، پنداشت که مگر مهراسب هلاك شد. گفت ای دریغا اینچنین مردی که از بهر من چندین زحمت کشید و رنج دید بعاقبت هلاك شد. طمروسیه از درخت فرود آمد همه لب دریا گل شده بود و هر کجا پای نهادی تابزانو فروشدی. آن روز آنجابود تاباد بوزیدوزمین سخت شد. طمروسیه پای نیک بنهاد و خود را از آن جانوران نگاه می‌داشت و ندانست که ایشان همه هلاك شده‌اند. آن روز[1] تمام در آن جزیره [2] رفت تاآنکه بدرختستانی[3] رسید، بعضی با میوه و بعضی بی‌میوه، وطمروسیه در آن درختستان نیارست رفتن که شب تاریک شده‌بود. گفت نباید که ناگاه مرا جانوری ضرری رساندوهلاك کند. از بیم برآن صحرا بخفت. چون نیم شب شد صد هزار روشنایی دید از میان درختان پیدا شده. طمروسیه چون آن بدید عجب داشت و گمان برد که مگر اینها آدمیانند که روشنایی برافروخته‌اند. پس برخاست وپیشتررفت تابنگرد که آن روشنایی چیست. پاره‌یی پیشتر رفت ونگاه کرد، دید که آن روشنایی از سر درختان بود و آن‌چنان بود که گلهای آن

۱- ک: اندرآن روز ۲-مل: درآن جا ۳-مل: روزدویم باآن درختستانی رسیدو؛ ک: بدرختانی

درختان چراغ هاستی که ایزد تعالی آفریده است و آن عجایبی در دریا معروفست، و طمروسیه آن چنان گلستان[۱] بسیار دیده بود، چون آن‌بدید بدانست که آن گلستانست، سربزدوبدان گلستان درآمد وبروشنایی آن گل همی‌رفت، و می اندیشید، که از مهراسب جدا افتاده بود و تنها می‌رفت و نیارست شب خفتن، و همه شب برفت تا از آن گلها بیرون آمد و همی نگریست تا ازکدام میوها باید خوردن. میوه‌یی دید بر درختی مانند انجیر، از آن بر کند و پاره کرد. دو سه روز در آن بیشه بود و هیچ جای‌قرار نیارست کردن و نیارست خفتن و بصحرا نیارست بیرون آمدن .

چون دوسه روز درگل برفتی[۲] تا روز چهارم‌مانده شده بود، بر لب چشمه‌یی گلستانی دید خوش شکفته و بنفشه‌یی‌دید سخت بسیار، چنانک تا عمر طمروسیه بود جایی‌چنین ندیده بود . گفت بزرگست‌خدای‌عزوجل که اینچنین جای بیافرید ! پس بر لب آن چشمه‌بنشست و زار زار بگریست از بهر داراب ومهراسب را، و نیزبتنهایی و غریبی خویش. پس آن روز تا بشب بر آن چشمه بود ، چون شب در آمد در آن سرغزار بانگی برخاست که هرگز چنان بانگ نشنیده بود. طمروسیه باخویشتن گفت [۳] این چه آوازست بدین عظیمی ! برابر آن آواز برفت ، درختی دید که تنهٔ آن‌درخت درآغوش بیست مرد درنیامدی و بر آن درخت شاخهای بسیار بودو آن درخت را برگی بود چون سپری و از آن[۴] آواز واق واق می‌آمد. طمروسیه گفت این درخت عظیم درختی است! مگر برین درخت مرغان [۵] بانگ می کنند؟ بزیر سایهٔ آن درخت آمد و خواست که بویند [۶] ، که ناگاه نگاه کرد ، یکی‌را دید خفته . چون طمروسیه [۷] آن خفته را دید ترسید و پنداشت که آن دیو است. از دور بایستاد و می‌نگریست. زمانی بود ، آن کس بر خویشتن بجنبید [۸] و برگشت ازین

۱-مل: آن گلستان ۲-ک: چون درختستانی گل برفتی ۳-ک: میگفت ۴-مل: ازآن درخت ۵-مل: مرغانند که ۶-مل: بهبیند ۷-مل: طمروسیه‌چون ۸-مل: برخویش‌می‌جنبید

پهلو بدان پهلو. طمروسیه چون دید که برگشت ، بزیر آن درخت پنهان شد تا [بویند که] [۱] چکند. آن کس برخاست وبنشست وبسیار بگریست. چون او گریستن گرفت طمروسیه گوش بنهاد تا چه شنود. آواز مهراسب شنید، شادمانه شد [۲] و خدای را عزّوجل سپاس داری کرد و بیرون آمد و بنزدیک مهراسب آمد. مهراسب او رادید، پنداشت که آن دشمن است که آمده است تا او را هلاك کند. طمروسیه گفت مترس ای برادر که منم طمروسیه. مهراسب شادمانه شد و گفت ای خواهر کجا بودی که من از جهت [۳] تو نیک غمناك بودم. طمروسیه گفت ازین [۴] موج دریا چگونه خلاص یافتی ؟ مهراسب گفت بر سر شاخ [۵] درختی بماندم دوشبا روز [۶] تا آنگاه که دریا قرار گرفت. از سر آن درخت فرود آمدم ، هر چند ترا طلبیدم نیافتم تا آواز واق واق شنیدم ، بزیر آن درخت آمدم و بخفتم و خوابم ببرد. طمروسیه گفت که حال من نیز اینچنین بوده، و آن شب همانجا بودند تا روز شد. آن آواز ازان درخت [۷] کم شد. مهراسب بنگریست تا آواز از کجامی آید. نگاه کرد میوهٔ درخت چون سر آدمی بود و دهان و گوش و زنخدان همچون آدمی. مهراسب ازآن درخت گلی بر کند، آبی سرخ ازشاخ آن درخت بچکید. مهراسب ازآن عجب داشت و روی بطمروسیه کرد و گفت توهرگز چنین درخت دیده‌ای ؟ گفت نی.

پس از آنجا [۸] برخاستند و از زیر آن درخت برفتند [۹]. مهراسب گفت نباید که این کسان ما را بگیرند. چگونه کنیم ؟ و ندانستند که این جزیرهٔ دیگر است که موج ایشان رااینجا آورده است وراهی دور در میان شده واین جزیره را جزیرهٔ واق واق خوانند. پس هردو می رفتند. بدان جزیره صد هزار بیضهٔ مرغ دیدند، مهراسب ازآن بیضه برداشت و بشکست و درساعت درصدف بریان کرد [۱۰] و هردو روان گشتند. شب را بجایی رسیدند

۱ـ مل ندارد ۲ـ مل: گشت ۳ـ مل: ازبهر ٤ـ مل: ازآن ٥ـ مل: برشاخ
٦ـ مل: شبانروز ۷ـ مل: آن آواز درخت ۸ـ مل: پس آنجا ۹ـ مل: پیشتر برفتند
۱۰ـ مل: کردند

که هر چه درخت بود میوه‌دار بود وهمه میوهٔ خوش بود. برگوشه‌یی بخفتند تا که روز شد. ازآن نعمتها خوردن گرفتند چندانک سیرشدند و بکنارهٔ دریا آمدندو نشستند و در دریا می‌نگریستند. تا طمروسیه گفت این جایگاهی خوش وخرم است، صواب آنست که گاهی چند درین جزیره باشیم تا ایزد عزوجل راحکم چیست، که اگر جای دیگر شویم نباید که ازین نعمت نیابیم. مهراسب چون این سخن از طمروسیه بشنید گفت ای خواهر فرمان تراست اگرصواب بینی برویم وگر نبینی[1] نرویم و اندر اینجا[2] باشیم. پس هردو بدان جزیره مقام کردندوجایگاهی بنگریستندبلند که موج دریا بدانجا نرسیدی. برآنجا شدند وچوبهای بسیار از آن جزیره بیاوردند و خوازه‌یی ساختندو برزبر آن خوازه خس برافگندند. چون شب شدی برآنجا خفتندی وچون روز می شدی فرود آمدندی ومی گشتندی و چیزی می‌خوردندی و از آن بیضهٔ مرغ و آنچه می‌یافتند ازآن میوها خشک می کردند که اگر حاجت افتد زمستان را[3] باشد؛ و روزی که دریاموج زدی وماهی برآن جزیره افتادی، ایشان آنرا خشک کردندی؛ وهیچکس را از احوال ایشان خبرنی تا چنان شد که مردمان آبی با ایشان گستاخ شدند وآشنایی گرفتند و گاه‌وبیگاه از آب برآمدندی و تا بزیر خوازه آمدندی و با ایشان بنشستندی و باشارت سخن گفتندی. تا در میان آن مردم آبی دختری بود بغایت خوب روی چون ماه آسمان، چنانک [از ایشان][4] هیچکس بجمال وی نبود. باایشان بر آمدی و با مهراسب و طمروسیه بازی کردی. ازآنجا که حکم آسمانی و تقدیر عزوجل بود[5] آن زن آبی بر مهراسب عشق آورد که مهراسب [نیز][6] سخت نیکو روی بود وشیرین سخن. چون زن آبی بروی مهرآورد عاجز گشت وچنان شد که ساعتی بی مهراسب نتوانستی بودن وبروزی چندبار[7] از دریا برآمدی و برلب دریانشستی و بگریستی؛ و تا مهراسب بنزدیک وی نیامدی وباوی سخن نگفتی قرار وآرام نگرفتی؛ وچون مهراسب باوی[8]

۱-مل: وا گرنه‌بینی ۲-مل: واینجا ۳-ک: ایشان را ٤-مل ندارد ٥-مل: حکم آسمانی بودوتقدیرعزوجل ٦-ک ندارد ۷-مل: ده‌بار ۸-ک: چون مهراسب این

سخن گفتی بدریا فرو شدی و بعد از یکساعت برآمدی و صدفی مروارید با خویشتن برآوردی و بهیچ بار بی‌صدف برنیامدی، و مهراسب [آن][۱] صدف می‌شکستی ومروارید ازوی بیرون گرفتی و در جوزهای هندی می‌کردی. تاچنان شد که صد جوزهندی را از مروارید پر کرد ناسفته؛ وچنان شد که هردو را [کار][۲] بنهایت رسید وهردوبی‌قرار شدند. تا مهراسب مر طمروسیه را گفت که من ترا برادر خوانده‌ام وتو مرا همچنانک خواهرِ مادر ویک پدری، امادانی که مردجوان را ازجفت چاره نباشد. چنانک توبرداراب عشق‌آوردی وخان‌ومان و دولت وپادشاهی وبزرگی فرو گذاشتی وبرفتی [اکنون][۳] من نیز برین زن آبی عشق آورده‌ام، هرچند که وی جنس دیگریست، وی آبی‌است و من خاکی، و آبادانی عالم بآب و خاکست وچون هردو فراهم آیندصدهزار روشنایی پیدا شود. اکنون چه گردد اگر حیلتی سازی [تا] من بدو رسم تا دل من آرام گیرد.

طمروسیه چون‌این‌سخن‌شنید گفت‌ای برادر من اینرا[۴] آنگاه حیله یی توانم‌ساختن[۵] که زبان وی بدانستمی‌یاوی زبان من، آنگاه اورابسخن نرم کردمی. اماصواب آنست که‌در پیش این خوازه چاهی بکنیم‌نه‌بزرگ و نه‌خرد[۶]، تاچون‌اواز آب‌برآیدوخواهد که بنزدیک ما آید درآن چاه افتد و[تو][۷] او را بگیری‌و مراد خودبیابی‌تا این سودا از دل تو فرو نشیند. مهراسب گفت روا بود. این رای صوابست. پس‌از بالای‌خوازه فرود آمدند و برای زن آبی چاهی بکندند و[۸]بخاک بپوشیدند. پس صبوری کردند چندانی که شب درآمد وعالم تاریک شد. آن دختر آبی‌بادختران دیگر ازآب‌برآمدند و بازی کردن گرفتند[۹] [وبرفتند][۱۰]. آن یک زن‌آبی که برمهراسب عاشق‌بود نرفت و صبر کرد تادیگران‌بآب فرو رفتند، آنگاه بیامد و روی بدان خوازه نهاد و خواست که [بگذرد][۱۱]و بسوی‌آن‌خوازه رود که درآن‌چاه‌درافتاد ومهراسب و طمروسیه‌اورابگرفتند

۱- ک‌ندارد ۲-مل ندارد ۳-مل: و ٤-مل: من‌این کاررا ٥-مل: توانم‌ساخت
٦-مل: خورد ۷-مل ندارد ۸-مل: وسرآنرا ۹-مل: وبازی کردند ۱۰- ک‌ندارد
۱۱- ک ندارد

وآن زن فریاد اندر گرفت و می‌خروشید، چنانک آن زنان[1] آبی خروش اورا بشنیدند[2] و سراز آب بیرون کردند و بکنارهٔ دریا آمدند، و ایشان نیز زاری کردندیعنی او را بماباز دهید. مهراسب خود از ایشان بیک ذره نیندیشید و او را بیاورد و درخوازه نشاند و دست بوی درازکرد که بغایت نیکو بود و لطیف اندام، و هرچند مهراسب او را بنواخت البته نرم نشد و همچنان می گریست و زاری می کرد واز گریستن و زاری کردن نمی‌آسود تا آن‌وقت که صبح بدمید وعالم بجمال خورشید منور شد[3]، وآن زن آبی ازگریستن وزاری هیچ کم نکرد. زمانی بود، شوری ازمیان آن دریا برآمد چنانک از آن عظیم‌تر نبود. مهراسب و طمروسیه چون‌آن شور بدیدندبترسیدندو ندانستند که آن‌شور چیست. بنگریستند، مقدار صدمرد وزن آبی ازآب برآمدند وبرلب دریا بانتظار[4] بایستادند و دستها پیش گرفتند همچنانک مثلا کسی درپیش کسی خواهشی کند و زینهار خواهد. ساعتی بود، صورتی ازآب برآمد چون‌صد هزار نگار، گفتی ماه آسمانستی؛ رویی چون‌طبق سیمین وخطی‌سبز، سخت‌نیکو دیدار، وهرچه برلب آن‌دریا کس بود همه پیش‌وی رفتند وخدمت کردند. پس آن‌جوان بادیگران روی بلب دریانهادند ومی‌آمدند تابنزدیک خوازه. طمروسیه و مهراسب در زیرخوازه بایستادند، و آن‌جوان دو گوهراندر دست داشت سخت[قیمتی]، و مادر و پدرآن دخترهریکی گوهری‌قیمتی در دست‌داشتند، وآن صورت نیکو روی شوهر آن دختر[5] بود و مهتر آن مردمان؛ آمده بودند و مادر وپدر او را آورده و خویشان او و هر یکی گوهری در دست گرفته، یعنی این گوهرها بگیرید[6] و این دختر را بما بدهید[7]. مهراسب البته بر آن نیندیشیدو چوبی برداشت و قصد ایشان کرد. بگریختند و خویشتن را در آب افگندند. چون مهراسب چوب از دست بنهادی ایشان بیامدندی و زاری کردندی و چون بسیار زاری کردند آن

۱-مل: مردمانی ۲-مل: آن بشنیدند ۳-مل: وعالم بجمال خویش منور گردانید

۴-مل: برلب دریاقطار ۵-مل: شوهر دختر ۶-مل: بگیر ۷-مل: ده

گوهرها که اندر دست داشتند آنجا بنهادند و برفتند. مهراسب ندانست که ایشان این گوهرها [1] بیاورده‌اند. آنگاه که شب شد آن لب دریا از آن نور گوهرها روشن گشت. طمروسیه دانست که آن گوهر ها برشوت آورده‌اند. مهراسب را گفت ای برادر [توانی] [2] که این گوهرهای قیمتی بگیری و این زن را بایشان دهی؟ مهراسب گفت ای طمروسیه مرا اینجا گوهر بچکار میآید؟ اینجا چه گوهر وچه سنگ. چون نتوانم فروختن و از وی منفعتی گرفتن، باری از این زن ما را راحتی هست و مرا مونس است.

طمروسیه زنی بغایت مشفق بود و خردمند. گفت دل مشغول مدار و برین زاری ایشان ببخشای و رحم کن که ما را [خدای تعالی] [3] از چنان جای راحت بخشید، شکرانهٔ آنرا دست ازین دختر بدار تا برود. مهراسب مرطمروسیه را نیک حرمت داشتی، بحکم آنکه می‌دانست که ملک زاده است و بزرگوار. مهراسب گفت دست از او داشتم. آن دختر خویشتن را بدریاانداخت و ناپیدا شد. مهراسب پشیمان شد و گفت این چه بود که کردم! طمروسیه گفت ای مهتر پشیمان مشو و این گوهرها که از وی بهترست بگیر. مهراسب گفت مرا آن دختر بهتر از گوهر بود. طمروسیه گفت دل مشغول مکن که اگر ترا دوست دارد باز آید. نبینی که من برداراب عاشق شدم، برخاستم و خان‌ومان و ملک و پادشاهی و کدبانویی بگذاشته با او بیامدم؟ تا ایشان درین سخن بودند آن زن آبی خروشان و همه روی در هم شکسته و پرخون ازآب برآمد و شوی در قفای وی می‌آمد و می‌خروشید ولیکن تا لب آب بیش نیامد. آن دخترچون از آب بر[آمد] یک سره‌بیامدودر پهلوی مهراسب بنشست ومی‌خروشید.

مهراسب چون او رابدید یکبارگی عاشق او شدو سر اورادر کنار گرفت و دل اورا خوش کرد؛ و مادر و پدر تا لب دریا آمدندو زاری می‌کردند و او راباز می‌خواندند

۱-مل: که ایشان گوهر ۲-ک ندارد ۳-مل ندارد

واو باز نمی‌رفت؛ و آن‌چنان‌بود که چون آن زن آبی‌بآب فرو رفت، شوهرش گفته‌بود که تو با ایشان چرا استاخ شدی تا ترا بگرفتند، و او را بزد. او ازشوی خویش گریخته بود و بنزدیک مهراسب آمده، وکسان او بیامدند و هر چند زاری کردند باز نرفت تا آن مردخشم آلوده گشت و بدریا رفت؛ ساعتی‌بود یکی‌بچه را بلب‌دریا بیرون آورد و از هم بدرید و باز بدریا فرو رفت. آن زن چون آن بدید از خوازه‌فرود آمد و بچهٔ [1]کشته را بآب در انداخت و باز آمد و بر پهلوی‌مهراسب بنشست. پس مهراسب و طمروسیه مراورا بنواختند و آن زن دل بر مهراسب بنهاد و بایکدیگر بساختند.

روزی طمروسیه بلب دریا آمد وبنشست و برخویشتن‌نوحه می کرد که ناگاه صورتی سر از آب بر کرد و دست بزد و طمروسیه را از کنارهٔ دریا در ربود و در آن دریا برفت. طمروسیه بخروشید و تا مهراسب از آن‌خوازه‌فرودآمد و بکنارهٔدریارسید، طمروسیه از چشم‌او ناپیدا شد. مهراسب نیک غمناک گشت و بگریست و اندیشه کرد که طمروسیه راچه رسید؟ و بازگشت و برخوازه رفت و تاده روز هر روز بلب‌دریا آمدی و امید می‌داشتی که مگر طمروسیه پدید آیدو نیامد؛ و مهراسب با آن زن آبی قرارگرفت و چهارسال برین‌بر آمد و آن زن آبی دوبچه بیاورد [2] یکی پسر ویکی‌دختر، هردو مانند آدمی بزرگ شدند وبحدیث‌در آمدند؛و مادر و پدر آن دختر پس‌از چند گاه از آب برآمدند و چیزی خوردند و بهم بودند، تاروزی مادر دختر بیامد و چیزی بگفت. دختر برخاست و با مادر بلب دریا آمدند و بآب فرو رفتند و دیگر هرگز برنیامدند. مهراسب‌دو فرزند در پیش‌نهاده بودتاروزی بیست بر آمد و از آن دختر هیچ خبرندید. برنا‌امیدی‌روزگار [3] می گذاشت و چون فایده ندیدتمام نومید گشت.

۱- ک: بچگان ۲- مل: برآورد ۳- مل: وبناامیدی روزگاری

۷

پادشاهی مهراسب

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون مهراسب از آن زن آبی ببرید، چوبهای محکم بیاورد و عمدی قوی بر بست و از آن میوهای بسیار بر آن عمد بنهاد و آن مرواریدها [وآن گوهرها] [۱] برداشت و عمد روان کرد. تا چهار شبا روز [۲] آن عمد برفت و هیچ جای آبادانی پدید نیامد. ناگاه مهراسب نگاه کرد، کوهی دید سر بر عیوق کشیده وآن کوه را کوه ملکوت خواندندی. عمد آنجا رسید، و در برابر آن کوه سوراخی بود که آب دریا در وی فرو رفتی وبجزیرهای یونان بیرون آمدی. چون مهراسب بدان [۳] دامن کوه رسید، خواست که عمد را بگوشه‌یی بیرون برد، نتوانست؛ و عمد بر آن صفت شد که گویی بناو آسیا در می‌رود. مهراسب چون آن بدید دست از جان بشست وآن عمد می‌رفت تا ده شبا روز [۴] پیوسته، و هیچ جای روشنایی و آفتاب ندید؛ و گویند که آن در بند دویست فرسنگ بود در زیر آن کوه، و بوقت جمشید چنان بود که اگر کسی آنجا رسیدی فرود آمدی اما چراغ بایستی که نیک تاریک بود؛ و بعضی مردمان بودندی که ندانستندی

۱- مل ندارد ۲- مل: شبانروز ۳- مل: بران ۴- مل: شبانروز

که آفتاب چه باشد وآن در بند را دهنهٔ شیر خواندندی. اما چون عمد بدهنهٔ شیر فرو رفت دوشبا روز[۱] بایست تا بدان روی بیرون رفت. مهراسب نگاه کرد، آسمان وستاره دید. خدای را عزّ و جلّ شکر کرد که ازین[۲] تاریکی بیرون رفت و جان بیرون آورد و همه شب چشم در آسمان نهاده بود و آن عمد همچنان می‌رفت تا آفتاب ازبند شب بیرون جست و جهان منور شد.

مهراسب هر چند چشم برانداخت همهٔ جهان آب دید و عمد او می‌رفت بی‌سلاح و بی بادبان. تاچون روز چاشتگاه شد، صدهزار مرغ دید هر یکی مثال گاوی، وازگاو هم بزرگتر، که از روی هوا فرو می‌آمدند و بانگ می‌کردند و بر زبر عمدمهراسب می‌پریدندو آهنگ مهراسب می‌کردند تااو را بگیرند. مهراسب ایشان را بچوب دور می‌کرد تا عاجز شد و بزیر چوبها و عمد اندر پنهان گشت. مرغان بیامدند و بر روی عمد بنشستند و بانگهای گوناگون می‌کردند وتا شب همچنین می‌بودند، چون شب شد برفتند. مهراسب چون بدید که آن مرغان برفتند، از زیر آن چوبها بیرون آمد و بر روی آن عمد بنشست و عمد میرفت تا سه شباروز[۳] برآمد. جزیره‌یی پیدا شد بس خرم و میلی برکرانهٔ آن جزیره و دیدبان[۴] بر سر آن میل نشسته، و در روی دریا نگاه می‌کرد. چون دیدبان بدید که از روی کوه ملکوت عمد پیدا شد و مردی بروی نشسته هم اندرساعت دیدبان ناقوس بزد. بانگ ناقوس در آن جزیره افتاد، خلق از آن جزیره روی بیرون نهادند وبلب دریا آمدند، هرمردی بیست گز بالا؛ همه سرخ موی و زرد روی و بینیهای کلان، و ایشان را یک چشم بر پیشانی[بود]، کبودچون نیل، و هردندانی‌مرایشانرا چون یشک[۵] خوك، و ریشهای ایشان همه سرخ و زن و مرد همه برهنه، میزری بر میان‌بسته از زانو تاب‌ناف؛ همه برکرانهٔ دریا آمدند، وآنرا جزیرهٔ‌ملکوت‌خواندندی وآنجا پادشاهی‌بودنام‌اوفرطالوس،

۱-مل: شبانروز ۲-مل: ازان ۳- مل: شبانروز ۴- همچنین بدون «ه» ۵-درنسخ: اشک

و[مردم] آن جزیره بسیار بود، همه مردمان یک چشم، ولیکن خدای پرست و خداشناس. چون مهراسب بدان کنارهٔ دریا آمد آن مردمان را دید بر آن صفت، بترسید و برجای فرو مرد، تا یکی از ایشان دست دراز کرد و او را از عمد برداشت و بر کنارهٔ دریا [بنهاد] [1]. درساعت پیلی آوردند آراسته و او را بر آن پیل بنشاندند، در عماری وچهار بالش، و آن خلق ناقوس بزخم گرفتند و پیل را براندند و مهراسب را ببردند و روی بدان جزیره نهادند. مهراسب نگاه کرد، جزیره یی دید خوش و خرم و بیشتر درخت آن جزیره همه عودبود. مهراسب را عجب آمد، و مهراسب از سهم آن مرواریدهای خود را فراموش کرده بود. او را بیاوردند همچنان تابکوشک فرطالوس، و بکوشک اندر آوردند وبر بالای تخت بنشاندند و جمله در پیش او بخدمت ایستادند و دستها پیش گرفتند و بزبان یونانی [بروی] [2] سلام کردند.

مهراسب بتعجب در ایشان نظر می کرد که تاعمر وی بود چنان ندیده بود. مهراسب پنداشت که ایشان آدمی پرستند و ایشان در وی می نگریستند که او دو چشم داشت و هرگز آدمیی دو چشم در آن جزیره نیفتاده بود، [و از آن مردان یکی] [3] بیونان زمین بود وشاگرد افلاطون حکیم بود ، و از افلاطون فرهنگ آموخته بود، نام او حکیم سیطاروش بود، بهمهٔ زبانها سخن گفتی ، مهراسب را سلام کرد بزبان پهلوی. چون مهراسب زبان پهلوی بشنید شادمانه گشت و اوراجواب داد و گفت ای جوانمرد بر آی. حکیم خدمت کرد ، مهراسب دست وی بگرفت و او را برآورد و برتخت در پهلوی خود بنشاند. پس روی بسیطاروش کرد و گفت ای جوانمرد، میدانی که مرا اینجا چرا آورده اند و نشانده ، وهر کسی بمن تقرب میکند. سیطاروش گفت ای خداوند، من بگویم [که این قوم را چه افتاده است و آنچه می کنند چرا می کنند؟

۱-مل ندارد ۲-مل ندارد ۳- دراصل: وآن مرد

گفت بگوی و این شکیل از دل من بردار. سیطاروش گفت من بگویم اما][1] یک سخنی از تو بپرسم، براستی مرا جواب ده و خیانت مکن. مهراسب گفت چرا خیانت کنم؟ بگوی! سیطاروش گفت بعزت آن‌خدای که ترا بیافرید و روزی‌می‌دهد که مرا بگوی که‌مهراسب پارسی هستی‌ازایران. گفت هستم. گفت‌طمروسیه‌را کجاضایع کردی؟ گفت بر لب دریا ایستاده بود، صورتی سر از آب برکرد و او را بگرفت و بدریا فرو برد. سیطاروش گفت راست گفتی. اکنون بدانک این جزیرهٔ ملکوت است و پادشاهی بود اینجا فرطالوس‌نام، شبی‌بخفت، بامداد او را مرده‌یافتند؛ واو رافرزندی نبود که ملک را شایسته بودی. یک چندگاه این ملک ضایع بماند و هرکس‌قصد می‌کردند تامن گفتم صبوری کنید که‌مردی‌اندر راهست نام او مهراسب، و دوچشم دارد. چون بیامد از جانب کوه ملکوت، این‌پادشاهی او را دهید که شایسته است. این مردمان بر قول من اعتماد کردند و بر لب دریا این میل بساختند و مردی را برآن بالا بنشاندند [تا در روی دریا می‌نگریست که تو آمدی و بدین‌دو هزار سال کسی اینجا نرسیده است، و من این راز را از اختر بلند یافته بودم که مردی بدینجا رسد نام او مهراسب، و این پادشاهی بگیرد[2]. اکنون ترا بپادشاهی نشاندند][3] و ملک بر تو قرار گرفت. اگر چندگاه در محنت بودی اکنون بپادشاهی رسیدی. مهراسب که این سخن بشنید یزدان پاك را ستایش کرد از آن فضلهایی که‌خدای عزّوجلّ با مهراسب کرده بود. تا گاهی‌چند بر آمد، چهار صد جزیره در فرمان او شد و ملک راندن گرفت. چون گاهی چند بر آمد زن فرطالوس را بزنی کرد، **گوهرآسا** دختر لکناد درا، که‌یک‌خواهر راداراب داشت، زنکلیسارا، تا روزگاری بر آمد.

روزی مهراسب مرسیطاروش را بخواند و گفت ای حکیم مرا باید که از راز

۱- قسمت ما بین دو قلاب ازمل حذف شده است ۲ - دراصل افزوده شده است : گفت من مهراسب نامم. ۳-این قسمت از نسخهٔ مل افتاده است

اختر بلند باز جویی که این پادشاهی بر من پاینده هست یا نی. سیطاروش اصطرلاب[1] برداشت و بآفتاب داشت، آنچه نهانی بود از وی بیرون گرفت و پیش مهراسب آمد و گفت ای شاه این پادشاهی آنگاه بر تو قرار گیرد که زن فرطالوس را که در امرتست بکشی تا کار تو بالا گیرد واگرنی وی از تو بیرون آید و بدیگری رود و پادشاهی بکسی دیگر دهد[2] و ترا معزول کند. مهراسب چون این سخن بشنید گفت ای حکیم کسی مرزن خویش را چگونه کشد که درخانهٔ منست وهمهٔ جهان روشن بروی من بیند، او راچگونه کشم؟ سیطاروش سر در پیش افگند وهیچ سخن نگفت و[3] از پیش او بیرون رفت. آن شب مهراسب شراب خوردو چون شب شد مرزن خود رامی گوید که سیطاروش مرا گفت که زن خویش[4] را بکش تا ملک بر تو پایدار بماند[5]. گوهر آسا چون این[6] سخن بشنود[7] خدمت کرد، وخشم آلوده گشته بودولیکن هیچ سخن نگفت تا برین روزی چند بگذشت. یک روز کس فرستاد تاسیطاروش رابیاوردند. گفت[8] تراآن بس نبود که تخت و پادشاهی ببیگانه یی دادی و بجای شوهر من بنشاندی و مرادر امروی کردی. اکنون ویرا بر آن میداری تا مرا بکشد؟ سیطاروش چون این سخن بشنود گفت ای خداوند اگر فرمان من می کردی ملک بروی قرار گرفتی و من نیز در بند نیفتادمی؛ ولیکن ملک ازوی رفت و من نیز گرفتار شدم. اکنون هرچه دانی بکن. گوهر آسا بفرمود تا او را درخانه یی کردند و در بروی استوار کردند. آنگاه کس فرستاد تامهراسب را بیاوردند و بنشاندند تاناگاه کنیزکان در آمدندو مهراسب را فرو گرفتند و بر بستندوسیطاروش را برون آوردند. آنگاه گفت ای امیر ووزیر، چگونه می بینید؟ سیطاروش گفت من آنچه دانستم بگفتم ولیکن مهراسب فرمان من نکرد و تقدیر خدای عزو جل این بود و هیچکس را از قضا چاره نیست، و آن بود که خدای [عزوجل][9] بخواهد.

۱-مل همه جا «اسطرلاب» ۲-در اصل: پادشاهی بکسی دیگرسازد ۳- مل: سیطاروش
٤-مل: خود ٥- مل: برتو قرار گیرد ٦- مل: که این ۷- مل بشنید ۸- مل: بگفت ای حکیم ۹-مل ندارد

گوهر آسا گفت تو حق من نشناختی، اکنون من‌ترا بزاری بکشم که مرغان هوا را بر توگریستن آید. سیطاروش درماند و گفت این زن بابلهی مرا بخواهد کشتن! چه تدبیر سازم تا این حال‌بر من بگذرد؟ و مهراسب دریغ میخورد که چرا بقول حکیم کار نکردم. پس گوهر آسا بفرمود تا سیطاروش [را گردن بزنند. سیطاروش] [1] گفت ای خداوند زاده، این که بامن می کنی دون‌حق منست ولیکن یک حاجت رواکن. پیش از آنک مرا بکشی دستوری ده تا یک بار دیگر اصطرلاب بآفتاب دارم و بنگرم که احوال من چگونه گردد. گوهر آسا بفرمود که چنان کن. پس‌اصطرلاب بآفتاب بداشت وبنگریست. درطالع‌خویش‌چنان دید که اگر آن شب بروی بسلامت بگذرد بسیار عمر یابد. پس سیطاروش اصطرلاب از دست بنهاد و پیش گوهر آسا آمد و گفت ای خداوند مرا بجان زنهار [2] ده تا بگویم و پوشیده‌نکنم. گوهر آسای گفت بگو تا بدانم. سیطاروش گفت ای‌خداوند، شوی تو فرطالوس‌زنده است که او راسکته گرفته بوده است، برو بسرتابوت او تا عجایب بینی! گوهر آسا چون این حدیث‌بشنود بخندید و گفت ای حکیم‌مگر تو دیوانه شده‌ای؟ سیطاروش رامقصود آن بود که تا او را آن‌روز و آن‌شب بچیزی‌مشغول کند تااو رانکشد و آن نحوست از وی [3] بگذرد. گوهر آسارا سودا گرفت‌و گفت‌آخراین‌مرد ازجایی گوید، بروم وبنگرم، اگرچنانست که‌اوزنده‌است او رابیارم‌و بپادشاهی‌بنشانم‌و این هر دورا بکشم. برخاست و بدخمه رفت و حکیم را و مهراسب را هر دو درکوشک بماند وآمد تا بدخمهٔ شوی، و شب بود، چون بامداد گشت بدخمه‌اندر آمد و بسرتابوت فرطالوس رفت وبگشاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب] [4] چنین روایت می کند که‌ازآنجا که‌حکم‌خدای تعالی بود، ماری‌خفته‌بود در آن‌تابوت

۱- مل ندارد ۲- مل : زینهار ۳-مل: بروی ٤- مل ندارد

بر سینهٔ فرطالوس، چون گوهر آسا دست بتابوت فرو کرد، دست برآن مار زد، در ساعت آن مار دست وی بگرفت و هلاك کرد. کنیزکان در دویدند که او راچه رسید، پنداشتند که مگر بیهوش شده است. آن مار دم میزد. گفتند که مگر فرطالوس زنده شده است و این دم زدن اوست. خویشتن را از دخمه بیرون افگندند که پادشاه زنده شده است! دختران گوهر آسا بنزد یک سیطاروش آمدند، خندان روی، و گفتند ای حکیم تو نیکو دانستی که پدر ما زنده است، اکنون می رویم تا پدرخویش را بوینیم[1] و بیاریم. سیطاروش دانست که فرطالوس زنده نیست ولیکن این صنعی است از صنعهای خدای عزوجل که بدیشان بنمود. دختران گوهر آسا را گفت ای ملک زادگان یک راه که پدر شما زنده است و حکم من[2] راست شد، چه گردد اگر مرا از بند بگشایید تا من نیز بیایم و شاه را بوینم. آن دختران او را از بند بگشادند و روی بدخمه آوردند. سیطاروش در راه از ایشان بگریخت و سرخویش گرفت. دختران بسرتابوت آمدند. مار را دیدند که در تابوت می گشت [پدر را مرده یافتند ومادر راهم مرده دیدند][3]. خروش بر آوردند از بهر مادر و پدر، و مادر را برداشتند وهم پهلوی پدر بخاك دفن کردند و همهٔ جزیرهٔ ملکوت ماتم داشتند. از بعد[4] سه روز دختر بجای پدر نشست وپادشاهی بگرفت و قصد آن کرد تا مهراسب را بکشد.

مهراسب گفت من بی گناهم، شما مرا[5] خود آوردید و پادشاهی دادید وهم بازخوداستدید، من نه لشکر آورده ام، من تنها آمده ام، مرا بگرفتیدو بر تخت بنشاندید. همان گرفتم که نیامدم و شما نیز همان انگارید که مرا ندیدید. دختر فرطالـوس گفت راست گفتی! او رابند کرد و باز داشت. بزرگان شفاعت کردند و گفتند این مرد بی گناه است، بگذارید تا برود، او را نباید کشتن. قبول کرد و دست از وی بداشت.

۱-مل: به بینیم ۲-مل: شما ۳- مل: وپدرومادر رامرده دیدند ۴-مل: ویعداز
۵- مل: مارا

مهراسب هم بدان جایگاه می بود و مردم بروی گردشدند از بهر آنک وی دوچشم داشت، دیگر آنک پادشاهی کرده بود و آن فر ازوی دور نمی‌شد. چون مردم برمهراسب گرد آمدند، دختر فرطالوس قصد کرد تااو را فروگیرد[1] ویکشد. مهراسب آگاه شد، با تنی چند ناگاه بکوشک اندر آمد[2] و دختر فرطالوس را بکشت و هرکه را یافت ازکسان وی جمله را بکشت و بسلطنت[3] بنشست و دیگرباره پادشاهی گرفت؛و مردمان جزیرهٔ ملکوت بعضی را خوش آمد و بعضی را خوش نیامد ولیکن چیزی نیارستند گفتن. اما خبر بلکناد ملک فرستادند که اینجا چنین کاری واقع شده است و از آنچه رفته بود [اورا] [4] خبر دادند، که ای خداوند، خاندان ملک فرطالوس ویران شد و بیگانه یی بیامد و ملک [5] بگرفت، اگرخزینه و ملک می‌خواهی زود سپاه فرست، پیش از آنک کار از دست بشود. لکنادملک چون خبر یافت آن نامه برداشت و بنزدیک داراب برد [6] و بروی عرضه کرد و گفت ای خداوند، داماد من فرطالوس از دنیا بیرون شد و ملک وی بیگانه بگرفت و فرزندان مرا بکشت. داراب چون این سخن شنید خریطینوش حکیم را بخواند پیش خود، و گفت چگویی که بجزیرهٔ ملکوت رویم یانی؟ خریطینوش گفت وقت رفتن است که جزایر دریا همه سر بسر بتو [7] بازگردد. داراب شادمانه شد وهزار پاره کشتی راست کرد و سپاهی قوی باختیار کرد همه مردان خیاره، و کار بساخت ولکناد را با پنجاه کشتی برمقدمه گسیل کرد. لکناد با سپاه بتعجیل همی راند وهرکجا همی رسید بخدمت می‌آمدند و نزل ونثار می‌آوردند؛ وچون مردمان جزیرهٔ ملکوت آگاه شدند که داراب ولکنادقصد ایشان کردند، همهٔ مهتران گرد شدند و گفتند چون ایشان نزدیک بیایند صواب آنست که مهراسب را بگیریم. پس همه جمع شدند و مهراسب را بگرفتند و بندی گران

۱- مل: بگیرد ۲- مل: آمدند ۳- دراصل: برسلطنت ۴- ک ندارد ۵- مل: ویگانه ملک را ۶- مل: فرستاد ۷- مل: بتوسربسر

برپای او نهادندو او را باز داشتند و گفتند چون لکناد بیاید ، او را پیش او بریم، اگرش بکشد او داند واگرش آزاد کند او داند، کس را با او کاری نیست.

چون لکناد ملک برسید ، مهراسب را پیش او بردند ، بندی گران برپای او نهاده و سلسله بردست و غل برگردن. لکناد چون او را بدید گفت اینست که فرزندان مرا کشته است ؟ گفتند آری. لکناد بانگ بر مهراسب زد و گفت ای سگ بدکردار، تو کیستی که فرزندان مرابکشتی [۱] و خاندان مرا ویران کردی [۲] ؟ من هم اکنون ترا بزاری [۳] بکشم که مرغان هوا را برتو گریستن آید! مهراسب او را هیچ جواب نداد و سر در پیش افگنده بود. لکناد گفت بگیرید این سگ را و سنگی بر [٤] پای وی بندید و بآب دریا فروگذارید. مهراسب گفت ای شاه مراچندان زنده بگذارکه داراب بیاید، آنگاه هرچه خواهی بکن. کسان‌لکناد گفتند که ای‌شاه هرچندکه این ایرانی‌سزامند[٥] کشتن است،امانیکو تر بود که صبر کنی‌چندانک‌داراب برسد. چون داراب برسید بالشکری قوی و چندان[٦] تجمل،همهٔ بندگان و محتشمان چند منزل پیش رفتند ولکناد نیز پیش‌باز شد و بفرمود تا مهراسب را بیاوردند. همچنان با بندگران. از آن وقت باز که [۷] مهراسب از داراب جدا شده بود مدتی برآمده بود، و مهراسب بعضی[۸] ریش‌سپید کرده بود. چون او را پیش داراب‌آوردند داراب در وی بنگریست، اورا نشناخت وندانست. پرسید از لکناد که‌او کیست که اورا پیش من چنین آوردید[۹] وچه گناه کرده[۱۰]؟ لکناد گفت ای خداوند خاندان مرا ویران کرده‌است و از چندین گاه باز پادشاه‌این‌جزیره‌بوده‌است[۱۱] ودختر مرابکشته[۱۲]. داراب چون این سخن شنید نیک نیک بسوی مهراسب بنگریست و گفت ای جوان ازکدام ولایتی و چه نام داری ؟ از آنجاکه بدبختی مهراسب بود نام خود

۱- مل بکشی ۲-مل: کنی ۳-مل: بزاری‌زار ٤-مل: در ٥- مل: سزاوار
٦- مل: بالشکرانبوه‌وهمهٔ ۷- ک: درآن‌وقت‌باز ۸-مل: بعدازآن ۹-مل: آورده‌اید
۱۰-مل: کرده‌است ۱۱-مل: شده‌است ۱۲-مل: بکشته هست

نگفت [وبا خود گفت] [۱] بنگرم که داراب مرا می‌شناسد یا نی؟ گفت بدان ای خداوند که طوارقیش ناسم و از ولایت پارسم. بخت از من برگشت و مرا بدریا افگند واینها مرا گرفتند که ما پادشاهی ترا میدهیم. چون پادشاهی بگرفتم دختر لکناد گوهر آسا را بخواستم، او قصد من کرد تا مرا بکشد، خدای عزّوجلّ مرا از قصد او نگاه داشت. داراب گفت ای جوانمرد، جفایی عظیم کرده‌ای که ملک زاده را کشته‌ای ولیکن بحکم آنک هم شهری منی جان ترا بخشیدم. پس روی بلکناد کرد وبگفت این بند از پای وی بردارید [۲] [تا هر کجا خواهد برود و کسی را با وی هیچ کاری نیست. چون داراب این سخن بگفت مهراسب را در ربودند و از کشتی بیرون آوردند تابند[۳] از پای بر گیرند] [۴]. مهراسب شادمانه[۵] شد و گفت چندان بس که مرا پیش داراب برند من بگویم که من کیم، مرا بر کشد وخلعت دهد. اما چون مهراسب را ببردند لکناد گفت ای ملک زاده، از عدل تو روا نبود که بر من ستم رود که این مرد چهار فرزند مرا کشته است، من او را کی گذارم؟ داراب چون بشنود زمانی سر در پیش افگند و اندیشه کرد و آنگاه سر بر آورد و گفت من این مرد را بجان زینهار دادم، روا نبود زینهاری را کشتن. یک راه که چنین است او را بتو دادم، مکش اما بندش کن ونگاه‌دار چندان که بمیرد. هرروز خورشی می‌ده چندان که خود بمیرد. لکناد شادمان شد و کسان فرستاد تا دیگر باره مهراسب را بند محکم کردند ویکی صندوق بزرگ بیاوردند و ده روزه نان و آب در آنجا نهادند ومهراسب را در آن صندوق کردند وسر صندوق را استوار کردند، چنانک آب [در آن راه نجوید و آن صندوق بآب] دریا فروفرستادند ودو مرد را بروی موکل کردند و گفتند باید که هر روز این صندوق را از آب بردارید و نان و آب آنجا نهید وباز بدریا فرو گذارید. تا او زنده است کار شما همین است. مهراسب بد بخت پشیمان شد که چرا داراب را نگفتم که من کیم تا بودی که ازین محنت بیرون آمدمی؛ و

۱- ک ندارد ۲- ک: بردار ۳- دراصل: بندی ٤- ک ندارد ٥- مل: شادمان

داراب را از کار وی خبرنی.

اما چون داراب جزیرهٔ ملکوت را بدید بغایت خوش آمدش بحکم آنک جزیره یی عظیم خوش بود و اندرآن جزیره زعفران وعود وعنبر بود و هوای خوش وجای راحت، ولیکن آن بود[1] که همهٔ مردم او یک چشم بودند. داراب گفت من اینجای دوستر دارم، از بهر آنک آن جزیره تاریک بود و درسالی بجز چهل روز آنجا بیش آفتاب نبود و دیگر آنک آن مردم آفتاب‌پرست بودند. هم بدان جزیرهٔ ملکوت قرار گرفت و کس فرستاد تا زن او را بیارند، زنکلیسا[2] دختر لکناد را، و این زنکلیسا سخت با جمال بود؛ و داراب را خبر نبود که این مرد که او را بند کرده است مهراسب است، و از طمروسیه نیز خبر نداشت.

۱- درمتن همچنین است ۲- این اسم چنانکه پیش ازین دیدیم در مل و ک همه جا زنکدلیسا ودر «ن» زنکلیساست وما صورت اخیررا انتخاب کرده ایم.

۸

طمروسیه درجزایر یونان

امامؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب] [1] چنین روایت می کند که درآن ساعت که طمروسیه برلب دریا نشسته بود و می گریست، شوی آن زن آبی که بر مهراسب عشق آورده بود، او را بدو دست بزد و طمروسیه را بربود و بیاورد تا بجزیره یی که در دامن کوه بودو آنجای بماند. طمروسیه نگاه کرد، جزیره یی دید با صدهزار جانور که از روی دریا برآمده بودندو آنجا مرده. طمروسیه گفت: آه! چکنم که از داراب جدا افتاده ام و از مهراسب نیز جدا ماندم، تا بعد ازین حال من چگونه شود! روی برزمین نهاد و بسیاری بگریست و خدای را عزّوجلّ بخواند و می گفت: ای قادربر کمال ودانای بی همتا، بتو خدای بازگشتم و راضیم بتقدیر تووقضای تو که بجزتو کسی دیگر نیست که سزای پرستش باشد؛ و چند شبا روز [2] زاری کرد که نه ازآب یادبودش ونه ازنان، از نهیب آنک هرشبی صد هزار جانور سرازآب برآوردندی و بدان جزیره برسیدندی وبازی کردندی و درآن ده شباروز [3] هیچ جانوری بروی آسیب نزد؛ تا روز یازدهم صورتی ازآن کوه سربر کرد و دهان برآب نهاد و یک دم درکشید

۱- مل ندارد ۲و۳- مل: شبانروز

چنانک دریا بخوشید و بجوش درآمد. طمروسیه که آن بدید[1] بترسید و روی برخاک نهاد و یزدان را عزّوجل ستایش کرد [وآن جانور سربدریافرو کرده بود ودمدم آب سی خورد تاآن وقت که سیربخورد و سراز دریا برآورد ودرهوا کرد، صدهزار جانور دیگر در وی آویخته][2]، ازآن پشیزهای گردن وی. راست که وی سربلند کرد همهٔ آن جانوران ازوی بیفتادند و از قوت آفتاب می سردند؛ وآن جزیره ازآن جانوران پربود. پس آن ماربزرگ اندرپس کوه شد، وهرده روزی ازآن پس کوه بآب خوردن آمدی و بازگشتی. طمروسیه [چون] آن ماررا بدید که رفت، شکر کرد خدای عزوجل را، و گفت کیست که ازتو نترسد که ترا قوت وقدرت آن هست که چنین جانوری بیافرینی و اورا روزی دهی. کیست که بهستی تو اقرار نکند؟

طمروسیه اندرین اندیشه بود واین می گفت که یکی ماری دید بمقدار صدگز که ازآن دریا برآمد، سپید چون شیر، و او را دوپر از دو پهلو بیرون آمده چنانک مرغان را باشد، اماروی او چون آدمی. طمروسیه از وی بترسید که هرگز چنان ندیده بود ودرآن بود که بگریزد که آن ماربیامدوسرپیش طمروسیه داشت وبخفت. طمروسیه دانست که اوازبهرامان آمده است. عجب داشت وبنشست ودرآن مارمی نگریست. یک ساعت بگذشت، ماری دید هم برآن صفت که از دریا برآمد، ولیکن سیاه چون پرزاغ وروی او چون روی آدمی و او رادو پربیرون آمده ازدو پهلو. چون برآمدقصدآن کردتااو راهلاک کند. طمروسیه بترسیدو گفت نباید که این مار سیاه این مار سپید راهلاک کند. زودبیامدومرآن مار سپیدرابیدار کرد. چون آن مار سپیدآن مار سیاه را بدیدبا وی بحرب در آویخت و جنگی برگرفتند هرچه صعب تر. تاعاقبت آن مارسیاه برمار سپیددست یافت وخواست که اورا بکشد. طمروسیه برجست و سنگی قوی برداشت و بزد برسر آن مار سیاه و اورابکشت. آن مارسپید چون ازوی خلاص یافت بسرآن کوه بیرون رفت و ناپیدا شد. طمروسیه اورا دیگر ندید، درعجب بماند و گفت هیچ چیز نیست که اورا دشمنی نیست! طمروسیه

۱- مل: طمروسیه بدید ۲- مل: آن جانور سربدریافرو بردوهزارجانوردیگربد و آویختند

اندرین اندیشه بود که ازآن پس کوه دومار پیدا شدند وبروی سلام کردند و خدمت نمودند و گفتند ای آدمی‌زاده، ما بعذرخواستن توآمده‌ایم و[1] آنچه‌از شفقت که توبجای فرزندما کردی، که فرزند ما از کشتن برهانیدی[2]؛ و طمروسیه از آن‌ماران بترسیده‌بود[3] ولیکن چون دید که سخن نیکو می‌گویند پاره‌یی ایمن‌ترشد و ازایشان پرسید که‌فرزند شما که بود؟ آن ماران بگفتند آن مار سپید فرزندما بود که ازین دریا برآمد و در پیش تو بخفت و دشمن وی بیامدوقصدوی کرد تاویرا بکشد. خدای‌عزوجل ترا توفیق‌داد تا فرزند مارا یاری‌دادی‌وآن‌دیو را بکشتی. طمروسیه‌چون‌این سخن بشنود بتعجب‌فرو ماند و گفت شماچه خلقانید وآن مار دیگر ازکدام‌قوم بود؟ آن ماران گفتندما از جملهٔ پریانیم و ولایت‌ما دور است ولیکن آن مار سیاه که تو اورا کشتی آن دیو بود وجای ایشان‌درین‌پس کوه است[4] وآن‌اژدهای‌بدین‌عظیمی که سرازین کوه بر کردوازین‌دریا آب‌خورد، آن اژدهانیست آن دیوست که خویشتن‌را برمثال اژدها کرده‌است و مهتر این دیوانست، و این جزیره واین کوه پانصدفرسنگ‌ولایت‌ایشانست. چون‌تو فرزندما را یاری دادی ما بیامدیم تا قضای حق [ترا][5] بگزاریم و ترا برگیریم، نباید که‌مادر و پدر آن مار بیایند و ترا هلاک کنند. طمروسیه که‌این سخن شنید عجب داشت و گفت نیکو کرداری خوش چیزیست[6] و هرگز ضایع نشود و بد کرداری بدکاری است که مکافات زود باز یابد. پس آن ماران‌را گفت که مرا چگونه خواهیدبردن؟ گفتند تو دل فارغ دار و بر پرما[7] نشین تا ترا بی‌آفت ازین دریا بگذرانیم و بدانجا رسانیم که مراد توبود[8]. طمروسیه‌زود پای بر‌پشت‌ایشان‌نهاد‌درآن[9] دریامی‌نگریست‌و آن دوپری می‌رفتند تابسرآن‌کوه، تابوقتی که‌آفتاب‌زردشد هردو مانده‌شدند. طمروسیه را بر سر آن‌کوه بنهادند و می‌آسودند که یکی از آن دیوان مر طمروسیه را بدید که [با] آن دومار می‌رفتند. برفت وآن‌دیگران‌را‌خبر کرد که‌دوپری یکی‌آدمی‌رامی‌برند

۱- دراصل که ۲- مل: من کردی و ازکشتن برهایندی ۳-مل: میترسید
۴- مل: درپس کوه است ۵- مل ندارد ۶- مل: و خوش‌جیزست ۷- مل: بر ما
۸- مل: توآنجا بود ۹- ک: در این

بیایید تاآن دوپری رابکشیم وآن آدمی‌را ازایشان بستانیم وهلاک کنیم. پس دیوان جمله شدند وبنزدیک مهترخویش آمدند واحوال بازگفتند؛ و مهترایشان آن بود که همچو اژدها می‌نمود. گفت بگذارید تا بروند، شما را ازیشان رنجی نیست.

آن دیوان خواستند تا از پیش مهتر بیرون آیند که پدر و مادر آن دو بچه می‌آمدند و پسرخود را کشته می‌آوردند و فریاد می کردندو می گفتند دادمابده که این فرزند ما را برلب دریا کشته‌اند. آن اژدها غمناک گشت‌وگفت میدانید که فرزندشمارا کشته‌است؟ گفتندندانیم. تایکی‌ازدیوان گفت‌من دیدم که یکی‌آدمی‌برلب دریا نشسته بود، بجز آن آدمی‌نکشته‌است. اژدها گفت‌اگر[1] همچنین‌است [که‌آدمی کشته است][2] هم‌اکنون خواهم که بروید و همه را بیارید. اگر چنانست که ایشان کشته‌اند من نیزایشان‌را بعقوبتهایی‌بکشم که مرغان هوا را بر ایشان گریستن‌آید. آن دیوان‌برفتند و روی بدان سوی‌نهادند که‌طمروسیه بود، و آن دو پری خبرنداشتند که دیوان قصد ایشان کرده‌اند و برآن بودند که زمانی بیاسایند و آنگاه طمروسیه را ببرند. و آن دیوان می‌آمدند بر آن‌صفت که اگر پردل مردی بودی که ایشان را بدیدی زهرهٔ او آب گشتی، از بیم‌آنک دیوان هر یکی بر صفتی دیگر می‌آمدند، همه شب ظلمانی، چنانک آن موضع بیکبار تاریک شد. و طمروسیه بر سر آن کوه نشسته بود و درآن دریا نظاره‌می کرد و دلش در می‌طپیداز نهیب آنک‌نباید که‌مادر و پدرآن دیو بچه بیایند و ایشان را رنج نمایند. طمروسیه آن دو مار پری را گفت بنگرید تا این چه تاریکی است که پیدا شد! آن ماران چون این سخن شنودند نگاه‌کردند، بدانستند که این‌لشکر دیوانست. زود طمروسیه را گفتند که اگر تایک ساعت درنگ کنیم‌تا ترا ببریم، همین ساعت همه را بگیرند. هم ترا بکشند و هم مارا[3]. اکنون بدرود باش که مارفتیم. تو تدبیر جان خویش بکن. این بگفتند و

۱- ک: پس ۲- مل ندارد ۳- ک: بکشند

طمروسیه را رها کردند و برفتند. چون طمروسیه چنان بدید نزدیک بود که[1] زهرهٔ وی عیب آرد. گفت ای خداوند عالم‌الغیب و الشهاده، تو می‌دانی که من غریبم و بی‌کس و بی‌چاره و درمانده، و درماندگانرا[2] تو خداوند بسی، و از نهیب[3] جان بدوید و در سوراخ سنگی پنهان شد. آن دیوان از وی درگذشتند و بنگریستند. آن دو پری را دیدند که در هوا می‌رفتند، پنداشتند که آن آدمی با ایشانست، در قفای ایشان می‌رفتند و آن ساران نیز می‌رفتند، چندانی که بجای خویش رسیدند.

چون طمروسیه در آن شکاف سنگ [پنهان شد] توقف کرد، چندانی که آن دیوان از وی درگذشتند. طمروسیه با خود گفت صواب کار من آنست[4] که برسر این کوه نباشم، از بهر آنک این کوه موضع بلاست و راه‌گذر دیوانست. نباید که دیوی بمن باز خورد و مرا برگیرد. ازین کوه فرو روم و برین لب دریا بنشینم که برین لب دریا درختان انبوه می‌بینم. باشد که برآن درختان میوه‌باشد که بتوان خوردن، یا باشد که کشتی گذر کند و من با ایشان در کشتی بروم و خویشتن را بجایی افگنم که آدمیان باشند. در آن شب تاریک از آن شکاف سنگ بیرون آمد و روی براه نهاد و می‌رفت و می گریست از آن رنجهایی که بروی می‌رسید. چون صبح صادق عالم افروز بدمید و عالم منور شد، از آن سر کوه بپایان رسید، نگاه کرد، صد هزار درخت میوه دار [دید] از هر نوعی، سخت نیکو و لطیف. طمروسیه از آن میوها بخورد چندانک سیر شد و در زیر درختی سر بنهاد و بخفت. در خواب دید که در پیش داراب نشسته‌است و شمع نهاده و می‌سوزد. داراب‌او را گویدی که ای‌طمروسیه روزگار چگونه میگذاری[6]؟ طمروسیه او را گویدی که[7] ای ملک زاده، روزگار من سخت تباه بود تا اکنون که از تو دور بودم. چون ترا دیدم روزگار بر من خوش گشت. تا او با داراب اندرین گفتار بودی، صورتی بیامدی برمثال زنی و طپانچه

۱- ک: که‌از ۲- مل: وبیچاره ودرمانده را ۳- مل: نهاب ٤- مل: کارآنست
٥-در اصل: از آنجا ٦- ک: میگذرانی ٧- مل: اورا گویدا

برروی طمروسیه زدی چنانک روی او آتش گرفتی و گفتی که تو [که باشی که][۱] با شوهر من سخن گویی ؟ طمروسیه از نهیب [۲] آن از خواب بیدار گشت و درجست و برخاست و گفت این چه خواب بود که دیدم ! دست در سر زد و گفت چه بودی اگر ببیداری بودی !

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصه][۳] چنین روایت می کند که طمروسیه تا یک‌سال بر آن کرانهٔ دریا بماند تا روزی طمروسیه در آن بیشه رفت و از آن درختان میوه باز کرد و بخورد [۴] و لختی دیگر از آن میوها گرد کرد و پاره‌یی بیضهٔ مرغ بیاورد و چوبهای راست بیاورد و گفت تا چند باشم برین جایگاه که مرا ازین جای دل بگرفت. باری خود را در دریا افگنم، اگر هلاك شوم در دریا دوست تردارم [۵] از آن که اینجا تنها بباشم [۶]. پس چوبها راست کرد و بر لب دریا آورد و پوست درخت [۷] باز می کرد و رسن می‌تافت تا عمدسازد که از دور کشتیی پدید آمد و از پس آن [دیگر][۸] سه کشتی در عقب یکدیگر، هریکی چون شهری و درهر کشتی علامتی برافراشته ؛ و چندان ساز و چندان آلت در هر کشتی نهاده؛ و آن کشتیها از آن داراب بود که عروس او زنکلیسا را بجزیرهٔ ملکوت می بردند بنزدیک داراب. طمروسیه ندانست که آن چه کشتیهاست، چشم اندر نهاد ونظاره می کرد تا[۹] [چون] آفتاب زرد گشت کشتیها بلب جزیره آوردند وبردامن [۱۰] کوه بستند وهمه مردوزن که بودند از کشتیها [۱۱] بیرون آمدند و بدان جزیره در شدند بجهت هیزم وبعضی بتماشا [۱۲] چنانک عادت بود. زنکلسیا بیرون آمد و بفرمود تا بر آن لب دریا فرشهای زربفت باز کشیدند و جای نیکو از بهر وی [۱۳] ترتیب ساختند [۱۴] [و چهاربالش بیاراستند

۱- ك ندارد ۲- مل: نهاب ۳- ك ندارد ٤- مل: میوه‌یی باز خورد ٥- مل: در دریا درست‌به ٦- مل: درنسخهٔ ك خوانده نمیشود ۷- مل: درختانی ۸- مل ندارد ۹- مل که تا ۱۰- ك: دامن آن ۱۱- ك: کشتی ۱۲- مل: بجهت تماشا ۱۳- مل: بهراو ۱٤- مل: کردند

و زنکلیسا بیامد] [۱] و در چهار بالش بنشست و آواز حدیث کردن ایشان از لب دریا بخاست، و هر کسی بکاری مشغول شدند و زنکلیسا نشسته بود و آن کنیزکان ایستاده، و در آن دریا و جزیره نظر می کردند [۲] که زنکلیسا مردی را دید از کسان خود که می‌آمد و طمروسیه را دست گرفته می‌آورد، پای برهنه بحالی هر چه تباه تر ؛ و طمروسیه از شرم دردست وی می خروشید وسوگندمی‌دادو آن‌مرد او راهمی کشید تا پیش زنکلیسا . زنکلیسا چون آواز گریستن بشنید باز نگریست، طمروسیه را دید بدان‌علامت. زنکلیسا گفت این کیست که او را چنین می‌آری ؟ آن‌مرد گفت اینرا[۳] بر لب دریا یافتم ، پرسیدم که تو کیستی؟ [میگوید که من زنی محنت زده‌ام .آنگاه زنکلیسا روی بطمروسیه کرد و گفت تو کیستی][۴] و اینجا چه میکنی که این موضعی مخاطره ناکست و آدمی اینجا مقام کم کند [۵] و درین کوه دیوان باشند. مگر تو دیوی که اینجا مقام کرده‌ای ؟ طمروسیه گفت ای ملک من دیونیستم و آدمیم و عورت بی کس و ضعیف. زنکلیسا چون نام زن شنید در نگریست ، روییدید خوب و چهره‌یی نیکو و بالایی بلند. محنت ایام بوی[۶] رسیده. زنکلیسا آن مرد را بانگ بر زد که دست از وی بدار! آن مرد او را رها کرد. زنکلیسا گفت چه نامی وبدینجا چگونه افتادی؟مرا باز گوی. طمروسیه گفت‌ای‌محتشم ، قصهٔ‌من درازست و روزگاری باید که گفته شود. زنکلیسا بفرسود تااو را بکرانهٔ دریا بردند و سر وتن او را پاکیزه بشستند و دسته‌یی جامهٔ پاك آوردند و در وی‌پوشانیدندو بنزدیك زنکلیسابیاوردند.

چون جامه در پوشید و ترتیب یافت چنان شد که گفتی‌ماه [۷] آسمانستی که از زیر ابر بیرون آمد. زنکلیسا او را بدیدو گفت که داند که این بیچاره بدینجای چگونه افتاده‌است ؟ ولیکن باش تا بر رسم [۸] تا خود او چه گوید [۹]. زنکلیسا او را

۱ـ مل ندارد ۲ـ مل: ودردریاوبسوی جزیره همی کردند ۳ـ مل: اورا ۴ـ مل ندارد ۵ـ مل: کم‌مقام کنند ۶ـ مل: باوی ۷ـ مل: که‌ماه ۸ـ مل: بربرسم ۹ـ مل .چگوید

بیاورد و پهلوی خود بنشاند و بفرمود تا خوردنی بیاوردند چنانک رسم ملوك [1] باشد . زنکلیسا طمروسیه را گفت بخور کـه محنت تو بسر آمد . چون این سراعات او بشنیدنان بخورد بادب چنانک عادت ملوك بود. هرچند که محنت زده بود اما آزاده[2] بود . زنکلیسا که آن نان خوردن او بدید پسند آمدش وگفت من چندین گاه چنین زنی می‌جستم [3] تا بنزدیک من باشد ، اکنون یافتم [و زنکلیسا نیکوروی‌تر بود. چون از خوان فارغ شدند] [4] زنکلیسا از وی سخن پرسیدن گرفت از بهر آنک وقت رفتن بود. پس همـواره [5] در کشتیهـا نشستند و لنگر ها از قعر دریا بر آوردند وبادبانها بر کشیدنـد و بسوی جزیرهٔ ملکوت روان کـردنـد و جهـان تاریک شد. زنکلیسا بفرمود تادو شمع در پیش وی بنهادند در شمعدانهای زرین،وتختی در آن کشتی نهادند و چهار بالش بگستردند. زنکلیسا در آن میان نشست. و طمروسیه را بیاورد و در پهلوی خود بنشاند و کنیزکان دور ویه پیش تخت بایستادند، هر یکی چون ماهی، و چند زن آزاد نیز بخدمت ایستاده. برین صفت زنکلیسا بروی دریا همی‌رفت. پس چون طمروسیه را بر تخت نشاند شراب خواست. [در وقت مجلس بیاراستند ونقل دانهای مرصع بیاوردند و ساقیان گلرخ جامها بدست گرفتند. زنکلیسا شراب] [6] بستد و بخوردوروی بطمروسیه کرد وگفت ای خـواهر این دریاست و راه دراز، بجز شراب خوردن و سماع سرگذشت نتوان گذشتن. طمروسیه خدمت کرد وگفت ای خداوند همچنین است که می‌فرمایی ! و طمروسیه تیز تیز دروی می‌نگریست بچشم تعجب که این کیست بدین محتشمی و با این چندین گروه بکجا می‌رود و شوهر وی کیست و جای نشست وی بکجاست و ولایت وی کدامست ؟ باز با خویشتن گفت اگر پرسم فضولی بود [مرا با این چه کار ؟] [7] گو هر که هست می‌باش. اما چون زنکلیساشراب بستد و بخورد. دیگری پر کردند وطمروسیه را گفت بگیر وبخور که پا زهر

۱-مل: ملکوت ۲-مل: اما ملک‌زاده ۳-مل: میخواستم ٤-مل ندارد
٥- یعنی همه واین تعبیر نباید درست باشد ٦-مل ندارد ۷- مل: باین چکار

غم است. پس طمروسیه چون دید که زنکلیسا شراب پیش او داشت باخویشن گفت اگر نستانم بد بود که سبک داشتن محتشمان را بدبود، و اگر نیز بستانم نیک نبود. مرا خود چه جای شراب خوردنست که چندین گاهست که آدمی اکنون دیده‌ام. مراشراب خوردن چگونه شود؟ طمروسیه گفت ای مهتر مرا شراب مده که من زنی محنت زده‌ام و رنجور. مرا شراب نگوارد که از خانه و کدخدایی [و کدبانویی][1] و ملک دور افتاده‌ام و تا بدین غایت نیافته‌ام. اکنون شراب چگونه خورم. تو می‌خور تا ترا منادمت می کنم. زنکلیسا چون این بشنید بخندید و گفت: ای خواهر بخور که ازبهر تو می‌خورم تا سرگذشت خود بگویی که من کیم و بدینجای چگونه افتادم، که بس نیکویی[2] و مرا چنان بدل می‌آید که تو مهتر زاده‌ای. طمروسیه گفت ای خداوند قصهٔ من درازست، شبها روز گردد و روزها بشب آید و محنت من هنوز سپری نشود. زنکلیسا گفت آخر بخور این شراب و بگوی این سرگذشت خود تابدانم که تو کیستی! و این شراب‌شرم را بشکند. طمروسیه گفت نخورم و زنکلیساالحاح کرد که هم اکنون بخور که محنت تو بدولت بدل شد که من ترا همچو خواهر خود دارم. مرا بازگوی که تو کیستی. طمروسیه چون درماند دست دراز کرد وآن شراب بستد و بر پای خاست وخدمت کرد وشراب بخورد. زنکلیسا را دو کنیزك بودند یونانی، یکی چنگی و یکی بربطی، بفرمود تا هر دو کنیزك چنگ و بربط بنواختند و آوازه‌یی[3] درساختند در آن روی دریا. طمروسیه را شراب در مغز افتاد و عشق داراب یاد آمد و کدبانویی خویش وآن عشرت که با داراب کرده بود، ناگاه نعره‌ بزد و بیفتاد وبیهوش گشت. کنیزکان او را بگرفتند و گلاب برروی اوزدند[4] تا بهوش آمد. یک زمان بنشست و گریستن گرفت وآن شب همه شب می گریست و شراب می‌خورد. چون نور آفتاب[برروی دریا بتافت، ایشان همه خفته بودندو مجلس همچنان رها کرده و کشتی در روی دریا می‌رفت.

۱- ک ندارد ۲ - مل: بس نیکورویی ۳ - مل: آوازها ٤- دراصل: آوردند

چون آفتاب][1] درقطب فلک راست بایستاد، جهان بتفسید ودریا بجوش آمداز قوت آفتاب، و عکس آفتاب از روی آب برروی آدمی می‌زد[2] چنانک می‌سوخت وتف خورشید[3] از قعر دریا در چشم می‌آمد. ساعتی کشتی از رفتن بیاسود تا آنگاه که آفتاب درجانب مغرب افتاد و قوت وی کم شدن گرفت. آنگاه زنکلیسا از خواب اندر آمد وطمروسیه را از خواب بیدار کرد سرمست؛ و دیگر باره دست بشراب بردند تا آنگاه که آفتاب در حد غروب افتاد. چون آفتاب خویشتن در ولایت زنگ افگند ومنشور رحیل[4] برخواندو عزم رفتن درست کرد و پای در دریای قیر نهاد و از مشرق تا بمغرب همه تیره گشت، زنکلیسا در آن حالت مستی روی بطمروسیه کرد و گفت ای خواهر دو روزست که نزدیک مایی ونگویی که تو کیستی تا محرمیت زیاده شود و دوستی بیفزاید و ما نیز بدانیم که احوال تو چه بوده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][5] چنین روایت می‌کند که چون طمروسیه شراب بخورد، بگفت ای ملکه من با تو نخواستم گفت که من کیستم اما چون درخواستی بدانک من دختر ملک خطرشم، طمروسیه بنت فصطلیقون زن قنطرش که پادشاه عمان بود. کودکی بیامد از زمین ایران و گفت که من خدمتکار همایم، آمدم تا خراج ستانم. شوی من قنطرش بشکار رفته بود، بر دست آن کودک هلاک شد. آن کودک را بگرفتم و بند کردم و خواستم تا او را هلاک کنم اما چون روی خوب او را بدیدم بصدهزار دل بروی عشق آوردم واورا نکشتم. برخاستم تا با او بیونان بروم بجزیرهٔ خطرش، ما را خطرها افتاد بجزیرهٔ محکوی و آن کودک از من جدا افتاد. من بدست مردی افتادم که او را مهراسب نام بود، بازاز وی جدا افتادم، مرد آبی‌مرا از لب دریا در ربود وبجزیرهٔ دیوان برد وازجزیرهٔ دیوان بدست توافتادم. اینک سرگذشت من این بود که باتو گفتم.

۱- در مل نیست ۲- در اصل: اومی زد ۳- ک: خرشید ۴- در اصل: حیل ۵- ک ندارد

زنکلیسا گوش نهاده بود و می‌شنید. چون طمروسیه سخن تمام کرد گفت آری جان دهنده و جان ستاننده اوست عزّوجلّ. زنکلیسا گفت اکنون این کودک که تو بروی عاشقی کجاست؟ طمروسیه گفت من نمی‌دانم که او کجاست و نمی‌دانم نیز که او مرده است یا زنده. زنکلیسا گفت ای طمروسیه چندین گاه با این کودک بودی، نام او نپرسیدی که چه نام داری؟ طمروسیه گفت چرا نپرسیدم؟ گفت چه نام داشت؟ گفت داراب ملک زادهٔ ایران از تخمهٔ کیقباد. زنکلیسا چون نام داراب بشنید برخویشتن بلرزید از رشک، که جهان روشن بروی داراب دیدی، و داراب چون مست شدی بگریستی از جهت طمروسیه، زنکلیسا بپرسیدی نگفتی، و زنکلیسا باندیشه همی‌بود. اما چون طمروسیه این[1] حدیث بگفت، زنکلیسا خواست که برجای بیهوش شود، بیم آن بود که بدریا افتد. کنیزکان و خادمان گفتند این بیچاره نگر که بزبان خویش اقرار کرد و نمی‌داند که او زن دارابست. کاشکی این نگفتی و بهانه کردی که من کنیزکم تا زنکلیسا ندانستی که او کیست. هم اکنون او را بدریا در اندازد از رشک داراب را[2]. ایشان غم[3] می‌خوردند و طمروسیه نمی‌دانست و می‌گفت ای محتشم ترا چه رسید که چنین می‌لرزی؟ وآن کنیزکان لب می‌گزیدند که خاموش باش! تا بیک باری زنکلیسا در خشم شد و رشک اندروی کار کرد و طپانچه یی زد بر روی طمروسیه چنانک همه روی طمروسیه آتش گرفت؛ و او را از تخت بینداخت و گفت بردارید این پلید را و بدریا فرو گذارید تا خورش ماهیان شود! اما زنکلیسا مرطمروسیه را چون بزد و از تخت فرو انداخت خون از هر دو گوش و بینی او بجست، کنیزکان در آمدند و طمروسیه را بگرفتند تا بدریا در اندازند. طمروسیه بخروشید و گفت ای مهتر چه جرم کردم که چنین کردی و من چنین مستوحب[4]

۱- مل : تا طمروسیه خود این ۲- مل : از رشک داراب ۳- مل : این غم

٤-مل: ومن مستوجب

عقوبت شدم ؟ زنکلیسا گفت بگیریدش [1] و بدریا در اندازید ! طمروسیه از نهاب [2] جان بدوید و پای زنکلیسا را بگرفت و گفت ای [سهتر] [3]، زنهار توسرا خود گفتی که سرگذشت خود بگوی! من گفتم، مرا چه رسید؟ اکنون می گویی که او را بدریا دراندازید که او بدان‌می‌آید که با داراب روزگار کند [4] و او را از من ببرد که من خود در غم آنم که تا داراب از من رفته است نباید که با دیگری آسیب زده باشد و اگر او را با خویشتن ببرم او با داراب بنشیند وخوش‌می‌باشد. کنیزکان درآمدند و طمروسیه را بگرفتند و بکنارهٔ کشتی‌آوردند. طمروسیه گفت ای‌خداوند پیش‌ازآنک مرا بدریا اندازی مرا درکنار خود بگیر تا بوی پادشاه داراب را بیابم که تو جفت ویی. زنکلیسا که این بشنید بانگ بر آن کنیزکان زد کـه چند بارست که شما را میگویم که او را در آب اندازید، شما قبول‌نمی کنید. کنیزکان‌طمروسیه‌رابگرفتند و بدریا انداختند.

امامؤلف‌اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی‌چنین‌روایت می کند [5] که‌چون طمروسیه را بدریا انداختند وکشتی براندند، طمروسیه بر می‌آمدو فرو می‌شد. کشتی دیگر در قفای آن‌کشتی برسید و ملاح از سرکشتی طمروسیه را دید که بر می‌آمد و فرو می‌شد. آن مرد طمروسیه را بگرفت و درکشتی نهاد و طمروسیه بیهوش گشته بود. زود کشتی درقفای آن دیگران براندندو آن شب همه شب‌برفتند. چون روزشد مرد ملاح بیامد و زن خویش را گفت تو خبر داری که دوش من از روی دریا کنیزکی گرفته‌ام از آن زنکلیسا که بمستی از کشتی بیرون افتاده است؟ او را بگرفتم و درکشتی نهادم. زن گفت ای مرد خبر ندارم. پس هر دو برخاستند و بنزدیک طمروسیه آمدند. او را دیدند نشسته [6] و دست بروی نهاده و می گریست بروزگار خویش و می گفت ای بارخدای این چه [7] محنت است که بر من می‌آید که

۱-مل: بگیرش ۲- یمنی: نهیب ۳- مل ندارد ۴- مل: روزکند ۵- مل: کند
۶- مل: اورانشسته‌دیدند ۷- دراصل: همه

هر زمان در بلایی دیگر گرفتار می‌شوم و می‌افتم ؟ ولیکن حکم تراست مرا جز صبوری رویی نیست. موش این زن بجای من چه کرد؟ کاشکی من حدیث داراب نکرده بودمی [۱] که او خود مرا بنزدیک داراب بردی. چون اقبال نبود چه توان کردن و جز آن نبود که خدای عزّوجلّ بخواهد. طمروسیه درین حدیث بود که هر دو برسیدند. چون طمروسیه ایشان‌را بدید پیش ایشان بر پای خاست و بگریست. مرد ملاح گفت چرا می گریی؟ من ترا بنزدیک زنکلیسا برم تا ترا خلعت دهد وبنوازد. طمروسیه چون این سخن شنید گفت: زینهار، از بهر خدای این سخن مگوی که او مرا [چون] [۲] بویند[۳] در حال هلاك کند که او بخون من تشنه است. مرا دوش بدریا انداخته است که یک سخن بگفتم از حدیث داراب. طمروسیه قصهٔ خویش از اول تا آخر بگفت. ملاح و زن او چون این سخن شنیدند بسروپای طمروسیه در پیچیدندو گفتند ای ملکه دل مشغول مدار که ما ترا از جان خویش عزیز تر داریم تا بود که ترا نزدیک داراب توانیم بردن . طمروسیه چون این حدیث ازیشان بشنود بر ایشان آفرین کرد و گفت سوگندباید تا من ایمن شوم. آن مردسوگند خورد، طمروسیه ایمن شد. پس آن مرد دست طمروسیه بگرفت وبجای خود[۴] آوردوخوردنی آوردتا بخورد.

ایشان در نان خوردن بودند که مطبخ سالار [۵] درآمد در یکی زورق. ملاح چون مطبخ سالار را بدید طمروسیه را گفت برخیز و این جامها بیرون کن و جامهای مردانه در پوش تا هر که بدین کشتی اندر آید ترا [بویند] پندارد که مردی است. طمروسیه همچنان کرد ، گلیمی در پوشید و کلاهی در سر [۶] نهاد و رسنی برمیان بست و بیل کشتی بدست گرفت. خوان سالار برسید و پای در کشتی نهاد و چشم او بر طمروسیه افتاد، تیزتیز در او نگاه کرد که او را در آن کشتی ندیده بود. ملاح را گفت این کیست ؟ گفت این شاگرد کشتی است. گفت من هر گز اوراندیدم.

۱-مل: نمی کردمی ۲- ك ندارد ۳-مل: به‌بیند ٤-مل: خویش ٥- مل: خوانسالار ٦- مل : برسر

ملاح گفت هرباری که تو آمده باشی او بجزیره بوده باشد بکاری. خوان سالار گفت این طمروسیه را می‌ماند، بنزدیک وی آمدو گفت ترا چه نامست؟ طمروسیه گفت مرا صادق نام است. خوان سالار آنچه ۱ می‌بایست بگرفت و برفت. ملاح با زن خویش و با طمروسیه گفت که این خوان سالار را گمان افتادازکار توکه روی زنان‌داری، امیدوارم از خدای عزّ وجلّ که زنکلیسا را خبری‌نگوید. طمروسیه چون‌این بشنید بگریست و گفت هرگز بود کـه این بخت بد از من‌برود؟ اماچون‌خوان سالاربرفت با خویشتن گفت اگر هزار بگویی این طمروسیه است. بروم و بازنکلیسا بگویم تا او را بدریا اندازد و مرا محلی و جاهی زیادت شود. باز اندیشه کرد وگفت اگر چنین کنم پیدا بود که زنکلیسا مرا چه دهد و آن ملک زاده در رنج افتد. پس خاموش بودو چیزی نگفت و طمروسیه اندرین اندیشه مانده بود که نباید که خوان سالار مرا غمز کند. ناگاه کشتی در رسید و آن‌مرد را که برحوایج موکل بود، گفت‌ترا زنکلیسا می بخواند. آن مرد بترسید و تنگدل پیش زنکلیسا آمد. زنکلیسا گفت ای جوانمرد مارا حوایج‌چندانی‌هست که‌بسنده بود؟آن‌مرد گفت‌ای‌خداوندچندانی‌هست که بجزیرهٔ ملکوت برسیم. گفت زینهار تا بکسی حوایج ندهی. گفت فرمان بردارم و برگشت و بنزدیک طمروسیه آمد و گفت ای ملکه نیک بترسیدم و لیکن خدای عزوجل فضل کرد که خوان سالار آنجا ایستاده بود. گفتم نباید که چیزی بگوید یا گفته. اما شفقت کرد که نگفت. چون ملاح از پیش زنکلیسا برفت خوان سالار خوردنی آورد، بخوردند وکشتیها بر روی آب روان کردند. زنکلیسا ملاحان را گفت تا بجزیرهٔ کندرف چند راه‌باشد؟ ملاح گفت‌دوهزار فرسنگ. زنکلیسا گفت تا بدانجا برانید. آنگاه پرسید که این کندرف کیست؟ گفت‌عوج‌ابن‌عنق است که هرروز بامداد کندرف‌بیامدی‌و هیزم‌جمع کردی‌و بمصر بردی‌وبفروختی و شب را باز بجزیره آمدی.

۱ـ مل: خوانسالار راهرچه

اما خداوند اخبار [و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی] [1] چنین روایت می کند که چون کشتیها بدان جزیره رسیدند، زنکلیسا بفرمود تا آن کشتی خوردنی در پهلوی وی براندند تا کشتی‌بان چیزی ببرد که راه دراز در پیش داشتند و زنکلیسا شراب می‌خورد بر بالای کشتی، و کنیزکان سماع می کردند و طمروسیه در ایشان نظاره می کرد ومی گریست. [چون آن کشتیها بلب جزیره رسید ملاحان کشتیها] [2] بربستند و فراشان جامها بیرون آوردند. جایگاهی بود بلند که آنرا کرسی کندرف خواندندی، مقدار ده هزار گز بالا، و دو هزار گز پهنا و این عوج بن عنق آورده بود. زنکلیسا بفرمود تا جامه بر آن کرسی افگندند و بر آن بالا شراب خوردن گرفت وبتماشا بنشست ویک شباروز [3] بر آنجا ببود. روز دیگر فرود آمد و بدان جزیره در آمد و آن بناها را نظاره می کرد. هر سرایی دید چند بیابانی و هر ایوانی بآسمانی بر کشیده و آن همه عوج بن عنق بر آورده بود، و مرغزاری [4] بود هر رمحی در وی که آنرا در ولایت عجم بدویست دینار بخرند و آن نیزها را هنر آن بود که هر چند دراز بود برتاب نگردد و نلرزد و بتابستان نتفسد و بزمستان سرد نگردد. بوزن سبک بود و تیغ بروی کار نکند وچنین گویند که در قلعهٔ سیستان سلطان محمود از آن نیزه چندیافت، فرود آورد که در خزینهٔ هیچ پادشاهی نبود. چون زنکلیسا آن بدید بفرمود تا چهل هزار رمح ببریدند وبکرانهٔ دریا آوردند و در کشتی نهادند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصه] [5] چنین روایت میکند: طمروسیه بر کنارهٔ دریا آمده بود، شبی زنکلیسا راچشم بروی افتاد. طمروسیه خواست تا از پیش او برود، گفت ای ملاح روی بدین جانب کن. طمروسیه روی بدو کرد. یزدان پاك جلت قدرته چنان حکم کرد که ویرا بجای نیاورد. زنکلیسا گفت تو ملاحی؟ طمروسیه از بیم جواب نداد. خوان سالار در پیش او ایستاده بود، گفت ای

۱- مل ندارد ۲- مل: چون آن کشتی را ۳- مل: یکشبانروز ٤- مل: هرمرغذاری ٥- مل ندارد

خداوند ، شاگرد کشتی‌است. هم کرست وهم گنگ. زنکلیسا گفت القدرة‌لله که چنین جمال دارد و هم کروهم گنگست! خوان سالار گفت هر چه بزبان گویی نشنود ولیکن هر چه باشارت بگویی بداند. زنکلیسا گفت او را باشارت چیزی بگوی تا بنگرم که‌میداند؟ خوان سالار بدست‌اشارت کرد که تو برو. طمروسیه‌از پیش زنکلیسا بگریخت و بدان بیشه در آمد خوان سالار از جهت رضای خدای عزو جل آن شفقت کردتا طمروسیه از و خلاص یافت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی[ازین قصه][1] چنین روایت می کند که چون طمروسیه بدان مرغزار در آمد یک گوشه بنشست و گفت مرا هیچ بهتر ازین نیست که درین مرغزار باشم تا ایشان بروند که مرا هر ساعت خطری دیگر می‌افتد، نباید که‌رسوا شوم وهلاك گردم. اگر مرا ایزد عزّوجلّ روزی کرده بود که من بداراب رسم نیکو و اگر برخلاف این‌بود کوشش من‌سودندارد. طمروسیه این بگفت و در آن مرغزار در آمد. آن کشتیها بسوی جزیرهٔ ملکوت روان شدند. چون خوان سالار ملاح راگفت که طمروسیه کجا رفت که من او را بعیاری از پیش زنکلیسا بجهانیدم ، ملاح گفت بمرغزار در آمدو باز نیامد. خوان سالار گفت‌رها کن تا برود که زنکلیسا آگاه شود و او را بدریا فرو گذارد. این بگفتند و برفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ‌غریب][2] چنین روایت می کند که‌چون‌زنکلیسابرفت. خوان سالارصندوقی‌پر نعمت‌بر کنارهٔ‌دریابماند، ملاح نیز ازکشتی خود دویست من طعام بر آن کنارهٔ دریا نهاد از برای طمروسیه ، وگفت آخر روزی باشد که او را بوینم[3] ومی گویند که: کوه بکوه نرسد، آدمی بآدمی رسد . چون طمروسیه از مرغزار بر آمد و بر لب دریا آمد و طعام یافت دانست که ایشان از بهر وی‌بمانده‌اند. یزدان‌پاك را جلّت قدرته شکر کرد وگفت مکافات

۱-درمل نیست ۲-در مل نیست ۳-مل: به‌بینم

این جوانمردان بدین که کردند که تواند کردن ؟ پس ازین[1] طعام پاره‌یی بخورد وباقی بجایی گذاشت و از آن رمحها خود را [2] جایگاهی [3] ساخت و بر آنجای برفت[4] وآن طعام بر [5] کرسی کندرف برد و بنهاد تا از موج ایمن بود؛ و او همه روز بر کرانهٔ دریا بودی و شب بر آن کرسی رفتی و بخفتی؛ویکسال برین کرانهٔ دریابماند وخلقان دریا باوی گستاخ شدند وگاه و بیگاه با وی بازی‌می کردند. تاروزی از روزهاچهار کشتی پدید آمدند بر روی دریا، و برین لب جزیره آمدند وکشتیهابربستند و مردم بر روی صحرا بیرون آمدند . پیر نخاسی‌در آن میان بود، نام آن پیر سطهرون بود و هفتاد کنیزك داشت همه خوبروی و لطیف اندام، و حرفت وی‌بازرگانی‌بود وهر کجا کنیزکی نیکو روی بودی بخریدی و بنزدیك پادشاهان بردی‌و بفروختی؛ و آن پیر بر یکی گوشه فرود آمده بود وکنیزکان همه برگرد وی‌نشسته و تماشا می کردند.

طمروسیه بر آن کرسی کندرف نشسته بود و نظاره می کرد، کنیزکی‌بوددرمیان آن کنیـزکان، بهزار اشك می گریست و از جای خویشتن برمی‌خاست و باایشان نمی‌آمیخت؛ و طمروسیه می‌دید ومی گفت بااین کنیزك چه رسیده است که چنین می گرید و با آن دیـگران آسیب نمی‌زند؟ مگرهمچو من بیچاره و محنت زده است؟ برخیزم و بنزدیك او شوم. بازگفت نباید که مرا بگیرند و بند کنند [6] و بجایی برند و بفروشند و رسوا گردم و در ذل" بندگی‌افتم. نباید فرو شدن. طمروسیه بر آن کرسی نظاره می کرد، آن قوم‌چیزی بخوردند و هر چند آن کنیزك را بگفتند بیا تا چیزی بخوری نیامد و نخـورد. آن پیر برخـاست و بنزدیك آن کنیزك آمد و بسیارخواهش کرد که نان بخـور ، آن کنیزك البته‌نان‌نخورد. آن‌پیر فریاد کردو جامه [برخود][7] بـدرید کـه ای مردمان، مرا فریاد رسیـد که این کنیزك را مـی گویم که نان بخور نمی‌خورد ومن‌اورا بچهارهزار دینار مغربی‌خریده‌ام،چون‌نان نخورد زر من زیان‌آید ،

۱-مل: آن ۲-مل: رمهای خود ۳-دراصل: بجایگاهی ۴-مل: برفت‌وبنشست
۵-مل: برآن ۶-ك: بنده کنند ۷-ك‌ندارد.

مرا بحق یاری دهید. آن مردمان بیامدند و گفتند ای کنیزك، چرا نان نمی‌خوری؟ اگر ترا بااین خواجه خوش نیست تو نان بخور، ما قبول کردیم که بگوییم تا ترا بجای دیگر بفروشد. آن کنیزك نان نخورد، آن پیر خشم آلود گشت، برخاست و چوبی برداشت و آهنگ کنیزك کرد تا باو بزند. مردمان گفتند ای خواجه چون بدرشتی نان نمی‌خورد و بنغزی هم نمی‌خورد، بگذارش تاچون گرسنه شودبخورد، و اگراو را بزنی بزر خود زیان کرده باشی. پیر بازرگان او را رها کرد و بر یکی گوشه بنشست. آن مردمان همه برخاستند و بنزدیك پیر آمدند و گفتند خیز تا برین کرسی کندرف رویم ویکی درین دریا بنگریم و این جزیره را نظاره کنیم که این جای نشست کندرف است. پیر برخاست و همهٔ کنیزکان و مردمان روی بدان کرسی کندرف نهادند. طمروسیه بترسید و گفت هم اکنون اینها بر آیند و مرا بگیرند و بند کنند وبفروشند. کاشکی من بنزدیك ایشان رفتمی و گفتمی که من از کشتی جدا مانده‌ام. تاطمروسیه این اندیشه کرد مردم بر کرسی برآمده بودند. طمروسیه را دیدند کلاهی بر سر و گلیمی در بر پوشیده و در یکی گوشه بنشسته. همه از جای برمیدند. طمروسیه گفت مترسید و پیش من بیایید [1] که من همچو شما آدمیم و یزدان پرستم. آن مردمان چون این سخن بشنودند بیامدند و بر وی سلام کردند. طمروسیه جواب داد. آن پیر بازرگان پیشتر رفت و گفت تو کیستی و بدینجا چگونه افتاده‌ای و ترا چه نامست؟ طمروسیه بهانه کرد و گفت من در کشتی زنکلیسا بودم که بنزدیك داراب می‌رفت. چون کشتیها اینجا رسید من برخاستم و برین کرسی برآمدم بنظاره. خوابم گرفت، چون بیدار شدم ایشان همه رفته بودند. اکنون بیست ماهست تا برین جای مانده‌ام. سطهرون بازرگان گفت زنی یامرد؟ طمروسیه گفت من مردی‌ام [2] و ملاحم. بازرگان در نگریست، در وی، هیچ چهرهٔ مردان ندید. ازین مردان یکی آمد تا اورا بنگرد، رها نکرد. دانستند که زنست. در ساعت طمروسیه را از کرسی فرود آوردند و گفتند اینجا

۱-مل: پیشتر آیید ۲- مل : من مردم

چه میکنی؟ کنیزك هستی ؟ طمروسیه گفت مرا اینجا فراموش کرده‌اند، من کنیزك نیستم، آزادم. بازرگان گفت از اول نگفتی که من آزادم، اکنون می گویی؟

سطهرون گفت این کنیزکست و از آن کسی است و بگریخته است و اینجا باز ایستاده، بفرمود تا جامه آوردند و طمروسیه را در پوشاندند. چون جامه پوشید فتنهٔ همهٔ عالم [1] شد. هر کسی از مردان کشتی در وی طمع کردند، این گفت مرا باید، آن گفت مرا باید. سطهرون گفت هیچکس را نشاید بجز مرا که من کنیزك دارم تا در میان کنیزکان من باشد. آن مردمان گفتند ما همه را [2] در وی قسم است، زیرا که همه بجمع یافتیم، بتوندهیم. سطهرون گفت این کنیزك دخترلکنادست، اینجا فراموش کرده‌اند و او اکنون بملکوت است. این کنیزك را من آنجا برم. ایشان گفتند ما رها نکنیم. پس همه بر یکدیگر درافتادند و جنگ کردند و سطهرون را بر کنارهٔ دریا بکشتند و هفتاد ودو کنیزك از وی بماندند[3]، آن مردمان[4] کنیزکان را قسم کردند. طمروسیه با چهار کنیزك دیگر بدست مردی افتاد [5] از زمین یونان، نام او هرنقالیس، و این مردی پارسا بود. طمروسیه با آن چهار کنیزك همه‌روز بر لب دریا بودی و می گریستی[6]، و دو کنیزك دیگر نیز باا و می گریستند؛ و از آنجا در کشتی نشستند و روی بیونان آوردند بجزیرهٔ سکولنجون، و سه ماه برفتند تا بدان جزیره رسیدند و آنجا فرود آمدند؛ و از آن جزیره تا بجزیرهٔ خطرش سیصد فرسنگ راه بود، آنجا که پدر طمروسیه بود، فصطلیقون شاه، و در آن جزیرها همه‌جنگ بود، که داراب آمده بود و پادشاهی می گرفت و در آن‌جزیرهاجنگ‌می کرد و ناایمنی‌بود. و اندرآن جزیره مردم بسیار از بازرگانان گرد آمده بودند ودر آن جزیره جزبازرگانان هیچکس دیگر نبود، هر یکی با پنج و شش کنیزك. روزی هرنقالیس در خانه نشسته بود که بازرگانی درآمد، دسته‌یی جامهٔ نیکو پوشیده و کلیدی‌در آستین. هرنقالیس

۱ـمل: فتنهٔ‌عالم ۲ـ ك: مارا همه را ۳ـ مل: بماند ٤ـمل: مردان ٥ـمل: افتادند ٦ـ مل: بگریستی

را سلام کرد. هرنقالیس برخاست و او را بپرسیدو بنشاند، و گفت بچه حاجت آمده‌ای؟ آن بازرگان را نام سنطارق بود و از جزیرهٔ یونان بودو انباز فصطلیقون بود. کنیزکی داشت، میخواست که از آن جزیره بگریزد و بخطرش رود، از بیم داراب که لشکر بیونان فرستاده بود با خسر خویش لکناد؛ پدر طمروسیه و هر که انباز فصطلیقون بود می گریخت. سنطارق می‌خواست تا بگریزد، لیکن نمیتوانست که کنیزک با خویشتن ببردی، و دل نمی‌دادش فروختن. سنطارق روی بهرنقالیس کرد و گفت ای برادر می‌روم از بیم لشکر داراب، و کنیزکی بیش بها پیش تو رها می کنم که ترا هیچ علتی نیست، که سکولنجون بنزدیک داراب رفته است، اینجا خوفی نبود، تا وقتی که بتو باز رسم. هرنقالیس گفت روا بود. سنطارق برفت و آن کنیزك را بیاورد و بهرنقالیس سپرد و برفت. کنیزك چادر بیرون کرد و بنشست با دو چشم پر آب. طمروسیه نگاه کرد زنکلیسا را دید که ویرا آن‌روز در آب‌انداخته بود[1].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی ازین قصهٔ [غریب عجیب][2] چنین روایت می کند که چون طمروسیه او را بدید، بشناخت که او دو سال بود تا از وی جدا شده بود. طمروسیه تیزتیز در وی نگاه می کرد و برجای فروماندہ بود که ببند گی چون[3] افتاده است؟ هرنقالیس گفت ای دختر کنیزك، مگری تا خواجهٔ تو باز آید. تا وقت آمدن باچهار کنیزك می‌خور و می‌باش. زنکلیسا هیچ خاموش نشد از گریستن، و یک کنیزك دیگر هم می گریست. طمروسیه در میان ایشان گاه بگریستی و گاه بخندیدی. می خوردی‌ومی‌شکفتی، که‌شنیده‌بود که داراب می‌آید. می گفت آخر روزی بوی رسم و زنکلیسا می گریست که اگر در زمین یونان گفتی که من کیم در حال هلاکش کردندی.

هرنقالیس تا این کنیزکان را خریده بود هیچ بدیشان آسیب نزده بود که

۱- دراصل: که‌ازآن روز درآب انداخته ۲-در مل نیست ۳- مل: چون‌ببند گی

مردی پرهیزکار بود و خدای شناس. تا شبی از شبها هرنقالیس مر کنیزکان را بخواند و گفت از شما یک سخن پرسم، راست گویید. بنشینید. همه بنشستند. زنکلیسا نیز بیامد ودر میان ایشان بنشست . هرنقالیس گفت شما همه روز می گریید، می باید که بدانم که این گریهٔ شما از بهر چیست. آن یکیست ، تا او را بخریده‌ام شب و روزمی گرید، وروی بطمروسیه کرد و گفت تو گاه گاه می گریی و گاه گاه می‌خندی ؛ و این که از آن سنطارقست پیوسته می گرید و می‌نالد. باید که بدانم که چرا می گریید و باید که هریکی سرگذشت خویش پیش من بگویید تا من بدانم ؛ که یکی عذرابود که در عشق وامق می گریست و دیگر طمروسیه در عشق داراب ؛ و زنکلیسا که زن داراب بود، بگوییم که چگونه دربندگی افتاده بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون هرنقالیس این سخن بخواست، طمروسیه را در آن میان دل پاره‌یی خوشتر بود، که می‌دانست که محنت او نزدیک آمده است که بسر شود . طمروسیه روی بهرنقالیس کرد و گفت ای خواجه تو ازین میان سخن خویش گوی که چرا همه‌روز چیزی می‌خوانی و با هیچ کنیزکی آسیب نمی‌زنی؟ که چندین گاه است که ترا می‌بینیم؛ از خواندن خالی نه‌ای. تو جواب من بده تا ما هرکسی سرگذشت خویش بگوییم. هرنقالیس گفت بدانک من از زمین یونانم ، ای کنیزك نیکوگفتی که مرا هیچکس این سؤال نکرده بود، اکنون بگویم که چرا با زنان آسیب نمی‌زنم و همه روز باخویشتن چیزی همی خوانم. طمروسیه گفت بگوی. هرنقالیس گفت بدانک در زمین یونان چهار پاره شهربود، همه شهرهای خوش. آب ره کرد ،دربندملکوت و همهٔ شهرها زیر آب شد و سه هزار سالست که کشت و درود و باغهای ما در زیر آبست و هیچکس آن آب را نتوانست بستن. و اندر زمین‌ما مردی پیدا آمد که او را افلاطون گفتندی و چهارهزار ودویست وپنجاه مرد او را شاگرد بودند و من نیزیکی از شاگردان اویم. درآن ایام شست سال پیوسته او را شاگردی کردم، از وی‌چیزی

بحاصل نتوانستم کردن مگر یک چیز و آن چیز آنست که گفت: تا توانی از طریق یزدان پرستی مگرد و هر چه دانی همه از وی دانی و بیرون از وی چیزی رامپرست و در وی عاصی مشو و زبان بی‌ذکر وی مدار، اگر خواهی تا ترا بدان سرای رستگاری باشد، که جزین سرای سرای دیگرست که هر چه اینجا بگویی و بکنی بدان سرای از تو طلب کنند. اکنون از بیم آن توحید و تمجید یزدان بر لفظ می‌رانم تا چون بدان سرای رسم آن برخوانم که بدین سرای گفته باشم تا مرا رستگاری بود.

طمروسیه گفت این نیکو آمد، طریق یزدان پرستی اینست. اکنون بگوی که با کنیزکان آسیب [1] نمیزنی، سبب چیست؟ هرنقالیس گفت استاد من افلاطون چنین گفت که سه چیز اندر جهان بسه چیز نیرزد. یکی آنک با زن صحبت کنی و آنگه برهنه گردی و خویشتن بشویی. صحبت کردن بخویشتن شستن نمی‌ارزد. از بهر آنک مرد بدان شغل اندر آید بحریصی، چون آن شغل بر آید پشیمان شود. پس چرا باید شغلی کردن که اول درحریصی [2] باشد و چون بمراد رسی پشیمان شوی و حریصی تو بگریزد. و چون چنین شود نشاید کردن که زندگانی را زیان دارد و روح بکاهد. و هر باری که صحبت کنی همچو تویی از تو کم گردد و زندگانی را زیان دارد و بحکم این گرد کنیزکان نمیگردم که زندگانی خوش‌ترست. طمروسیه گفت این نیز نیکو بود که تو گفتی. طمروسیه گفت دو چیز دیگر بر تو تاوانست. هرنقالیس گفت خوردن بسیار بدان کرا [3] نکند که بفراغت جای بسیار روی و آن بوی ناخوش بدماغ تو رسد. گفت دیگر بگوی. هرنقالیس گفت اگر ایزدعزّ وجلّ همه نعمت دنیا بیکبار یک تن را دهد هم بمردن [4] کرانکند. اگر هزار سال باشی بباید رفتن آخر، و هیچ غمی هول‌تر از غم مرگ نیست که جهان روشن بباید گذاشتن و بزیر خاک تیره بباید خفتن. و من این فرهنگ از افلاطون بیآموختم و حساب نجوم و علم طب در شست سال

۱- مل: آسیبی ۲- در اصل: حریص ۳- دراصل: کران؛ کرا(= کری) یعنی «کرایه» از مصدر «کرا کردن» درمتون قدیم بازهم بکار رفته‌است ودر همین کتاب هم یکی‌دو سطر بعد ملاحظه می‌کنید ۴- دراصل: بخوردن

همه از وی آموختم و اکنون دریغ میخورم که می گویند که ناپیدا شده است واگر بدانستمی که کجاست برفتمی و باوی بودمی که هیچکس نمی‌بینم که با وی نفسی زنم ، بدین معنی ذکر یزدان جلّت قدرته بر زبان می‌رانم.

طمروسیه بروی آفرین کرد وگفت اکنون از ما سه تن کرا میفرمایی تا سرگذشت خود بگوید. هرنقالیس گفت تو فصیح تری ، بگوی . طمروسیه گفت نخست این کنیزك بگوید که چند گاهست که بتو افتاده است و شب و روز می گرید. هرنقالیس روی بعذرا کرد و گفت ای کنیزك ترا چه بوده است که چنین گریانی ؟ عذرا گفت من چه گویم که محنت مرا کرانه پیدانیست و از من محنت‌زده و درمانده و بیچاره جز دردسر و زحمت نبود. هرنقالیس گفت بگوی که هیچ دردسر نشود.

عذرای بیچاره چشم پر آب کرد وگفت بدانید که مرا پدری‌بود پادشاه یونان زمین ، روزی من با مادر خویش بزیارت هیکل رفتم که در جزیرهٔ ما هیکلی بزرگوار بود. چون از هیکل بیرون آمدم برنایی دیدم نیکو روی و هنوز خط هموار نکرده بود. من بیک دیدار بروی عشق آوردم و ندانستم که او کیست. او خود خویش ما بوده است. ازما سؤال کرد و چیزی خواست. مادر من او را چیزی نداد ولیکن وعده کرد که بفرستم[1] . چون بقصر آمدیم‌او را فراموش گشت و من‌شرم‌داشتم مادرخود را یاد دادن.حدیث آن هیکل افگندم که ای مادر این‌چنین زیارتگاهی که درجزیرهٔ ماست هیچ جایی نیست. مادر مرا از آن برنا یاد آمد ، در ساعت کس‌فرستاد و او رابخواند. بیاوردند وپیش‌پدرم بردند. او را برکشید که کودکی فرهنگی بود. چون گاهی چند برین بگذشت من در مجلس شراب با این کودك می‌نشستم، تا شبی برخاستم و بنزدیك او رفتم. مرا استادی‌بود، آن استاد من‌بیامد وبا مادر من‌بگفت که‌دختر تو چنین‌می کند. مادر مرابخواندو ملامت کرد. من گفتم

۱- مل: که چیزی بفرستم

ای مادر، خانهٔ شرم مرا عشق این کودك گرفته است! اگر مرا بوی ندهی من خویشتن را هلاك کنم. مادرم چون این سخن شنید با پدرم باز گفت. تدبیر آن کردند که مرا بوی دهند. درین میان مادر من بمرد و پدرم ازین رای برگشت و مرا بوی نداد. در آن میان پدر مرا دشمنی پیدا شد، پدر من بجنگ رفت، پدر مرا بگرفتند و بردار کردند وتخت پدر من ببیگانه یی رسید و اوآن کودك را ومرا هردو بگرفت و بند کرد [1] و خواست که مرا بدست آرد، من فرمان وی نکردم، مرا بیاوردند وبفروختند و ببندگی گرفتار شدم؛ و امروز چهارسالست که شب و روز می گریم. هرنقالیس گفت زهی بزرگ محنتی که ترا پیش [2] آمده است، و چندین گاه برآمد و عشق تو هنوز کم نشده است. هرنقالیس بگریست بروی و گفت این کودك را نام میدانی؟ گفت دانم. هرنقالیس گفت چه نامست؟ گفت وامق. هرنقالیس گفت تو عذرایی دختر فلقراط ملك؟ عذرا گفت آری. هرنقالیس گفت پس چندین گاه چرا نگفتی که من کیم تا ترا نکو تر [3] داشتمی و بحق تو برسیدمی [4]. ولیکن اکنون ترا آزاد کردم از بهر یزدان را عزّوجلّ که آزادرا نتوان بنده کردن. تاترا بردارم و بنزدیك وامق برم. عذرا هم اندرساعت از آن شادی بخندید وروی را گلگون کرد و در آن ایام نخندیده بود.

طمروسیه از شادی عذرا بگریست و برخاست وسر او را در کنار گرفت وگفت چرا چندین گاه نگفتی که من کیم تا ترا نیکوتر داشتمی؟ چون عذرا سخن تمام کرد واز بند بندگی بیرون آمد، هرنقالیس روی بطمروسیه کردو گفت تونیزسر گذشت خویش بگوی. طمروسیه گفت مرا هیچ چیزی نیست ومن تا بوده ام همچنین بنده بوده ام ولیکن این کنیزك رابگوی تاسر گذشت خویش بگوید که بسیار می گرید واوسرزنکلیسا راسی شناخت و زنکلیسا سرطمروسیه رانمی شناخت. پس زنکلیسا را گفت سر گذشت خویش بگوی. زنکلیسا گفت ای مهتر واقعهٔ من طرفه است. هرنقالیس گفت بگوی تا بشنوم.

۱-مل: وآن کودك را ومرا بگرفتند وبند کردند ۲-مل: درپیش ۳-مل: نکو رازین
۴- دراصل: بترسیدمی

زنکلیسا گفت بدانک هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید. مرا که بینید[۱] من دختر لکنادم. چون داراب بدان جزیرهٔ ما افتاد، پدرم بحکم اختر شناس پادشاهی بداراب داد و مرا بزنی بوی داد بدان امید که او پادشاه یونان و ملکوت گردد. روزگاری برین بگذشت، داراب برخاست وبملکوت رفت و آن پادشاهی او را[۲] مسلم شد. نامه فرستاد بنزدیک من که برخیزو بیا که من دارالمک اینجا آوردم. ازجزیرهٔ عروس برخاستم و چند پارهٔ کشتی در آب افگندم و روی بملکوت نهادم و رسیدم بجزیرهٔ دیوان. بر کنارهٔ جزیره فرود آمدم، چاکری از آن من آمد و زنی را با خود گرفته می‌آورد، و من آن زن را از آن مرد بستدم و برخویشتن آوردم و او را نیکو می‌داشتم. تا روزی او را گفتم مرا از حال خود بازگوی. آن زن گفت من طمروسیه‌ام دختر فصطلیقون ملک خطرش، و شوی من قنطرش بود پادشاه عمان. داراب آنجا گذر کرد و شوی و دو پسر من کشته شدند بر دست داراب و چهار دختر من هلاك شدند و من بر داراب عشق آوردم. مراو را از جزیره بکشتی خود اندرنشاندم تا بخطرش آییم. بجزیره‌یی رسیدیم، و داراب از من دور افتاد و من بدینجای افتادم و در طلب دارابم تا او را کجا یابم، اکنون بدست سهتر گرفتارم. چون من شنیدم رشک برسرمن دوید و طاقت رشک نداشتم که او در بند داراب بود. بفرمودم تا او را بدریا در انداختند [و از آنجا بجزیرهٔ کندرف آمدم] [۳] و از آنجا بجزیرهٔ ملکوت آمدیم. چون یکماه برفتیم، بیکبار بادی برخاست بوقت زوال، و دریا بشورید و کشتی من بکنارهٔ جهان درافتاد و چند کشتی که با من بودند غرق شدند و کشتی من بیکی جزیره افتاد و در آن جزیره از آدمی هیچکس نبود، من برخاستم و بدان جزیره درآمدم تا طهارت سازم. دو صورت دیدم بر صفت مار، هریکی چند بیست گز، ایشان را از پهلو پرها[٤] بیرون آمده و روی ایشان چون روی آدمی. بنزدیک من آمدند،

۱- مل: مرا که‌می‌بینید ۲- مل: پادشاهی را ۳- مل ندارد ٤- ک: از پهلوها پرهٔ

و گفتند آن زن‌غریب را بدریا درانداختی و از خدای عزّ و جلّ شرم نداشتی؟ من گفتم کدام زن؟ گفتند طمروسیه دختر فصطلیقون که از بهر فرزند ما را در آن جزیره که تو او را بگرفتی یکی دیو را بکشت و ما بحق او نرسیدیم تا با او جفا کردی. من گفتم ندانستم‌و توبه کردم، آن‌هر دو صورت‌مرا بر گرفتند [1] و از آن‌جزیره بجزیرهٔ دیگر بردند وبنهادندو گفتند ماترابجزیرهٔ دیگر آوردیم‌و از خان‌ومان‌خود دور افگندیم‌بدان که تو طمروسیه‌را در دریاانداختی. این بگفتندو برفتند. من تنهابماندم، مردی تنها بمن باز خورد، مرا بخانهٔ خویش آورد، من نیارستم گفتن که‌من کیستم. گاهی چند بر آمد، باوی بودم، آن مرد مرا بیاورد وبدیگری‌بفروخت وآن دیگر مرا بسنطارق بازرگان فروخت اکنون‌این گریستن‌من‌از بهر آنست که‌طمروسیه را بآب در انداختم تا از شوسی آن‌مرا اینچنین‌افتاد. اکنون بدانک‌من زن‌دارابم. دخترلکناد، نام‌خود شما را گفتم تا بدانید. چون زنکلیسا این سخن بگفت هرنقالیس گفت عجب آوردی! تودختر لکنادی؟ بد کاری‌تراپیش‌آمده‌است واین همه‌بشومی‌آن بی‌رحمی‌بوده است، طمروسیه رادر آب‌انداختن،ولیکن چکنم که‌درحکم‌من نه‌ای،در حکم‌سنطارقی، واگر نی ترا آزاد کردمی چنانک عذرا را. زنکلیسا گریستن گرفت‌و گفت ای کاشکی این خبر بداراب رسیدی که من اینجا گرفتارم و ببندگی افتاده‌ام تا بود که مرا اواز دست سنطارق بستاند. هرنقالیس گفت تو دل مشغول مدار، من‌ترا بر داراب رسانم تا تو ازین محنت برهی و کار تو بالا گیرد و تو بمراد رسی. زنکلیسا بر وی آفرین کرد. هرنقالیس روی بطمروسیه کرد و گفت تو نیز بیا و حکایت خود بگوی که از این دوسر گذشت هر دو راحت پدیدآمد. طمروسیه گفت‌ازآن‌من‌سلیم‌است. هرنقالیس گفت هرچگونه است بگوی تا بشنوم.

طمروسیه گفت بدانید که من شویی داشتم که هم پادشاه بود و هم مبارز. کودکی بیامد و خواست که شوی‌مراقصد کند، و مرا ازین‌پادشاه‌دو پسر [2] بود،شوهر

۱- مل: بگرفتند ۲- مل: ازین دوپسر

من و هردو پسر [1] بر دست این کودك کشته شدند. آن کودك را بگرفتند و بمن دادند که بگیر و کشندهٔ شوی و فرزندان خود را قصاص کن. آن کودك سخت نیکو روی بود، من بروی عاشق شدم و او را بیرون آوردم و باوی در کشتی نشستم وروی بدریا آوردم. آخر از آن کودك جدا شدم و بجای دیگر افتادم. هرچند روزگار برآمد عشق وی زیادت شد؛ و چند سال در دریا می گشتم، گاهی در دهن ماهی می بودم وگاهی در چنگ پری، تا برسیدم بجزیره‌یی، و در آن جزیره‌می بودم. دو مارپری بیامدند و بایکدیگر جنگ کردند. من یکی را یاری دادم تا خصم وی بروی چیره نگشت. مادر و پدرآن پری بیامدند و مرا از آن کردار نیک برپشت خود بگرفتند و بریکی کوه‌بردند. و بزیر آن کوه جزیره‌یی‌بود، من در آن‌جزیره در آمدم، مردی بمن باز خورد، مرا بگرفت و پیش مردم‌خود برد، آن‌مهتر ایشان زنی‌بود، آن زن مرا از دست آن مرد بستد. او سخت بسیار نیکویی کرد بجای‌من، و بعاقبت‌بپرسید که تو کیستی؟ من محنت خویش با او بگفتم، مرا بدریا انداخت و کشتی‌براندو برفت. مردی‌ملاح درکشتی سپس مانده بود، مرا بدید که می‌طپیدم‌بر روی آب، مرا بگرفت ودرکشتی آورد که پنداشت که من کنیزك آن مهترم. من‌آن‌مرد را گفتم که من زن‌غریبم، مرا از آن بالای کوه این مهتر شما فرود آورد و مرا بآب در انداخت. آن مرد گفت مترس ومرا نگاه داشت. خوان سالار آن مهتربیامد و مرا بشناخت. باایشان‌بجزیرهٔ کندرف آمدم، آن‌زن مهتر بفرمود تا از مرغزار کندرف‌نیزه ببرند تابنزدیک شوهرخویش‌برد. مرا بدید، بانگ برمن‌زد و گفت ازین تیرها لختی در آن کشتی‌بر. من گلیمی‌پوشیده داشتم وکلاهی درسر، مرا نشناخت، و آن‌خوان‌سالارجوانمردی کردو گفت‌ای‌مهتر، اوهم کرست وهم گنگ. آن مهتر گفت هیچ آسای مردان ندارد، الاهمه [2] آن‌زن را می‌ماند که بدریا درانداختم. یزدان‌پاك برمن‌بخشود که او مرا نشناخت و آن‌خوان سالار جوانمردی کرد و مرا باشارت [گفت که بگریز ، من بگریختم و بدان مرغزار

۱- مل: بادوپسر ۲- مل: وهمه

در رفتم تا ایشان برفتند و آن خوان سالار] ۱ و آن ملاح وهرکسی از بهر من چیزی مانده بودند از هر نعمتی بر آن کرانهٔ دریا، تامن بینوا نباشم. من آن نعمت برداشتم و از آنجا بردم. این خنده وگریستن من از بهر اینست که از چنان محنت بجستم و آن زن راکه آن کرده بود دیگر ندیدم و آن کودك را امید میدارم که ازبهر وی چندین محنت و رنج کشیده‌ام. هرنقالیس که این شنید بر جای فروماند و تیزتیز در روی طمروسیه بنگریست. آنگاه گفت که آن تو ازهمه عجیب‌تربود! آن زن که ترا بآب انداخت او راکجا بینی و معشوق را بکجا خواهی دید. طمروسیه گفت من طمروسیه‌ام و آنك او مرا بدریا انداخت زنکلیسا، که در پیش تو نشسته است، و آنك او رابخواهم دیدن داراب بن اردشیرست ۲. هرنقالیس که آن شنید گفت طمروسیه تویی که زنکلیسا ترا بدریا انداخت؟ گفت آری منم! از آن دوکنیزك دیگر یکی برخاست و روی بهرنقالیس کرد و گفت بعزت یزدان که این طمروسیه است وهرچه گفت راست گفت و من زن آن خوان سالارم که بجای وی آن نیکویی کرد. آن دیگری بر پای خاست و گفت همچنین است که طمروسیه گفت و این زنکلیساست و آن زن خوان سالار و من زن آن ملاحم که از روی دریاشوهر من طمروسیه رابرداشت. هرنقالیس که این بشنید نعره بزد و بیهوش گشت و برخویشتن می‌طپید از حکم‌های خداوند تعالی و تقدیرهای او جل ذکره.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی[ازین] ۳ قصه چنین روایت می‌کند که چون هرنقالیس بهوش آمد، برخاست وگفت بعزت معبود بسزا که من برادر مادر طمروسیه‌ام که درهمهٔ جهان او را می‌جویم که شنیدم تو و داراب از عمان برفتید، مادر تو مرا بفرستاد که درین روی دریا می‌گردد تا از فرزند من کجا خبر یابی که می‌گویند که بدریا درمانده است. طمروسیه نیکونگاه کرد، مرخال خودرابدید، برجست

۱- ك ندارد ۲ - در اصل: اردشیر ۳ - مل ندارد

وبوی اندر پیچید و خروشید و گفت حال مادرم بگوی که چگونه است. هرنقالیس گفت همه بسلامت اندو هیچکس راعیبی نیست وهمه درغم تواند که خبر تونیافته‌اند. طمروسیه اندر ساعت روی برخاك نهاد و گفت یاصانع المصوّر و یا صبورالمقدّر و یاعلّام الغیوب و یا ساترالعیوب ، این تو دانی کردن که ما را بهم آوردی بدین نیکویی، تا یکی بکام دل رسید ویکی از کرده پشیمان شد و یکی مقصودبدست آورد و یکی مراد بیافت. این جز توکس نتواند که از کس یاری نخواهی و از کس نترسی و چنانك خواهی بکنی و چنانك باید بداری که تو خداوندی و ما بنده[1]. طمروسیه این بگفت و روی برخاك نهاد و یزدان را عزّوجلّ ستایش کرد. آنگاه روی بزنکلیسا کرد و گفت ای زنکلیسا تو ندانستی که نگاه دار بندگان خدای است عزو جل، لاجرم اگر مرا بآب در انداختی تو نیز ببندگی گرفتار آمدی و هنوز تا بتو چه رسد. زنکلیسا می گریست و روی را بکف پای طمروسیه می‌مالید ومی گفت: هر چه کردم بدکردم و مکافات یافتم، مرابحل کن تابود که این محنت بر من بگذرد و شوهر ترا و کدبانوی من ترا و آزاد و بندهٔ من ترا. من بریکی گوشه بنشینم وخدمت توکنم. تو جهد اندرآن کن که تا هرنقالیس مرا بدست دیگری ندهد که مرا این گوشمال تمامست. طمروسیه گفت من ترابحل کردم ، تو کدبانوی خانهٔ خویش باش و داراب شوی توکه چون من بدینجای رسیدم بنزدیك پدر و مادر خویش روم،تو باداراب بنشین و خوش می‌خور و خوش می‌باش که حق تست[2] ولیکن زینهار تا بر عورتان ستم نکنی، که خصم درماندگان خدایست عزو جل. من آنروز در دست تو بی کس بودم ، و لیکن خدای عزّوجلّ مرانگاه داشت بفضل خویش. زنکلیسا دیگر باره در پای وی افتاد و خواهش کرد وگفت مگذار مراکه بجای دیگر افتم. وآن زن خوان سالار و زن ملاح هر دو را طمروسیه در کنار گرفت و سخنان نیکو گفت وهرنقالیس هر دو را بچهل هزار درم خریده بود، بطمروسیه بخشید و گفت اگرنیکی

۱- دراصل: یابنده ۲- ك: حق توئی

کردید بجای او نیکی مکافات یافتید.

زن خوان سالار و زن ملاح نزدیک طمروسیه آمدند و زنکلیسا بر کناره نشسته بود و می گریست از بهر آنک دو خواجه بروی قادر گشته بودند و او ازشرم سر در پیش افگنده بود. عذرا بنزدیک طمروسیه رفت و گفت ای طمروسیه هر کسی بجانان خویش رسیدند، من چگونه کنم؟ مراتدبیری بکنید که عشق وامق مرا هلاک کرد! طمروسیه گفت ای خواهر تو با من باش تا من ترا بدین مراد رسانم. عذرا برطمروسیه آفرین کرد. هرنقالیس روی بدیشان کرد و گفت شما هیچکدام غم مخورید که من پذرفتارم[1] که شما همه را بمراد برسانم، بتوفیق ایزد عزّ وجلّ، چون طمروسیه را یافتم. همه بروی آفرین کردند و بهم می‌بودند تا برین حدیث مدت چهار ماه بگذشت.

روزی خبر در افتاد که لکناد با لشکر گران بجزیره آمدند و سکولنجون باوی است و بیست هزار مرد داراب باوی است، و داراب بسوی جزیرهٔ خطرش رفت تا تا فصطلیقون را بگیرد. هرنقالیس که این بشنید بترسید که نباید که لکناد برسد و زنکلیسا مارا غمازی کند. هرنقالیس زنکلیسا را بخواند و گفت ای ملکه، حق نان و نمک بزرگست، اکنون پدرت برین جزیره آمد، نباید که بجای ما جفا کنی. اگر خواهی کردن بگوی و اگر نخواهی کردن بگوی. زنکلیسا گفت تا من باشم دیگر هرگز بجای کسی جفا نکنم بدین که مرا بروی آمد. هرنقالیس گفت سوگند بخور تا ایمن گردم. زنکلیسا سوگند بخورد وخدای عزّ وجلّ را برخود گواه کرد. هرنقالیس گفت برخیز تا بنزدیک پدرت برم و بگویم این دختر را من یافته‌ام در جزیره که کشتی غرق شده بود، اکنون او را بنزدیک تو آوردم. زنکلیسا گفت نیک آید. آن روز ببودند، روز دیگر نیت کردند تا پیش لکناد بروند. لکناد چون بجزیره آمد بکوشک سکولنجون فرود آمده بود، هرنقالیس زنکلیسا را در پیش کرد و بدر کوشک

۱- دراصل: بدرفتارم

آورد، زنکلیسا نگاه کرد، یکی از آن[1] سرهنگان پدر خویش را دید، او را بدست اشارت کرد، آن سرهنگ زنی‌را دید که او را بدست اشارت‌می کند، ندانست که او کیست، بنزدیک‌او آمد و گفت تو کیستی؟ زنکلیسا گفت توخاموش‌باش،هیچ‌مگوی که منم زنکلیسا دختر لکناد. آن سرهنگ در نگریست و او را بشناخت. سر فرو کرد تا بر پای وی بوسه دهد. زنکلیسا گفت مکن تا مرا کسی نشناسد. گفت ای ملکه اینجا چه میکنی؟ زنکلیسا گفت مادرم را خبر کن که زنکلیسا آمده است. آن سرهنگ در ساعت بکوشک اندر آمد و در میان چندان خلق دهن بر گوش‌لکنادنهاد وگفت زنکلیسا بر درست. لکناد گفت برو و پنهان او رابوثاق من ببر. آن سرهنگ بیرون آمد و گفت ملک می گوید که او را بوثاق من ببر تا من چون از صدر بر خیزم بنزدیک تو آیم.

زنکلیسا روی بهرنقالیس کرد وگفت اکنون تو بازگرد تا ترا فردا بنزدیک پدر خوانم تا چنانک باید بگویی. هرنقالیس گفت ای دختر تو بنزدیک من‌امانت بودی، اکنون ترا بدینجای آوردم، چنان‌مکن که مرا شرم زده کنی‌و روی‌بمن‌ننمایی. زنکلیسا گفت تو فردا بامداد بدرگاه بیای و همین جوانمرد را بگوی تا ترا بنزدیک من آرد. هرنقالیس برگشت و برفت و زنکلیسا بوثاق پدر برفت بنزدیک مادر، مادرنشسته بود وجمعی کنیزکان گرد برگرد نشسته،زنکلیسا درآمدو روی‌بگشاد و بخروشید .مادرش نگاه کرد،دختر را بدید، برجست وبخروشیدو دختر را درکنارگرفت و بر تخت آورد. چون زنکلیسا خود را در چهار بالش دید، پهلوی‌مادر نشسته، قول و عهد همه بیکسو نهاد و سوگند فراموش کرد وگفت ای مادر مرا فریاد رس از دست‌طمروسیه وهرنقالیس‌یونانی. مادرش برجای‌فروماندو گفت‌جان مادر،طمروسیه و هرنقالیس که باشند که ترا ازیشان گله باید کردن؟ گفت نخست داد من بدهید[2]

۱- مل: یکی‌از ۲- مل: بده

از طمروسیه، که آمده است تاباداراب باشد بزنی. مادرش می گفت این چه سخن است؟ و زنکلیسا همچنان می خروشید . لکناد اندر آمد و دختر را بدید. پیش باز دوید[1] و از طمروسیه فریاد کرد. لکناد مادرش را گفت این دختر اینجا چه میکند ؟ مادرش گفت من نیز همین میگویم[2]. لکناد گفت طمروسیه که باشد؟ مادرش گفت من ندانم این طمروسیه را. لکناد دختر را درکنار گرفت و گفت ای جان پدر تو اینجا چه کار می کنی که ما از ملکوت بطلب تو فرستاده ایم تا ترابنزدیک داراب برند، اکنون ترا ازینجا می بریم. این چه حالتست ؟ زنکلیسا زبان بگشاد و قصهٔ خویش از اول تا بآخر بگفت که مرا چه افتاده است. مادر که این بشنید گفت اکنون طمروسیه می آید تا کدبانویی تو بگیرد تا در حسرت بمیری؟ لکناد گفت طمروسیه که باشد؟ مادرش بگفت: دختر فصطلیقون [است و] مدتیست که در قفای داراب است ودر عمان بوده است و از وی جدا افتاده است. پدر که این بشنید روی بدختر کرد و گفت طمروسیه اکنون کجاست؟ گفت درین جزیره است.

اما چون هرنقالیس بخانه آمد، با خویشتن اندیشه کرد که نباید زنکلیسا آن عهد و سوگند را بشکند و ایشان را درد سر آرد. هم در شب تدبیر آن کار بساخت و خودرا در روی دریا انداخت. طمروسیه و عذرا و آن دو زن دیگر برفتنداز آن جزیره.

زنکلیسا برخاست و با پدر سخن راست کرد و گفت من بروم و ایشانرا بگیرم و برخاست و بیامد. آن کنیزکان را که با خود آورده بود، گفت بر در باشید تا من شما رابخوانم. وآن کنیزکان و آن مردمان که با ایشان آمده بودند از بیرون بایستادند و زنکلیسا با دو کنیزك بیامد تا بدان حجره.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصهٔ غریب][3] چنین روایت می کند که چون زنکلیسا بر در حجره آمد، کسی را ندید، خویشتن را بدان خانه

۱-مل: ودختر پیش پدرباز دوید ۲-مل: من نیز همیگویم ۳-درمل نیست

در افگند. هر چند آواز داد که شما کجایید هیچکس جواب نداد که همه رفته بودند. زنکلیسا بر جای فرو ماند، تا زمانی بباشید، آنگاه بازگشت و آن سرای‌بان را گفت گوش دار که ایشان بجانبی رفته‌اند تا بازآیند. سرای بان درخانه را بر بست و بخانهٔ خویش آمد تابرین کار سه‌روز بگذشت. روز چهارم زنکلیسا بیامد، اثر ایشان نیافت. چندان چیزی که در آن خانه یافت بگرفت و دم اندر کشید و با هیچکس نگفت.

۹

داراب پادشاه جزیرها

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی ازین قصه چنین روایت می کند که چون هرنقالیس و طمروسیه و عذراو آن دو زن دیگر بر روی دریابرفتند، بسوی خطرش، داراب بخطرش رسیده بود و کشتیها بر لب دریا بسته و بر جزیره فرود آمده. و خطرش شهری بود همه گرد برگرد وی دیواری محکم، و چهل دربند بود همه آهن؛ و یک نیمهٔ این شهر در آب بود چنانک آب دریا بدیوار آمدی و آن نیمه که برخشکی، برجها کرده بودند و بر هر برجی منجنیق هاساخته و اندر وی صد هزار مرد شمشیر زن خونخوار بجز مردم رعیت نشانده؛ و هیچ شهر[1] همچنین در یونان نبود ببزرگی و آبادانی و نعمت و مردم توانگر، و هر چه بود ایشانرادر آن ربض بود، اما کشت و درود نبود و علف از جای دیگر می‌آوردند، ولیکن مردمان منعم‌بودند وبازرگانان بیشمار، و پادشاه ایشان پدر طمروسیه‌بود. چون داراب بدان جزیره فرود آمد در حصار خطرش اندر بستند و بر بالای دیوار آمدند و در ایشان نظاره‌می کردند و هیچکس را رها نکردند که بزیر دیوار رفتی. چون داراب آن دیوار بدید، خریطینوس

۱- در اصل: چیز

حکیم را بخواند و گفت ای حکیم، این قوی و استوار حصاریست[۱] ! این را بجنگ نتوان ستدن . تدبیر این بکن و اسطرلاب بآفتاب بدار و از اختر بلند باز طلب که این حصار را توانیم [گرفتن یا نی؟ تا اگر نتوانیم برگردیم و برویم][۲] . خریطینوس گفت روابود . پس برخاست و دست داراب بگرفت و هر دو بر بالایی آمدند . و حکیم اسطرلاب بر آفتاب بداشت و بحساب آنچه بود بدید و معلوم کرد . داراب گفت چه معلوم کردی ؟ گفت معلوم کردم که این حصار بدین عظیمی را بجنگ نتوان گرفتن ولیکن بدست زنی گشاده شود و فردا آن زن بنزدیک تو آید . داراب گفت عجب آوردی ! حکیم گفت من چنین دیدم . داراب برخاست و بسراپردهٔ خویش رفت و می اندیشید که این زن که باشد؟ مگر طمروسیه باشد . ولیکن کسی از زندگی و مردگی او خبر ندارد . داراب درین اندیشه بماند و تأمل و تفکر می کرد تا آفتاب عالم تاب در قطب فلک راست ایستاد .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][۳] چنین روایت می کند که چون طمروسیه و هرنقالیس[۴] و عذرا و آن دو زن دیگر بجزیرهٔ خطرش آمدند بدان کشتی ، بدان روی جزیره رفتند و برابر حصار آمدند، درها بسته بود، هرنقالیس بر جای فرو ماند و بر یکی گوشه رفتند و فرود آمدند تا مگر راهی بیابند که برحصار شوند . روز دیگر آفتاب بر آمد و راه نیافتند . هرنقالیس گفت ای طمروسیه چگونه کنیم؟ طمروسیه گفت ای پدر، من یک تدبیر دارم که جنگ و تعصب بیکسو شود و این حصار گشاده گردد و مردم از رنج بیاسایند که اگر این لشکر بزیر این حصار باشد حصار زود خراب گردد و معطل شود . و چون داراب این را برنج بگیرد و باو جنگ کنند هیچ حشمتی نماند . من برخیزم[۵] و بنزدیک داراب روم و بگویم که من کیم . چون مرا بویند و بداند آنگاه پدر را بگویم تا دَرِ این حصار بگشاید[۶] و داراب درین حصار شود و پدر من نیز ملک بداراب دهد چنانک لکناد داده بود .

۱- مل: این قوی استوار حصارست ۲- مل: گرفت ۳- ک ندارد ۴- مل: چون هرنقالیس وطمروسیه ۵- مل: در خیزم ۶- ک: تا این حصار گشاده شود

هرنقالیس گفت این سخن چیزی نبود، چون بخواهی رفتن زودتر رو که داراب ترا نشناسد تا بنگری که او را از تو یادهست یانی؟ نباید که بروی و او را از تو فراموش شده باشد، حشمت خویش ببری. زیرا که حکیمان چنین گفته‌اند که هرچه از چشم دور از دل دور. طمروسیه گفت چگونه روم؟ تو بگوی. هرنقالیس گفت بر خیز وجامهٔ مردان در پوش و مویها در زیر دستار پنهان کن و من نیز جامهای موبدانه درپوشم، هردو بنزدیک داراب رویم برسان سردی، تو بگوی من پسر فصطلیقونم و برسولی آمده‌ام، تا خود بنگریم که او را چگونه‌سی یابیم. اگر چنانک ترا بشناسدخود نیکو، و اگر نشناسد هم بر جای خودقرار گیر که اگر صد سال داراب برین دریا باشدبا این حصار هیچ کاری نتواند کردن. چون سیر آید برخیزد و برود و تو بنزدیک مادر وپدر بمانی. طمروسیه گفت ای خال، من او را گفته‌ام که پدر من پسرندارد و چون بگویم که پسر اویم دروغ گفته باشم. هرنقالیس گفت ای فرزند روزگاری برین بر آمده است، او چه داند؟ برخیز تابرویم تاچگونه‌بود. طمروسیه گفت نیک آید. هم اندر ساعت جبهٔ دیبا در پوشید و مویها در زیر دستار کرد وقصب دری(؟)برسربست و دوزلفین فرو گذاشت و دو انگشترین در انگشت کرد و دستارچهٔ قصب اندردست گرفت؛ و هرنقالیس را گفت تو هم بپوش و خویشتن[1] را بیارای. هرنقالیس جامهٔ[2] موبدانه در پوشید و دستاری بی ریشه[3] در سر بست و انگشترین در انگشت کرد وطیلسانی در سر کشید برسم موبدان و حمایلی در گردن کرد و موزه بر کشید و دستها پس پشت گرفت تا برود. طمروسیه گفت هدیه یی باید که پیش اوبریم، دست تهی چگونه رویم؟ هرنقالیس پنج پارهٔ گوهر داشت که هریکی را سی هزار دینار قیمت بود، و از برابرحصار آمدن گرفتند. چون برابر داراب رسیدند، داراب حاجب را گفت اینان چه کسانند؟ حاجب ازیشان پرسید، گفتند ما رسولانیم از نزدیک فصطلیقون. داراب

۱- ک: گفت پوش خویشتن ۲- مل: دستی جامهٔ ۳- درنسخ ك ومل طوریست که «ریشه» و «ریشته» و «ریسته» خوانده‌میشود. ضبط کلمه در نسخهٔ «ن» بصورت «ریشه» تقریباً مسلم است

نشسته بود با خریطینوس و چشم نهاده بود که این زن کی پیدا شود.

چون حاجب گفت، داراب گفت بگوی تا در آیند. حاجب گفت در آیید. هرنقالیس در پیش وطمروسیه درقفای وی در آمدند. چشم داراب چون بطمروسیه افتاد نهمت[1] در وی پدید آمد و اندام وی شکستن گرفت؛ تا آنگاه که هر دو پیش آمدند و خدمت کردند. خریطینوس بیامد و هر دو را دست بگرفت و بر کرسی نشاند و هر دو چشم داراب بر طمروسیه مانده بود، چنانک چشم از وی بر نمی‌داشت. خریطینوس روی بدیشان کرد و گفت فرمان چیست؟ هرنقالیس گفت من رسولم و او فرزند فصطلیقون است، ملک ما را فرستاده است تا معلوم کنیم که پادشاه داراب بدینجانب بچه‌مراد خرامیده است؟ داراب که این بشنید، روی بخریطینوس کرد و گفت تو جواب بده. خریطینوس گفت تو چه نامی؟ گفت هرنقالیس نامم و این فرزند شاه را فیلوقا نامست. خریطینوس گفت بدانید که شاه فرزند اردشیرست[2] از زمین ایران، که بدین جزیرها افتاده است و همه او را قبول کردند، مگر فصطلیقون که باژ وی‌نفرستاد، تا وی بدین جزیره رنجه شد و لشکر باین‌جانب آورد، مراورا عظیم رنجی رسید. هرنقالیس گفت برویم و بازگردیم و قصه را با او بازگوییم تا چه صواب بیند اندرین گفتار وخرامیدن شما باینجانب. آنگاه هرچه گوید بیاییم و شمارا خبر دهیم. خریطینوس گفت تا داراب چه‌فرماید. و داراب را چشم بر طمروسیه مانده بود که ناگاه خوان سالار خوان در آورد. خریطینوس و هرنقالیس و طمروسیه با داراب هر چهار بریکی خوان نان خوردند. داراب بفرمود تا مجلس شراب راست کردند برآن کرانهٔ دریا، مطربان گوش زخمه‌راست کردند، همه نیکو روی‌و ساده زنخ، خوش آواز وماه منظر، پری چهره و خوش گفتار؛ و مجلس راست کردند و نقلهای مخروط بنهادند از بلور و کهرباویاقوت زرد و سپیدو کبود؛ و آواز سرود و بانگ بربط و غریو چنگ وخروش

۱- ک ومل: تهمت. ن: همت. گویا «نهمت» باشد ۲- ک: ارده شیر

نوش باد از میان مجلس برخاست، و ساقی گل رخ بادهٔ لعل در جام بلورین افگند که عکس وی بر رخ ساقی می‌زد چنانک رنگ سویدا [1] از روی مردم برخیزد، و بانگ زخمهٔ مطرب در آن روی دریا افتاد و صد هزار جانور آبی در آن روی دریا گرد آمده بودند و با یکدیگر بر می‌آمیختند و برروی آب معلاق می‌زدند و تماشامی کردند و داراب را چشم اندر طمروسیه مانده بود و هیچگونه چشم از وی بر نمی‌داشت و هرنقالیس بگوشهٔ چشم می‌نگریست در داراب. پس آن روز را بسر آوردند،

چون شب اندر آمد بفرمود تا هرنقالیس و طمروسیه را بجایی فرود آوردند و گفتند تا فردا شما را گسل کنیم تا بروید. هرنقالیس و طمروسیه را بوثاق جداگانه بردند و مجلس پراگنده شد. داراب ماندو خریطینوس. داراب روی بوی کرد و گفت ای حکیم، تو دی چنین گفتی که زنی بیاید بنزدیک تو، و گشادن این حصار بر دست او بود. اکنون نیامد، این حکم چگونه کرده‌ای؟ خریطینوس گفت من خطا حکم نکرده‌ام که هر چه از روی حساب گفته‌ام تا بغایتِ وقت همه همچنان بوده است. داراب گفت دیگرباره فردا بآفتاب رو و تأمل کن و نیکوتر بنگر تا در شکل اسطرلاب چه بینی. آن شب برآن نیت بخفتند، چون روز شد برخاستند و بمظالم بنشستند. هرنقالیس و طمروسیه نیز بمظالم آمدند و بنشستند. هرنقالیس و طمروسیه برخاستند و آن پنج گوهر که آورده بودند هرنقالیس پیش برد و بنهاد. داراب بدان التفات نکرد که در ملکوت از آن گوهر بسیار دیده بود. هرنقالیس [2] بیامد و پیش داراب خدمت کرد ودستوری بخواست [3] بازگشتن را. داراب گفت امروز بباش تا فردا تدبیر کار تو کنیم. هرنقالیس و طمروسیه هر دو بر جای بخفتند. داراب روی بخریطینوس کرد و گفت ای حکیم این حدیث راچه کردی که امروز وعده بود. خریطینوس گفت ای خداوند سپاس دارم. داراب گفت برخیز و بآفتاب رو. خریطینوس برخاست و هردو بربالایی رفتند. هرنقالیس وطمروسیه

۱-مل: هویدا ۲ - دراصل: خریطینوس ۳- دراصل: بحرمت

نیز برخاستند و برفتند و گفتند چه گویی؟ داراب در اسطرلاب چه می‌جوید؟ هرنقالیس نیز اسطرلابی بآفتاب داشت و وهم بروی گماشت و باز جست که خریطینوس و داراب چه می‌جویند. [و گفت]: خریطینوس اسطرلاب بآفتاب داشته است و گفته است زنی بیاید که این حصار بردست او گشاده شود، اکنون آن زن تو بوده‌ای که آمده‌ای، ولیکن برشبه مردان آمده‌ای. ایشان را این مشکل است. اکنون دیگرباره بآفتاب رفته‌اند و نگاه می‌کنند تا این شکل از میان برخیزد. اکنون خریطینوس می‌گوید که این زن آمده است و داراب می‌گوید که دروغ می‌گویی و هر دو درین معنی در گفتارند. اکنون قرار برین کرده‌اند که داراب فردا با تو در کشتی نشیند تا بداند که تو زنی یا مردی. طمروسیه گفت اگر چنین باشد من چگونه کنم؟ هرنقالیس گفت چون ترا در کشتی نشاند باوی بروی. چون دست بتو دراز کند خویشتن بوی بنمایی و گویی که من طمروسیه‌ام. او ترا هیچ نگوید. طمروسیه بر دانش وی آفرین کرد و گفت ای حکیم اگر چنین باشد که تو می‌گویی که او مرا بدریا درون برد، من اقرار دهم که در جزایر یونان کسی از تو بزرگتر نیست. هرنقالیس گفت هم اکنون کسی بیاید بنزدیک ما و ما را ببرد. هر دو قرار برین کرده بودند که داراب فردا با تو در کشتی نشیند و ترا بنگرد و خریطینوس خون خود بداراب فروخته است که اگر وی مرد باشد مرا بدریا فرو گذار. این بگفتند و بجای خویش باز آمدند. هم اندر ساعت کس بیامد که داراب شما را می‌خواند. هرنقالیس گفت ای طمروسیه دیدی! من ترا گفتم که همین ساعت کسی بیاید و ما را بخواند. طمروسیه گفت اکنون برویم و چه گوییم؟ هرنقالیس گفت ای طمروسیه خریطینوس اندر بندست از بهر تو که خون خود را فروخته است. چون بروی ببینی. پس هر دو برخاستند و پیش داراب آمدند و خدمت کردند و داراب طمروسیه را بگرفت و پهلوی خویش بر تخت آورد و بنشاند. طمروسیه خریطینوس را دید بند بر پای نهاده و آنجا نشانده. هرنقالیس چون او را دید با بند، روی بداراب

کرد وگفت از چه‌معنی این مهتر را بند کرده‌ای؟ داراب گفت او ناگفتنی گفته‌است. هرنقالیس هیچ نگفت، چرا که می‌دانست. داراب گفت مرا دل تنگست، ساعتی برین دریا بخواهیم رفت تا دلم بگشاید. اکنون شمارا از بهر آن خوانده‌ام تا با من بکشتی نشینید تا بر روی دریا شرابی چند بخوریم تا دل‌ما بگشاید و همین‌ساعت‌باز آییم. شما چه‌صواب بینید؟ هرنقالیس گفت فرمان پادشاه جهان راست. فرمود تا کشتی بیاوردند وکنیزکان ومغنی‌و دفافه و قواله رادر آوردند و شراب‌در دادند. داراب برخاست و دست طمروسیه را بگرفت و روی بهرنقالیس کرد و گفت‌ای موبد تو نیز برخیز تابرویم. هرنقالیس خدمت کرد و گفت شمابروید که‌من نمی‌آیم. داراب جهد بیشتر نکرد و گفت تو با خریطینوس بنشین که هم اکنون بیایم. این بگفت و با طمروسیه و چهار کنیزك دیگرروی بدریانهاد. هرنقالیس باخریطینوس هردو بشراب مشغول شدند و هر دو ایمن بودند. یکی‌ازخود ویکی از طمروسیه. هرنقالیس روی بخریطینوس کرد و گفت ای حکیم ترا چرا بند کرده‌اند؟ گفت این بند چندانیست که داراب بیاید. هرنقالیس گفت ای حکیم اگر تو می گویی این بندچندانیست که داراب از روی دریا بیاید، آنگاه تواز عهده بیرون آیی و حکم تو راست شود؟ خریطینوس گفت در عهدهٔ‌چیستم؟ هرنقالیس گفت که‌تودر عهدهٔ‌آن‌شده‌ای که‌حکم کرده‌ای زنی بنزدیک تو بیاید و این حصار خطرش گشاده شود بر دست‌او. اکنون آن زن آمده است ولیکن برشبه مردان آمده است. تو این‌معنی راست می گویی که‌زن‌است ولیکن علم غیب کس نداند جز یزدان پاك جلت قدرته که عالم الغیب اوست. و آن زن که با من آمده است، داراب او را برده است تا بنگرد که او زنست یا مرد و تو اینجا در بندمانده‌ای. خریطینوس گفت تو چون‌دانستی که او را می‌برد تابنگرد، چرا خاموش بودی؟ هرنقالیس گفت آن زن دیرست تا جویای دارابست که وی دختر فصطلیقونست، زن قنطرش از عمان. خریطینوس گفت این طمروسیه است که‌روزی

شاه داراب سخن اومی گفت و غم او می‌خورد که نمی‌دانم که او کجا افتاده است؟ هرنقالیس گفت آری. خریطینوس گفت من از بند نیز آزاد شدم و این حصار گرفتند بی آنک رنجی رسد و مردم کشته شود و حکم من راست شد. بیا اکنون تا با دل فارغ شراب خوریم که ایشان هم اکنون بیایند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][1] چنین روایت کند که چون داراب درکشتی نشست با طمروسیه و چهار کنیزک ، روی بدریا آوردند و برفتند چنانک از چشم خلق ناپیدا شدند. ملاح را گفت داراب که کشتی بازگردان و بکرانهٔ دریابر تا بگویم که چه باید کرد. ملاح کشتی برگردانید وبکرانهٔ دریا آورد. داراب دست طمروسیه بگرفت و از کشتی بیرون آورد برلب دریا. طمروسیه گفت ای ملک مرا کجا می‌بری؟ داراب گفت شغلی دارم با تو. طمروسیه چیزی نگفت که ایمن بود. تا پاره‌یی بیامدند، آنگاه داراب هر دو دست او بگرفت و دست تا زانوی او برد. طمروسیه گفت چه میکنی؟ داراب گفت جای می‌بین و مرد می‌شناس. من خریطینوس را بند کرده‌ام که مرا گفته است که زنی می‌آید که این حصار از دست او گشاده شود. اکنون شما آمده‌اید و تو می گویی که من پسر فصطلیقونم و او وزیرست. خریطینوس گفت زنی بیاید، و فصطلیقون را دختری طمروسیه نام زن قنطرش بود، و او معشوق من بود و من با او از عمان بیامدم و او از من غایب شد در یکی جزیره با یکی مردی مهراسب نام، و من هرگز نام و نشان وی نیافتم، و او مرا گفته بود که فصطلیقون را پسری نیست، اکنون تو می گویی که من پسرویم ، راست بگوی که تو مردی یا زنی و اگر نی جان بباد دهی وخریطینوس را نیز بدریا فرو بگذارم تا بار دیگر دروغ نگوید. طمروسیه گفت راست گفته است، رها کن تا بگویم که من کیستم. داراب دست طمروسیه را رها کرد و گفت بگوی. طمروسیه دستار از سر برداشت وموی فرو گذاشت تا بخم زانو، وگفت منم طمروسیه که با تو در آن جزیرهٔ محکوی

۱- مل ندارد

بودیم. داراب درنگریست وطمروسیه را بدید، یک نعره بزد وآهی بکرد وبیفتاد وبیهوش شد. طمروسیه بنشست و سر داراب را در کنار گرفت و بر زانو نهاد و در وی می نگریست، چندانی که آفتاب در قطب فلک راست ایستاد. داراب بهوش باز آمد و بنشست و روی بطمروسیه کرد و گفت مرا باز گوی تا کجا افتادی ومهراسب کجاست. طمروسیه گفت از آن وقت که از تو جدا شدم چنین و چنین بود و آن همه محنتها باز گفت تا آنجا رسید که زنکلیسا او را بآب انداخت و باز هر دو بهم افتادند و او بگریخت. داراب گفت بزرگ محنتی که ترا رسیده است، اکنون همه گذشت بر تو. دل خوش دار که کارها برمراد خواهد شدن وتو بمقصود رسیدی. لیکن مهراسب راچه افتاد و او کجاست؟ و ندانست که مهراسب را بملکوت باز داشته است. داراب گفت اکنون برخیز تابرویم. طمروسیه برخاست تادستار بر سر بندد. داراب گفت نباید. همچنین با من بکشتی بیا، کنیزکانند و تو نیز کدبانوی ایشان. داراب برخاست وهیچ گستاخی نکرد از بهر حرمت و حق روزگار، و هر دو بکشتی آمدند. طمروسیه که از دور پیدا آمد سر برهنه و داراب دست او گرفته، آن همه کنیزکان برخاستند وپیش داراب آمدند و زمین بوسه دادند و بر جای بماندند که داراب با مردی رفت و با زنی آمد، این چگونه بود؟ چون بکشتی در آمدند طمروسیه را بر پهلو بنشاند سر برهنه وجامی بر کف نهاده؛ [پس] برپای خاست و روی سوی آسمان کرد و گفت بر تر و بهتر خداییست عزّ و جلّ که بنده را از محنت براحت آرد و تواند آوردن، و من بنده او را یکی میدانم و هرگز از شکروی خالی نبوده‌ام. این کس نتواند [بود] مگر خدای عزّ وجلّ که طمروسیه [را] بعد از چندین سال بمن رسانید. اکنون ای یزدان پاك، مرا توانایی بده بحق آنک تو خدایی و ما بندگان تو[1]؛ و همهٔ عالم را توآفریده‌ای واز علّتها بری و منزهی.

۱ــمل: توتوانایی وخدایی

این بگفت و روی برخاك نهاد و یزدان‌را عزّوجلّ ستایش کرد وروی بدان کنیزکان آورد و گفت این خداوند شماست همه آن کنید که او فرماید. آن چهار کنیزك برخاستند و بیامدند و پشت پای طمروسیه را بوسه دادند و برجای بایستادند. داراب روی بطمروسیه کرد و گفت ترا بگویم که یزدان پاك بر من گواهست که من دارابم از آنِ تو و تو از آنِ من، و من و تو هر دو بندگان یزدان پاك عزّوجلّ که ما را بهم رسانید. طمروسیه بروی آفرین کرد و تا آفتاب زرد شد داراب بر آن روی آب شراب خورد و آنگاه بفرمود تا کشتی را بازگردانیدند و بلشکرگاه آمدند. چون بکرانهٔ دریا رسیدند، داراب دست طمروسیه بگرفت و او رابجای نشست آورد. خریطینوس و هرنقالیس هر دو آنجا نشسته بودند و هنوز شراب می‌خوردند. داراب روی بخریطینوس کرد و گفت از عهده بیرون آمدی. گفت شکر یزدان را که طمروسیه، که توحدیث اورا [1] بامن می‌گفتی بتورسید. داراب گفت کدام طمروسیه؟ خریطینوس گفت این که امروز یافتی و او را بجزیره بردی و معلوم کردی. داراب گفت چه دانستید که او طمروسیه است؟ گفت ای ملك این هرنقالیس هر چه ما گفته بودیم او برابر ما در اسطرلاب نظر کرده بوده است و معلوم کرده و همه را باز پس بیان کرده. داراب بر هرنقالیس آفرین کرد و گفت ای موبد ما را یزدان پاك حق شناسِ نعمت توگرداناد. هرنقالیس خدمت کرد. داراب بفرمود تابند از پای خریطینوس برداشتند واو را خلعت داد و بنواخت؛ و آن شب شراب خوردند و هیچکس دیگر را برخود نگذاشتند. داراب چون نیم‌شب شد، روی بهرنقالیس کرد و گفت ای موبد رنج طمروسیه کشیده‌ای اکنون صواب بینی که طمروسیه را امشب بمن دهید تا بیاید؟ هرنقالیس گفت: ای مهتر، روا بود، فرمان تراست و تو باوی بسیار بوده‌ای، بیاید، ما چه گوییم؟ داراب گفت آنگاه که من باوی بودم در محنت بودیم، و دیگر من مراد جهان ندانستم، اکنون دانستم. چشمم در وی می‌نگرد و دلم بوی میل می‌کند. اکنون شما او رابمن

۱ - دراصل : که توحدیث طمروسیه را که

دهید. طمروسیه گفت ای مهتر ترا صبر باید کردن تا من بنزدیک مادر و پدر خود روم و ایشانرا بوینم[1] تا این حصار را بتو تسلیم کنم، آنگاه مرا مادر و پدر بزنی بتو دهند تا مردمان نگویند که طمروسیه بیدادی کرد و با داراب در ساخت، که مردم بی دوست و دشمن نباشند و ما نیز بنزدیک تو سرخ روی باشیم. داراب گفت مرا صبر نیست، روا بود که پدرت این حصار بمن ندهد. گفت حکم خریطینوس ندیده‌ای که کرده است و گفته که این حصار بر دست زنی گشاده شود و آن زن منم. داراب گفت فرمان تراست.

آن شب هیچکس ازیشان نخفت و تا روز شراب خوردند. چون روزشد وجهان از نور آفتاب روشن گشت، در حصار باز کردند و برادر فصطلیقون از حصار بیرون آمد برسولی، ونام او شلشیلون بود، و پنجاه مرد باوی فرود آمدند هر مردی چندِ نخل خرمایی، همه حکیمان خدای پرست وزیرك، وپیلی فرود آوردند از چوب عود تراشیده، چندِ یکی پیل راستین، و در زیر دست و پای او گردونی ساخته چنانک هر که بدیدی پنداشتی که او خود میرود؛ و عماریی برزبر او، پنج گز بالای وی، همه از زر سرخ تعبیه کرده برصفت سر گاوی دو چشم وی همه از پیروزه والماس، و بی‌حد جواهر و مروارید از آن عماری آویخته، و چهار بالشی در میان عماری نهاده و تاجی از بروی آویخته؛ [و دونرگس دان دو تن برداشته، در هر یکی شاخی مرجان نهاده ببالای پنج گز برسان درختی، و هر مروارید][2] چندِ بیضهٔ کبوتری؛ و تختی زرین ده تن گرفته می‌آوردند وبیست استر و بیست ساخت [می‌آوردند][3]؛ و ده غلام شلشیلون از حصار بیرون آورد. داراب را خبر کردند که رسولان آمده‌اند از نزدیک فصطلیقون، گفت بیاریدشان. در حال رسول را آوردند، داراب نشسته بود و شراب می‌خورد، حاجبان رسول را در آوردند و خریطینوس و هرنقالیس و طمروسیه هر چهار بنشستند و تدبیر کردند.

داراب گفت این حصار را چگونه گیریم؟ طمروسیه گفت هرچه من بگویم آن

۱- مل: به بینم ۲- درنسخهٔ ك نیست ۳- در مل نیست

کن تا حصار ترا گردد. گفت بگوی. گفت این مرد عم منست، مرا نشناسد، که دیرست که مرا ندیده است. تدبیر آنست که فردا مرا جامهٔ مردان پوشانی، و تو که دارابی مرا بر زبر سر خود جای ده تا بایستم چنانک جانداران بایستند، تا عم بیاید وسرابویند[1] بالای سر تو. چون او مرا دید و دانست که من جاندارم، مرا با خریطینوس برسولی فرست تا من بروم و چنان کنم که این حصار را بتو دهند. داراب گفت ای طمروسیه، نباید که ترا بدانند. طمروسیه گفت ندانند. داراب گفت مگر تو بهانه می کنی تا بنزدیک مادر و پدر شوی و باز نیایی؟ طمروسیه گفت هرگز این نباشد. اگر این خواستمی کرد هرگز بتو نزدیک نیامدمی. داراب گفت روا بود. چون آن شب بر ایشان بگذشت روز دیگر داراب بر تخت بنشست و طمروسیه بر زبر سر او بایستاد، قبایی دیبا پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و تیغ حمایل کرده، و هرنقالیس بر کرسی و خریطینوس همچنان. شلشیلون را بار دادند تا در آمد، چون پیش تخت رسید هرنقالیس را بدید وبشناخت، که یکسال قرین او بود و یکسال بود تا او برفته بود. چون در آمد چهار جای خدمت کرد و نامه پیش داراب بنهاد و هر دو چشمش در هرنقالیس مانده بود که او اینجا چگونه افتاده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شلشیلون نامه بداراب داد، اول نامه نوشته بود: که بسم الله الحق المبین[2]، اما بعد نامه، تو که دارابی بدین جزیره آمدی، ترا چنین گمان وخیال[3] بسته است که مگر این جزیره چون جزیرهای دیگرست وما چون کسان دیگریم. این هوس از دل بیرون کن که این هوس ناپیداست و اندرین حصار صد هزار مرد شمشیر زنست و اگر صدسال ترا زندگانی بود و تو بر در این حصار بنشینی بجز دیواری که از بیرونست دیگر ترا هیچ چیز بهره نیست. این اندك مایه چیزی که فرستادیم بستان و برخیز و همچنان که آمدی برو و اگرنی من ازین حصار لشکر بیرون آرم، ترا و سپاه ترا درین

۱- مل: به بیند ۲- مل: بسم الله الملک الحق المتین ۳- دراصل: گمان خیال

دریا غرقه سازم. والسلام.

چون داراب این بشنید بخندید و روی بشلشیلون کرد بتهور، و گفت او را تو که باشی؟ گفت من برادر اویم. داراب گفت فصطلیقون را در کار من عظیم غلط افتاده است! من این حصار را بگیرم و باوی آن کنم که همهٔ جهانیان عبرت گیرند. وآن سخن نه بدل [1] گفت. و شلشیلون گفت ای داراب، اگر تو کیخسرو گردی که بروزگار پیشین اینجا بگذشت، این حصار را نتوانی گرفتن. که کیخسرو را پنجاه هزار مرد پهلوان بود، او قصد این حصار نکرد، توچراچنین می گویی؟ آنچه آورده‌ام ترا برگیر و برو. داراب چون این سخن بشنید خشم آلود گشت، بفرمود تا او را بند کردند و یاران او همه را باز داشتند، وگفت اگر نه آنستی که از قدیم کسی با رسول جفا نکرده است، بفرمودمی [2] تا ترا بدین دریا فروگذارندی. اکنون تو دربند می‌باش تا بنگرم که فصطلیقون ترا از من چگونه می‌ستاند. این بگفت و مجلس بپراگند. داراب بیامد وهر دوحکیم. طمروسیه گفت عم مرا چرا بند کردی؟ داراب گفت ازبهر آنک زبان درازی کرد ودیگر آنک ترا برسولی فرستم تا تو بروی و او ترا بند کند و باز دارد، آنگاه تو خویشتن با وی بنمایی و بگویی که من کیم تا دوگونه شادی بدل مادر و پدرتو برسد: یکی آنک فرزند را بوینند [3]، ودیگر آنک صلح افتد، دوشادی بود؛ ودیگر آنک برادر او با داراب بود تا زبان نگاه دارد و سخن چنان گوید که بباید گفتن. همه گفتند این نیکوست. آن روز ببودند. روز دیگر نامه‌یی نوشتند پر از تهدید و وعید وپند ونصیحت، آنگاه دسته‌یی جامهٔ نیکو آوردند و در طمروسیه پوشانیدند و پنجاه مرد از لشکر داراب، و خریطینوس حکیم باوی بود. چون همه بدر حصار آمدند آواز دادند که در بگشایید که ما رسولانیم. خبربه فصطلیقون بردند، فرمود که زود فرو روید و در بگشایید تاما نیز رسول اورا فرو گیریم و بند کنیم. در ساعت فرود آمدند و دردروازهٔ خطرش باز کردند و آن رسولان را

۱- ک: به‌بدل؛ مل: ببدل. ۲- در اصل: بفرمایم ۳- مل: به بینند

درآوردند، هرپنجاه مرد را،و طمروسیه وخریطینوس را. چون پای ازدرحصار برنهادند دو رویه مرد بود، همه با سلاح تمام ایستاده، هر مردی چندِ درختی وهر یکی سپری از پشیزهٔ ماهی در دست گرفته و دندان ماهی در گردن نهاده، مقدار پنجاه هزار مرد ایستاده بودند برین صفت. چون طمروسیه با آن پنجاه مرد درآمد حصاریان بیکبار بخروشیدند وآن سلاحها بروی ایشان می پیچانیدند تابدر کوشک فصطلیقون برسیدند. از دور ایشان رابر درگاه داشتند و بارندادند، و روز دیگر هم باز. همبرین صفت ده روز ایشان رامی آوردند و باز می گردانیدند. تاروز یازدهم ایشان رابار دادند ودر آوردند. دو تن خریطینوس را بازوها بگرفتند و دو تن دیگر بیامدند تا طمروسیه را دست گیرند. طمروسیه نماند تا کسی بازوی وی بگیرد که روا نبود. خریطینوس بیامد و دو جای خدمت کرد ودر پیش تخت فصطلیقون بایستاد ودست بر دست نهاد. طمروسیه خدمت کرد و بیامد و پای بگردانید و بر تخت برفت و بر پهلوی پدر بنشست و آن دیگران هر کسی بجایی ایستادند. خریطینوس درنگریست، پیری دید نورانی، بلند بالا، فراخ بر، قوی ترکیب، سرخ روی، سپید ریش، باچشمهای سیاه ومژهای دراز و ابروهای سپید از روی چشم ها افتاده، وپیشانی پهن و سبلتهای باز مالیده و بربنا گوش نهاده، و جبهٔ سیاه در برکشیده، و تاجی بر سر نهاده، و همهٔ تخت شخص قوی او بر کشیده؛ و طمروسیه بر کنارهٔ تخت نشسته بود.

فصطلیقون بدنبال چشم بر طمروسیه می نگریست و می گفت: بیخرد کودکی چنین بیامد و در پهلوی من بدین گستاخی نشست تا خود این که بود؛ و بزرگان خطرش از کار طمروسیه بتعجب فرو ماندند تاوی بچه کار آمده است و بچه گستاخی بر آن تخت رفت. چون رسولان همه برجای قرار گرفتند، فصطلیقون روی بخریطینوس کرد وگفت چه پیغام آورده ای وچه می خواهی؟ خریطینوس خدمت کرد ونامه بیرون آورد و بوسه داد و بر گوشهٔ تخت بنهاد. فصطلیقون حاجبی را گفت آن نامه بمن بده تا

بوینم[1]. حاجب نامه بفصطلیقون داد ، موبدی آنجا حاضر بود نام او عبقرهود ، فصطلیقون نامه بعبقرهود داد که برخوان. نوشته بود :

بسم الله الملک الدایم القدیم الکریم المتعال، لم یزل و لا یزال، حیاً قایماً لیس کمثله شیء ، و هوالسمیع البصیر. امابعد این نامه از داراب اردشیر[2] ابن اسفندیار ابن گشتاسب ابن لهراسب ابن کیقباد ، نبیرهٔ افریدون ابن اشک بن هوشنگ بتو که فصطلیقونی . مردی آمد بنزدیک من نام او شلشیلون و چنین گفت که من برادر فصطلیقونم و با ما زبان درازی کرد و مارا جفا گفت. ما از بهر خاطر تو او را نیازردیم اما او را باز داشتیم تا دیگر ان‌را پندبود تا در پیش ملوك زبان نگاه دارند؛ و دستور[3] خویش را باحاجب نزد تو فرستادیم تا آنچه مرادست ترا با ایشان بگویی تا ایشان خبر بمن بیارند؛ و گفته بودی که برخیز و برو، از بهر آن نیامده‌ام تابی مراد بروم، بدان آمده‌ام تا خطرش بگیرم و زن و مرد این جزیره رابقهر بملکوت برم، وترا وتبار ترا خرد و بزرگ هر که هست. اگر فرمان کنی و فرود آیی کسی را با تو کاری نیست، برخیز و فرود آی تا یکدیگررابوینیم[4] و باژوساو بپذیر تا ماباز گردیم واگرنه لشکر بیرون آر تا مصاف کنیم و اگر نی همه را اسیر برند. اکنون بنگر تا ازین همه کدام بهتر آید و پسندیده، آن کن .

چون عبقرهود نامه را برخواند فصطلیقون ملک روی بخریطینوس کرد و گفت این کیست که برین تخت من آمد بدین گستاخی ؟ خریطینوس گفت حاجب بارست از آنِ داراب. فصطلیقون گفت ندانم پادشاه احمق ترست یاحاجب یاتو که دستوری؟ خریطینوس گفت بگوی ای شاه تا بوینم[5] که چه کردیم. فصطلیقون گفت اگر از احمقی داراب گویم که مرا می گوید که باژوساو بفرست و بخدمت من فرود آی و گرنی لشکر بفرست تا مصاف کنیم و اگرنی همه را اسیر بریم. نمیداند که اگر همهٔ روی

۱- مل: به‌بینم ۲- در اصل: ارده‌شیر ۳- مل: دستوری ٤- مل: به‌بینیم
٥- مل: به‌بینم

زمین سپاه گرد ند بدین حصار کاری نتوانند کرد؛ و دیگرسی گوید که بخدمت من فرود آی. من دانم که او از کیخسرو محتشم تر نیست، او ازینجا بگذشت، ما را نگفت که فرود آی. دیگر می گوید که پسر اردشیرم، پادشاه ایران زمین، و ما را معلومست که اردشیر را فرزند نبود بجز همای و او دختر بود و پادشاهی ایران او داشت، و دیگرشما این قدر ندانسته اید که چون برادر مرا در بند کرده است من نیز شما را بند کنم؟ ندانم که بکدام دانش این پادشاهی بداراب رسیده است که ازین احمق تر نتوان بودن که اوست!

خریطینوس گفت ای مهتر، داراب را احمق مگوی که او تخمهٔ هوشنگ است[1]، چهارم خسرو[2] گیتی، اگر مان[3] نبایستی فرستادن نفرستادی. فصطلیقون گفت بدین کار که او کرد او را دانا و خردمند نخوانند که برادرم را در بند کرد و شما را اینجا فرستاد. اگر تو حکیمی و این را روا داری، تراحکیم نگویند. خریطینوس گفت من هم حکیمم و هم دستور داراب، و این بگفتار من کرده است و بتدبیر من. فصطلیقون گفت این کودك را هم تو فرمودی که بیا و برتخت من بنشین[4]؟ گفت آری. پس گفت ترا حکیم نشاید خواندن، ترا جاهل باید گفت و اکنون که این کردی سزای خویش بیابی. این بگفت و بفرمود تا هم در ساعت بند بیاوردند و بر پای حکیم و بر پای طمروسیه بنهادند و هر دو را در چاهی باز داشتند و سر آن چاه بسنگی گران بپوشیدند.

چون فصطلیقون این بکرد، برخاست و بسرای در آمد و بر خود می پیچید که برادرش در بند بود، ازآن معنی دلتنگ بود. بفرمود تا عبقرهود را بخواندند که مردی دانا بود و از جملهٔ شاگردان افلاطون بود، و گفت ای حکیم دلم تنگ است از جهت برادرم که او را داراب بند کرده است. مرا می باید که در کشتی نشینم و بهیکل

۱- در دو نسخهٔ ك و مل ازینجا چیزی افتاده است ۲- ك: کیخسرو ۳- مل: اگر ما را
۴- مل: که بیاید و برتخت من بنشیند

سطبقالیس برویم وزیارت کنیم تا دلم بگشاید و هم درشب بازگردم. و این هیکل زیارتگاه خطرش بود و در میان دریا بود و از خطرش تا بدین هیکل دو فرسنگ بود. عبقرهود گفت ای خداوند روابود ولیکن چنان باید که کسی از رفتن تو خبر ندارد. نباید که داراب ناگاه خبر یابد وبیرون آیدو راه تو بگیردو ترابرد. فصطلیقون گفت که در شب رویم و هم در شب بازگردیم. هر دو اسباب راست کردند چنانکه کس را خبر نبود، و در کشتی نشستند و با دو کشتیبان روی بهیکل آوردند وبنزدیک هیکل آمدند و کشتی بر در هیکل ببستند و فصطلیقون و عبقرهود هر دو بدان هیکل اندر آمدند؛ و شمعی برده بودند، درگیرانیدند ودر آنجا صورتی بود که روزگاری سطبقالیس آن بُت را سجده کردی و پنج هزار سال بود تا آن بت در آن هیکل بود، و از سنگ خاره بود، و هر کرا در خطرش غمی بودی برفتی و آن بت را درخواستی و با او غم خود باز گفتی، آن بت از غایب خبر دادی و چندانی که بپرسیدندی او جواب گفتی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که فصطلیقون و عبقرهود بنزدیک آن بُت آمدند و از وی درخواست کردند که ما را خبرده که داراب را برین حصار دستی باشد یا نی. آواز آمد که برخیز و برو که داراب درکشتی نشسته و می آید تا ترا بگیرد که او بزیارت می آید با مردی حکیم. او درین حدیث بود که داراب بر در هیکل رسید با هرنقالیس، و هرنقالیس داراب را گفته بود که هیکلی است در میان دریا و این را هیکل سطبقالیس گویند و آنجا صورتی است که هرچه از وی پرسی او جواب میگوید و آن از جملهٔ عجایبهاست. و کیخسرو بروزگار خویش آنجا برفت و از آن صورت سخن پرسید از گرفتن افراسیاب که او را نتواند گرفتن، جواب آمد که توانی گرفتن، کیخسرو مرافراسیاب را بگرفت. اکنون تو که دارابی برخیز تا من و تو و او ودومرد ملاح بدانجا رویم و از آنجا باز پرسیم از حال بودنیها.

داراب را دل هوس کرد که برود، هردو در شب پنهان‌سی‌آمدند از لشکر خویش، هر دو پادشاه از یکدیگر سی‌ترسیدند؛ و چنان حکم کرده بود خدای عزّ وجلّ که فصطلیقون آمده بود پیش از داراب ودر هیکل نشسته، و داراب سی‌آمد تادرهیکل. تا جهانیان بدانند که هیچکس از حکم قضا نتواند گریختن و آن باشد که‌اوخواهد، و آن پیش آید آدمی را که خدای عز وجل حکم کرده باشد در ازل، و هیچکس را با چون و چرای او کاری‌نی. قادر بر کمالست وقاهر بی‌همتا. آن کند که او راباید. قوله تعالی: فعال‌مایرید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی ازین قصه چنین روایت سی‌کند که چون آن بت سر فصطلیقون را گفت برخیز که داراب آمد! از بیم جان برخاست تا از قضا بگریزد. راست که بدر هیکل برسید، داراب و هرنقالیس برسیدند و ندانستند که فصطلیقون اندرین جایست. اما بسبب آن روشنایی داراب را در کشتی بدید، برگشت و دم در شمع داد تا مگر داراب او را نبیند و اندر آید و فصطلیقون بیرون رود. خدای عز وجل چنان‌حکم کرد که داراب بدر هیکل برسید. کشتیی دید، از کشتیبان پرسید که‌تو کیستی‌و درین هیکل کیست؟ ملاح پنداشت که ایشان‌ازخطرش آمده‌اند. گفت‌فصطلیقونست. چون‌فصطلیقون سخن‌ملاح شنیدبازگشت ودر کمین بایستاد و روی بعبقرهود کرد و گفت‌چکنم که داراب آمد! عبقرهود گفت ای خداوند بودنی‌بود. اکنون سود ندارد. تدبیرآن کن که دراین‌جای‌جانرا بکوشی که نباید که در دست داراب‌بمانیم. فصطلیقون گفت من خنجری‌دارم درمیان موزه، از بهر امروز بکار آید. عبقرهود گفت من نیز یکی‌دارم. هر دوخنجر بکشیدند و یکی گوشه بایستادند که‌چون‌داراب‌اندر آید او را بزنند. چون‌داراب آن سخن‌ملاح شنید که فصطلیقون اندرین هیکل است، روی بهرنقالیس کرد و گفت بی روشنایی رویم یا نی‌که روشنایی بود درین هیکل واکنون نیست. هرنقالیس گفت ای‌خداوند صبر باید کردن‌مارا تا روز شود. پس‌اندرین هیکل‌رویم و تو بگویی که من کیم‌واو را در

کشتی بنشانیم و بلشکرگاه بریم و طمروسیه را بگوییم تا در حصار بگشاید و تو با فصطلیقون در حصار روید و همه کارها بمراد شما شود. داراب گفت روا بود. هردو بر در هیکل بودند تا بدان وقتی که روز روشن شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب][1] چنین روایت می کند که چون فصطلیقون با عبقرهود در کمین بنشستند تا داراب را بزنند، از آنجا که قدرت بر کمال خداوندست عزّ وجلّ، خواب را بر عبقرهود برگماشت. عبقرهود را خواب اندر ربود و در خواب چنان بدید که داراب او را گرفته استی و می بردی تا هلاك کند. عبقرهود از خواب اندرجست و ناهنگام خنجر گذارد[2] و بزد فصطلیقون را درآبگاه[3]. فصطلیقون آهی بکرد وجان بداد. عبقرهود پنداشت که داراب را کشتم و ندانست که فصطلیقون را کشته است. چون روز روشن گشت داراب و هرنقالیس در هیکل را گرفته و فصطلیقون را دیدند کشته و عبقرهود برخاست، هرنقالیس را دید، بشناخت. گفت ای حکیم اینجا چه میکنی؟ گفت با داراب بخطرش آمده‌ام، دوش بزیارت این هیکل آمده‌ایم، شما درینجای بودید، ما بردر باشیدیم، گفتیم زود شود تا شما را ببینیم. اکنون فصطلیقون را کشته می بینیم. اورا که کشت؟ عبقرهود دانست که او کشته است بعوض خون داراب. عبقرهود بر جای فرو ماند و هیچ نگفت و گفت که من خبر ندارم که من خفته بودم و ترسید که اگر ایشان از آن بُت بپرسند بایشان خبر کند که او را که کشته است، کار بروی دشوار شود. داراب و هرنقالیس عبقرهود را برجای رها کردند و در پیش آن صورت آمدند و بحرمت بدو زانو در آمدند و از وی سؤال کردند که فصطلیقون را که کشت؟ ازآن بُت جواب آمد که او را عبقرهود کشت که در خواب می دید که او را [در خواب دیده استی که][4] می بندندی. نابهنگام از بیم را کارد زد که بر داراب می زنم، فصطلیقون را بکشت. چون هرنقالیس این بشنید برخاست و بیامد تا عبقرهود را بگیرد و قصاص کند، عبقرهود

۱- درمل نیست ۲- دراصل: گزارد ۳- دراصل: آن گاه ٤- زائد بنظرمی رسد.

بگریخت و داراب از کشتن فصطلیقون نیک غمناك شد و بگریست و گفت ای دریغا که طمروسیه را این آرزو بود که بیاید و پدر و مادر را بویند[1] تا من با وی هر دو در میان ایشان باشیم. اکنون بنگر که حکم ایزد عزّوجلّ این بود که این پادشاه[2] کشته شد و دختر راندید. حکم حکم اوست، آن باشد که اوخواهد. و باز بنزدیک آن بُت رفت و ازو هر سخنی بپرسید جواب باز یافت، و برخاست و در کشتی نشست و روی بجزیره نهاد وخواست که فصطلیقون را بلشکرگاه برد که از آن صورت سنگین آواز آمد که او را بدریا فرو گذار که اگر نگذاری تو غرق گردی، که صد سالست که جانوری پیش هیکل نشسته است و چشم نهاده تا فصطلیقون را بخورد، او را خدای تعالی روزیِ آن جانور کرده‌است. داراب که این بشنید برخاست، فرو ماند و فصطلیقون را از آن هیکل بیرون آورد و بدان دریا فرو انداخت. هنوز تمام بر روی آب فرو نرسیده‌بود که آن جانور سر از آب بر کرد و فصطلیقون را فرو خورد وبقعر دریا رفت و داراب نیز روی بلشکرگاه خود بنهاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب بجزیره باز آمد با هیچکس نگفت که ما راچه افتاد و بر تخت رفت و بنشست وهرنقالیس را پیش خود خواند و گفت ای حکیم دیدی که حکم ایزد عزّ وجلّ چه بود و چه رفت اندر شباروزی ؟ هرنقالیس گفت که حکم حکم خدایست عزّوجلّ وقدرت قدرت او، مارا بجز نظاره کردن روی‌نیست؛ و بحکم حق جلّ و علا رضا باید دادن و گردن بفرمان وی نرم داشتن و او را مطیع بودن و فرمان بردار[ی کردن].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که‌چون عبقرهود از آن هیکل گریخته بخطرش آمد، دَرِ حصار باز کردند، بحصار اندر آمد و دست بزد و جامه پاره کرد و بخروشید و خاك برسر کرد و بیامد تا بدر کوشک

---

۱ - مل: به‌بیند ۲- مل : که او

فصطلیقون، سر برتخت می‌زد و می گفت: دریغا پادشاه خطرش که برایگان بردست داراب کشته شد. مردمان خطرش بشنیدند، بر عبقرهود گرد آمدند و گفتند این چه سخنست که تو می گویی! فصطلیقون‌را که کشت؟ گفت داراب. خبربمادرطمروسیه بردند، در حال غریو بر آورد و آنگاه عبقرهود را بخواند و بفرمود تا جای خالی کردند و گفت ازکجا می گویی که فصطلیقون را داراب بکشت؟ گفت مادو تن تنها بزیارت هیکل رفتیم تا بودنی ازوی بپرسیم، ما را جواب‌آمد که برخیزید وبروید که داراب می‌آید. برخاستیم تا بدین جانب آییم، چون‌بدرهیکل برسیدیم، داراب برسید و فصطلیقون را بگرفت و بدریا انداخت. من بگریختم و اینجا آمدم.

مادرطمروسیه‌را عنطوشیه‌نام‌بود، چون‌این‌سخن بشنید بخروشید وخاك برسر کرد وچهارشبا‌روز هر گزنیاسود. روزپنجم عنطوشیه‌ازسرای‌بیرون‌آمدوبرتخت نشست وروی سوی لشکریان کرد و گفت ای جوانمردان، شماچه‌صواب بینید که فصطلیقون‌بهیکل رفت و ناگاه داراب او را بکشت و برادر وی شلشیلون در دست وی است ومرا کسی نیست و لشکر داراب برین درست، چگویید؟ این‌حصار را بدست داراب‌دهیم تا او پادشاه باشد یا جنگ خواهید کردن؟ بگویید که من زنی‌بیکسم، مرادر جهان‌برادری بود هرنقالیس‌نام، اورا بطلب دختر خود فروفرستادم‌تا او را از عمان بیارد،می گویند او ناپیدا شده است و شوی وی قنطرش کشته شده. عبقرهود ازبیم‌خویش که‌ندانند که فصطلیقون را من کشته‌ام‌و مرا بگیرند وهلاك کنند، گفت مرا تدبیری باید کردن که این پادشاهی بمن بازگردد، حدیث در نهان‌بماند و من هلاك نگردم. عبقرهود گفت ای عنطوشیه فردا مظالم بکنیم و من تدبیری بکنم و بنگرم تا چه بهتر بود. عنطوشیه چون این‌سخن بشنود برخاست و بسرای در آمد. آن‌شب بخفت، خوابی عجیب دید، و این‌از جملهٔ قدرتهای خدایست عزّ وجلّ تا عاقل در نگرد و حقیقت کار بداند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][1] چنین روایت می کند که آن شب عنطوشیه چنان دید که نهال گلی بیاوردی و بردست خویش بنشاندی بر کنارهٔ حوضی، راست که آن درخت بگل فرو بردی هم اندر ساعت برگ برآوردی وبیرون آمدی و در وقت گل سرخ پیدا شدی، هریکی چون چراغ درفشان[2]. عنطوشیه ازآن برکندی و دسته یی بربستی و در دست می[3] داشتی که ناگاه فصطلیقون را دیدی که از یکی گوشهٔ باغ بر آمدی. عنطوشیه پیش باز رفتی و آن دستهٔ گل بوی دادی و گفتی ای شاه این را ببوی که هرگز کسی گل چنین ندیده است که همین ساعت نهال در زمین نشاندم، گل ببار آورد و من چنین دسته یی بستم، بگیر و ببوی. فصطلیقون آن دستهٔ گل را بگرفتی و ببوییدی و چاهی بودی و در آن چاه انداختی. عنطوشیه گفتی ای شاه چرا چنین کردی؟ مرا یزدان دسته یی گل داد تا بتو دادم، تو بخیره بیرون انداختی! فصطلیقون گفتی که ایزد عزّ وجلّ مرا ازین گل روزی نکرده است، برو و برآر و تو ببوی که من رفتم؛ و عبقرهود را گوی که من ترا می پایم اندرین باغ. عنطوشیه که آن خواب بدید اندرجست وبخروشید. هم اندر ساعت کنیزکان بیامدند تا بسربالین عنطوشیه، او آن[4] خواب را با هیچکس پیدا نکرد و خاموش می بود تا روز از شب تیره جدا شد. کس فرستاد و عبقرهود را بخواند که حکیم او بود، بفرمود تا جای خالی کردند. عنطوشیه پس پرده آمد و گفت ای حکیم ما را از سردینه کسی نیست بجز تو، و فصطلیقون ترا عزیز داشتی، او برفت، ما را هرچه باید کردن بمشورت تو کنیم که ما را یادگاری. عبقرهود خدمت کرد و گفت فرمان چیست؟ عنطوشیه گفت بخواب چنان دیدم که نهالی خشک بدست داشتم، بزمین فرو کردم، اندر ساعت سبز گشت و گل سرخ بیرون آورد، از آن گل دسته یی بستم و فصطلیقون را دادم، از دست من بستد و در چاهی انداخت. گفتم چرا نبویی؟ گفت تو برکش و ببوی. این بگفت و برفت

۱- درمل نیست ۲- دراصل: درافشان ۳- دراصل من ۴- دراصل: آواز

و گفت عبقرهود را بگوی که زود بیا که من ترا می‌پایم. اکنون تعبیر بکن.

عبقرهود گفت تعبیر این خواب دیگرگون کنم، باشد که از من بگذرد. گفت ای مهتر آن دستهٔ گل درخت که تو دیدی ولایتست که از چندین گاه تو و فصطلیقون بجنگ آوردید و برنخوردید، که دستهٔ گل را بچاه اندر انداختی، و مرا گفت که سپس من بیا، خواستست که با وی در کشتی بودمی اندر وقت کشتن، من نبودم. و عنطوشیه را گفت ای مهتر، اگر خواهی تا این ملک بر تو قرار گیرد آن دو رسول را که فصطلیقون باز داشته است بکش که ازیشان بوی ملک داری می‌آید. چون ایشانرا بکشی ملک بر تو قرار گیرد که دوش خوابی دیده‌ام و تعبیر آن کرده که درین حصار می‌سگالند تا ترا فرو گیرند و در حصار باز کنند و داراب را اندر آرند و شلشیلون را هلاك کنند. عنطوشیه که این بشنید روی بعبقرهود کرد و گفت تو چه صواب می‌بینی؟ عبقرهود گفت نخست آن دو تن را که اندر چاهند بکش تا بگویم که چه باید کردن. عنطوشیه گفت روا بود. عبقرهود برخاست و بیرون آمد و با خویشتن گفت که این خواب که عنطوشیه دیده است تعبیر این خواب آنست که راز من آشکار خواهد شدن ولیکن به بود که من بعیاری جان ببرم. مرا تدبیر آنست که آن دو تن را که در آن چاهند [1] ایشان‌را هلاك کنم که هر چه من بگویم عنطوشیه آن بکند، و چون این کرده باشد آنگاه من مانم و عنطوشیه، یک شب عنطوشیه را فرو گیرم [2] و سروی ببرم و من خود بپادشاهی بنشینم و این حصار را بگیرم. داراب چندگاهی بباشد، برخیزد و برود و ملک بر من بماند. عبقرهود این سخنان با خویشتن راست کرد و بیامد و هر که سری بود درخطرش همه را نام‌نوشت، هزار و چهارصد مرد بنام برآمد. آنگاه شب بنزدیک عنطوشیه آمد و بار خواست. عنطوشیه بار داد و بیرون آمد و در پس پرده بنشست و گفت چرا رنجه شدی؟

۱- ك: که دوتن را که درچاهند ۲- مل: بگیرم

عبقرهود آن نسخه بیرون کرد و نام بنام بخواند و گفت ای مهتر این قوم آن قومند که فردا در حصار باز کنند و داراب را درینجا در آرند. اکنون من ترا گفتم، چنانکه صواب باشد بکن. امشب همه را بخوان پیش خود، ایشان ندانند که تو چه خواهی کردن، هر که بیاید بفرمای تا از بالای حصار در دریا اندازند تا همه هلاك گردند و ملك بر تو بماند. عنطوشیه همچنان کرد، آن شب هزار و چهارصد مرد بیگناه را در آب انداختند که کس خبر نداشت و طمروسیه و خریطینوس در آن چاه بودند و از آن حال بی خبر.

چون روز روشن شد عبقرهود برخاست و بیامد تا بنزدیک عنطوشیه، و گفت ای مهتر بفرمای تا آن دو تن را بیارند و ایشان را بکش. عنطوشیه گفت نیک آید، امروز صبر کن تا فردا، که ناتوانم. عبقرهود گفت اگر امروز صبر کنی و در توقف اندازی فردا ملك از تو برود و بدست بیگانه افتد. عنطوشیه برخاست و خواست تا بیرون آید، دامن او در پایش درماند و بیفتاد و رویش بشکست. عنطوشیه برگشت و برتخت باز آمد و روی بعبقرهود کرد و گفت امروز بمان تا فردا کار ایشان بسازیم. عبقرهود بیامد و اسطرلاب بآفتاب بداشت و گفت بنگرم تا چگونه خواهد بود و درین چاه کیست که بوی ملك داری می‌آید از وی. چون بودنی باز جست بدانست که بحقیقت اندر آن چاه اصلیست در هلاك او. بایستاد و هر روزی می‌آمد و عنطوشیه را می گفت که این هر دو رسول رابکش که نیك آید، و عنطوشیه هرباری که قصد ایشان کردی شغلی دیگرش پیش آمدی که آن کار در توقف افتادی. تا روزی عبقرهود اندر ماند، بزندان آمد و گفت این رسولان را بخوانید تا من بنگرم که ایشان کیانند. زندان بان گفت روابود، بفرمود که کلید بیارید. کلید بیاوردند، هرچند جهد کردند آن قفل گشاده نشد. عبقرهود گفت هیچ به از آن نیاید که برخیزم و بدان هیکل روم و از آن صورت باز پرسم که در آن چاه کیست. پنهان در کشتی نشست و روی بدان

هیکل نهاد و از آن هیکل بپرسید، آواز آمد که اندر آن چاه طمروسیه است دختر فصطلیقون که با داراب آمده است. عبقرهود که آن بشنید هیچ درنگ نکرد بشتاب در کشتی نشست و بخطرش آمد و گفت کاری دشوار پیش آمد مگر بعیّاری جان ببرم. او می دوید تا مگر حکم خدای عزّوجلّ را بگرداند و خدای تعالی حکم کرده که داراب پادشاه باشد. چون عبقرهود از آن هیکل باز آمد، هم در شب بر عنطوشیه آمد و بار خواست، بار دادند، درآمد و خدمت کرد. عنطوشیه گفت نابهنگام آمده‌ای؟ عبقرهود گفت دلم تنگ بود، بهیکل رفتم و از هر معنی خبری پرسیدم از بهر پادشاهی، مرا چنین جواب داد و گفت عنطوشیه غمِ پادشاهی نمی‌دارد، تو چرا خاموش نباشی؟ اگر او غم پادشاهی دارد اینجا آمده‌استی، ولیکن او را کرا نمیکند اینجا آمدن تا بگویم که چه باید کردن، ولیکن تا زمان زمان از وی این ملک برود.

عنطوشیه بگفتار وی برخاست و در کشتی بنشست و روی بدان هیکل آورد، چون بنیمهٔ راه رسید، عبقرهود حرام زاده عنطوشیه را بگرفت و در میان دریا انداخت واز بیم جان خویش برگشت و بخطرش آمد و گفت اکنون طمروسیه را از جان بی‌جان کنم و این حصار را بگیرم. زندان‌بان را بخواند و روی بزندان بان بکرد و گفت بدان و آگاه باش که من کاری کرده‌ام ناکردنی، ولیکن حکم یزدان چنان بود. زندان بان گفت بگوی. عبقرهود گفت فصطلیقون بر دست من کشته شد و من از بیمِ داراب را رنگی برآمیختم تا هزاروچهارصد مرد را عنطوشیه بآب اندر انداخت و من دوش عنطوشیه را نیز بآب دریا فروگذاشتم، و آن بت که در هیکل است می گوید که طمروسیه دختر فصطلیقون درین چاهست و شبیه مردانست، و اگرنه وی بدین گستاخی بر تخت پدر ننشستی، اکنون او را هلاك خواهیم کردن تا این پادشاهی مرا بماند و ترا برسر همه سروری دهم تا ازگذشت من هرچه بود تو باشی. زندان‌بان گفت امشب طمروسیه را سراز تن جدا کنم و فردا پیش تو آرم. عبقرهود گفت چنان

باید که من نیز با تو باشم. بدین مقرر کردند و آن زندانبان گفت ای حکیم روا بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون عبقرهود آن نیت کرد که شب بیاید بزندان و طمروسیه را سر از تن جدا کند، زندان بان بزندان آمد و با زن خویش گفت که ای زن ما را کاری پیش آمده است که من و تو توانگر گردیم و بیش بزندان بانی حاجت نباشد. زن گفت بگوی. مرد آن حکایت بازگفت که طمروسیه را بخواهد کشتن. ازقضای ایزد تبارك وتعالی چنان بود که زن زندان بان مرطمروسیه را شیر داده بود. چون آن زن شنید که طمروسیه درین زندانست غمناك شد و گفت ای مرد طمروسیه مرا فرزندست و من او را شیر داده‌ام، و مرا بروی مهر فرزندیست، من رها نکنم تا کسی او را هلاك کند. ما خود طمروسیه را از چاه بر آریم و بر تخت بریم تا تو پدر باشی و من مادر و داراب شوهر واین بهتربود. مردچون این سخن بشنید گفت چنین باید کرد. هم اندرساعت طمروسیه را اززندان برآوردندوخریطینوس را، وبپادشاهی نشستن عبقرهودوآن همه را پیش طمروسیه بگفت. طمروسیه بر جای فرو ماند و سر انگشت بدندان گرفت و در حکم ایزدعزّوجلّ خیره ماند و گفت آن که ما را باشد[1] آن باشد که خدای عزّوجلّ خواهد. وآن گذشت که من میگفتم که خود را بر مادر و پدر عرضه کنم چنانک ایشان بدانند، اکنون ایشان رفتند و من در حسرت ایشان بماندم. طمروسیه این بگفت و دست بر روی نهاد وهای های بگریست. زندان بان گفت وقت گریستن نیست، تدبیر آن کن که امشب چگونه کنی که عبقرهود بکشتن تو می آید. طمروسیه روی بخریطینوس کرد و گفت تدبیر این چیست؟ خریطینوس گفت نیک آید، تونظاره کن تا بوینی[2] که من بتوفیق خدای عزّوجلّ با عبقرهود چکنم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون خریطینوس را معلوم شد که عبقرهود بجای ایشان مکری کرده است، زندانبان را

۱ - دراصل: نباشد ۲ - مل: به‌بینی

بفرمود تا آن مردان را بند برداشتند وهمه را سلاح دادند در زندان، و در یکی خانه کردند، و او خود سلاحی پوشید و بر یکی گوشه بنشست و ظمروسیه را بر یکی گوشه بنشاند و صبر کرد تا جهان تاریک شد. خریطینوس روی بزندان‌بان کرد و گفت همه جوانمردی تو کردی، اکنون یک کار بکن. زندان‌بان گفت چه خواهی؟ گفت چون عبقرهود بیاید او را بخانهٔ خود فرود آر و ما را خبر کن تا من چنانک باید بکنم. زندان‌بان گفت روابود و آنگاه همه خاموش بنشستند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون عبقرهود از زندان بیرون آمد، با خویشتن گفت که سر اسیران این لشکر را بباید فریفتن و فرزین بندی پیش کشیدن، آنگهی برتخت رفتن. تانداننده که من چه خواهم کردن و نباید که نا اندیشیده کاری کنم و آنگاه درسانم. عبقرهود همهٔ سران لشکر را جمع کرد و مظالم ساخت و گفت ای آزاد مردان بدانید که پادشاه شما را داراب کشت و عنطوشیه هر که از شما بزرگتر بود همه را بکشت در نهان، اکنون برخاست و بنزدیک داراب رفت و شلشیلون را نیزبکشت. اکنون داراب را می‌آردتا حصار شما را بوی دهد تا غارت کنند و زن و فرزند شما رااسیر وبرده کنند وبجزیرهٔ ملکوت‌برند. شما درین معنی چه میگویید؟ مردان چون گفتار عبقرهود بشنیدند گفتند که ما روا نداریم که عنطوشیه چنین کند که زن و فرزند ما را بدست داراب نهد و نعمت ما بغارت دهد. عبقرهود گفت ای جوانمردان، درین حصار کسی نیست که او را بر تخت نشانیم و از فصطلیقون کسی نمانده است که تخت را شاید، دختری بود طمروسیه نام، او را بعمان فرستاده است، بنزدیک قنطرش، اکنون شما روا دارید که من بر تخت روم و بباشم و نیابت بدارم تا آنگاهی که شما کسی را خواهید بپادشاهی نشانید؟ همه گفتند چون فصطلیقون بگذشت هیچکس از تو بهتر نیست. عبقرهود گفت روا بود که من فردا بر تخت روم و بنشینم. همه برین اتفاق کردند؛ و آن روز این

مکر راست کرد. و خبر بزندان آوردند که عبقرهود چنین کاری کرد و فردا بر تخت می رود و همه سلام کنند بروی بشاهی. طمروسیه و خریطینوس گفتند[1] او امشب بکشتن ما آید. طمروسیه گفت من او را فرو گیرم و بپادشاهی بر تخت روم و بجای پدر بنشینم. همه گفتند که نیک آید. صبر کنید تا امشب عبقرهود بیاید. زندان‌بان و طمروسیه و خریطینوس [در] انتظار می بودند. چون آفتاب زرد شد زندان‌بان برخاست و بنزدیک عبقرهود آمد و خدمت کرد. عبقرهود بفرمود تا جای خالی کردند و روی بزندان‌بان کرد و گفت این قوم همه بر خویشتن راست کردم و همه را برآن آوردم که فردا من بتخت روم و بپادشاهی بنشینم. همه برین اتفاق کردند و امشب می‌آیم بکشتن طمروسیه. زندان بان گفت روا بود. برگشت و بزندان باز آمد و آن حال با طمروسیه باز گفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون روز گذشت و جهان تاریک شد، عبقرهود برخاست و صد مرد را در سلاح کرد و گفت بزندان رویم و آن هر دو رسول را گردن بزنیم و فردا بفرماییم در مظالم بیفگنند تا سیاست نموده باشیم، که روز نخستین است، تا مردمان را شکوهی بود. آنگاه هر دو سر را بر بالای خطرش بریم و فرود اندازیم تا بار دیگر ایشان را آرزو نکند بدین حصار آمدن، و عنطوشیه را با ما نباید چنین کردن. آن صد مرد با سلاح هر یکی چند نخلی، همه زره و جوشن پوشیده و خودها برسر نهاده، وعبقرهود در میان آهن نهان شده و تیغی بر کشیده، بسوی زندانبان[2] آمد و آواز داد که در باز کن. زندانبان برخاست و در باز کرد. اول آن مردان سلاح پوشیده درآمدند و بآخر همه عبقرهود درآمد. زندانبان که چنان دید بر جای فروماند[3] و گفت آنچنان نیست[4] که ما سگالیده ایم! گفتم که عبقرهود تنها بیاید، اکنون چگونه کنیم؟ زندانبان در زندان بربست، و میان زندان عبقرهود بردوکانی نشسته بود، و آن صد مرد باسلاح همه گرد بر گرد وی ایستاده. عبقرهود گفت برو واین رسولان را بیار تا ایشانرا گردن بزنم. زندانبان هیچ

۱- دراصل: گفتنداگر ۲- دراصل: زندانیان ۳- دراصل: فرودماند ٤- دراصل: نباید

نگفت وبترسید که اگر من بگویم تا ایشان بیرون آیند و باعبقرهود بر آویزند، نباید که بر نیایند[1] و جاه و آب ما برود وجان بباد دهیم. چگونه کنم؟ درماندوبدان خانه که خریطینوس و طمروسیه بودند بیامد و پیش طمروسیه بایستاد ومی گریست. طمروسیه گفت چه بوده است که چنین می گریی؟ زندان بان گفت ای ملکه همه تدبیر ما باطل گشت ونه چنان آمد که ما خواستیم! ما گفتیم که عبقرهود تنها بیاید، اکنون با صد مرد بیامده است و من از شما شرم می دارم. نه روی آنست که با ایشان بگویم و نه رای آنست که شما را بایشان دهم[2]. اندرین میان مانده‌ام، گریستن من برین است. طمروسیه چون این بشنید گریستن گرفت وزن زندانبان نیز گریه کردن گرفت. خریطینوس حکیم گفت گریستن سود ندارد که حکمی که ایزد عز و جل کرده باشد کم و بیش نشود. من برخیزم و بروم تا او چه گوید. مرا اگر بکشد باکی نبود که من جهان خورده‌ام[و] بیرون [ازین] از من بیش کاری نیاید. ولیکن مرا غم طمروسیه است که وی رنج بسیار دیده و بهیچ مرادی نرسیده، نباید که برخیره کشته شود.

زن گفت ای حکیم من طمروسیه را شیر داده‌ام، مرا دل برو بیش می‌سوزد. مرا دختریست که با طمروسیه شیر داده‌ام، هنوز بخانهٔ شوهر نرفته است از بهر آنک بردو چشم نابیناست ونیز مفلوج است، و او را از روزگار خود هیچ مزه[3] نیست. تو بیرون رو، من آن دختر خویش را بیرون آرم تا بدل طمروسیه او را گردن بزنند که طمروسیه بمراد برسد که ما را از وی امید نیکوییهاست، و دیگر دختر من از محنت باز رهد که ازین زندگانی او را هیچ راحت نیست. خریطینوس گفت اگر چنین کنی که می گویی سره باشد که من امید از جان خویش بریده‌ام، اگر چه بسیار بباشد آخر بباید رفتن، تا این شاخ جوانه ازین باغ خرم بریده نشود. هم اندر ساعت خریطینوس برخاست وبیرون آمد پیش عبقرهود. گفت آن دیگر رابیارید. زن زندانبان گفت آن چگونه کنم؟ زود دختر خود را بیدار کرد و آورد و بنشاند سر برهنه، عبقرهود از بیم آنک نباید

۱ - دراصل: برنیاید ۲ - دراصل: دهیم ۳ - دراصل: مژه

که گوید من کیم ، طمروسیه‌ام، او را بشناسند و سرا از جهت او فرو گیرند و این طلسم من بشکنند ، هنوز دختر را بر زمین ننهاده بود که گفت گردن او بزنید ! دختر بیچاره هنوز در خواب بود که شمشیر زدند و سر او را بیرون انداختند. چون او را بکشتند عبقرهود ایمن گشت و گفت من از غم بیرون آمدم . اکنون روم وبرتخت بنشینم .آنگه روی بزندانبان کرد و گفت این دیگران را نگاه دار که اصل این دو تن بودند تا فردا بگویم که چه می‌باید کردن. این بگفت و بیرون آمد با دلی شاد کام ولبی پرخنده، و گفت منم که از[1] حکم گیهان خداوند بیرون رفتم که فصطلیقون سرا بخواند و من عنطوشیه را در عقب وی فرستادم .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که چون عبقرهود از زندان بیرون آمد زندانبان وزن وی بیامدند وسردختر خویش بیاوردند و در پیش طمروسیه بنهادند و گفتند ای طمروسیه بنگر که ما در حق تو چه نیکویی کرده‌ایم که فرزند خود را از جهت تو بکشتن دادیم تا ترا نکشند بحق آنک ترا شیرداده‌ام ، و دیگر آنک ما هر دو پیر شده‌ایم، تا ما را از تو نیکویی بود. طمروسیه گفت ای مادر این که تو کرده‌ای درحق من ، هرگز کسی نکرده است. اگر خلاص یابم آن کنم در حق تو که هیچ آفریده نکرده باشد. زن زندانبان سر دختر خویش برداشت و بر یکی گوشه بنهاد . طمروسیه را پنهان کرد تابوینند[2] که احوال چون میشود .

چون صبح صادق از میان شب تیره بدمید و عالم بیکبار روشن گشت وآفتاب از میان نیلی غلاف بیرون آمد، از درکوشک فصطلیقون نعره و خروش برخاست از مردمان خونی وآواز رویین و ناله[3] نای زرین و فریاد خواه[4]، که راه دهید که عبقر هود پادشاه خطرش است. مردم بیکبار بیامدند و بدرگاه جمع شدند. تاساعتی نیک بود، عبقرهود بر تخت بنشست و تاج بر سرنهاد و منادی فرسود که فرمان چنین است که

۱- دراصل : آن ۲- مل: به‌بینند ۳ - مل: ناله‌و ٤- بر رویهم عبارت مغشوش است.

عبقرهود را شاه خوانند، هر که نخواند او را بدریا دراندازند. این بگفتند و آن پنجاه مرد رسول را بیاوردند و بردر کوشک گردن بزدند و آن دو سر را بیاوردند و بر سر نیزه کردند و سرهای آن پنجاه مرد بر سر نیزها کردند و بربالای حصار بردند و برابر لشکر داراب بداشتند و بانگ‌ سی کردند که عبقرهود پادشاهست. [چون] لشکر داراب [1] چنان بدیدند بگریستند بر خریطینوس بر سر نیزه و آن سر دختر که‌موی دراز داشت. از آن حال داراب را خبر کردند، داراب برخاست با هرنقالیس، وهردو برابر دیوار آمدند و نگاه کردند، سر خریطینوس را دیدند و سر آن دختر. هرنقالیس دست بزد و جامه بدرید و گفت ای ملک طمروسیه را بکشتند واینک سروی برسر نیزه کرده‌اند! داراب در نگریست و گفت راست سی گویی، تا چه افتاد که او کشته شد بردست عبقرهود؟ این بگفت و بازگشت و بسرا پردهٔ خویش آمد و بنشست و هرنقالیس را بخواند و گفت ای حکیم چگویی که این کار را تدبیر چیست که عبقرهود فصطلیقون را بکشت و طمروسیه را نیز بکشت، مادر طمروسیه باری کجا بوده است که دختر را بفریاد نرسید و یا دختر او را نگفت که من کیم تا بودی که کشته نیامدی. ولیکن اکنون گذشت.

هرنقالیس گفت مر داراب را که ای سهتر، چگونه خریطینوس حکیم بوده است که حکم خویش نکرد تا بدانستی که او را درین حصار نباید رفتن که هلاکت وی درین حصارست. داراب گفت علم غیب کس نداند مگر خدای عزّوجلّ. بدانک خریطینوس گفت که این حصار بردست طمروسیه گشاده شود. اکنون چراست که طمروسیه کشته شد و حصار همچنان بسته است؟ حکم شما همه در پیش حکم خدای عزّوجلّ لاشیء است. دیگر آنکه هر چه شما گویید بعد ازین استوار ندارم. هرنقالیس گفت ای ملک، من همین سی گویم که حصار بر دست طمروسیه گشاده شود و ازین که سی گویم بر نگردم. داراب گفت ای حکیم، طمروسیه را کشتند حصار چگونه گشاید؟

۱ - دراصل: داراب و لشکراو

هرنقالیس گفت آن طمروسیه نیست که سر وی برین نیزه‌است. داراب گفت ای‌حکیم چه میدانی که آن طمروسیه نیست. هرنقالیس گفت بدان معنی که‌اول که در آن سر بنگریستم و جامه بدریدم و جزع کردم، هر چند جهد کردم دلم نسوخت و آب از چشم‌فرو نیامد. از بهر آنک شادی‌و غم هر دودل را‌متحرك کند، چون شادی بود دل از جای برآید وغم بگریزد و مردم بخندد چنانک آب از چشم روان شود نه برمراد وی، وچون غم پیش آید دل را بیفشارد و مرد خواهد که‌نگرید اماآب ازچشم‌میرود از درد دل، اگر خواهد و اگر نخواهد. اکنون که‌چشم من‌بر آن سر بریده‌افتاد از چشم من آب فرو نیامد، دانستم که آن طمروسیه نیست و او بر جایست. داراب که این‌سخن شنیددانست که‌وی‌راست‌می گوید که داراب را هیچگونه دل نمی‌سوخت. هرنقالیس‌حکیم مر داراب را گفت برخیز تا من این شک از دل تو بردارم. داراب و هرنقالیس هر دو برخاستند و از لشکرگاه بیرون آمدند و بر یکی گوشه رفتند و اسطرلاب بآفتاب داشتند و نهان از وی بیرون گرفتند. آنگاه روی بداراب کردو گفت طمروسیه بر جایست و فردا ما را از وی خبری بیاید. داراب از گفتار هرنقالیس شادمانه شد و بروی آفرین کرد و بجای خویش آمدند و در تعجب‌می‌بودند ازاحوال گردش روزگار غدار و چشم می‌داشتند تا چگونه خواهد شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون عبقرهود ایمن گشت از قضای آسمانی، که من‌خود طمروسیه را کشتم و جهان بر من راست شد، طمروسیه اندر آن زندان‌سه روز بماند، آنگاه روی بزندانبان کرد و گفت تدبیر ما چیست؟ زندانبان گفت هر چه تو فرمایی‌همه آن کنیم. گفت ترا باید برخاستن و نامهٔ من بر داراب باید بردن تا وی بداند که‌اینجاچه رفته‌است. زندانبان گفت کرا فرستم؟ همهٔ مردان را[1] فرو گرفته‌اند. گفت ازین ملاحان باکسی‌آشنایی داری که تا او راصاحب سرّ گردانیم تا نامهٔ من بنزدیک داراب برد؟ زندانبان گفت

۱ - مل: همه مردان‌درها

مرا دوستیست ملاح، و یک دُرِ این دریا او دارد، او را بیاریم و با وی بازگوییم، باشد که او بامن یارگردد. طمروسیه گفت روابود. زندانبان‌رفت و آن مردرا بیاورد، ازقضا راآن ملاح بود که طمروسیه را برداشته بود از روی دریا بوقت زنکلیسا.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین روایت‌می کند که‌چون زندان بان آن ملاح را بیاورد ملاح در خانه در آمد و بنشست و چیزی ساخته‌بودند، بیاوردند وزندانبان و زن او و ملاح چیزی گرفتند. طمروسیه بیامد و نگاه کرد تااین ملاح‌چگونه کسی‌است[1]. چون‌نیکونگاه کردملاح رابشناخت. سربزدویدان‌خانه‌درآمد و با ایشان نان خوردن گرفت. زندانبان‌وزنش‌بترسیدند که نباید که این‌مرد سر اندر نیارد و در قول سست بود و ما را غمز کند. زندانبان روی بطمروسیه کرد وگفت جان پدر، شرم نداری که پیش‌مرد بیگانه‌یی‌آیی و دست‌بنان درازکنی؟ طمروسیه بخندید وگفت با این مردنان بسیار خورده‌ام. مرد ملاح نیکو تر نگاه کرد طمروسیه را بشناخت. زندانبان و زن وی هر دو بیفتادند و بیهوش شدند و طمروسیه با ملاح بسخن‌در آمدند و سر گذشت خود می گفتند. چون زندانبان بهوش آمد گوش بنهاد تا ایشان همهٔ سخنهای خویش‌بگفتند. آنگاه روی بملاح کردو گفت‌ای‌جوانمرد، شما چندین گاه بهم‌بوده‌اید؟ که‌ازبیم را پیه درشکم‌من‌بگداخت! ملاح گفت‌ای‌جوانمرد، تو اندیشه مکن که ما دیرگاه بهم بوده‌ایم و نان و نمک بسیار خورده. زن زندانبان برخاست و گفت ای طمروسیه مرا جان از ناخن پای بازگشت که تو اینجا درآمدی. خبرگوی که شما را این گستاخی‌ازکجاست که با یکدیگر چنین حدیث می کنید. طمروسیه آن حکایت سرگذشت خویش بگفت که او را زنکلیسا بآب در انداخت وملاح‌او رابرداشت‌و شفقتها کرد. زن زندانبان گفت کاری که‌برخواهدآمدن همچنین بود. آنگاه طمروسیه روی بملاح کرد و گفت تو بگوی که حال تو چگونه شد و ازکجا رسیدی[2] و بدین جایگاه چگونه افتادی؟ ملاح گفت آن کشتیهای ما در

۱ - کف: چگونه‌است ۲ - مل: وکجا رسید

آن دریا غرق شد، من بر یکی جزیره افتادم باشوی آن زن، خوان سالار، وهردو در آن جزیره می بودیم. روزی کشتیی بدان جزیره رسید، در آن جزیره مرد نبود، ما را دیدند، پنداشتند که ما دزدیم، ما را بگرفتند و بند کردند و در آن کشتی انداختند و بدین جای آوردند بنزدیک فصطلیقون. گفتند اینها دزدانند. پدر تو بفرمود که هردو را بدریا در اندازید! ما گفتیم ای خداوند ما دزد نیستیم، پدر تو گفت پس شما که اید؟ من گفتم من یاری ده مرد ملاحم وبا کشتی زنکلیسا بودیم که غرق شد و این جوانمرد دیگر معتمد زنکلیساست، هردو بر یک جزیره افتادیم، اینها ما را بگرفتند. گفت[1] شما دروغ میگویید و شما دزدانید، ایشانرا بدریا فروگذارید! من گفتم ای خداوند ما را مکش تا از طمروسیه ترا حکایت کنم که او را چه افتاد باداراب ابن اردشیر. چون فصطلیقون نام تو شنید دست من بگرفت و بسرای درآورد بنزدیک مادرت عنطوشیه، آنگاه مرا گفت بیا بازگوی حکایت دخترم تا مادرش بشنود. من بنشستم و هر چه از روزگار قنطرش باز ترا محنتی پیش آمده بود، همه را بگفتم و پدر و مادر تو می گریستند. چون حکایت تمام کردم تااینجا که او را بمرغزار کندرف رها کردیم و او بگریخت و ما برفتیم، مادرت مرا خلعت داد وبفرمود تا هر دو ما را آزاد کردند. او را سرهنگی درگاه داد، و مهتری همهٔ کشتیبانان مرا داد و همه را زیر دست من کرد.

طمروسیه [چون] آن بشنید، بگریست از بهر مادر و پدر، و گفت روزی نبود که پدر و مادر بدیدمی و هر دو را عبقرهود بکشت. مرد ملاح گفت اکنون در چه کاری؟ طمروسیه گفت اکنون می باید که نامهٔ من بداراب بری واورا بدین حصار اندر آری تا این حصار را بگیریم و عبقرهود را بدست آریم. مرد ملاح گفت این بغایت سهل است، من بروم و داراب را در کشتی نشانم و هرنقالیس را بدین حصار درآرم چنانک کس را خبر نشود. طمروسیه گفت اگر چنین کنی واین حصار رابگیریم، داراب ترا بر کشد وبزرگ

---

۱ - دراصل: و گفتند

گرداند. ملاح برخاست و برفت. روز دیگر زندانبان برفت ودوات و قلمو کاغذبیاورد و در پیش طمروسیه بنهاد. طمروسیه‌نامه نوشت بداراب و مهر کرد و بر جای بنهاد وآن شب ببود. چون پاسی از شب بگذشت ملاح بیامد، در زندان بگشادند، و[او] آن مرد خوان سالار را با خود آورده بود، در آمدند و بنشستندو بحدیث در آمدند. خوان سالار چون طمروسیه را بدید بگریست و گفت ای طمروسیه بنگر که یزدان دادگر عزّوجلّ چگونه ما را بهم رسانید ولیکن ندانم که آن زن من کجا افتاد. طمروسیه گفت زن تو و زن ملاح هر دو بنزدیک خال من اند[1]. هردو مرد از شادی گریان شدند و گفتند که ما را زودتر بفرست. طمروسیه گفت چگونه میکنید؟ ملاح گفت من امشب بروم و داراب رابیارم. طمروسیه گفت امیدوارم از خدای عزّوجلّ که این کار برآید و چشم بد برین کار نرسد. زندانبان گفت همچنین باد.

این بگفتند و هردو برفتند ودر حصارباز کردند، چنانک کس ندانست، وهردو در کشتی نشستند و کشتی بر روی آب روان کردند و بلشکرگاه داراب آمدند و بار خواستند. در ساعت خادمی برفت و داراب را خبر کرد که دو مرد[2] آمده‌اند و بار میخواهند. داراب گفت در آریدشان[3] که‌از نزدیک طمروسیه‌آمده‌اند. حاجب بیرون آمد و هر دو را دست گرفته پیش داراب آورد. داراب روی بدیشان کرد و گفت سخن چیست؟ هر دو خدمت کردند و گفتندای ملک ما از خدمت طمروسیه‌آمده‌ایم. داراب هردو را بهم دست بگرفت و بر کرسی بنشاند و گفت زود بگویید. ملاح نامه بیرون کرد و در پیش داراب‌بنهاد. داراب نامه‌بر گرفت‌وباز کرد. خط طمروسیه دید، درساعت خدای‌را شکر کرد و گفت المنة‌لله که‌او زنده‌است. و گفت‌طمروسیه کجاست؟ ملاح گفت ای ملک در زندان است. داراب گفت در بندست یا نی؟ ملاح گفت نامه برخوان تا معلوم گردد. داراب نامه بهرنقالیس داد که برخوان. هرنقالیس مهر برداشت و بگشاد، نوشته بود که:

۱- ک: بنزدیک من آمدند ۲- ک: هردو ۳- مل: درآرو بنشان

بسم الله المهیمن، والحیّ الذی لایموت، الکریم المتعال، یفعل[1] مایشاء و یحکم مایرید. این نامه از من که طمروسیه ام بنزدیک داراب ابن اردشیر. بداندو آگاه باشد که بدینجای آمده ام برسولی، و پدرم مرا باز داشت و من نگفتم که من کیم و پدر من با عبقرهود به هیکل سطنقالیس رفتند. عبقرهود پدر مرا بکشت و بهانه بر تو نهاد و مادرم را نیز شبی ببرد و در دریا انداخت و آمد تا مرا بکشد. در زندان در آمد ودر حال خریطینوس را گردن بزد. چون کار من رسید یزدان پاك برمن ببخشود. زن زندانبان گفت من طمروسیه را شیر داده ام. او مرا بشناخت و دختر خود را بعوض من بیرون آورد و بکشتن داد و مرا پنهان کرد. اکنون این دو مرد معتمدند، باید که برخیزی وبا ایشان بیایی تا ایشان ترا در حصار آرند چنانك کس خبر ندارد، تا عبقرهود را فروگیری و بندکنی و تا کسی آگاه شده باشد تو این حصار را گرفته باشی.

داراب چون این بشنید روی برخاك نهاد و خدای عزّ و جلّ را سپاس داری کرد. پس بیامد و آن خود جمشید بر سر نهاد و جوشن پدر خود بپوشید ودرقهٔ هشت درهشت در کتف افگند و آن گرز صدوبیست منی برداشت از آهن وپولاد، وبیست مرد را درمیان آهن پنهان کرد و هیچکس را خبر نکرد. هرنقالیس گفت ای خداوند من اینجا باشم تا اگر تو حصار را بگیری من لشکر بزیر حصار آرم تا در باز کنند و من درون در آیم. داراب گفت این تدبیر نیز صوابست. هرنقالیس گفت زود باش و تأخیر مکن. هرنقالیس برجای بود وداراب گفت چون من بر بالای دیوار برآیم ونعره زنم تو نام من بشنوی ولشکر بزیر حصار آری. این بگفت و با ملاح در کشتی نشست وبا آن بیست مرد روی بحصار آوردند. چون نزدیك در حصار رسیدند ملاح آواز داد تا یاران وی درباز کردند و ندانستند که حال چیست. از کشتی بیرون آمدند و جمله را د رحصار آوردند. آن مردان گفتند اینها کیانند؟ ملاح گفت خاموش باشید! آن مردمان خاموش گشتند. ملاح و داراب با آن مردان بیامدند تا بدر زندان و طمروسیه دوچشم

۱ - دراصل: یفعل الله

نهاده بود تا داراب کی آید. چون آواز در[1] در آمد، طمروسیه برجست وزندانبان را خبر کرد. زندانبان برخاست و دربگشاد و گفت در آیید. سلاح در آمد. زندانبان گفت داراب آمد؟ سلاح گفت خاموش که بردرست. زندانبان بازگشت و طمروسیه را گفت که داراب بر در آمده است. طمروسیه پای برهنه برجست و پیش داراب آمد و بوی اندر پیچید و بخروشید. داراب گفت مخروش! طمروسیه اندر آمد و داراب عقب وی اندر آمد، چون سرو آزاد، و آن بیست مرد با وی، هر یکی چند چناری، و[2] هریکی دسته‌یی سلاح برداشته بودند. زندانبان و زن وی پیش داراب آمدند و خدمت کردند. طمروسیه از زندانبان و زن وی آزادی کرد. داراب گفت اگر ایزد تعالی توفیق دهد عذر آن بتمامی خواسته شود. نگر تا دل مشغول ندارید و بر جای خود بباشید تا من بگویم چه باید کردن. آن همه برجای قرار گرفتند. داراب گفت امشب هیچ کاری نتوان کردن تا فردا من برخیزم و بروم ببارگاه که روز مظالم عبقرهود باشد، او را بوینم[3] و برهمان تخت او را فرو گیرم و بند کنم، شما نظاره کنید. همه گفتند که صواب آید. چون تدبیر کردند و روز روشن گشت، نوبت عبقرهود بزدندو فریاد دهل و تبیره برخاست و خروش بر آمد و آفتاب نور داد و همهٔ عالم از فرّ وی بهره یافت. داراب برخاست با آن بیست مرد تا هنر عرضه کند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب[4] در حصار آمد، عبقرهود در خواب دید که اژدهایی از روی دریا برآمدی و سر راست کردی چنانک تا بعیوق رسیدی، آنگاه بحصار فرو کردی و یک دمیدن بدمیدی، چنانک همه حصار پر از آتش گشتی، ولیکن آن اژدها هیچکس را نیازردی مگر خدره‌یی از دهان اژدها بجستی تا بدر زندان و بزندان اندر رفتی و ناپیدا شدی، ساعتی بودی آن خدره از زندان بیرون آمدی تا بدان تخت و آن تخت بسوختی، و هر چه او جهد کردی تا آن آتش را بکشد نتوانستی کشتن. عبقرهود

۱- مل: ازدر ۲- دراصل: بردست ۳- مل: به‌بینم ٤- مل: آن شب که داراب

از سهم آن خواب بیدار گشت و بنشست، مردی زیرک بود در حال خواب خویش را تعبیر کرد و گفت مرا بیم جانست، اگر امروز ازین حصار نگریزم مرا هلاک کنند که کسی از بیرون سو درین حصار درآمد و در زندان رفت و هر چه هست در آنجاست و این فتنه از زندان خواهد برخاستن. مرا باید گریختن تا مگر جان بیرون برم. آن روز بار نداد و بیرون نیامد و همه روز در کوشک بود و تدبیری کرد تا بگریزد و داراب در زندان بودی. عبقرهود کس فرستاد و زندانبان را بخواند تا از وی بپرسد که دوش در زندان کسی آمده است؟ زندانبان پیش عبقرهود آمدو خدمت کرد. عبقرهود پرسید که دوش در زندان کسی[1] آمده است؟ زاندانبان گفت نی. عبقرهود گفت من دوش خوابی دیده‌ام و می‌ترسم. زندانبان گفت مترس که هیچکس بزندان تو درنیامده است.

عبقرهود گفت برو و هوش‌دار و هیچکس را بنزدیک خود راه مده تا مگر امروز بسلامت بگذرد که خطری عظیم در پیش دارم. زندانبان برگشت و بزندان آمد. عبقرهود گفت مرا جز گریختن روی نیست که بیم جان دارم. بوقت نماز دیگر کس فرستاد و آن ملاح که داراب را درآورده بود بخواند و گفت ای جوانمرد ترا بدان خوانده‌ام که مرا ازینجا بجزیرهٔ قنطرش ببری که مرا بیم جانست؛ واگر تو مرا بجایی بری که کسی مرا نبیند ترا نعمتی دهم که آب و آتش آنرا سپری نتواند کردن. مرد ملاح گفت ای مهتر، من ترا بجانبی برم که نام ونشان تو در عالم ندانند. عبقرهود گفت مرا خود در عالم چنین باید. ملاح گفت آن بدست منست. عبقرهود گفت پس چنان باید که چون جهان تاریک شود تو کشتی راست کرده باشی تا ببری. ملاح گفت سپاس دارم. پس بنزدیک داراب آمد و او را خبر کرد که عبقرهود امشب بخواهد گریختن. من می‌روم تا کشتی راست کنم که اورا ببرم. داراب گفت من نیز با تو در کشتی درآیم. ملاح داراب را ببرد و در کشتی نشاند و کشتی بنزدیک آورد. عبقرهود بیرون آمد تنها با هزار خوف و روی بکشتی نهاد.

۱- مل: کس بیگانه درزندان

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب در کشتی در آمد جوشن و زره پوشیده و خود در سر نهاده و گرز صد منی برپهلوی خویش نهاده، عبقرهود پای بگردانید و درکشتی در آمد و گفت چنان رو که از لشکر داراب ما را کسی نبیند. این میگفت و او بپهلوی داراب نشسته بود و از پیش قضا می گریخت. ملاح گفت سپاس دارم. عبقرهود نگاه کرد، داراب را دید چند زنده پیلی بر کنارهٔ کشتی نشسته. روی بملاح کرد و گفت این جوانمرد کیست که برین بالای کشتی نشسته است؟ ملاح گفت من ندانم، می گوید که من دوست عبقرهودم. گفت بپرس تا کیست. ملاح گفت تو خود بپرس تا بگوید که من کیم. عبقرهود روی بداراب کرد و گفت ای جوانمرد تو کیستی؟ داراب جواب نداد. دیگر باره پرسید، هم خاموش بود. عبقرهود گفت ای ملاح جواب نمیدهد و من از وی می ترسم. عبقرهود چون این گفت، ملاح گفت مترس و دل قوی دار که جای مردیست. عبقرهود گفت ای احمق این چه سخنست که تو میگویی؟ جان من از ناخن پای بر گشت! ملاح گفت ای خر که تویی، نمی‌بینی که کیست؟ عبقرهود پیش آمد تا معلوم کند، که داراب دریازید و گردن عبقرهود بگرفت و گفت: ای سگ، از قضای خدای عزّ وجلّ کجا می گریزی و کجا خواهی رفتن که من در قفای توام! عبقرهود نعره‌یی بزد از بیم و بیهوش شد. داراب او را بر بست و درکشتی افگند و ملاح را گفت کشتی را بسوی کوشک بر. ملاح همچنان کرد، داراب در کوشک درآمد و عبقرهود را باخود در آورد و آن بیست مرد بیامدند و طمروسیه نیز بیامد. داراب گفت ای طمروسیه اینک کوشک و جای پدرت! اندرآی تا کرا یابی از خویشان.

طمروسیه برخاست و آن زن زندان بان شمع برگرفت و بگرد کوشک همی گشتند، بهرحجره که می رسید می نگریست، از هر جانبی ناله‌یی می‌شنید که می گربستند بروزگار خویش، وبرعبقرهود نفرین همی کردند که فصطلیقون را بکشت و عنطوشیه

را، و پادشاهی بگرفت؛ و طمروسیه همچنین می‌گشت تا بر حجره‌یی رسید، شمعی دید اندرآن حجره نهاده و قومی از زنان و کنیزکان و دختران نشسته و سرها در پیش افگنده و بر خویشتن می‌گریستند، و دختری بر تخت نشسته نیکو روی، و پیرزنی با وی میگفت ای جان مادر چندین مگری که ملک جاوید نماند، همه را می‌باید رفتن. اگر پدر و مادرت رفتند تو دل خوش دار که خدای عزّ وجلّ سر بندهٔ خودرا ضایع نگذارد. اگر عبقرهود ترا میخواهد تو نیز با وی بساز که کسی نیست که ویرا تواند باز داشت که بخت بدترا گرفته است و مادر ترا ناپیدا کرده، تو نیز باتقدیر ایزد عزّو جلّ خوش باش و قضا را رضاده، بود که نیکو شود که من پیر شده‌ام و آفتاب عمر من بر سر دیوار رسیده است. پیر زن این می‌گفت و آن دختر می گریست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابو طاهرطرسوسی چنین روایت می کند که آن پیرزن سطرعوشیه بود جدهٔ طمروسیه، دختر عرطاقوس ملک جزیرهٔ سلامیط، و این دختر خواهر طمروسیه بود. وعبقرهود آن‌شب بَرِ وی‌خواست آمدن تاباوی‌جمع شود. دختر[1] ازآن آسیب می گریست، و آن دختر راهوده‌نام بود. طمروسیه‌چون آنچنان‌بدید جدهٔ خویش و خواهر را بشناخت و خویشاوندان خویش‌را .طمروسیه‌با زن زندانبان در آمد وسلام کرد و برتخت رفت و بر پهلوی خواهر خود بنشست و دست بر روی نهاد و بهایهای بگریست و زن زندانبان نیزگریان شد. زنان‌که آن بدیدند که‌زنی بر آمد وبرتخت رفت وگریستن گرفت، آن زنان همه گریان‌شدند و متحیر مانده بودند که این زن کیست. طمروسیه چون لختی بگریست دریازید و سر جدهٔ خودرا درکنار گرفت و خواهر خود را نیز درکنارگرفت و دختری‌دیگر بود، آنرانیز درکنارگرفت؛ و آن زنان می گفتند این کیست که چنین میگرید و نوحه میکند ؟

طمروسیه روی بدان زن‌کرد و گفت داراب را بخوان تا بیاید. زنان که نام داراب بشنیدید بترسیدند. گفتند توکیستی که‌نابهنگام در آمدی و داراب را اینجا

---

۱ ـ دراصل : دخترار

همی‌خوانی؟ طمروسیه گفت مرا نمی‌شناسید؟ مطرعوشیه گفت نی. گفت منم طمروسیه بنت فصطلیقون. راست که وی این بگفت خروش از آن قوم برخاست و از جای برجستند و پیش وی آمدند و همه بروی‌وی‌اندر همی‌نگریستند. مطرعوشیه پیر شده بود و صدوچهل سال از عمر وی گذشته، پیشتر آمدو نگاه کرد و طمروسیه را بدید، بشناخت و دست دراز کرد و سر وی درکنار گرفت و روی بروی طمروسیه درمالید و بگریست و خواهران وی همه بگریستند و خروش درگرفتند. بیکبار غریو بر آمد، مطرعوشیه گفت ای جان مادر ازکدام طرف می‌آیی که ما ترا از جملهٔ رفتگان می‌شمردیم که ما را خبر آوردند که تو از عمان غایب شدی با داراب. طمروسیه گفت ای مادر بزرگ، آمدم و داراب را با خود آوردم و برسولی پیش پدرم آمدم برشبه مردان تابنگرم که پدر مرا بشناسد یا نی؟ چون بیامدم پدرم مرابند کرد با یکی حکیم و باز داشت. عبقرهود بیامد تا مرا هلاك کند، آن‌حکیم‌را بکشت و این‌زن که با منست دختر خویش را بیاورد و بکشتن داد و مرا بجان باز خرید. نامه بیرون فرستادم و داراب را بیاوردم و اکنون‌درین کوشك است. و از دیر باز من بیرون در ایستاده بودم که‌تو مرخواهرم‌را پندمی‌دادی‌ازجهت‌عبقرهود، که‌اکنون‌دل‌خوش‌دار و با وی بسازکه ماراکسی نیست، و عبقرهود فصطلیقون را بر انداخت. جدهٔ وی گفت ای دختر اکنون نباید که عبقرهود خبر یابد و ترا و داراب را فروگیرد. برخیزید تا شما را جایی پنهان کنم تا وی نداند که شما آمده‌اید که وی این‌حصار گرفته است و بپادشاهی نشسته و امشب خواهرت را عروس می‌کنیم.

مطرعوشیه این می گفت که زن‌زندانبان درآمد و گفت راه‌کنید تا شاه داراب درآید. همهٔ‌زنان‌برخاستند و بریک‌گوشه رفتند و داراب عبقرهود را بزیر بغل گرفته بود چنانک‌کسی گربه را درآرد. طمروسیه پیش داراب بازشد و دست وی بگرفت وبر تخت آورد و بنشاند. داراب برکنارهٔ تخت بنشست و عبقرهود را در زیر تخت

بیفگندند. مطرعوشیه ایستاده بود و درداراب نگاه میکرد و آن همه کنیزکان دروی می‌نگریستند و خدای عزّوجلّ را شکر می کردند که صورتی بدان نیکویی و بدان بزرگی افتاده است. طمروسیه روی بداراب کرد و گفت: این را سال بسیارست، مطرعوشیه را بنشان که بر پاست. داراب گفت آن کیست؟ طمروسیه گفت او مادر مهین منست. داراب آب در دیده آورد از مهر مادر خویش، و برخاست و از تخت فرود آمد و دست وی بگرفت و بر آورد و بر تخت بنشاند و سر وی در کنار گرفت و گفت بنشین ای محتشم که حکایت تو شنیده‌ام از هرنقالیس که تو چگونه کسی. مطرعوشیه گفت ای مهتر، هرنقالیس را کجادیده‌ای؟ داراب گفت بامنست و دستور منست. مطرعوشیه که آن بشنید در سِرّ خدای عز و جل را شکر کرد و گفت ای کارساز بندگان، هرچه توکنی همه نیکویی‌بندگان‌تو باشد که مرا از غم‌پسر بی‌غم کردی، چه بودی که عنطوشیه برجای بودی تا این شادی بدیدی که کس را در جهان چنین شادی نبوده است، بدین‌نیکویی. ولیکن آن‌بود که خدای‌عزّوجلّ بخواهد. آنگاه مطرعوشیه روی‌بطمروسیه کردو گفت‌این کیست که‌اینجاافگنده‌است؟ طمروسیه گفت عبقرهود ست که او را بگرفته‌ایم. مطرعوشیه گفت المنة لله که ایزد عزّوجلّ مارا ازین‌غم‌بی‌غم گردانید، که‌دامادمرااوهلاك کرد واو دخترمرا هلاك و ناپیدا کرد، خدای تبارك و تعالی‌دیگری را برگماشت تا او را بگرفت. قدرت و پادشاهی‌خدای‌راست عزّوجلّ که اینچنین‌تواند کردن.

این بگفت و برخاست و سر داراب را درکنار گرفت و خدای‌را شکر آورد و طمروسیه و هر چه از خویشان‌وی‌بودند همه‌را برداراب عرضه کرد. داراب ایشان را خوش پرسید و گفت دل قوی دارید و وعدهای خوب کرد و آن‌همه را بنواخت. و آن‌دختران‌در پیش داراب‌بخدمت‌بایستادندچون‌بندگان، وطمروسیه‌و جدهٔاو بر تخت بودند. چون روز نزدیک شد داراب برخاست و طمروسیه را گفت‌تو اینجا بباش‌برجای

خویش، وعبقرهودرا نگاه دارید تا من بر تخت روم تا اگر بامداد مردمان بیایند مرا بوینند[1]. طمروسیه گفت ای ملک نباید که ناگاه سپاه بر تو بیرون آید، توتنهایی. داراب بخندید و گفت ای طمروسیه تو مگر فراموش کرده‌ای ویادنداری که درعمّان بروز حرب من با آن سپاه انبوه چه کردم در آن ایامی که کودك بودم؟ اکنون تو نظاره کن که اگراین سپاه سربردارندبوینی[2] که من باایشان چه کنم. آن کنم من باایشان که همهٔ عالم آفرین کنند. طمروسیه گفت من با تو[3] بتخت آیم تا بگویم که چه باید کرد. داراب گفت روابود. وی بادارا ب بیرون آمدو عبقرهودرا بایشان بماندتابجمال ایشان بیاساید و بسوی تخت رفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون طمروسیه و داراب در میان کوشك آمدند، آن بیست مرد در میان کوشك بودند. طمروسیه خادمانی راکه در سرای بودند همه را بخواند وکس ندانست که چه بوده است. طمروسیه بفرمود تاجامه بیاوردند و تخت شاهی را بیاراستند و چهار بالش بزر برنهادند و چهارصد پاره کرسی بیاوردند، دویست زرین ودویست سیمین، و آن بیست مرد را بفرمود تا روبرویه[4] برتخت بایستادند، آنگاه داراب را گفت برتخت رووبنشین. داراب بر تخت رفت و تاج زرین بر سر نهاد و طمروسیه چادری بر سر کرد و روی بربسته بر کنارهٔ تخت آمدو روی بداراب کرد و گفت تواکنون نظاره کن که من چه کنم وچه گویم. تا ایشان این ترتیبها بکردند نوبت ازدرگاه عبقرهودبر آمد، برعادت هر روز، وکس را خبرنی که چه افتاده است وهرکسی تدبیرخدمتی می کردند که بسلام آیند. که می گفتند که عبقرهودفصطلیقون را بگرفته است و شاه نو است، و مردم بر درگاه جمع آمده‌اند، تا آنگاه که وقت بار شود در آیند. چون مردم جمع شدند و درگاه انبوه شد، داراب بفرمود تا در بگشادند و اندرون پرده گفتند در آیید که پادشاه عبقرهود بار داد برعادت هر روز، چنانك روز مظالم بود. مردمان خطرش هر چند بنگریدند

۱- مل: به‌بینند ۲- مل: به‌بینی ۳- دراصل: با من تو ۴- مل: روبرو

عبقرهود را ندیدند، یکی را دیدند چند ژنده پیلی بر تخت نشسته و گرزی پیش خود نهاده، و زنی بر تخت نشسته با چادر، و روی بسته. حاجب و سرهنگ و خیل همه در حیرت بماندند و برجای، فرو ماندند و سر ها در پیش افگندند، و هیچکس را زهرهٔ آن نبود که سربر آوردی یا در داراب نگاه کردی از هیبت و سیاست که داراب داشت. تا ساعتی نیک برآمد، همهٔ عالم را چشم از دیدار او پر گشت. آنگاه گفتند این کیست برین تخت نشسته؟ این باری بعبقرهود نماند و هیچکس را این بدل نیامد که این دارابست، از بهر آنک ممکن نگشتی که دشمن از مقابل درینجا توانستی در آمدن از استواری که آن‌جایگاه بود.

چون مردمان بگفتار درآمدند و هر کسی بایکدیگر حدیث آغاز کردند، داراب دست دراز کرد و آن گرز صدمنی برداشت و در دست خوش کردن گرفت. همهٔ مردم ازجای بجنبیدند و بترسیدند و همه از حدیث باز ایستادند و گفتند اگرهزاربگویی این شخصی است که نابهنگام پیدا شده است و این تخت را بناهنگام گرفته وعبقرهود را ناپیدا کرده، که از هیچ جای پیدا نیست. از جملهٔ آن‌مردان مردی بود موبد پیر و پارسا و خدای شناس و پرهیز کار و حکیم و دانا، و تجربهٔ روزگار بسی کرده و نام وی طویلوس، برخاست وخدمت کرد و روی بداراب کرد و گفت: ای صورت با هیبت و باسیاست وباشجاعت و توانایی و فرّ ایزدی، مارا بگوی تو کیستی و از حال خود خبرده که بیمست که همه‌را زهره[1] عیب آرد ازبیم تو؛ که‌مارا پادشاهی بود نام اوفصطلیقون، او شبی با عبقرهود بهیکل طبقالیس رفت و باز نیامد و عبقرهود باز آمد و گفت که داراب او را بکشت، و عنطوشیه ازین حصار بیرون رفت تا داراب را اندر آرد و پادشاهی بوی دهد، ما خبر یافتیم، روا نداشتیم، عبقرهود را بنیابت بنشاندیم تا ما را پادشاه باشد، اکنون ترا برتخت می‌بینیم و زنی در پهلوی تو، اگر تو دارابی ما را بگوی، و این زن که در پهلوی تست اگر عنطوشیه‌است ما را خبر ده تا بدانیم

۱- مل: زهرهٔ همه

که بچه در شکم ما بگداخت ! داراب که این سخن بشنید دهن بگوش طمروسیه برد و گفت برخیز و عبقرهود را بیار دست‌بسته. طمروسیه رفت و عبقرهود را بیاورد بر علامتی که هر که او را دید نشناخت از بس که دختران و کنیزکان او را زده بودند؛ و همه موی و روی و ریش او بر کنده بودند، و زنخ او ساده بیرون آمده بود. طمروسیه بفرمود تا در میان بارگاه بصد محنت بیفگندند، و کس او را ندانست بدان معاملت که با وی کرده بودند. طمروسیه چون باز آمد برتخت رفت و برپهلوی داراب بنشست. همه گفتند این عنطوشیه است، که هیچکس گمان نمی‌برد که این طمروسیه است. چون طمروسیه بر تخت رفت، داراب آن گرز را برداشت و ببالای سر ببرد و بجنبانید و گفت منم داراب ابن اردشیر[1]. چون[2] او گفت داراب منم، همهٔ مردمان بر خود بلرزیدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن مردمان از بیم داراب بلرزیدند، چون برگ درخت، وچشم بر[3] داراب نهادند، گفت هر که از شما سر بر دارد بدین گرز سر او چون سر مار بکوبم. و این زن که نشسته است طمروسیه است دختر پادشاه شما فصطلیقون، که من او را از عمّان با خود آورده‌ام. او را برسولی فرستادیم با حکیم خود، فصطلیقون اورا نشناخت و بازداشت، ایزد عزّوجلّ چنان حکم کرده بود که شبی من با هرنقالیس بهیکل آمدیم، فصطلیقون ملک با عبقرهود درهیکل بودند، من بر درهیکل بنشستم [تا چون] بامداد شود درآیم و شاه را بوینم[4]. چون روز شد بهیکل در آمدیم، شاه را کشته یافتیم و عبقرهود بگریخت و بیامد و بهانه بمن نهاد و مادر طمروسیه را ببرد و بآب دریا فرو گذاشت و بهانه کرد که وی بنزدیک داراب رفت، تا شبی بیامد وخریطینوس حکیم را گردن زد و طمروسیه را خواست کشتن، زندانبان دختر خود را فدای طمروسیه کرد تا آن دختر را بکشتند واو طمروسیه را پنهان کرد و طمروسیه بمن نامه نوشت که من زنده‌ام. دوش درین

۱- اردهشیر ۲- دراصل: که ۳- ک: وخشم ٤- مل: به‌بینم

کوشک آمدم، عبقرهود خبریافت، خواست که بگریزد، او رابگرفتم و بربستم. اینک در پیش شماست که می‌بینید. هرکرا ضربت[1] کوپال من نمی‌باید، گو فضولی مکن!

چون از داراب این سخن بشنیدند، طمروسیه بر پای خاست و چادر از سر بینداخت و روی بدان چاکران پدر بنمود و گفت: ای جوانمردان، منم طمروسیه، اکنون بنگرید که ملک را من حق‌ترم یا این سگ که پدر مرا بزاری بکشت و مادر مرا در دریا انداخت تا خدای عزّوجلّ اورا بدست [من] گرفتار گردانید وبدست داراب، تا سزای وی بکنیم. چون طمروسیه این بگفت همهٔ خاصگان و حاجبان زمین بوسه دادند[2] و گفتند ای خداوند، ما همه بنده‌ایم و تو خداوند زادهٔ مایی. این مهتر که شوی تست پادشاه ایران و از آن یونان و از آن ملکوت و از آن ماست. راست که این بگفتند فریاد از مجلس داراب برخاست و بعیّوق رسیدن گرفت، که داراب شاهست و ما بندهٔ داراب. داراب که این سخن بشنید از تخت برخاست وبدخواه رابزندان فرستاد، بآن معدن که طمروسیه بود، و طمروسیه روی بزندانبان کرد و گفت از حرمت مرا یک امروز نگاه داشت او بکن که من چون راست بنشینم بگویم بجای تو چه باید کردن. آن مرد در ساعت عبقرهود را در ربود و بزندان آورد و باز داشت و در همان چاه کرد که طمروسیه بود، تا وی بداند که هیچکس از حکم خداوند عزّ وجلّ نتواند گریخت و حکمی که درازل رفته است خواه تاج دار باش گو و خواه درویش، هرآینه بسر آن بنده رسد آنچه نوشته شده است. عبقرهود در آن چاه گریستن گرفت و گفت ای پاک بی‌همتای[3]، از طریق راستی برگشتم، مرا چنین پیش آمد، که پنداشتم که من چیزی میدانم وحکیم بوده‌ام وحکیم بحقیقت تو بوده‌ای. حکم حکم تست وفرمان فرمان تو.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب بر بالای خطرش رفت، مردم همه بیکباره بر باره برآمدند و نعره زدند که پیروز باد داراب پادشاه ایران زمین! هرنقالیس که این بشنید بفرمود تا کوس

۱ ـ ک: شربت ۲ ـ ک: بودند ۳ ـ ک: همتان

شادی فرو کوفتند و نشاط در لشکرگاه افتاد و از بالای باره کوسها بزدند وهرنقالیس با بزرگان در خطرش آمدند و بکوشک رفتند، و طمروسیه‌سرخال خودرا دست بگرفت و بیاورد تا بنزدیک مطرعوشیه، [وی] هرنقالیس را در برگرفت و گفت‌ای فرزند، شادی ما آنگاه بودی که عنطوشیه باما بودی، هرنقالیس گفت‌ای مادرهمه راسی‌باید رفتن،بعضی‌راپیشترو بعضی‌راپستر، آخرهر دو رفتنی باشند. شکر آن کن که یزدان ما را پادشاهی داد همچو داراب که عالم را بوی مفاخرتست بمردی و مردمی و جمال وکمال، و آن شب همه بهم بودند وهمه از حصار بیرون آمدند و نثارهابیرون آوردند و تخت شاهی بر لب دریا نهادند و داراب بر تخت رفت و مردمان خطرش آمدند و نثارها بر داراب می‌انداختند تا تخت داراب در زیر زر وجواهرنا پیدا شد. طمروسیه بفرمود تا خزینهٔ پدر او را در بازکردند و چهارصد پاره جام زرین بیرون آوردند همه مرصّع بجواهر، و مطرعوشیه‌با آن کنیزکان بیرون آمد و داراب را نثار آورد و مطربان خوش چهرهٔ گل رخ ، سمین تن ، ماه روی ، طاق ابروی ، سیاه چشم ، عقرب زلف ، کمند گیسو، تیغ بینی ، بیجاده لب، مروارید دندان ، درازگردن، نار پستان ، حقه ناف،هیون ران، بلور ساق ،فندق انگشت ، سر و قامت ،خوش آواز ، دلربای ، راحت افزای ، نشاط انگیز، با ساقیان‌زیرک هوشیار خدمتکار، هریکی‌با جام بلورین پر از بادهٔ لعل کرده ؛ اگر عکس او بر آفتاب زدی چشمهٔ خورشید رنگ بگردانیدی، و اگر بر دریا افتادی‌برمثال‌طشت‌خون گشتی. داراب‌باچنین خدمتکاران بر لب دریا شراب میخورد و عشرت میکرد تا خوش گشت وروی بهرنقالیس کرد وگفت ای حکیم ما را چند رنج خواهی نمودن ؟ هرنقالیس گفت زینهار ، فرمان پادشاه چیست ؟داراب گفت طمروسیه رابمن بزنی ده. بفرمود تا طمروسیه رابیاوردند با نعمت بسیار و خویشاوندان و مادر مهین، و در پیش‌بزرگان خطرش طمروسیه را بزنی بداراب داد ، بگواهی‌آن قوم که آنجا حاضر بودند، از بهر آنک دوازده سال

محنت زده بودند، هردو را بهم دادند. چون بهم رسیدند داراب بفرمود تا [دروازهٔ] خطرش باز کردند و منادی کردند که از جملهٔ لشکر من هیچکس را نخواهم که بیرون باشد، همه در شهر در آیند و هر چه باید بخورند. جملهٔ درهای خطرش بگشایند که عبقرهود در بندست و مرا با کسی جنگی نیست. همه مردمان خطرش برداراب آفرین کردند. داراب برخاست و دست طمروسیه بگرفت و بر خطرش رفت وآن شب همه شب مردم شهر بیرون می رفتندو می آمدند، و آن شب بر همه خوش بود مگر برعبقرهود، ولیکن:

چون صبح صادق اثر کرد داراب از خواب بیدار شد، طمروسیه را گفت برخیز که روز شد و امروز آن روزست که عبقرهود را بردار خواهم کردن. برخاست و سر و تن بشست و جامهٔ پرستاران در پوشیدو بعبادت گاه رفت و یزدان عزّوجلّ را ستایش کرد. چون از عبادت فارغ شد بر پشت اسپ رفت و هرنقالیس را بفرستاد که برو و عبقرهود را بیار. هرنقالیس بیامد با مردان خطرش، ومرعبقرهود را [برد که] [1] بردار خواهند کردن. خلق الخالق روی بکنارهٔ دریا آوردند، زن و مرد و پیر و جوان و خرد و بزرگ. داراب بر تخت رفت و روی بعبقرهود کرد و گفت فصطلیقون را چرا کشتی [2] که آن شاه ترا بر کشیده بود وبزرگ گردانیده. عبقرهود از حکایت خواب خود [3] بازگفت که چگونه خواب دید و او را چگونه زد. داراب گفت چرا بهانه بر من بنهادی؟ ندانستی که یزدان عزّ و جلّ نخفته است و نخسپد؟ عبقرهود گفت توبه کردم. داراب گفت چرا خریطینوس حکیم را کشتی؟ گفت توبه کردم. گفت این هزار وچهارصد بزرگ و سرور که بیگانه بودند، بدریا چرا فرو گذاشتی؟ گفت توبه کردم. داراب گفت ای حرام زاده، تو ندانسته ای که هرچه تو می کنی خدای عزّوجلّ می داند و می بیند، و چون می گیرد استوار می گیرد؟ عبقرهود گفت توبه کردم. داراب گفت اگر توبه کردی آنرا خدای عزّوجلّ می داند، من باری عقوبت دنیا بجای آرم. آن جهانی را یزدان عزّ و جلّ دادند. پس داراب بفرمود تا داری برزمین

۱ - ک ندارد. ۲ - ک: فصطیلقون چرا عبقرهود کشتی ۳ - ک : خود کشتن

فرو بردند و کنپی از سر وی در آویختند و یک سر کنپ بمهرهٔ گردن او در کشیدند، آنگاه او را بردار کشیدند وبماند[ند]تا هفت شباروز [1] برآن دار زنده‌بود وسی خروشید که مرا تمام کنیت [2] ! داراب بفرمود او را تیر باران کردند بر سر دار و آفتاب او را بروغن آورد . چند روزگار [3] بر آن دار بماند و بعدازآن آن دار در یونان زمین معروف بود چنانک هر که سوگند خوردی گفتی بدار عبقرهود اگر چنین کنم یا کردم؛ و آن دار تا بروزگار اسکندر بر جای بود، چون اسکندر آنجا رسید آن حکایت پیش او بگفتند.

اکنون آمدیم بحدیث مادر طمروسیه که چون عبقرهوداو را بدریا انداخت، وگفت او را بعوض خویش فرستادم بنزدیک فصطلیقون که او مرا خوانده بود، خدای عزّوجلّ آن زن را قضای اجل بگردانده [4] بود. چون عنطوشیه ازگوشهٔ کشتی بر روی آب رسید خدای عزّوجلّ جانوری را اسر کرد تا او را بر روی هوا بگرفت و روی بهیکل آورد و چون آنجا برسید او را بر در هیکل بنهاد و خود بقعر دریا فرو رفت. عنطوشیه آن بدید از قدرت پاك یزدان عجب داشت، برخاست و بهیکل در آمد و پیش آن صورت آمد و بدو زانوی حرمت بنشست و گفت ای صورت مرا از صورت حال فصطلیقون خبرده که او را که کشت؟ از آن صورت آواز آمد که او را عبقرهود کشت. باز پرسید که حال طمروسیه چیست؟ آواز آمد که طمروسیه در خطرش است باز داشته، عنطوشیه که آن بشنید سر بسجده نهاد ویزدان پاك را ستایش کرد. و عنطوشیه در آن هیکل ده شباروز [5] بماند و شب و روز یزدان پاك را جلّ و علا حمد و ثنا بگفت تا شبی مادر عنطوشیه بخواب دید که چراغی از میان کوشك وی برون آمدی و همی رفتی [در میان دریا. بادی قوت [6] کردی تا آن چراغ را بکشد، صورتی از میان دریا بیرون آمدی] [7] و میرفتی تا بدان هیکل و بدان چاه فرو رفتی و نیز بیرون نیامدی. مطرعوشیه چون آن خواب بدید در حال بیدار شد و بنزدیک پسر خویش هرنقالیس آمد

۱- مل: شبانروز ۲- مل: کنید؛ ک: بعداز «کنیت» کنید اضافه شده است ۳- مل: روزگارچند ۴- ک: بکردن؛ مل بکردان ۵- مل: شبانروز ۶- دراصل: قرب ۷- درمل نیست

و بیدار کردش. هرنقالیس برخاست و بنزدیک مادر آمد و بنشست و گفت بدین وقت چرا رنجه شدی؟ گفت مرا آرزوی تو آمد، برخاستم و بیامدم تا ترا بوینم[1] و از حدیث خواب هیچ نگفت تا روز روشن شد. آنگاه آن خواب پیش هرنقالیس باز گفت. هرنقالیس گفت عجبا از قدرت[2] یزدان پاك جلّت قدرته که چنین رنگها بیرون آرد! مادرش گفت جان مادر چیست؟ با مادر خود باز گوی. هرنقالیس گفت این خواب عجایب است! نتوان گفتن ولیکن ترا و مرا بباید رفتن. مادرش گفت بهیکل چکنیم؟ گفت این روشنایی آنجا رفته، بنگریم تا این روشنایی چیست. هر دو در ساعت بکشتی بنشستند و روی بهیکل آوردند و در ساعت بهیکل رسیدند. هرنقالیس مادر را گفت تو پیشتر در رو. مادرش بهیکل در آمد. چون برابر آن صورت برسید بریکی گوشه عنطوشیه را دید بخدمت جهان آفرین ایستاده. مادرش بیامد و برزبر سروی بایستاد تا وی از خدمت حق فارغ شد. بدختر درنگریست و یکی بخروشید و گفت ای هرنقالیس اینک عنطوشیه! دختر از جای برجست و مادر را در کنار گرفت و گفت خبر طمروسیه چه داری؟ هرنقالیس گفت طمروسیه با دارابست بخطرش و عبقرهود را بدار کردند و جهان ایمن گشت. عنطوشیه مر یزدان پاك را شکر کرد و برخاستند و روی بخطرش کردند.

چون بخطرش آمدند داراب بر سر خوان بود با طمروسیه که ایشان اندر آمدند. سطرعوشیه و عنطوشیه و هرنقالیس پیش داراب آمدند. داراب گفت شما کجا بودید که امروز ناپیدا بودید. هرنقالیس گفت بطلب گم شده رفته بودیم که از وی نشان یافتیم. بهیکل سطنقالیس رفتیم و او رابیاوردیم. داراب گفت این کیست که بطلب وی رفته بودید. هرنقالیس گفت این زنیست که گم شده است، اکنون اورا بدست آوردیم. داراب گفت او کیست؟ هرنقالیس گفت شما خود بپرسید تا از سر آن در تعجب بمانید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که

۱- مل: به بینم ۲- ک: عجب قدرت

چون هرنقالیس داراب را گفت که از وی بپرس، داراب گفت کسی را که نشناسم چگونه از وی پرسم که تو کیستی،خاصه زن را؟ طمروسیه را گفت‌تو بپرس. طمروسیه روی بمادر کرد، خواست که‌بپرسد که‌تو کیستی،عنطوشیه‌فرزند را دید،طاقت‌نداشت، مهر فرزندی قوت کرد، نعره بزد و دستها باز کردو طمروسیه‌رادر کنار گرفت. طمروسیه نیز بخروشید و گفت ای شاه، مادر منست که‌او را عبقرهودبدریا انداخته‌بود! داراب هرنقالیس را گفت‌چه‌می گویی؟ گفت‌ای‌شاه مادر اوست، همه بیکبار از شادی گریان شدند. چون ساعتی‌ببود، بحدیث‌در آمدند و داراب از آن قدرت خداوند در عجب مانده بود که هر ساعت ازپردهٔ غیب قدرتی[1] ظاهرمی کرد تابدانند که‌قدرت‌بر کمال صفت اوست که قادر بی همتاست. مادردر پهلوی‌طمروسیه‌بنشست ودروی‌می‌نگریست و می گفت ای‌دریغا که پدرت زنده بودی و ترا بدیدی که آن بیچاره همه روز سخن تو می گفت که طمروسیهٔ من کجا افتاد درین روی دریا؟ داراب ساعتی بایشان در نگریست، دید که آن قوم با یکدیگر نشسته بودند و شادی می کردند. داراب گفت هرگز بود آن روزی که من نیز همچنین درآیم و همای مادر خود را در کنار گیرم؟ طمروسیه محنتهایی که او را پیش آمده‌بودیک‌یک بامادرخودباز می گفت، مادرش نیز حدیث عبقرهود و انداختن‌در دریا با دختر می گفت وهمه‌خوش گشتند.

دیگر روز طمروسیه بفرمودتامهمانی‌ساختندبغایت‌نیکواز بهر یافتن‌مادر، وهمهٔ خطرش را بخواند و آن دو زن[2] که با وی بودند هر دو را بیاوردند و بیاراست، وآن ملاح را و آن خوان سالار را بخواند و هر دو را بایشان داد و گفت کردارنیکوی شما بشما برداد. تو که‌ملاحی‌بر همان ملاحی‌باش که آن‌دانی کردن، وهمهٔ کشتیها که در خطرش بود او را داد وهرسالی پنج هزار دینار او رامشاهره کرد؛ و آن‌خوان سالار را هم خوان سالاری‌داد و او را بر همان شغل که بود بداشت، و زن زندانبان را بیاورد و از وی پیش مادر آزادی کرد که وی فرزند خود را از بهر من بکشتن

---

۱ - در اصل: از غیب‌قدرت پردهٔ ۲ - در نسخهٔ ک‌لایقراء

داد. عنطوشیه او را بخواهری قبول کرد و حاجبهٔ طمروسیه گردانید و شوهر او را وکیلی خود داد؛ و هرنقالیس را دستور خویش گردانید. داراب همهٔ ولایت برایشان راست کرد و برین چندگاهی بر آمد و هر کسی بر سرادی برسیدند.

روزی طمروسیه بر منظر نشسته بود، کشتیی دید که از روی دریا پدید آمد، بادبانی بلند بر کشیده، و بخطرش می‌آمد. طمروسیه در نگریست که کشتی دو شد و سه شد و همچنین افزون می‌شد، تا پنجاه پاره افزون شد چنانک روی دریا کشتی بگرفت. عذرا با وی بود، گفت ای طمروسیه چه گویی؟ این کشتیها از کدام جانب می‌آید؟ طمروسیه گفت نمیدانم که این چیست و کیست. کشتیها چون پیشتر آمد بانگ دهل و ناقوس از آن کشتیها برخاست. طمروسیه دانست که لشکرست، بفرمود تا در حصارها فرو بستند و گفتند که لشکری می‌آید، نباید که بیگانه بود. داراب در شکار رفته بود که در آن روی دریا جزیره‌یی بود که آنرا جزیرهٔ خرگوشان خواندندی، و جانوری بود اندرآن جزیره بر صفت آدمی و لیکن نه آدمی که او را سمها بودی چون سمّ گوسپند و اندامش چون اندام آدمی و شاخی بر میان سر وی و گوشهاش چون گوش خر. اندرآن جزیره این جانور بسیار بود و مردمان خطرش گوشت او را بخوردندی که مزهٔ گوشت مرغ داشتی. داراب آنجا بشکار رفته بود و طمروسیه با همهٔ تبار خویش در خطرش بود و لشکر بیرون شهر. چون آن کشتیها اندر رسید و بانگ ونعره در روی دریا در افتاد، لشکر داراب بیکبار سلاح پوش گشتند. کشتی نخستین که اندر رسید در آنجا تختی اززر نهاده بود و لکناد بر آن تخت نشسته و غلامانش در پیش ایستاده. چون بکنارهٔ دریا رسید آواز دادند که لکناد ملک است. مردم همه بر جای قرار گرفتند و هم در ساعت خبر بطمروسیه بردند که لکناد آمد؛ و لکناد را خبر نبود که داراب طمروسیه را بزنی کرده است. زنکلیسا با مادر از کشتی بیرون آمدند و بر آن کناره سراپرده باز کشیدند و کنیزان بخدمت ایستادند و همهٔ لشکر فرود آمدند

و هیچ گونه از طمروسیه یاد نکردند. و زنکلیسا چنین دانست که طمروسیه خود در جهان پدید نیست که من او را بآب انداختم و او از پیش من بگریخت و رفت و او داراب را کجا یابد[1]؟ حدیث او را بر دل فراموش کرده بود؛ و طمروسیه و عذرا هردو بر آن بالای منظر نظاره می کردند. طمروسیه گفت عذرا راکه عجب نباشد که زنکلیسا آمده باشد. عذرا گفت ای مهتر، آن جوق زنان که از کشتی بیرون آمدندو بسرا پرده درآمدند، عجب نبود که اگر زنکلیسا در آن میان باشد که مرا گمانی می‌آید که زنکلیسا با مادرش آمده است.

طمروسیه از بالای کوشک فرود آمد، بنزدیک مادر و بگریست و گفت بدانک زنکلیسا آمد، دخترلکناد، که مرا در دریا انداخت. مادرطمروسیه گفت جان مادر، گوییا[2]، چه زیان دارد؟ تو در کوشک خود باش تا داراب از شکار باز آیدو بنزدیک تو آید. طمروسیه گفت ای مادر پیش از آنک او بنزدیک داراب رود من خود داراب را پیش روم و او را در کوشک درآرم و سوگند دهم که بنزدیک زنکلیسا نرود که او را چندین تن خریده اند و از هر کسی چاشنیی یافته است. من داراب را رها نکنم تا نزدیک وی برود و خویشتن بوی آلوده کند که دریغ باشد که چون داراب مردی از وی بیالاید، که من هشت ماهست تا از وی حامله‌ام، زنکلیسا آمد می‌ترسم که او بنزدیک داراب رود و داراب را بوی اشتها افتد که ناگاه فرزندی موجود شودوتخمه را تباه کند. من داراب را بگویم که او راکه خریدو حال او چون بود. عنطوشیه گفت جان مادر تو باش تا من بروم. طمروسیه البته فرمان نکرد و مرد ملاح را گفت کشتی بیار تا مرا بنزدیک داراب بری بجزیرهٔ خرگوشان. ملاح کشتی بیاورد، طمروسیه برنشست بادو کنیزك و روی بداراب نهاد و از خطرش تا بدان جزیره نهصد فرسنگ بود و مادر طمروسیه بر بالای خطرش می‌نگریست و طمروسیه برفت و هیچ جا قرار نکرد

---

۱ - گویندهٔ قصه فراموش کرده بود که طمروسیه وزنکلیسا راچندی پیش دریکجا گردآورده وداستانی نودر بارهٔ آنهاترتیب داده بود، چنانکه پیش ازین دیدیم. ۲ - در اصل : بیاکو

تا بنزدیک داراب رسید. داراب بر کنارهٔ جزیره نشسته بود و شراب می‌خورد و هرنقالیس حکیم پیش او نشسته بود و تماشامی کرد که از روی دریا کشتی پدید آمد. داراب گفت آن کشتی از روی خطرش می‌آید، بنگرید که چه بوده‌است؟ هرنقالیس بیامد و بدست اشارت کرد که بدین سو بیایید. طمروسیه هرنقالیس را بشناخت، ملاح را گفت که گویید طمروسیه است. هرنقالیس داراب را خبر کرد. داراب بفرمود تا مجلس خالی کردند و طمروسیه را بنزدیک خویش آورد و گفت چرا رنجه شده‌ای؟ طمروسیه گفت لکناد آمد و زنکلیسا را با خود آورد. من بیامدم تا ترا معلوم کنم. داراب پادشاه زاده بود و فرّ ایزدی داشت و رای روشن و خاطر تیز وطبع پاك و گوهر بزرگی، در ساعت بدانست که طمروسیه ازبهرچه آمده‌است. بخندید و گفت ای طمروسیه تودل مشغول مدار که ما را باوی هیچ شغلی نخواهد بودن که مارا هرنقالیس معلوم کرده است که او را چه افتاده است، و ماخویشتن بدونیالاییم که بدان جهان افریدون با ما خصم گردد، که نیاکان ما پاکان بودند، ماهم بر طریق ایشان رویم، و ما را این اندیشه پیش از تو بوده‌است. اکنون تو برگرد و بکوشک خویش روکه من در قفای تو آمدم. داراب بیست مرد با وی بفرستاد وطمروسیه زود بازگشت و روی بخطرش آورد و می‌اندیشید که عاقبت کار چگونه خواهد شدن.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که چون کشتی طمروسیه برگشت، یک روزه راه آمده بودند که کشتی زنکلیسا و لکناد او را پیش آمدند، که نزدیک داراب می‌رفتند. چون کشتی طمروسیه برابر کشتی ایشان رسید لکناد آواز داد که پیشتر آیید. مرد ملاح ترسید و نتوانست گذشتن که کشتی نزدیک رسیده بود. لکناد پرسید که از کجامی‌آیید؟ آن ملاح گفت از نزدیک داراب. لکناد گفت این زن کیست که او را چنین می‌برید؟ گفتند طمروسیه است. چون لکناد نام طمروسیه بشنید، روی بزنکلیسا کرد و گفت تو از کار طمروسیه بی‌خبری وطمروسیه

اینجا آمده است خود و با داراب ساخته. زنکلیساچون نام طمروسیه بشنید، گفت رها کنید تا من او را بدریااندازم که وی داراب را از من ببرد. طمروسیه روی بدان مرد [ان] کرد و گفت شما گواه باشید که او مرا چه می گوید. لکناد مردکی بدفعل بود و تیره هوش[۱]، بانگ بر طمروسیه زد و گفت ای فلان، تو از پیش ما بگریختی و بیامدی تا دختر مرا رشک نمایی؟ بگیرید این پلید را و بدریا فرو گذارید تا داراب خود چه تواند کردن که من نه در بند دارابم، داراب در بند منست. لکناد این بگفت و از جای برخاست ودست بتیغ برد در میان دریا. آن مردان گفتند ای ملک این بکار نیاید که تو می کنی. داراب بجزیرهٔ خر گوشانست، ازین [آگهی] یابد، ترا ملامت کند. لکناد فرمان نکرد و از کشتی خود بکشتی طمروسیه در آمد و خواست تا او را بزند. آنکسانی که باوی بودند با لکناد بر آویختند و کسان لکناد نیز بیامدند و بزخم گرفتند. طمروسیه گران بار بود، نزدیک وضع حمل، زنکلیسا اندر آمدو لگدی بر پشت او زد. طمروسیه بیفتاد و گفت ای جوانمردان مرا زنکلیسا بکشت! زنکلیسا لگد دیگری بزد چنانک مهرهٔ پشت طمروسیه جداشد. طمروسیه جان بداد. پانزده سال در محنت بودو یک سال تمام باداراب نبود؛ و آن دو کنیزک که باطمروسیه بودند هر دورا بکشت و ملاح رابفرمود تابا[۲] آن بیست مرد دیگر[۳] نیزبکشتند[٤] وبدریافرو گذاشت. لکناد بر گشت وبنزدیک داراب نرفت تانباید که داراب بیایدوبداند که این کار ایشان کرده‌اند، وباز بجزیرهٔ خطرش آمد و بنشست؛ وآن کسانی که با وی بودند و از آن کار خبرداشتند همه را بکشت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب بعد از رفتن طمروسیه پنج روز دیگر بباشید، روز ششم در کشتی نشست و روی بخطرش آورد. چون بدان معدن رسید که جنگ افتاده بود لکناد راباطمروسیه، مردی کشته دید بر لب دریاافتاده، داراب گفت این مرد را بنگرید که از چه افتاده است؟

۱- ك : طیره‌هوس ۲ - ك : بفرمود تا؛ مل : بفرمود با ۳ - دراصل : دیکررا
٤ - دراصل: بکشت

آن مرد را بدیدندو معلوم کردند که کشتیبان طمروسیه بود. پیشتر آمدندو دیگری را بدیدند، برین صفت ده تن رابگرفتند. داراب گفت این کشتی راچه افتاد؟ انشاءالله که طمروسیه را آفتی نرسیده باشد. این می گفت که کشتی طمروسیه را دید که باد بر روی آب این طرف و آن طرف می برد. داراب گفت این چه کشتیست؟ برفتند و آن کشتی را بیاوردند. داراب برکنارهٔ کشتی آمد، آواز بچهٔ ریزه بگوشش آمد. داراب رادل از جای برفت، از کشتی خویش بدان کشتی رفت، طمروسیه رادید افتاده و مرده و کودکی در پیش وی چون صدهزار نگار، وی می خروشید. داراب که آن بدید گریان شد و گفت هیچکس در ینجا میایید. در ساعت آن کودك از مادر جدا کردو در کنار نهاد وروی بهرنقالیس کرد و گفت بیا تا طمروسیه رابوینی[1]! هرنقالیس اندر آمد، طمروسیه را دید بر پهلو افتاده و روی بر تختهٔ کشتی سخت کرده و جان بحق تسلیم کرده درحسرت. داراب و هرنقالیس گریان شدند، هرنقالیس بر سر بالین او بنشست و نوحه کرد که او را چه افتاد و[با] کدام دیوی بازخورد که او را چنین هلاك کرد؟ هرنقالیس گفت ای مهتر، این پنهان نماند، برخیز تا ازینجا بهیکل رویم و از آن صورت بپرسیم تا ما را خبر کند. طمروسیه را ازجای برداشتند وخوابگاهی بیاراستند. و اورابرآنجا بخوابانیدند و چادر قصب بر روی او کشیدندو آن کودك را در کنار خود گرفت و هرچند کرد چشم از آن کودك نتوانست برداشتن از غایت نیکویی که بود. ودو مهر بر کودك افگند: یکی مهر فرزندی ودوم مهر طمروسیه. داراب روی بهرنقالیس کرد و گفت ای حکیم مرا اندیشهٔ این کودك در دل افتاد تا بنگرم که بودنی دارد در جهان یانی؟ هرنقالیس هم اندر ساعت اسطرلاب بآفتاب داشت و از اختر بلند باز جست و آنچه نهان بود از وی بیرون گرفت و از سعد و نحس همه معلوم کرد و گفت ای خدایگان مژده بده که این کودك خواهد زیستن و اندر جهان بودنی دارد و پادشاهی یابد وآخر بر دست چاکران خود کشته شود. داراب یزدان پاك را ستایش کرد و گفت

۱- مل: به بینی

المنةلله که تخت ما ببیگانگان نرسید . داراب روی بهرنقالیس کرد و گفت او را چه نام باید کرد؟ گفت از طاوس هم طاوس بهتر بود، هم نام خویش بوی ده تا نام تو بروی [یادگار] [1] باشد که هر دوشیر بیگانه خوردید، وترادر آب گرفتند، تو نیزاورا در آب یافتی. او را نیز نام داراب کردند و روی بخطرش آوردند و کشتی طمروسیه در پیش می‌بردند و خلقی خروشان، وداراب سربرهنه کرده بود. عنطوشیه ومطرعوشیه با چهار کنیزك سرها برهنه کرده درکشتی نشستند و عذرا با ایشان؛ روی بدریا نهادند و پیش داراب رفتند. زنکلیسا نیز از برای دل داراب سر برهنه کرده بود و لکناد نیز. همه پیش داراب رفتند و خرد و بزرگ آن جزیره برطمروسیه نوحه کردند چنانک ماهیان دریا از قعر دریا بر روی آب آمدند، و همچنان نوحه کنان بخطرش آمدند وکشتی طمروسیه را بکوشک بردند، و داراب سه روزماتم بداشت. روز چهارم [2] بفرمود تا جامهای زربفت در تابوت انداختندو طمروسیه رابمشک وکافور بیندودند [3] و تابوت را بدخمه بردند و در دخمه راست کردند. آنگاه فرزند را بدایه دادندتااو بپرورد. پس داراب و هرنقالیس هردو برخاستند و روی بهیکل سطبقالیس آوردند تا آنجا از حال طمروسیه چه جواب آید.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که از روزگار سطبقالیس باز آن بت را تا بدین ایام چند بار در آب انداخته بودند، چون دیگر روز نظر کردندی او را برجای خود بدیدندی و هیچکس او را قهر نتوانستی کردن. و اسکندر افلاطون را بیاورد بدان هیکل و او را از حدیث آن صورت پرسید و گفت چراست که این صورت ازنهان خبر میدهد؟ افلاطون گفت پنج هزار سالست تااین صورت درین هیکل است و ده هزار سالست تاخدای عزّوجلّ این را بیافریده است. اسکندر گفت ای حکیم حکم این سرا بازگوی که این بروزگار که بوده است که چنین مانده است؟ افلاطون گفت این خلقیست که خدای تعالی وتقدّس بیافریده است

۱ - مل ندارد ۲ - مل: چارم ۳ - ک : بیندند

بقدرت خود، تافرزندان آدم حالهاوبودنی از وی‌ می‌پرسند ومی‌بینند. خدای عزّوجلّ را قدرت و عجایب بسیارست، که نه همه آدمی سخن گوید، که خدای عزّوجلّ را قدرت آن هست که سنگ را بسخن آرد. نیز تا هر که بیند بداند که خدای عزّوجلّ قادر بر کمالست و کمال قدرت‌او را نهایت‌نیست. اسکندر افلاطون‌را گفت مرامعلوم کن که این چگونه خلقانی بوده‌اند که جهان ایشان‌را بود وهمه سنگ‌بودند؟ [گفت] ازپس کوه قاف ایشان‌راولایتی‌بوده‌است‌شش هزار فرسنگ درازا و پهنا، همه خلق همچنین، وهمه‌را زادن بودی همچوآدمیان، ولیکن‌چون وقت زادن آن قوم‌شدی همه‌بیکبار زادندی، وزادن‌ایشان‌چنان‌بودی که همه‌دریک شب خروش برگرفتندی، آنگاه‌بیفتادندی‌وبطرقیدندی، وفرزندازمیان‌ایشان‌بیرون‌آمدی، سنگین؛ وخدای‌عزّوجلّ ایشان را می‌پروریدی بقدرت خویش تا آنگاه که بزرگ شدندی و چون وقت صحبت‌ایشان شدی همه بیکبار بفریاد آمدندی و بریکدیگر می‌جنبیدندی تا آنگاه که از یکدیگر جداشدندی، و روزگار می‌کردندی؛ تا آن‌وقتی که‌خدای عزّوجلّ آدم‌را بیافرید وآدم نیز صورت‌خاکی بود که خدای عزّوجلّ او را جان داد و برصورتی دیگر آفرید و هم از پهلوی چپ آدم علیه‌السلام‌حوّا را پدید آورد که تا بقیامت چندین‌هزار خلق بیرون آورد و او داند که چه‌خواهد کردن.

اما مردی بود که او راسطبقالیس گفتندی، که در روزگار جمشید بدان کوه افتاد. ازآن صورتها یکی‌را بدید از خوبی که بود این سطبقالیس‌بروی عشق آورد و او را برداشت وبدین زمین آورد، وخدمت کرد مریزدان‌پاک‌راعزّوجلّ، وگفت‌ای یزدان پاک اگراین صورت بگفتار آری من بتو بگروم که من این صورت دوست می‌دارم. خدای عزّوجلّ این‌صورت را بگفتار آورد تا باوی سخن گفت. سطبقالیس آن صورت را برداشت ازکنارهٔ مشرق وبزمین یونان آورد، و در آوردن‌این‌صورت می سال رنج دید، وهر کجااورا گذاشتی‌باوی‌حدیث‌می کردی؛ هشتصد سال‌مونس‌وی‌بود

و از بهر این صورت را دیری بساخت و او را درآن دیر بنهاد و همه روز درآن دیر می‌نگریستی و درآن صورت، وخدای عزّوجلّ را شکرمی گفتی تاآنگاه که‌اورا پسری آمد ، خطرش نام کرد[1] و این حصار را بنام خطرش افگند؛ و مردمان می‌آمدند و درین حصار جای باشش می‌ساختند ، و هر که درین حصار درآمدی خطرش او را بخدا خواندی، هیچکس بخدای اقرار نکرد. خطرش دعا کرد تاآن قوم ناگرویدگان هلاک شوند، نشدند. خطرش درماند، قوم‌آن‌حصارهمه گفتندا گرخواهی‌تاما بخدای بگرویم بگوی‌آن صورت را تاما هرچه‌ازوی بپرسیم‌جواب گوید،[پس] بهستی یزدان عزّوجلّ مقرّآییم . خطرش دعا کرد ،خدای‌عزّوجلّ آن‌صورت‌را باایشان‌بسخن درآورد تا هرچه‌ازوی‌بپرسیدندی‌اوجواب گفتی‌از بودنی،وآن ازخدای عزوجل‌بودبسبب دعای خطرش .چهارهزارسال وهشتصد سال‌بود تاآن‌صورت سخن‌می گفت و ازدنیاخبرمی‌داد تا زمان سکندر .

اما مؤلف‌اخبار [وگزارندهٔ‌اسرار][2] ابوطاهر[طرسوسی][3] چنین روایت می‌کند که‌لکنادخبریافته‌بود که درآن جزیره هیکلیست و دروی صورتی که هر که برود و از وی‌چیزی‌پرسد او خبرمی گوید که‌چگونه‌بوده است. لکناد ازبیم داراب‌را درنهان یازده‌مردبفرستاد که برویدو آن صورت را بدریا اندازیدتااین‌راز آشکار نشود وآن ده مرد برفتندتاآن‌صورت را بدریا دراندازند. چون برفتند،

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ‌اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین‌روایت می‌کند که‌چون آن‌ده‌مرد ب[در] هیکل‌آمدند، کشتی‌بردرهیکل‌ببستندوبهیکل‌اندرآمدندو بنزدیک آن صورت آمدند و او را از جای برداشتند و بآب دریا اندر انداختند و بلشکرگاه باز آمدند و لکناد را گفتند که آن صورت را بدریا فروگذاشتیم، تو ایمن‌باش که داراب تراهیچ نگوید. تاروزی‌داراب روی بهرنقالیس کرد، درمیان مظالم‌وگفت‌مرابهیکل باید رفتن تا ازاحوال طمروسیه معلوم‌کنم که‌اورا که کشت درمیان دریا . هرنقالیس

۱ - دراصل : کردند ۲- ک ندارد ۳ - ک ندارد

گفت فردا برویم. لکناد گفت من نیز با شما بیایم تا بوینم[1] که این صورت چگونه است. داراب گفت روا بود. دیگر روز در کشتی‌ها بنشستند و برد رهیکل آمدند. هرنقالیس پای از کشتی بیرون نهاد و بهیکل درآمد و داراب در قفای وی و لکناد در قفای داراب. لکناد که برسید صورت را برجای خود دید، گفت آه چگونه کنم! مگر این مردمان من صورت را درآب نینداختند و پیش من دروغ گفتند تا من اینجا آمدم. اکنون چگونه کنم که هم اکنون داراب بداند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن صورت را بآب اندر انداختند و برفتند، بازآمد بفرمان خدای عزّوجلّ و در همان محراب بنشست. چون لکناد بیامد، آن صورت را بدید، از آمدن پشیمان گشت. هرنقالیس پیش آمد بحرمت و گفت: ای صورت بی‌روح، اگرت امرست از یزدان پاک عزّوجلّ، مارا خبر ده که طمروسیه را که کشت درمیان دریا؟ ازآن صورت آواز آمد که دخترلکناد زنکلیسا راه بروی بگرفت و در کشتی وی رفت و لگد برپشت و شکم وی بزد چندانک جان از وی جدا شد. داراب که این بشنید هم اندر ساعت لکناد را بگرفت و بربست و گفت ای بدکردار چه خواستی از آن بیچاره که او را بکشتن دادی؟ لکناد گفت من نکشتم. داراب گفت تو بکشتی، دختر راچرا رها کردی؟ لکناد خاموشی کرد، [یعنی] همداستان بود. لکناد رابند کردندو هم در وقت از آن هیکل بیرون آمدند ولکناد رادرکشتی‌انداختند و روی بخطرش آوردندواز راه آب بکوشک رفتند و لکناد را در خانه کردند تا آن شب بگذشت. روز دیگر داراب هرنقالیس را بگفت برو و زنکلیسا را چنین بگوی که برخیز و بیا. چون طمروسیه برفت کدبانو تویی، برخیزوبکوشک بیا که من دلتنگم. هرنقالیس برفت زنکلیسا پیش وی برخاست و او را بپرسید و گفت تو کجایی که آن شب از پیش ما برفتی وباز نیامدی؟ هرنقالیس گفت من چندبار آمدم، شمانبودید ومن ندانستم که شما اینجا

۱- مل: به‌بینم

آمده‌اید. گفت چون من بنزدیک داراب آمدم، خود ناگاه چنین کاری افتاد که طمروسیه هلاک شد. زنکلیسا خودرا از راه بینداخت که من خود ازین خبرندارم. هرنقالیس گفت اکنون گذشت، برخیز که مرا داراب فرستاده است وسی گوید تا تو آمده‌ای من خود بکار تو نرسیدم، بدان سبب که دل مشغول بودم ازجهت طمروسیه و اوشکرتو بسیار پیش داراب بگفت، من گفته بودم که هردو بهم بنشینید، اکنون چون بودنی بود و او را دیوهلاک کرد، تو برخیز ویکوشک بیا که ما را کسی نیست که خدمت بکند. زنکلیسا گفت من از اقربای طمروسیه شرم می‌دارم که دختر ما بمرد و اوحرمت ما نگاه نداشت. هرنقالیس گفت ترا ازیشان چه باید؟ ایشان بجای دیگرند وتو بجای دیگر. زنکلیسا درساعت برخاست و گفت پدرم آنجاست؟ گفت باداراب است. زنکلیسا گفت در هیکل ازحدیث طمروسیه چه رفت؟ هرنقالیس گفت جواب چنین آمد که اورا درمیان دریا دیوان هلاک کردند. زنکلیسا [باخود] گفت ای عجب آن صورت راباب انداخته بودند چگونه بود که برآمد؟ زنکلیسا در شک افتاد ازآن معنی و گفت اگرهزار بگویی درین زیرچیزی هست. اینها پدرمرا بازداشته اندومرا میجویند. و لیکن من تدبیری کنم، بود که جان بیرون برم. زنکلیسا روی بهرنقالیس کرد و گفت تو برو تا من شغل خود راست کنم و بیایم. هرنقالیس جهدی نکرد و برگشت و بیامد. زنکلیسا از آن مردان که بُت را باب دریا انداخته بودند پرسید، گفتند انداختیم. زنکلیسا گفت پس می گویند که آن بُت درهمان هیکلست. از آن مردان که با پدرش رفته بودند، یکی بیامد و گفت پدرت را بند کردند و بحصار بردند. زنکلیسا که آن بشنید زود ملاحان را بخواند و درکشتی نشست و روی بدریا کرد و بگریخت. خواست که بجزیرهٔ عروس رود و از آنجا تابجزیرهٔ عروس سه ماه‌راه‌بود. زنکلیسا ازبیم جان بدریا درآمد، خواست که از قضا بگریزد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون

زنکلیسا برفت، آن‌شب، همه شب باد کشتی او را در روی دریا می‌برد که هیچگونه نیاسود، چنانک زنکلیسا گفت ما امشب دویست فرسنگ راه رفتیم. چون روز شد کشتی بر کنارهٔ همان جزیره ایستاده بود که دو گز بیشتر نرفته بود، بفرمان خدای عزّوجلّ. چون زنکلیسا آن بدید، گفت از خدای تعالی نتوان گریختن. از آن کشتی بیرون آمد و بدان جزیره درآمد و روی در آن جزیره بنهاد و میرفت؛ و بنزدیک گوشهٔ خطرش مرغزاری بود پنجاه فرسنگ درازا، زنکلیسا در آن مرغزار فرو رفت و ناپیدا شد.

روز دیگر داراب برخاست و از حصار فرود آمد و لکناد را فرود آوردو گفت مرا از زنکلیسا چه آبروی باشد؟ او را بر کنارهٔ دریا هلاك کنم. ولیکن با خود اندیشه کرد که اکنون لکناد را چون هلاك کنم؟ او مرا بپادشاهی رسانید و نعمت داد، اگر او را بکشم طمروسیه زنده نخواهد شد و مرا مردمان عیب کنند. زنکلیسا نیز در امر منست، بیا تا این کار را بر خود پوشیده کنم تا بعد از من مردمان مرا عیب نکنند. داراب مر لکناد را بند برداشت و گفت برو، ترا عفو کردم. دختر را بگیر و از پس من بملکوت بیا که من می‌روم تا خزینهٔ ملکوت برگیرم و بایران روم. لکناد را چون بند برداشتند لکناد هر چند دختر را بجست نیافت. نشانی دادند که چنین زنی در مرغزار رفت، لکناد در قفای [او] برفت، زنکلیسا را دید افتاده و ماری سیاه [سر][1] در دهان او کرده و زبان او را میخورد؛ بدانک او سوگند خورده بود که من پیش پدر از شما گله نکنم وسوگند دروغ خورده بود و خون بناحق کرده، خدای عز و جل او را ببلای مار عقوبت کرد و جان از وی جدا کرد. لکناد که او را بدید خواست که بیاید و مار را از وی جدا کند، یک زخم زد و مر لکناد را برجای بکشت. پدر و دختر هر دو در آن مرغزار جان بدادند که نه گور یافتند و نه کفن و نه کس از حال ایشان خبر داشت بجز یک مرد که ایشان را دیده بود و آن حکایت بکرد.

امّا چون داراب لکناد را بند برداشت، هرنقالیس را بر خطرش امیر کرد

۱- ک ندارد

و[1] فرزند خود را بوی سپرد و گفت تو او را نگاه‌دار تا من بجزیرهٔ ملکوت روم و آن خزینه بردارم و بیایم و بایران روم . این بگفت و در کشتی نشست و روی بملکوت آورد. چهار ماه در روی دریا برفت تابجزیرهٔ ملکوت‌رسید. مردمان ملکوت بیرون آمدند و منادی کردند بجهت آمدن داراب ، و داراب بشهر اندر آمد و پنج ماه در ملکوت بود؛ دلش بگرفت از آن مردمان و نیز غم طمروسیه او را فروگرفته بود. روزی بیرون آمد و بر کنارهٔ دریا ایستاده بود باکسان خویش، رسنی دید فرو گذاشته در میان دریا و تنی چند بدان رسن موکل. داراب گفت آن چیست اندرین آب؟ از آن مردان یکی گفت بر[2]ین رسن صندوقیست و در آنجامردی باز داشته. گفت بچه خصومت؟ گفتندای شاه‌بدان‌ایام که تو بیامدی ، اوپیش‌ازتو شاه بود. تو او را عفو کردی، لکناد او را باز داشت. داراب گفت بر آریدش ! در ساعت آن صندوق بر آوردند و سرش گشادند. مهراسب از آنجابیرون آمدپیر گشته و نابینا شده. داراب گفت ای جوانمرد، دیر ماندی‌درین‌محنت! مهراسب‌آواز داراب‌بشناخت. گفت‌ای خدایگان مرا نمی‌شناسی که من کیم؟ داراب گفت میدانم که‌تو پادشاه اینجابودی. مهراسب گفت این‌خود هست، ولیکن من مهراسبم که طمروسیه را بمن سپرده بودی، بدان وقت که تو برفتی از آن جزیره. داراب مهراسب را بشناخت ودستش بگرفت و بسوی کوشک برد تا از وی بپرسد که حال او چگونه بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی‌چنین روایت می کند که‌چون داراب مهراسب را بکوشک‌خود آورد، مهراسب پیر گشته‌بود از محنت ایام. داراب اندر وی می‌نگریست و می گفت می‌شناسی مرا ای مهراسب ؟ مهراسب میگفت بآواز می‌شناسم و لیکن [3] بچشم نمی‌بینم که چندین گاهست تا چشم من آسمان ندیده است که اندر آن صندوق بودم و در میان دریا باز داشته ، هر دو چشم من فروگرفته است و جهان روشن نمی‌بینم. داراب دانایان آن جزیره را بخواند و

۱-دراصل: داراب ۲-دراصل: در ۳-ک: مهراسب میگفت بآواز می‌شناسم ولیکن بآواز می‌شناسم

گفت تدبیر چشم مهراسب بکنید که او جهان نمی‌بیند. آن مردمان گفتند کسی را که چشم درآب یادرزندان تاریکی آرد، وخواهیم که‌چشمش روشن گردد، سنگیست برآن کوه بالا، وازآن[1] بسیار باشد. برویم و آن سنگ‌رابیاریم و بساییم وبچشمش اندر کشیم، چشم روشن شود. پس داراب کس[2] فرستادتا ازآن‌سنگ بیاوردند وبسودند، آبی سرخ بیرون آمدو بچشم‌اندر کشیدند[3]، درساعت‌روشن شد؛ و آن آب‌چنان سرخ بود که خون خروس، و اگر آب بدان سنگ رسیدی‌در حال‌سیاه گشتی، همچنان آنرا خشک می‌سودند؛ و نشان او آنست که چون آب بدو رسد سیاه گردد[4] و چون او را بسایی آنچه ازو جدا شود سرخ بود. داراب از حال آن سنگ بشگفت بماند وچنین گفتند که در وقت رفتن ایران از آن یکی کشتی پر کردند.

آمدیم بحدیث خویش که چون مهراسب جهان روشن بدید برخاست وپشت پای داراب را بوسه دادو گفت ای‌شاه اگر تو نیامده بودی[5] من هلاك شده بودم. داراب گفت که لکناد در خطرش است با دختر خویش، و ندانست که هر دو هلاك شدند بزهر مار. مهراسب آن‌همه محنت خویش با داراب بگفت و داراب از بهر طمروسیه بگریست. مهراسب گفت مگری[6] ای‌خداوند که روزی باشد که بوی‌نیز برسی. داراب گفت ای مهراسب او بمن رسید و مرا از وی فرزندی بماند، داراب نام کردم، وطمروسیه را زنکلیسا بکشت و در دریا انداخت و قصهٔ او تمام بگفت. مهراسب گفت چرا زنکلیسا را نکشتی؟ گفت روا نبودی که خردمندان مرا بی‌حرمت خواندندی، رها کردم تابرفت، اورا خود روزگار بکشد، و نیکی‌خود از وی بسیار بگیرم، او خود از هزار کشته بتر باشد. مهراسب گفت همچنین است. داراب با مهراسب پنج ماه ببود در جزیرهٔ ملکوت و هیچ گونه‌بزن آسیب نزد، و همهٔ جزیرها در امر او بودندو همه غلامان او بودند و جهان ایمن گشته بود.

---

۱ - ک: کوه بلاوران ۲- دراصل: کس‌را ۳- دراصل: کشید ۴- دراصل: رسیدی سیاه گشتی ۵- مل: نمی‌آمدی ۶ - در اصل: مکر

۱۰

بازگشت بایران

شبی خفته بود داراب. [بخواب][1] دید که آتشی از سوی مغرب بر آمدی و در جهان‌پراگندی[2] و فریاد از جهان برخاستی[3] و از آن میان آتش بانگ می‌آمدی که‌ای‌داراب! داراب[4] مادر خویش‌را دیدی[5] تاج‌دردست گرفته‌و اسفندیار در پیش با سواران‌بسیار؛ داراب را بدیدندی و بنزدیک وی‌آمدندی‌وگفتندی که شما همهٔ ایران‌داراب را میجویید، اینک داراب! اسفندیار بنزدیک وی آمدی و او را بگرفتی و بر جای بداشتی تا اردشیر اندر رسیدی و تاج از دست همای بستدی وگفتی که شما روید تا من بنزدیک شما آیم. داراب را بر تخت نشاندی وگفتی تو اکنون برتخت باش‌تا من این آتش‌را از ایران بیرون کنم که همهٔ ایران آتش‌بگرفت. این بگفتی و روی بجانب مغرب کردی و آن همه آتش را بسوی مغرب بردی و ناپیدا شدی.

داراب که آن‌بدید از خواب اندر جست[6] و بنشست و یزدان پاك را ستایش کرد و در حال‌سروتن‌بشست و جامهٔ پاك‌در پوشید و بعبادتگاه آمدو یزدان عزّوجلّ

۱- ك: خواب، مل ندارد ۲ و ۳ - دراصل بدون یاء ٤- مل: که ای داراب ای‌داراب ٥- دراصل بدون یاء ٦- مل برجست

را خدمت کرد چندانک روز روشن گشت. با خویشتن گفت وقت رفتن ما آمد بایران که تاج ما را دادند، و این آتش دشمنی بود که روی بایران دارد تا ایران خرّم را ویران کند ، بباید رفتن. و آن عزم رفتن ایران درست کرد و بفرمود تا هزار پاره کشتی بر روی دریا فگندند از روی ملکوت ، همهٔ کشتیها بیشتر از پوست کشف، و همه پربار کردند از عود و زمرد و مروارید و زر سرخ و الماس و سنگ روشنایی و چیزهایی که از ملکوت خیزد، و از آن مردان یک‌چشم صدهزار درکشتی‌نشاندند همه را شاخها بر میان سر و سلاح ها از دندان ماهی در دست گرفته و سپرهای‌ایشان از پشیزهٔ ماهی. در هر کشتی صد مرد[۱] که هرگز بایران‌نیفتاده بودند؛ و هزار کشتی دیگر بفرمود تا همه از عجایب دریا بارکردند بعضی خاکی و بعضی آبی، و پنج کشتی پر از کیمیای زرکرد و کشتی بیاورد از پوست کشف هزارگام. در هرگام یکی دیدهٔ ماهی در آن کشتی نهاد که آن کشتی از دیدهٔ ماهی پر شد و از بهر آن می‌آورد با خویشتن تا استادان زیرك را بیاورد و از آن کوشکی بسازد و اندرون وی شهر سازند و اندروی نشستنگاه پادشاهانه سازند؛ و یکی شاخ مرجان صدگز بالا درکشتی دیگر نهادند از جهت نام را، تااین تجمل تمام بساخت. آنگاه‌مهراسب را بدان جزیره امیر کرد و گفت‌من رفتم بایران بدیدن‌مادر.[اگر] وقتی‌بدینجای‌بازرسم نیك آید واگر نی تو نامه بنویس بنزدیک من و خلق خدای عزّوجلّ را نیکو- می‌دار و هر که کار بد کند‌او را سر کوفته[۲] می‌دار و هر چه خدای عزّوجلّ از من پرسد من از تو پرسم، اگردانی که‌بدان جهان جواب توانی دادن بکن واگر نه چنان زندگانی کن که‌ازیزدان شرم‌نداری‌بوقت‌حساب. این‌بگفت ودرکشتی‌نشست. بیکبار خروش ناقوس از روی دریا بخاست و مهراسب فرسنگی‌با وی بیامد وداراب رابدرود کرد و برگشت و بملکوت بپادشاهی بنشست[۳]. از نیکوکرداری پادشاهی یافت.

۱- ك: نشاندمرد ۲- مل: سر کرفته ۳- درینجا جملهٔ «داراب روان‌شد» دراصل بود که حذف کردیم چه زائد بنظرمی رسد، یا ازعبارت پیش بدینجاآمده ویاجزء عبارتیست که‌حذف‌شده‌است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که لکناد و دختر او از بدکرداری بزخم مار کشته شدند.

چون داراب [1] بر روی دریا برفت، جهان تا جهان کشتی‌بود که‌بر روی‌دریا می‌رفت، چنانک گفتی ولایتی بر دریا می‌رود؛ و هوایی‌صافی که در همهٔ گنبد اخضر چند سپری ابر نبود و نه بادی‌وزید. بسه‌ماه از ملکوت‌بخطرش آمد. مردی از پیش بفرستاد بنزدیک هرنقالیس تا مردمان خطرش همه در کشتیها نشستند و پیش داراب آمدندبصد فرسنگ. داراب می‌آمد بربالای کشتی‌وآن‌فرّایزدی‌ازوی‌می‌تافت. هرنقالیس که او را بدید در کشتی خویش بر پای خاست و خدمت کرد. داراب او را بنشاند و گفت ای حکیم رنجه مباش. هرنقالیس بکشتی داراب رفت و داراب او را بپرسید از فرزند خویش، از داراب خرد تر [2]، هرنقالیس گفت داراب‌راعنطوشیه دارد و با خویش می‌آرد. داراب از آن شاد شد. عنطوشیه‌نیز اندر رسیدو مطرعوشیه نیز با وی. داراب کهین را بیاوردند در یکی قبه نشانده و تاجی از زر بروی آویخته و گرزی زرین گاوسار در دست وی نهاده چنانک بازی کودکان باشد و بدست دیگر تیغی هم از زر سرخ، تاچون پدر آید، پدر دیدار او رابفال گیرد که کودك تیغ‌زن و گرز دار خواهد بودن. چون داراب فرزند را دید شادمانه شد که کودك یکساله‌بود اما دیدار پنج سالگان داشت. کودك را برداشت‌و درکنار گرفت و ازجهت طمروسیه بگریست؛ و می‌آمد تا بخطرش،وآن سه هزار پاره کشتی را درخطرش‌بستند و داراب درکوشك خطرش رفت و همهٔ خویشان طمروسیه را نعمت داد و در حق‌هرنقالیس تکلّف بسیار کرد و آن‌روز ببودو روز دیگر بهیکل‌آمد واز آن صورت بپرسید که‌حال

۱-عبارت‌در متن ک چنین بود: پادشاهی‌یافت ومؤلف اخبار و کذارندهٔ اسرار ابوطاهرچنین روایت‌می کندکه لکناد ودختراو ازبدکرداری بزحم، کشته شدند اماچون داراب.- درمل‌بجای مؤلف اخبار... الخ چنین است: اما چون داراب...   ۲- دراصل: خوردتر. مقصود داراب کهین یعنی داراب اصغر است.

ایران چگونه است؟ از آن صورت جواب آمد که :

قیصر روم را بایران خوانده‌اند تا ولایت ایران بوی دهند، و کس فرستاده است مادر تو، ودر همهٔ جهان تراسی جوید، وهمه لشکربر مادر توبیرون آمده‌اند وقیصر روم را بایران خوانده‌اند تا ولایت ایران بوی دهند و کس فرمان مادرت نمی کند. پس برخیز و زود برو و اگر نی ایران را بباد دهی. داراب برخاست و از آن هیکل بیرون آمد و بخطرش باز آمد. طمروسیه را خواهری بود، مهطنطسیه نام داشت، اورا بزنی کرد و هرنقالیس را گفت من رفتم، اگر آمدن باشد نیکو و اگر نی خلق خدای را عزّوجلّ نیکو دار که بدان جهان شمار خواهدبود؛ و جهد آن کن که خصم نبری. این بگفت و بکرانهٔ دریا فرود آمد و عنطوشیه مادر طمروسیه باوی درکشتی نشست وگفت ای شاه، من با تو بایران خواهم آمدن. عذرا را بهرنقالیس سپرد و گفت هرکجا که از وامق خبر یابی عذرا را بوامق رسان. این بگفت و بادبانها برکشید و بانگ ناقوس از روی دریا برخاست وکشتیها در جنبش آمدند و در روی دریا رفتن گرفتند و پس از همه کشتی داراب وعنطوشیه و مهطنطسیه و دایه و داراب کهین در روی دریا می رفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی روایت می کند که چون کشتیها از روی دریا ناپیدا شدند مطرعوشیه بر بالای خطرش آمد، آفتاب در غروب بود که روی سوی ایران کردویادرفتگان خود کرد و یک نعره زدو گفت ای عنطوشیه از من پدرودباش که دیگر مادر ترا نخواهد دیدن. تو بردل من نبخشودی وبایران شدی، مادر نیز بی تو زندگانی نخواهد. این بگفت و خود را از بالای خطرش در انداخت و جان بداد. هرنقالیس را گفتند که مادرت خویشتن از بالای خطرش انداخت و بمرد. هرنقالیس مادر را از دریا بگرفت ودر کوشک آورد و ماتم او بداشت و او را بخاک تسلیم کرد وبرین روزگاری برآمد و پادشاهی می راند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب برفت ، چهل وسه روز پیوسته برفتند که هیچ نیاسودند. روزی دریا نجنبید از باد مخالف، وآن سه هزار پاره کشتی بر روی دریا می رفت. از دور کوه عمّان پیدا شد. داراب گفت [که به عمان برسیدیم و][1] کشتیها را بعمان بسلامت رسانیدیم ! بایستی که سجدهٔ شکر آوردی، نیاورد، وشادی می کرد [ومی گفت] : که کشتی با چنین آلت وتجمل با یاران بیاورد بجز من ؟ بایستی که آنرا ازخداوند عزّوجل دیدی، همه از خود دید. وقتی که آفتاب در قطب فلک راست ایستاد ، بادی سخت از روی دریا برخاست وبیکبار بادبانهای برافراشته بگردانیدو کشتیها را موج بعیوق بر می آورد وباز بزمین فرومی برد. چند بار همچنین بر آورد[2] و فرود آورد و کشتیها رابرهم زد، همه بیکبار غرق شدند که از آن سه هزار پاره کشتی و از آن چندان هزار مرد کودکی نماند مگر داراب و مهطنطسیه و دایه و داراب کهین، و باقی همه هلاك شدند بسبب آن بی شکری که داراب کرد. آن چندان نعمت و آن چندان مردم بدریا فرو رفت مگر کشتی داراب غرقه نشد. و پنج شباروز[3] آن کشتی بر روی آب بود و داراب سر بسجده نهاده بود و می نالید و زاری می کرد و عذر می خواست ازخدای عزّ وجلّ که توبه کردم، زن و فرزند مرا نگاه دار بفضل خویش. بعداز پنج شباروز[4] دریاآرام گرفت و باد آهسته شد و آفتاب بیرون آمد و برآن دریا[5] بتافت. داراب نگاه کرد از همه قوم کودکی ندید. داراب و مهطنطسیه و مادرش و دایهٔ داراب خرد کشتی می راندند ، چهار شباروز[6] را بکنارهٔ عمان رسیدند، وقت آفتاب زرد بود که بکنارهٔ دریارسیدند، وچیزی که مانده بود بیرون آوردند و بر آن لب دریا بنهادند تا روز دیگر بشهر در آیند بروشنایی که همه مانده شده بودند. بر کنارهٔ دریابخفتند، خواب مر ایشان را فروگرفت چنانک هیچکس ازیشان بیدار نبود از رنج دریا. در شب دزدان بیامدند و هر چه مانده بود همه را ببردند چنانک هیچ چیز باقی نماند، بامداد که بیدار شدند، همه رخت

۱-:مل ندارد ۲-دراصل: برآمد ۳و۴-مل: شبانروز ۵- دراصل دریاها ٦- مل: شبانروز

ایشان برده بودند. داراب از آن حکم ایزد عزّوجلّ خیره مانده بود، در سرّ مناجات کرد و گفت ای دانا وای بینا، یک سجدهٔ شکر که نیاوردم با آنها برابر شدم که هرگز درمی ندیده‌اند. قدرت و پادشاهی تراست. بعد از آن که سی هزار پاره کشتی آوردم که هرگز در ایران کس ندیده بود، ومن برهمه پادشاه بودم، اکنون بریک درم پادشاهی ندارم. امر امر تست وفرمان فرمان تو[1]! این بگفت و روی بر خاك نهاد و یزدان را شکر کرد و آن زنان را در پیش کرد ودر شهرعمّان در آمد. رباطی بود، داراب وآن زنان در آن رباط در آمدند و بر یک گوشه نشستند و ازگرسنگی گریستن گرفتند وآن کودك خردقوی دلتنگی می کرد ودر پستان دایه شیرنی. و داراب سردر پیش افگنده بود و انگشت بدندان گرفته و می اندیشید از قدرت ایزدجلّ ذکره.

مردی بود رباط بان که آن رباط دردست او بود، بیامدتابنزدیک داراب، و آن زنان که با وی بودند آب در دیده کرده بودند و می گریستند. آن مرد گفت ازکجا آمده‌اید؟ داراب جواب نداد. آن مرد نیز برابر داراب ایستاده بود ومی گریست. ساعتی نیک بود، آنگاه مرد داراب را گفت ای جوانمرد، از راه دور آمده‌ای، کاری کن که ترا بمزد آن کار چیزی بدهم تا با این زنان بدشت آیی[2]. داراب گفت چون کار افتاد هیچکس را با حکم ایزد عزّوجلّ روی نیست، باید کردن تا بوینم[3] که فرمان وی چگونه است. داراب گفت چه کارداری؟ رباط بان گفت برخیز، داراب برخاست، رباط بان بیل بدست داراب داد و گفت خانه یی چندست درین رباط، پاك ساز تاترا چیزی بدهم. داراب بیل بدست گرفت وخاك پوسیدهٔ چندین گاه از روی زمین بر کند و بمیانهٔ رباط گرد می آورد و خاك سوخته بگلوی او فرو می شد. با خویشتن می گفت که من از نیای خویش گشتاسپ محتشم تر نیستم، او را همین پیش آمده بود، اکنون من نیز این محنت بکشم تا بار دیگر در خویشتن منی نیارم که من پادشاهم و حکم او بر من نمی رود، که بیکدم کار بجایی رسید که مزدوری می کنم.

۱- ک: فرمان فرمان تراست ۲- درمل وك همچنین است. درن: بدست ابی ۳- مل: به بینیم

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب هیچ دلتنگی نکرد که می‌دانست که آن قفا ازکجا خورد. پس چهار خانه را ازگرد و خاك پاك کرد و دست وی آبله کرد و بیل بیاوردو در پیش پیر رباط بان نهاد. گفت این زیر پای اسبان نیز پاك کن تا امیر را بگویم تا ترا چیزی بدهد. داراب گفت تمام باید کردن تا این آبله درکف دست من بطرقد تا شکر نعمت بجای آرم؛ که این دست قدح گیرنده است تا رنج بیل نیز بداند که خار با خرماست. آن بیل بدست گرفت تا آن آبلها که بر دست او پیدا شده بود[1] بطرقید و خون از وی دویدن گرفت تا بداند که رنج نان حاصل کردن چگونه‌است، تا نان درویشان‌نستاند و بداند که آن ایشان برنج بدست‌آورده‌اند، و پادشاه‌راچندچیزست که بایدآزمودن: یکی‌بیل زدن و نان بخانه آوردن تانان مردمان‌بگزاف‌از دست ایشان بیرون نکند، و دیگر باید که زخم عقابین بکشد تا از گزاف کسی را نفرماید که بزنند، و دیگر باید که گرسنگی بیازماید تا برگرسنگان ببخشاید، و دیگر باید که بداند که رنج پیاده رفتن چگونه است‌تادیگر کسی‌را پیاده نبرد [بجایی][2] که رود، ودیگر باید که ذلّ غریبی‌بکشد تا بر غریبان ببخشاید، و دیگر باید که بداند قدر ایشان، و دیگر باید که محنت بکشد تا قدر دولت بداند.

اما چون داراب ازآن کار سخت‌بپرداخت، بنزدیک مهطنطسیه آمد و بنشست و خون از دست‌او می‌رفت، و آن زنان همه‌می گریستند. آن‌مرد رباط بان‌بیامد و چهار نان بیاورد و بوی دادوگفت ای جوانمرد این را بگیر تا من گرد رباط درآیم و ترا دیگر چیزی بستانم. داراب آن نان بستد و پیش خود بنهاد وگریان شد. آن زنان نیز گریان شدند. درآن رباط مردی بازرگان فرود آمده بود، بانعمت‌بسیار وکنیزکان بیشمار، بدید که آن‌زنان گریان‌بودند. مرد بازرگان‌راچشم‌برداراب افتاد، روی بغلام

۱- ك: بودند ۲ - درنسخهٔ ك نیست

کرد و گفت آن مرد را بخوان که باچشم گریانست، معلوم می‌شود که غریبست. دیگر آنکه آن چهار نان که رباط بان‌او را داده است او را چه کرم کند؟ و وی پنج‌شش خورنده دارد، او را آن کجا بس آید؟ برو و او را بخوان تا او را طعام دهیم. غلام بیامد و گفت ای جوانمرد، بیا که خواجهٔ من ترا می‌خواند. داراب گفت خواجهٔ تو که باشد که مرا بخواند؟ گفت آن پیر بازرگان. داراب گفت من نمی‌آیم. غلام گفت برخیز که ترا می‌خواند تاترا چیزی بدهد. داراب را آن گوهر اصلی رها نکرد که برخاستی وپیش از خویش کمتری رفتی. گفت برو من نمی‌آیم. غلام گفت برخیز که ترا می‌خواند. عجب که تاا کنون ازجهت چهارنان مزدوری می کردی، اکنون که می‌خواهد ترانعمت دهد نمی‌آیی! داراب گفت آن کارمزدوری دیگربود. گفت آن غلام کبیره گوی:[1] مزدوری دیدم ترا! داراب گفت این از همه بدتر که سخن نا فرجام می‌باید شنید ولیکن صبر کنم تا چه گردد. غلام گفت ای احمق بر خیز تا ترا نان دهند وبخوری. داراب برنخاست. آن غلام رفت و با خواجه گفت که آن مرد چنین جواب داد. بازرگان دانست که این سخن ازگزاف نیست، این مرد از جایی می‌آید. دو تن دیگر فرستاد و گفت بروید و او رابیاورید. آن دوتن بیامدندو گفتند برخیزو بیا. داراب گفت نمی‌آیم او خود گو برخیز و بنزدیک من بیا.

غلام داراب‌را دشنام داد و گفت: محتشم مردی که تویی که او بنزدیک‌توآید، که او چو تو دویست درم خریده دارد! داراب گفت برو، بی‌ادبی مکن تا نوینی[2] آنچه نباید دیدن. غلام دیگر باره داراب را دشنام داد وناسزا گفت. داراب را خشم بر آمد و بخروشید و بیش صبر نتوانست کردن. از جای برجست و غلام را مشتی زد بر گردن. غلام بیفتاد و بمرد. غلامی دیگر بداراب در آویخت وقصد کرد تا او را بگیرد. غلام یاران را بانگ کرد که بیایید که یار ما را این مرد بکشت. غلامان

۱- درمل و ک همچنین است ودرن: کبر کولی ۲- ک: بوینی ؛ مل: به بینی

بازرگان یکبار روی بداراب آوردند. داراب پیش ایشان باز رفت وبا ایشان برآویخت. ایشان بسیار بودند و داراب تنها، هر که را مشتی زد بکشت. خواجه آن غلامان را بدید، تا برخاست و بنزدیک داراب آمد ده تن را او بزخم افگنده بود. بازرگان گفت بگیرید این فلان را که دمار از غلامان من برآورد! هریکی از آن غلامان چوبی بربودند و روی بداراب آوردند و او را در میان گرفتند و چوب بر سر او می‌زدند. مهطنطسیه و عنطوشیه خواستند که گویند که او داراب است، بانگ بر ایشان زد و گفت خاموش باشید و نظاره کنید که من با این قوم چه کنم. داراب نگاه کرد تا چوب قوی ترکه دارد. مردی بود یک چشم، قبای نمدی بروی اندرکشیده و پیش رو آن مردمان وی بود، و از همه مردانه‌تر بود، و بجنگ آمده بود، چوب فروگذاشت بر داراب. داراب بند دست او بگرفت و پای اندر نهاد و او را مشتی زد چنانک همهٔ نقش روی او را ببرد. چوب از دست او بیرون کرد و روی بدان قوم آورد. چون آن مردان زخم بدیدند همه بگریختند و از دور در روی می‌نگریستند، در آن هیأت و شجاعت او، و نیز هیچکس پیش داراب نیامدند.

بازرگان بانگ بر ایشان زد و گفت ای جوانمردان[1] که شمایید! آخر نه رستم است! آخر یکتن بیش نیست! بگیریدش! دیگر باره حمله کردند. داراب از پیش ایشان درآمد. همه بیکبار گریختند و از دور در وی می‌نگریستند تا ناگاه یکی از قفای داراب درآمد و چوبی برپای داراب زد چنانک داراب از درد پای فرو نشست. مردمان غلبه کردند و داراب را فروگرفتند و بر بستند و بنزدیک بازرگان آوردند. پس بازرگان گفت در رباط اندر بندید که بیگاهست، نباید که چیزکس غایب شود. در رباط اندر بستند و هیچکس را رها نکردند تا از بیرون درآمدی تا آنگاه که جهان تاریک شد. رسولی در آن رباط فرود آمده بود با تنی چند، چون آن خبر بشنود، بیرون آمد و بپرسید که این چه بانگست؟ بگفتند که چنین مردی امروز

۱- ک: جوانمرد

بیامد و چنین جنگی کرد وخلقی را بکشت . رسول گفت این مرد چگونه کسی است ؟ گفتند چنین وچنین برناییست . رسول بیامد تا داراب را بویند[1] ، دروی بنگریست، مردی دید که فرّ ایزدی از وی همی تافت وگوهر بزرگی، و چهار زن در پهلوی او نشسته وکودکی خرد با ایشان . و آن مرد را جانوسیار[2] نام بود و رسول همای بنت سام اردشیر[3] بود . و امیر عمان آن رسول[4] را شهر بند کرده بود و رها نمی کرد تا برود . چون داراب را بدید برگشت و بجای خویش آمد ، گفت اگر هزار بگویی این ملك زاده ییست که فرّ ایزدی دارد . مرد برخاست و بنزدیك بازرگان آمد . بازرگان برخاست و او را عزیزی کرد و بنشاند و گفت فرمان چیست و بچه رنجه شده‌ای؟ جانو سیار گفت آمده‌ام تا بپرسم که این جنگ شما امروز از چه جهت بوده است با این جوانمرد غریب .

بازرگان گفت: ای مهتر، غلامی را بنزدیك‌او فرستادم که‌می گریست، مرا از وی رحم آمد، غلام را گفتم که او را بنزدیك من آر ، او غلام‌مرا بزد و جفا گفت و مرا پیش خواند [و در آن میان دو غلام من کشته شدند][5] . جانو سیار گفت اکنون چگونه میکنی؟ بازرگان گفت اکنون‌فرموده‌ام تا او را نگاه دارند تا بامداد بنزدیك مصطلق برم تابدل غلامان من‌او را قصاص کند . و هر غلامی را هزار دینار خریده بودم و بنزدیك همای بنت اردشیر[6] می‌برم که من انباز اویم . جانو سیار گفت من رسول ام از همای و مرا پنجاه روزست که مصطلق باز داشته است و رها نمیکند تا بروم ، اکنون اگربداند که توانبازاویی همه‌سال تراموقوف کند؛ واین جوان نیزغریبست، او را بمان تا برود تا ترا مزدبود . بازرگان[7] گفت ای خواجه ، بدو هزار دینار دو غلام مرا کشته است، همای مرا معذور دارد ؟ جانو سیار گفت فرمان من بکن و

۱- مل: به‌بیند ۲- این اسم درنسخه ها گاه‌جانوسیار و گاه‌جابوسیار و گاه جابرسیار آمده است. بنابراصالت‌اسم «جانوسیار» آنرا همه‌جا «جانوسیار» چاپ کرده‌ام ۳- ك : همای‌بنت‌سام‌چارس
۴- ك: امیر ۵- مل ندارد ۶- ك : بنت سام چارس ۷- مل : داراب

دست ازین کار بدار و این حدیث را فروگذار. بازرگان گفت من او را رها نکنم و بنزدیک مصطلق برم. جانوسیار گفت اگر بدان‌می گویی که همای‌ترا بیازارد من‌در عهده‌ام که ترا هیچ نگوید. بازرگان گفت تو دانی ! داراب با خود [1] گفت این جوانمرد را بگویم که مال مادر من در دست گرفته است و فرزند او را بدین زاری بربسته. طاقتش برسید[2]، گفت‌ای خواجه‌چنداین زاری‌می کنی‌و او فرمان تونمی‌برد؟ رها کن تا هر چه خواهد بکند و چون مرا بداند که من کیم خجل شود. جانوسیار گفت تو کیستی؟ گفت من دارابم که از نزدیک‌همای آمده بودم در روزگاری. بازرگان که نام داراب بشنید پیش وی آمد و گفت تو دارابی؟ گفت آری. جانو سیار تیزتیز بوی اندر نگریست و گفت تووقتی اینجا بودی و می گفتی که‌پای کار همایم وقنطرش را قهر کردی؟ داراب گفت‌آری. جانوسیار گفت او رابندبر گیرند. داراب‌را بگشادند. جانو سیار گفت مرا اینجا باز داشته‌اند از خشم تراکه با ایشان جنگ کرده بودی، در آن وقت. بازرگان چون سخن داراب بشنید گفت خاموش باشید تا این سخن از میان ما بیرون نرود. بفرمود تا جای خالی کردند.

بازرگان گفت اکنون توکه دارابی بدانک مرا همای گفته بود که چون ببازرگانی روی بشهرها در آی و داراب را طلب کن که میان من و وی اسرارست. آن اسرار چیست ؟ بگوی، تا بدانم که‌تو دارابی. گفت ای جوانمرد، او مادر منست و من پسر اردشیرم، او مرا بآب فرات‌انداخت، گازری مرا بگرفت و بزرگ ساخت و داراب نام کرد. چون مرد بازرگان این سخن بشنید سر بر زمین نهاد و بسیاری بگریست و بعد از آن سر بر آورد و گفت بعزّت یزدان جلّت قدرته که من آن پیر گازرم که ترا ازکنارهٔ فرات برداشتم و بزرگ کردم. داراب که آن‌بشنید سر بسجده نهاد و یزدان را ستایش کرد و پیر بازرگان و جانوسیار پیش وی بدو زانو نشستند. داراب روی سوی آسمان کرد و گفت که تواند اینچنین کردن‌مگر توکه خالق‌خلقانی

۱- مل ندارد ۲- دراصل : طاقت نرسید

که بامداد در همین جای پایگاه اسپان پاك کردم تا چهار نان آوردند، اکنون بزیر نعمت غرق گشتم. حکم حکم تست و فرمان فرمان تو ! جانو سیار در آن دیدار و هیأت او خیره می‌نگریست و یزدان عزّوجلّ را شکر می کرد. داراب روی بآن پیر بازرگان کرد و گفت مرا بجای‌پدری، بر خیز و کسان مرا بدینجای بیار. پیر بازرگان برخاست و برفت و در ساعت مهطنطسیه وعنطوشیه و دایه و داراب کهین رابرداشت و همه را بنزدیک داراب آورد. داراب بفرمود تا ایشان را جایی جداگانه ساختند و همه را طعام آورد[ند] و جامها دوختند و هر سه بنشستند و حکایت آغاز کردند.

داراب روی بدان پیر بازرگان کرد و گفت: ای پدر، از آن نعمتی که بامن در صندوق بود هیچ مانده‌است که‌ساراسیم بکارست‌تابایران‌شویم‌بنزدیک[همای]¹ .بازرگان گفت این همه از آن تست که در بازرگانی دارم و ده چندین دیگر بپارس نهاده‌ام. اگر نعمت باید هست و اگر ستور باید هست. ازهیچ چیز دلتنگی‌مکن که مرا همای نعمتی دیگر داده است از بهر ترا، تا من‌ترا می‌جویم ؛ و من همهٔ ایران گشتم و ترا نیافتم. داراب گفت من پادشاه ملکوت‌بودم، از یونان، تومرا بایران‌طلب کنی، کجا یابی؟ داراب‌هر چه او را افتاده بود حکایت کرد. پیرگازر بتعجب در داراب می‌نگریست تا آن همه بگفت.

آنگاه جانوسیار گفت ای خداوند ، پادشاه اینجا مصطلق است برادر قنطرش ، و همهٔ حکایت تو بامن گفته است که چه کردی و طمروسیه را چگونه‌بردی؛ و من نامهٔ مادرت بدبنجانب آوردم که چنان باید که مرا مدد فرستی که قیصر روم قصد ایران کرده است و تو در همسایگی مایی، چون‌قیصر از ما بپردازد قصد تو کند. اکنون ما را یاری ده تا او را هزیمت کنیم. چون نامه بر خواند مرا دشنام داد و گفت‌پای کار همای ، کودکی اینجا آمد ، داراب نام بود ، و دو برادر مرا بکشت و زن برادر مرا برد و در روی دریا ناپدید شد. من کینهٔ همای را یاری ندهم تا

۱ - مل ندارد

همای را ببرند چنانک داراب طمروسیه را ببرد. داراب چون این بشنید روی برسول کرد که کار مادر من بجایی رسیده است که او را از عمان مدد باید خواستن ؟ آن همه سپاه او کجا شد ؟ جانو سیار گفت زنی[1] که بر سروی مرد نباشد، و کس او را حشمت ندارد، چه تواند کردن؟ همهٔ لشکر بروی بیرون آمدند و بیشتر بر قیصر رفتند، و من پنجاه روزست تا آمده‌ام، ندانم که بعد از آمدن من حال او چگونه باشد. داراب گفت من فردا با تو پیش مصطلق آیم و ترا از وی دستوری میخواهم. اگر سخنی گوید که نباید با وی از آن بتر کنم که با قنطرش کردم. تو نظاره کن تا بوینی[2] ! جانو سیار گفت ای شاه زاده، تو جهد کن تا سبکتر ازینجا برویم که مادرت عظیم مانده است. داراب گفت همچنان کنیم و آن شب تا نیم شب هر دورای می‌زدند و تدبیر می کردند. چون نیم‌شب شد، برخاستند و بخوابگاه رفتند و منتظر می‌بودند تا چون روز شود داراب با مصطلق چه گوید و چون شود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب برخاست و بنزدیک مهطنطسیه رفت و گفت این یکی رسول مادر منست، مرا شناخته بودند، چون زخم مشت من دیدند دانستند که منم. فردا پیش مصطلق خواهم رفتن و این مرد را از وی دستوری خواهم، اگر دستوری ندهد باوی بتر از آن کنم که با برادرش کردم. عنطوشیه گفت ای شاه نباید که گرفتار آیی و او بداند که ما آمده‌ایم و همه را در محنت افگنی. این کارها بمان و برخیز تا بایران رویم بنزدیک مادر. داراب گفت رسول مادر مرا شهربند کرده است، من فردا بروم و بگویم چنانک باید گفتن. عنطوشیه گفت تو دانی. داراب برخاست و بعبادتگاه رفت و بخدای جهان بنالید و گفت: ای خدای بی همتا، این مرا هرگز یاد نبود، تو ازغیب برسانیدی بمن، هیچکس را با خواست تو کاری نیست. داراب این بگفت و روی بخاك نهاد و

۱ - دراصل : زنی را ۲ - مل : به‌بینی ۳ - ك : ازین

گفت ای دانای بحق وای توانای مطلق تو مرا بنزدیک همای برسانی تا من او را بوینم[۱]. همبرین گونه بسیاری[۲] زاری کرد وهم بر آنجای خوابش برد تا صبح بدمید. داراب برخاست و بنزدیک مهطنطسیه رفت وبنشست. پیر گازر بامداد بنزدیک داراب در آمد و پنجاه هزار دینار بیاورد و پیش داراب نهاد و صد پاره جامهٔ رومی و ده غلام و پنج کنیزك وپنج استر و ده ساخت بزر؛ وگفت ای فرزنداین را بگیر واگر دیگر باید هم بدهم. داراب بفرمود تا جامهٔ دیبای زرپوش و دستار قصب بیاوردند، بپوشید و بر اسپ سوار شد و غلامی باوی. جانوسیار را گفت برخیزتا بنزدیک مصطلق رویم تاتو بشنوی که من او را چگویم. جانوسیار گفت ای پادشاه او مردی عظیم تندست، نباید که تو چیزی بگویی واو فرماید تا ما را فرو گیرند. داراب گفت آنگاه این مشت[۳] را کار فرمایم. جانوسیار گفت تیغ با مشت برابر نشود. ایشان دست بتیغ برند. داراب گفت‌ای دریغا، هر مردی را مرد خوانند! تو بر خیز!

جانوسیار و پیر گازر و داراب هر سه بدرگاه مصطلق آمدندو آن روز مصطلق بار داده بود و خلق در می‌آمدند. هر سه ازاسپ پیاده شدند و درسرای در رفتند. داراب در پیش بود و ایشان در قفا. داراب دست بزد وآن مردان را که ایستاده بودند بیک سو انداخت و پای بگردانید و برگذشت و برابر تخت مصطلق تختی بود که جایگاه موبدان بودی، بر آن تخت بنشست و پیر گازر را در پهلوی خویش بنشاند وجانوسیار بریک گوشهٔ دیگرجای ساخت ونه خدمت کرد چنانک عادت بود درپیش سلوك. مصطلق درنگریست، مردی دیدچند زنده‌پیلی، ولیکن جامهای بازاریانه پوشیده. مصطلق را چشم در دیدار او بماند وگفت این کیست که من هرگز برین ترکیب مرد ندیده‌ام! مصطلق روی بدان رسول کرد وگفت این مرد کیست که بدین - گستاخی اندر آمد و خدمت نکرد وحرمت نداشت و برگذشت و برابر من نشست؟

---

۱ - مل: به بینیم   ۲ - ك: بسازی   ۳- دراصل: مشیت

رسول گفت ندانم که‌او کیست و نیارست گفتن که دارابست؛ ودانسته‌بود که‌مصطلق داراب را دشمن می‌دارد بدانچه با برادر وی کرده بود؛ و دیگر مصطلق سؤال کرد که آخر او کیست که ما را محلی ننهاد ؟ رسول گفت ای ملک تو خود بپرس تا بگوید که او کیست.

مصطلق روی بداراب کرد و گفت تو که باشی که در برابر من آیی وبنشینی؟ داراب گفت مرا نمی‌دانی؟ مصطلق گفت نی. داراب گفت من داراب ابن اردشیرم که در ایام قنطرش بیامدم و دست برد من بدیدی. آنگاه خرد[1] بودم،نمی‌دانستم که چه باید کردن، اکنون من‌باز از برای آن آمده‌ام تا تاج و تخت از شما بستانم وهمه را گردن بسته بایران برم.مصطلق که آن بشنید برخویشتن بلرزید از هیبت سخن داراب. آن قوم که آنجا ایستاده بودند همه را رنگ از روی برفت از بیم آنک داراب دست برد نموده بود بیکبار و آنک ندیده بود حکایت شنیده که وی چه کرده بود. امیر و رعیت و مهتر و کهتر و موبد هیچکس دم نیارست زدن. مصطلق سرفرو کرده بود از سهم و هیبت. داراب گفت که ای مصطلق فردا چنان باید کرد که این رسول راگسیل کنی تا برود و خلقی نیکو باو دهی و او را بنیکو ترین وجهی روان سازی و کارسازی کنی و با من بایران آیی‌و فرمان همای راپیش‌روی[2] واگرنی، بعزت یزدان عزّوجلّ که با تو هزار بار بدتر ازآن کنم که بابرادرت کردم. این سخن بگفت و دست جانوسیار بگرفت و آن سرد گازر را، وازکوشک‌بیرون آمدند و برباط آمدند و هیچکس را زهرهٔ آن نبود که باوی حدیثی یارستی کردن.

چون برباط آمدند جانوسیار گفت صعب سخنی گفتی امروز مصطلق را ! داراب گفت زیراکه ایشان دست برد من دیده‌اند و دانسته که من‌با قنطرش چه کرده‌ام. جانوسیار گفت ای شاه اگر ایشان با تو جنگ کنند چه کنی؟ داراب گفت بتوفیق

۱- در اصل :خورد ۲- مل: پیش‌بری

خدای عزّوجلّ ا[ز] ین پس معاملتی کنم با ایشان که از کشتهٔ ایشان اینجا گورستانی سازم. جانوسیار گفت آفرین ایزد عزّوجلّ بر تو باد که تمام مردی !

این بگفتند و خوردنی پیش آوردند و بخوردند؛ و داراب روی بهرمز گازر کرد وگفت مرا پاره‌یی شراب تلخ می‌باید تا روزگار خویش را بوی خرم سازم که شراب پازهر غم است و راحت روح ؛ که لشکر غم را شراب هزیمت کند. هرمز بفرمود تاشراب آوردند در جامهای بلورین و در پیش داراب نهادند و چند دور جام بگردانیدند؛ و دو کنیزك ماه رخ پری چهرهٔ نار پستان بیامدند و چنگ و بربط بیاوردند و بر کنار نهادند. آن‌یکی[1] زخمه را بر روی بربط فرو خارید و دو تار زیر و بم را بکار آورد و ده انگشت را بر کار کرد و چهار ابریشم[2] را بنوا آورد و نواختن گرفت و ایشان هر سه شراب‌خوردن گرفتند. داراب بفرمود تادر آن رباط مردم که[3] بودند همه را شراب‌دادند تا آنگاه‌که داراب خوش گشت. داراب گفت که جامی بیارید، جامی بیاوردند بس‌بزرگ، داراب آن‌جام‌را پر شراب کرد و بر کف‌دست‌نهاد وگفت همه شادی و سلامتی ایران زمین باد که از وی داراب خاست، و همه‌شادی ولایت‌نیم‌روز که‌از وی‌رستم[خاست]،وهمه‌شادی‌ایرانیان که هرجابودندسرافرازبودند وناسور و هیچکس را گردن ندادند؛ و [همه] شادی‌همای بنت‌اردشیر[4] که‌مرا‌بآب فرات گذاشت و بازجویان‌من گشت، که اگرآن نکردی او را بیگانه حاجت نیامدی که امروز ازکسی‌مدد خواستی، که من اینها را بستور بانی، خویش برنگیرم. ستایش مر یزدان پاك راکه مرا بایران آورد تا دشمنان مادر را قهر کنم. این بگفت و آن جام شراب را بخورد وکس فرستاد تا هشت مرد آهنگر بیاوردند و روی بدیشان کرد وگفت مرا گرزی بسازید از آهن و پولاد، صدمن، و پیکری‌چون پیکرگاو که

۱- همچنین است درهر سه نسخه ۲-مل: بیست وچهارتار ابریشم ۳- ن و مل: تا آن در رباط که مردم ٤-ك : سام چارس

نیاکان من آن پیکر را بفال داشته‌اند از روزگار نیای بزرگ من افریدون. آنگاه آهنگران بدانستند که دارابست.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که ازآن وقت باز که داراب از پیش مصطلق بیرون آمده بود مصطلق با آن موبدان تدبیر میکرد که چگونه کنم که داراب دیگر باره پیدا آمد و آنگاه که باقنطرش جنگ کرد کودك بود، با آنهمه کس بروی پیروزی نیافت؛ اکنون که مرد تمام شده است باوی که برآید؟ موبدی بود نام وی شویر بیک. گفت ای مهتر اگر خواهی که ملك با تو بماند باید برخاستن و لشکر جمع کردن و در ایران رفتن با داراب بنزدیک همای که امروز او را مرد اندر خورست؛ و گفت که قیصر از روم نیّت ایران کرده است و همه سپاه ایران با قیصر یکی شده‌اند. اکنون داراب با یران می‌رود و فرزند همایست که او را همای بفرزندی پیش مردمان بیاورده است، چون او برود و همای ترا با او بویند[1] شاد شود. یکی آنک تو رفته باشی و دیگر آنک داراب باتو باشد، ترا حشمتی تمام باشد زیرا که لشکر روم را هیچکس بهزیمت نکند مگرداراب که طالع قوی دارد. چون داراب بملك رسد ترا برکشد و ولایت‌دیگر بدهد، هم حشمت بود و هم‌ولایت و هم تخت بتو ماند؛ و اگر هیچ گونه با وی برآویزی[2] ترا بزیر آرد و هیچ کس با وی برنیاید. هم تو خراب شوی و هم ما. مصطلق روی بآن‌بزرگان کردو گفت‌شماچه‌صواب‌می‌بینید برین گفتِ موبد؟ همه گفتندای[ملك]، صواب همینست که شویر بیك و زیر میگوید. مصطلق گفت پس اکنون که چنین است ما را برباید خاستن و بنزدیک داراب رفتن. این بگفت و برخاست و با همه بزرگان و با مردی پانصد روی بداراب آورد. خبر بداراب آوردند که مصطلق می‌آید

۱- مل : به بیند ۲- ك: برآمیزی

گفت بجنگ می‌آید یا بآشتی. گفتند ای شاه تا از چه جهت می‌آید ولیکن دانیم که بنزدیک تو می‌آید.

چنین گویند که در میان رباط چوبها بود افگنده از بهر عمارت را، داراب چشم بر یکی چوب افگنده بود و می گفت که امروز اگر مصطلق شوری بکند من آن چوب برگیرم و با ایشان معاملتی بکنم که جهانیان از آن بازگویند. داراب بفرمود که آن چوب قوی تن بنزدیک من آرید. ده دوازده تن آن چوب بنزدیک داراب آوردند. داراب دریازید و بیکی دست آن چوب را برداشت و در پیش خود نهاد. فریاد راه خواه از در رباط برآمد که [راه] دهید، شاه مصطلق آمد. داراب که آن غلبه بشنود برخاست و آن چوب بر گردن گرفت و ایشان را پیش رفت و برصفّه[1] بایستاد و گفت چه بوده است؟ مصطلق از در رباط اندر آمد، دید که داراب آن چوب بر گردن داشت. سبک راست پیاده شد و باشویر بیک وزیر وهمهٔ بزرگان در پیش داراب خدمت کردند وروی بر خاك نهادند. شویر بیک وزیر گفت بقاباد مر خداوند را، مصطلق بعذر آمده است بنزدیک تو بدانک ندانست که تو آمده‌ای. داراب چوب بنهاد و دست مصطلق بگرفت و بیاورد و در میان مجلس بنشاند و سر ویرا در کنار گرفت و جام شراب در دست وی بنهاد و دمادم شراب در دادند چنانک در یک ساعت مست گشتند و همه خیل مصطلق در آن چوب نگاه میکردند که داراب در پیش نهاده بود و می گفتند عظیم جانوری باید که با این[2] بسنده آید! مگر رستم دستان زنده گردد و اگر نه کس ازین قوم طاقت کار آن ندارد. داراب هر ساعت آن چوب برداشتی و در دست خویش کردی و روی بجانوسیار کردی و گفتی بجان و سر همای که این چوب با یران برم و همهٔ لشکر روم را با این چوب هزیمت کنم تا بشهر قسطنطنیه، و هر که فرمان مادر من نکند بدین چوب سر او را بکوبم. مصطلق گفت ای شاه

۱- دراصل: صف ۲- دراصل: این عظیم جانوریست که با این

هر کـه فرمان کند او را هیـچ گویـی؟ داراب گفت نی. مصطلق گفت پس ما فرمان برداریم. داراب گفت تو تا این ساعت رسول مادر من باز گرفته بودی و فرمان نمی کردی، اکنون از بیم این سخن می گویی. مصطلق گفت ای شاه، هر که این چوب بوینند[1] وفرمان نکند از ابلهی باشد، که این عظیم سلاحیست ! داراب گفت گرزی فرموده‌ام تا تمام سزد که من این چوب را باری می‌دارم تا اگر بی فرمانی کنی باین چوب مالش دهم. مصطلق گفت ما فرمان برداریم، تو چوب نگاه دار. ازین معنی بسیار طیبت کردند تا شب در آمد.

مصطلق برخاست باخاصگان خود و بکوشک رفت و داراب باجانوسیار وهرمز گازر بماندند. داراب گفت چگونه آوردم مصطلق را ؟ جانوسیار وهرمز گازر بروی آفرین کردند و گفتند از تو جزچنین روا نبود، زیرا که بچهٔ اژدهایی. آن شب همه‌شب شراب خوردند. مصطلق گنجور را بفرمود تا آن روز گنجی از نهادهٔ قنطرش بیاوردند و همه در پیش داراب جمع کردند، از سلاح و جامه. داراب گفت این همه پذیرفتم، اکنون همه بلشکر خویش ده و تدبیر رفتن ایران کن که قیصر روی بایران دارد و جانوسیار بدین سبب آمده است بنزدیک تو. مصطلق گفت این همه از آن تست، من خود لشکر را از آنچه باید بدهم. داراب گفت نخواهم. مرا آنچه[2] سزاست بسنده‌است که پادشاه خزینهای ملکوت بودم و آن نعمت که من آورده بودم اگر بایران رسیدی ایران همه زرین گشتی، ولیکن روزی نبود، بدریا فرو شد بیک بی شکری، ولیکن چون بایران رسم خزینهای نیاکان من برجایست و مرا این ساعت هیچ چیز بکار نیست. مصطلق گفت توبه دانی. داراب آن همه بزرگان را بخواند وهر کسی را از آن نعمت بداد تا ایشان مریاران خویش را دادند. مصطلق بفرمود تا گله بیاوردند و هیونان بارکش و لشکر پراگنده راجمع کرد و عرض داد، دوازده هزار مرد جنگی بر آمد و

۱- مل : به ببینید ۲- ک: آنک

ده پیل وسی هزار هیون بار کش. همه را در زیر بار کشیدند از زرّادخانه[1] ونعمت وسراپرده و خوردنی، و پیلی را بیاراستند و پالانی از چوب عود بساختند و بر آن نهادند و تختی زرین و چهار بالش در آنجا نهادند و داراب را بر آنجانشاندند. مهطنطسیه و عنطوشیه و دایهٔ داراب کهین را بفرمود تا عماریهای نیکو ساختند[2] و بیست علم وسراپرده و خرپشته با دو نوبت و کاسه و مطبخ و فراش‌خانه و آنچه در بای ملوك[3] بود از جهت داراب راست کردند و هرمز گازر نیز کارها راست کرد و شغلهای خود بساخت و همه در دست داراب نهادند ویزدان عزّوجلّ را برخود گواه کردند و بعد بیست روز مصطلق و شویربیک وزیربا دو پسر مصطلق کلوبر و هلیمون روی بایران نهادند با دوازده هزار مرد شمشیر زن. بیکبار بانگ زخم کوس رویین از هامون بعیوق بر رفت و فریاد اشتربیسراك و بختی‌واردانه بهوا رفتن گرفت، از رنج بردن‌بار گران در آن بیابان. و جانوسیار برابر داراب همی‌رفت و عماری‌زنان در قفای هرمز گازر. [چون] داراب بدرشَبُرقان[4] رسید، در همهٔ شبرقان کسی نبود که همه گریخته بودند. مصطلق بر در شبرقان فرود آمد و لشکرگاه بزد. جانوسیار را گفت درین شهر کسی نیست، کجا شده‌اند؟ جانوسیار برخاست و در شهر در آمد وبی نگریست از هر طرف تا مردی را بیافت از چاکران همای نام او فرزدون. او را پیش داراب آورد. چون فرزدون اندر آمد مصطلق اندر آمده بود با هر دو پسر خود کلویر و هلیمون و شویر بیك وزیر و جانوسیار و هرمز گازر. داراب روی بفرزدون کرد وبگفت این‌شهر چرا چنین خالی است؟ گفت از جهت آنك قیصر همای رابشکست که لشکر ازهمای برگشت و همای رابخواستند گرفت تابدست قیصر دهند، او آگاه شد، برگشت وبسوی عراق رفت و ما همه در جهان بگریخته‌ایم، و دیگر آنك شمانیز این سو آمدید

۱- مل: زره‌خانه؛ك: زرخانه؛ ن: زرراخانه. ۲- ك: .... وبیست خروار کوش
۳- مل: درپای ملکوت ٤- در اصل شیرقان بایدشبرقان (=شاپورگان) باشد؛ ن: شیروان

سابقی آنچه مانده بودند از بیم شما بگریختند. داراب گفت اکنون قیصر کجاست؟ فرزدون گفت از پی همای برفت که سوگندخورده بود که تا همای را نگیرم برنگردم.

داراب از جهت مادر غمناك شد و آب در دیده بگردانید و گفت: ای دریغا من زودتر آمدمی تا با قیصر بکردمی آنچه بایستی. آنگاه روی بمصطلق کرد و او را خواری کرد و ناسزا گفت و گفت همه تو کرده‌ای. وی مددخواست و تو رسول او را بند کردی و مدد نفرستادی تا لشکر از وی برگشت و او را بهزیمت کردند و اگر نه آنستی که تو بجای من مردمی کرده‌ای با تو کنمی آنچه بباید کردن. مصطلق خشم آلود گشت ولیکن هیچ نمی‌یارست گفتن. از خشم برخاست و از پیش او بیرون آمد با هر دو پسر و بوثاق خود باز آمد. جانوسیار روی بداراب کرد و گفت نه وقت این حدیث بود که تو گفتی مصطلق را! مردی بجای تو چندین نیکویی کرد، تو سر اورا اندرین وقت خوار کردی، بد کردی. داراب گفت اکنون گذشت، اگر هیچگونه سخنی گوید که نباید من با این سپاه کاری کنم که همه عالم را پندبود. جانوسیار گفت نباید، که تو تنهایی و سپاه نداری و مادرت بهزیمت رفت، ترا هزار فروتنی باید کردن تا این لشکر با تو بعراق آید و بمادر برسی و لشکر ایران با تو یکی گردد، آنگاه با قیصر جنگ کنی و اورا بهزیمت کنی. داراب گفت آنچه گفتم گذشت واگرعذر خواهم مرا زبون گیرند و گویند داراب از ما بترسید. مردی ازسپاه مصطلق آنجا ایستاده بود، در حال بیامد و مصطلق را خبر کرد که داراب چنین گفت. مصطلق خشم آلوده بود گفت عیب مرا بود که من او را برکشیدم و بزرگ کردم تاوی امروز مرا خوار کرد بر سر انجمن. ولیکن هر که ناکردنی کرد نادیدنی بیند. پسران مصطلق هر دو روی بپدر کردند که ما را چه عاجزی پیش آمده است که از یک مرد چندین استخفاف [1] باید کشیدن که نه از وی آب خواهد رفت و از ما خون. او و ما همه

[1] مل: چندین شقاعت

یکسانیم، اگر چه او بزور از ما بیشترست، آخر نه یکمرد است؟ چه تواند [1] کردن؟ این بگفتند و پای در پشت اسپ آوردندو بیرون آمدندونعره زدند و لشکر برنشاندندو پدر نیز در قفای ایشان بیرون آمد تا پسران را بر گرداند که شویر بیک وزیر گفته بود که تو با وی بر نیایی که وی طالعی قوی دارد و ایران وی را بفرسان گردند. مصطلق تا در قفای پسران رسید هر دو پسر وی بدرخر پشتهٔ داراب رسیده بودند با سوارانی هزار، همه جوشن وزره پوشیده، و داراب را دشنام همی دادند.

جانوسیار پیش داراب بود و داراب سلاح نداشت. جانوسیار گفت ای شاه تو باش تا من بروم. جانوسیار بیرون آمد و گفت این چه حالتست که شما اینچنین بیرون آمده اید؟ کلوبر اندر آمد و تیغی زد و جانو سیار را ازمیان سر بدونیم کرد. جانو سیار آه گفت و جان بداد [2]. داراب آه وی بشنود و بخرپشتهٔ زنان اندر رفت و گفت لشکر برمن بیرون آمده اند که من مصطلق را امروز خوار کردم. هرمز را گفت بر خیز و ایشان را بازگردان تا من سلاح در پوشم. هرمز چون آمد تا ایشان را بازگرداند درحال هرمز را بکشتند. مصطلق اندر رسید و گفت ای فرزندان این چه کار بود که شما کردید که شما باداراب برنیایید که وی چون سوار گردد در زمان ما را ازراه بردارد. مکنید و برگردید که این تیشه بر پای خود زدید. فرزندان او گفتند چون این کرده شد و هرمز وجانوسیار را کشتیم [3] ومار خفته را بیدار کردیم، تا آنگاه که سرش نکوبیم [4] سود ندارد. اکنون که کینه افتاد بکوشیم خود تا چگونه شود. قیصر همای را بهزیمت کرده است، ما نیز این را از راه برداریم و با قیصر صلح کنیم. واگر نه چنین کنیم داراب ما را هلاك کند. بهر نوع که هست کار او را تمام باید کردن. مصطلق هرچند پسران را پند همی داد هیچ سود نداشت. مصطلق روی بلشکر کرد و گفت شما

۱- مل: واوچه تواند ۲- مل بر کشید و بزد بر جابر سیار در میان سراو، آهی بکرد وجان بداد ۳- ك: وهردونفر را کشتیم جانوسیار را کشتیم ٤- ك: نکوبی

برگردید و فرمان ایشان مکنید. پسران او بیکدیگر گفتند که پدر ما بیگانه‌یی را همی‌خواهد، که داراب را اگر با ما دست بود هر دو ما را هلاك کند. هر دو برادر اندر آمدند و پدر را بر جای هلاك کردند و شویر بیك وزیر را پاره پاره کردند و آنگاه روی بحرب داراب آوردند و جنگ [در] پیوستند [والله اعلم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند][۱] که چون پسران مصطلق پدر را بکشتند روی بخرپشتهٔ داراب آوردند تااو را هلاك کنند. داراب چون دید که کار از حد درگذشت ولشکربپیکار سربر آوردند، خواست تاسلاح پوشد نتوانست. عنطوشیه را گفت برخیز و بگوی ایشان‌را که‌ما را باشما جنگی نیست، اگر من خطایی گفتم از سر دلتنگی بود. اکنون مراد شما چیست تا همه آن کنیم؟ عنطوشیه بیرون آمد و همچنان بگفت. ایشان گفتند ما تا بدین غایت آمدیم تا با تو بایران رویم و تو بپادشاهی بنشستی، اما قیصر مادر ترا هزیمت کرد و پدر ما کشته شد با سه موبد دیگر. اگر صلاح می‌بینی وخودرا می‌خواهی ولایت‌قیصر را ده وا گرنی همه‌را هلاك کنیم و ترا نیز چنانک پدر خودرا؛ و دانی[۲] که بر تن ما از پدر عزیزتر نباشی[۳]. داراب گفت چه توان کرد که دست من بسلاح نمی‌رسد. تا داراب روی بعنطوشیه کردو گفت که چنین گوی که بامن زنان‌و کنیزکان وبچگان خردست[٤]، مرا امروز امان دهید تا فردا مراد شماطلب کنم. عنطوشیه‌بیرون آمد و همچنین‌بگفت. پسران‌مصطلق گفتندنیك آید،ترا امشب امان دادیم. هلیمون گفت نباید که‌داراب بگریزد. پس بگفت‌تا گرد برگرد[٥] خیمهٔ داراب‌مردم بخفتند و خزینه و سلاح برگرفتند. زنان گریه آغاز کردند. داراب گفت شما مترسید که من در خواب دیدم که نیای من تاج بر سر من نهادی و مرا بر تخت نشاندی. شما چندان صبر کنید تاجهان تاریك شود تا بگویم که چه باید کرد.

۱- در مل نیست ۲- ك : جانی ۳- مل: وجایی که برتن‌ما از پدر عزیزتراست
٤ - ك: خودست ٥- ك: کرد بکرد

چون شب در آمد داراب جامهٔ پرستاران در پوشیدو بگوشه‌یی‌رفت و بعبادت پروردگار خود مشغول شد و ستایش کرد بدان نام که‌ایشان‌را میراث بود از نیاکان خویش، روی بر خاك نهاد و زاری کرد و از خدای عزّوجلّ فریادخواست. درساعت بادی تند برخاست و بانگ رعد بر آمد و آتش جستن گرفت وباران وسکنجه[1] باریدن آغازکرد، هر یکی‌چندِ بیضه‌یی. سنگ‌برسر مردمی‌زد وسی‌شکست، وهر جاکه‌پشت مردسان زره است بدو نیم می‌شد، تا آن مردان همه سر درکشیدند از بیم‌ژاله[2] و خروش از لشکرگاه بر آمد چنانک‌گفتی لشکر بیگانه استی‌که شب خون[3] آورده است. هرکسی‌بخویشتن‌مشغول بودند. داراب برخاست و بیرون آمد و در خرپشتهٔ خویش آمد و زنان و کنیزکان را پیش کرد و روی بشبرقان آورد وهمه را درشبرقان درآورد وبسرایی فرود آورد و آن‌سکنجه[4] زیادت شد وهرکه‌را می‌زد هلاك‌می کرد.

چون صبح صادق بدمید و خورشید سر از باختر بر آورد و جهان منور شد کودکی از آن لشکرنیارست سر بیرون کردن، از آنهاکه‌عهد شکسته بودند، که با نام خدای عزّوجلّ بازی نیست. و چون داراب بشهر اندرآمد، فرود آمد و فرزدون را فرستاد که تا از حال لشکر خبری بیارد. فرزدون بیامد وگفت ای خداوند از آن لشکر هیچکس زنده نمانده است. پس داراب گفت من‌بایران خواهم رفتن و این‌زنان را بنزدیک تو خواهم ماندن. پس بیرون آمد و سپری و تیغی‌برگرفت و جامهٔ‌خلقان در پوشید و پای بر پشت اسپ آورد و مهطنطسیه را در کنارگرفت وگفت من‌رفتم، ترا و داراب کهین‌را بخدای عزّوجلّ‌سپردم، او را نیکو دارید تا آمدن من، بطلب شماکسی را فرستم. این بگفت و روی بعراق نهاد ومنزل بمنزل آمدتاباصفهان‌رسید. همای از سپاهان هزیمت شده‌بود و لشکر قیصر در سپاهان بود؛ و مردی بود ازتخمهٔ گودرز نام اوفریغون، قیصر او رابند کرده بود؛ و همای ازوگریخته‌با هزار سواری و

۱- مل: باران‌و تکرک ۲- مل: از بیم را ۳- یعنی شبیخون ٤- مل: باران‌وشکنچه

رشنواد پارسی با همای بود ، با قیصر لشکر بسیار بود وپنج روز قیصر با سپاهان بود و داراب در میان لشکر وی می‌بود ، تاروز ششم کوسهای قیصری فرو کوفتندو سراپرده را روی بسوی ری کردند و لشکر عرض دادند، صد هزار سوار بر آمد. همه روی بری آوردند و داراب در میان ایشان می‌رفت تا بیک منزلی‌ری رسیدند، فرود آمدند و لشکرگاه بزدند. و همای‌در شهر بود باپنج هزار مرد که ازهر گوشه گرد آمده‌بودند بروی. چون خبر بهمای رسید که قیصر بیک منزلی‌رسیده‌است بالشکر بسیار،امیر ری مردی بود از دیلمان نام او کوه آسای رازی ، مردی نیک بود و از چاکران همای بود ،قیصر بنزدیک وی نامه فرستاد و در آن نامه یاد کرد که:

این نامه از قیصر روم از تخمهٔ سلم‌ابن افریدون بنزدیک‌تو که کوه آسایی، شنیده باشی که هرکرا همای سایه بر افگند او نیک بخت گردد و هزار دینار بیابد، اما نیکبختی تودر آنست که من بایران بروم‌بطلب‌تاج وتخت. بنزدیک فریغون‌نامه فرستادم وگفتم همای را بند کن، نکرد، لاجرم فریغون را بگرفتم‌و بند کردم، اگر خواهی تاترا به آید همای‌را بند کن‌و بنزدیک من فرست تا تو برجای بمانی وایران آباد ویران نشود و اگر خلاف کنی ترا نیز بند کنم. و نامه مهر کردو بشهرفرستاد. چون‌نامه‌بنزدیک‌امیر ری‌رسیدآن‌نامه‌را برخواند،باخویشتن گفت‌قیصر راست‌می گوید. اگرمن‌او را نگیرم، چون فردا قیصر بدر شهر آید همای بهزیمت رود، قیصر مرا بند کند و در حق من بداندیشد و اگر او را بندکنم پادشاه زاده است. کوه آسای برجای فرو مانده بود ، وزیری‌بودخرداد نام‌اورا بخواند و با وی تدبیر کرد که قیصر مرا نامه فرستاده است ببند کردن همای، تو چگونه مصلحت‌می‌بینی؟ خرداد مردی بزرگ بود وزیرك، گفت‌همای تنهاست و او را کسی‌نیست، باشد که باز قوی شود. اورا یاری به بود از بهر سه‌چیز: یکی‌آنك البته امروز رافردابیست، ودوم آنك‌حق

نعمت همای بجای آورده باشی وسیوم آنک بنزدیک خدای عزّوجلّ آزار وی نیکو نبود که وی از تخمهٔ پاکانست. کوه آسا گفت این همه نیکوست که تو گفتی ولیکن ادبار با همایست و او هرگز سر برنیارد زیرا که یک نیمهٔ ولایت قیصر گرفته است. [وزیر گفت] با مردم ادبار زده آسیب نشاید دادن که ادبار وی در تو اثر کند. خرداد این بگفت و گفت باقی تو دانی، من آنچه دانستم بگفتم. کوه آسای روز دیگر پیش همای آمد و خدمت کرد و از همهٔ لشکر وی پهلوان رشنواد مانده بود، دیگر همه برگشته بودند. چون کوه آسا بخدمت بیامد رشنواد با دو هزار سوار بطلایه آمده بودوهمهٔ دروازها فرو گرفته بودند. کوه‌آسا بدر کوشک همای آمدتا او را فرو گیرد و بند کند. چون بدر سرای رسید همای را خبر کردند که کوه آسا بر درست. همای کس فرستاد و گفت بگویید تا در آید. کوه آسادر آمد با دویست مرد همه‌بسلاح، همای بر تخت بودو فرجی بر پشت نهاده و تاج بر سر و دو خادم در پیش ایستاده. چون کوه آسا در آمد همای گفت چرا رنجه شدی ؟ کوه آسا گفت ای خداوند بگرد شهر بر آمدم، همهٔ شهر را خبر اینست که تو بهزیمت‌شدی. اگر خداوندصواب‌بیند برخیزد و با من بیاید تا یکی گرد شهر بر آییم تا همهٔ شهر شما را بوینند [1] که شما بر جای خویشید. همای گفت نیک آید، زود همای از تخت فرود آمدو پای درنوبتی آورد و آن دو خادم که‌جانداروی‌بودند هردو سوار شدند و در قفای‌وی‌برفتند. کوه‌آسا با سواری دویست گرد شهر بر آمد و بیامد تا بدر قلعهٔ [2] تبرك، و خواستند که باز گردند. کوه آسای گفت بگیریدش و بند کنید! بیکبار بگرد همای درآمدند، نخست آن دو خادم را بگرفتند و بند کردندو کوه آسای دست همای‌را بر بست. همای گفت ای ناجوانمرد ، شرم‌نداری که دستهای مرا می‌بندی ! چه‌جرم کرده‌ام؟ کوه آسا او را سر برهنه کرد و بشهر در آورد. همای روی بآسمان کرد و گفت ای آفریدگار عالم

۱-مل: به‌بینند ۲-مل: تا بقلعه

و عالمیان و ای پاك بی عیب و ای قادر بر کمال وای قاهر بی همتا جلّ جلاله، می‌دانی و می‌بینی که این بی‌ادب بر من چه ستم می‌کند. هنوز این مناجات نکرده بود که ابری بر آمد و بادی سهمناك برخاست و رعد غرّیدن آغاز کرد و برق جستن گرفت و ایشان همای را از سوی شهر برگردانیدند و روی بلشکرگاه قیصر آوردند تا همای را بنزدیک قیصر برند.

۱۱

داراب و قیصر

اما مؤلف اخبار [وگزارندهٔ اسرار] [1] ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که [چون] همای را از آن پشت اسپ اندر ربودند و بند کردند، داراب بطلایهٔ مادر رسیده بود بنزدیک رشنواد. و رشنواد پارسی بر راه ایستاده بود باسواران، و داراب در میان ایشان بود که بیکبار بارانی صعب در گرفت. چهاردیواری بود و طاقی بر کشیده، داراب بدان چهار دیوار اندر آمد و بخفت و باران سخت شد و همهٔ لشکر رشنواد برپشت اسپ بودند، وباران همی بارید. آواز آمد از آن طاق کهنه که زینهار که از جای خویش نجنبی که در زیر تو پسر اردشیر خفته است! رشنواد این [2] شنود، گوش بنهاد که این آواز از کجا می آید و این چه سخنست و اردشیر را پسر کجاست؟ تا دیگر بار همان نوع آواز [3] شنود که ای طاق محکم باش که در زیر تو پسر اردشیر خفته است! رشنواد گفت مرا حقیقت شد که این آواز از کجا می آید و این حدیث از گزاف نباشد. رشنواد در آن طاق رفت، جوانی را دید خفته و اسپی بر زبر سر او ایستاده وخاك از طاق فرو می ریخت. رشنواد پارسی بترسید و گفت نباید که طاق فرو رود و این مرد خفته بود.

۱- در نسخهٔ ک نیست ۲- مل: این را ۳- ک: تاتادیگر بسان آواز همین

داراب را بیدار کرد و گفت بر خیز که جهان را بتو نیازست و کسی نمی‌داند که تو کیستی. داراب سر بر آورد، رشنواد را دید بر زبر سر خودایستاده که بروزگار او را پیش مادر خود دیده بود. هیچ نگفت و با خویشتن اندیشه می کرد که او را که خبر کرد که من اینجا خفته‌ام. داراب و رشنواد از زیرآن طاق‌بیرون آمدند، درساعت آن طاق فرود آمد. رشنواد از آن عجب داشت و با داراب هیچ پیدا نکرد و گفت ای جوانمرد تو ازکدام سوی می‌آیی؟ داراب گفت من مردی‌ام غریب و از آنجانب دریا بار می‌آیم. باران گرفت من اینجا بخفتم. رشنواد گفت ای برنا بیا تا من ترا بنزدیک همای برم تا نام تو بر جریدهٔ ایام‌افگند. داراب گفت روا بود. رشنواد آن قوم را گفت که شما برجای قرار گیرید تا من باز آیم. رشنواد این بگفت و با داراب برفت. یاران وی گفتند که‌رشنواد بهانه کرده و بگریخته. درحال خبر بنزدیک قیصر بردند. طلایهٔ قیصر پیش ایشان باز آمدند و بانگ برزدند. کسان همای گفتند ما بنزدیک قیصر آمده‌ایم که رشنواد گریخت. در حال قیصر را خبر شد که رشنواد و همای بهزیمت شدند و طلایهٔ ایشان بنزدیک ما آمدند ومارا خبر کردند. هم در ساعت قیصر بپشت اسپ رفت و بفرمود تا ده هزار سوار بدر شهر رفتند و قیصر با سواری پانصد بسوی راه بیرون آمد تاهمای را کجا یابد؛ و در یک ساعت‌چندان‌هزار شور[1] پیدا شد در جهان؛ و از یک سوهمای‌را سر برهنه می‌آوردند تابنزدیک قیصر برند و از دیگر سو داراب می‌آمد تا همای را ببیند[2] و لشکر قیصر چپ و راست می‌تاختند تاهمای‌را بگیرند. خدای عزّوجلّ هریکی‌را از یکدیگرجدا می‌داشت، و همای می گفت ای نا جوانمردان، زنان را بدین صفت برند؟ مکنید که من دختر اردشیرم[3] و بر من ببخشایید که شما همه چاکران منید و بر من بیرون آمده‌اید ولیکن یک حاجت روا کنید که چون مرابنزدیک قیصر برید دست وپای مرابگشایید

۱- مل : سوار ۲- مل : به بیند ۳- ک: که من دختر سام چارس ام

و مرا بر ستوری نشانید و چادری بمن دهید تا بر سر افگنم که همه عالم مرا دیدند که بیست و نه سالست که پادشاهم، هیچکس مرا روی برهنه ندیده است. آخر شرم ندارید از خدای عزّ وجلّ؟ همچنین زاری می کرد، هیچکس بروی نبخشود و کوه آسای گفت همچنین ببریدش تا پیش قیصر تا چنانک باید او بفرماید.

این سخن بگفتند و همای را از [آن] جای روان کردند. داراب با رشنواد آنجا رسیدند، چو[ن] ایشان را بدیدند در حال بدانستند که حال برچه جمله بوده است. داراب را برمادر دل بسوخت و آب در دیده بگردانید و گفت چگونه کنم که سلاح ندارم. بر گشت و پیش ایشان بیرون آمد و سلاح طلب می کرد، نیافت. تا از دور سیاهیی دید، تا آن معدن برفت تا بنگرد که آن چیست. جویباری دید بر کرانهٔ جویی با درختان. داراب گفت آنچه می جستم یافتم. پس صبر کرد تا آن لشکر ازوی در گذشت. پیاده شد و یک درخت را کنار گرفت و دست حلقه کرد و پای را بر زمین سخت کرد و بقوّت آن درخت را از زمین برآورد و شکر گفت مرخدای عزّوجلّ را؛ و گفت چنانک آن روز م نصرت دادی امروز نیز بده که نام و معنی بحقیقت تویی. داراب این بگفت و آن درخت را شاخها بر کند و تنهٔ درخت بر گردن نهاد و پای بر پشت اسپ آورد. آن اسپ از گرانی درخت بر جای ایستاد. داراب از اسپ پیاده شد و عنان اسپ بدست گرفت و بتک خاست و اسپ و چوب را در دو دستش می کشید تا بایشان در رسید و از پهلوی ایشان در گذشت و پیش ایشان بیرون آمد و اسپ را رها کرد و درخت را بر گردن نهاد و روی بر ایشان آورد وبانگ بر زد و گفت بایستید! همه بایستادند و نگاه کردند. دیدند یکی را که از سوی کوه در آمد چند مناره‌یی، درختی بر گردن گرفته. همه از وی بهراسیدند و بترسیدند. داراب بانگ برایشان کرد، کوه آسای در رسید، همای در پیش وی سر برهنه بود، روی بدان قوم کرد و گفت چرا نمی روید؟ گفتند نظاره کن تا بوینی[1]! کوه آسا گفت چه بوده است؟ داراب گفت برجای قرار گیر! کوه آسا نگاه کرد، یکی

۱- مل: به بینی

را دید درختی بر گردن نهاده، بر جای بماند. داراب گفت این را کجاسی برید همچنین دست بسته؟ او چه جرم دارد و چه کرده است ؟ کوه آسا گفت دختر اردشیر[1] است، بنزدیک قیصر سی‌برم تا آشوب از جهان بنشیند و رعیت برآساید.

داراب گفت او چندگاه پادشاه شما بوده است، اکنون دست بر آوردیدو بروی عاصی شدید. کوه آسا گفت تو کیستی که چندین فضولی‌سی کنی بر راه ؟ داراب گفت من فرستادهٔ یزدانم عـزّوجـلّ [تا] او را از دست شما بستانم که وی بیکس است. کوه آسا که این بشنید بخندید و گفت در جهان کسی دیگر نمانده است که تو آمده‌ای با این چوب ! بروکه تو آدسی نیستی ! بر کوه روکه ما را با تو کاری نیست واگر نه بینی که چه بتو رسد. داراب گفت نروم تا او را از دست شما نستانم. کوه آسا گفت برو وابلهی‌مکن. همای در وی سی‌نگریست و هر باری که داراب سخن گفتی همای را دل بجوش آمدی و با خویشتن سی‌اندیشیدی که این کیست که مرا مهر بر وی سی‌آید ! داراب گفت اورا بخوشی بمن دهید. کوه آسا گفت بگوکه تو کیستی. گفت منم داراب ابن اردشیر ! هنوز داراب این نگفته بود که شیر از هر دوپستان همای روان شد. همای نعره‌یی بزد که ای جان‌مادر، مادر را دریاب که بر من رحم نکردند. داراب که این بشنید یک نعره بزدو چوب بربالای سر برآورد وسواری راچنان بزد که مرد و اسپ را بهم در شکست بیک زخم و روی بکوه آسا آورد و دست در بالا کرد تا او را بزند. کوه آسا بگریخت و روی در آن کوه نهاد. و [داراب] خلقی را بکشت و همای را از دست ایشان بستد و روی بکوه آورد و بگوشه‌یی بیرون رفت و هر که پیش سی‌آمدباآن چوب سی‌زد و مرد و اسپ را سی کشت تا همه بهزیمت رفتند. آنگاه پیش مادر بنشست، همای بیهوش شده بود، وی‌دست و پای‌مادر باز سی کرد و سی گریست و اشک داراب بر روی همای‌سی‌چکید. همای چشم باز کرد و فرزند را

۱- ک: دختر سام‌چارس

دید که در پیش وی نشسته است، دیگر با پنجه‌اش [illegible] سر بر کنار فرزند نهاده بود و می‌گریست. داراب گفت ای مادر چندین مگری. دیگر بار آن مردان باز گشتند و نافش آوردند تا عصای را بگیرند. داراب برخاست و چوب برداشت و روی بدیشان آورد. آن جماعت پریشان شدند که عصای عز و جل سهمی در دل ایشان افکنده. چون داراب بر ایشان حمله کرد ایشان همه در پشت اسپ بودند. داراب ایشان را هزیمت کرد و[1] پیش مادر آمد و مادر را بگرفت و روی بسوی کوه نهاد در ساعت [که آدمی را این شجاعت دادند][2] پس کوه آسا کنی نزدیک آمد چهرمانان از دور ایستاده بودند و نظاره می‌کردند تا [داراب] عصای را بکوه رساند.

کوه آسا روی بدان قوم کرد و گفت شما را چه بود و این کسه بود؟ یکی گفت عفریت بود، یکی گفت جادو بود و هیچکس بجای نیاورد که او که بود. کوه آسا گفت اگر دیو است یا جادو است ما[3] با او برنیاییم که سهل نباشد. [قیصر کسی فرستاد و گفت که فرمان ترا پیش رفتم و عصای را بند کردم تا پیش تو آرم][4] شخصی سهمناک از کوه بیرون آمد، درختی بر گردن نهاده و عصای را از من بستد. زود بر قیصر رو بیا. سوار فرستاده برفت تا خبر کند. قیصر پیش باز آمد، گفت عصای کو؟ سوار گفت دیوی او را از ما بستد و در کوه برد و کوه آسا فرزندانی کوهستند، مرا پیش تو فرستاد. قیصر که این بشنید عنان تیز کرد و براند تا نزدیک کوه آسا آمد. کوه آسا از اسپ فرود آمد و روی بر خاک نهاد و گفت فرمان ترا پیش رفتم و عصای را بند کردم و تا بدین منزل آوردم، دیوی بیرون آمد او را از من بستد و برفت و در این کوه در آمد. قیصر گفت بکدام راه بیرون رفت؟ کوه آسا اشارت کرد. قیصر با مردان خویش روی بدان کوه نهاد، همه تیغها کشیده برفتند. و داراب بر سر کوه نشسته بود و

---

۱. در اصل: داراب — ۲. عبارت بین دو قلاب [illegible] بنظر می‌آید. — ۳. [illegible]

۴. در اصل: قیصر کسی فرستاده بود گفتند که فرمان ترا رفتم که [illegible] پیش رفتم و عصای را بند کرده تا پیش تو آرم... [illegible] کند: قیصر کلمه‌ای [illegible] فرستاد ترا پیش رفتم [illegible]

با مادر سرگذشت خویش می گفت. مادرش گفت ای داراب خدای عزّ وجلّ بر من ببخشود که تو بمن رسیدی و اگرنه قیصر مرا برده بود. ایشان این حدیث می کردند وکسان قیصر آمده بودند و می‌شنودند. قیصر گفت ای کوه آسا، این دیو نیست که دیوهرگز سخن نگوید، این آواز آدمیست. تا کوه‌آسا گفت صورتی دیدم درختی بر گردن نهاده، پرسیدم که تو کیستی؟ گفت که من دارابم. راست که این بگفت همای بخروشید و گفت جان مادر مرا فریاد رس! تا همای این بگفت او خلقی را هلاك کرد بدان درخت. قیصر گفت این نیک عجبست!

پس از آن میان [1] پیری روی بقیصر کرد و گفت ای ملك الروم، بروزگار کودکی بیامد درین شهر ونام وی داراب بود، بنزد همای آمد و همای او را در پذیرفت و برکشید، و همه را گمان چنان بود که همای اورا دوست می‌دارد، تا لشکر برهمای بیرون آمدند و همای را برین داشتندتا آن کودك را از پیش خود دور گرداند. کودك بشهر عمان رفت و با قنطرش جنگ کرد و قنطرش کشته شد و آن کودك بر روی دریا برفت و بیش هیچکس او را ندید. چند گاه گفتند که در دریا غرق شد. اکنون آن کودکست که بزرگ شده‌است و باز آمده بنزدیک همای. قیصر گفت آن کس را که تومی گویی در روی دریا رفت و پادشاه یونان و ملکوت شد، او ایران را چه کند جایی که ملکوت و یونان بود؟ چون قیصر این بگفت همه خاموش شدند. قیصر گفت شما تدبیر آن کنید که او را چگونه آریم. کوه آسا گفت اگر آنست که من دیده‌ام با آن درخت، با او هیچ کاری نتوان کردن. قیصر گفت عیب تو کرده‌ای، چون همای را بند کردی نگاه بایستی داشت تا فردا روز شدی و من می گفتم [2] که چه باید کردن.

۱- مل: پس از میان ۲- ك: رها کن باش تا فردا روز شد بگویم

ایشان این می گفتند که داراب از پیش همای برخاست چوب بر گردن نهاده، و آمدن گرفت. قیصر از دور نگاه کرد، داراب را دید که از کوه فرود می آمد. روی بدان قوم کرد و گفت این دارابست؟ همه گفتند که هست. قیصر گفت پس این آدمی نیست، دیو است! همه بگریختندو در میان صحرا بایستادند و نظاره می کردند. قیصر گفت رها کنید تا پیشتر آید، آنگاه از قفای او اندر آیید و او را بگیرید. آخر یکتن بیش نیست. داراب که این سخن قیصر بشنید بر یک جای قرار گرفت. قیصر گفت همه جهد کنید تا او را هلاك کنید. داراب بر گشت و اندك اندك سپس تر آمد که او برهنه بود، ترسید که نباید که خسته شود. چون داراب سپس تر آمدقیصر گفت سواری چند پیشتر روید. صد سوار پیش داراب رفتند. داراب پشت خم داد و سنگی افزون از پنجاه من برداشت وبینداخت ومردی را با اسپ پخج کرد. داراب دیگر باره سنگ برداشت و دیگری را هلاك کرد و همچنین چند بار سنگ می زد و شخصی را هلاك می کرد. قیصر گفت این هیچ نیست. ما را باید بازگشتن که این آسای مردم ندارد. قیصر این بگفت و بر گشت، و بلشکرگاه خویش بازگشت.

کوه‌آسا گفت ای شاه، همای از میان برخاست و ناپیدا شد، بسعادت اندرآی در شهر و بر تخت پادشاهی بنشین تا فردا همه بشاهی بر تو سلام کنند. قیصر گفت صواب آید. کوه‌آسا در پیش رفت تا حاجبی کند و قیصر را در شهر درآورد وبکوشک همای برد و بر تخت نشاند و تاج همای بر سر قیصر نهد و او را شاه خواند. چون قیصر بر تخت شاهی رفت هم درشب لشکر را کس فرستاد تابدر شهر آمدند ولشکر گاه برزدند. قیصراز کوه آسا پرسید که رشنواد پارسی کجاست که با ما چند بار جنگ کرد؟ کوه آسا گفت من از وی خبر ندارم. پس مردی از چاکران وی گفت که او دوش مردی را از میان راه بگرفت وگفت ترا بنزدیک همای برم. بدین بهانه بیرون رفت

و ناپیدا شد. قیصر گفت که سرا رشنواد می‌باید که بیابم و سزای او بکنم. او برسن شبیخون کرده است و خلقی‌را بکشته است. کوه‌آسا گفت امشب بباشید تا چون فردا شود او را طلب کنیم و بیاریم پیش‌سلک، و آن شب قیصر بر تخت بود وبابزرگان تدبیر می کرداز جهت همای.

چون روز شد همهٔ خلق بیکبار نعره زنان اندر آمدند[۱] بدرگاه و بشاهی‌بروی[۲] سلام کردند. پس بزرگان لشکر همای را پیش خواند و روی بدیشان کرد و گفت همای را خزینه‌یی نبود؟ کوه آسا گفت بود ولیکن پنهان کرده بود. قیصر گفت تو ندانی که کجاست؟ گفت رشنواد می‌داند؛ و همهٔ خزینهای همای کوه‌آسا می‌دانست اما بهانه می کرد[۳]. قیصر گفت پس رشنواد پارسی[۴] را طلب کنید تاآنگاه تدبیرهمای کنیم و او را از آن کوه [فرود آریم. کوه‌آسا][۵] منادی‌فرمود که کس‌مبادا از رعیت و لشکری که این‌منادی بشنود و هر که از رشنواد پارسی‌خبر بیابد و از شاه قیصر پنهان دارد گناه کار بود و اگر خبر رشنواد بیارد ببالای او زر بریزم[۶].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که در آن ساعت که رشنواد از دروازهٔ ری بیرون رفت و داراب را بدان‌جای رها کرد، روی بشهر آورد، در شهر نتوانست رفتن بدان سبب که‌قیصر بوی باز خورد ، رشنوادبترمید، از اسپ پیاده شد و بر راه دخمه‌یی بود، بدان دخمه در آمد و پنهان شد تا آن سپاه بگذشتند. چون لشکر قیصر برسیدند اسپی بیافتند. ببردند و رشنواد اندر دخمه بود بخواب شده، از خواب بیدار شد و بنشست‌وگفت‌چگونه کنم؟ اگربیرون روم کسی مرابوبیند[۷]، بگیرد و بنزدیک‌قیصر برد. صبر کنم تا شب گردد. آنگاه ازین دخمه‌بیرون شوم و بنگرم تا چگونه شود. این بگفت و باز درخواب شد.

۱- ک: آمدند ۲- ک: بدرگاه وی‌شاهی بروی ۳- ک: وکوه‌آسا میداند اما بهانه میکند ۴- مل: رشنوادرا ۵- ک ندارد ۶- مل: زرپر کنم ۷- مل: به‌بیند

اما [مؤلف اخبار ابوطاهر طرسوسی روایت می کند که] [1] چون آواز [2] منادی بر آمد در شهر ری از بهر رشنواد، مردم از چپ و راست در پراگندند تا مگر رشنواد را بیابند. از قضا را مردی می‌آمد، بدر آن دخمه رسید، با خود گفت یکی درین جای شوم و بنگرم. چون اندر آمد رشنواد را دید خفته، و رشنواد پیر بود و نود سال از عمر او گذشته بود، آن مرد او را محکم فرو گرفت و بر بست. رشنواد از خواب اندر جست، یکی را دید که او را می‌بست. رشنواد گفت ای جوانمرد مرا چرا می‌بندی بدین صفت؟ گفت خبر نداری که هر که ترا بنزدیک قیصر برد توانگر شود. اکنون من ترا پیش قیصر برم تا مرا قارون کند و اگر نی تو چیزی مرا بده تا ترا رها کنم تا بروی. رشنواد گفت من این ساعت چیزی ندارم بجز یک انگشترین، ترا دهم، مرا رها کن. مردی پیرم و آفتاب عمر من بر سر دیوار رسیده است و اگر قیصر مرا هلاک کند ترا چیزی ندهد. این انگشترین بستان و نگاه دار تا بوقتی که بمن باز رسی و این انگشترین بیاری، من ترا از مال دنیایی بی نیاز کنم. مرد گفت این نخواهم که هر که با من این را بوبیند [3] گوید که این از آن تو نیست؛ و دوم آنک این چندین قیمتی ندارد، مرا ازین بیشتر چیزی می‌باید. و آن مرد را دولت یاری نکرد که در زیر نگین آن انگشترین نسخهٔ گنجی بود از آن گودرز و آن انگشترین از آن گودرز بوده و رشنواد از فرزندان گودرز بود. آن مرد ندانست و آن انگشترین بوی باز داد و او را از آن دخمه بیرون آورد و روی بشهر نهاد. و رشنواد پارسی زاری می کرد تا مردی بازاری پیش آمد و رشنواد را بشناخت. روی بدان مرد کرد و گفت چرا دست ازین پیر سال‌خورده نداری که قیصر خون او بریزد و ترا چیزی ندهد. آن مرد گفت که قیصر گفته است که هر که او را بیارد رکابش زرین کنم. آن مرد بازاری گفت چند خواهی تا او را رها کنی؟

۱- مل: ندارد ۲- مل: آوازاز ۳- مل: به بیند

آن مرد گفت هزار درم بخواهم. آن مرد بازاری گفت او را رها کن و با من بیا تا ترا هزار درهم بدهم. آن مرد گفت تو مراچیزی ندهی. گفت اگر ترا چیزی ندهم تو مرا بعوض آن بنزدیک قیصر ببر. پس رشنواد انگشترین بدان بازاری داد و گفت نگاه دار، کوه بکوه نمی‌رسد و لیکن آدمی بآدمی می‌رسد. آن جوانمرد آن انگشترین بگرفت و رشنواد را رها کردند. بازاری اندر آمد و هزار درم بدان مرد داد و رشنواد روی براه نهاد و خیلی راه رفته بود که ناگاه چند مردی از آن قیصر پیش راه او را باز خوردند [۱]، ازیشان یکتن او را بشناخت، روی بیاران کرد و گفت ای یاران اینک رشنواد پارسی که در عالم می‌جستیم! سواران روی برشنواد نهادند. رشنواد برگشت و روی بکوه نهاد. سواران پیاده شدند و بعقب او بسر کوه رفتند تا او را بگیرند. رشنواد از بیم جان می‌رفت و می‌افتاد تامگر جان ببرد تا بهزار حیله خویشتن را بکوه افگند و آن مردمان همچنان در قفای وی می‌رفتند وهیچ گونه باز نگشتند.

رشنواد می‌رفت تا آنجا که همای بود باداراب، و هر دو در پس سنگی نشسته بودند. رشنواد همای را دید، بشناخت لیکن داراب رانشناخت آن روز، که او را شب دیده بود و آن جوان آنجا افگنده. چون رشنواد سر همای را دیدخواست تا بخروشد که همای بانگشت اشارت کرد که مخروش! بیامدو بنشست و ازهمای عجب آمدش. روی بوی کردو گفت ای ملک، ما را چنین گفتند که ترا بند کردند و بنزدیک قیصر بردند. تو اینجا چه میکنی و این مرد کیست اینجا خفته. همای گفت مترس، گماشتهٔ یزدانست که دوش بیامد و مرا از دست کوه‌آسا بستد وبدین کوه آورد. رشنواد گفت ای ملک مرا دوش طرفه کاری افتاده بود. همای گفت بگوی، گفت بطلایه رفته بودم، چون بمیان راه برسیدم برابر طاق مهراسب، در آن وقت که باران می‌آمد، آواز شنودم که ای طاق کهنهٔ فرسوده، ساعتی قرار گیر که در پایان تو داراب پسر اردشیر خفته است و جهان را بمهر او نیازست. من عجب داشتم و بیامدم، جوانی را

---

۱ - ک: و خیلی رفت دیگران مراد از قیصر او بساز آمدند

دیدم در زیر طاق خفته و اسپی بر زبر او ایستاده. آن جوان را بیدار کردم و گفتم بیرون آی تا بوینم[1] که تو کیستی. آن جوان برخاست و بیرون آمد. در ساعت آن طاق فرود آمد و بیفتاد. چون من آنچنان بدیدم عجب داشتم. آن جوانمرد را خواستم که بنزدیک تو آرم تا بنگری که او کیست. ترا گرفته بودند و بند کرده. چون بدر شهر رسیدم من بگریختم و آن جوان را بگذاشتم. باید که اکنون مرا ملک بگوید که احوال او چگونه بوده است و اردشیر را پسر کجا بوده است.

همای چون این سخن بشنید گفت: ای رشنواد، راست می گویی، آن فرزند منست. آن وقت که او از من جدا شد از بهر تاج و تخت و پادشاهی او را در تابوتی کردم و بدریا فرو گذاشتم. گازری وی را بگرفت و بزرگ کرد. پس بدست مردو افتاد، باز بنزدیک من آمد، نیارستم گفتن که او فرزند منست که ترسیدم که مرا استوار ندارند، او را از برخود دور کردم، چند گاه رفته بود و پادشاه یونان و ملکوت شده بود، اکنون باز آمد و کار خود شوریده شده است! رشنواد چون این سخن بشنود گفت ای دختر، چرا چنین کردی که پادشاهی با کسی جاوید نمانده است. اکنون توبه کن و بخدای عزّوجلّ باز گرد و خدای را شکر کن که اگر او نبودی تو اکنون در دست قیصر مانده بودی. همای گفت همچنین است که تو می گویی. رشنواد این بگفت و برخاست و پای داراب را بوسه داد و گفت: می مانی اردشیر را! وخدای عزّوجلّ ترا همه نیکوی بدهاد. پس داراب روی بدیشان کرد و گفت چه تدبیر کنید که قیصر تاج و تخت بگرفت و ما برین کوه مانده ایم. ایشان گفتند عاجزیم، تو بهتر دانی. داراب گفت من فردا برخیزم و ترا برگیرم و با این چوب بدروازهٔ ری روم و شهر از رومیان بستانم و ترا برتخت نشانم ودر پیش تو کمر بندم و ایران در دست تو نهم. تو هیچ غم مخور و کسانی که بر تو بیرون آمده اند همه را در دست تو نهم. پس همای بروی آفرین کرد و یزدان عزّ وجلّ را ستایش کرد و شکر گفت. درین گفتار بودند که مردان قیصر که در قفای رشنواد بودند در رسیدند و بر بالای کوه آمدند، همه در میان آهن

۱- مل: به بینم

نهان. همای گفت‌مردان‌آمدند! داراب‌برخاست و روی بمادر کرد و گفت شما بر کوه روید. همای گفت‌ای‌جان مادر نباید که خطایی باز خورد و مادر را بسوزانی. داراب گفت یزدان عزّ و جلّ نگاه دارمنست[1]. این بگفت و بر جای بایستاد و آن چوب برگرفت؛ و همای و رشنواد بر بالای سنگی استادند.

اما [مؤلف‌اخبار و گزارندهٔ‌اسرا رابوطاهر طرسوسی‌چنین روایت‌می کند که][2] چون داراب برخاست، آواز داد که‌منم‌داراب ابن‌اردشیر[3]! پیشتر آیید ای سگان! شماشیر را خفته‌یافته‌بودید و او مادر من‌بود همای[4]؛ زن‌بود، عورت غریب‌و بی کس، اکنون من آمده‌ام، پیش من بیایید تا دست‌برد من بوینید[5]. چون داراب این‌سخن‌بگفت آن همه مردان بر جای قرار گرفتند و یک مرد را زهرهٔ آن نبود که در پیش داراب رفتی. سواری بنزدیک قیصر روم فرستادند که بیا تا عجایب بینی که‌هرگز در عمر خود ندیده باشی. قیصر گفت چه عجایبست؟ رومی گفت ای شاه، آن‌شخص که دوش همای را بگرفت امروز مادر قفای رشنواد می‌رفتیم تااو را بگیریم، رشنواد را دیدیم؛ وآن شخص که همای را برده کود کیست که خط عنبرین دارد و آن درخت با وی است، و می گفت: منم‌داراب ابن‌اردشیر! قیصر که‌این‌سخن‌بشنیدروی ببزرگان‌ایران کرد و گفت شما چه‌گویید درین‌باب؟ کوه آسای رازی گفت ای ملک الروم[6] این سخن نا ممکن است. اردشیر را فرزند کجا آمد؟ در ایران وقتی کودکی بیامد و همای او را برکشید و عزیز کرد و آن کودک می گفت‌من‌دارابم‌و آخر ناپدید گشت. واگر این آن‌کودک باشد هلاك از جان ما بر آرد که در ایران و یونان وهندهیچ مردی‌نیست که‌یک حملهٔ اورا پای دارد. قیصر گفت که من‌وقتی‌شنیدم که‌کودکی بیامد بنزدیک‌همای، داراب نام، و فتنه در جهان پدید آورد وهرکسی‌زبان طعن‌در همای درازکردند، آن‌کودك از پیش همای برفت. ایرانیان گفتند ای‌ملک الروم از آن‌کودك هرگزخبر نشد و دیگر او پیدا نیامد. این کس‌دیگرست. برخیز ای‌پادشاه

۱- مل: نگاه‌دارست ۲-مل‌ندارد ۳- دراصل: اردهشیر ٤- ك: و از مادر من همای ٥- مل: به‌بینید ٦- دراصل: ای ملک ازروم

و با ما بیا تا او را بگیریم و در دست تو نهیم وهمای را نیز اسیر بگیریم. قیصر گفت من نمی‌آیم، من برخیزم وبکشور روم باز گردم که من نمی‌دانستم که همای را[۱] کود کست.

مردان ایران گفتند ای ملک‌الروم، ما ترا از روم و ولایت قسطنطنیه از برای آن خوانده‌ایم تا بیایی و پادشاه ما باشی. اکنون [خواهی که] برخیزی و بروی وایران را بگذاری؟ این نیکو نبود. تو در پیش ما بباش تا ما بقوت تو جنگ کنیم. قیصر گفت نخست شما بروید و یک دفعه جنگ کنید، اگرچنانک دست شما چرب‌تر بود من بیایم و اگر چنانک دست وی چرب تر بود بهیچ حال من نخواهم آمدن. کوه‌آسا امیر ری بود، گفت برخیزید ای جوانمردان که ما همین ساعت داراب را زنده بگیریم. این بگفت و برخاست و همهٔ ایرانیان برخاستند از بیم خویش را که اگر قیصر برگردد داراب ایشان را قهر کند. مردی پنج هزار ایرانی در میان آهن نهان شدند، بعضی تیر انداز و بعضی شمشیر زن؛ و روی سوی کوه طبرك آوردند. و در آن کوه در آمدند.

جهان را تاریکی گرفته بود، همه بیامدند و بر آن سر کوه آتش افروختند و می‌خروشیدند، وهیچکس بسرآن کوه نیارست رفتن؛ و داراب بر بالای کوه بود بر سنگی، وهمای در پهلوی وی بود. همای روی بداراب کرد و[۲] گفت ای مادر، سپاه دشمن بسیارست، خیز تا یکسو رویم، وجهد کنیم که مگر بسوی آمل توانیم رفتن که آن ولایت منست، وآنجا سپاه جمع کنیم هم از طبرستان وهم از خراسان، وباز آییم وباقیصر مصاف کنیم که تنها نتوان جنگ کردن. داراب گفت ای ملکه، لشکر روم راچه محل آن بود [تا باید] که از یشان بجایی بهزیمت رفتن! بعزت آفرید گار جل جلاله وبعزت و حرمت راستان و نیکان وپاکان که من تنها با جملهٔ سپاه بزنم. توای مادر برجای قرار گیر و در من نظاره کن، وحقیقت دانک اگر خدای عز وجل نصرت دهد بتنهایی همان دهد و بلشکر همان. این

۱- دراصل: نمی‌دانم که آن همای ۲- ک: در پهلوی وی بوده ورشنوادمی گفت

سخن بگفت و سجده کرد مرخدای‌را عزّوجلّ، و بنالید و گفت‌ای دانا و بینا و توانا خدای عالم، بحقّ پاکی‌و هستی‌و بزرگواری‌تو که‌اگر من‌بنده رادرجهان آبخوردی مانده است و خلق را از من نیک خواهد آمدن، همچنانک از دریای بی نهایتم نگاه داشتی و از چندان دشمن خونخوار، اکنون نصرت بخش تا ایران‌را از دست رومیان‌بیرون کنم، و هر چه تو قضا کرده‌ای من‌راضیم‌و گردن‌بحکم توخدای‌عزّوجلّ نهاده‌ام، که حکم حکم تست و امر امر تو و تو خدایی عزّ و جلّ و من بندهٔ تو. این بگفت و مناجات کرد، سر از سجده برداشت‌و بنزدیک مادر آمد و گفت ای مادر بزرگوار تو این فرزند را بدعا یاد دار. این بگفت و از بالای کوه فرود آمد، همان چوب بر گردن‌نهاده، تا بدان معدن که آن‌مردان‌در کمین‌نشسته بودندبهر گوشه‌یی.

کوه آسای رازی که امیر ری بود با چهار امیر دیگر از نام آوران عراق که همای را گرفته بودند، هر پنج بیکی‌معدن نشسته بودند وقومی از مبارزان در پیش ایشان، و لشکر جوق جوق بهر جای نشسته، که داراب ناگاه از قفای ایشان درآمد در آن تاریکی، چنانک هیچکس را از حال او[1] خبر نبود. چون بنزدیک ایشان رسید گوش داشت که ایشان چه می گویند. بهرام و بهزاد هر دو برادران بودند و از فرزندان گودرز بودند، می گفتند ما از قیصر چه طمع داریم که او را از روم خوانده‌ایم تا ما را خدمت زنی نباید کردن. اکنون قیصر رومی سخت می‌ترسد ازین شخص که درجهان پدیدار آمده‌است وهمای را از ما بستده، ومی گوید که من دارابم، و اگر وی بمثل[2] اردشیر[3] است‌فردا که روز از میان‌شب‌تیره‌جدا شود داراب را بگیریم و همای را نیز، و هر دو را زنده پیش قیصر بریم‌تا داراب را بردار کند و همای را بزنی کند و عالم از شور و فتنه بیاساید. چون بهرام این‌سخن‌بگفت کوه‌آسای رازی گفت ای پهلوان بدین حاجت نیاید، تو بر جای قرار گیر که‌روستائیان

۱- دراصل: ایشان ۲-ک: از مثل ۳ - دراصل: اردهشیر

را بفرمایم تا داراب را ازین کوه بیرون کنند و داراب را اسیر کنند و پیش قیصر آرند. داراب چون این سخن بشنید از آن تاریکی بیرون آمد چوب بر گردن نهاده، وبخروشید و نعره‌یی زد و گفت منم داراب! و یک زخم از آن درخت زد و کوه‌آسا وبهرام را هر دو بیک زخم [پخش کرد و][1] بکشت [و هر دو][2] غلطان شدند تا بنشیب کوه آمدند. خرداد و شهروز [هر دو][3] خواستند که بگریزند با ماه آذر. داراب آن چوب برایشان زد و آن دوی دیگر را [نیز] بکشت و روی بدان دیگران آورد. آن دیگران [چون] دست‌برد داراب بدیدند همه خود را از آن بالای کوه انداختند و داراب در عقب ایشان می‌رفت. بیعدد خلق را ازیشان بکشت و بعضی را مجروح کرد و آنچه رومیان بودند کشته می‌شدند مگر ایرانیان که هنجار راه نیکو دانستند و برفتند و سر راه بر داراب بگرفتند و بطلب قیصر فرستادند که داراب همهٔ پهلوانان را بکشت و همهٔ راهها بروی گرفته‌ایم و او بر فرق کوه بیچاره مانده است. اگر می‌خواهی که او را بگیری وقت اکنونست پیش از آنکه از دست برود.

قیصر گفت بروید و بیهوده مگویید که مرا با داراب هیچ کاری نیست، گو همه را بکشد. من می‌باید که بسلامت باشم. رومیان گفتند ای ملک این چه سخنیست که تو می‌گویی؟ این بکار نیاید و اگر که ازینجا بروم روی ترا بکشور روم درنگذارند و چنین گویند که تو از پیش یک مرد بگریختی و با وی حرب نتوانستی کردن. قیصر گفت شما چنان می‌گویید ولیکن مرا اختر شناس گفته است که از ایران ترا خطری عظیم در پیش است، ازین جهت پرهیز میکنم. رومیان گفتند بگفت اختر شناس کار نباید کردن. برخیز ای شاه و بیا تا دشمن ترا پیش تو قهر کنیم. این بگفتند و قیصر را بهزار حیله بدین کوه آوردند و سپاه روم در میان آهن نهان شدند بر آن صفت که گفتی دریای سیماب موج زند. قیصر پرسید که داراب چه سلاح دارد؟ گفتند ای شاه

۱- ک ندارد ۲- ک ندارد ۳- ک ندارد

همان چوب دارد که پیش ازین داشت اما بتن برهنه. قیصر آمد تا لشکر روی بکوه نهادند و بر بالای کوه رفتند و از دور بایستادند وداراب را بدیدند با آن‌قد و قامت عظیم و آن درخت بر گردن نهاده.

قیصر رومی گفت که هر که عقل دارد با این شخص جنگ نکند که آن نه آدمیست! قیصر چون این سخن بگفت آفتاب بلند شد، گفتی همهٔ سر کوه بیکبار زرین شداز بس[1] جوشنهای مزّرد[2] وخودهای زر اندود. وآن همه سپاه‌بداراب‌نظرمی کردند و تیر می‌انداختند ولیکن تیر هیچکس بداراب نمی‌رسید. داراب آواز داد که‌از میان شما قیصر کدامست؟ قیصر رویش را بوی نمود و گفت منم پادشاه ولایت روم. داراب گفت ای ملک الروم چرا قصد ایران کردی که مادرِ من قصد تو نکرد. قیصر گفت مرا بخوانده‌اند، من خود نیامده‌ام. گفت ترا نبایستی آمدن، اکنون که‌آمدی برخیز و بسلامت باز رو وبدانک من تا بدین غایت‌در ایران نبودم، که‌بولایت یونان و ملکوت بودم، و پادشاهی یونان و ملکوت‌بحکم‌من بود. زن اگر چه شیر غرّان‌بود آخر نه که‌زن‌بود؟ و ترا شرم‌باد که‌بجنگ‌زنی‌آمده‌ای! اکنون اگر خردداری برخیزو پس‌پادشاهی خودبازگرد و اگرنی‌من‌باتو و لشکر توچنان کنم که همهٔ‌جهان‌از آن بازگویند. برو و افزونی مطلب و زمینی را که فریدون بخش کرده است همان‌نصیب خود نگاه‌دار که جدّ من گشتاسپ آن ولایت روم از دست شما جدا نکرد و من نبیرهٔ‌اویم از فرزندان کتایون قیصر، که‌جدّم گشتاسپ‌بروم‌آمد و اژدهای کوه سقلابه[3] را بکشت و گرگ بیشهٔ قیطون را بکشت که چندین رومیان در بلای ایشان درمانده بودند و اگرگشتاسپ نبودی آن جانوران راکه توانستی هلاک کردن؟

قیصر گفت ای جوان، تو خویش مایی و من این همه اسرار میدانم ولیکن من بایران زمین نه از بهر آن آمده‌ام که بازگردم. داراب که این سخن‌بشنید بخروشید و کفک هوشنگی‌بلب آورد و سوی قیصر حمله کرد و قیصر روی بدان مردان ایران

---

۱ دراصل: ازبس که ۲ - دراصل: جوشنهامردد ۳- درشاهنامه: کوه سقیلا

کرد و گفت چرا پیش اژدها باز نروید؟ فرو گیرید که او برابر من رسید! آن همه مردان یکبار پیش داراب آمدند و سنگ و تیر بروی روان کردند و او رابرجای فرو داشتند. و داراب نعره می‌زد، و همای از بالای کوه می‌نگریست بارشنواد، ودعامی گفتند واز خدای او رانصرت می‌جستند؛ و داراب مردوار با سپاه[1] رومیان جنگ می کرد تابدان وقتی که آفتاب در قطب فلک راست بایستاد و جهان بتفسید؛ و داراب را بچندجای زخم رسید که پوشش نداشت و از درد آن زخمها بی‌طاقت گشت و از سستی نمیتوانست بگوشه‌یی بیرون شدن و امکان حرب نداشت؛ تابیکبارگی رومیان چیرگی گرفتند و تنگ در آمدند که داراب را بگیرند. همای ازغم فرزند بر خروشید، ایرانیان آواز همای بشنودند، قیصر را خبر دادند که از کوه آوازهمای می‌آید. قیصر گفت آن کنید که او را توانید گرفتن. تنی چندبرنگریستند، همای را دیدند بارشنواد که هریکی بر سنگی نشسته بودند. قیصر گفت خیلی ازین مبارزان بروید و همای را بگیرید ونرود آرید. رومیان روی ببالای کوه نهادند و بگرفتن همای قصد کردند.

همای چون دید که رومیان قصد کردند، بخروشید وداراب آواز مادر بشنید. باز نگریست قوسی را دید که روی سوی مادر او آورده بودند همه با سلاح تمام. داراب از هیبت مادر از میان جنگ بیرون رفت وروی سوی مادر آورد. قیصر که آن بدید گفت رها نکنید که اینک داراب سوی مادر رفت! سپاه روم و ایران همه در قفای داراب برفتندو برداراب راه فرو گرفتندوسنگهای گران از بالای کوه فروغلطانیدند داراب آن سنگها را بچوب دفع و ردمی کرد و آهسته آهسته می‌رفت برامید آنک باشد که بمادر برسد تا دشمنان مادر او را نگیرند. هرچند جهد کرد بمادر نتوانست رسیدن. از آن ایرانیان یکی سنگی گران از فرق کوه فرو گذاشت، راست بر سر داراب آمد. از باد آن سنگ ازکوه فرو گشت و همچنان غلطان غلطان در یکی

۱- ک: بسپاه

وادی افتاد . در آن وادی غاری بود سهمناك و وادی تاریک شده از بس میغ و دود که از وادی بر می‌آمد. داراب در آن غار افتاد و مادر وی که آن بدید برجست و بر کوه بیرون دوید و رشنواد در قفای وی، و جهان تاریک شد، او را نتوانستند گرفتن . ابری سیاه بر آمد و برق جستن گرفت و باران ویخچه باریدن آغاز کرد وچنان بارید که بسیار خلق را تباه کرد و آن عذابی بود بر رومیان هر کدام صعب تر و حکمت ایزد عزّوجلّ در آن بود تا هیچکس همای را نتواند گرفتن . همای با رشنواد همه شب بر آن سر کوه می‌رفتند تا آنگاه که صبح صادق بدمید، ایشان برسیدند بجایگاهی که پیش در پیش خود راه نیافتند، عاجز و متحیر فرو ماندند و بر جای قرار گرفتند تا که آفتاب بر آمد. همای روی برشنواد کردو گفت راهی طلب کن تا ازین کوه بیرون رویم که نباید که دشمنان در عقب آیند و دیگر باره بدست دشمنان درمانیم . رشنواد گفت امید بخدای عزّ وجلّ بدار که هیچ جای امید رستگاری نیست و درین بند ما را خدای پاك بی همتا فریاد رسد. همه این بگفت و سر بسجده نهاد و گفت ای دستگیر درماندگان وای چاره ساز بیچارگان، بندهٔ درماندهٔ خود را فریادرس[1] ! بهمهٔ درماندگان.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که همای با رشنواد برین حال سه شباروز[2] در آن کوه بماندند گرسنه و تشنه و بیم جان و همهٔ سپاه روم و ایران سر همای را می‌جستند وهیچ جای اثر او نیافتند تا بروز چهارم بوقت نماز بفرمان پروردگار غرمی از آن کمر کوه اندر آمد و بیامد و در پیش همای ایستادوتیز تیز در وی می‌نگریست و پیش و پس میرفت چنانک کسی سر کسی را دلیل و راهبر بود. همای رشنواد را گفت این گماشتهٔ یزدانست ، بیا تا بر پی وی برویم . هر دو تن براثر[3] وی رفتند، طریقی در پیش ایشان پدید آمد و آن غرم راست بر شمار آن طریق میرفت تا بوقت شام همای و رشنواد را از آن کمر کوه بیرون آورد

۱ - در اصل : فریادرس همه درماندگان ۲- مل : شبانروز ۳ - در اصل: برابر

وعجب آنکه همهٔ کوه سپاه ایران و روم بودند که قیصر گفته بود که ازین کوه بیرون نشوید تاهمای را بدست گیرید، جای شما اینست. و قیصر در شهر ری بنشست و همهٔ سپاه روم دست یکی کرده بودند وغارت و بیدادی[1] می کردند و ستم آشکارا شده بود و همهٔ ایرانیان از کرده پشیمان شده بودند و از بهر همای می گریستند وایرانی را حرمتی ومقداری نبود در پیش آن رومیان و می گفتند بد کاری کردیم، عاقبت این کار چه با شد[2] ؟

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون آن غرم همای و رشنواد رااز آن کمر کوه بیرون آورد و هر دوبپستی رسیدند، همای گفت ای رشنواد بدین وقت کجا توانیم رفتن و نباید اگر کسی با ما باز خورد از دشمنان، و ما را بگیرندو پیش قیصر برند. تدبیر چیست ؟ رشنواد گفت ای ملکهٔ ایران، بودنی بود، اکنون سودندارد. برو تادر شهر رویم که من در شهر انبازی دارم، بخانهٔ او رویم تا ما را در خانهٔ خویش پنهان دارد و از دشمن ایمن شویم و بنگریم تا احوال ما بکجا رسد. همای گفت مرا غم خویش چندان نیست که غم داراب که در آن وادی افتاد، ندانم تا حال فرزندم چگونه شد، زنده است یا مرده؟ رشنواد گفت ای ملکه او را بخدای جهان بمان. گفت بلی که خدای عزّوجلّ ازهمه بهتر ومهربان‌ترست و فرزند را بخدای سپردم تا چنانک قضا کرده است بباشد. این بگفتند و هر دو بسوی ری رفتند؛ و همای پیراهن رشنواد بر سر افگنده بود بجای چادر و بدان تاریکی بشهر اندر آمدند و کوی بکوی می گشتند تا بخانه یی رسیدند که انباز رشنواد پارسی [را] بود؛ و بیّاع شهر ری او بود ودر دولت رشنواد و بحرمت او کسی شده بود، و او را نور شاد بیّاع گفتندی.

چون رشنواد و همای بدر سرای نور شاد رفتند حلقه بر سندان زدند، غلامی پس در آمدو پرسید که کیست؟ رشنواد گفت خواجه را بگوی تابیاید. غلام بیامد و

1 - مل: غارهٔ بیدادی ؛ ن : غاره و بیداری؛ ک: غارة و بیدادی ۲- ک: چنان شد

آن سخن باز گفت. نورشاد بیّاع بدرسرای باز آمد، رشنواد پهلوان را دید با همای، روی ترش کرد و گره در پیشانی افگند. رشنواد گفت ای جوانمرد، ما را بنزدیک تو امان نیست؟ نورشاد بیّاع گفت درآی. رشنواد و همای هر دو در آمدند و بر جای بنشستند. رشنواد گفت ای نورشاد، این زن همایست ملکهٔ ایران دختر اردشیر. ما را بپذیر و نگاه‌دار و حقیقت بدان که نیکویی بهیچ حال ضایع نشود. امروز دولت از وی برگشته و محنت با وی هم قرین شده و فرزند وی داراب اندر کوهست، اگر تو این ملکهٔ خویش را در خانه پنهان داری، فردا روز که دولت بروی آسیب زند، بر تخت با وی هم قرین شوی و[1] کار کار تو بود. چون رشنواد این سخن بگفت نورشاد بیّاع گفت هردو برخیزید و بسلامت و نغزی بروید. ازین خانهٔ من بیرون آیید بی‌آنک بشما رنجی رسد و هر دو را خطر جان باشد. چکار دارید در خانهٔ من؟ و من جان و مال در کار شما نتوانم کردن. رشنواد گفت ای جوانمرد، می دانی که چه می گویی؟ مگر عقل با تو نیست؟ منم رشنواد که سیصد هزار دینار زر مغربی من با تست. آن همه مال بتو بخشیدم، تو ما را روزکی چند درین خانهٔ خود جای ده تا این ملکه در دست دشمنان در نماند و گرفتار نیاید تا ترا هم ثواب آن سری باشد و هم ثنای این سری، که مر امروز را فردایست، و هر فرازی را نشیبی و هرغمی را شادیی. نورشاد می گفت البته همین ساعت هر دو تن بیرون روید و اگر نه فریاد کنم تا مردم کوی بیایند و دست و پای شما محکم بر بندند و بنزدیک قیصر برند. بسیاری زاری کرد، هیچ سود نداشت. آن مرد بی‌معنی هر دو را از سرای خود با هزار زاری و خواری بیرون کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون رشنواد و همای از آن خانهٔ نورشاد بیّاع بیرون آمدند، همای گفت بدین وقت [کجا] دانم شدن؟ این سخن می گفت و هردو با دلی پر درد می رفتند [تا] بدروازهٔ کویی برسیدند، و در پهلوی دروازه خانه‌یی بود که نشست پاسبان کوی بود، و چراغی نهاده بود و

---

۱ ـ در اصل: شود

تاریک تاریک می‌سوخت. رشنواد با همای بیرونِ درِ آن‌خانه در رفتندو گفتند ای خداوند خانه، مهمان خواهی؟ پاسبان بود و زن‌ودو کودک خرد و گهواره‌یی‌وخانه‌یی خرد[1] و نمد پاره‌یی‌چند فگنده‌و پاره‌یی هیزم بر گوشه‌یی نهاده و دیگی‌و کاسه‌یی‌چوبین وگلیم و دبجهٔ[2] خرد. چون رشنواد و همای‌او را گفتند که‌مهمان‌خواهی، گفت درآیید اگر بدانچه هست قناعت کنید و عیب نگیرید. رشنوادباهمای‌هر دو در آمدند. آن پاسبان برخاست وگفت ای خواهر بگذر و بنشین. همای اندرآمد و بنشست ورشنواد برگوشهٔ دیگربنشست. پاسبان گفت دیر در رسیدید که‌ما آنچه داشتیم‌بکار بردیم، اکنون شما یکساعت بنشینید تا من بیایم. این‌بگفت و ساغریی‌بودو قبا و نمدی، برگرفت و انبانی،ودر دروازه اندربست‌وبدر سرای نورشاد بیّاع رفت‌و گفت نان‌دروازه بیاید. خادمی گفت‌هنوز دوشب[3] دیگر می‌بایدتانوبت‌نان‌دروازه بیاید. پاسبان گفت راست می گویید ولیکن ما را حالی دو مهمان‌رسیده‌اند و ما را در خانه‌چیزی‌نیست. اکنون مردمی کنید از بهر آنک من همه شب بیداری می کشم‌و خان و مان شما را نگاه می‌دارم. نورشاد بانگ بر پاسبان بزد و گفت برو که ترا هیچ نمی‌دهم. تو که باشی که کسی را در خانه راه دهی؟ برو و ایشان را زود بیرون کن‌تافردا محلّت‌را آتش اندر نزنی و نسوزی. و غلام فرستاد که بخانهٔ پاسبان‌رو و خبر درست کن‌و سرا خبرده تا من بگویم که چه باید کردن. غلام برفت[4] و احوال‌درست کرد و بیامد و خواجه را خبر داد. در حال نورشاد غلام‌را بخانهٔ کدخدایان فرستاد وگفت همه را بخوان‌تامعلوم کنم که‌تا بروند و ایشان‌را بگیرند وفرداپیش‌قیصر برند. غلام برفت و خواجگان‌را خبر کرد. از [آن] همه یک[5] پاسبان بدرخانه می گشت که نان پاسبان بدهید و غلام نورشاد می گفت ای مردمان‌او راچیزی‌ندهید که این پاسبانک‌در خون شما نشسته است و بر جان شما زینهار می‌خورد. رشنواد گفت که‌مردمان این کوی دانستند که ما اندرین کوییم!

۱ در اصل: خورد ۲ - همچنین‌است در نسخهٔ ک؛ مل لایقراء؛ ن: دلیحه. شاید «ذبیحه» باشد(؟) ۳ - ک: دوشت ٤- دراصل: بیامد ٥ - در هرسه‌نسخه: از همه یک

ایشان درین سخن بودند که مردی از خواجگان کوی از خانهٔ خود بیرون آمد و گفت باشید تا بنگرم که سهمانان این پاسبان چگونه کسانند و بتعجیل بخانهٔ پاسبان آمد. از آنجا که حکم جهان آفرینست عزّ وجلّ، این مرد دیلمان زرگر بود که رشنواد را بهزار درم از آن مرد در آن دخمه خریده بود و آن انگشترین رشنواد را او داشت. چون بخانهٔ آن پاسبان رسید سراندر کرد[۱] و پاسبان را گفت: کجایند این میهمانان تو؟ پاسبان گفت ای استاد اینک میهمانان من، این پیرست و این دختر و من از شرم بمردم که در خانه چیزی ندارم که پیش ایشان بیارم. دیلمان زرگر گفت من ندانسته‌ام که ترا میهمان رسیده‌است[۲]، من گفتم که مگر تو بازی می کنی. پاسبان گفت بازی نمی کنم. دیلمان زرگر روی برشنواد کرد و گفت ای پیر تو که باشی و این دختر کیست؟ رشنواد گفت ای استاد جلیل کار و قصهٔ من درازست، شبها روز گردد و حدیث من هنوز پایان نشود. در میان سخن گفتن دیلمان رشنواد را بشناخت و گفت ای پهلوان این چه حالتست و این زن کیست؟ رشنواد گفت این همایست. مرد که نام همای بشنید روی برخاك نهاد و خدمت کرد و پاسبان خیره خیره در وی می نگریست. دیلمان گفت ای ملکه، برخیز که این جای نه جای تست، تا بخانهٔ بنده رویم. رشنواد گفت ای ملکه این آن جوانمردست که مرا از دست آن [مرد] بهزار درم خریده است. همای گفت ای جوانمرد بخانه رو و چادر و موزه بیار. دیلمان در ساعت بیاورد، همای چادر بر سر انداخت و موزه در پای کرد و از خانهٔ پاسبان بخانهٔ دیلمان رفتند و او پیش رفت و زن را و چهار دختر را و پنج کنیزك را همه در پیش کرد و پیش همای آورد و گفت همه خدمت کنید پیش ملکهٔ ایران. همه خدمت کردند و همای را بر آوردند و بجای خوب بنشاندند و جمله بخدمت بایستادند.

همای گفت ای کدبانو، ما را خدمت مکن و بتکلّف[۳] مشغول مباش. مارا از

۱- مل: رسیدش اندر کرد؛ ک: سررسیدش اندر کرد ۲- در هر سه نسخه: رسیده‌اند
۳- مل: بتکلیف

خوردنی‌معنی[1] چیزی بیار که ما را بخوردنی حاجت است. در حال خوان آوردند و اباهای گوناگون. همای و رشنواد و دیلمان دست دراز کردند. چون نواله‌یی چند بخوردند آوازِ در آمد. دیلمان برخاست و بدر آمد، نورشاد بیّاع گفت منم در بگشایید تا در آیم. دیلمان بیامد و همای را گفت شما یکساعت برخیزید که نورشاد بیّاع آمد. رشنواد گفت آه ترسیم، که ما را بدیده‌است و در عقب ما آمده‌است! اکنون در هلاکت ما می‌کوشد، چگونه کنیم و چه تدبیر سازیم؟ دیلمان چون آن گفتار بشنود گفت ای پهلوان مترس و دل بجای دار که اگر بحقیقت مرا در دوستی شما جان بباید دادن بدهم و شمارا بدشمن ندهم. این بگفت وایشان‌را پنهان کرد و خود بیامد و در بگشاد وآواز داد که در آیید. نورشاد با ده مرد در قصر وی در آمد.

دیلمان همه را بر جای بنشاند و گفت که خیر هست که خواجگان رنجه شده‌اند. نورشاد گفت ای دیلمان بدان و آگاه باش که همای و رشنواد هر دو امشب بدر خانهٔ من آمده بودند و من هر دو را از درخانه بازگردانیدم از بهرآن تا کسی بما تعلّقی نکند از کسان قیصر. اکنون هردو درخانهٔ پاسبان اندو من بدان آمده‌ام تا تو برخیزی و بیایی با این خواجگان تا ایشان‌را از خانهٔ پاسبان بیرون آریم تا ما را دردسری بروی نیاید. دیلمان زرگر گفت این نیک سلیم کاریست. پاسبان را گوییم تا ایشان‌را از خانه بیرون کند. بیّاع گفت اگر بیرون کند نیکو و اگر نکند این قصه با قیصر من بگوییم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که چون آن مردمان محلّت برفتند دیلمان در قصر ببست و بنزدیک همای و رشنواد آمد و خدمت کرد. همای گفت این مرد کیست که چنین بخون ما تشنه است و ترا و همسایگان‌را چندین تهدید می‌کند؟ گفت ای ملکه این مرد غمّاز این محلّتست و حرامزاده، و این محلت پیوسته از وی بفریادست از بسیاری که این مردمان را غمز

۱ - در سه نسخه همین است و «خوردنی‌معنی» را نویسنده بمعنی ماکولات آورده.

می کند و هرساعت بنزدیک کوه آسا رود و خلقی را بجان اندر نهد. اما شمابر جای قرار گیرید و از هیچکس مترسید که اگر همه نعمت من از جهت شما برباد شود من شمارابکس ندهم. رشنواد روی بسوی همای کردو گفت ای ملکه، این آن کس است که ما را از خانه بیرون کرد، سصید هزار دینار من باویست و این سگ انباز منست ولیکن اگر دولت یاری کند و بخت بر ماخندد عذر وی نیز خواسته شود. همای گفت ای خواجه دولت ومحنت هردو ناپایدارست وهر دو می گذرد، [مرد] باید که در محنت صبر کند و در نعمت شکر گوید، ولیکن یزدان دادگر این محنت نیز بسر آرد و این شب مظلم روشن گردد وعذر تمامی[1] خواسته شود.

امامؤلف اخبار چنین روایت می کند که دیلمان زرگر خدمت کرد[2] و گفت ای ملکهٔ ایران[3] دل‌خوش دار که جان من بیچاره و زن و فرزندان من همه فدای شماست. همای گفت ای جوانمرد راستین، آفرین بر تو باد. پس دیلمان را گفت دست بمن ده. دیلمان دست بدو داد، همای گفت تو مرا برادری بدین جهان و بدان جهان. پذیرفتم که اگر پادشاهی بمن باز آید امیری ری ترا دهم بدین که تو بجای ما کردی. دیلمان خدمت کرد، رشنواد گفت: ملکهٔ ایران، من دویست هزار دینار نقد دارم، بجایی نهاده‌ام، همه دیلمان را بخشیدم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که مردك غماز هم اندرساعت بیرون آمد و تنی چند از آن مردمان کوی را با خود ببرد و بتعجیل بنزدیک قیصر رفت و قیصر روم بدان دامن کوه فرود آمده بود و هر سوی سواران فرستاده بجستن[4] داراب، تابود که داراب را توانند[5] بچنگ آوردن، و مردمان در آن کوه پراگنده بودند.

امامؤلف اخبار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب در آن غار بود

۱- ك: همه تمامی ۲- ك: چون دیلمان زرگر راست کرد. ۳- ك: ای ملکه این ترا
٤- ك: نخستین ٥- مل: تا بود که داراب را توانید

و اژدهایی پدید آمده بود در آن وادی بفرمان خدای عزّ وجلّ چنانک از هیبت وی هیچکس بگرد آن وادی نیارست گشتن. داراب در آن غار بود نشسته که از رنج افتادن هفت اندام او کوفته شده بود. قیصر را خبر کردند که درین کوه وادیی است و در آن وادی غاری است بس تاریک و ناخوش و با وحشت، ولیکن ازینسوی آن غار راه نیست، و اژدهایی پدید آمده است که هر باری که ما آهنگ آن غار می کنیم آن اژدها یک دمیدن بدمد چنانک از هیبت و سیاست وی همهٔ لشکر برمند و بهزیمت شوند. قیصر را از آن عجب آمد و می خواست که با خاصگان لشکر خود بدان وادی رود که ناگاه آن مردك غمّاز برسید [وگفت] النصیحة النصیحة! قیصر فرمود که نصیحت کننده را بیارید. در ساعت بیّاع را بیاوردند پیش قیصر. قیصر گفت چه نصیحت داری؟ مرد گفت همای و رشنواد در آن کویند که من می باشم. دوش بدر خانهٔ من آمدند، ایشان را از در خانهٔ خود براندم و در خانه راه ندادم. از در خانه من برگشتند و بخانهٔ پاسبان کوی اندر آمدند و اکنون در آنجااند و من آمدم و شاه را خبر دادم. اگر می باید[1] او را بگیرید و اگر نگیرید فرمان شاه راست، من باری از گردن خویش بیرون کردم. قیصر که این سخن بشنید از شادی بنزدیک داراب نرفت و روی بشهر آورد و همهٔ سپاه روم و ایران را در دامن کوه بگذاشت و آن مردك غمّاز را در پیش می بردند، که قیصر را هوس همای می بود و می خواست تا اورا بدست آرد و بزنی کند از بس نیکویی که همای بود. چون غمّاز ازسر کوی اندرآمد پاسبان را دید که می آمد، غمّاز گفت اینک همای در خانه ویست، بگیریدش! در ساعت پاسبان را بگرفتند و گفتند راست بگوی که همای و رشنواد را چه کردی؟ پاسبان گفت من رشنواد و همای را چه دانم؟ دوش مردی پیر و دختری بنزدیک من آمدند که مهمان خواهی؟ من گفتم خواهم و ندانستم که که اند. دوش در خانهٔ من بودند، امروز برخاستند وبرفتند، من چه دانستم که ایشان را باید گرفتن.

۱- در اصل: می باید که

قیصر روی بدان مردك غمّاز کرد و گفت ای سگ، این عیب تو کرده‌ای، چون بدانستی که ایشان هر دو کیند چرا هر دو را در خانهٔ خویش نیاوردی و ایشان را نگاه‌نداشتی و آنگاه مراخبر نکردی تا هردو رابدست‌آوردمی. غمّاز گفت ای ملك‌الروم، من بترسیدم که مرا از جهت ایشان رنجی رسد، در خانهٔ خویشتن راه ندادم و گفتم نباید که مرا تهمتی[1] نهند. قیصر گفت تهمت بر خویشتن اکنون درست کردی که ایشان‌را در خانه نگاه نداشتی و مراغمی‌آوردی. دیلمان[2] زرگر آمد و گفت‌چنین است که خداوندمی گوید، عیب او کرده است، اگر یک شب ایشان‌را در خانهٔ‌خویش جای دادی چه خواست بودن و آنگاه بیامدی و شاه را خبر دادی، لاجرم چون‌وی چنین کرد ایشان بگریختندو تو[3] مجرم‌شدی. قیصر بانگ بر بیّاع زد و گفت‌ای سگ دون همت، اگر تو سلطان خویش‌را درخانه‌راه می‌دادی، بدان وقت که‌دولت‌روی بوی آوردی هرآینه بجای تو نیکویی کردی. چون نکردی‌نه‌بدست‌تو ماند ونه بدست من. جملهٔ بزرگان گفتند ای شاه چنین بایستی کردن. قیصر روی بدیلمان زرگر کرد و گفت این مردك غمّاز را بتو سپردم، او را بخانهٔ خویش بر و نگاه‌دار تا من بگویم که چه باید کردن؛ و همه نعمت او را نصیب خویش کن که این بدبخت نه باخود نیکویی کرد و نه با من و نه نیز با همای و رشنواد. قیصر این‌چنین بگفت‌وباخاصان خویش برفت. دیلمان بفرمود هم اندر ساعت تا محلتیان جمع آمدند و مردك غمّاز را بگرفتند ودستار از سروی برداشتند وبگردن او در افگندند و هر دو دست‌وی بستند و در خاکستر تیره می کشیدند؛ و همهٔ مردمان محلّت می گفتند ای‌سگ دون‌همت بی‌اصل ناجوانمرد که‌تویی! نیت بدترا برآن آورد[4] تاخویشتن راغمز کردی؛ چرا[5] آن مهتران رادر خانهٔ‌خویش پناه ندادی که‌روزی‌ترا سود داشتی؟ غمّاز از گفته پشیمان شد ولیکن سود نداشت. دیلمان او را بخانهٔ خود برد و باز داشت‌و در بروی‌بربست

۱- مل: تهمت ۲ - این اسم در نسخ گاه بصورت «یلمان» ضبط شده است‌و ازآنجمله در همین مورد و بسیاری از موارد آینده ۳ - بجای «او» ٤- کچ : که نیست بد تو بدان‌آورد ٥- مل: تا غم‌خویش‌خوردی و

وهم اندرساعت غلامان خویش ومردمان محلت رابیرد ودر سرای وی رفت و آن همه مال و نعمت و مفرش و زرینه و سیمینه و جامهٔ او را برداشت و بخانهٔ خویش آورد ؛ و حساب گرفتند، بزر[1] نقدسیصد هزار دینار بر آمدآنچه ازآنِ رشنواد بود، بجزآنک‌ازانبار خانهٔ[غمّاز] [2]، برداشته‌بودندودرهمهٔ دنیاآن مردك غمّاز رابجزیك کنیزك کسی‌دیگر نبود، آن کنیزك را از خانهٔ غماز نیز ببردند؛ و چون از آن کار فارغ شدند دیلمان دعوتی ساخته بود نیکو و تکلفی کرده ، تا آن مردمان طعام بخوردند و هر کسی بوطن خویش رفتند. دیلمان زرگر درهای‌سرای‌بربست و بنزدیك‌همای رفت و خدمت کرد و گفت ای ملکهٔ ایران از قدرت یزدان عزّ وجلّ چیزی نخواهم گفتن، بس عجب ! همای گفت هرچه از قدرت حق تعالی گویی همه راست است که خدای عزّوجلّ را قدرت بسیارست. همای و رشنواد گفتند برگوی‌آنچه خواهی‌تا بشنویم. وایشان‌را از آن‌حال هیچ خبر نبود که آن‌روز چه رفته بود. دیلمان زرگر گفت:

ای‌ملکه، پادشاهی بود اندر روزگار مهراسب نام، و او این‌طاق را بنا کرده است بر در شهر ما، و از آن روزگار تا باکنون هزار وششصد سالست، و مهراسب را دشمنی بود و این دشمن‌لشکر بشهر ماآورد و مهراسب را فرو گرفت[3]. اندر شهرری مهتری بود او را ارزدون نام، وچاکر مهراسب بود. این‌ارزدون‌برفت و مهراسب را بند کرد تا بنزدیك دشمن او برد تا بدان کار او راجاهی‌بود. یزدان عزّ وجلّ چنان ساخت که یکی از آن کناره بیرون آمد و مهراسب‌را از وی بستد و درین کوه ما برد. آن دشمن بیامد و خواست تا مهراسب‌را بگیرد، مهراسب با وزیر خویش از پیش دشمن‌بگریخت،وزیر اورا دوستی‌بودو وزیر بخانهٔ‌دوست خویش‌آمد. آن‌دوست وزیر ایشان‌را در خانه راه نداد. مهراسب و وزیر در میانهٔ راه بیامدندو در خانهٔ پاسبان محلّت بودند، غمّازی خبر یافت و روز دیگر برفت و دشمن[4] مهراسب را بیاورد وپاسبان‌رابگرفتند که‌مهمان درخانهٔ‌توبود،حاضر کن. پاسبان گفت‌من ایشان‌رانشناسم.

۱- دراصل : زر ۲- ك ندارد. ۳ - دراصل : کوفت ٤ - دراصل: دشمن‌وزیر

آمدند و باز رفتند. دشمن مهراسب سر آن غمّاز را بگرفت و گفت چون‌دانستی که ایشان کینه چرا ایشان‌را در خانه راه ندادی و مرا خبر نکردی تا مرا در رنج نیفگندی و ایشان‌رادر محنت. و اگر ایشان‌را خود نگاه داشتی‌زیان‌نکردی که‌چون مهتران‌رادر رنج‌ومحنت‌خدمت کنی‌جاه‌ونعمت‌یابی. [دشمن] مهراسب‌بفرمود‌تا‌غمّاز‌را بگرفتند و بمردی سپردند هم از آن کوی و همهٔ نعمت او بدان مرد دادند تا او را نگاه دارد ومن چنین هرگز قدرت ندارم. همای گفت کاشکی‌چنین‌قدرت ما را بودی. دیلمان زرگرخدمت کرد و گفت‌ای‌خداوند، وزیر و مهراسب‌در خانه‌آن مردبود[ند] که امین بود. همای گفت ای جوانمرد، ما را نیز همچنین‌افتاده است‌ولیکن‌آن‌مردك غمّاز بر حال ما حاضر نیست.

دیلمان زرگر خدمت کرد و گفت‌ای ملکهٔ‌ایران، این همه‌رنگ سخن[1] ما بود، مهراسب توی‌و وزیر رشنواد‌پهلوانست‌و آن غمّاز را اینجاآوردند و بخانهٔ من‌امانت [است] و همه نعمت او بمن تسلیم کردند و در قبض منست و من غماز را در خانه باز داشته‌ام. اکنون تو چه‌فرمایی؟ همای گفت‌راست‌می گویی این سخن یا دروغ؟ دیلمان گفت ای خداوند، در پادشاهان طنز کردن و در حضرت ایشان دروغ گفتن نشاید، خاصه چون تو پادشاهی که از تخمهٔ هوشنگی. همای‌را عجب آمد و گفت ای دیلمان این قدرت خدایست عزّوجلّ! برخیزد وزود برو وآن‌مردك غماز راپیش ما بیار تا بوینیم[2]. دیلمان‌برفت‌و آن‌مردك غمّاز را گفت‌ای‌بدبخت‌بیرون‌آی! نورشاد برخاست و بیرون آمد دست بسته. گفت مرا کجا می‌بری؟ گفت بیا تا بوینی[3]! [اورا] بدان‌خانه‌آورد که همای‌و رشنواد‌بودند؛ در آمدو بنشست ودربرابر نگاه کرد، همای و رشنواد را بدید. بانگ برآورد که ای‌همسایگان اینک همای و رشنواد در خانهٔ دیلمانند! همای گفت‌ای‌سگ‌هنوز‌ما‌را‌غمزمی کنی؟ دیلمان را گفت‌بگیرش‌ودرهمان‌جا بازبر. دیلمان گفت ای‌خداوند، من گردن‌وی‌بزنم، آنگاه برخیزیم‌و این‌نعمت برداریم و از شهر برویم تا عالمیان را پند شود و کسانی که این‌حال بدانند بر ملوك‌دلیری

۱ - مل: یک سخن ۲- مل: به‌بینم ۳ - مل: به‌بینی

نکنند. همای گفت نیکو تدبیری کردی. پس دیلمان بر پای خاست و دشنه کشید و سر غماز بست و ببرید؛ و هم اندرساعت نقدی که داشت در زیر زمین پنهان کرد و همای را گفت ما را اکنون می باید رفتن که قیصر ما را طلب کند از جهت این سگ غمّاز. آنگاه مرا خطر بود. همای گفت رفتن ما بر کدام جانب بهتر بود؟ دیلمان گفت بسوی قصران[1] رویم که من آنجا خویشان دارم و همه مردمان معروف‌اند، وبرادری دارم شرزدون نام و اندر آن دیها مردمان بسیارند، و عیاران و مردمان شیر مرد از آنجا خیزند. آنجا برویم، باشد که خدای عزّوجلّ دولت بما باز دهد و کار ملکه دیگر باره قوی شود و بتاج و تخت رسد. همای گفت صواب آید، این تدبیر نیکست، برویم. هم اکنون تو ای دیلمان، دوات و قلم و کاغذ بیار. دیلمان در ساعت بیاورد ودرپیش او نهاد. همای مر رشنواد را بفرمود که نامه بنویس تا هر که درینجا در آیـد و بویند[2] و آن نامه را بر شکم غماز کشته نهادند. و لیکن نامهٔ پر تهدید و حجت و سخنان با هیبت مرترسکاران و یزدان پرستان [را]، چنانک هر که بخواند و بشنود بر ما ببخشاید و بدرد دل بر ما بگرید. رشنواد آن نامه را تمام کرد و بر سینهٔ آن غماز کشته نهاد و چون از شب پاسی بگذشت همای و رشنواد و دیلمان و عیال و فرزندان او و غلامان و کنیزکان همه از سرای بیرون آمدند و آن پاسبان را با خود ببردند و توکل بر خدای کردند و بسوی قصران رفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی روایت می کند که چون ایشان برفتند روز دیگر همسایگان دیلمان بدان خانه آمدند، بسلام دیلمان. راست که از در سرای در آمدند نورشاد بیّاع را دیدند کشته و افگنده و نامه یی بر شکم وی بسته. آن نامه از شکم وی بگشادند و پیش قیصر بردند قیصر آن نامه را باز کرد و فروخواند و سر را بجنبانید و آن نامه را در پیش دبیر انداخت و عجب داشت از قدرت ایزد عزّوجلّ که هرچه افتاده بود از حدیث پاسبان و امانت [دیلمان] همه را از اول تا بآخر

۱- دراصل: قیصران. این اسم درنسخ گاه قصران و گاه قیصرانست. بنام قیصران شهری در کرمان بود نه نزدیک ری

۲- مل: به بیند

در آن نامه نوشته بودند . قیصر را از آن حال معلوم گشت و برخاست ، لشکررابشهر ری در آورد و بر تخت شاهی بنشست و آن نامه را پنهان کرد و بهیچ کس ننمود وروی بدان بزرگان کرد و گفت اکنون همای بگریخت و ما این مرد راکه همای را از ما بستد نمی‌یابیم. تدبیر ماچیست ؟ همه گفتند ای ملک الروم تدبیر کار تو آنست که برخیزی و لشکر برداری و بطبرستان روی یا بجانب خراسان، تا همای هیچ جا نتواند سر بر کردن و بهر جا که سر بر دارد تو بر سر او فرود آیی . دیگر آنک خراسان نیز راست کرده باشی بر خویشتن . قیصر گفت این تدبیر نیکست پس بفرمود تا لشکر عرض دادند ، چهار صد هزار مرد روسی و سیصد هزار مرد ایرانی برآمد . چون عزم رفتن درست کرد مردی بوداز خدمتکاران همای، نام او پیروز بخت. قیصر امیری ری بوی داد[1] و خود سپاه برداشت و روی بکشور خراسان نهاد ؛ و پیروز بخت با پنج هزار مرد در شهر ری نشست . چون قیصر بخوار[2] ری رسید همای روی برشنواد کرد و گفت ما بر همان کوه خواهیم رفتن که اول بودیم که ما راآنجا گوهری غایب شده است، باشد که آن گوهرباز یابیم؛و راست‌می گفت که آن گوهر گرامی عزیزِ نایافت داراب بود که فرزند گزیده بود. دیلمان گفت مرا برادریست شرزدون نام و مردی مردانه است، فرستم تااو رابیارند. همای گفت بفرست. دیلمان کس فرستاد تا او را بیارند و ایشان نیز آنجا بجستن داراب مشغول بودند بر آن معدن که داراب جنگ کرده‌بود و از آن بالای کوه غلطیده بود؛ وایشان هم بر آن هنجار بیامدند تا بدان در غار برسیدند ، جایی دیدندبس با هیبت، پنداشتی[3] مگر بیشه‌است. همای گفت بروید و نگاه کنید تا هیچ جای از فرزند من خبری می‌یابید. آن عیاران آمدند و از هرسویی‌راه می‌جستند تامگر بسوی آن غار شوند وداراب را نگاه کنند که در آن غار هست یا نی. آن مردمان هرچند جهد کردند هیچگونه درآن غار نتوانستند رفتن از بس بلندی که آن غار بود،و بی‌عدد مرد دیدند در زیر آن غارمرده وپوسیده.

---

۱ ـ دراصل: داده بود ۲ـ کذ : بجوار ۳ ـ دراصل :بنداری

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که بیست و هفت روز بود تا داراب در آن غار مانده بود و آن اژدها که در آن دره پیدا آمده بود و خلقی از آن می‌رسیدند اژدها نبود، گماشتهٔ خدای عزّوجلّ بود تا هیچ دشمن داراب را فرو نتواند گرفتن، که هر که آهنگ آن غار کردی آن اژدها آن کس را هلاك کردی. چون کسی نبودی داراب از آن غار بیرون آمدی و بر آن کوه رفتی واز آن میوها بخوردی. روزی از روزها از [قضای] خدای عزّ وجلّ داراب از آن غار بیرون آمده بود و آن اژدها را بدید بترسید و خواست که بگریزد. آن اژدها بفرمان خدای عزّ و جلّ با وی بسخن در آمد و گفت ای شاهزاده مترس و دل قوی دار که من اژدها نیستم، من گماشتهٔ خدای عزّوجلّ و آفریدهٔ وی و بندهٔ اویم، همچنان که تویی، ومن چندین سالست که برینجا مقام کرده‌ام از بهر ترا تا ترا ازین بلا نگاه دارم ازبهر آنکه جهانرا بمهر تونیازست. داراب که این سخن بشنید هم [درزمان] برخاست وحق جلّ جلاله را شکر آورد و سجده کرد و گفت ای پاك بی همتا این تو توانی کردن که قادر بر کمالی. داراب این مناجات بکرد و آن روز روزِ بیست و هفتم بود، آخر محنت او بود ودولت با او قرین گشته بود؛ تا در محنت بود هر که باوی آسیب زد ادبار و محنت او برآن کس افتاد. تا داراب بنزدیک همای نیامده بود کار او نیک بود، چون او روی سوی مادر نهاد مادر او را نیز ادبار بار آورد و روز بیست و هفتم بود که مادر او بدر غار آمد؛ در آن ساعت اژدها سر از آن دره بیرون کرد و یک دمیدن بدمید چنانک از هیبت وی آن همه مردمان بگریختند. هم اندر ساعت همای نزدیک آن غار شد و از اسپ پیاده شد و روی بر خاك نهاد و بنالید و گفت ای دانا و توانا و بینا و پاك و بی‌همتا، اگر فرزند من زنده است و در جهان بودنی دارد بفضلت او را بمن برسان، و می‌نالید. چون از مناجات فارغ شد برخاست و بدان غار اندر بنگریست، آن اژدها را بدید، بترسید. آوازی از پیش غار آمد که ای پسر اردشیر، مادرت

برین در غارست و از خدای عزّوجلّ ترا می بخواهد. داراب که آن آواز بشنید روی بر خاك نهاد و یزدان‌را عزّوجلّ شکر گفت و بگریست و از غار بیرون‌آمد وبنزدیک همای آمد. همای‌از دور فرزندرابدید، دیگر باره خدای‌عزّوجلّ راشکر کرد؛ وچون داراب مادر را بدید با آن سواران و رشنواد، گفت ای مادر خبر گوی! مادرش گفت ای جان مادر اینجا جای سخن گفتن نیست، رو تا برویم. داراب را بر اسپ نشاندند وروی براه آوردند وآن‌اژدها بفرمان‌جبّار پرورد گاربدان‌غار دررفت‌وکس‌وی‌راندید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ‌اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین روایت می کند که‌چون همای با داراب برفت، مردی بیامداز چاکران‌پیروز بخت‌بر کوه بشکار کردن،داراب و همای و رشنواد را بدید، زود بشهر اندرآمدو پیش تخت پیروز بخت آمد وخدمت کرد وگفت ای امیر من بشکار رفته بودم، بدان جای که آن غارست که داراب برآن‌جای‌ناپیدا گشته بود، اکنون همای را دیدم با داراب و خیلی سواران که با داراب و همای از آن غار بیرون آمدند و جمله سوی کوه رفتند. در حال‌من بر گشتم تا امیر را خبر دهم. پیروزبخت که این سخن‌شنیددر حال جمّازه را براه بیرون‌فرستاد ونامه نوشت بنزدیک قیصر و از احوال او را خبر کرد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که‌قیصر بدامغان‌رسیده بود که پیک پیروزبخت رسید و نامه بقیصر داد. قیصر نامه بدستور داد تا نامه را بخواند. اول نامه‌نوشته‌بود که: بسم‌الله‌العزیز الجبّارالمتکبر،اما بدان ای‌ملک‌الروم که چون عنان مبارك بجانب خراسان تافتی، بطلب همای بنت اردشیر[1]، همای با قومی‌که در بیعت او بودند بدان غار آمدند و داراب را از آن غار بیرون آوردند و او را برداشتند وبکوه رفتند و من بنده ملك الروم را خبر کردم که اگر مصلحت بیند زود بازگردد تا دیگرباره دشمن‌قوی‌نگردد وسپاه جمع نکند وپادشاهی‌را

۱- ک: همای بنت سام‌چارس.

خرابی پدید نیاید و آفت وی بسپاه روم و ایران نرسد ، او بهتر داند. قیصر که این سخن بشنید هم اندر ساعت از دامغان بر گشت و سپاه را فرمان داد که در قفای من بیایید. و قیصر باسواری ده هزار بتعجیل بسوی ری براند و در شش روز بشهرری آمدند و بر درشهر فرود آمدند. قیصر درشهر در آمد و گفت چگونه کنیم؟ پیروز بخت گفت تاختی بباید بردن و جملهٔ قصران را سوختن و ایشان همه را بزیر تیغ آوردن. قیصر را این تدبیر خوش آمد، بنشست و چشم نهاد و لشکر را می‌پایید. خبر بنزدیک همای رفت که قیصر از دامغان بازگشت وبری آمد تا با تو جنگ کند و ترا بگیرد.

۱۲

شاهنشاهی داراب

همای گفت ما را سپاه نیست، چگونه کنیم و چه تدبیر سازیم؟ شرزدون پیش همای ایستاده بود و همای داراب را آورده بود و نگفته بود که او فرزند منست. چون[1] خبر آمدن قیصر درست شد، همای آن‌روز روی بمردان کرد که در پیش وی بودند، و شرزدون و دیلمان که هر دو برادر بودند، که‌ای‌جوانمردان بدانید که من سی سال پادشاه ایران بودم و داراب فرزند منست و ملک زاده است و من او را بآب فرات انداخته بودم تا ملک و تاج و تخت برمن بپاید[2]. او راسردی گازر گرفته بود واین قصه تا آخر بگفت، وگفت اکنون من زنی پیر گشته‌ام و سپاه از من برگشته‌اند وقیصر را ازروم بخواندند و تاج و تخت پدران من بوی دادند. امروز چون فرزند خود را یافتم احوال او با شما گفتم از بهر آنک پادشاه ایران ویست و تاج وتخت میراث اوراست، و فرزند اردشیرست، نیک در وی بنگرید، شما که‌پیران و بزرگانید واردشیر را دیده‌اید، او را نیز بوینید[3] و بحقیقت بدانید که این‌مرد شایستهٔ تاج و تخت هست و فرّ ایزدی دارد. با وی دست یکی کنید تا ولایت ایران از دست دشمنان بیرون کنید و ایران با شما بماند و ویران نگردد.

---

۱ - ک: چون‌خود ۲- دراصل: بمن‌بیاید ۳ - مل: به‌بینید

چون همای این سخن بگفت [۱] دست بر روی نهاد و بهایهای بگریست. آن همه‌سردان که پیش داراب بودند بشاهی بروی سلام کردند و[او] پادشاهانه برتخت بنشست، و هفده سرد بودند در آن ساعت در پیش او ایستاده؛ یکی رشنواد، دوم شرزدون قصرانی، سیوم دیلمان زرگر، چهارم آن جوانمرد پاسبان، و همچنین هفده‌تن بودند که بر داراب بشاهی‌سلام کردند. و داراب شرزدون را پهلوانی داد و رشنواد دستور شد و امیری ری دیلمان را نام‌زد کرد. پاسبان‌را گفت تو چه‌خواهی؟ گفت: شاهزاده، من‌جز پاسبانی شغلی دیگر ندارم، سرا همچنین پاسبانی‌فرمای. داراب قلعهٔ طبرك ری [۲] را نام‌زد کرد تا وی بر آن قلعه‌کوتوال و امیر باشد. پس هم‌در ساعت ناسها نوشتند و بقصران‌فرستادند هم‌درون‌وهم‌بیرون و[به] اندیشهٔ طبرستان‌وسازندران وزمین خراسان بهر جانبی نامه بیرون فرستادند که جهان را پادشاهی نو پدید آمد از تخمهٔ کیقباد، داراب نام، فرزند همای بنت اردشیر [۳]. چون این خبر بیافتند از چهارسوی جهان سردان و سبارزان [٤] روی بدین جانب آوردند و سی‌آمدند. هر چه ازیشان نزدیک تر بودند کار سی‌ساختند بآمدن؛ و از روستاهای ری سردانی آمدند از بهر خلعت، و داراب‌ایشان‌را وعدهای ملوکانه سی کرد و سی گفت ای‌آزادسردان درین یک مصاف سرا یاری دهید و قفای من‌نگاه دارید چندانی که لشکر روم با من در مقابل بایستد، من‌خود این جنگ تنها بسر برم و شما را بعد از آن غنی گردانم وخزینهٔ اصطخر پارس بشما دهم. سرا اسپی و تازیانه‌یی بس است و من میخواهم که ایران ویران و معطل نگردد که دریغ بود که رومیان در ایران وطن سازند.

همهٔ سردان بیکبار فریاد برآوردند و سرداراب را شاه خواندند و بروی بشاهی سلام کردند. پس داراب بفرسود تانوبت شاهی زدن گرفتند و سپاه گرد سی‌آمدند تا

۱- دراصل: بشنید بگفت ۲- در اصل: طبرك و ری ۳- ك: همای بنت سام چارس ٤- مل مردان وهزبران

هزار وپانصد مرد ازقصران جمع شدند و هزار مرد دیگر از روستاهای ری. جملهٔ لشکر وی دوهزاروپانصد مرد بودند و دوهزار پیاده، هریک گرزی و حربتی و سپری هزار میخی و شمشیری هندی حمایل کرده و بعضی دیگر بودند که یک جفتی ماهی در دست داشتند. برین صفت روی بشهر نهادند بجنگ قیصر رومی، و قیصر باچهارصد هزار مرد بر در شهر ری نشسته بود همه ساخته و آراسته با آلت تمام؛ تا قیصر را خبر کردند که داراب بتاختن آمده است. قیصر گفت داراب که باشد؟ گفتند آنک همای را بازاستد و ببرد از آنجا. قیصر گفت این داراب آنست که بروزگار پیشین بولایت ایران آمده بود؟ گفتند آری همانست. سپاه روم ولشکر پارسی گفتند اگر این آن مردست دشوار کاریست! قیصر گفت اکنون حرب کردن روی ندارد که او را برما دست باشد، هیچکس جان بکران بیرون نبرد. اما درست تر معلوم کنیم که این خود هست یا نی؟ بزرگان سپاه گفتند فرمان تراست. پس هم اندرساعت جاسوسی فرستادند تا خبری بیارد بدرستی. چون جاسوس بنیمهٔ راه رسید داراب را دید با آن دو[1] هزارو پانصد مرد که از راه در آمدند، غران [2] و نعره زنان. جاسوس که آن بدید چون باد برگشت و قیصر را خبرداد که داراب پیش بازآمد و اینک در عقب منست ویک زمان دیگر در تو خواهد رسیدن. قیصر که این سخن بشنید لرزه برهفت اندام او افتاد، هم اندر ساعت آن چهار صد هزار[3] مرد پیش داراب آمدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی[ازین داستان عجایب نگار بدایع آثار][4] چنین روایت می کند که چون سپاه رومیان پیش داراب رسیدند، همه بر جای خود قرار گرفتند و درفش کاویان با ایشان و شمشاد جنگی[5] همای با وی[6] بود؛ وهر کجا مردی بود از پارس و عراق که نام ایشان بجایی بر آمدی، از

۱ـ مل: دیدبان باهردو؛ ک: دید باآن هژده ۲ـ مل: غروان ۳ـ مل: هم اندر ساعت چهار هزار مرد ٤ـ در مل نیست، الحاقی است ٥ـ کذا. ن: تمشاد بیک جنکی؛ ک: ثمستاد بیک جنکی ٦ـ یعنی با قیصر

امیران و سرهنگان و پهلوانان بخدمت قیصر رفته بودند و خدمت قیصر می کردند و قیصر درمیان آن چهارصد [هزار] مرد ایستاده بود بر پشت پیل و چشم نهاده تا بویند[۱] که این داراب خود چگونه کسی است. چون آفتاب در قطب فلک راست ایستاد از دور لشکر داراب پدید آمد. مبارزان پارس گفتند ای خداوند، آنکس که ما را بیم از ویست در میان آن لشکر دارابست که تو خود دیدی که در پیش آن لشکر با ما چه کرد در آن کوه. قیصر گفت جنگ کوه دیگر بود و از آن صحرا دیگرست. امروز اگر بیاید بوینید[۲] که من با وی چکنم.

تا ایشان درین سخن بودند داراب از راه اندر آمد، چند زنده پیلی بر پیلی نشسته، درمیان سپاه خود چنان بود که شیری در میان گوسپندان؛ مرکبی کوه پیکر در زیر ران[۳] وجوشنی مزرّد[۴] پوشیده و مغفری در سرپوشیده و هر دورکاب او در زمین می کشید و سپری درکتف انداخته چند چتری[۵] و شمشیری بر گردن نهاده چند تختهٔ چناری و گرزی درکوهه افگنده و خیلی از جنگ آوران در قفای وی هر یکی درهیی[۶] و شمشیری و جفتی زوبین در دست گرفته؛ واز گرد راه که داراب در آمد صف بر کشید و آن دوهزار وپانصد سوار بدو قسم کرد، و براند و در پیش هر دو صف بایستاد وخود صف آرایی می کرد که هم سپاه سالار بود و هم نقیب و هم پهلوان بود و هم مبارز، نه دهل و نه کوس. رشنواد پهلوان با وی بود و مادرش چادری بر سر کرده و در پهلوی رشنواد ایستاده و چشم بر سپاه قیصر نهاده.

قیصر چون آن بدید که داراب چکرد او نیز بفرمود تا لشکر او بیکبار صفها راست کردند. میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمین گاه، و پیلان در پیش صفهای خود بداشتند و در هر صفی بیست هزار سوار تیغ زن بایستادند و پیادگان

۱- مل: بەبیند ۲- مل: بەبینید ۳- ک: وهرکسی کوه پیکروزیران ۴- ک: زمرد ۵- دراصل: جیزی ۶- درهرسه نسخه: درپی

پیش صفها زانوها بر زمین زدند و سپرها بهم درگذاشتند [1] و تیرها در پیش خود فرو ریختند. میمنه لشکر پارس [را] بود ومیسره سپاه‌عراق‌داشتند و اندر قلب لشکر قیصر روم بود وبرجناح لشکر بطریقان روم.

اما چون قیصر آن گونه بیاراست، بفرمودتا بیکبار آینهٔ پیل بزدند و تبیره[2] فرو کوفتند و نعرهٔ مردان بر فلک رفتن گرفت و گرد میدان بزیر قبهٔ اخضر برسید [3] و آفتاب اندر جوشن رومیان تافت و جوشن سیمابی وخود مزرّد در شعاع افتاد چنانک چشمهٔ خورشید اندر چادر نیلگون پنهان کرد. و کلهٔ آن مردان از بانگ کوس رویین چنان گشت که خایسک [4] بر پنگان [5] سکّری زنی ؛ و ازین جانب که سپاه داراب بودند همه بر جای ایستاده بودند خاموش تا آنگاه که آفتاب در قطب فلک راست ایستاد وجهان از تف‌خورشید گرم گشت. همای بیامد و پنجه بزد و عنان داراب بگرفت و او را در میان‌صف آورد. داراب‌در میان‌آهن‌و او راچادر در سر وروی‌بسته. چون مادر و پسر هر دو در میدان آمدند، در برابر قیصر بایستادند. پس همای آواز داد که ای شیر مردان و ای مبارزانی که اینک از ایران و رومیت[6] ، منم همای بنت اردشیر[7]، از فرزندان هوشنگ، چهارم خسرو گیتی ؛ و پادشاه جهان داراب که فرزند منست یادگار اردشیرست و من تا بدین غایت پنهان داشتم و با کسی نگفتم، چون کار بر من بشورید اکنون از گردن خود بیرون کردم. اینک فرزند اردشیر و اینک قیصر روسی و سپاه و ولایت. اگر دانید که حرب باید کردن بکنید و اگر نه شما بهتر دانید.

همای چون این سخن بگفت خروش از لشکر روم برخاست و فریاد کوس رویین و نای[8] زرین از هوا پدید آمد و نعره برخاست و داراب کوپال گران در

۱- ک: درآراستند ۲- دراصل: طبیره ۳- مل: ببوسید ۴- مل: خالیک
۵- دراصل: سکان ۶- مل: ای مبارزانی که درایران ورومید ۷- ک؛ بنت سام‌چارس
۸ - در اصل : ناله

کار آورد و بخروشید و روی بمادر کرد و گفت من رفتم، این بار یا بدرد یا بگشاید[1]. این سخن بگفت و مادر رابدرود کرد و نعره می‌زد و می‌رفت تابدان معدن که بنگه[2] قیصربود، وقیصربرپشت پیل ودرفش کاویان برکوههٔ پیل افتاده بود. [داراب چون] درفش کاویان‌را بدید بر خروشید و بیامد تا پیش پیل و اندر رکاب‌برخاست و بازو برافراشت و رکاب گران کرد وعنان سبک کرد و کوپالی زد بر پیشانی پیل چنانک پیل ستان[3] باز افتاد و قیصر با عماری ازپشت‌پیل درگشت‌و درخاک افتادوداراب دریازید و درفش کاویان از کوههٔ زنده پیل در ربود و بیاورد و بمادر خویش داد وگفت: ای ملکه، این اختر را همایون داشته‌اند، آنرا بگیرو نگه دار. مادرش‌اختر را بگرفت وگفت برو تو ای پسر تامن درقفای تو بیایم. داراب روی برگردانید و همای درقفای وی برفت با اختر کاویان و اندك مایه مردم که بودند همه درقفای داراب و همای برفتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که در آن ساعت که قیصر از بالای پیل‌درگشت و اختر بدست‌داراب افتاد، همهٔ‌لشکر روم و ایران‌را دل بشکست[4] و صد هزار مرد بیکبار بهزیمت روی بولایت روم نهادند وآنان که پارسیان بودند روی بولایت پارس‌نهادند و قیصر پیاده می‌رفت تانمازشام را بدیهی رسید و بدان دیه اندر آمدو چهار دیواری بود که‌در آنجا گاوان‌می‌کردند، در آنجا در آمد و بر یکی گوشه رفت و بنشست و سلاح از خویشتن جدا کرد و دم درکشید و سر بزانو نهاد تا شب اندر آمد. قیصر راخواب‌فرو گرفت، آن شب در آن گاوخانه بخفت، دیگر روز که‌عالم‌منوّر گشت قیصر از خواب اندر آمد و از آن‌چهار دیوار بیرون آمد و می‌خواست که بگوشه‌یی بیرون رود، همهٔ‌جهان پر خروش‌دید از غایت کشتن و غارت کردن. قیصر بازگشت و بدان گاوخانه اندرون رفت و سه روز

۱-مل: یادربکشاید ۲-مل: پیک ۳-مل: پیلستان ۴-ک: بشکفت

گرسنه در آنجا بماند و گفت گرسنه تا چند بباشم؟ برخیزم و پیش داراب روم، اگرم بکشد او داند و اگر عفو کند او داند. این سخن بگفت و برخاست و بیرون آمد و پیاده میرفت تا بدانجا که پیش داراب بود، پیش تخت رفت دست بروی نهاده، و بهایهای میگریست و خدمت کرد و گفت منم قیصر روم. داراب چون چنان دید شاد شد و بر پای خاست و دست وی بگرفت و بنزدیک مادر آورد و بنشست. همای سر قیصر را بنواخت و گفت مترس. قیصر گفت فرمان تراست من امروز اسیر توام. همای گفت ایرانیان ترا بدین ولایت خواندند و این عیب از تو نبوده‌است، ما ترا عفو کردیم تا هر دو برجای بمانید. بدان معنی که تو از نسل افریدونی و او از فرزندان کیقباد، نباید که آفریدون با کیقباد در آن روز بزرگ خصومت کنند. برو که عفو کردمت، ولیکن بیک شرط که باژ و ساو بدهی.

قیصر گفت هرچه تو فرمایی آن کنم. داراب روی بمادر کرد و گفت باید که باژ وساو روم هر سال بایران آرند. همای گفت‌ای قیصر هرسال چه توانی دادن؟ قیصر گفت هر چه فرمایی. همای گفت زر زده خواهم که بفرستی و زری خواهم باز گداخته و گرد کرده، هر یکی چند بیضهٔ مرغ، صد هزار، هر یکی بسنگ چهل مثقال، و هشت هزار استر بردعی و بیست هزار اسپ ابلق و هزار کنیزك و هزار غلام و هزار جوشن مزرّد و هزار خود زراندود و هزار صدف و هزار درم‌سنگ نقره. اگر هر سالی این فرستی ترا رها کنم تابروی. قیصر کس فرستاد بنزدیک برادر خویش که پهلوان بود و سرزبان روم بود، نام وی فیلقوس بود، و پیام داد که مارا بگرفتند وچنین باری بر گردن ما نهادند و یکساله پیش میخواهند تا مرا رها کنند تا بیایم.

چون نامه بنزدیک فیلقوس رسید، که برادرت راهمای بند کرده است، فیلقوس نامه را جواب باز فرستاد که او قیصر است و من فیلقوس، اگر او این مبلغ قبول کرده است من نکرده‌ام و اکنون او بایران باشد؛ من چیزی نفرستم که هرگز از

روم بایران چیزی نرفته است، و اگر داراب در جهان اکنون پدید آمده است ملک ما قدیم ترست از ملک وی [و از آنچه] ازپدران میراث یافته‌ایم کسی چیزی نتواند ستدن. اگر او شاه نوست ما ملکان قدیم ایم، میان ما و داراب میانجی تیغ و تیرست، اگر بیاید بوینند[1] و نامه از روم بایران فرستاد بنزدیک برادر خویش. چون نامهٔ فیلقوس بقیصر برسید بنزدیک داراب آوردند، او خشم‌آلوده گشت و بفرمود تا قیصر را بند کردند و هر کدام از رومیان بزرگتر بود بی مقدار کردند، و بیش هیچ رومی‌را محلّی نماند، و اسیری ری دیلمانرا داد و پهلوانی برادر او را شرزدون قصرانی، وهمهٔ حشم و خدم او را بنواخت، و در حق هر یکی نیکویی بسیار کرد و وعده‌های خوب بفرمود و گفت که بامن باصطخر پارس بیایید که خزینهای پدران من آنجاست: تخت کیخسرو و کوشک افریدون و کاخ گودرز و خزینهای قدیم. هر که با من بآنجا بیاید او را نعمت بی‌قیاس بدهم و از آنجا بجنگ فیلقوس بروم که او مرا نامه بتهدید فرستاده‌است. این بگفت و همهٔ شغلها را راست کرد و قیصر رابرداشت وروی سوی پارس نهاد. قیصر را بر کوهٔ اشتری نشاندند و شهر بشهر می‌آوردند تاباصفهان رسیدند، قیصر را از بند بیرون کرد و خلعت‌دادو از آنجا باصطخر پارس‌آمد، پس‌قیصر را بقلعهٔ اصطخر پارس باز داشت در یکی جای تنگ و تاریک.

و همای بنت اردشیر[2] باصطخر آمد و کلید های گنجهای کهن بیاورد و در پیش داراب نهاد. داراب روی بمادر کرد و گفت‌ای مادراین گنج درچشم‌من نمی‌آید که من پادشاه ملکوت بوده‌ام. هر چه‌در اینجا زرست‌همه در آنجا یاقوت زرد وسرخ وکبودست. همای گفت ای جان مادر آن همه سنگست و این همه خاك و خون. چون مرد گرسنه شود نه آن‌بکار آید و نه‌این. اما چون مال باشد هر دو حاصل شود وچون نان باشد اینها را قیمتی بود و چون‌نباشد اینها را نتوان خوردن. داراب گفت پس اینهمه خود بکار نیاید. بفرمود تا بعوض هر گنجی انبار گندم نهند که‌در حصار

---

۱ - مل: به‌بیند ۲- بنت سام‌چارس

انبار گندم به‌از انبار زر. همه گفتند راست می گویی و از آن وقت باز داراب بفرمود تا در حصارها و قلعها انبارهای غله نهادند از بیم درماندگی، و بفرمود تا از آن‌زرها ده هزار بدره از قلعه فرود آوردند و بلشکر دادند و همه را بنواخت.

پس روزی بر تخت شاهی‌رفت و بزرگان‌را بخواند و نامهٔ فیلقوس‌را بریشان عرضه کرد که در نامه نوشته بود که: اگر قیصر در ایران گرفتار آمد، که داراب او را بگرفت و باج و ساو می‌خواهد، تو قیصر را نگاه دارکه ما هرگز باج و ساو بایران نخواهیم فرستادن؛ و داراب شاه نو است و ما پادشاهان قدیم، میان ما و او میانجی تیغ و تیرست و نیزهٔ جان ربای. قیصر دیگرست و ما دیگر. او را با من تدبیر کردن باید. اگر من بگویم آری او این مال قبول کند. اکنون گوقیصر آنجا می‌باش بگرو آن بیضهای زرین که قبول کرده‌است. چون‌نامه‌برخواند دبیر وبزرگان وسپهبدان[1] همه برخاستند و فریاد زدند که خاك روم را بایران بیاریم. خاموشی ما تا باکنون آن بود که در ایران سری و تاجداری چون داراب نبود، اکنون که پادشاه پدید آمد خاك روم بایران آریم.

داراب ایشان را آفرین کردو از جای برخاست و بنزدیک گله رفت و آنجا که گلهای وی بود کوهی بود و در پیش کوه آبی عظیم. داراب برآن بالای کوه آمد و گله ولشکر اودر زیر کوه فرود آمده بودندتا که‌اسپان گله‌را بلشکر دهد. چون چشم وی بر آن آب افتاد، رودابی دید بدان عظیمی. داراب سوگند یادکرد که بپاکی یزدان عزّ و جلّ که آبی خوش نخورم تا ازین میان آب بنایی برنیارم‌چنانک جدّ من گشتاسپ بنای بلخ برآورد از میان آب، و هر چه رومیست در سپاه من بفرمایم تا خاك و خشت و سنگ برگردن ایشان نهند واین بنارا برآورم تا رومیان بدانندکه بنزدیک من چنین نامه نباید فرستادن. داراب این سوگند بخورد و کس فرستاد تا هرکجا از لشکر روم مردی مانده بود، از ری‌تابدان‌معدن، همه‌را بیاوردند وبشمردند،

---

۱ - درمل و ک و ن: وبیر بزرگان و شهیدان

هفتاد هزار مرد بود. پس مهندسان و استادان زیرك رابیاوردند و اهل فلاسفهٔ[1] اهواز و عظمای[2] اصفهان‌وزیرکان پارس همه را جمع کرد و بفرمود تا بر کنارهٔ آب جمع آمدند و فرود آمدند و داراب بر آن تخت خسروانی بنشست‌وگفت ای‌بزرگان و پیران بدانید که من سوگند خورده‌ام که از میان آب بنایی‌بر آرم و رنج آن کار بر دست و گردن رومیان نهم تا در تواریخ روزگار ماند از جهت آنك ایشان قصد ولایت من کرده‌اند و من گناه ایشان‌را عفو کردم تا فیلقوس‌بمن چنین نامه فرستاد که باتوجنگ کنم و ترا باژ و ساو نفرستم. اکنون این‌بنابرآرم و خاك این بر گردن رومیان درین آب افگنم چنانک رستم خویشتن را کرسی ساخت و خاك آن بر گردن تورانیان‌بایران آورد، وآن کرسی بساخت که تا قیامت می گویند که کرسی‌رستم‌است، من‌نیز درین میانهٔ آب بنایی بر آرم و قصری و شهری بنا کنم تا آنرا بنام من باز خوانند. همهٔ بزرگان گفتند فرمان تراست. بزرگان‌بایستادندوتدبیر کردند وآن‌آب‌رود رابگردانیدند وبند کردند و از میان آب بنا بر آوردند و دیواری ببزرگی چندِ کوهی در تنگ[3] آب بنهادند و چون‌دیوار بلند گشت در وی قصرها ساختند. پس‌داراب‌بفرمود تا قصر را داراب‌نام‌نهادندازبهر نام[را]، ورنج‌آن‌عمارت‌بر دست و بازوی رومیان بود، و سه سال داراب آنجا بود تا آن‌عمارت‌تمام‌شد. هفتاد هزار مرد رومی کار می کردندوقیصر را بفرمود تا بیاوردند دست بسته وکس فرستاد تا ازسرحد روم پانصداشتر وار خاك آوردند و بفرمود تا آنرا خشت زدند و هم از روم گژ[4] وسنگ‌آوردند و داراب بر آن بالای کوه خود را جایی ساخت چنانک در وهم هیچ آدمی نگنجد و در وهم هیچ سلطان در نیاید.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][5] ابوطاهر طرسوسی[ازین‌قصه][6] چنین روایت می کند که قیصر را بیاوردند تا گژبدست

۱- همه جاهمچنین است. ۲- همه‌جا: عظمهاء ۳- در اصل: یک ۴- مل: کچ. ن: کوثر ۵- درمل نیست، الحاقیست ۶- درمل نیست

خویش بسرشت و با گژ و خشت پخته استاد را یاری داد، تا جهانیان بدانند که نخستین بنایی که داراب بر آورد از دست نبیرهٔ افریدون [بود]، تا بجهان نام او بیرون شود که داراب شهری بنا کرد و مزدور آن شهر نبیرهٔ سلم بود از فرزندان افریدون. چون قیصر بدست خویش گژ بسرشت و بداد تا استاد بنا نهاد، قیصر را از آن قصر رنج و غصه آمد و از پای در افتاد و جان بداد. او را مرده برداشتند و همای را خبر دادند که داراب چنین کاری کرد که ملك الروم را مزدوری فرسود تا از آن قهر و غصه بمرد. همای داراب را ملامت کرد. داراب بفرمود که من این را از بهر دو معنی کردم: یکی آنک تا روسیان قصد ایران دیگر نکنند، و اگر بکنند از قهر بیندیشند، ننگ[1] آیدشان، و دیگر آنک دشمن مقهور کرده باشم. همای گفت نبایستی کردن که آخر این مرد نبیرهٔ افریدونست. اما چون داراب این کار بکرد بهمه خبر برسید، از همهٔ جهان ملوك باج و ساو فرستادند مگر که[2] روسیان آن غم و کینه در دل گرفتند تا آن کینه را باز خواهند. تا برین روزگاری بگذشت، ملك الروم نامه بعرب فرستاد بنزدیک ملك العرب شعیب بن قتیبه[3] و در نامه چنین گفت که:

در ایران مردی پدید آمده است و برادرم قیصر را بچنین قهری هلاك کرد و باج و ساو گران میخواهد. چون ما را بشکند لابد روی بشما آرد و از دشت نیزه وران[4] هم خراج بخواهد؛ و تو از فرزندان ضحاکی، باید که مرا یاری دهی و لشکر بدین جانب بیاری تا من نیز لشکر را بیارایم و جمله بایران رویم و داراب را قهر کنیم تا ایران و روم هر دو یکی گردد. شعیب گفت روا بود. از دشت نیزه وران[4] صدهزار مرد نیزه دار عرض داد، آنگاه با امرای عرب مصلحت کرد و عرب را بغارت عجم امیدوار گردانید، و[5] با صد هزار مرد نیزه دار بسرحد ایران آمد. خبر بنزدیک داراب آوردند که روم و عرب یکی شدند و قصد ایران کردند. داراب که این بشنود چون

۱- دراصل: نیک ۲- ک: مگرآنکه ۳- ک: شعیب بن قشینه؛ مل: شعیب بن قتینه ٤- مل: دست نیزه‌داران ٥- در اصل: وفیلقوس

شب در آمد رشنواد را طلب کرد تا باوی تدبیر کند که با اینها چه‌باید کردن، که ناگاه از سرای داراب خروشی بر آمد که از آن‌عظیم تر نبود. داراب از جای بجست، یکی را دید که می‌آوردند ببالای مناره‌یی، سیاه تر از انقاس[1]،بزرگی چندِ برجی و زنجیری در گردن او کرده. کنیزکان‌او را بخواری می‌آوردندو مهطنطسیه وعنطوشیه در پیش ایشان می‌امدند بر روی زنان و نوحه کنان و خروشان . داراب گفت این دیو کیست؟ مهطنطسیه گفت ای شاه، نمی‌بینی[2] که چه افتاد؟ داراب گفت‌بگوی تا بشنوم، وبر جای فرو ماند و متحیر گشت که آن حال چه بوده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارابوطاهر طرسوسی‌چنین روایت‌می کند که همای را غلامی بود درم خریده، زنگی و ستوربان بود و رکاب داری باوی بود، و او را عزیز داشتی بسبب آنک او را خردك[3] کلان کرده بود؛ و آن‌غلام‌رکاب دار را هم غلامی بود زنگی که خدمت این غلام کردی و این غلام را همای دوست داشتی وهر وقت که همای بر اسپ خواستی نشستن این غلام خادم مر آن غلام را گفتی که برو و فلان‌اسپ را بیاور و زین کن . آن‌زنگی برفتی و آن اسپ را بیاوردی، چون همای بیامدی وآن زنگی ستوربان او را بدیدی گریستن[4] بر زنگی‌افتادی‌ازعشق همای را[5]. تا برین‌روزگاری گذشت و زنگی‌را طاقت‌برسید[6]. و آب راهه‌یی بود که آب از روی دریا بپایگاه اسپان آمدی و از پایگاه ببوستان بیرون رفتی. زنگی در شب تاریك برخاست و کاردی برگرفت و گفت ای تن‌این‌چه کاهلی‌است که تومی کنی؟ چندین گاهست تا من همای را دوست می‌دارم‌و بیمست که هلاك شوم، بسر بالین‌او روم و با این کارد او را گویم که بمراد من باش، اگر باشدنیك و اگر نباشد او را برجای‌هلاك کنم. این‌تدبیر بکرد و می‌رفت تا ببوستان که آب در وی می‌درآمدی

۱- مل: نقاس

۲- مل: نه‌بینی

۳- دراصل: خورد ک. - یعنی‌از خردی؛ وشاید چنین بود: ازخردگی

۴- ک: بکریستی

۵- مل: بدیدی کریستی کرفتی‌آن زنکی‌از عشق همای را

۶- ک: مه‌رسید؛ مل: نرسید

و از وی بیرون می‌رفتی.

اما موزّن اخبار[1] چنین روایت می کند که بوستانی دیگر بود و در میان بوستان چهار طاقی بلند که همای بر آنجا بخفتی، و آن دهنهٔ آب را منجرهٔ[2] آهنین بود. غلام بکارد منجرهٔ[2] آهنین بگشاد و منجره[2] بیرون گرفت و بر کوهه[3] بنهاد و ببوستان درآمد، و زیر طاق آمد و برنگریست، جایی بلند دید و در زیر طاق چهار خادم خفته بودند، هر چهار را سر ببرید و بنزدیک آن طاق آمد، هیچ جای ندید که توان برآمدن. دیگر باره بپایگاه آمد وطویله یی برداشت وزیر چهارطاق آمد وسر طویله حلقه کرد وبرانداخت و در سر چوبی سخت کرد و چون باد[4] برو دوید. همای خفته بود و چادری قصب در روی کشیده و ماهتاب می‌تافت. زنگی خویشتن را برهمای افگند، همای ازخواب بیدار شد، برخروشید و نعره بزد که تو کیستی؟ غلام گفت منم ستوربان تو. همای خواست تا او را از خویشتن دور اندازد، با وی بر نیامد که قوی بود. غلام گفت ای ملکه، مدتی بر آمد تا من بر تو عاشقم و تو از احوال من بی‌خبری. مرا صبرنماند، اکنون فرصت یافتم. اگر امشب مراد من بدهی نیکو وگرنی ترا خواهم کشتن. همای بانگ بر زنگی زد که ای سگ ناکس، ترا چه زهرهٔ آن بود که با من سخن بگویی؟ چون کار بجایی نرسید زنگی کاردی زد برشکم همای که سر تا سر پاره کرد و از آنجا فرود آمد و برفت تا بدان معدن که آب راهه بود، و خواست که بیرون رود که خادمی بر او باز خورد و بیامد و سهطنطسیه را خبر داد که چنین کاری رفت. سهطنطسیه و عنطوشیه قومی از کنیزکان بفرستادند تا آن غلام را بگرفتند وبیاوردند. پس بر آنجا بررفتند، همای را کشته یافتند. سهطنطسیه و عنطوشیه با کنیزکان او را بنزدیک داراب آوردند و احوال بازگفتند که چه افتاد. داراب بفرمود تا زنگی را بر دار کردند و ماتم بداشتند و او را در تابوت نهادند و بدخمه نهادند.

۱- تنها در ن مانند سایر موارد «مؤلف اخبار...» آمده است ۲- فقط درمل: پنجره

۳- ک: کوهنه ۴- ک: آن باد

۱۳

فتح روم

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر [طرسوسی][1]چنین روایت می کند که چون داراب از ماتم فارغ شد، با رشنواد تدبیر کرد که بجنگ دشمن چگونه رود. رشنواد گفت ای ملک، درهمه عالم کس چون تو پادشاه نشان ندهد. کرا زهرهٔ آن بود که لشکر بایران آرد؟ برخیزوسپاه ایران[2] بولایت روم برو آنچه مرادتست با رومیان بکن. داراب بفرمود تا سپاه پراگنده را جمع کردند و صدهزار سوار از لشکر پارس و عراق اختیار کردند و صد پیل آراسته همه کارزاری. با چنین لشکری روی سوی روم آورد و از پهلوانان بزرگ یکی رشنواد بود و دیگر هرزدون قصرانی. منزل بمنزل می رفتند وشهر بشهر می گشتند ومنادی می کردند که هر که از سپاه ایران در راه کسی را بیداد کند[3] او را بزیر پای پیل عقوبت کنم و هرچه شما را در بایست است بزر بخرید و اسپ هر که ازکشت زار کسی علف خورد میان وی را بدونیم کنم که در روزگار دولت من مباد که کسی بیازارد و بر کسی ستم رود. بدین صفت لشکر را بعدل و دادمی راند تا بخرّه اردشیر[4] برسیدند. فرود آمد و لشکرگاه بزد و روز دیگر داراب بفرمود تانامه

۱- ک ندارد ۲- دراصل: روم ۳- مل: درراه کمین کسی را بیازارد ۴- دراصل: بجزیرهٔ اردشیر

نوشتند بسوی فیلقوس. اول نامه بنام جهان آفرین عزّ وجلّ و بآخر تیغ برهنه. اما اول نامه چنین بود که:

بسم الله الملک الحق المبین و العاقبة للمتقین. اما بعد این نامه از داراب ابن اردشیر[۱] ابن اسفندیار ابن گشتاسپ ابن لهراسپ ابن کرشاسپ[۲] ابن کیقباد بنزدیک تو که فیلقوسی از تخمهٔ سلم ابن افریدون. شنیدی که ضحاک[۳] عاصی شد، [یزدان] آفریدون را بروی گماشت تا ویرا قهر کرد وجهان راست کرد و گرگ با میش هم طویله کرد و جهان را سه قسم کرد: خاور را بسلم[۴] گذاشت که پدر تان بود[۵] و ایرج را با یران باز گرفت که وی پسر خرد[۶] تر بود و تور را بترکستان فرستاد که طالع وی بر آن[۷] زمین می تافت. با تور پدر [تان] بیرون آمد و ایرج را بکشت. خدای عزّوجلّ منوچهر را پیدا آورد تا تور و سلم را قهر کرد. نگر تا بدین غایت که افراسیاب را برگماشت تا نوذر را بکشت و دیدی که بر افراسیاب چه رسید که مرسیاوخش را بکشت. تا بدین غایت هر که قصد ایران کرد همه را زمانه قهر کرد. و جدّ من لهراسپ پادشاه ایران بود، کیخسرو تاج بوی داد، تا گشتاسپ پسر وی بروم آمد، دیدی که در ولایت روم چه کرد؟ نیای[۸] شما کتایون را بوی داد تا از وی اسفندیار در وجود آمد و از اسفندیار بهمن و از بهمن من که دارابم. همه از یک گوهریم و از ما کسی قصد روم نکرد. از روم لشکر آوردید و کشور ایران را بگرفتید و همای را از تخت فرود آوردید و پنداشتید که ایران را بشما بگذارند[۹]. اما [لاجرم من][۱۰] بفرمودم تا در ایران شهری بنا کردند و هفتاد هزار مرد از روم در رنج مزدوری بکشتم. اکنون دیگربار باز آمدم و لشکر بی عدد آوردم

۱- مانند همه جا در اصل: اردهشیر ۲- بنابر هیچیک از روایات کیقباد را فرزندی بنام کرشاسپ نبود و چنانکه میدانیم در تاریخ داستانی قدیم دو کرشاسپ داریم یکی آنکه بعد از نوذر بپادشاهی رسید و از پیشدادیان بود و دیگر آنکه در اوستا کرساسپ Keresâspa از خاندان سام نامیده شده و در روایات متأخر جد رستم است ۳- ک: جمشید ۴- در نسخ: بشما ۵- مل: که سلم پدران تان بود ۶- مانند همه جا در اصل: خورد ۷- مل: در آن ۸- مل: نیای بزرگ ۹- مل: بگذاریم ۱۰- مل: لاجرم من

و بخرّه اردشیر ۱ نشسته‌ام. اگر خردمندی باژ و ساو بده و اگرنی جنگ را ساخته باش که اینک من آمدم بجنگ‌تو، لشکر بیار؛ و چه دانی که‌لشکر ایران ترا گردد یادیار روم جمله سرا شود. چون نامه را تمام کرد برشنواد داد و او مهر بروی نهاد ویا پنجاه مرد بزرگ بنزدیک فیلقوس‌فرستاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین روایت می کند که‌چون رشنواد پهلوان‌را نامه داد و او راگسیل کرد، رشنواد نامه بستد و از شهر بیرون آمد و یک منزل برفت. لشکر عرب در راه مقدمه برسید با خیلی دیگر از رومیان از لشکر فیلقوس ؛ و رشنواد پهلوان فرود آمده بود بر کنارهٔ آبی که لشکر اندر رسید و مر رشنواد را خواری نمودند تا که پیش شعیب برسید که از فرزندان ضحاك تازی بود، و عظیم دشمن‌داشتی مرایرانیان‌را، بدان‌جهت که‌ملِکِ عجم‌افریدون‌قهر کرده بود مر ضحاك را. چون رشنواد را بلشکرگاه شعیب آوردند شعیب‌ملک‌عرب برپشت مرکب بود که از راه آن‌ساعت فراز رسیده بود؛ و روی‌برشنواد کرد و گفت‌تو کیستی که بدین ایمنی بروی ؟ رشنواد گفت رسولم از داراب‌ابن‌اردشیر، بنزدیک فیلقوس می‌روم. شعیب گفت‌داراب که باشد که قیصر را بر پای کند و بدست وی عمارت برآرد؟ رشنواد گفت داراب‌آنست که اگر ترا فردا زندگانی بود معلوم کنی که او کیست. شعیب گفت تو بامن‌مناظره می کنی؟ مگر تو نام‌من نشنوده‌ای؟ رشنواد گفت مگر تو نام من نشنوده‌ای؟ شعیب فرمود که نامه از وی بستانید. رشنواد گفت که نامه بتوندارم، نامه بملک روم دارم. شعیب گفت بزنیداین‌سگ راتانامه‌حاضر کند. رشنواد را در پیش‌شعیب‌بسیار زدند. مردان رشنوادنتوانستندتحمل کردن،بامبارزان عرب بر آویختند ، و اعرابیان بسیار بودند،ایرانیان با ایشان بر نیامدند، تنی‌چند خسته شدند وکار ایشان بجایی رسید که شعیب همه را بکشت. اعرابی‌از آن قوم

۱- دراصل بجزیرهٔ

بیرون آمد و تیغی زد بر گردن رشنواد و سرش بیرون انداخت و از آن پنجاه مرد ایرانی یک تن جان بیرون برد و دیگر[ان] همه کشته شدند. آن یک مرد گریخته آمد تا بنزدیک داراب، و او بر تخت نشسته بود و همه لشکر باوی بودند که سواری دیدند ازگوشهٔ لشکرگاه بر می‌آمد، زخمی درشت[1] بر میان سر وی و خون بر روی او فرود آمده [2]. آن سوار فریاد می کرد که ای سواران ایرانی رشنواد را بکشتند! این بگفت و تا پیش داراب برسید پیاده شد. داراب گفت این مرد را چه بوده است؟ آن مرد خدمت کرد و گفت ای شاه عالم رشنواد را شعیب تازی بکشت! داراب چون این سخن بشنید اندر ساعت اسپ خواست وجوشن و خود و سپرو کوپال وساعدین وساقین پوشید، پس کمر بر میان بست و خود برسرنهادو تن در میان آهن نهان کرد و کوپال بر گردن نهاد و سپاه را گفت شما در قفای من بیایید که من رفتم! تنهاخروشان چون شیر برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب در شب تیره بطلایهٔ تازیان برسید، نعره‌یی بزد چنانک اعرابیان نعرهٔ داراب بشنیدند. آنگاه یکی‌را گفتند که برو و شعیب‌راخبر کن که‌اژدهای دمان در رسید! شعیب را خبر کردند که داراب در رسید. از طلایهٔ عرب سواری‌دویست‌در رسیدند تا راه بر داراب فرو گیرند، هر یکی را نیزه‌یی دراز. چون در پیش داراب رسیدند پیش‌آهنگ همه‌پسر شعیب بود. پیش‌داراب بازرفت و بانگ برداراب زد و گفت‌تا کیستی؟ داراب جواب نداد وهمچنان ازگرد راه که در آمد کوپالی مراو را بر سرزد چنانک سروگردنش را درهم شکست و بیک زخم مرد و اسپ را بر جای بکشت و روی بدان‌دیگران آورد وگفت منم‌داراب ابن‌اردشیر[3] ابن‌اسفندیار ابن گشتاسب‌ابن لهراسب! آن اعرابیان که زخم کوپال بدیدند راه بر داراب گشاده کردند و جمله

۱-دراصل درست ۲-ک: فرود آمد وافزود ۳-دراصل اردهشیر

روی بهزیمت نهادند و داراب در قفای ایشان می‌رفت و می کشت تا هزیمتی[۱] بعدیل ابن شعیب رسید. گفت ای خداوند بگریز که بلا آمد! گفت چه بوده است؟ گفت داراب آمد! گفت ای نامردان چه بوده است، آخر یک مرد بیش نیست! مبارزان گفتند بلی ای شاه یک تنست ولیکن قوه و زهره و دل چندین هزار مرد دارد! عدیل گفت صبر کنیم تا دیگران بیایند، هیچکس بر جای قرار نکردند. مرد بود که چون باد بهزیمت [می] رفت، و داراب می‌خروشید و می‌آمد و هر کرا در می‌یافت کوپال می‌زد و برجای پخچ می کرد. عدیل مر سپاه خویشتن را گفت بر یکسو شوید تا وی درگذرد! هر کسی بگوشه‌یی بیرون رفتند تا داراب ازیشان درگذشت. عدیل گفت هر که عقل دارد از پیش این مرد در گریزد[۲] که این نه آدمیست که هزار رستم را شاگردی او می‌باید کردن با این قد و قامت که او دارد! دریغا، باری کس فرستادمی تا پدرم را از حال او خبر دادی که او از مردی[۳] این خبر ندارد و اگر این مبارز همچنین خویشتن را بلشکرگاه ما درافگند[۴] همه سپاه عرب را زیرو زبر کند. این بگفت و امیر طلایه را با طلایه عقب داراب براند و بانگ بروی زد. داراب خود را بدان[۵] نیاورد که کسی در عقب ویست، و همچنان می‌رفت تا بکنارهٔ لشکرگاه شعیب رسید. شعیب ایمن نشسته بود بدان امید که طلایه خود در راهست[۶]، تا [آن] هنگام که داراب خویشتن را در آن لشکر افگند و در خروشید که منم داراب! خروش در لشکرگاه افتاد که داراب آمد! تا سپاه عرب برخود بجنبیدند داراب پیش شعیب رسیده بود، یک نعره بزد که شعیب ضحاک را دل از جای خویشتن برفت. پس پنجه دراز کرد و شعیب را ازجای خود برداشت و سپاه وی از هیبت داراب جمله بهزیمت شدند و در آن بیابان پریشان شدند چنانک گویند[۷] [دیگر حاجیی اعرابی را نیابد][۸]. چون داراب شعیب

۱- مل: تاهزیمت شدند ۲- ک: دوری گریزد گویند ۳- مل: مردانگی
۴- ک: درافتد ۵- مل: برآن ۶- مل: که طلایه را خود راهست ۷- نسخهٔ ک
از اینجا تاچند صفحه مغشوش است ۸- ک: دیگر حاجی اعرابی را بیابید؛ مل: نیامد

ضحاك را از تخت اندر ربود و ببرد ، خروش در لشکر عرب افتاد که داراب آمد و شبیخون کرد و ملک عرب را بگرفت و ببرد ! همهٔ سپاه عرب مرده دل و پژمرده گشتند و همه سر در میان خس کردند و هیچکس از بیم پادشاه‌داراب سر برنیاورد و اعرابیان می گفتند که: چه گویی که این داراب چه خلقیست که در چنین شبی تاریک شبیخون آورد و پادشاه ما را از تخت اندر ربود و ببرد !

ایشان این‌می گفتند و داراب شعیب را بزیر بغل گرفته می‌آمد، کوپال بر[1] گردن نهاده ، که ناگاه مردم طلایه پیش او[2] باز آمدند . داراب خویشتن برایشان زد و بزخم کوپال پنجاه مرد ازیشان بکشت و شعیب تازی را بر یک گوشه بنهاد . پس پالهنگ درگردن او کرد و او را در پیش اسپ خود می‌آورد . همه سپاه ایران در پیش وی پیاده شدند و روی برخاك نهادند و بروی آفرین کردند که شاه ایران [فیروز باد و][3] دیر زیاد و تخت بی‌شاه ایران‌مباد که این‌ملک را که او اسیر گرفت از فرزندان ضحاك تازیست ! داراب شعیب را بلشکرگاه آورد و بزرگان و سپهبدان[4] ایران را گفت شما هر یکی بخیمهای خود روید و هر یکی برجای‌خودقرار گیرید که‌چون‌پادشاه‌عرب گرفتار شد همه‌لشکر[او] بیچاره شدندوایشان خود بخدمت ما آیند از بهر پادشاه خویش را . چون لشکر بازگشت داراب بر تخت آمد و بفرمود که شعیب تازی را بیاورید! بیاوردند و در پیش تخت‌بر پای کردند . گفت ای ملک عرب، پهلوان لشکر مرا چرا کشتی؟ شعیب چون‌در داراب‌نگاه کرد وآن فرّوزیب دید که از وی‌می‌تافت،خدمت کرد و گفت ای شاه‌ایران مرا خبرنبوده است که او را کشته‌اند . ما از وی نامهٔ شاه‌طلب کردیم‌تابرخوانیم، او نامه بمانداد و ما را جفا گفت در پیش‌لشکر ما، از دلتنگی گفتیم که‌او را بزنید. ناهنگام[5] بزخم بی‌رحمی کشته شد و مرا کشتن او مراد نبود ولیکن خواست یزدان چنین‌بود .داراب

۱- مل : در ۲- در اصل : ایشان ۳- مل ندارد ٤- دراصل: شهیدان
٥- در اصل : تا هنگام

بفرمود که نطع بیارید و ریگ بریزید! سیّاف بیامد و تیغ برکشید وملک‌عرب رابدو زانو بنشاندند و دامنش دریدند و بر چشمش بستند.

شعیب ملک عرب گفت اگر سخنی نگویم[1] در پیش این اژدهای نوخاسته، مرا هم اکنون بخواهد کشتن. بگفت ای پادشاه ایران بگوی تاچشم مرا بگشایند تا یک سخن بگویم. داراب گفت چشم او را بگشایید! چشمش بگشادند. داراب گفت دستش نیز بگشایید. دست وی بگشادند. داراب گفت بیا تاچه‌خواهی گفتن! شعیب تازی گفت ای ملک ما را نشاید که در حق همدیگر قصد کنیم از بهر آنک نژاد من از ضحاك تازیست و سوی مادر از تخمهٔ جمشیدم، که دو خواهر جمشید زنان ضحاك بودند، شهرناز وارنواز[2]؛ و آن شنیده‌ام که‌تو ملک‌از نژاد هوشنگی واصل جمشید از هوشنگ بوده است. روا بود که خویش خود را بدین‌زاری خون بریزی از بهر بیگانه‌یی که بر دست دیگری کشته شده باشد؟ و بدانک خون شاهان‌بدین خواری نریزند. قیاس[3] از خون سیاوخش گیر که چون افراسیاب خون او بریخت یکبار جهان بی مرد شد و آن کین همچنان تا آخر بمانده است. مکن ای شاه‌بزرگوار و مرا مکش تا چندانی که نعمت بخواهی بدهم و هم‌دشت نیزه وران را بفرمایم تا بندگی‌تو کنند. داراب که این‌حدیث بشنید، که سخن هوشنگ گفت، بر شعیب‌تازی مهر آورد ازآنک سوی سپیدداشت. داراب گفت ای ملک عرب برو که ترا عفو کردم بدان سبب که تو پیری و آفتاب عمر تو بر سر دیوار رسیده و اگر نی بفرمودمی تا سرت‌را از تن جدا کردندی ولیکن‌از آن قِبَل که تو ازتخمهٔ هوشنگی برخیز وبجای باز رو و هیچکس را با توکاری نیست. آن همه بزرگان بر داراب آفرین کردند بدومعنی: یکی آنک بمردی‌ازجملهٔ عالمیان طاق بود و دیگر آنک درمردمی یگانهٔ آفاق بود تا بحدی که بیک سخن‌دل خود با ملک عرب خوش کرد و او را رها کرد؛

۱- در اصل: بکویم ۲- ک: شهربانو؛مل: شهربانو واز نوادر ۳- مل:قیاس کن

و شعیب تازی در وقت برفت.

بزرگان مرداراب را گفتند ای شاه چرا چنین کردی ؟ شعیب را نگاه بایستی داشتن تا با تو معیّن کردی که از دشت نیزه وران هر سالی بتو چه دهد . داراب بخندید و گفت شما ابلهید و عقل ندارید ! اگر من نعمت او بستانم و بعجم آرم اورا در چشم عرب حشمت نماند و مرا در عجم آن نعمت جاوید نخواهد ماند [1] تا من جاوید بمانم و هرگز نمیرم ، که درویش و توانگر را بباید رفتن . پس چون کسی بنعمت و حرمت از سرگ معاف نتواند گشتن [2]، [و] خود [3] بهمه حال مرگست، لاجرم خزینه خواه در عرب و خواه در عجم. پس ما همه پاسبانیم و ملک جاوید مر یزدان راست عزّوجلّ . هرکس روزی خود خواهیم خوردن و روزی چند خواهیم بودن. چون بمیریم نعمت از ما خواهد ماند و بار حساب برون ببریم و هر چند کمتر بریم بهتر بود وهر چند کمتر کوشیم حساب کمتر بایددادن. و چون چنین است ازین جهان دوچیز باید بردن: یکی نیکنامی و یکی بی خصمی تا چون تو بروی از پی تو نیکویی گویند. ماشعیب را آزاد کردیم تا برود که [از] اصل بزرگست، تا مرا بدان جهان امیدرستگاری [4] بود و در پیش مردمان نیز نیکنامی بود . همهٔ بزرگان او را بستودند و بروی آفرین کردند و گفتند تا جهان بوده است از بزرگان و پادشاهان هیچ پادشاهی این بزرگی [5] نکرده است که تو پادشاه بزرگ کردی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شعیب از پیش داراب برفت و بلشکرگاه خویش آمد، لشکر وی بیکبار برپشت اسپ رفته بودند و در قفای داراب می‌آمدند که داراب مرپادشاه ایشان‌را برده بود. چون بنیمهٔ راه برسیدند دیدند که ملک عرب می‌آید. پس روی بسپاه خویش کرد و گفت بسلامت بازگردید تا بلشکرگاه خود رویم که من از دست و پای پیل و اژدها

۱- ک : نخواهد گذاشت ۲- دراصل: کردن ۳- دراصل : خودرا
٤- مل: امیدواری ٥- ک : و بزرگی ؛ مل : هیچ پادشاهی و بزرگی

جسته‌ام و جان را بغنیمت می‌شمرم، و باوی عهد کردم که بعرب روم و باژ و ساو بفرستم که طاقت او ندارم [1] و بهیچ حال از عهداو برنگردم. لشکر فرسان وی نکردند و گفتند ما برویم و با [2] داراب ایرانی حرب[ی] بکنیم که از آن قوی‌تر نباشد. شعیب گفت نشاید کردن، فضولی مکنید! همهٔ لشکر عرب را باز گردانید و بجای خویش باز آمد؛ و از طرف دیگر فیلقوس روسی اندر رسید با پانصد هزار مرد سوار جنگی و بر آن کرانهٔ سرغزار فرود آمدند و لشکرگاه بزدند و همی بودند تا همهٔ لشکر برسیدند. پس فیلقوس شعیب را بخواند و گفت چه افتاد که تو گرفتار شدی؟ ملک عرب گفت آنچه بر سر او رسیده بود. فیلقوس گفت نیکو بود که ترا نکشت چنانکه قیصر را کشت برخیره. شعیب گفت من بروم و هرسال باژ و ساو بفرستم با یران. فیلقوس گفت چرا باژ و ساو باید فرستاد از عرب با یران اکنون که از دست وی خلاص شدی؟ و من آمده‌ام تا هر دو پیش او باز رویم و حرب کنیم با وی و او را هزیمت کنیم. بدین سخن شعیب را سربگردانید و بدان آورد تا با فیلقوس بجنگ داراب رود. بزرگان سپاه را بخواند و با جمله تدبیر کرد که داراب را بچه طلسم بشکند. هر کسی سخنی میگفتند، فیلقوس گفت مرا یک تدبیر یاد آمده است، اگر آن بر آید آن نیک کاری بود. همه گفتند بیار ای پادشاه تا چه اندیشیده‌ای که از تخمهٔ افریدونی، بیا بگو تا چه خواهی کردن.

فیلقوس گفت چون بکنم آنگاه بگویم. بزرگان گفتند ای شاه هر چه خواهی کردن [بگوی] تا ما نیز بدانیم و آنرا پاس داریم. فیلقوس گفت رسول فرستم و از داراب باژ و ساو بپذیرم و من برخیزم و پیش او روم و همهٔ بزرگان سپاه من بیایند تا ما با داراب ببزم بنشینیم و او را بیازماییم و بنگریم که او تا بچند درجه مردست، آنگهی از وی خراج در پذیرم و خط [3] خویش بدهم تا ایمن گردد. پس با سپاه خویش نشان

۱- مل: عهد کردیم... رویم... بفرستیم... نداریم. ۲- بر

نهم و بفرمایم تا همهٔ لشکر من سوار شوند و برشاه داراب شبیخون برند و همهٔ ایرانیان را برجای فرو گیرند و هلاك کنند؛ وداراب‌را نیزاسیر کنم و بکلی(؟)من باز گردد. آنگهی خاك ایران را بر پشت ایرانیان نهم تا بروم برند و در روم شهری بنا کنم تا بدانند که ایران‌را نشاید بر ما استخفاف کردن. همه گفتنداین تدبیر نیکست اگر بر آید.

پس فیلقوس بفرمود تا نامه نوشتند بسوی‌داراب. اوّلِ نامه‌بنام خدایی که هست و بود و خواهد بودن، که پناه همه بسوی ویست [1] و جهان آفرین و روزی دهنده ویست. از [2] حضرت یزدان عزّ وجلّ بر تو و بر همهٔ ایرانیان آفرین باد. اما بدانك ما از تخمهٔ افریدونیم و قصد ایران زمین کرده بودیم تا با تو شمشیر بکشیم و حرب کنیم، چون بدین‌معدن رسیدیم شعیب پیش ما باز آمد و شکرهای پادشاه ایران بگفت و آنچ تو پادشاه با وی کردی؛ یزدان پاك عزّوجلّ تاجهان آفریده است ازخاندان جمشید چون تو پادشاهی پای بر تخت ننهاده است هم‌بمردی و هم بمردمی و مودّت و مروّت وعدل. لاجرم‌همه ساله [3] نیکنامی. اگر رأی خسرو صواب بیند ما را عفو کند وگناه ما ببخشد تا همه برخیزیم و بخدمت بیاییم‌وکمر بندگی برمیان بندیم و باژ و ساو در پذیریم و دیدار مبارك شاه را بوینیم [4] و نامهٔ عفو [5] یاد کنیم، چنانك‌بزرگان را بوده است، که این جهان گذرنده است، اگر چه دیر بمانیم آخر می‌باید مردن و آخر راهگذر ما بر مرگست ؛ از [6] روزگار گیومرث تا بدین غایت هیچکس را از مرگ‌معاف نکردند و صدوسه پادشاه نامور همه در عقب یکدیگر رفتند و روی در خاك تیره کشیدند. تو نیز اگر دانی که می‌باید رفتن ما را از تیغ خود ایمن گردان تا بخدمت بیاییم والسلام. [نامه‌را مهر کرد و قاصدی براه بیرون کرد و بسوی داراب فرستاد.

۱- مل: بویست ۲- ك: از این ۳-دراصل: همه‌سال ٤- مل: به بینیم
۵- دراصل: عصر ٦- ك: مرا از

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون] [1] نامهٔ فیلقوس بداراب رسید، این نامه را برخواند و جواب باز فرستاد که: رسید نامهٔ تو بمن که دارابم. در آن وقت که شعیب را آوردم و بگرفتم، تنها بودم که بلشکرگاه او آمدم در شب تیره، و اگر بخواستمی همهٔ لشکر او را هلاك کردمی، نکردم [2] بدانکه از یزدان بترسیدم که خون ریختن بندگان خدای مبارك نبود؛ و دیگر شعیب را بدان رها کردم که از تخمهٔ ضحاك تازی بود و خون پادشاهان برخیره نریزند؛ بدین دو معنی او را بماندم تا بلشکرگاه خود رفت؛ اکنون شما که رومیانید اگر مرا بوینید [3] و خراج بپذیرید و با من عهد کنید دولت شما باشد، و اگر گویید که چنان کنیم که مراد شما [4] باشد من که دارابم از لشکر خویش بیرون آیم و تو که فیلقوسی از لشکر خود بیرون آیی تا هر دو یکدیگر را بوینیم [5] و بگردیم تا که عاجز آید. اگر مرا تو قهر کنی ایران و روم هر دو ترا بود و اگر من ترا قهر کنم هر دو کشور مرا مسلّم بود. اگر شعیب نیز برگردد من که دارابم لشکر از پس وی بدشت نیزه‌وران توانم آوردن چنانک تا وی آگاه شود اورا با یران برده باشم و آنگهش بزاری زار بکشم والسّلام.

نامه را مهر کرد و به پیک داد تا ببرد و بنزدیک فیلقوس رسانید. فیلقوس نامه را برخواند، هم اندر ساعت سپاه را برنشاند و روی بشعیب کرد و گفت همهٔ کار ما نیکو شود چندانی که ما رفتیم، آنگاه شبی بفرمایم تا همهٔ لشکر من بریشان شبیخون کنند و همه سپاه ایران را قهر کنیم و دمار ازیشان بر آریم. و این طلسم با خود راست کرد و لشکر را بفرمود تا کوسها بر پشت پیلان ببستند و با پانصد هزار مرد روی بخره [6] اردشیر آورد و داراب را خبر کردند که سپاه روم آمد. داراب بر پشت اسپ برفت و با بزرگان لشکر خویش بدو فرسنگ رومیان را پیش‌واز رفتند؛ و فیلقوس رومی

۱- مل قسمت بین دو قلاب را ندارد ۲- ك: نکردمی ۳- مل: به بینید
۴- ك: چنانک بکنیم مرادشما را؛ مل: چنان نکنم تا مراد شمارا ۵- مل: به بینیم
۶- در اصل: بجزیره

اندر رسید؛ چون از دور داراب رابدید از اسپ پیاده گشت و شعیب ملک عرب باوی، هر دو روی برخاك نهادند. داراب بفرمود تا سر هر دو پادشاه را سوار کردند و پیش داراب آوردند . داراب هردو رادر کنار گرفت و روی بلشکرگاه خود آورد و هم از گرد راه ایشان را بخرپشتهٔ خویش فرود آورد و نقیبان سپاه را بفرمود تا لشکر فیلقوس را نزدیك لشکر خویش فرود آورند. پس داراب بفرمود تا همه را خوردنی آوردند وخوانی جداگانه بفرمود تا بیاوردند و داراب و فیلقوس و شعیب هر سه بر یکی خوان نان بخوردند. آنگاه داراب برخاست و دست هردو بگرفت و بمجلس بزم بیاورد و هر دو را بر تخت جدا بنشاند. پس آنگاه ایشان را از رنج راه بپرسیدو بفرمودتاشراب انگور آوردند و مطربان خوش آواز و ساقیان گلرخ شراب گردان کردندتا[چون]دوری چنداندرگشت شراب انگوری کهن[1] بامرد زور برآورد. پس داراب بفرمود که خوردنی بیارید که مرا اشتها[2] بطعام صادقست. خوانسالار برفت وگورخری[3] بریان بیاورد و پیش داراب نهاد. داراب بفرمود تا دوگور خر[3] دیگر بریان بیاوردند یکی پیش فیلقوس نهادند و یکی پیش شعیب. داراب گفت ای جوانمردان بخورید. فیلقوس و شعیب خوردن گرفتند اما تاایشان برخود بجنبیدند داراب یك نیمه از آن گورخر[3] خورده بود. آنگاه سر برآورد چون پیل مست ونگاه کرد . فیلقوس و شعیب هنوز رانی بیش نخورده بودند ! داراب بخندید وگفت بدین خوردن آمده‌اید تا ایران را بگیرید ؟ با این زور و قوت شما رباطی نتوانید گرفتن! چرا نان نخورید تا شما را قوتی بود ؟ فیلقوس گفت ای ملك بزرگان بسیار خوردن رانپسندیده‌اند و چون بسیار خوری بفراغت جای بسیار روی. ما طعام اندك خوریم ولیکن بروز کارزار جنگ کنیم چنانك بر ما تاوان نبود. داراب بفرمود که گرز من بیارید ، بیاوردند. گرزی پانصد من بسنگ. داراب گرز را ازغلامان بستدو درواى[4] کرد چند ِ ستونی،[5]

۱- مل : کهنه ۲- مل : مراسها ۳ - در اصل : گوره‌خری ٤ - مل : در هوا ٥- مل: درهوا کرد چندانی‌ستونی

و بجنبانید و روی بفیلقوس کرد و گفت بگیر ای روسی! این سخن بگفت و گرز گران را رها کرد. فیلقوس و شعیب هردو از جای بجستند. گرز داراب بر تخت آمد، تخت‌خرد[1] بشکست. فیلقوس که آن بدید بسهمید و گفت ای خداوند ترا خدای تعالی چندان قوت بخشیده است و چنان آفریده که‌نیای‌تو[2] بود، که تو اینچنین گرز را کار می‌بندی بروز حرب و ما را این قوت و زور نداده است و این هدیه‌ییست! داراب گفت پس چرا گفتی که ما اندك خوریم و لیکن چون کار افتد نیکو کنیم، هنربخوردن نباشد. و تو ندانستی که مور در خورد مور و پیل در خورد پیل؛ من زور پیل دارم و شما زور مور و من قوّت شیر دارم‌و شما قوّت روباه؛ اگر من طعام نیک خورم کار هم نیکو کنم.

این بگفت و دست درازکرد و گردن فیلقوس بدست راست بگرفت و گردن شعیب پادشاه عرب بدست چپ، و گفت‌اکنون‌می‌خواهید تا هر دو را برهم زنم تا مغز از بینی شما بیرون آید تا دیگر باره قصد ایران نکنید؟ هر دو را خون از بینی بگشاد؛ بزرگان پیش تخت داراب آمدند و خدمت‌کردند و گفتند این‌شاهان‌را تو خود خوانده‌ای و ایمن کرده، اکنون چراچنین میکنی که همه‌کس ترا عهد شکن خوانند. داراب هر دو را رها کرد و بفرمود تا آب آوردند تا هر دو سر و روی بشستند و خدمت‌کردند و گفتند ای خداوند ما را تو خود خوانده‌ای و باز بر ما استخفاف میکنی؟ داراب گفت از بهر آن‌کردم تادست برد من‌بوینید[3]. آن بزرگان همه خدمت‌کردند و فیلقوس و شعیب هر دو بجای خویش باز آمدند. داراب بفرمود تا جامی شراب پرکردند و بیاوردند. داراب بستد و بریاد فیلقوس آن جام شراب نوش کرد، و دیگری بستد و بر یاد شعیب بخورد، و هر دو را خلعت‌داد و بنواخت و دستوری داد تابرفتند. داراب برخاست و بسرا پردهٔ خود رفت وفیلقوس

۱- دراصل: خورد ۲- دراصل: ترا ۳- مل: به بینید

و شعیب سوار شدند و بسراپرده و بلشکرگاه خود رفتند و هر دو در خرپشته شدند. فیلقوس گفت دیدی که داراب با ما چه کرد! ولیکن تو نظاره کن که من با او چه کنم. اگر من داراب را زنده نگیرم و سر و پای برهنه بروم نبرم بدانک من ملک الروم نیم. تا داراب بداند که بر پادشاهان استخفاف نشاید کردن.

این بگفت و هم اندر ساعت بزرگان لشکر را بخواندو همه را بترتیب بنشاند. همهٔ لشکر سربسر در آوردند و تدبیر شبیخون کردند که برداراب بزنند. چون فیلقوس بزرگان لشکر را بخواند و گفت امروز داراب با ما چنین و چنین کرد، و اکنون من بروی شبیخون خواهم بردن، باشد که او را اسیر توانم کردن، همهٔ بزرگان گفتند صواب آید. فیلقوس گفت بروید و لشکر را بگویید تا کار سازند و ستور بزیر بار کنند وخویشتن را جریده سازند و بانگ ناقوس مرا گوش دارند و بهیچ حال آتش میفروزند؛ وچون بانگ ناقوس شنیدید بیکبار همه روی بلشکر داراب بیارید وتیغ را کارفرمایید وهر کرا یابید بکشید و چون من برگردم شما نیز برگردید و روی سوی روم نهید. همه گفتند فرمان برداریم. پس بیامدند و مردان خویش را سلاح در پوشانیدند و مبارزان عرب نیزهای جان ربای بگرفتند وآمادهٔ کار بایستادند و گوش بر آوازناقوس نهادند و منتظر آواز ناقوس فیلقوس می‌بودند[1].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب آن شب برخاست و بخلوتگاه خود رفت وبا کنیزکان گلرخ بعیش بنشست و شراب می‌خورد تانیم شب مست گشت و بخفت که ناگاه بانگ ناقوس فیلقوس برآمد و بیکبارهمهٔ سپاه روم روی بلشکرگاه داراب نهادند. شبی تیره بود ولشکر ایمن خفته و از دشمن بیم نه[2]، و نه پاسبان و[نه] نالیدن[درای] ونه رنج طلایه‌ونه هایاهوی زلزلهٔ لشکرگاه. سپاه روم بیکبار خود را بر لشکر داراب زدندوهمهٔ سپاه ایران را درمیان

۱- مل : بودند ۲- مل : از دشمن ایمن خفته

گرفتند و تیغ و تیر در مغز خفتگان میکردند و فزعی[1] درلشکر ایران پیدا شد چنانک گفتی روز قیامتست. تا مردنانی بخورد پنجاه هزارمرد بزیر تیغ یعقوبی گذاشته بودند[2] و خروش و فزع در لشکرگاه افتاد و هر که آگاه می‌شد سلاح می‌پوشید و بدر سرا پردهٔ داراب جمع می‌شدند، درزره و جوشن،و سراپردهٔ داراب رادر میان گرفتند و می‌گفتند: ای جوانمردان، پادشاه ایران امشب مستست که این دشمنان برما چنین مکری توانستند کردن، ولیکن باك نیست، دل قوی دارید چندانک روز روشن شود و داراب از خواب مستی بیدار گردد و دمار از سپاه روم برآورد. این سخن بگفتند و حرب درگرفتند. فیلقوس چون بدانست که سرا پردهٔ داراب را در میان گرفتند و حرب آغاز کردند، بفرمود تا ناقوس بزدند و بازگشتند و برفتند، و از آن چندان بانگ و فزع و شبیخون داراب را خبر نبود تا آنگاه که صبح صادق عالم افروز بدمید و جهان روشن شد، داراب از خواب مستی بیدار شد، نگاه کرد درپیش خود مرده یی دید گردن شکسته، داراب پرسید که این را چه بوده است؟ کنیزکان گفتند ای خداوند دوش او رامشتی زدی و گردن او بشکست و در حال جان بداد؛ و آن خادم خاص داراب بود، در آن وقتی که رومیان شبیخون آورده بودند این خادم از روی دوستی و اعتقادی که داشت در آمده بود تا داراب را خبر کند، چون داراب از خواب بیدار شد، داراب راخشم آمد، مشتی بزد و گردن اوخرد بشکست. داراب چون این حال بدید نیک غمگین شد و گفت هر که از دشمن ایمن باشد و دوستی طمع دارد او را این پیش آید.

این بگفت و سلاح برخویشتن راست کرد و پای در پشت اسپ آورد و خود بر سر نهاد و کوپال برگردن گرفت و ازمیان لشکر ایران بیرون آمد باندك مایه سپاه، و در قفای لشکر رومیان روان شد، نعره زنان و خروشان، و هر کرا در می‌یافت کوپال را کار می‌فرمود و هر کرا زخمی می‌زد مرد و اسپ را درهم می‌شکست و هر که آن

۱- مل: فروغی ۲- ك: تیغ ویعقوبی بیرون گذاشته بودند.

زخم‌می‌دیدمی گفت گریزید که کوپال‌آمد ! لشکر از راه بیکسو می‌شدند و داراب را راه میدادند. داراب‌میگفت‌فیلقوس کجاست؟ رومیان‌از بیم‌جان‌می گفتند: ای‌خداوند، درپیش است. و داراب ازیشان درمی‌گذشت ونعره‌زنان‌و غرّان‌می‌رفت‌تابرسیدبدان مرغزار که رشنواد پهلوان‌را کشته بودند فیلقوس ملک الروم و شعیب ملک عرب و بزرگان هردو لشکر فرود آمده بودند و چیزی می‌خوردند که بیکبار داراب را دیدند که از آن کرانهٔ مرغزارِ بر آمد کوپال‌بر گردن گرفته. فیلقوس را چشم بر داراب افتاد، نان‌خوردن بروی تلخ شد و لقمه در گلوی وی بگرفت. روی بمردان خویش کرد و گفت داراب آمد ! رومیان که این سخن بشنیدند هر یکی بگوشه‌یی بیرون رفتند. رومیی از خرپشتهٔ فیلقوس‌بیرون دوید و پای در اسپ فیلقوس گردانید و سوار شد و اسپ نوبتی از جای بر انگیخت و برفت و ملک‌روم‌پیاده بماند. شعیب شاه‌عرب از تخت فرود آمد، غلامان او اسپ آوردند تا سوار شود و بهزیمت رود که داراب بدو رسید، کوپالی زدش بر میان سر که‌بر زمینش پست گردانید. میر عرب چون آن زخم خورد در حال جان بداد. داراب از وی درگذشت، پهلوانی‌را دید از مبارزان لشکر فیلقوس رومی، از بطریقان نام آور، داراب او را دریافت، ازوی‌درگذشت‌وپای در رکاب سخت کرد و برگشت و از خانهٔ زین اندر وای[1] شد و یک زخم کوپال‌زد بطریق‌را بر سر چنانک‌هفت اندام او جمله‌خرد گشت و از اسپ جداشدودر خاک تیره غلطید. شاه‌ایران‌اسپ‌بروتاخت‌تااو رادر زیر سم‌اسپ‌خرد کرد و عظامش رافرو گرفت.

اما [مؤلف‌اخبار و گزارندهٔ‌اسرار ابوطاهرطرسوسی‌چنین روایت‌می کند که][2] چون داراب از بطریق اندرگذشت روی بملک الروم آورد و یک نعره بزد چنانکه رعد در بهاران غرّد، پس گفت ای‌مردبیخرد، بگیریک کوپال‌از دست‌داراب‌ابن‌اردشیر! ملک الروم چون داراب رادید باآن کوپال چندِ ستونی، فیلقوس روی بگریز آورد و

۱- مل : اندروا ۲- مل ندارد

از پیش داراب روی بکوه آوردو[چون] اسپ می تاخت، امادر پیش وی وادیی بود عظیم و جایی مهول؛ ملک الروم از بیم خویشتن بدان وادی افگند. داراب چون بسر آن وادی رسید اسپ بر جای بداشت و بر سر آن وادی جولان می کرد و آن کوپال گرد سر می گردانید چنانک آواز آن کوپال تا بدورجای می رسید و فیلقوس او را سوگند می داد که ببزرگی خدای و از بهر روان پدرت اردشیر که مرا بدان کوپال نزنی که من طاقت آن را ندارم، و شفقتی بکن و مرا ازین زخم معاف و معذور بدار. داراب از بهر بزرگی خدای عزّوجلّ و از جهت شادی روان پدرخود آن کوپال باز گرفت وحرمت نگاه داشت و بریکجای قرار گرفت تا بدان ساعت که مبارزان لشکر ایران رسیدند خیل خیل و جوق جوق. ناگاه شرزدون قصرانی در رسید که پهلوان لشکر داراب بود. داراب بفرمود تا شرزدون بدان وادی در آمد و ملک الروم را بگرفت و دستها بربست و پیش داراب بیرون آورد. چون فیلقوس از دور شاه ایران را دید روی برخاك نهاد و داراب را نماز برد و خدمت کرد. داراب مرشرزدون پهلوان را گفت: فیلقوس را بتو سپردم، بکار وی نیکو کوش و شب و روز از مراقبت او غافل مباش تا چون وقت آید بگویيم که چه باید کردن. شرزدون داراب را خدمت کرد و فیلقوس را بچاکری معتمد خویش داد و چاکر را گفت نیک نگاه دارش که مرد تاج دارست و بر دوازده هزار فرسنگ درازای روم و شش هزار فرسنگ پهنا و دو بار هزار[1] قلعه و دویست شارستان نام‌بردار پادشا هست. زینهار که در کار او غافل نباشی و کار او راخوار نداری تاجان تو در سر کار وی نشود. آن معتمد خدمت کرد و گفت جهد کنم و فرمان بردارم، باشد که تقصیری نرود. این بگفت آن مرد و فیلقوس را ببرد، و داراب و پهلوان شرزدون قصرانی روی بدان لشکر رومیان آوردند و کوپال بدیشان فراز نهادند و خلقی را از سپاه روم بکشتند بر آن کرانهٔ مرغزار؛ و پادشاه ایران داراب ابن اردشیر چهار شباروز پیوسته در قفای رومیان می رفت و می کشت و سپاه ایران را هیچ کار دیگر نبود بجز

۱- در اصل: دو بار هزار هزار

کشتن وخستن؛ و داراب گفت که‌ای جوانمردان هیچ رومی را زنده رها مکنید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که پنجاه فرسنگ رومی بود بر سر هم‌افتاده. آنها که پیشتر بیرون رفته بودند همان یک قوم جان ببردند و آن جماعت که ازو بازمانده بودند بگریختند از بی راهه و جان بیرون بردند وداراب پنج منزلی رفته بود وباز گشت. پس داراب بفرمود تا بنگرند که از سپاه روم چه‌مقدار کشته‌اند؟ بزرگان سپاه ایران قیاس کردند. صد هزار رومی کشته بود. داراب بفرمود تا هر چه کشتهٔ ایرانی بود جدا کردند و همه را در خاك کردند و رشنواد را بفرمود تا در تابوت نهادند و بایران فرستادند و سر پسر او جانوسیار را بجای پدر بنشاند و جمله شغل خویش را بوی دادو خود از آنجا بازگشت و بخره اردشیر[1] آمد ویکی نگاه کرد، بدید آن چندان هزار خلق کشته و دود و تاریکی از آن مرغزار برخاسته بود که رومیان آنجا خیمها زده بودند. در آن جایگاه داراب بسراپردهٔ خویش آمد و بر تخت خسروی نشست و تاج بر سر نهاد. پس شرزدون را بفرمود که ملك الروم را بیار. شرزدون برفت و فیلقوس را بیاورد و پیش تخت شاه ایران بر پای کرد. داراب روی بفیلقوس کرد و گفت ای رومی چرا عهد تباه کردی و شبیخون چرا آوردی بر لشکر من که نود هزار مرد ایرانی از لشکر من بکشتی. اکنون که چنین کردی و من ترا گرفتم اکنون ترا بداراب گرد فرستانم[2] تا آنجا مزدوری کنی، چنانک برادرت کرد قیصر. پس آنگاه بفرمایم تاترا زنده بردار کنند تا عبرت خلقان شوی ودیگران را از تو پند بود و تا پادشاهان بی قولی نکنند. این سخن بگفت و بفرمود تا فیلقوس را بند کردند و ببردند و باز داشتند. و داراب ابن اردشیر پنج روز دیگر بخره اردشیر[3] بباشید و روز دیگر شرزدون را به پارس فرستاد تا ملك فیلقوس را ببرد و گفت من با اندك مایه‌مردم بروم روم، تو فیلقوس را باصطخر پارس ببر و آنجابنشان و لشکرپراگنده

۱- در اصل : جزیرهٔ اردشیر ۲- مل: فرستانیم ۳- در اصل: جزیرهٔ اردشیر

را جمع کن و در عقب من بروم بیا. این بگفت و با ده هزار مرد روی بدربند روم نهاد و برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب برفت، شرزدون قصرانی یک منزل از خره اردشیر[1] بسوی پارس آمد. فیلقوس شبی مر شرزدون را بخواندو بفرمود تاجای خالی کردند و گفت ای پهلوان اگرداراب مرا بکشد ترا چه دهد؟ شرزدون گفت مرا هیچ ندهد. فیلقوس دست بزیر[جامه] اندر کشیدونسختی از بازوجدا کرد، [از] آن هفت گنج که پدرش بروزگار دراز فراهم آورده بود، وگفت این بگیر و مرا آزاد کن تا بروم و اگر نی با من بیا تااین هفت گنج بتو دهم و پهلوانی همهٔ روم بتو ارزانی دارم. مرد را طمع گنج و پهلوانی در ربود، گفت روا بودولیکن مرازن و فرزندست بشهرری. فیلقوس گفت زن وفرزند ترا کسی چیزی نگوید. شرزدون بدبخت عاصی شد و این مثل بزرگان از آنجا گفته اند، مصراع: ناکس چو کسی شود بسی ناز کند. چنانکه شرزدون از گاوبندی بپهلوانی رسیده بود وقدر نعمت ندانست، برگشت و لشکر رارها کرد و با فیلقوس برفت بطمع گنج و خیال پهلوانی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب با آن ده هزار سوار بسوی روم رفت هر که خبر یافت که فیلقوس گرفتار شد همه پیش داراب باز می آمدند [و نزل و نثار می آوردند][2]، از بیم آنک با سپاه روم کرده بود همه بندهٔ وی شدند، و بهر شهری که میرسید پنج یک می گرفت. تا بانطاکیه برفت و در انطاکیه بنشست و نامها در ولایت روم بفرستاد و همه را خبر داد و بخواند و ندانست که شرزدون مر فیلقوس را رها کرده است وبا وی بطمع گنج بروم رفته است. داراب در انطاکیه نشسته بود و چشم در راه داشته تاشرزدون بیاید. اما چون داراب خبر یافت که شرزدون فیلقوس را رها کرد غمناك شد و شرزدون را صدهزار لعنت کرد.

۱- در اصل: جزیرهٔ اردشیر ۲- در «ک» نیست

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شرزدون فیلقوس را بروم آورد، چون بعموریه رسید یک پسر فیلقوس در عموریه بود و آن‌را هرنقوس نام بود و بامادر و خواهر و اقربای خویش در آن حصار بود و از بهر فیلقوس می گریستند، و سپاه‌راست میکرد تا از عموریه‌تاختن‌آرد بانطاکیه و با داراب جنگ کند؛ و پنجاه هزار سوار مقاتل شمشیر زن راست کرده بود و نیت کرده بود که روز دیگر لشکر بجنگ داراب برد که بوقت غروب آفتاب شرزدون و فیلقوس بعموریه رسیدند و فیلقوس همچنان یکسر براند وبعموریه‌در آمد و می‌رفت‌تا پیش پسر خویش هرنقوس. اما چون فیلقوس در کوشک رسید دو رویه سپاه دید بر در کوشک ایستاده، گفتند تو کیستی که‌بدین‌وقت‌اینجا رسیدی؟ فیلقوس گفت منم فیلقوس ولیکن شما هیچ مگویید تا من یکی همچنین در آیم تا بوینم[1] که مرا می‌شناسند در چنین وقت. پس شرزدون نیز با ایشان در رفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین‌روایت می کند که‌چون فیلقوس در آمد، خویشان‌و فرزندان‌نگاه کردند، فیلقوس‌را دیدند که از در در آمد، همه برجستند و پیش باز آمدند و روی برخاك نهادند ، گفتند ای شاه خبر گوی که چگونه باز آمدی که ما را گفتند که داراب، ترا بگرفت و بایران فرستاد. فیلقوس گفت صبر کنید تا بگویم که حکایت من درازست که مرا چه افتاده است با داراب ابن اردشیر. همه اقربای وی و فرزندان با وی بنشستند و او را در میان گرفتند ومی گریستند. فیلقوس گفت مگریید که وقت شادیست که از دست اژدهارسته‌ام و مرا بدین روز مردی رسانید و آن مرد بر درست. درساعت بیرون دویدند و شرزدون‌را بکوشک در آوردند و فیلقوس بر تخت نشست و حکایت آزادی شرزدون میکرد و بزرگان می‌شنیدند تا همه گفتند مردمی کردی و کسان فیلقوس مر شرزدون را عزیزی کردند و فیلقوس مرشرزدون را خلعت داد وکسان خویش را گفت که

۱- مل : به بینیم

نخواهم که هیچکس داند که من آمده‌ام. همه خاموش باشید و دم در کشید. چنان کردند. فیلقوس روی بپسر کرد و گفت داراب ابن اردشیر شاه جهان اکنون کجاست؟ گفتند بانطاکیه نشسته است و ما پنجاه هزار مرد جمع کرده‌ایم تا بجنگ وی رویم. اکنون چون تو آمدی همه آن کنیم که تو فرمایی. فیلقوس گفت شما را باداراب ابن اردشیر جنگ نیست که همه را هلاك کند و هیچکس با وی بر نیاید، از آن کوپال که وی دارد، که اگر شمابوینید[1] بوی بگروید. پس‌شما همه درین حصار بباشید تا کاری که باید کردن من کنم و جهان بروی تلخ و دشوار گردانم چنانک بهتر از هزار جنگ باشد. پس همه خاموش گشتند تا:

روزی شرزدون روی بفیلقوس کردو گفت‌ای‌ملك‌الروم قول خودرا وفا کن [در] آنچه مرا وعده کرده‌ای، که شاهان در قول درست باشند. فیلقوس ملك دانست که وی آن گنجها طلب می کند که آن سخن‌او راست‌پنداشته‌است. گفت‌ای شرزدون ترا پهلوانی چه در خوردست که ترا بگاو بندی می‌باید رفت و شب و روز زمین کاو کردن و نان جوین ودوغ ترش خوردن. تو چه سزای‌آن‌بودی که‌داراب تراپهلوانی دهد؟ شرزدون گفت راست می گویی این که من کردم بجای خویش کردم که ترا رها کردم و بر چنان پادشاهی که داراب ابن اردشیر است عصیان آوردم. فیلقوس گفت چون ترا عقل نیست، این گنجی که افریدون نهاده است تو آنرا نتوانی برداشتن، و اگر آن برداشتنی بودی آنجا نمانده استی، و چون آنرا نتوانی برداشتن چه‌سنگ‌وچه سفال، [ترا] بچه کار آید؟ و اگرتواز بهر گنج آمده ای‌و می گویی که‌من بجای تو نیکویی کرده‌ام و ترا از چنگ دشمن برهانیدم، این نیکو گفتیست[2] و این را پاداش نیك‌می باید[3]؛ ولیکن اگر ترا هرگز صدمثقال زر بکار آمده بودی‌تو بدانستی که گنج چه باشد و گنج برداشتن چگونه‌است. خیز تا بوینی[4] که گنج چگونه باشد

۱- مل : بینید ۲- ك: این نیگو گفتست؛ مل: این نیکوست ۳- ك : می‌آید؛ مل : نیکویی‌می‌آید ٤- مل به‌بینی

که تو گنج شنیده‌ای اما ندیده‌ای. این بگفت و دست شرزدون بگرفت، و در میان حصار صحرایی بود، بفرسود تا آن زمین را پاك کردند، چهل چاه پیدا آمد هر یکی چاه ده گز اندر ده گز. فیلقوس سر شرزدون را بیاورد و گفت این همه زر گداخته است از نهادهٔ سام پدرم، که بگداخته‌است و بدین چاهها فروریخته، و همه [نشان] سام دارد و بجزاین سلم راچیزهای دیگرست. اکنون برگیروهر کجا خواهی ببر و [من] آنچه گفتم وعده را وفا کردم. شرزدون گفت من نتوانم اینها را برداشتن و اگر بدانستمی که گنج چنین است ترا هرگز رها نکردمی و در پادشاهان ایران عاصی نشدمی. فیلقوس گفت این سخن که اکنون می گویی از بهر چه می گویی؟ این هم از ابلهیهای تست، ولیکن این کاری بود که رفت، هیچ مگوی که بابلهی کاری کردی و مرا بطمع اینجا آوردی، ولیکن [در] پاداش این نیکوی آنچه بجای تو باید بکنم که بی نیازگردی و ترا چندان نعمت دهم که غنی گردی که ترا نعمت نبوده است. این بگفت و اورا دو کنیزك ببخشید و پنج غلام، و گفت خواهی اینجا بباش و خواهی بایران رو. شرزدون گفت من بایران باز نتوانم رفتن که من پهلوان داراب بودم و ترا داراب بمن سپرده بود و خبرندارد که ترا اینجا آوردم. فیلقوس گفت اکنون صبر کن تاداراب سپاه اینجا آورد. من او را مهمان کنم و ترا از وی درخواهم تا ترا معاف کند. تو برخیز و بسعادت با داراب برو بازیاران[1]. برین اتفاق کردند و می‌بودند تا از داراب چه خبر آید.

اما چون داراب ابن اردشیر از انطاکیه بیرون آمد همهٔ شهرها او را مطیع و فرمانبردار گشتند، و می آمد تا بشهر عموریه که دارالملك فیلقوس بود؛ و فیلقوس چون بدید که داراب آنجا برسیدو لشکر فرود آورد و سراپرده بزد، و سراپردهٔ داراب از دیبای فیروزه[بود]، و درفش کاویانی [بر] سراپردهٔ او بزدند و نیزها سه پایه کردند. خبر بنزدیك فیلقوس رسید، هم اندر ساعت فیلقوس با پسر خود هرنقوس بکنارهٔ دیوار حصار آمدند و بایستادند، داراب را دیدند، فیلقوس هم اندر ساعت

۱- مل : بازبایران

[فرمان داد] تا [1] درهای خزینه بگشادند و دیوار عموریه را بسلاحها بیاراستند و بربرجها مردم باستادند و علمهای گوناگون بر افراشتند و کوسها بزدند و نوبتیان برباره آمدند. پس مردمان فیلقوس را گفتند که با داراب جنگ خواهی کردن؟ فیلقوس گفت که من بر روی داراب شمشیر نخواهم کشید، تاب او ندارم، ولیکن زینت حصار بروز جنگ چنین بود و این بدان کردم تا وی بداند که من سرانجام حرب را نیک میدانم. پس بوقت نماز شام پیش از نوبت داراب نوبت خویش رافرمود تا بزدند. داراب خشم آلود گشت و آن شب را از خشم نخفت و همهٔ لشکر روم و ایران پیش او بودند. جانوسیار[2] وزیر را گفت فردا نامه بنویس و با ده مرد از جملهٔ سوبدان بدان حصار شو و نامه پیش هرنقوس ببر و بگوی تو از پدر محتشم ترنیستی که پدر ترا بگرفتم و باز داشتم، اگر تو فرو نیایی ترا نیز بگیرم و هر چند که این حصار محکمست و برآوردهٔ سلم ابن افریدونست، ازین محکم تر حصارها را گشادهام. آن همه بزرگان گفتند ای خداوند، او کودکست ما فردا او را سلامت کنیم. داراب گفت اگر کودکست فیلاسون حکیم وزیرست، چرا او را نگوید که چنین مکن که بدست. جانوسیار گفت شاید که فیلاسون اینجانبود. آن شب بر ایشان بگذشت، چون صبح صادق بدمید، و منشور ولایت شب بدرید، و رایت روز روشن برافراشت، و خورشید از افق مشرق بر آورد، و جهان از نور او منور گشت، خروش از عمّوریه برآمد. بانگ کوس حربی و نالهٔ نای زرین بعیوق برسید. لشکر داراب را چشم بر حصار عمّوریه بر افتاد، حصاری دیدند چنانکه گویی از زر سرخ برآوردهاند از بس که سلاح بود از هر گونه آویخته، و فیلقوس بر دیوار آمده بودو نظاره می کرد که داراب جانوسیار وزیر را گفت که باده مرد نامه برگیر وبعموریه بر. جانوسیار نامه بگرفت و رو بعمّوریه کرد با ساختهای زربفت.

۱- مل ندارد ۲- مل: جابرسیار

فیلقوس چون بدید دانست که رسولان می‌آیند، بفرمود تا هرچه پیاده بود از بالا فرود آمدند، از در حصار تا آنجا که آن میدان بود همه را دور رویه نشاند. و فیلقوس بر تخت بر آمد و تاج بر سرنهاد و بطریقان و سطرانان[1] و قصیصان[2] و جاثلیقان[3] همه حاضر گشتند. شرزدون پهلوان را بفرمود تابرسم ایرانیان بر گوشهٔ تخت بنشاندند تا چون بیایند همه او را بوینند[4] که او بدین جای رسیده است. چون این همه بساخت بفرمود تا دَرِ عمّوریه باز کردند و جانوسیار[5] را با آن دیگران در آوردند. چون در آمدند هیچکس خدمت نکردند و همه بر گذشتند و همه بنشستند. جانوسیار[5] نامه بیرون کرد و بر کرانهٔ تخت‌بنهاد. پس شرزدون دست دراز کرد و آن نامه رابرداشت و در پیش فیلقوس نهاد. فیلقوس نامه را بجانوسیارداد که برخوان که بزبان ایرانیست. جانوسیار نامه برگرفت و با خود گفت که این را داراب باصطخر پارس فرستاده است و این دیگر شرزدونست که موکّل او بوده است! جانوسیار بر جای فرو ماند و بیش سخن نتوانست گفتن‌و همه ایرانیان متحیر بودند، تا ساعتی دیر بر آمد. فیلقوس گفت توکه باشی‌پیش داراب؟ گفت من‌وزیر باشم. فیلقوس گفت چرا بر نخوانی؟ جانوسیار نامه بگشاد، نوشته بود:

بسم الله الملك الحقّ المبين. این‌نامه بتوکه پسر فیلقوسی از من که‌داراب ابن اردشیر[6] ابن اسفندیار ابن گشتاسپ ابن لهراسپ ابن کیخسروم (؟). دیدی که‌باعمّ بزرگ تو قیصر چه کردم که بدست گچ سرشت و مزدوری کرد تا از آن قهر و غصه زهره‌اش بدرید و بمرد. و بعد از آن نیز با پدر توکه‌بگرفتم‌و بقلعهٔ اصطخر فرستادم و برخاستم و لشکر بروم بر آوردم تا بخدمت پیش من آیی و باژ و ساو پذیری و با من بیعت کنی. و می‌خواهم که خواهر خودرا بزنی بمن‌دهی که ناهید نامست، تا او رابنزدیک‌پدرت ببرم‌و [ازو] خواسته‌بنام‌خویش کنم،و پدرت رابدینجا باز فرستم

۱ـ دراصل: مطربان ۲ـ صورت دیگراین کلمه «قسیس» است ۳ـ دراصل: جابلیقانی
۴ـ مل: به‌بینید ۵ـ مل: جابرسیار و همچنین است درباقی موارد ۶ـ مانند همه‌جا: اردشیر

و جهان ایمن گردد، که از بهر مشتی خاك زندگانی ناخوش کردن نیکو نبود؛ و دیگر آنکه چون دانستی که پدرت بنزدیک منست چرا حرمت نداشتی و شرط ادب بجای نیاوردی و پیش از نوبت من نوبت زدی و سنگ در لشکر من انداختی؟ اگر بصلاح آری[1] و پیش من بخدمت بیایی نیکو، و اگر سر جنگ داری کار ساز، والسلام.

چون جانوسیار آن نامه بر خواندفیلقوس گفت تو چه ناسی؟ گفت جانوسیارنامم. گفت داراب بخود در غلط افتاده است و او چه در خورد پادشاهیست؟ اگرفیلقوس را گرفته است گونگاه دارش تا نگریزد و آنچه باقیصر کرد پادشاهان آن نکنند. ولیکن ابلهی داراب را حدّی نیست که وی شیربیگانه خورده است و پدر یاد ندارد، ودیگرآنک [اگر] اوخود رابزرگ می داندو زیرك می شناسد که چون دخترفیلقوس رامیخواهد[گو] نخست فیلقوس را بجای خودفرست آنگاه بخواه! واگرجنگ می کند ماجنگ را آماده ایستاده ایم و هیچ کاری مارا از فیلقوس نمانده است، و اینک من جای فیلقوسم، اکنون گوخواه فیلقوس رابکش و خواه مکش. این بگفت و فرمود که جانوسیار را بند کردند با آن دیگران، و فیلاسون را که وزیر وی بود پیش خواند و گفت برخیز و پیش داراب شو و شرزدون را باخود ببر تااو را بوینند[2] و بداند که سزا رابا سزا[وار] بایدرساند[3] وبداند که ازهر کسی چه آید. شرزدون گفت نیک آید. درساعت فیلاسون نامه برداشت و شرزدون را با ده مرد خویشتن بنزدیک داراب ببرد.

اما مؤلف اخبار ابوطاهر[4] چنین روایت می کند که چون جانوسیار را با آن ده مرد بند کردندو باز داشتند، جانوسیار با یاران خود[5] گفت تا چه وقت خلاص یابیم؟ این بگفتند و دم درکشیدند.

اما مؤلف اخبار ابوطاهر[4] چنین روایت می کند که چون فیلاسون را با ده مرد پیش داراب فرستاد وبنزدیک داراب رسیدند، داراب بر تخت نشسته بود، همهٔ بزرگان

۱- دراصل همچنین است، «اگربصلاح آیی» درست تراست ۲- مل: به بیند ۳- مل: سزاوار باسزارساند ۴- مل: مؤلف اخبارو کذارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی ۵- مل یاران خود را

ایران در پیش او بودند. حاجب در آمد که رسولان آمدند، گفت در آرید. فیلاسون و شرزدون را در آوردند. زمین بوس کردند و گفتند گیتی از شاه ایران خالی مباد. داراب در ایشان نگریست، شرزدون را دید، گفت این شرزدونست که فیلاقوس[1] را بوی سپردم! وی اینجاچه میکند؟ پس روی بوی کرد و گفت چه نامی؟ گفت همام نامم. داراب گفت از کدام زمینی؟ گفت از زمین ایران. داراب گفت چه پیغام داری؟ اگر نامه داری بیار. فیلاسون نامه بیرون کرد و بر کرانهٔ تخت بنهاد. حاجب نامه برداشت و بداراب داد. اول نامه نوشته بود:

بسم الله الدّایم، لم یلدولم یولد ولم یکن له کفواً احد. این نامه از فیلقوس بنزدیک شاه ایران‌زمین داراب‌ابن اردشیر. اما بدانک ندانسته‌ای که کسی که‌او را گاو باید بستن و زمین گردانیدن‌از وی پهلوانی نیاید. ولیکن‌از تو نگیرند که توشیر بیگانه خورده‌ای و پدر را ندیده‌ای ولیکن‌در پادشاهی بزرگ شده‌ای‌وهیچ ترتیب ندانسته‌ای که‌چون شرزدون مردی‌را نشاید برکشیدن‌و پهلوانی‌ایران دادن، تا من او را بگنج سلم بفریفتم و گفتم که پاره‌یی گنج بتو دهم اگر مرا بعموریه‌بری، اومرا بدینجا آورد و من او را بسر گنج بردم و گنج با وی سپردم و گفتم برگیر! گفت که نتوانم. گفتم اگر ترا صد مثقال زر بکار آمده بودی تو بدانستی که گنج چه‌بودی، ولیکن ندانستی، که سرابباد دادی و من‌بجای خود رسیدم، و دیگر آنکه رسولان را بند کردم و رسولان خود را فرستادم از برای آنک باید که‌گناه شرزدون عفو کنی که در حق من نیکویی کرده است و او را بمن بخشی؛ و دیگر ترا چه‌سرادست؟ از من بخواه تا من همه آن[2] کنم و خود را از آن تو دارم، و توکه شاه‌ایرانی‌برخیز و بایران بازگرد و هر چیز که خواهی‌برسانم، والسلام.

داراب که این را بشنید روی بشرزدون کرد و گفت تو شرزدونی؟ گفت‌نی‌من

۱- در موارد دیگر فیلقوس. مل: فیلقوس ۲- مل: همان

همام نام دارم. داراب گفت هر چه فیلقوس گفته است راست گفته است، گناه بر[1] ماست، اما هرچه تو کردی من تراعفو کردم [زیرا که توبس] رنج داری بجای او و من[2] که هردو شاه بدولت رسیدیم. اکنون برخیز و بکوه قصران باز گرد که از توپهلوانی نیاید. این بگفت و شرزدون را درکنار گرفت و گفت مترس و از من ایمن باش. این بگفت و آنگاه نامه نوشت بنزدیک فیلقوس و گفت: ای نبیرهٔ افریدون، من ترا از بهر آن میفرستادم باصطخر پارس تا ترا رنجی رسد و رنج آزموده رنج کشی خواهد. من رنج بسیار دیده‌ام و زحمت بیشمار کشیده چه در خشکی وچه در تری؛ و لیکن این عیب از تو بود که بر لشکر من شبیخون آوردی و رشنواد که وزیر من بود کشته شد و من شعیب را بگرفتم پیش از رسیدن تو و رها کردم. اکنون شرزدون را نیز معاف کردم. و دیگر آنک مرا گفتی هر چه باید از من بخواه، مرا نعمت و ولایت [هست][3] و گنج و خزینه هست، دختر خویش را بزنی بمن ده دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. و اگر ندهی ازینجا برخیزم و بروم روم و همهٔ ولایت روم را زیر وزبر سازم و خاك روم را بایران برم. چون نامه تمام کرد رسولان او را بند کرد ونامه بشرزدون داد و او نامه بنزدیک فیلقوس آورد. فیلقوس چون نامه برخواند خوش نیامدش بدان جهت که او دختری داشت که در همهٔ جهان وی را بجمال یار نبود. داراب صفت او شنوده بود و بوی نگرانی عظیم داشت.

۱- مل: از ۲- ك: بجای آوردی و من ۳- درمل نیست

داستان اسکندر

۱٤

آغاز زندگانی اسکندر

فیلقوس را فالیقون نام موبدی بود، او را بخواند و گفت ای موبد تدبیر چیست که داراب رسولان ما را بند کرده است و من رسولان او را بند کرده‌ام و او دختر مرا بزنی میخواهد و مرا دل نمی‌دهد که ناهید را بوی دهم. فالیقون گفت هر چند دختر نیکو رویست جهد آن کن تا از خانه بیرون رود. فیلقوس گفت این هرگز ممکن نگردد. فالیقون گفت اگر چنین است دختر مده. فیلقوس گفت مرا دل ندهد که دختر من با کسی جفت شود. فالیقون گفت شما را در پادشاه یمن نگاه باید کردن که دختر خود را بافریدون نداد از جهت حمیّت تا کسی بروی قادر نگردد و بآخر بداد و از وی شاهان پیدا آمدند و نسل گرفتند. مکن، دختر بده و اگر نی ترا رنج رسد. فیلقوس گفت از اختر بلند راز بجوی تا این شغل خواهد بودن یا نی و اگر من با داراب جنگ کنم او را بهزیمت توانم کرد یانی؟

فالیقون برخاست و اصطرلاب بآفتاب داشت و در اختر بلند نگاه کرد و در بودنی رنج برد، و بیامد بنزدیک فیلقوس و خدمت کرد و گفت: من چنان می‌بینم

که تو این دختر را بداراب دهی و او دختر را رد کند و باز بنزدیک تو فرستد. فالیقون گفت ای خداوند غیب کس نداند جز خدای تعالی ولیکن من چنین می‌بینم از روی حساب. پس فیلقوس گفت من دختر خود را بوی ندهم. فالیقون گفت ای خداوند این پادشاهی نیست که تو می کنی! وزیران ویرا رها کن تا بروند و خلعت نیکو بده و دختر را بوی بده تا جهان بر آساید و اگر با وی جنگ کنی بسنده نیایی. فیلقوس گفت چون دختر بوی دهم و باز نزدیک من بفرستد من طاقت آن ندارم. فالیقون گفت نباید که چیزی دیگر خواهد، دختر بوی بده. پس فیلقوس گفت مرشرزدون را که برو و سر داراب را بگوی که من دختر بتو بدهم اما باید که باز زیادتی بر من ننهی[1]. شرزدون بیامد و پیغام بگزارد. داراب گفت من دختر می‌خواهم وچیزی دیگر نی؛ اگر دختر شایسته باشد نیکو واگر نی باز بنزدیک تو فرستم و هر سال هزار بیضهٔ زرین بخواهم هر یکی چهار صد مثقال، و اگر دختر شایسته بود هیچ چیز نخواهم. پس شرزدون باز بنزدیک فیلقوس بیامد و پیغام بگزارد. فالیقون گفت نه ترا گفتم که دختر بوی‌ده! فیلقوس درماند،مادر دختر راآواز داد وگفت ما را چنین کاری افتاد، چگونه کنیم؟ مادر دختر گفت بوی‌بده‌تاچگونه بود. فیلقوس کس فرستاد تا رسولان داراب را بیاوردند و همه را از بند بر داشتند و گفت داراب را بگویید که بنزدیک ما می‌آیی یا ما بنزدیک‌تو بیاییم‌تانکاح کنیم؟ ایشان بیامدند و این سخن بگفتند. داراب گفت تو بر خیز و بنزدیک‌ما بیا .فیلاسون و دیگران بیامدند و دختر را از عمّوریه فرود آوردند تا بخانهٔ‌داراب، و دختر تیغ گرفته بود و دو کنیزك چپ و راست. هر یکی طبقی‌بر دست گرفته وگیسوهای آن دختر را بر آنجا نهاده و می‌آوردند. و دختران دیگر در عقب او می‌آمدند هر یکی یکی تیغ حمایل کرده، وکنیزکان مطربه می‌آمدند و خادمی انقاس‌روی در پیش

۱ـ مل: اما که باز زیادتی‌مکنی برمن

همی آمد چوبی در دست گرفته، وصد کنیزك دیگر هر یکی چیزی گرفته، بدین صفت ناهید را بنزدیك داراب آوردند. داراب آن‌ساعت در خواب بود، خادم درآمد وچوبی بر داراب فروگذاشت، از خواب بر جست و بنشست، ناهید را دید بر پای ایستاده چون صدهزار نگار، تاجی بر سر نهاده و چندان جواهر نفیس بربسته.

داراب چشم مالیدن گرفت، فالیقون و فیلاسون در آمدند وگفتند دختر فیلقوسست که پسندیدهٔ شاه آمده است و درین ایام کس چون او نیست. و در آن ایام رسم چنان بود که دختر را بیاوردندی تا شاه را بدیدی، چون پسند هر دو بودی نکاح بر بستندی. داراب چون او را بدید گفت پسندیدم. دخترخدمت کرد. وکالت خدمت بر دست فالیقون بود، او را بداراب بزنی کرد و آن کنیزکان طبقها را نثار کردند و پیش وی بایستادند، و آن دختران که تیغها داشتندی روی بداراب کردند و گفتند ای شاه ایران هنر عرضه کن. پس داراب آن دختران را گفت که شما بیرون شوید. چون خانه خالی شد داراب باوی[1] جمع آمد وسروارید در صدف [یافت][2]. فالیقون خبر بفیلقوس آورد، فیلقوس شادمانه گشت و گفت دانم داراب دختر ما رارد نکند. اما چون داراب هنرمندی خود نمود همهٔ کنیزکان بجای خویش آمدند. وناهید و داراب را بماندند. داراب را خواب فروگرفت و تا وقت سپیده دم نجنبید. چون روز نزدیك گشت بیدار شد و بنزدیك ناهید آمد و دهان بر دهان ناهید نهاد. بویی ناخوش بدماغ او رسید، داراب سر باز کشید و برخاست و سروتن بشست و جامه پوشید و بجای خود بنشست و حالی جانوسیار را بخواند و حال باوی بازگفت. جانوسیار گفت زینهار تا این نگویی. داراب گفت نخواهم و او سرانباید. جانوسیار گفت ای شاه او نبیرهٔ افریدونست. داراب گفت البته نخواهم. جانوسیار کس فرستاد وفالیقون را بخواند و گفت چنین حالی افتاده است! فالیقون گفت آنراتدبیری هست، رگ زیر زبان بگشایید، نیکوشود. داراب گفت نخواهم که دلم سرد شده است، و نیز آنك او را هر چند گاهی رگ باید گشادن، این

۱- مل : بوی ۲- همچنین دراصل . شاید : تاخت (؟)

نیز خوش نبود، و دیگر آنک چون از وی فرزندی شود دشمن بچهٔ ما بود، وهوای رومیان بهتر خواهد از من، و دیگر آنک من فرزندی دارم داراب نام ازطمروسیه دختر فصطلیقون، نباید که در میان ایشان منازعتی افتد وپس از مرگ بر من نفرین کنندو من طاقت عتاب یزدان ندارم، مرا او نباید، اورا بنزدیک پدرش باز فرستید. چون داراب این سخن بگفت، همهٔ ایرانیان بشنیدند، گفتند شاها فرمان تراست.

جانوسیار گفت اینچنین نتوان کرد، اگر تو خواهی که این دختر را بنزدیک وی باز فرستی تدبیر آنست که فیلقوس را مهمان خوانی و آنگاه او را فروگیری و سوگند دهی و باژ و ساو بروی نهی، آنگاه دختر را بنزدیک وی فرستی تا وی هر سال باژ و ساو بفرستد. داراب روی بجانوسیار کرد و گفت این تدبیر نیکوست. پس داراب فیلقوس را مهمان خواند و فرو گرفت و باژ و ساو بروی نهاد وسوگند داد و دخترش نیز فرستاد که مرا نمی باید. فیلقوس مر دختر را از پیش براند و با مادرش گفت که تا این دختر از تو بیامد دور بر من تاریک شد. مادرش گفت ندانم که چه بوده است. فیلقوس گفت این دختر را بکشید. فالیقون گفت عیب از جای دیگرست که بوی دهان او ناخوش بوده است، بدین عیب او رارد کرده است، و آن دختر بنشست وسر بزانو نهاد وگریستن گرفت از بخت بدخویش که از پدرش خراج دو ساله گرفتند و چون چهار ماه گذشت فرزند در شکم وی بجنبید.

دختر بامادر گفت که من فرزند دارم از داراب، مادرش بگریست و گفت ای جان مادر اگر پدرت رابگویم استوار ندارد، و داراب راخبر نتوان کردن بحکم آنک تو بر وی یک شب بیش نبودی، وی گوید این فرزند من نیست. این سخن با هیچکس نتوانم گفتن و تو زینهار با هیچکس نگویی تا من تدبیر آن بکنم. پس صبر کرد تا وقت حمل شد، مادردختر را بفرمود تا خیمه یی نو بیاوردندونهالی و یک بدره دینار و چیزی که مر زنان را بکار آید و حمایلی از مروارید و جوهری چند پر بها و انگشتری لعل

پر بها؛ و نامه نوشت و بر دست دختر داد و طعام بفرمود تا با خود ببرد، و گفت برخیز با دایه چنانک کس نداند، برو و برین کوه التون برابر صومعهٔ ارسطاطالیس بر آن صحرا خیمه بزنید و بباشید تا فرزند بیاید، و چون فرزند بیاید چند روز شیر بدهید و آنگاه این زر و مال در آن خیمه نهید با نامه و آنچه هست، آنگاه برخیزید و بیایید. هردو بر اسپان نشستند و بر آن کوه بیامدند و برابر صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم خیمه بزدند، و دختر بنشست تا چند روز خدای عزّوجلّ مر او را پسری داد چون صد هزار نگار، چشم سیاه و خالی بروی بر سر. مادر چون آن بدید بگریست و او را تعهد کرد تا قوت گرفت، چون چند روز بگذشت انگشتری و جامه با وی نهاد و گریان بیرون آمد و بنزدیک[1] صومعهٔ ارسطاطالیس رفت و گفت این امانتیست عزیز، او را نیکو چشم داری. این بگفت و برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که در آن شهر زنی بود و بزی داشت، هر روز برمه رفتی و شب باز آمدی. پیرزن[2] بزرا بدوشیدی و از آن شیر روزگار او می گذشت. قضا را[3] چنان افتاد که یک روز بزبیامد و پیرزن او را بدوشید، هیچ شیر نداد. پیرزن گفت مگر این بز مرا کسی دوشیده است. تا روز دیگر بز را برمه آورد و گفت ای شبان، بزمن دوش شیر نداده است و ما همه ضایع ماندیم. ای شبان، به ازین نگاه کن که من بشیر او روزگار می گذرانم. این بگفت و برفت. شبان آن بز را نگاه می داشت تا بزغاله بنزدیک او نرود. چون وقت آمدن آن رمه شد شبان رمه را پیش کرد و تا بدر شهر بیاورد، پیرزن از بهر بز بیامد و در میان رمه بجست، هیچ جا نیافت، بگریست، شبان گفت تا کنون در رمه بود، اکنون ندانم که کجاست. پیرزن گریان بازگشت و بخانه آمد. پس روز دیگر برخاست و بدروازهٔ شهر شد تا رمه آمد، و با شبان گفت ای جوانمرد امروز بز ما رانگاه کن باشد که بیابی. شبان گفت چنان کنم. چون بصحرا رسید بز را دید ایستاده،

۱- ک: بنزد ۲- همه جا پیره زن، و قاعدة باید «ه» در اینجا علامت تصغیر باشد همچنانکه درزبان امروزیست، بااینحال رعایت املاء سنتی شد ۳- در اصل: از قضا را

[باخود گفت] امروزش نگاه کنم. چون وقت رفتن آمد باز بز ناپیدا شد. چون رمه را در شهر درآورد، پیرزن بر دروازه ایستاده بود. گفت هیچ جابزمن پیدا نیامد؟ شبان گفت تا بدین غایت در رمه بود، ندانم که اکنون کجاست. پیرزن گفت فردا من خود بیایم که از من خشم گرفته باشد.

روز دیگر برخاست و بدروازهٔ شهر آمدتاشبان بیامد. پیرزن بز را در رمه دید و بنواخت. بز چون او را بدید پیش او باز آمد و بخروشید. پیرزن گردنش را می خارید و می گفت ای جان مادر، از ماخشم گرفتی؟و باوی می‌رفت تااو رانگاه دارد، و گوشهٔ چادر بگردن او بست. ناگاه آن بز خویشتن را از پیرزن بستد و بتک خاست و روی بدان کوه کرد. پیرزن در پس او می‌دوید و می گفت ای جان مادر بازگرد! تا گاه آفتاب زرد بدان کوه برسیدند، بدانجا که خیمه‌بود، بر سوی خیمه رفتن گرفت. پیرزن گفت: بدان خیمه روم، کسی بود که بگویم تا آن بز را بگیرد. چون آنجا رسید نگاه کرد، شیری دید بیرون خیمه خفته، و خدای عزّ وجلّ آن شیر را الهام داده [بود] که هر شبی بیامدی و بردر آن خیمه بایستادی، چون بز بیامد بخیمه درآمد، شیر از جای برخاست، پیر زن بغایت عجب داشت تا این چه شایست بود؟ پیرزن بیامد و بر در خیمه می‌نگریست و درون نمی‌یارست رفتن. درون خیمه نگاه کرد، بز را دید که بکودکی شیر می‌دهد و کودك از پستان آن بز شیر همی خورد، پیرزن از آن کار تعجب ناك فرو ماند، تا روز دیگر که آفتاب بلند برآمد پیرزن آن کودك را برداشت و آن نامه بدید بر شکم او نهاده و آن دستارچه و انگشتری و حمایل و بدرهٔ دینار. پیرزن آن کودك را برجای نهاد و بدر صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم برفت؛ و او بعد هر بیست روزی از صومعه بیرون آمدی، و بردر صومعهٔ او دوکانی کرده‌بودندو هر چه‌در شهرالتون‌سردسی‌بود [ندی] بیامدندی تادر میان ایشان داوری کردی. آنگاه همه برفتندی تا بیست روز دیگر. هم برین صفت روزگار

می گذاشت وخدای عزّ و جلّ راشکر می گفت و عبادت می کرد. پیرزن از در صومعه آواز داد که ای مرد پرهیزکار، در باز هست تا در آیم؟ سه‌بار همچنین می گفت. بار چهارم ارسطاطالیس گفت تو کیستی؟ پیرزن گفت خداوند حاجتم. ارسطاطالیس گفت برو که‌جای‌حاجت‌غلط کرده‌ای! روا کنندهٔ حاجت خدایست عزّ وجلّ. پیرزن گفت ای پرهیزکار بنزد تو امانتی دارم، آورده‌ام که در گردن من مانده است تا آن امانت را چگونه پذیرم. گفت هرچه‌داری بیار و بگوی که مرااز طاعت‌بازداشتی! پیرزن گفت چنین چیزی یافته‌ام در خیمه‌یی. ارسطاطالیس گفت برو و آن کودك را بشیر بزمی‌پرور و آن زر بروی بکار بند و آن انگشتری و چیز دیگر نگاه می‌دار تا خواستگار او پیدا شود؛ و زینهار که او را ضایع نگذاری که بودنی‌دارد اندر جهان و بخدمت او مشغول باش. پیرزن گفت ای حکیم این نعمت درین صومعه نهم تا بخدمت او مشغول گردم. ارسطاطالیس گفت می‌خواهی تا این‌عهده در گردن‌من نهی؟ برو وکودك را در خانهٔ خود ببر. پیرزن برگشت وکودك راباهمهٔ اسباب برداشت و بخانه روان شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی‌چنین روایت می کند که‌ناهید روزی روی بدایه کرد و گفت ای دایه آن فرزند مرا حال چگونه باشد در آن‌خیمه؟ مرده است‌یا زنده؟ دایه گفت‌برخیز تابرویم‌و بوینیم[1]. هردو برخاستند و بر اسپ سوار شدند و بیامدند تا بدان معدن. نه کودك دیدندو نه خیمه. ناهید بر جای‌نشست و گریه‌آغاز کرد. ساعتی‌بود، برخاست‌وبصومعهٔ‌ارسطاطالیس آمد و گفت: ای‌پرهیزکار، ما کودکی را بر در این صومعه مانده بودیم با یکی‌خیمه، و آن کودك در وی بود، کجا شد؟ ارسطاطالیس گفت آن کودك را زنی برداشت و ببرد. دختر گفت‌آن زن کجاست و او که بود؟ حکیم گفت نشناسم که من‌او را ندیده بودم. دختر گفت ای مرد پارسا، اگر آن زن باز نزدیک تو آید بگوی تا آن کودك را نیکو نگاه دارد.

۱- مل به‌بینیم

این بگفت و بجای خویش برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که آن[1] پیرزن روزی برخاست و بنزدیک ارسطاطالیس رفت و گفت ای مرد خدای ترس، این کودك رااز شیر بز باز کردم و چهار ساله شد، چه‌فرمایی. حکیم گفت برو و او را بیار که خواستار او آمده‌بود و مراو را می‌طلبید. پیرزن برفت و آن کودك را بیاورد. حکیم گفت تو این کودك را بر جای بمان و برو و آن امانتی که بود بیار. پیرزن برخاست و آن انگشتری و حمایل و دستار چه بیاورد و برفت. ارسطاطالیس چون روی بکودك کرد، رویی دید که آفتاب شرمندهٔ او بود، بترکیب قوی، و فرّ ایزدی از وی می‌تافت و خالی سیاه بر رخ او بود چون روی ناخنی. ارسطاطالیس گفت نیست این مگر پادشاه زاده‌یی! و بروکه ستم کرده است؟ پس او را برگرفت و بصومعه درآورد و بفرهنگ آموختن او مشغول شد تا تمام‌فرهنگش بیاموخت؛ و بحساب نجوم چنان شد که نیکوتر ازو نبود. ارسطاطالیس او را بهیچکس ننمود تا کودك دهساله شد و بدرجه‌یی رسید که کس همچو او نبود از هم سالان، تا مردان خبر یافتند که کودکیست بنزد ارسطاطالیس بشاگردی، و اکنون چنان شده است که هر که از ارسطاطالیس چیزی پرسد او جواب می گوید.

تا چنان شد که روزی فیلقوس کس فرستاد بنزد ارسطاطالیس که بیا که من خوابی دیده‌ام تا آنرا تعبیر کنی. ارسطاطالیس آن کودك را فرستاد تا آن خواب را تعبیر کند. کودك برخاست و آن انگشتری در انگشت کرد و بیامد. فیلقوس را دید در چهاربالش نشسته و بزرگان درگرد وی ایستاده، آن کودك اصطرلاب در دست گرفته و تخته خاك در زیر بغل کرده در آمد. فیلقوس چون او را بدید در جمال او خیره بماند و پرسید که تو ارسطاطالیس را چه می‌شوی؟ گفت من شاگرد اویم. فیلقوس گفت مادر و پدر تو کیستند؟ گفت من ندانم که بوده‌اند. گفت من خوابی

۱ـ ك: چون او؛ مل: چون آن

دیده‌ام که مرا برداشتند وبر آسمان بردندو از آنجا رها کردند، در دریاافتادم، ماهیی عظیم دهان بازکرد و مرا در دهان گرفت و برخشکی برد و بنهاد. برخاستم و بر تخت خود کسی دیدم نشسته، چون مرا دیدبرخاست‌وبرفت، بیضه‌یی‌از زیر وی پیدا شد، من بدان بیضه در نگرستم و بگرفتمو بازاز دست بینداختمو بشکست و از میان وی بچه‌یی بیرون آمد و می‌رفت و من او را می‌خواندمتا بیاید. درین‌میان از خواب بیدار شدم. کودك گفت سهلست! گفت بیش‌ازین‌چه می‌خواهی که بساعتی‌برآسمان رفتم و باز در قعر دریا رسیدم و باز بتخت خود آمدم! کودك گفت‌چرا چنین گفتی؟ بایستی گفتن که پانصد ساله‌راه آمدمو اگرچنین‌می گفتی‌هزار سال‌پادشاهی‌می کردی چون عمر کرکس. ؛ و چون چنین نگفتی عمر تو بسیارنمانده است ؛ و آنکه از بیضه برون آمد و از دست بیرون انداختی، آنکس از پس تو بماند[1]، او را نیز عمر بسیار نباشد که قتّال بود و تو او را دوست داری و تخت بوی سپاری. فیلقوس که این سخن شنید سر در پیش افگند و با خویشتن گفت عیب ازین کودك نباید دید که عیب از ارسطاطالیس آمد. کودکی بَرِ من‌فرستاد! سواری فرستاد و گفت که‌بگوی که شاگرد ترا بندکردیم. سوار برفت و ارسطاطالیس را بیاورد.

حکیم دانست که کاری پیش خواهد آمد. چون چشم او برفیلقوس افتاد خدمت کرد و گفت ای ملك چرا زبان نگاه داشتی بوقت خواب گزاردن تا هزار سال پادشاهی‌می کردی. اکنون‌عیب‌از تو بود، شاگرد مرا چرا در بندکردی؟ فیلقوس گفت آن جوان‌را که ترا گفتم‌هیچ نگویی، چه گفتی؟آن سوار گفت من‌هیچ نگفتم. فیلقوس گفت ای حکیم تو چون این دانستی که من این سخن بگفتم؟ حکیم گفت من امشب خوابی دیده بودم و دانسته که بر زبان تو خطایی رود و تو شاگرد مرا بندکنی و مرا نیز بخوانی ولیکن بحساب هیچ نقصانی نبود. فیلقوس گفت اکنون مرابگوی که‌تعبیراین‌خواب‌چیست. ارسطاطالیس گفت‌همانکِ شاگردمن گفته‌است.

۱- ک: باشد

حکیم برخاست تا برود. فیلقوس گفت تا کجا خواهی رفتن؟ گفت از زمین روم بیونان روم، باشد که افلاطون حکیم را دریابم که خبر او یافته‌ام که در کوهست. گفت این شاگرد را نزد ما بگذار تا خدمت ما کند. ارسطاطالیس گفت هنوز او شاگردی نکرده است تا حکمت تمام بیاموزد. فیلقوس گفت توگاهی چند اینجا باش تا او را بیاموزی. حکیم گفت روابود. یکسال دیگر [در] صومعهٔ خویش بباشید و بتعلیم کودك مشغول شد و فیلقوس هر روز برخاستی و بدیدن او برفتی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که چون داراب ابن اردشیر[1] همهٔ عالم را مسخر خود گردانید وبعدل‌تمام بیاراست، وقت اجلش رسید، روی از دنیا بتافت و بدار بقا رحلت کرد و داراب کهین را ولی عهد خود کرد. چون داراب بمرد کسی را خبر نبود که داراب فرزندی دیگردارد بروم؛ و هرچه در شهر التون کسی خوابی دیدی از دور جایگاهها بنزدیك ارسطاطالیس آمدی و او آن خواب را بشاگرد حواله کردی، تا او علم نجوم‌را تمام بیاموخت، ارسطاطالیس اورا بنزدیك فیلقوس برد و گفت‌این کودك مرا از همهٔ گیتی‌امانتیست[2]، او را بتو سپردم که این امانتی‌است. فیلقوس گفت مرا بگوی که حال اوچگونه بوده است. ارسطاطالیس حکایت آوردن او بگفت. فیلقوس گفت ای پسر انگشتری بیار تا بوینم[3]. چون بیاورد فیلقوس گفت او از تخمهٔ بزرگانست‌و این‌انگشتری از آن‌زنان است ولیکن نگاه باید داشتن تا خواستاری پدید آید. انگشتری کودك را داد و او را بَر خود نگاه می‌داشت. اما چون ناهید دل‌از فرزند برداشت مردی از زمین بربر ناهیدَ را بخواست و روزگار با او می گذرانید تا خبر یافت که ارسطاطالیس‌را فرزندی در رسیده‌است که او را بشاگردی گرفته‌بود و اکنون‌اورا فیلقوس آورده است وخدمت او می کند. ناهید راگمان می‌بود. بدایه گفت که آن فرزند منست. دایه گفت ای ملکه این عجب نیست. ناهید گفت انشاءالله که‌چنین‌باشد. دایه گفت او را نشانیی

۱- دراصل‌مانندهمهٔ‌موارد دیگر اردمشیر ۲- ك ومل: در (بر) همه کس‌امانتی‌است
۳- مل: به‌بینم

هست، آن خال بر آن سر رخ[۱]. ناهید گفت کسی‌را باید فرستاد تاخبری بیارد. پس یکی را فرستادند تا برفت و بدید وبیامد وآنچه دیده بود همه بگفت. ناهید رادرست شد که فرزند منست. بگریست و تن برضای خدای تعالی بنهاد تا برین گاهی چند بر آمد؛ و کودك پیش پدر وی می‌بود و هر روز این کودك در بوستان ملك می‌رفتی و بازی‌می کردی و در حوض برهنه در آمدی.

فیلقوس را دختری بود مهرنوش نام که خواهر مادر این کودك بود. این دختر را چشم بر آن کودك افتاد، مهرنوش را خون بجوش‌آمد، بصدهزار دل بروی عاشق شد و هم اندر ساعت گریستن گرفت وچشم‌بر کودك گماشت تاآنگاه که کودك از آب بر آمد. دختر بجای خود باز آمد، خواب شب از وی برفت و از طعام وشراب باز ایستادو از لهوو طرب یکسو شد و برخویشتن گداختن گرفت؛ و هر روز بدان کاخ آمدی و آن کودك را بدیدی و می گریستی‌و روزی که کودك نیامدی‌دختر دیوانه گشتی، تا شبی این دختر برهنه برخاست و بر سر بالین وی آمد و بجامهٔ‌خواب این کودك درآمد و او را درکنار گرفت. کودك بیدار شد، گفت تو کیستی؟ دختر گفت منم مهرنوش دختر فیلقوس ، بر تو مهر آوردم، و آن مهر[۲] چون بود که خواهر مادر او بود. گفت بد کردی، ندانی که اگر پدرت‌خبر یابدمرا وترا هلاك کند؟دختر گفت پدر مرا خبر نباشد که من بجای دیگر می‌باشم. کودك چیز دیگر نگفت‌تا آنگاه که صبح صادق بدمید ، برخاست و سر وتن‌بشست هر چند که بالغ نبود[۳]؛ اماچون‌دختر بسلام فیلقوس‌آمد ساعتی نبود که بجای خویش باز آمد، وهرشب برخاستی‌وبنزدیک کودك آمدی، تا یک شب‌شراب آورد و بیکجا شراب خوردند و هر دو برهنه خفتند. آن شب فیلقوس خوابی دید که مهرنوش‌پیش‌وی با دسته‌یی گل‌سرخ آمد وفیلقوس با آن کودك بمجلس بزم بود، مهرنوش‌اندر آمد وشراب‌بستد ودستهٔ گل بکودك داد و خواست که برود. فیلقوس گفت ای دختر این چه بود که تو کردی و ترا با وی

۱- ویاشاید : برآن رخ ۲- مل: ومهر ۳-مل: هرچند که ماما نع

چه گستاخی بود ؟ مهرنوش گفت ای پدر من او را دوست می‌دارم. فیلقوس ازخواب اندر جست و برخاست و جامه در پوشید و بفرمود تا شمع بر افروختند و روی بسوی خوابگاه کودك کرد تا تعبیر خواب از وی بپرسد. چون بدرخانه رسید در بکوفت، مهرنوش و کودك خفته بودند، کودك بیدار شد، مهرنوش را بشناخت، برخاست و مهرنوش را همچنان خفته رها کرد و دَرِ خانه بگشاد و گفت درآ ای ملك. فیلقوس اندر آمد تا بدانجا که مهرنوش خفته بود. برخاست و بروی جامهٔ خواب بنشست. پدر را دید، سرفرو کشیدو پنهان شد. چون روی پنهان کرد پدرش بشناخت، [زود][1] گیسوی وی بگرفت و گفت: ای بی اصل، اینجا چه میکنی؟ خادمی را گفت که او را بگیر و بمیان کوشك ببر. خادم او را بمیان کوشك آورد. فیلقوس خنجری از ساق موزه بکشید و سرش از تن جدا کرد و گفت زود بروید و کودك را بیارید. [راست][2] که مهرنوش را بیرون آوردند کودك بمیان بوستان آمد و در پهلوی دیوار درختی بود، برآن درخت بر رفت و شاخ او بگرفت و براه فرو جست[3] و روی بسوی کوه التون نهاد و بنزدیك ارسطاطالیس رفت. حکیم کودك را گفت که زود سرخویش گیر تا ترا نیابند که هم اکنون بطلب تو بیایندو اگر ترا بیابند هلاك کنند. کودك گفت که من جرمی نکرده‌ام و بدیدن تو آمدم، کجا روم.

ارسطاطالیس گفت پیش از آنك تو بَرِ من آیی من خوابی دیده‌ام و آنرا تعبیر کردم. کودك گفت چه خواب دیده‌ای؟ حکیم گفت برو زودتر تا گرفتار نیایی. کودك دانست که سخن وی گزاف[4] نباشد. گفت ای استاد بکدام جانب روم؟ حکیم گفت باری بجانب قنواط رو که دارالملك فیروز شا هست. کودك برفت تا بدانجا که آن پیرزن بود. چون در آمد سلام کرد، پیرزن زود برجست وپسر را در کنار گرفت، و گفت ای جان مادر چه حالتست؟ کودك گفت ای مادرهیچ خوردنی داری؟ بیار. پیرزن آنچه داشت بیاورد، کودك خوردو گفت ای مادر با تو بگویم که مرا چه افتاده است؟ گفت بگوی.

۱- مل ندارد ۲- درمل نیست ۳- مل: برجست ٤- مل: این سخن وی کذاف

پسر احوال با او بگفت. پیرزن گفت ای جان مادر، با این جمال که خدای عزّوجلّ ترا داده است هر که ترا بویند[1] واله شود. اکنون چگونه خواهی کردن؟ پسر گفت ای مادر دیگر من بنزدیک تو نتوانم بودن، مرا بجانب دیگر باید رفتن. پیرزن برخاست و چیزی که داشت بفروخت و ستوری بگرفت و همان شب با آن کودک از شهر بیرون آمد، و شهر بشهر می‌رفتند تا رسیدند بقنواط که دارالملک فیروزشاه بود، که شوهر مادر او[2] بود. پیرزن گفت جان مادر، جامه را بگردان و جامهٔ خلق در پوش تا کسی ترا نداند. کودک همچنان کرد.

چون روزی چند بر آمد، گفت ای مادر من تا بدیوان فیروزشاه بروم بجایی که دبیران باشند، تا مرا شغلی فرمایند. پیرزن گفت روابود. پسر بجای دبیران بیامد در دیوان اعظم، چون برسید سلام کرد و بایستاد تا خواجه گفت‌ای کودک چه می‌باید؟ کودک گفت من اندك دبیری دانم، مرا کسی باید که شغلی فرماید. ایشان گفتند نیک آید، چون برو نگاه کردند فرّ ایزدی در وی دیدند که از جمال او می‌تافت، و خالی بر روی او چون ناخنی بود. آن نشان هوشنگ بود که بعضی از فرزندان او رادر روی بودی و بعضی را در سینه. پس مردی دبیر از [آن] میان گفت که مرا کسی باید که خدمت من کند و این خریطهٔ من بردارد که من هیچ غلامی ندارم و اگر بنزدیک من باشی ترا جامگی دهم و مشاهره هر ماهی بتو رسانم. کودك گفت روا بود. آن مرد گفت پس بنشین تا من از دیوان فارغ شوم. پسر بنشست تا همهٔ دبیران از دیوان فارغ شدند. پسر آن خریطه و آن دفترها در بست و دوات در دست گرفت و بیرون آمد و با دبیر در خانه آمد. دبیر روی بکودك کرد و گفت کسی داری که تراتیمار کند؟ گفت مادری دارم. دبیر گفت برو و او را بیارتا ترا من ازوی درپذیرم و مزدت پیدا کنم. کودك برگشت و بمادر گفت برخیز تا بنزدیک آن مرد دبیر شویم که او مرا مزد[3] پیدا کند و تو کم رنج باشی. پیرزن

۱- مل : به بیند ۲ - یعنی اسکندر ۳- مل : مزدت

برخاست و تا بخانهٔ دبیر بیامد و سلام و خدمت کرد و بر یکی گوشه بنشست. دبیر جواب سلام باز داد و گفت شما از کدام شهرید ؟ گفت در پایان کوهالتون شهریست که اورا اسکندریه گویند. پس دبیر گفت هرآینه این را اسکندر نام کرده باشی؟ پیرزن گفت آری. دبیر گفت این کودك را روزی بدو درم نقره بمزدوری بمن دادی ؟ گفت دادم. دبیر یکماهه مزد بدو داد. پیرزن نشست ودرم‌سنگ نقره بستد[1] و برفت‌وپسر را بجای بگذاشت تا روز دیگر خریطه برداشت و بسرای شاه آمد. چون دبیر در دیوان نشست‌و کودك در پیش ایستاد، همهٔ دبیران را چشم باسکندر مانده بود از نیکویی و از آن فرّ ایزدی که از وی می‌تافت، تا برین یکچندی برآمد.

روزی دبیر مر آن کودك را در دیوان بفرستاد که ویرا طاقت نبودو گفت هر چه برود [2] بگوی یا[3] جریده بفرست تا از آن نسختی بر گیرم. اسکندر گفت نیک‌آید. پس برخاست و بدیوان آمد و سلام کرد و گفت : خواجهٔ ما امروز رنجورست و نمی‌تواند آمد و گفت که هر چه برود امروز بنویسید و سواد آن بفرستید تا من نسختی بر گیرم. آن دبیران گفتند تو می گفتی که من دبیری‌میدانم، و یکی از آن میان گفت پیشترآی تا ترا من کاغذ بدهم تا بنیابت استاد خود باشی. اسکندر گفت خواجه مرا نفرموده است، من بی‌دستوری او کار نتوانم کردن . ایشان گفتند برو و از خواجهٔ خویش دستوری خواه آنگاه بنویس. اسکندر برفت و از خواجه دستوری خواست. خواجه او را دستوری داد. اسکندر بیامد و آن خواجگان او را کاغذ دادندو دوات و قلم پیش او نهادند. اسکندر کارد بر گرفت و قلم بتراشید و کاغذ بر سر زانو نهاد چنانک آن همه را چشم بر قلم او مانده بود از خوبی خط که از زیر قلم او بیرون می‌آمد، تو گفتی که جعد معشوقست تاب‌اندر تاب‌و پیچ اندر پیچ و شکن‌اندر شکن، مسلسل می‌نوشت، تادیوان برشکست وهمهٔ دبیران فرازنشستندوحساب ازیکدیگرخواستند و شمار گرفتند. سکندر[4] جریده پیش‌نهادو پنجه‌باز کرد و بحساب عقد در آمد، وجملهٔ

۱- مل: بستاند ۲- ك: بود ۳- مل: بگویی‌تا ٤- ك:سوکندر

محاسبان در تعجب ماندند که کودکی بدان خردی[1] بسبکی[2] حساب همی کرد. چون حساب تمام کردند و آن جریدهٔ او بدیدند، آن خطّ بدان نیکویی و حسابها بدان راستی، همه سراندر سر آوردندو گفتند که این کودك را ازینجادور کنیم تا برود. همه برخاستند و بنزدیک استاد اسکندر آمدند و آن جریده پیش[3] او نهادند. گفت این چیست؟ گفتند این شاگرد را که آورده‌ای خطش چنین است و حساب چنین است، او را دستوری ده تا برود و اگر نی هم آبروی تو برود و هم از آنِ ما. دبیر چون این خط بدید گفت مرا شاگرد درخورد نیست. سکندر برخاست و بخانه آمد گریان وپیش پیرزن بنشست. پیرزن گفت جان‌مادر، چرامی گریی؟ سکندر گفت مرادبیران بیرون کردند. پیرزن گفت مگری! مادر دوك بریسد و ترابدارد. اسکندر در خانه بنشست تا روزگاری برین بگذشت. چون اسکندردل تنگ شدی برخاستی وبر سرهنگامها رفتی و درگرد بازارها گشتی آنجا که ساحران بودند، بیشتر آنجابودی که منجمان بودند و هیچکس را ندیدی که چیزی دانستی.

اسکندر با خودِ گفت هیچ بهتر از آن نباید که من نیز در میان راهی بنشینم ودوکانی بگیرم که من این‌علم را ازهمه‌بهتر میدانم، بود که چیزی بدست آرم. زود بنزدیک پیرزن آمد، گفت ای مادر چنان بکن که مرا یکی اسطرلاب بخری تا من بدوکانی بنشینم و منجمی کنم، بود که‌نان پاره‌یی بدست‌آرم. پیرزن برخاست‌و پاره‌یی ریسمان داشت، ببازار برد و بفروخت و سیم‌باسکندر داد و اسکندر اسطرلابی‌خرید و تختهٔ خاکی، و یکی‌تقویم‌حاصل کرد؛ پس برخاست‌و برفت ودر میان راهی‌بنشست و آن تخته در پیش نهاد و آن اسطرلاب‌را در آویخت. مردمان‌بیامدند، او را دیدند اسطرلابی درآویخته و لوحی پیش نهاده و خلقی‌بروی تماخره[4] کردن گرفتند. یکی بیامد و گفت ای‌پسر تعبیر خواب‌دانی؟ گفت‌دانم. بُروی تماخره[5] گفت‌خوابی‌دیده‌ام

۱- دراصل: خوردی ۲- مل: شنکی؛ ک: سبکی‌وپستکی ۳- ک: خبربدوش

۴- در اصل؛ طماخره ۵- مل: ملاخره

که بروز روشن در خانهٔ تاریک شدم و باز بیرون نتوانستم آمدن. سکندر گفت برو از دیوار شکستهٔ کهنه حذر کن. مرد بخندید و برخاست و گفت نیکو گفت! خانهٔ تاریک بدیوار شکسته چه ماند؟ چرا برنخیزی و بازی نکنی؟ چه وقت منجمی تست که هنوز از دهان تو بوی شیر می‌آید؟ اسکندر گفت اگر که امروز بر تو سلامت بگذرد چیزی بدرویش بده. این مرد بخندید. دیگری باوی بطعن و افسوس گفت: ای پسر، اگر در ماه دی زردآلوی پخته بینند که از[۱] درخت باز میکنند چگونه بود؟ اسکندر گفت برو امروز حذر کن تا بزیرچوب سلطان گرفتار نشوی. مرد گفت زهی نیکو حکیمی! زردآلوی پخته بچوب سلطان چه ماند؟ سکندر گفت من آنچه دانستم گفتم، باقی تودانی. دیگری بر رُوی بازی وافسوس گفت که مردی بخواب دید که سرنداشت و می‌رفت، تعبیر این چه باشد؟ اسکندر گفت این خواب که دیده است؟ آن مرد گفت من دیده‌ام. اسکندر گفت این کس را پدر بمیرد. آن مرد کنارهٔ بساط اسکندر بگرفت و برانداخت و گفت که برخیز که تعبیر نیکو می کنی! اسکندر برخاست و بخانه آمد گریان شده. پیرزن گفت گریان چرا آمدی؟ سکندر گفت که امروز مرا چنین افتاد. پیر زن گفت جان مادر مگری که چنین بسیار افتد. بود که سخن تو جایگیر افتد که تو شاگرد ارسطالیس هستی و او مردی بزرگست و اکنون بنزدیک افلاطون حکیم رفت تا باقی عمر باوی بگذراند که اینجا آدمی بسیارست و مردم کمست. سکندر در خانه بنشست و روز دیگر بیرون نیامد و در خجالت و اندوه می‌بود و درین اندیشه می کرد.

اما مؤلف اخبار [و گزارندهٔ اسرار][۲] ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که آن سه تن که خوابها [دیده بودند و][۳] گفته بودند، [آن که دیده بود][۴] که در ماه دی زردآلو از درخت باز میکند، و آن دیگر که دیده بود که بروز روشن در خانهٔ تاریک رفت و در خانه باز نیافت، و آن که گفته بود که بی‌سر راه می‌رفت، آن هر سه تن می‌رفتند و با یکدیگر تماخره می کردند. یکی می گفت ای فلان آن خواب چگونه [حکایت]

۱- ک: آن؛ مل: آن از ۲- ک ندارد ۳- مل ندارد ۴- ک ندارد

میکنی که من بی سر می‌رفتم؟ راست بود یا دروغ؟ گفت من بازی کردم و پدرم برکنارهٔ دوکان نشسته است و سودا میکند؛ که ناگاه خبر آوردند که پدرت مرد! و آن دیگر بزیر دیوار بماند و بمرد[1] و دیگری را بتهمتی بگرفتند و بنزد سلطان بردند و صد چوب بزدند؛ تا بدانی[2] که هرچه حکیمان و بزرگان گفته‌اند که خواب چنانکه بگزاری چنان آید [راستست]؛ وهرگز با خواب بازی نشاید کردن که علم تعبیر علم خداوندست جلّ جلاله، و ببعضی بندگان خود [دهد] چنانک بیوسف علیه السلام داد که[3] یوسف بخواب دید[4] که یازده ستاره و آفتاب وماهتاب او را سجده کردند و خدای عزّوجلّ در محکم تنزیل یاد کرد و بمحمد علیه‌السلام فرستاد تا هرکه عقل دارد خواب را دروغ نگوید و با خواب بازی نکند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون یکی از آن سه تن را پدر بمرد و یکی را دیوار در زیر گرفت ویکی صد چوب خورد، مردمانی که از اسکندر آن سخن شنیده بودند می گفتند: دریغا، ندانیم که آن کودک کجاست که نیکو تعبیر میکند. مردمان در طلب او شدند، هر چند بجستند نیافتند و این سخن در افواه افتاد و بنزدیک فیروزشاه رسید که پادشاه آن شهر بود، که چنین کودکی آمده است که چند خواب تعبیر کرد که هم اندرساعت زود پدید آمد، فیروزشاه گفت که آن کودک را طلب کنید که مرا اینچنین کسی می‌باید. اسکندر را طلب کردند و هیچ جا نیافتند. اسکندر نیز از خانه بیرون نیامد تا ازین حدیث سالی برگذشت و اسکندر سیزده ساله شد. دیگر باره برخاست و بیرون آمد و در میان راه بساط انداخت و بنشست. همهٔ مردمان خبر یافتند که باز آن کودک آمده است وخواب گزاری[5] می کند. مردمان روی بدو آوردند و هر خوابی که دیده بودند با وی می گفتند وسکندر تعبیر می کرد وسردمان سیم می‌دادند تا آن روز هزار درم نقره[6] بستاند. اسکندر بنزدیک پیرزن

۱- ک: بدیوار بماند ۲- دراصل: تاندانی ۳- دراصل: که من ۴- مل: دیدم
۵- دراصل: خواب گذاری ۶- ک: نقره درم

آمد و گفت ای مادر امروز این چند سیم بستدم. پیرزن گفت ای پسر اکنون کار تو نیکو خواهد شد. سکندر روز دیگر بیامد و همانجا بنشست، مردی بیامد و گفت ای کودک من خوابی دیده‌ام عظیم [1] سهمناك. سکندر گفت بگوی. گفت بخواب دیدم که دست در آتش کردم و آهن تفتیده [2] از میان آتش بیرون آوردم و پاره پاره کردم و می‌خوردم و دهان من نسوخت. اسکندر گفت توبه کن و مال یتیمان مخور که روز بزرگ درپیش است وحق تعالی بقیامت حساب باز خواهد. آن مرد گفت همچنین است و من مال یتیمان میخوردم، توبه کردم.

پس آن دو مرد آمدند که خوابهای دروغ می گفتند، یکی آنکه پدرش مرده بود و دیگر آنکه صد چوب خورده بود. پدر مرده گفت ای کودك آفرین بر تو باد که آن خواب مرا نیکو تعبیر کردی که اگر پدر من نمردی من این نعمت از کجا بدست آوردمی. اکنون اگر خواهی ازین نعمت پدر ترا بهره دهم. سکندر گفت بمرگ پدر شادی مکن که ترا از پس وی بباید رفتن. دیگر هیچ خواب دیده‌ای بعد از آنک پدرت بمرد؟ گفت من خوابی دیده‌ام [3] که بی‌سر می‌رفتم، ترا گفتم که برو بازی می کن [4]، [مرا گفتی که] [5] پدرت بمرد و در ساعت پدرم بمرد. سکندر گفت مرا استاد گفته است که سر [6] بر تن بجای مهترست و پدر فرزند را مهترست، چون سر نبود پدر نبود. بار دیگر خواب را عمداً مگوی. آن دیگر را گفتند تو راست گفتی یا دروغ که درماه دی زردآلو خوردم. آن مرد گفت دروغ گفتم. اسکندر گفت لاجرم صدچوب خوردی. آن مرد گفت چرا تعبیر خواب من چنین باشد زیرا که در ماه دی زردآلو محال باشد. اسکندر گفت هر که چنین کند ناچار چوب باید خوردن و بیش ازین خواب دروغ نشاید گفتن. هر دو برخاستند و برفتند.

یک روز هر دو بیامدند و گفتند که اکنون ای کودك، ما بار دیگر خوابها

۱- مل ندارد ۲ - مل: و آن دست تفسیده ۳ - مل : دیده بودم ۴- مل: برسرراه می‌رفتم که بروی بازی کن ۵- ك ندارد ۶- دراصل: هر که

دیدیم، اسکندر گفت راست گویید. یکی گفت باز دیدم که بی‌سر می‌رفتم. اسکندر گفت این بار بی سر شوی. آن دیگر گفت من زردآلو خوردم. گفت برو خون کم کن تا اگرت آبله بر آید جان ببری. آنکه خود را بی سر دیده بود گفت خواب مرا هیچ تدبیری هست که بی سر نگردم؟ اسکندر گفت نی. آن مرد دلتنگ بخانه باز گشت. همین که پای در خانه نهاد کسان پیروزشاه در آمدند واو را بگرفتند که ما خبر یافته‌ایم که تو کیمیای زر یافته‌ای. گفت ندارم. گفتند از پدر ترا مانده‌است که چندین هزار زر خرج کردی. این جز کیمیا نبود. هر چند گفت ندارم سود نداشت. پس او را شکنجه کردند و آنگاه سرش جدا کردند؛ و آن مرد دیگر را آبله بر آمد و چون خون گرفته بود عافیت یافت. پس بعد از چندماه بیامد بنزدیک اسکندر و گفت ای حکیم خوابی دیده‌ام، اسکندر بخندید و گفت این بار من بگویم که تو چه خواب دیده‌ای. گفت خواب من دیده‌ام تو چگونه گویی؟ اسکندر گفت زیرا که شاگردی کرده‌ام ولیکن بشرطی که چنانکه خواهم بکنی. گفت چنان کنم. اسکندر گفت اگر ترا خدای تعالی چیزی روزی کند نیمه بمن دهی تا بگویم. گفت چنان کنم. اسکندر گفت تو دیده‌ای که زردآلو میخوردی. مرد گفت راست می گویی. سکندر گفت برخیز تا بخانهٔ ما رویم که این خواب را تعبیر در میان راه نیکو نیاید. برخاستند و بخانهٔ اسکندر شدند. اسکندر گفت ترا خدای عزّ و جل چیزی روزی کند که در آب یابی. اتفاقاً آن مرد ماهی گیر بود، گفت حرفت من ماهی گیریست، اسکندر گفت هر چه ترا افتد نیمه یی ترا ونیمه یی مرا. ماهی گیر گفت روابود وبرخاست تا برود. اسکندر گفت نه چنانکه از قول برگردی. آن مرد گفت نی و زود بخانه آمد و چوب وشست برگرفت و برفت. یکی گردابی بود، بلب آن برسید و کرمی در شست کشید و در آب انداخت. ماهی بیامد وآن شست رافرو برد. ماهی گیر آگاه شد، بترسید، وبیخ درختی بود، اندر واستوار شد. مرد بیچاره شد، هر چندجهد کرد ماهی را نتوانست بر آورد. مرد گفت اگر شست رها

کنم شست دیگر ندارم و بی نوا مانم، و اگر رها نکنم این ماهی بیرون نیاید و این چه بدتعبیری بود که او کرد! این بگفت و زود جامه بیرون کرد و بدان آب در آمد تا آن شست بیرون آرد، نتوانست. آن رشته ببرید و شست بیرون آورد وخواست که از آب بیرون آید که یکی چوبی دید که می گشت. مرد گفت باری این چوب رابگیرم و بخانه برم، چون صیدی بدست نیامد. حیلهٔ بسیار کرد که آن چوب برشته بود بر میخی استوار. آن مرد عجب ماند، گفت تا درینجا چه حکمتست که این چوب را چنین استوار بربسته‌اند. از میخ بگشاد وخواست که بیرون آرد، بحیلهٔ بسیار در کنارهٔ آب آورد و از آب بر کشید و برخشکی انداخت و هر چند کوشید که آن چوب را بر گیرد نتوانست. از خانه زود تبر آورد ومیان دربست و بدان چوب بزد. آن چوب بدرید، صددیناری فرو ریخت. مرد نگاه کرد، میان چوب پر از زر سرخ دید و آن ازشهر خروس[1] می‌آوردند وحمل خروس[2] بود که بنزدیک فیروزشاه می‌آوردند؛ و سواری آنرا آورده بود و رفته تا فیروزشاه را خبر کند که حمل خروس[3] آوردم و بفلان جای بر بسته‌ام، اکنون کس فرست تا بیارند. فیروزشاه خود بیرون آمد باجوقی سوار تا آنجا که آن چوب را بر بسته بودند. آن مرد نگاه کرد چوب را ندید، فیروزشاه گفت آن چوب کجاست؟ گفت ای خداوند اینجابر بسته بودم، فیروزشاه گفت این مرد رابگیرید که دروغ میگوید. هر چند آن مرد زاری کرد وخویشتن را بر زمین زد که ای خداوند من پیش تو دروغ نگویم سود نداشت. عاقبت کار بندش کردند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن ماهی گیر آن زربدید چوب را بشکست و زرها بر گرفت وچوب را باب اندرانداخت و زرها بشهرآورد وآن راز را با هیچکس نگفت و زر از اسکندر نهان داشت وسکندررا گفت که امروز هیچ نیافتم پس دست از ماهیگیری بداشت و آن زرها بدل فارغ خوردن آغاز کرد.

۱- مل : خروش ۲و۳- ایضاً مل : خروش

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که روزی چند برین بگذشت، اسکندر همچنان بر سرراه می‌بود و منجمی میکرد تا یکشب فیروز شاه خوابی دید سهمناك و از خواب اندر جست و بخروشید. ناهید بر[1] جست و او را در بر گرفت و بفرمود تا شمعی بر افروختند و عبیر بسوختند و گلاب بروی اوزدند تا بعقل خود باز آمد. ناهید گفت ای ملك چه بود و چه دیدی که چنین بترسیدی؟ فیروزشاه هیچ نگفت و از آن جامهٔ خواب برخاست وجامهای پاك در پوشید وبعبادت و بپرستش یزدان عزّو جلّ مشغول شد و تا سه روز هیچ طعام وشراب نخورد. چون روز چهارم شد بیامد و طعام خورد و بر تخت شاهی بنشست و همهٔ بزرگان لشکر را بخواند و روی بدیشان کرد و گفت: بدانید که من خوابی بدیده‌ام که ازسهم آن هنوز چند روز شد که دل من بجای نمی آید، و می ترسم که این تخت و تاج ازمن برود وبجای من کسی [دیگر][2] بنشیند. شما که بزرگانید خواب مرا تعبیربکنید. آن حکیمان و بزرگان گفتند فرمان خداوندراست، اگر خواب بگوید تفسیر بکنیم. فیروز شاه گفت بدانید و آگاه باشید که دیده‌ام فیلقوس و دختر او ناهید و یکی کودك هر سه تن پیش من آمدند وبنشستند، من گفتم که شما را چه‌بوده‌است که‌چنین پیش‌من آمده‌اید؟ فیلقوس گفت که مرا آرزوی‌تو ودختر خودآمده‌است، من گفتم که‌این کودك کیست؟ بگوی تا از میان ما بیرون‌رود. فیلقوس گفت که من‌می گویم که بیرون رو او نمیرود و می گوید که من‌نمیروم تا سرهای شما نبرم. من او را گفتم ترا کی‌رها کنم که سر مرا ببری. کودك گفت که تو رها نکنی ولیکن من هر سه را سر ببرم و باز بر تن شما نهم تا درست گردد. من بگفتم هرگزاین ممکن‌نگردد. فیلقوس گفت ای فیروز شاه نخست سر من ببرد و باز نهد اگر درست گردد توآنگاه سر بده. من گفتم اگر این کار معاینه کنم من نیز سر خویش دهم. چون من این بگفتم فیلقوس پیش‌آن کودك بیامد، کودك کاردبر کشید وسر فیلقوس‌از تن‌جدا کرد و باز بر جای نهاد ودرست شد.

۱- ك: در ۲- ك ندارد

باز بسوی ناهید آمد و سر او را پست ببرید و باز بر تن نهاد وهم درست شد. آنگاه نزدیک من آمد تا سرم ببرد، من از بیم بخروشیدم. این خواب مرا تعبیر کنید و اگرنه من همه را میان بدونیم کنم. آن همه موبدان فروماندند ونتوانستند تعبیر آن گفتن و سرها در پیش افگندند و هیچ جواب ندادند.

فیروز شاه گفت ای شموخون، تو این خواب را تعبیر کن. شموخون گفت من این خواب را تعبیر نکنم که بیم جانست. فیروزشاه گفت بگو که ترا بجان آزاد کردم. شموخون گفت نگویم. فیروزشاه بفرمود تا او را و همهٔ موبدان دیگر بزندان بردند. یکی مرد بود ایستاده در پیش فیروزشاه، گفت ای ملک بدانک آن کودک که از بیرون آمده بود و خواب آن سه تن را تعبیر کرده، و آن سه تن را هم در آن روز تعبیر پیدا آمده بود، اکنون آن کودك باز آمده است و بر سر راه نشسته و خوابهایی که مردمان می‌بینند تعبیر می کند. فیروزشاه بموبدی گفت که او را بیار. موبد را نام جمهیر بود، برفت و اسکندر را بیاورد. چون پیش فیروزشاه در آمد خدمت کرد، فیروزشاه بفرمود تا کرسی زرین بیاوردند و او را بر آن کرسی بحرمت بنشاندند. آنگاه فیروزشاه گفت چه نامی؟ گفت نام بنده اسکندرست. گفت از کدام شهری؟ گفت از اسکندریه. فیروزشاه بدید که فرّ ایزدی از وی می‌تافت. فیروزشاه برجمال او خیره بماند. پس روی بسوی جمهیر کرد و گفت ای جمهیر اکنون بروید و آن مردمان که باز داشته‌ام با شموخون، همه را بیارید تا همه بهم باشند که اگر این کودك خواب مرا تعبیر خطا کند ایشان بدانند. جمهیر برفت و ایشان را بیاورد. پس فیروز شاه روی بـآن دانایان کرد و گفت پیش از آنک من خواب خویش بگویم اگر کسی خوابی دیده‌اید بگویید تا نخست زبان بر تعبیر آنکس بگشاید. هیچکس خواب نگفت مگر آن حاجب که حمل خروس آورده بود، در آن میان با بندگران پیش آمد و گفت ای ملک من خوابی دیده‌ام اگر دستوری باشد بگویم.

ملک گفت بگوی ! گفت : گویا تیری از هوا بیامد و بر ران من زد، آن تیر از ران خود کشیدم، خون از آن زخم بیرون آمدن گرفت، تا خون بسیار از من برفت چندانک بی طاقت شدم و بیفتادم، چون من برجای بماندم آوازی بیامد که ای مرد اگر خواهی که ازین زخم نمیری خونی که از تو بیرون رفت بگیر و در جراحت خود فرو ریز تا طاقت بتو باز آید. من آن خون را برداشتم و در جراحت فرو ریختم، درحال قوت بمن باز آمد. اسکندر گفت نعمتی از دست تو رفته است و باز بدست تو آید و از محنت برهی. فیروز شاه گفت که او حمل آورده بود از راه میان آب درچوبی، اکنون تختهٔ آن حمل یافتیم در آب ولیکن آن حمل را برده‌اند. اسکندر دانست که این مال آن ماهی گیر یافته است و نیمی که عهد کرده بود بنزدیک وی نیاورد. سکندر گفت ای ملک ماهی گیریست درین شهر آن مال او دارد که او خوابی دیده بود و بنزدیک من آمده، من گفتم که توچیزی یابی در آب، باید که نیمی بمن دهی، آن مرد گفت نیک آید، یافته است و مرا هیچ نداده و خبری نیز نکرده. اگر چیزی دادی این خواب را تعبیر نکردمی. اکنون افسوس بود که بخوردن آن زر مشغولست. در ساعت برفتند و آن ماهی گیر را بیاوردند و تمامت زر از وی بستدند. فیروزشاه را از آن تعبیر خوش آمدو برسکندر آفرین کرد. همهٔ موبدان بایکدیگر گفتند اگر این کودک خواب شاه را تعبیر کند شاه او را بکشد و ما همه جانها بیرون بریم.

آنگاه جمهیر گفت ای خداوند من یکی خواب عجب دیده‌ام، دستوری هست تا بگویم؟ ملک گفت بگو. گفت دیدم که باران باریدن گرفت در خانهٔ من از روزن. اسکندر گفت چیزی یافته‌ای و سوگند دروغ خورده‌ای، اکنون لعنت در خانه تو می‌بارد. فیروزشاه گفت ای جمهیر[1]، سکندر راست می‌گوید، انگشتری من پنهان کردی و سوگند دروغ خوردی بجان و سر من. برخیز و آن انگشتری بیار. جمهیر برفت و بیاورد. فیروزشاه بفرمود تا جمهیر را گردن زدند. آن حکیمان با یکدیگر گفتند که تا بوده‌ایم

۱- دراصل: ای ملک

این ندیده‌ایم بدین درستی. ما را بایستی که بدانستیمی که‌او بچه میداند. فیروزشاه را خوش آمد، روی باسکندر کرد و گفت خواب من بشنو تا بگویم. گفت بگوی. آن حکیمان بلرزیدند که تا چگونه تعبیر کند. گفت پیش از آنک آن خواب بگویم دوش خوابی دیده‌ام، آنرا تعبیر کن. اسکندر گفت روا باشد. فیروزشاه گفت دیدم که موشی از سوراخ بیرون آمد و یکی بیضهٔ مرغ بیاورد[1] و پیش من بنهاد[2] و برفت ؛ دیگری بیاوردوباز رفت، دیگری بیاوردوبرفت و بازنیامد. من دست دراز کردم ویکی بیضه را برداشتم، درست بود، و دیگر گرفتم تهی بود، ودیگری شکسته بود وآب از وی می دوید. این خواب را تعبیر کن.

اسکندر گفت ای خداوند، این دو خواب را من تعبیر کردم این یکی را بگوی تا حکیمان تو تعبیر کنند. فیروزشاه گفت راست می گویی. روی بحکیمان کرد و گفت بگویید. بیکبار گفتند ندانیم. فیروزشاه گفت اگر نگوییدفرمایم تا همه را گردن بزنند. شموخون گفت من بگویم که ملك را فرزند آیداز سه زن، یکی از دوشیزه‌یی و یکی از کالُم و یکی از کنیزك. آنك از دوشیزه بود بپادشاهی رسد، و آنك از دخترفیلقوس بود چند سال بزید و بمیرد، و آنك از کنیزك بود مرده آید. فیروزشاه گفت ای اسکندر، تعبیر چنینست ؟ گفت نی ! فیروز شاه گفت چگونه است ؟ اسکندر گفت ای ملك بازرگانی بیاید وپیوسته کنیزك بفروشد، بشرط، آنك[3] یکی از آن دوشیزه بود ویکی کالم و یکی فرزند آورده. فیروزشاه گفت راست گفتی، دی سه کنیزك خریدم بشرط دوشیزگی و هنوز بهانداده‌ام، نیکو گفتی تابیع راباز دهم و نخرم. آن حکیمان در تعجب ماندند.

فیروزشاه گفت ای حکیم درست گفتی ولیکن این خواب را فردا گوی که امروز بسیار گفتی. همه برخاستندواسکندر راباجامه‌واسپ‌وساخت نیکوبخانه‌فرستادند. اسکندر بنزد پیرزن [رفت و] هرچه رفته بود باز گفت. فیروزشاه بشبستان باز رفت وآن حکایت بنا هید

۱- مل: آورد ۲- دراصل: بیاورد ۳- مل: بشرطآنکه

باز گفت که چنین کودکی آمده است و علم تعبیر چنین می گوید، ببالا چنین و بروی چنین، وخالی بررخ چون ناخن سیاه دارد. ناهید با خویشتن گفت که اینچنین که نشان می دهد فرزند منست که بدرِ صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم نهاده بودم و او را فیلقوس بنزدیک خود آورده و بزرگ کرده بود. ناهید آن شب اندرین هوس نخفت. چون روز شد فیروزشاه برخاست و بر تخت شاهی آمد، بر چهار بالش بنشست و کس فرستاد تا همهٔ بزرگان بیامدندو اسکندر را نیزباهزار اعزاز بیاوردند تاتعبیرآن خواب بگوید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون اسکندر را در آوردند، ناهید بامداد برخاست و دایه را گفت که دوش شنیدی که شاه چه گفت از حدیث این کودک که درین زمین افتاده است؟ تو چه گویی که فرزند منست یا نی؟ گفت تا نبینم ندانم. ناهید گفت ما را تدبیر آنست که هر دو بیکجا بنشینیم تا آن کودک را بیارند، او را بوینیم[۱] چنانک کسی ما را نبیند، تابنگریم که او هست یا نی. در میان کوشک ناهید پنجره‌یی بود که هر که در آمدی ویرا نتوانستی دید. ناهید با دایه در آن پنجره بنشست. چون ساعتی شد اسکندر را در آوردند، دسته‌یی جامهٔ شاهی پوشیده و چاکران گرداگرد او فروگرفته و بانگ می‌زدند که اسکندر حکیم را راه دهید! چون چشم ناهید برو افتاد شیر از پستانش فرو دوید و آب از چشم او فرو ریخت. دایه بدید، گفت ای جان‌مادر، ترا چه بود که گریان شدی؟ ناهید گفت ای دایه، این فرزند منست که چون او را بدیدم شیر از پستان من روان شد. این بگفت و دیگر باره گریان گشت و دایه نیز گریان شد. گفت راست می گویی که بر روی نشان دارد. ناهید گفت اکنون تدبیر چیست که دلم بجوش آمد و مغزم بتفسید! چگونه کنم؟ دایه گفت جان‌مادر، باری اکنون صبر کن تا خواب فیروزشاه را تعبیر کند، آنگاه‌من بنزدیک او روم واز وی پرسم تا اوخود چه گوید، آنگاه‌تدبیر کنم.

۱- مل: به‌بینم

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون سکندر پیش فیروزشاه درآمد، [اورا] زَبرِ دست[1] همه بنشاندند. آن دانایان را چشم بسوخت که کودکی بر همه پیش روی یافت. با یکدیگر گفتند که چه کنیم تا او را دروغ زن سازیم تا آبروی او پیش ملك برود. شموخون گفت شما هیچ مگویید که چون تعبیر خواب کند ملك خود او را میان بدو نیم زند. ملك روی بسوی قوم کرد و گفت ای حکیمان پیش از آن که من خواب خود بگویم شما چیزی بگویید. زیرکی از میان برخاست و گفت ای حکیم[2] یك سؤال دارم، میخواهم که از شما بپرسم تا شما جواب بگویید. سکندر گفت بگوی. گفت در همهٔ عالم از همه چیزها چه خوشتر که بخورند و دندان نباید جنبانیدن و کام نباید زدن، و چون بخوری هفت اندام از آن با خبر شود مگر دهن، ولیکن لذت وی از پس بیابند. هیچکس جواب نداد. فیروزشاه گفت ای حکیم سکندر تو جواب بگوی. سکندر گفت من از استاد خود ارسطالیس چنین شنودم که هیچ چیز تلخ تر از خشم و غضب نیست که برمرد[3] چیره گردد، و هر کو[4] خشم فرو خورد از پس آن [لذت][5] بیابد که کسی از وی نیازارد و از کرده پشیمان نشود و بوقت خوردن دندان زدن حاجت نیست. مرد گفت راست گفتی. دیگر باره پرسید که در جهان از پوشیدنی چه بهتر؟ سکندر گفت هیچ بهتر از آن نیست که عیب مردمان بپوشی تا عیب تو نیز بپوشند. دیگر هر چه بپوشی قیمت ندارد که از مادر همه برهنه زاده‌ایم و باز در خاك برهنه خواهیم رفت. چون چنین باشد عیب‌پوشی از همه‌بهتر. آن بزرگان گفتند نیکو گفتی. پس آن مرد گفت برتن مرد شاه کیست که جان فرمان او کند؟ سکندر گفت آزونیاز برتن مرد شاهست. همه گفتند نیکو گفتی.

فیروزشاه گفت ای سکندر تو نیز چیزی بپرس مراین حکیمان را که ایشان از تو سه چیز پرسیدند. اسکندر گفت سران را حرمت نگاه باید داشتن، نباید که من چیزی

۱- دراصل: زیردست ۲- دراصل: ملك ۳- مل: که مرد چون ۴- دراصل: هر کز
۵- مل ندارد

پرسم که ایشان ندانند و طیره[1] گردند بنادانی؛ و برهنه کردن عیب مردمان نیکو نیست. ملک گفت آخر یک سخن بگوی. اسکندر گفت ای ملک خوابی که دیده‌ای بگوی. ملک گفت بخواب چنان دیدم که فیلقوس خسر من و ناهید دختر او باشخصی بیامدند، من گفتم ای فیلقوس تو بدیدن دخترخود آمده‌ای، این شخص کیست که باشما آمده است؟ چرا نگویی تا برود؟ فیلقوس گفت من می گویم که برو امانمی‌رود و می گوید که من آمده‌ام تا سرهای شما هرسه تن را ببرم. من گفتم که کی رها کنم که سر ما ببری! فیلقوس گفت اگر سر مرا ببرد و باز بجای خود نهد وبه شود تو بمان. آنگاه فیلقوس پیش آمد و آن شخص سر او از تن جدا کرد و بازکه‌بر سر او نهاد درست شد، آنگاه بنزدیک من آمد تا سر من ببرد که از خواب در جستم و بیدار شدم. اکنون تعبیر خواب من چیست؟ اسکندر گفت سلیم است! فیروزشاه گفت بگوی تابشنوم. سکندر گفت ای ملک مرا بجان زینهار ده تا بگویم. فیروزشاه گفت ترا بجان امان دادم. اسکندر گفت سوگند خواهم که بخوری. فیروزشاه سوگند خورد. اسکندر گفت خطّ مبارك تو خواهم و گواهی بزرگان. فیروزشاه خطّی بدست خویش بداد و گواهی بزرگان نوشت. اسکندر گفت بدان و آگاه باش که آن شخص که فیلقوس و ناهید را سر ببرد، ملک فیلقوس بگیرد و بپادشاهی بنشیند و تو از پیش او بگریزی، ترانیز بگیرد و بکشد. تعبیر این خواب چنینست. همه گفتند چنینست و لیکن نبایستی که اینچنین بگفتی که در پیش پادشاهان چنین نگویند و خواب چنین نگزارند[2] و فال نیکو زنند تا بدان بیرون رود.

ملک گفت شما راست گفتید، بایستی نیکو تر ازین گفتن، اکنون بجای وی چکنم؟ آن همه گفتند ای خداوند اگر خواهی تا این خواب بر تو بگذرد بفرمای تا اسکندر را گردن بزنند تا این فال بوی بازگردد و تعبیر این خواب بر وی بیرون آید. فیروزشاه گفت من سوگند خوردم که او را نیازارم و کسی را نگذارم تا ویرا بیازارد

۱- دراصل: تیره ۲- دراصل: نگذارند

و بجای وی جفایی کند؛ و این همه قوم را برین قباله گواهیست ، و اگر او راهلاك کنم نباید که شومی سوگند دروغ برمن رسد و این خواب برمن پدید آید. حکیمان گفتند اگر هلاکش نمی‌کنی‌باری بفرمای تا او را چوب زنند تادیگران‌را پند بود[1]. ملك بفرمود تا عقابین بیاوردند و برکشیدند. سکندر گفت‌ای شاه، مرا جفامنمای تا پشیمان نشوی. فیروزشاه گفت مرا با تو هیچ کاری نیست و نخواهد بود. و بفرمود تاچوب‌زدن گرفتند. ناهیدبرآن‌پنجره گریان‌شد. ودایه‌نیزمی گریست. چون‌جلاد تازیانه زدن گرفت، اسکندر بخروشیدو خون از وی‌روان شد. ناهیدنعره برآورد چنانک‌خروش او بگوش فیروزشاه رسید. گفت نگاه کنید که که می‌خروشد. خادمی گفت ای ملك ناهیدست که درپس این پنجره نشسته است و می‌خروشد. فیروزشاه گفت دیگرمزنید که زنان را دل باریك بود و من‌ندانستم که ناهید اینجاست، اگر نی این کار هرگز نفرمودمی. جلّاد دست از زخم اسکندر بداشت و اسکندر را ازعقابین فروگرفتند و بزندان فرستادند[2] و بندی بر پای وی نهادند و زندان بان را در وصیت محافظت‌وی الحاح بسیارکردند[3] وگفتند زینهار از وی غافل نباشی.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین‌روایت می‌کند که‌چون اسکندر را بزندان فرستادند،فیروزشاه بنزدیک فیلقوس‌نامه فرستاد که «بر ما کودکی آمد و چنین گفت و ما او را بند کردیم تا ملك‌الروم چه فرماید. چون نامه بنزدیك فیلقوس رسید بدانست که او آن شاگرد ارسطاطالیس‌است که ازینجا رفته و خویشتن را اسکندر نام کرده. نامه را جواب نوشت که باید که در وقت آن کودك را بند کنی و اینجا بفرستی که مادر همهٔ‌جهان‌او رامی‌جوییم،وتقصیر نکنی‌در فرستادن،والسلام. و نامه را مهرکرد و بنزدیك فیروز شاه فرستاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که

۱- مل: دیگر آنرابند کنند   ۲- مل: فرستادن   ۳- دراصل: کردن

ناهید از غم اسکندر بیمار شد و پهلو بر زمین نهاد، و هر روز آن پیرزن می‌آمد و می‌خروشید که فرزند مرا بمن دهید. ناهید دایه‌را بنزد پیرزن فرستاد که برو و او را بیار تا درست تر سازم که‌این فرزند فرزند من هست[1] یانی. هم‌اندر ساعت‌دایه‌برفت و پیرزن را پیش ناهید بیاورد. ناهید گفت ای کدبانو، این فرزند از آن تست که ملك الروم‌او را باز داشته است؟ پیرزن گفت فرزند منست. ناهید گفت پدر او که بوده است؟ پیر زن گفت مکاو که حکایت این پسر درازست! ناهید گفت بگوی! پیرزن گفت من او را در خیمه‌یی یافتم بدر صومعهٔ زاهد زمانه ارسطاطالیس حکیم، و حکایت بز و شیر دادن او و آن شیر در خیمه و حکایت انگشتری و نامه و حمایل همه بازگفت. چون ناهید بشنود گریستن گرفت و گفت که پیش که گویم که این پسر فرزند منست و اگر بگویم کس مرا استوار ندارد و اگر ملك را گویم او خیال بندد که من بروی عاشقم و بهانه‌می کنم. کاشکی مادر من زنده می‌بودی تا با وی بگفتمی که این تدبیرها مادران بکنند. این می گفت و هزار قطره اشك فرو می‌بارید. پیرزن گفت ای محتشم چرا می گریی؟ ناهید گفت ای‌مادر، این فرزند منست که‌تو پرورده‌ای و آن نامه و حمایل و انگشتری همه من نهاده بودم. پیرزن گفت‌او رایکی عجایب افتاد پیش فیلقوس. ناهید گفت چگونه بود؟ گفت: او را فیلقوس با دختر خویش مهرنوش بگرفت و مهرنوش‌را ندانم‌تاچه کرد؟ کودك بگریخت و بامن اینجا آمد. ناهید گفت اکنون‌تدبیر این کار چگونه‌باید کردن؟ نامه بنزدیك پدر فرستم یا نی؟ دایه گفت فیلقوس مرد تندست، باشد که این‌سخن‌او را باور نیفتدو دل او بجای دیگر مشغول گردد که دختر خویش را با او گرفته است. ناهید گفت پس تدبیر چیست؟ دایه گفت‌تدبیر آنست که‌این کودك از بندبیرون کنی، آنگاه‌تدبیر دیگر کنیم تا این راز آشکار نشود. ناهید گفت چگونه؟ دایه گفت زندانبان را بخوان و چیزی درپذیر تا کودك را بتو دهد واو را پنهان کنی و همی‌داری تا چگونه شود. ناهید

[1] - مل: که این فرزند منست

گفت زندانبان این نکند از بیم‌ملك. پس گفت کسی را طلب کنید تا زر بدهم و او را از زندان بدر برند و بیارند چنانك کسی خبر نیابد. دایه گفت ای ناهید این تدبیر نیکست.

ناهید را دو خادم حبشی بود، ایشان‌را بفرمود تا کسی‌را بیاوردند و بفرستادند و نقم[1] زدند و اسکندر را از بند بیرون آوردند و بجایی پنهان کردند و ناهید را خبر کردند. ناهیدراچادر وموزه بیاوردند، بفرستاد تااسکندر رادر پوشانیدند وبنزدیك‌او آوردند. ناهید چون اسکندر رابدید [با] روی‌چون‌ماه‌وخال‌سیاه بر رخساره، نعره‌برآورد و کنارش بگرفت و زار زار بگریست و برداراب نفرین کرد که مرا بنزدیك‌پدربفرستاد و باز نخواست تا تو در جهان خوار نمی‌بودی. کودك بروی مادر نگریست که این کیست که مرا چنین‌می گوید؟ پس گفت که‌تو کیستی که‌این‌سخنهامی گویی؟ناهید گفت جان مادر، من‌مادر توام و تو فرزند منی از داراب ابن‌اردشیر که او سرایکشب بیش پیش خویش نداشت و تو از وی پیدا شدی و من پیش کس نیارستم گفتن و ترا بردم و در خیمه‌یی بر در صومعهٔ ارسطاطالیس‌بماندم و این پیرزن ترا برده و پرورده است تا بدین غایت. اسکندر که این سخن بشنید گفت ای مادر چرا چنین کردی با من که یزدان‌عزّوجلّ ترا فرزندی داده بود، ببایستی گفتن که فرزند منست واز پشت داراب ابن‌اردشیر است‌تا مردمان‌را معلوم گشتی‌و امروز مرا چنین‌نیفتادی. اکنون هر کرابگویی استوار ندارد و بر تو تهمت و شبهت بندد[2]. مادر گفت بر من گذشت، چون تو از زندان خلاص یافتی تدبیر دیگر بر انگیزم. چون کودك ومادر بهم رسیدند مادر کودك را درسرای‌خویش‌نهاد و آن پیرزن نیزهمانجا می‌بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین‌روایت‌می کند که‌چون اسکندر را از زندان‌بدزدیدند، پیروزشاه‌خبریافت، زندانبان را گردن‌بزد. در وقت‌نامهٔ

۱- دراصل: نغم ۲- دراصل : بذیرد

فیلقوس رسید که آن کودك را زود بنزدیک‌ما فرست که ما بهمهٔ جهان‌او راسی‌جوییم. فیروز شاه از آن کار نیک غمناك شد و گفت که کاشکی فیلقوس را ازین حال خبر نکردسی تا اکنون خجل نگشتمی. ما را تدبیر سکندر باید کردن و او را طلبیدن و بنزدیک فیلقوس فرستادن تا ما را حشمتی باشد. بفرمود تا منادی کردند درهمه شهر که هر که سکندر را بنزدیک ما بیارد او راغنی گردانیم. چون‌منادی کردند وخبر در شهرافتاد، روزی[1] فیروز شاه بسرای ناهید در آمد، ناهید اسکندر را در پهلوی‌خود نشانده بود، قصبی در سر بسته‌و جبّه‌یی‌در بر کرده، بسن‌چهارده‌بودواز غایت خوبی رویی‌چون[2] بدرمنیر داشت. خادم گفت ای‌ملکه،ملک‌بیامد! ناهیدبرجست‌تااسکندر را پنهان کند، نتوانست که فیروزشاه در میان سرای‌رسیده بود. ناهید خود را برهنه کرد[3] و در پیش آمد و گفت ای شاه درمیا که من برهنه‌ام. فیروز شاه بازگشت تا او خویشتن بپوشید وسکندر را در صندوق کرد وآواز داد که ای‌شاه‌اندر آی. فیروزشاه درآمد. ناهید پیش باز رفت و بآستین روی او پاك کرد. فیروز شاه بنشست. ناهید می‌لرزید و ازروی او رنگ رفته بود. فیروزشاه گفت چرا چنین‌می‌لرزی؟ گفت برهنه بودم که بیامدی‌و بترسیدم. فیروزشاه گفت‌بیگانه‌نبود. ناهید گفت که‌بیگانه‌راچه‌زهره که گرد سرای من گردد؟ فیروزشاه گفت ای ناهید، نبینی که اسکندر را از زندان بدزدیدندو پدرت‌اورا از من‌می‌خواهد؟ چگونه کنیم؟ ناهید گفت‌اگراورا [می] بگرفتی چه می کردی؟ گفت بنزد پدرت فرستادمی که در نامه نوشته است که او رابنزدمن فرست که تا از تو منّتهای‌فراوان دارم. ندانم که او بجای او چه کرده است. ناهید گفت سکندر چگونه کسی است که او را چنین‌طلب‌می کنید؟ فیروزشاه گفت کودکی است نیکو روی وخالی دارد بر رخسار چون روی ناخن سیاه، ولیکن‌خواب مرا چون تعبیر کرد بایستی که چنان نگفتی. ناهید گفت تعبیر چنان کنند که دیده باشند و تعبیر دروغ نتوان گفتن خاصه در پیش پادشاهان. ملک گفت چنینست و لیکن

١- دراصل: که روزی ٢ - دراصل: بود که غایت خوبی چون ٣- ك: روان کرد

آهسته‌بایستی گفتن. ناهید گفت ای‌ملک ما همه مرگ راییم و همه را سی‌باید رفتن و بجای هر کس دیگری بنشیند و این‌سرای چون ما بسی دیده‌است و بخواهد دیدن. فیروزشاه گفت چنین است ولیکن در زندگانی اگر کسی‌ترا بمرگ نوید دهدناخوش‌آید.

ایشان با یکدیگر این سخن سی گفتند که سکندر را سه‌عطسهٔ پیاپی‌آمد. ناهید را رنگ از روی‌برفت و لرزه بر اندام‌اوفتاد. فیروزشاه برخاست‌و بسر آن صندوق‌رفت، سکندر را بدید در صندوق، دست او بگرفت و از صندوق برآورد وپشت پایی‌بر روی ناهید زد چنانک همه روی او در هم شکست، و بیفگند و [تیغی‌بر روی ناهید زد چنانک][1] بینی‌او را ببرید، وگیسوی او را نیز ببرید [2] وکشان [3] بمیان [4] سرایش آورد و تیغ بر آورد تا سر او را جدا کند. ناهید بخروشید و گفت ای ناجوانمرد، چرا با من چنین سی کنی که او فرزندمنست. فیروزشاه گفت‌ای‌پلید،من در چهار سوی جهان کس فرستادم و او راسی‌طلبم،تو مراو راپنهان کرده‌ای‌و باوی سی‌خوری، واین ساعت که من بیامدم با وی خفته بودی و مرا گفتی در میا تا من جامه در پوشم، واو را در صندوق نهان کردی، اکنون گویی که فرزند منست! و اگر خود تونیکو سی‌بودی داراب ابن اردشیر ترا باز نفرستادی بنزدیک پدرت. این بگفت و تیغ برکشید تا ناهید را بکشد. ناهید گفت ای شاه مرا مکش‌تا ترا سخنی بگویم آنگاه خواهی کش و خواهی مکش. فیروزشاه گفت بگو.

ناهید گفت این فرزندمنست از داراب ابن‌اردشیر. اگر داراب‌را دیده‌ای‌درین فرزند نگاه کن‌تا بوینی [5] که داراب را سی‌ماند یا نی؛ و من‌این فرزند را بر در صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم نهادم وکسی دیگر او را ببرد و بپرورد، اکنون بنزدیک من افتاده است و فرزند منست، و تومرا معیوب کردی، آنچه واجب‌تو بود پدر من‌با تو کند. فیروزشاه گفت این راز چرا پنهان داشتی تا بدین غایت؟ ناهید گفت مادر من

۱-ازمل هست، ک‌ندارد ۲-مل: بینی‌اورا ازروی‌اواندکی‌ببرید ۳-مل: کشان‌کشان

٤-مل: درمیان ٥- مل: به‌بینی

نبود تا باوی گفتمی. ملک تیغ فرو گذاشت و بر سر ناهید بزد چنانک بیهوش گشت. فیروزشاه روی باسکندر کرد، اسکندر از پیش وی گریخت، فیروزشاه در قفای وی رفت تا او را زخمی کند، بادی در میان دو شانهٔ فیروزشاه در آمد چنانک بروی اندرافتاد و بر جای بماند. از قفای سکندر برگشت و گفت که او را بگیرید! سکندر را بگرفتند و دستها بستند و بیاوردند و در پهلوی ناهید افگندند. فیروزشاه بر تخت رفت و بنشست و تیغ سرخادمی را داد که بگیر و اسکندر را بکش. خادم تیغ گرفت و بیامد تا باسکندر زند، دست بالا کرد که تیغ بر سر اسکندر فرود آرد، تیغ از سر اسکندر بازگشت و کارگر نیامد. فیروزشاه گفت اسکندر را در یکی خانه[1] کنید و در بروی او بندید و ناهید را در خانهٔ دیگر کنید و اگر بمیرد بدخمه برید چنانک ازین حال کسی خبر نداند. فیروزشاه این بگفت و برفت و کنیزکان ناهید را در یکی خانه کردند و در ساعت همهٔ جراحتهای او بربستند و دارو مالیدند و دایه بر بالین ناهید بنشست و همی گریست. ناهید از میان سرنج[2] سر بر آورد و گفت فرزندم کجاست؟ گفتند در یکی خانه است. گفت بروی هیچ جفا کردند یا نی؟ گفتند چندبار بروی شمشیر زدند کار نکرد. ناهید روی بخادمان کرد که تدبیر من بکنید. خادمان گفتند که ملک گفته است که اگر او را واقعه افتد بدخمه برید چنانک کسی نداند تا پدرش خبر نیابد. ناهید گفت که اگر مرا ازینجا زنده برید بنزد پدرم او مرشما را نعمت دهد و منت پذیرد تا بود که من جان بسلامت برم. خادمان گفتند تدبیر آنست که تو خود را مرده سازی تا در تابوت نهیم و بدخمه بریم آنگاه تدبیر رفتن کنیم. ناهید بفرمود تا تابوت بیاوردند و او را در تابوت نهادند و بنیم شب بفرمود تا خروش بر آوردند و جملهٔ کنیزکان جامها بدریدند و مویها بازکردند و خبر بنزد فیروزشاه بردند که ناهید درگذشت. فیروزشاه ازآن کرده پشیمان شد و پس تابوت ناهید برآمد و زار زار بگریست. چون ناهید را بدخمه بردند پنج خادم و کنیزک آنجا بماندند.

۱- مل: یک خانه ۲- دراصل: سریخ؟ شاید سرنج بمعنی مطلق زندان استعمال شده باشد

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون فیروزشاه ناهید را بدخمه فرستاد، خادمی‌را گفت برو و سکندر را کنارهٔ دریا سنگی بر پای بیاویز و بدریا فروگذار تا ماهیانش فرو خورند و ازین احوال هیچکس خبر نیابد. تا روزدیگر گذشت، پس اسکندررابر گرفت تا بدریا برد، چون‌از درسرای‌بیرون آمد، خادم‌از تدبیر ناهیدخبر داشت،اسکندر را بسوی دخمه برد وگفت اسکندر را بیاوردم که من میدانستم که ناهید زنده است. آن‌خادمان شاد شدند و ناهید را از تابوت بر آوردند و گفتند که‌فرزندت را بیاوردیم. ناهیدبیکبارگی‌شادمان شد ویزدان راعزّوجلّ شکر[کرد و] گفت که‌برویم پیش‌از آنک‌ملک خبر یابد. خادمان‌بیامدند واسپان‌بیاوردند و از خوردنی چیزی که‌بایست برداشتند و مادر و پسر را درعماری بنشاندندو پنج خادم‌وده کنیزك‌ودایهٔ‌ناهید و آن پیرزن که‌اسکندر را کلان کرده بودبا خود ببردند. آنگاه روی بسوی روم نهادندو می‌آمدند تا بنزدیک فیلقوس رسیدند. فیلقوس بشکار رفته بود و ایشان بسرای او رسیدند. ناهید اسکندر راپیش‌خودنشاند و کسانی که اسکندر را دیده بودند شناختند و می گفتند که این زینهار[ی شاگرد][1] ارسطالیس حکیمست که‌فیلقوس اوراسی‌طلبد، و هیچ سخن‌نیارستند گفتن. در ساعت سواری‌راپیش‌فیلقوس‌فرستادند که‌آنرا که‌می‌جستی‌ناهیدباخودآورده‌استو بر تخت در پهلوی خویش نشانده. چون آن سوار برفت و فیلقوس را خبر داد، فیلقوس‌دل تنگ شد وگفت نه همانا که این ناهید باشد. سوارگفت‌ای‌خداوند از جایگاه می گویم، خداوند بسوی تخت خود آید. تابویند[2] که همانست. فیلقوس از شکارگاه بازگشت وروی بسوی شهر نهاد و بیامد تا بسرای‌خویش. خبر بنزدیک‌ناهید آوردند،برخاست و دست اسکندر بگرفت و پیش باز رفت و از دست فیروزشاه بخروشید و فریاد کرد و بگریست. فیلقوس‌ناهیدرا دید با آن‌علامت، از لونی بلونی‌شده که همه‌نیکویی آدمی در بینی است.

۱- از مل هست، ک ندارد ۲- مل: به بیند

فیلقوس با خویش گفت که مگر فیروزشاه این دختر مرا با این کودك بدیده است و او را از آن این علامت کرده و بنزدیک من فرستاده. فیلقوس برجای فرو ماند و بر تخت آمد و درناهید نگاه می کرد و سه پسر وچهار دختر در وی نظاره می کردند. ناهید دست اسکندر گرفته بود و در پیش پدر ایستاده و فریادمی کرد. فیلقوس روی بناهید کرد و گفت این چه حالتست که تو چنین آمدی و این کودك کیست با تو که من در همه جهان این کودك را میخواهم. مرابگوی که این بنزدیک تو چه می کند و با تو این معامله که کرده است؟ ناهید گفت ای پدر این کودك فرزندمنست واز داراب ابن اردشیر است که چون من از بر داراب وبرادران بنزدیک تو آمدم بار داشتم، نیارستم گفت از بیم ترا ، مادرم را بگفتم، مادر گفت زینهار تا این حدیث را نگویی تا کسی بشنود و با پدرت بگوید. تا وقت حمل نزدیک شد ، این فرزند در وجود آمد ، این فرزندم را در خیمه یی بنهادم بنزدیک صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم، پیرزنی او را برداشت و بشیر بز کلان کرد ومن او را دیدم در پیش فیروزشاه، بشناختم بدان نشان که برروی دارد، او را پنهان کردم، فیروز شاه خبریافت که من او را در صندوق کردم، آن همه قصه از اول تا باخر باز گفت، وگفت داد من از فیروزشاه بستان که با من این معاملت کرده است. فیلقوس اسکندر را بدید، خدای عزّ و جلّ مهرو شفقتی در دل فیلقوس افگند، پس روی بناهید کرد و گفت ای دختر چرا هم اول نگفتی تا بعد از چهارده سال ترا این محنت نبایستی دید و مرا ملامت نبایستی کشیدن. ناهید گفت ای خداوند تامن این فرزند را ندیده بودم هیچ غم او نداشتم، چون بدیدم دیگر صبر نتوانستم کرد و شیر از پستان من روان شد. فیلقوس گفت که ای دختر، من خبر دارم که این کودك را ارسطاطالیس حکیم پرورده است و علم آموخته.

ناهید کس فرستاد تا آن پیرزن را بیاوردند تا پیش فیلقوس همهٔ قصه بگفت. فیلقوس گفت او را چه نام کرده ای؟ گفت اسکندر. پس فیلقوس روی باسکندر کرد ودست

اسکندر[1] گرفت و نزدیک خویش آورد و بر دو چشم او قُبله داد و گفت ای فرزند، من ترا ندیده بودم، چون یکدیگر بدیدیم خون بجوشید. اسکندر گفت که از خاله بوی مادری آید و خواهر زاده بوی فرزند او، بَرِ من آمد و مرا در کنار گرفت، تو آن شب آمدی، من بگریختم، دگر نمیدانم که با مهرنوش چه کردی. فیلقوس گفت دریغ دختر خود را کشتم! ترا بِجستم، تو بگریختی، کنون یک دختر هلاك شد و دیگر معیوب. اسکندر گفت ای شاه، این حکم خدای عزّوجلّ است. فیلقوس گفت ای دریغا اگر ارسطالیس بودی، تا او بگفتی در پیش مردمان تا سپاه من بدانستندی. گفت ارسطالیس بازآمده است از یونان و در صومعهٔ خویشست. فیلقوس شاد شد ویکی را فرستاد تا ارسطالیس را بیاوردند و قصه بگفت. فیلقوس را معلوم شد که این فرزند ویست.

۱ـ مل : پس اسکندر را دست فیلقوس

۱۵

پادشاهی اسکندر

چون آن روز بگذشت، روز دیگر فیلقوس بفرمود تا تخت شاهی را بیاراستند. پس فیلقوس اسکندر را بر تخت بنشاند و گفت: ای آزادمردان، هر که مرا دوست می دارد گوش بر سخن اسکندر دارد و فرمان او کند و از ارسطاطالیس بپرسد[1]. ارسطاطالیس پیش ایشان مخاطبه کرد. فیلقوس گفت ای مردان، بدانید که این کودک فرزند منست واو را من ولی عهد خویش کردم که فرزند شایسته است و سپسِ[2] من شما او را شاه خوانید. همه اسکندر را شاه خواندند و اسکندر اندر ملك بنشست. پس روی بفیلقوس کرد و گفت مرا لشکر ده تا بروم و کین مادر خویش از فیروزشاه بکشم. فیلقوس گفت روا بود. پس بفرمود تا درِ خزینه بگشادند و سپاه را نعمت داد ولشکر عرض کردند، دویست هزار مرد بشمار برآمد، همه آراسته باسلاحها.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که فیلقوس را سه پسر بود[3] یکی از کنیزك بود و دو تا از خاتون. چون تخت شاهی پدر ایشان سکندر را داد، هرسه پسر بایکدیگر بنشستند و گفتند تدبیر چیست؟ یکی

۱- در اصل: دارید... کنید... بپرسید ۲- مل: وپس ۳- در اصل: بودند

گفت من امشب بروم و پدرم را بکشم. دیگری گفت من بروم و ناهید را بکشم. یکی دیگر گفت من بروم و اسکندر را بکشم. این تدبیر کردند و آن هرسه دل بر کشتن ایشان نهادند. چون شب در آمد یکی با کاردِ چون قطرهٔ آب بسر بالین فیلقوس آمد، اندرآن ساعت که او بسر بالین فیلقوس رسیده بود پدر خوابی دیده بود که: فیلی مست آمد[ی] و از خرطوم او آتش بدر می جست[ی]، آن فیل قصد او کردی و او بگریختی و نتوانستی گریختن که زمین او را بگرفتی. اندرین بود که از بیم آن از خواب اندرآمد و بانگی بکرد. آن پسر کاردی بر شکم او زد چنانک از پشت او گذاره کرد، بیفتاد برجای و جان بداد و هیچکس از آن حال خبر نداشت؛ و آن دو برادر برفتند بکشتن اسکندر و ناهید. چنین گویند که اسکندر با مادر در یکی خانه خفته بود، اسکندر بخواب دید که: همان پیل مست بیامدی و قصد وی کردی؛ اسکندر از خواب بیدار شد و مادر را بیدار کرد و گفت برخیز که فیلقوس را بکشتند. زود تو پنهان شو که من چنین خوابی دیده‌ام. اسکندر با مادر هر دو بیرون آمدند تا پنهان شوند که دشمن در میان راه با ایشان باز خورد، بانگ برایشان زد که شما کیانید؟ گفت منم ناهید! یکی در آمد و او را تیغی زد میان سر؛ ناهید نعره زد که مرا کشتند! ناهید بیفتاد، اسکندر بگریخت، در مطبخی در آمد و در یکی تنور پنهان شد. آن هرسه برادر بیامدند و اسکندر را بجستند و نیافتند.

چون آن روز بگذشت ناهیدرا[1] وپدر رابرداشتندو در کوشک آوردند و بنهادند و لشکر را بخواندند و گفتند که فیلقوس و ناهید را کشتیم، هر که باما بیرون آید نیز بکشیم که فیلقوس با مانیکی نکرده است که او ملک بدیگری داد. اکنون اسکندر را می‌جوییم[2] تا هلاک کنیم. بعضی از آن سپاه را خوش آمد و بعضی را نیامد. موبدان و بزرگان برخاستند و گفتند که ما شما را آنگاه بشاهی قبول کنیم که ما را

۱- مل: ناهیدرا دید ۲- ک: میدهم

مال و نعمت دهید. زود آن هر سه برادر بفرسودند تا درهای[1] خزینه بگشادند و بمال سپاه را غنی کردند. سپاه نیز ایشان را شاه خواندند. اسکندر اندر آن تنور می‌بود وچون شب می‌شد از آن تنور بیرون می‌آمد و گرد آن مطبخ هرچه می‌یافت می‌خورد و باز در همان تنور پنهان می‌شد.

اما مؤلف اخبار [و گزارندهٔ اسرار][2] ابوطاهر [طرسوسی][3] چنین روایت می‌کند که آن هرسه برادر بر تخت می‌بودند، چون شب شد سودای ملک در دماغ هریک افتاد، پس هریکی با یکدیگر مخالف شدند. پس آن دو برادر که از یک مادر بودند با یکدیگر گفتند برویم و آن برادری[4] که از کنیز کست او را بکشیم تا ملک ما هر دو را شود. زود برخاستند و پنجاه مرد در سلاح کشیدند و بکشتن برادر مهتر، [فرزند] کنیزك، برفتند[5]. برادر مهتر را نیز سودای ملك تنها در سرافتاده بود که برود و آن دو برادر را بکشد. او نیز پنجاه مرد در سلاح کشیده بود و می‌آمد که در راه دوچار خوردند. آن دو تن گفتند ای برادر، کجا میروی که ما برِ تو آمدیم تا زمانی باتو بنشینیم و بایکدیگر بنشستند؛ که [نا گاه] از آن دو برادر یکی برخاست وبرادر کلان را کاردی بزد بر سینه و از پشت[6] بگذرانید، و او را بکشتند و در سرای بیفگندند. روز دیگر آن دو برادر بر تخت رفتند و سپاه را بخواندند و احوال باز گفتند و خزینها را در بگشادند و آن روز بسیار مال دادند و دل سپاه را خوش کردند و گفتند آن برادر که از کنیزك بود، اورا از برای آن کشتیم که ملك را ماسزاوارتر بودیم. چون آن روز بگذشت و شب در آمد، آن دو برادر نیز با یکدیگر برشدند[7]، زود آن برادر کهتر برخاست با مردان آراسته واز خانه برون آمد و بخانهٔ برادر مهتر آمد. مهتر کسان خویش را در سلاح کشیده بود، پس شراب آوردند و پیش از آنك برادر مهتر کاری کردی برادر کهتر کسان خویش را اشارت کرد، آن برادر مهتر را فروگرفتند و هم بر جای بکشتند. روز دیگر برادر

۱- مل: که درهای ۲- ك ندارد ۳- ك ندارد ۴- ك: که آن برادر ۵- مل: زود برخاستند و پنجاه مرد روان شدند واورا بکشتند ۶- مل: ازسرپشت ۷- ن: نزدیک ترشدند

کهتر[۱] بر تخت رفت و سپاه رابخواندو برادر رابنمودواحوال باز گفت وسپاه رابخشش[۲] کرد و دل سپاه را خوش گردانید و برتخت ایمن نشست. چون ازین حدیث چهار روز گذشت و اسکندر اندرآن تنور می بود، روز پنجم شاه مرسپاه را بخواندو گفت هر که مرا خلاف کند میان او بدو نیم بزنم، همه گفتند که هیچکس نیست که ترا خلاف کند [و دعوی ملک کند][۳].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که حاجبی بود از آنِ فیلقوس که دختر او را فیلقوس پنهان خواسته بود و از وی پسری آمده بود و مادر او از دنیا رفته بود و کودک خرد[۴] بود. حاجب باخویشتن گفت که نباید که قیصر روزی این پسر را هلاك کند و مرا نیز از آن آسیبی رسد. حاجب نعمت داشت، زود برخاست و بنزدیک قیصر آمد و گفت: چه گردد[۵] ای شاه اگر فردا بخانهٔ بنده مهمان [گشتی][۶] که پدرت مرا عزیزداشتی. پسر فیلقوس گفت روا بود. روز دیگر برخاست و بخانهٔ آن حاجب رفت، و حاجب کسان در خانه نشانده بود با سلاح تمام، چون پسر فیلقوس در آمد کسان از جا برخاستند و او را پاره پاره کردند ؛ و آن پسر خود را بر تخت برد وسپاه خود را خبر کرد که من چنین کاری کرده‌ام، اکنون شما را با نعمت کارست . این بگفت و خزینها را در بازکرد و چندان نعمت بدان سپاه داد تا غنی شدند و نبیرهٔ او شاد شد . هفت روز اسکندر در آن تنور بود و هیچکس او را ندید تا شبی یک تن در آن مطبخ در آمد و برخویشتن زار بگریست و برفت . اسکندر در آن تنور بود که همان کس باز اندرآمد با سه تن دیگر، یکی از آنها دایه بود از آنِ ناهید، و دوتن دیگر خاصگان اوبودند. چون هر سه تن بسیاری بگریستند دایه روی بدان دختران کرد و گفت مگریید که بودنی بود و خاندان فیلقوس زیر و زبر شد. از مردینه هیچکس نماند و حاجب نبیرهٔ خود را بپادشاهی

۱- مل: دیکر ۲- دراصل: بخش ۳- مل: وی را ملک این طور کند ۴- دراصل: خورد ۵- مل: کردی ۶- مل ندارد

نشاند و او خُردست ۱وهر چند که برادر ماست او پادشاهی را نشاید. باری ندانستمی که اسکندر که پسر ناهیدست کجاست تا او را بخواندیمی و این تخت از نبیرهٔ حاجب بیرون کردیمی. اسکندر آواز دایهٔ مادر خویش را بشناخت، از تنور سربر کرد و گفت منم اسکندر! ایشان چون آواز اسکندر بشنیدند عجب داشتند، از چپ و راست نگاه کردند، اسکندر بیرون آمد و گفت چرا می گریید؟ دایه چون اسکندر را دید خواست تا نعره زند، گفت زینهار خاموش باش! و زودتر مرا ازینجای بیرون برید و پنهان کنید. همان ساعت اسکندر را بیرون آوردند و پنهان کردند در سرای دیگر. چون نیمه یی از شب گذشت آواز افتاد که نبیرهٔ حاجب از بام افتاد و گردنش بشکست؛ وهمچنان بود که حاجب طلسمی ساخته بود تا بوینده[2] که [کس] سربرمی آرد یانی. چون آن خبر فاش شد و هیچکس سر برنیاورد، حاجب آن نبیرهٔ هفت ساله را در یکی خانه در آورد و کَنَبی در گلوی وی کرد واو را ازچاهی در آویخت و باز بر کشید وبتابوت اندر کشید و بدخمه فرستاد و پسر خویش را بیاورد و بر تخت بنشاند و لشکر را مال و نعمت بخشید و ملک بر فرزند خود راست کرد و هر کرا دانست که مخالف بود از خرد[3] و بزرگ همه را کشت.

چون همه کار بنظام گشت، فیلقوس را دو دختر بود یکی آزاد سرو و دیگر تاج مهر، آزاد سرو بزرگتر بود و تاج مهر خردتر[4]، و آزاد سرو با ناهید و مهرنوش از یکی مادر بود و تاج مهر ازکنیزك بود. چون پسر حاجب پادشاه شد او را ملك الروم گفتندی. تا برین حدیث سه ماه گذشت، ملك الروم را اتفاق افتاد که دختر فیلقوس را بزنی کند تا آن مملکت بر وی قرار گیرد. این سخن با پدر خود گفت. پدرش گفت نیك آید، کدام را می خواهی؟ گفت آزاد سرورا خواهم. پدرش هم اندر آن ساعت بیامد و بزرگان را بخواند و این سخن با ایشان بگفت. همه گفتند نیك آید.

۱- مل: خورد است ۲- : به بینید ۳- مل: خورد ۴- مل: خوردتر

حاجب بیامد و مادر ملک‌الروم‌را که ملکاسون‌نام بود، با خواهران‌وی بخواستاری آزاد سرو فرستاد، بسرای فیلقوس.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون ملکاسون بیامد، آزاد سرو بادایه وخواهر نشسته بودند، چون در آمدندملکاسون با خواهران بایستادند و خدمت کردند، آزادسرو گفت‌چیست؟ ملکاسون‌خدمت کرد و گفت ای ملکه امروز خاندان فیلقوس همه زیر و زبر شده است و شما را خواستاری نیست و درگوشه‌یی مانده‌اید، و فرزند من امروز پادشاهست ، اکنون می‌خواهم پادشاهی‌هم درین‌خانه‌بماند .مرا پدرش پیش‌خدمت فرستاده است و می گوید که من شما را بجای پدرم، اگر ملکه صواب بیند فرزند مرا بندگی قبول کند و فرزند من‌شما را غلام باشد و ملکه برسروی خداوند باشد و خویشتن را بفرزند من بزنی دهد. اگر بپذیری[1] ملک همدرین خاندان‌بماند ودیگر بیگانه‌را اندرین ملک[2] دستی‌نباشد. آزادسرو چون این شنید آب از دیده ببارید وگفت هرگز کاری بدتر ازین باشد که نبیرهٔ افریدون را با غلام درم خریده‌یی باید بودن ؟ ولیکن چون بخت برگردد ازینهابسیار بباید دیدن !آزاد سرو می گریست و دایهٔناهیدهم می گریست. ملکاسون گفت ای ملکه این سودنمی‌دارد، اگر فرمان نبری ترا هلاک کنند. آزاد سروگفت ای ملکاسون روا بود، لیکن‌امروز با خویشتن تدبیرکنیم . ملکاسون برگشت و با خویشتن میگفت که‌مرا چنین جواب داد! حاجب گفت‌اگر پسر مرا نخواهد بفرمایم تا او را هلاک کنند. زن حاجب گفت یک امروز صبرکن تا فردا چه جواب دهد. حاجب گفت روا بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که آن ساعت که ملکاسون با خواهران[3] برفت، آزادسرو با دایه و خواهران هر سه برخاستند و بنزدیک اسکندر آمدند وگفتند که ما را چنین کار پیش آمد که غلام

۱- دراصل: اگر فرزندی ۲- مل : و بیگانه را اندرین مملکت ۳-ک : بخواهران

درم خریده مارا می‌خواهد! اسکندر گفت تو چه جواب گفتی؟ آزادسرو گفت ما بفردا انداختیم. اسکندر گفت اندرین سرای چند خادم‌اند و چند کنیزک اند؟ آزاد سرو گفت پانزده غلام وچهل کنیزک اند. اسکندر گفت آن خادمان‌را بخوانید. چون آن خادمان بیامدند و پیش اسکندر ایستادند، اسکندر گفت بدانیدوآگاه‌باشید که شما را معلوسست که مادر من دختر فیلقوسست و من از پشت داراب ابن اردشیرم و برادرم داراب ابن دارابست و مرا فیلقوس ولی عهد خویش گردانید و برادران مرا از ملک دور کردند و با ایشان‌هم نماند و ملک‌بکسی دیگرافتاد. اکنون آمده‌اند تا دختر پادشاه شما را بیکی درم خریده دهند. اگر شما روا دارید من هم داشتم و اگر نه‌بامن بیعت کنید و یار باشید تا من برخیزم و بایران روم و از آنجا داراب را با لشکر بیارم و این تخت را از بیگانگان‌بستانم؛ و اگر شما با من یار نباشید برخیزم و سراندر جهان نهم و همی روم تا استاد خود راکجا یابم و با وی بگرد جهان همی گردم تا مرا این ننگ نباید کشیدن. آن همه خادمان گفتند که‌ماباتویاریم وهرچه بفرمایی آن کنیم. پس همه بیعت کردند.

روز دیگر اسکندر باآزادسرو گفت ای خواهر من، ترا تدبیر آنست که فردا که ملکاسون بیاید تو او را نعم کنی و بگویی[۱] که همچنان کنم و خویش‌را بفرزند تو دهم. او برود واین سخن را باپسر خود بگوید. آن پسر برخیزد و بیاید تا او را هلاک کنیم. چون روز دیگر شود پدر او را نیز بخوانیم و بکشیم. آنگاه من بیرون‌آیم و بر تخت بنشینم. آزادسرو و خادمان گفتند نیک آید. روز دیگر ملکاسون بیامد با کنیزکان بسیار و نثارها و جامها آورد تا او را خواستگاری کند. آزادسرو او را بنواخت و گفت‌چنان کنم. ملکاسون از آن‌سخن‌نیک شادمانه شد. زود بازگشت‌وپسر را خبر کرد. حاجب گفت ای‌پسر تدبیر عروسی کن. ملک الروم همهٔ‌بزرگان‌رابخواند

۱- دراصل: نعم کن وبگوی

و این سخن باایشان بگفت. بزرگان پیش تخت بوسه دادند و گفتند نیک تدبیری کرده‌ای که چون آزادسرو جفت تو گردد مملکت بر تو بماند. ملک الروم بفرمود تا زر آوردند و بکلاه زر بخشید. چون شب اندر آمد ملکاسون با چهار صد کنیزک ماه‌رخسار باطبقهای زر ومشک وعبیر و کافور [بیامد] و چهارصد دیگررا بفرمود تا هریکی تخته‌یی جامه برداشتند و زنان بزرگ و غیر آن با تجمل بسیار آمدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون کنیزکان را با مالها روان کردند پیش آزادسرو رسیدند و خدمت کردند و آن نثارها برانداختند و گفتند باید که ملکه دستوری دهد تا ملک الروم بخدمت او آید. آزاد سرو گفت بیاید که بخانهٔ خود می‌آید. همه شاد شدند و بیامدند و ملک الروم را گفتند که ملکه دستوری داد و ترا امشب بنزدیک اومی باید رفتن. ملک الروم از آن عظیم شادمانه شد و گفت نیک آید. حکیمی بود شمعون نام، ملک‌الروم روی بوی کرد و گفت ای حکیم پیش از آنک من بنزدیک عروس شوم اسطرلاب بآفتاب بدار و از اختر بلند باز جوی که ازین کار مرا چه پیش خواهد آمد. حکیم بیامد و اسطرلاب بآفتاب بداشت و نگاه کرد، پس بیامد و گفت: ای ملک‌الروم، ترا بخانهٔ آزادسرو رفتن مصلحت نیست که خاندان شوریده می‌بینم و ترا خانهٔ خود سعدست. ملک الروم گفت چنان بکنم و برخاست و بنزد مادر آمد و گفت: ترا باز می‌باید رفتن بخانهٔ آزادسرو، و گفتن که رنج بردار و بر خیز و بنزدیک‌ما بیا تا روزی چند اینجاباشیم آنگاه بخانهٔ تو رویم. ملکاسون بیامد و آزادسرو را گفت که ترا بخانه می‌باید آمدن. آزادسرو بپرسید که چرا ؟ گفت از بهر آنک اختر شناس چنین می گوید. آزادسرو گفت نیک آید، فردا بیایم. روی ترش کرد و گفت اگر اینجا آمدی نیکوبودی آمدن که اینجا گشاده‌ترست. ملکاسون گفت که اختر شناس چنین می گوید.

۱- ک: چه‌می‌بینم مراد رزآنجا رفتن آن خانه

ملکاسون بیامد و پسر خود را گفت آزادسرو می گوید که اینجا گشاده ترست، اگر ملک‌الروم اینجا بیاید بهترست. ملک الروم گفت البته درین زیر پرده چیزی هست که او را اینجا آمدن خوش نمی‌آید. دیگر باره اختر شناس را گفت چه می‌بینی مرا در رفتن آن خانه؟ حکیم گفت طالع تو در آن خانه‌بسوزد. او را بنزدیک خودبخوان. ملک الروم مادر خودرا بخواند، پس گفت که[1] برو واورا بگوی که هم‌امشب خواهم که بیایی که من آنجانمی‌آیم. مادر ملک‌الروم رفت‌و آزادسرو را گفت. آزادسرو گفت نیک آید، چندانک شب گردد من با کنیزکان خود بیایم. مادر ملک‌الروم برگشت و پیغام بنزدیک ملک الروم آورد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ‌اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون مادر ملک الروم رفت آزادسرو برخاست و بنزدیک اسکندر آمد و از آن حال بازگفت که ملک الروم‌را اختر شناس حکم نکرده است. [سکندر گفت][2] من درمیان کنیزکان پنهان شوم و با تو بیایم تا بدانجا که خانهٔ اوست.

اما مؤلف اخبار[وگزارندهٔ‌اسرارابوطاهرطرسوسی][3] چنین روایت می کند که‌اسکندر کاردی‌چون‌قطرهٔ آب برمیان‌بست و جامهای کنیزکان بپوشید و مقنعه بر سر گردانید وآن‌خادمان‌نیز هریکی کاردی‌برمیان‌بستند. آزادسرو بااسکندر گفت‌اکنون چه‌خواهی کردن؟ اسکندر گفت‌بدان‌و آگاه باش که‌من‌با تو آیم‌وهر شغلی‌باشدمرافرمایی. چون وقت‌آن‌آید که‌وی‌باتو برابر شود و سرای‌خالی کنند، چنین گوی که‌ای کنیزک مرا آب ده، تا من‌بیایم و یک کارد در شکم ملک الروم زنم و خادمان نیز بیایند و هر یکی زخمی زنند و او را بکشیم چنانک هیچکس را خبری نباشد. آنگاه ترا بگویم که چه کنی. آزادسرو گفت نیک آید. هم‌برین‌اتفاق کردند و برفتند. اسکندر در میان کنیزکان بیامد و در پهلوی آزادسرو همی رفت و چهل کنیزک پیش و پس‌ایشان

۱- مل: ملک الروم مادر خود را گفت ۲- مل ندارد ۳- ک ندارد

فرو گرفته بودند[۱] و خادمان چوبها بر دست گرفته و فراشان شمعها، و نفّاطها در پیش می‌بردند[۲]. چون بسرای ملک الروم رسیدند خواهران ملکاسون و زنان بزرگان همه پیش آمدند و او را در آوردند. آزاد سرو در آمد و هیچکس دیگر را در آن سرای رها نکردند. همه درنشاط بودند تا پاسی از شب گذشت. مادر ملکاسون اندر آمد در پیش آزادسرو و گفت اگر ملکه روا دارد برخیزد و بیرون آید تا تخت از جمال او زینت گیرد و مادر را شادمانه گرداند بجمال همایون خود. آزادسرو گفت مرا اینچنین کارها دل رغبت نکند، شما بتماشای خویش باشید و ملک الروم را نزد ما فرستید. ملکاسون خدمت کرد و بیامد و پسر را گفت برخیز و بنزدیک آزادسرو برو که ترا می‌بخواهد. ملک‌الروم برخاست و باده خادم بیامد تا بدر حجره‌یی که آزادسرو نشسته بود. چون بدرخانه رسید بارخواست که فرمان هست که در آیم؟ گفت در آی. ملک‌الروم اندر آمد، که پای راست اندرخانه چون نهاد[۳] بر روی[۴] افتاد وبطغارهٔ خون در آمد[۵]! ازینجا گفته‌اند که هر کس باید که پای از حد خود بیرون ننهد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون ملک‌الروم اندر آمد آزادسرو روی بر یکسو کرد و ملک الروم بر پهلوی آزادسرو بنشست و ساعتی بر گذشت، مادر ملک الروم نیز اندر آمد و باز بیرون رفت تا خوانی اندرآورد که عروس باشوی بهم بخورند. اسکندر بر پهلوی آزادسرو بنشسته بود، ملک‌الروم دست بسوی آزادسرو دراز کرد، آزادسرو روی بتافت و گفت که‌ای کنیزك مراآب بده. اسکندر در آمد و کاردی بر سینهٔ ملک الروم زد چنانک از پشت او بیرون آمد. ملک‌الروم آهی بکرد. خادمان نیز در آمدند و چند زخم دیگر بزدند. ملک الروم جان بداد. او را یکسو بنهادند و چیزی بروی پوشیدند و آزادسرو بر بالین وی بنشست و خادمان دیگر در حجره فرو گرفته بودند. ساعتی ببود، ملکاسون خوانی همی آورد برسر

۱- مل : همی گرفته بودند ۲- ك: رفتند ۳- ك: پای راست که اندرون خانه نهاد
۴- ك بروی ۵- مل: برآمد

کنیزکی نهاده، چون بدر آن حجره رسید خوان‌را خادمی بستد و گفت آن کنیزک را که تو برگرد تا مادر ملک‌الروم این خوان را خود پیش ایشان باز برد. ملکاسون خود خوان‌را اندر آورد و گفت پسرم را چه بوده‌است که بدین زودی بخفت؟ آزادسرو گفت از دیدار من سیر شده است و اینک بخفت. مادرش گفت نه همانا که فرزند من بدین زودی از تو سیر نگردد. ملکاسون برخاست و بیامد تا زَبَرِ سرِ پسر خویش و روی بروی پسر نهاد و گفت که برخیز که وقت خفتن نیست! هنوز این سخن تمام نگفته بود که از آن خادمان یکی در آمد و او را کاردی زد بر میان پشت چنانکه از سینه‌اش بیرون کرد، و او را نیز بکشتند و بر یک گوشه بنهادند. چون هردو را بدان صفت بکشتند، اسکندر گفت مرآزادسرو را که کسی بفرست تا پدر ملک الروم را خبر کند که آزاد سرو ترا می‌خواند. خادم برفت و او را بخواست. پدر ملک‌الروم برخاست و بیامد. چون بدر حجره رسید یکی بیامد و در گوش او سخنی بگفت. حاجب در حال بازگشت و بخانه رفت و بفرمود تا آن مجلس را برگرفتند و آن مردمان برجای فروماندند که این حاجب را چه شد که در حال چنین تافته شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که از جملهٔ خادمان خادمی بود که خدمت این حاجب کردی، این خادم از آن حال خبر یافت و حاجب را گفت که حال چنینست، ملک الروم و مادرش را بکشته‌اند واسکندر در میان ایشانست. حاجب بخانه رفت و سلاح اندر پوشید و زود بیامد بدر آن حجره و بانگ کرد که ملک الروم را بگویید که پدرت بر درست و می گوید که بیرون آی. آزادسرو برخاست و بیرون آمد و گفت ای مهتر چرا نمی‌آیی که من ترا بآرزو در خواسته بودم. حاجب اندر آمد و گفت فرزندمن کو؟ آزادسرو گفت خفته است که او را شراب فرو گرفته است. حاجب نگاه می کرد تا اسکندر را کجا بیند. اسکندر در میان کنیزکان پنهان بود و نقاب برروی فرو گذاشته بود. چون حاجب

اسکندر را ندید دست بزد وخنجر کشید و بزدمرآزادسرو را چنانک آزادسرو بیفتاد. آن خادمان اندر آمدند و حاجب را فرو گرفتند و پاره پاره کردند و اسکندر از آن‌میان بیرون جست و سرخویش گرفت و ناپیدا شد و آن شب همه یکدیگر را می کشتند تا آنگاه که روز شد. سپاه خبر یافت، همه در سلاح شدندومی‌آمدند بردر کوشک و درِ کوشک‌را فرو گرفته‌بودند، و از اندرون بهم افتاده بودند و همهٔ کنیزکان و خادمانِ آزادسرو را کشته بودند؛ و آزادسرو را بر یکی گوشه بنهادند و ملک‌الروم و مادرش را برگوشهٔ دیگر ؛ و چون لشکر بار خواستند کسانی که از آنِ ملک‌الروم بودند بر بالای درِ آن کوشک بر آمدندو حال‌بگفتند که دوش‌چه بود. لشکر گفتند اکنون اسکندر کجاست؟ گو بر تخت‌آی که همه هلاك شدند، که‌ولی‌عهدتو بودی‌وآنان که بر تو بیرون آمدند همه کشته شدند. ایشان گفتند ما اسکندر را ندیده‌ایم، اسکندر اندر میان ایشان بود بر صفت‌ایشان، اکنون ناپیداست. لشکر هر چند اسکندر را می‌جستند نیافتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن شب اسکندر از میان ایشان برفت در صومعهٔ ارسطاطالیس رسید و بر در صومعه بایستادتا استاد از خدمت یزدان فارغ شد وبیرون‌آمد. اسکندر خدمت کرد، ارسطاطالیس گفت‌چون‌می گذاری[1] روزگارخویش [را][2] ؟ اسکندر گفت‌ای‌حکیم‌مراچنین افتاد با لشکر فیلقوس و سه ماهست تا پنهان بوده‌ام. ارسطاطالیس گفت من از همه [و از تو][3] خبردارم[ودانم] که‌تراچه‌افتاد. اگرمن‌آن‌روز فیلقوس‌را گفتمی که‌وقت نیست‌بتخت‌برآوردن،فیلقوس ازمن نشنودی،از بهر آنک‌یزدان‌عزّ وجلّ‌حکم کرده بود تا چندان خون ریخته گردد واز دشمنان‌تو هیچکس‌نماند، تا تو بملک رسی. اکنون کسی نمانده، شاهزاده تویی ، من آن حکم کرده بودم و بدانسته بودم که ترا چه افتد. اکنون برخیز و برو و برتخت بنشین که‌از قاف تا قاف‌ترا مسلّم گردد. اسکندر

۱- مل : میکذرانی ۲- ك ندارد ۳- مل ندارد و زاید بنظر می‌آید

گفت ای حکیم من تنها آنجا نروم، تو با من بیا. ارسطالیس گفت تو مرو و همین جا می باش، ایشان خود ترا بطلبند و ببرند و بر تخت شاهی بنشانند.

اسکندر چهل روز در حجرهٔ ارسطالیس بماند؛ و چون چهل روز بر آمد اسکندر بخواب دید که یزدان تعالی او را چندان بالا دادی که هر دو پای او برپشت ماهی بودی و سر او بر اوج فلک می بودی و یک دست او بمشرق و یک دست بمغرب، آنگاه دست دراز کردی و آفتاب و ماهتاب را بدو دست گرفتی و هر دو را بیاوردی [و آن دورا[1] بر یکدیگر بمالیدی و باز رها کردی][2]، یکی بسوی مشرق رفتی و یکی بسوی مغرب، آنگاه قطره یی از آسمان جدا شدی روشن تر از آفتاب، بکردار بلور، بمقدار بیضه یی، اسکندر دهان باز کردی تا مگر آن آب را بگیرد و بخورد، یک مرغ از سوی مشرق آمدی و یکی از سوی مغرب، اسکندر از هیبت آن خواب بیدار شد و برخاست و بخروشید. ارسطالیس گفت ای اسکندر وقت پادشاهی تو آمد و فردا ترا بطلب آیند و ببرند که من امشب خوابی دیده‌ام و توهم خوابی دیده‌ای و تو بگرد جهان بر آیی

اسکندر گفت ای استاد خواب من دیده‌ام تو چه دانی؟ ارسطالیس گفت تو بدین صفت خواب دیده‌ای و بگرد جهان خواهی گشتن و آب حیات طلب کنی و آن آب را ببینی ولیکن دیگری بخورد و تو نخوری، ولیکن همه جهان بر تو مسلم گردد. اسکندر از آن سخن عجب داشت و گفت ای استاد خواب ناگفته را چگونه دانستی و تعبیر کردی؟ ارسطالیس گفت هر که خوابی پیش تو بگوید و تو آنرا تعبیر کنی نیک آسان [است]، اما استادی [در آنست] که من خوابی بینم[3] و تو خوابی، من خواب خویش را بر تو تعبیر کنم، هردو راست گردد[4]. گفت ای استاد مرا این نیاموخته‌ای. ارسطالیس گفت ای اسکندر صدوبیست سال مر افلاطون را خدمت کردم تا این علم از وی آموخته‌ام، تو می خواهی که یک چندگاه بیاموزی؟ ایشان اندرین حدیث بودند که

۱- در اصل: آنرا ۲- مل بجای این عبارت: و برابر یکدیگر بماند و چون روز شد

۳- ک: میبینم ۴- بجای این عبارت درمل چنین است: اما استادی که من خوابی بینم وتووسن خواب خویش را تعبیر کنم هردو راست گردد

کسان فیلقوس بر در صومعه آمدند و آواز دادند که ای حکیم زمانه، اسکندر بنزدیک تو هست یا نی؟ اگر هست بگوی تا بیرون آید که او را بپادشاهی بنشانیم. ارسطاطالیس بیرون آمد دست اسکندر بگرفته، وروی بدان قوم کرد و گفت ای جوانمردان، این مرد را نیکو دارید که در جهان بودنی دارد و جهان را بدین مرد نیازست زیرا که ایران و توران همه او را خواهد بود، و هر کسی باوی بود و فرمان او کند او را نیک آید، این مرد دوبار بگرد جهان برآید، زینهار که باوی بیرون میایید.

چون ارسطاطالیس این بگفت آن مردمان همه بروی آفرین کردند واسکندر رااز وی بستدند و ببردند و بتخت پادشاهی بنشاندند و بروی سلام کردند. گنجور بیامد و کلید گنجهای کهنه پیش وی نهاد. اسکندر مادر و جدّ و خویشان را بفرمود تا بدخمه بردند و دخمها را بیاراستند و مجاوران بنشاندند، و نامها بگرد روم فرستادند تا همهٔ مردمان بیامدند و با وی عهد و بیعت تازه کردند و از ده هزار فرسنگ درازای روم و شش هزار فرسنگ پهنای روم و دو هزارودویست شارستان آبادان و دو بار هزار[1] قلعه مراو را بنده گشتند و جهان ایمن گشت و فتنه بنشست و اسکندر شاه شد وآهو بره بایوز بچرادر آمدند و شاهین با کبوتر [در][2] پرواز شدند و گرگ بامیش آب خوردن گرفتند[3] وهمه خلایق بایکدیگر ساختند و تیغها را در نیام کردند و نیزها را در خانه نهادند و بنای و نوش[4] مشغول شدند؛ و برین کار چندگاه بر آمد که:

شبی اسکندر خفته بود واندیشهٔ فاسد یکسونهاده، بخواب دید[5] مادر وجد خود فیلقوس را [که] بیامدندی و گفتندی ای فرزند چرا یکبارگی پشت بما کردی و ما را فراموش کردی؟ چون تخت و پادشاهی یافتی وگنجهای کهن، ما را بیکسونهادی. چرا بر نخیزی و نروی بنزدیک فیروزشاه که او مادرت را معیوب کرده است از بهر ترا، وتوخود از وی یاد نمی کنی[6]. برخیز و برو و کین مادرت طلب کن که ازفرزندان

۱- در یکی دو مورد دیگر: هزار هزار ۲- مل ندارد ۳- ک: رفتند ٤- مل: بنای نوش ٥- ک: بخواب دید که ٦- مل: از بهرتو واو را یاد نمی کنی

آن بهتر که کین مادر و پدر خویش بخواهند. اکنون بر خیز و لشکر ببر و فیروزشاه را قهر کن. اسکندر چون این سخن بشنید روی بمادر خود کرد و گفت ترا از وی هیچ فرزندی بود؟ مادرش گفت ای جان مادر بود اما:

[مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که][۱] در آن ساعت که ترا از صندوق برآوردم مرا آن فرزند در شکم بود، چندان بزد مرا که آن فرزند در شکم من تباه شد. اکنون این کین نیز تمام از فیروزشاه بخواه. اسکندر از خواب بیدار شد و بنشست و بگریست. روز دیگر بر تخت شاهی برآمد و روی بلشکر کرد و گفت چندگاه جهان را رامشی[۲] بود ولیکن من دوش خوابی دیدم و مادر من مرا امشب برموز سخنی بگفت و جدم فیلقوس مرا گفته است که برو و کین مادرخود ازفیروزشاه بخواه. من اکنون بجنگ او می روم، شماچه می گویید؟ سپاه گفتند ای شاه، ما همه کمر خدمت بر میان بسته ایم. اسکندر بفرمود تا گلهٔ اسپ بیاوردند و سپاه را گفت چندانک باید اسپ بگیرید. اسپان گرفتند و سپاه راست شد. پنجاه هزار مرد برآمد همه مبارزان کار و مردان عیار. پس اسکندر بفرمود تا درهای خزینها بگشادند و سپاه را زر بخشید و سلاح داد و کوسها بر پیلان نهادند و ناقوسها بزدند و پنجاه هزار سوار و سی هزار پیاده بشمار برآمد و روی سوی بربر آوردند و هر کجا که می رسیدند منادی می کردند که هر که ظلم کرده باشد او رادر زیر پای پیل اندازید و هیچکس مباد که بر کسی ظلم کند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شاه سکندر بشهر بربر رسید بر در شهر فرود آمد. خبر بنزدیک فیروزشاه رفت که اسکندر لشکر آورد. فیروزشاه با خویش اندیشه کرد که اسکندر را من فرمودم تا بآب اندازند، او را بآب انداختند، چگونه اینجا آمد؟ زود بفرمود تا مجمعی کردند و همه را بخواند و گفت سکندر لشکر آورد، چگونه کنیم؟ همه گفتند [ای شاه][۳] جنگ

۱- در مل نیست و زاید بنظر می رسد. ۲- مل: متی ۳- در مل نیست

باید کرد. و فیروز شاه از حال ناهید و اسکندر [با] هیچکس نگفته بود [۱] که او راچه افتاده است، و همه چنان دانسته بودند که ناهید بمرد و ندانسته‌اند که بنزدیک فیلقوس رفته است وسکندر پادشاهی گرفته است. چون فیروزشاه را خبر شد بحقیقت که این سکندرست،

چنین گویند که فیروزشاه نامه نوشت بنزدیک سکندر و ده سرداز کسان خویش اختیار کرد و بنزدیک اسکندر فرستاد و خویشتن را در میان چاکران خویش تعبیه کرد و جامهٔ خدمتکاران بپوشید و برخاست و با آن مردان بیامد تا بنگرد که این سکندرست یانی، و باشست‌مرد [۲] بیامدند بنزدیک اسکندر. چون آن سوبدان درآمدند بنشستند و غلامان و چاکران [۳] ایستادند؛ چون اسکندر در آن مردان نگاه کرد، ناگاه چشم اسکندر بر فیروزشاه افتاد، اسکندر او را بشناخت ولیکن هیچ نگفت و چشم را از وی بگردانید و خود را بدان نیاورد. پس دیگر باره اسکندر نگاه کرد، او را نیکو تر بشناخت، پس سر برآورد و گفت ای فیروزشاه چرا بالاتر نمی نشینی که آن جای تو نیست. فیروزشاه بگوش نیاورد و حیران بماند و روی بگردانید. اسکندر گفت روی مگردان که تراسی گویم! بیا و بر تخت نشین که آن‌جای تو نیست. اکنون آن خواب که ترا من تعبیر کرده بودم بیرون آمد یا نی؟ اسکندر بفرمود تا فیروزشاه را بگرفتند و پیش او آوردند. آنگاه سکندر گفت ای ملک، از حکم خداوند عزّ وجلّ که تواند گریختن؟ اینک بپای خودآمدی! اکنون مرا بگوی که بچه آمدی بنزدیک من؟ یا خود برای آن آمده‌ای تا مرا بوینی [۴] وبیقین بدانی که من سکندر هستم یانی؟ پیروزشاه از آن گفتِ سکندر برجای فرو ماند و آن حکیمان از فراست اسکندر عجب داشتند که چگونه فیروزشاه را بشناخت و آنچه مقصود او بود نیز بیان کرد. اسکندر روی بآن حکیمان کرد و گفت شما آن‌روز آنجاحاضر بودید که من خواب او را تعبیر کردم، او مرا برعقابین بفرمود تا بکشند و ناهید مادر من چون از آن کاخ دید

۱- ک: و فیروز شاه از حال ناهید و اسکندر هیچکس گفته بود؛ مل: فیروز شاه را...
۲- ک: شست مرددیگر ۳- ک: وغلامان، مل: وآنجاکران ۴- مل: به بینی

بخروشید، و [او] مرا از عقابین بگشاد وبزندان انداخت، ومادرم بفرمود تامرا از زندان بدزدیدند و بدر کردند ، و بخانه در یکی صندوق کرد، و می داشت تا روزی این پیروزشاه بیامد و مرا در آن صندوق عطسه آمد ، او مرا از آن صندوق بیرون آورد و بفرمود تا مرا گردن بزنند ، خدای تعالی بر من ببخشود و مرانگاه داشت و تیغ سیّاف در من اثر نکرد. و[ی] مادر مراسعیوب کرداز نیکوترین چیزی که بر روی آدمی است[1] و آن بینیست. پس مرا بفرمود تا در دریا گذارند. مادر من بزندگی خود را در تابوت کرد و بدخمه رفت و مرا نیز بفضل یزدان خادمان بنزدیک او بردند تا هردو برخاستیم بعیاری، وبنزدیک فیلقوس رفتیم و مادر من ارسطاطالیس حکیم را بخواند تا از احوال من از وی[2] پرسد؛ [با وی گفت][3] که فرزند داراب ابن اردشیر[4] است.

چون جد مرا از احوال من معلوم شد[5] تخت بمن داد؛ پسران وی بروی بیرون آمدند و پدر را بکشتند و ایشان نیز همه کشته شدند و خاندان فیلقوس همه زیر و زبر شد، و او کشته شد و مادر من نیز در آن میان کشته شد و من بپادشاهی رسیدم و مادر من مرا بخواب نمود که بروکین من از پیروزشاه بخواه. اکنون آمدم تا بااین ملک جنگ کنم و او را بجنگ بگیرم؛ اوخود بی رنج نزدیک ما آمد وبزرگی کرد وبپای خودبگور آمدتا شمابدانید که آنچه خدای تعالی حکم کند هیچکس [دیگر] نکند. اکنون کردار بدِ او بازگشت. چون این سخن بگفت همه گفتند که ما ازین خبر نداریم، عیب از مادر تو بود که نگفته است که این فرزند منست از داراب ابن اردشیر. اسکندر گفت مادر من پنهان داشت که یک شب با داراب ابن اردشیر بیش نبوده است، و خدای عزّ و جلّ این راز را در پردهٔ غیب پنهان داشت تا اکنون مرا پیدا آورد و تاج و تخت بمن داد. پیروزشاه وحکیمان گفتند ما را درین چه جرمست؟ اکنون ما این ملک و پادشاهی بتو دادیم؛ و پیروز شاه گفت کمر خدمت تو

۱- ك: برروی آدمی است آدمی را ۲- ك: بوی ۳- ك ندارد ، ازمل هست
۴- دراصل: اردهشیر ۵- مل: واقف کشتی

برمیان بندم . اسکندر گفت عیب ازمادر من بود که مرا پنهان داشت ولی تو چرا با بزرگان درین کار تدبیری نکردی و آنچنان بی رحم وار بزدی وخیره سری کردی؟ و پادشاهی که خیره سر بود او پادشاهی را نشاید. این بگفت و بفرمود تا آن ده حکیم را گردن بزدند و پنجاه تن را بند کردند و پیروزشاه را گفت که ترا اینجانکشم، بعموریه برم و در دخمهٔ فیلقوس و ناهید بردار کنم تا عالمیان بدانند که من کین مادر خود را باز خواستم. پس بفرمود تا بندی گران بر پای وی بنهادند و غل بر گردن کردند اورا، و از آنجا برخاست و بدروازه رفت و کس در شهر فرستاد که منم اسکندر که فیروزشاه را بگرفتم و بند کردم. از شما هر کس که سر بر آرد زن و فرزند او اسیر و برده سازم و بفرمایم تا او را گردن بزنند. این بگفت و سر آن ده حکیم را در شهر فرستاد. مردمان شهر چون آن بدیدند همه بیکبار بیرون آمدند و مراسکندر را شاه خواندند. اسکندر با خاصگان در شهر شد و بر تخت نشست و لشکر و رعیت را دلداری کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون سکندر بر زمین بربر شاه شد سر پسر قنطرون را بر ایشان امیر کرد، قابوس را؛ و آن پادشاهی را [که] هزار و سیصد فرسنگ بود در دست قابوس نهاد و هزار استر را خزینهٔ فیروز شاه بار کرد و برخاست و بعموریه باز آمد. چون بعموریه رسید، پیروزشاه را بیاورد و بفرمود تا بدخمهٔ فیلقوس وناهید داری بزدند؛ وپیروزشاه را دستها از پس پشت بسته بودند، زه کمانی بیاوردند و در گردن او کردند و او را بردار کشیدند و پیروزشاه برآن دار بزاری زار بمرد.

۱۶

اسکندر و دارای دارایان

اسکندر اندر چهار بالش سلطنت نشسته بود با بزرگان وبطریقان روم که خبر بایران آمد بنزدیک داراب ابن داراب ابن اردشیر[1] که‌مرداراب را پسری پیدا شده است از دختر فیلقوس که پادشاه روم بود، اکنون تاج و تخت گرفت و پادشاه روم ویست. داراب چون این بشنید گفت ممکن نگردد که این چنین بود و داراب ابن اردشیر[2] را جز من فرزندی نیست و فرزند او منم که همنام پدر گرفته‌اند مرا. بزرگان گفتند ای شاه، دوازده سال پدر تو با رومیان جنگ کرد و درین دوازده سال در ایران کسی نخفت، وداراب برخاست و بعموریه رفت وبیعت کردند بااو که هرسالی صدهزار بیضهٔ مرغ زرین فرستند، هر بیضه‌یی[3] چهار صد مثقال، [واین معنی] همه‌را معلومست، و[فیلقوس] دخترخویش ناهیدرا بوی دادبزنی و یک‌شبش بیش نداشت وباز اورابنزدیک فیلقوس فرستاد که او بوی دهان داشت. اکنون می گویند که‌او از داراب بار داشته است و فرزندی موجود شده است و اسکندر نام دارد، و فیلقوس او را ولی عهد خویش کرده است و تاج و تخت‌داده و پادشاه[4] گردانیده‌بر کل روم. داراب‌ابن داراب گفت

۱و۲- دراصل: اردهشیر ۳- ک: هربیضهٔ مرغ وزن ۴- مل: پادشاه‌عهد

من این قدر شنیدم که پدر من دختر فیلقوس را بخواست اما [۱] در میان ایشان دخول و مباشرت نبوده است که او بوی دهان داشت. او را بازگشته فرستاد و از بعد آن اگر فرزندی آمده باشد من آنرا ندانم، مگر از بیگانه بوده باشد یا از شوهر دیگر آورده باشد و می‌خواهد تا خود را بر داراب ابن اردشیر [۲] بندد، و این معنی نشاید بودن که اسکندر ابن داراب باشد.

این سخن چون در مجلس داراب ابن اردشیر [۳] برفت [۴] در حال صاحب خبر نامه [۵] بروم فرستاد بنزدیک اسکندر، که فلان روز در مجلس داراب ابن داراب چنین سخنی گذشت که تو فرزند داراب نیستی و ترا بفرزندی [او] قبول نمی‌دارد [۶]، تا دانسته باشی. چون این نامه بنزدیک سکندر رسید، اسکندر [آن] [۷] نامه را بخواند و با هیچکس پیدا نکرد، و کس [۸] فرستاد تا ارسطاطالیس را بیاوردند. اسکندر او را در پهلوی خود بنشاند و همهٔ محتشمان را جمع کرد و آن نامه بر ایشان بخواند. چون نامه تمام کرد، روی بارسطاطالیس کرد و گفت: ای حکیم، چه گویی [۹]؟ و گفت اندرین که داراب ابن داراب می گوید که تو از داراب نیستی، تا بدین غایت خاموش می‌بودم تا رعیت بر آساید، که او برادر منست و از پشت دارابست؛ بمانم تا بایران شاه باشد و من بروم باشم. اکنون روا بود که مرا این چنین گوید و مرا حرام‌زاده خواند و مادر مرا ناپارسا گوید؟ شما که بزرگان رومید اندرین چه می‌فرمایید و چه صواب می‌بینید؟ بزرگان گفتند ارسطاطالیس داند. اسکندر گفت مر ارسطاطالیس را که استاد من تویی، چه می‌بینی اندرین کار [۱۰]؟ ارسطاطالیس گفت تو فرزند داراب ابن اردشیری وفرّ ایزدی داری از ایزد تعالی و یادگار هوشنگی [۱۱]؛ و من داراب [را] بیونان

۱- در نسخهٔ ک اینجا بدون دلیل افزوده شده است «مؤلف اخبار و کدارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که». ۲و۳- مانند همهٔ موارد دیگر «اردهشیر» ۴- ک: اردهشیرداراب برفت ۵- در اصل: آنرا ۶- ک: بفرزندی میدارد ۷- ک: ندارد ۸- مل: کس را ۹- مل: چه می گویی ۱۰- مل: درین کار چه صواب می‌بینی؟ ۱۱- در اصل: یادکار هوشنک

دیدم، راست با تو مانند بود، و هر که ترا دیده است و اورا بدیده[1] است پندارد که تویی[2] ولیکن اگر ترا ببرادری قبول نمی کند آنرا من ندانم[3]، و مگر این از آن باشد که ترا ندیده است و بر تو مهر ندارد که مهراز دو چیزخیزد[4]: یکی از دیدن و دیگر ازرنج؛ و چون این هر دو نبود چنین باشد، و مثل زده‌اند که هر چه از چشم دور آن از دل دور و هر چه از رنج دور از شفقت دور؛ و این هر دو در میان شما نبوده است؛ و این نیز هست که تو اورا هرگز ندیده‌ای و او نیز ترا ندیده است، شما را بریکدیگر مهر نباشد.

اسکندر گفت مرا از آن درد می کند که اومی گوید که او از تخمهٔ بیگانه است که مادرش او را بر داراب می‌بندد. ولیکن من یک کار دیگر بکنم. ارسطالیس گفت چه کنی؟ گفت ای استاد عیب از من اینست که اگر کسی بنزدیک او می‌فرستادمی که مرا میراث می‌باید که من فرزند دارابم، چنانک تو پسری من نیز پسرم، و ولایت مرا هم می‌باید؛ وی[5] بدین خرسند[6] گشتی که چون من از وی چیزی بخواهم او مرا ببرادری خواهد. چون من تا اکنون چیزی نگفتم او را چنین خیالست که پسر داراب‌ابن اردشیر نیستم. ارسطالیس گفت تو از دارابی و بسوی مادر از سلم ابن آفریدونی[7]. برو و میراث بطلب که یک نیمه از ایران ترا می‌رسد و یک نیمه او را، و همهٔ روم در قبض تست، تو دو چند اویی و او دوبار چندین تو نباشد، مادر او دختر فصطلیقون و مادر تو دختر فیلقوس. اسکندر گفت ای حکیم ترا بر می‌باید خاستن و بایران رفتن بنزدیک داراب. نامهٔ من ببر وهرچه گوید جواب او بده که او چنین پندارد که در جهان پادشاه همین ویست و بس توبرخیز و برو تااو نیزبداند که‌ما نیزپادشاهی داریم‌وبنزدیک وولایت‌ولایت ایران[8].

۱- دراصل: ندیده است ۲- یعنی‌داراب تویی ۳- ک: به‌دانم؛ مل: بدانم
۴-مل: می‌خیزد ۵- دراصل: تاوی ۶- مل: خورسند ۷- مل: افریدون ۸- مل: وازولایت ایران

ما نیز حکیمان و دانایان هستند تا این پنداشت و غرور از سر او بیرون شود.

[1] ارسطالیس گفت که من با یران نروم. اسکندر گفت چرا نروی؟ گفت که با یران رفتن وقتی [کرا کردی] [2] که جاماسپ حکیم بودی، اکنون در همهٔ ایران کسی نیست که باوی سخنی توان گفتن. اگر بی تو با ایران روم [3] هیچ کسی نیابم که باوی نفسی توانم زدن و هیچکس سخن من نداند که همه نادانند و بی مهار و بسیار خوار و بسیار گوی. چون چنین است تو بدانجا کسی دیگر فرست. اسکندر گفت آخر ای استاد درهمهٔ ایران کسی نیست که با وی بنشینی؟ گفت نی، وامروز از بند روم تا بدانجا که ایرانست، ودرهمهٔ ایران، نتوان [یافتن کسی راو] گفتن اوراکه مردمست، الا [که] آدمی اند [4]. اسکندر گفت چرا چنین است؟ ارسطالیس گفت ازبرای آنکه هوای ایران [5] گرم وخشکست، و در آنجا مردمانی باشند ملول و تیره سغز [6] و چیزی یاد نگیرند، و ازصد هزار کس یک کس را نبینی [7] که طبع بر آن دارد که چیزی آموزد و آنکس که چیزی آموزد بر گوشه یی نشسته باشد و در میان مردمان نباشد و هر که او را بیند پندارد که دیوانه است؛ و دانا را دیوانه خوانند از بهر آنکه در میان ایشان عاقل کم بود. چون من آنجا روم زحمت ایشان مرا دریابد و هر روزی که در ایران باشم مرانفس خویش را ریاضت باید دادن که مرا مونسی نبود. اسکندر گفت ترا مونسی باید بخود [بردن] [8] تا در آن ولایت روزگار کنی و دلت تنگ نشود؟ ارسطالیس گفت ای اسکندر ایران چه جایی بود [9] که بدانجا مونس و حریف از جای دیگرباید بردن؟ کرا کرامی کند آنجا رفتن؟ دست از ایران بدار که مرا نشاید بدانجا رفتن.

اسکندر گفت چندین شاهان محتشم که در ایران بوده‌اند در هیچ جا نبوده‌اند.

۱- ازاینجا مقداری ازسخن گوینده یانویسنده صرف بد گویی ازایران شده است واین بی تردید اثر روایات غیر ایرانیست که درین کتاب راه یافته است ۲- ک ندارد ۳- مل: اگرتو بایران ۴- مل: الاآدمی ۵- مل: هوای ۶- ک: ملول وتیزمغز؛ مل: ملوک تیرمغز ۷- دراصل: نه‌بینی ۸- ک: ندارد ۹- مل: چطورجایی بود

ارسطاليس گفت با من داوری می کنی ؟ بدانک در همهٔ ایران یک زیرك نیست و نبوده است. پس گفت که از افریدون درگیر که او پروردهٔ هندوستان بود و هرسه پسر وی پروردهٔ ایران بودند ، یکی سلم و دیگری تور و دیگر ایرج، و هر سه کم عقل[1] بودند که اگر عقل داشتندی تورراٰ[2] نکشتندی[3] و بر یکدیگر بیرون نیامدندی[4]؛ و ازیشان بمنوچهر بنگر که پروردهٔ ترکستان بود وطبع وی بدان هوابود وبدانجای زاده بود ، چون بایران آمد جهان بر وی قرار گرفت و او را فرزندی[5] بود و تخت بوی رسید، از خیره مغزی از فرمان[6] منوچهر بتافت که منوچهر گفته بود که موسی پیغامبر علیه السلام بیرون آید بوی بگروی، چون موسی علیه السلام بیرون آمد بوی نگروید و گفتِ پدر را خلاف کرد تا بشومی آن بردست افراسیاب کشته شد ؛ و هم از تخمهٔ نوذر بود که پادشاهی بسیاست کیکاوس بود[7]، او نیز مردی تیره مغزبود که بر آسمان رفت که من باخدای جنگ می کنم، و بجنگ مادر و پدر رفت؛ و دیگر سیاوخش که در زحمت ایران را رها کرد و برفت[8] ... و برتخت رفت و روزی چند نبود که تخت را بگشتاسپ داد و گشتاسپ از خیره سری بروم رفت و باز بایـران آمد و باز بزاولستان رفت بمهمانی زال زاولی[9]، و پسر خود را بند کرد تالهراسپ[10] را بگرفتند و بکشتند و دختران او را بترکستان[11] بردند تاوی باز آمد بهزار حیله و اسفندیار را بند برداشت تا برفت و خواهران خود را باز آورد، و پدر او را از نادانی چنان پیش رستم فرستاد[12] تا سراو را بکشت؛ و همچنین تا بهمن که حق دستان را بیفگند و فرامرز

۱- مل: کم‌عاقل
۲- درنسخ همچنین است، چنانکه میدانیم در داستانها سخن از کشته شدن ایرج بدست دو برادر دیگر (سلم و تور) میرود
۳- مل: نمی کشتند
٤- مل: نیامدند
٥- مل: یک فرزندی
٦- مل: از فرمان برداری
٧- دراصل: پادشاهی را ... عبارت درنسخ مغشوش و برهمین وجهست که می‌بینید
٨- ازینجا باید عباراتی از نسخه ها افتاده باشد یعنی آنچه بداستان سیاوش و کیخسرو و لهراسب مربوطست
٩- درک ناخواندنی؛ مل: دال روالی
١٠- مل و ک: بلهراسب
١١- مل و ک: نیز کسان
١٢- مل و ک: چنان بیش رستم افتاد

را بردار کرد و دختر خویش را بزنی کرد و پسر خویش‌را نفور کرد از ملك، ساسان را، وهمچنین تا بپدرت داراب که‌مادرت‌را بخواست و یکشب بیش نداشت. اگرش عقل بودی خادمی یا موبدی را بروی گماشتی‌تا آنگاه که باربنهادی، آنگاه‌رها کردی تا ترا این نگفتندی که بیگانه است. ایرانیان چنین‌باشند از شاه و رعیت، کری نکند که حدیث ایران کنی. مرا مفرست که عقل مرا زیان دارد که با ایشان هم سخن شوم، اگر ندانی در حکم جاماسپ حکیم‌نگاه کن، که صدوبیست‌وچهار هزار پیغامبر بیرون آمدند و بنگر که یکی از ایران برون آمد[1] ؟

اسکندر گفت ای حکیم ما ترا بایران نخواهیم فرستاد، تو دست از ایرانیان واز ایران بدار که ایرانیان را بهیچ باز آوردی ! حکیم گفت اگر نفرستی دست باز داشتم. اسکندر گفت ترا بایران و ایرانیان چه کینه بوده است بدین صفت که ایشان رابزمین فروبردی که اینچنین شنیده‌ایم که شاهان بزرگ‌درایران‌بودند. ارسطاطالیس گفت چنانست که تو می گویی که هر کجابیدادی و بی رحمی بود در ایران بود و هیچ پیغامبری بایران[2] نرفت و همه پرهیز کردند. اسکندر هیچ نگفت تا ساعتی برآمد، باز روی‌بارسطاطالیس کرد و گفت‌پس‌مراچرامی گویی که‌از برادر میراث‌طلب. ارسطاطالیس گفت اصلت از ایرانست و دلت بدیار وی روی می گرداند، از بهر آن می گویم و می‌دانم که فرمان نکنی. اسکندر را ازین سخن‌خشم‌برآمد و بفرمود تااو را بند کردند و باز داشتند. ارسطاطالیس گفت ای اسکندر، بدین سخن که‌من گفتم که اصل تواز ایرانست، مرانبایستی بند کردن، اکنون چون مرابند کردی، گوهر[3] خویش پیدا کردی که تو هم تیره مغزی و کم خردی، و لیکن‌عیب‌ازتو نیست، عیب از منست که هر که آن کند که نباید آن بیند که نباید دیدن. دریغا رنج من که در حق تو بردم ! پاداش من‌این بود که بجای من کردی که مرا بند کردی وباز

۱- مطالب صفحهٔ ٤٦٩ تا اینجا و چند سطر آینده که متضمن بدگویی جاهلانه نسبت بایران و ایرانیانست ظاهراً از الحاقات دورهٔ اسلامی و از زمرهٔ افکار ضد شعوبیست

۲- در اصل : بیرون ۳- مل: جوهر

داشتی؟ یزدان پاك عزّو جلّ ترا بی بهره گرداند از آنچه از من آموختی از فرهنگ و طب و نجوم و فراست و علم تعبیر خواب و علم هندسه و فلسفه و جز آن[۱]؛ آنچه ترا آموخته‌ام ازآنت برخور داری مباد!

ارسطاطالیس این بگفت و آب از دیده براند. اسکندر از آن کرده پشیمان شد و عرق از وی جدا شد چنانک همهٔ جامهای او تر شد و دعای ارسطاطالیس بوی اندر رسید و حق عزّوجلّ دعای او در حق اسکندر باجابت مقرون گردانید؛ وچنین گویند که چون عرق از وی جدا شد آن همه خبر که بوی بود از وی بیرون رفت و بعد ازآن اسکندر یک حرف از کاغذ نتوانست بر خواندن و یکی خواب را نتوانست تعبیر کردن که وی چنان شد که مردم نادان.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند[۲] که چون اسکندر ارسطاطالیس را باز داشت و از آن کردهٔ خود پشیمان شد، آن شب اسکندر درخواب دید که هردوچشم اونابیناشد[ی] و هیچ چیزرا ندیدی‌و می‌دویدی[و می گفتی][۳] که دست‌من بگیرید تامن جایی[۴] نیفتم! هیچکس دست وی نگرفتی؛ و از آن سهم نابینایی از خواب بیدار شد و روشنایی‌خواست. هم‌اندر ساعت شمع بیاوردند، اسکندر گفت چرا بر سر بالین من امشب روشنایی‌نبود؟ گفتند ای‌ملک روشنایی بوده ولیکن بمرده است. اسکندر گفت ضمیر وخاطر من بمرده است و پاك از من برمیده‌است، که خوابی دیده‌ام و نمی‌دانم که چه دیده‌ام؛ تا روشنایی‌بسر بالین‌من زنده بودخاطر من نیززنده بود،چون روشنایی بمرد خاطرمن نیزبمرد. حکیمان این قیاس گرفته‌اند که هر کرا خاطر او تیره تر روی او افروخته‌تر؛ وهر کرا دانش‌بود او را دل ندهد که در تاریکی بخسبد که دلش‌روا ندارد که‌روشنایی از پیش‌او گم گردد؛ و هر کرا خاطر تیره تر دل او نیز تیره تر و طبع او پلید تر و آنکس جز در تاریکی نخسبد وا گر

۱- مل: غیرآن
۲- مل: اما ازین قصهٔ غریب عجیب ودلگشای جانفزای ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند
۳- مل ندارد؛ ک: می کویدی
۳-مل: بجای

چراغ دیر ترکُشند ببالین وی، گویدچراغ بکُشید که مرا خواب ببرد. پس بباید دانست که آن ازتیرگی عقلست که دل نمی‌تواند دیدن روشنایی را درپیش خویش[1] که[2] این نیز مشعله‌ییست درکوی عقل.

اما اسکندر هر چند جهد کرد از آن خواب که دیده بود هیچش یاد نیامد و ندانست و نتوانست، و آن بسبب دعای ارسطالیس بود. پس اسکندر کس فرستاد تا ارسطالیس را بیاوردند پیش اسکندر با بند گران. اسکندر از آن شرم سر درپیش افگند و هیچ چیزی نگفت. چون ساعتی بود آب در دیده آورد و گفت بند از وی برگیرید! در ساعت بند از وی برگرفتند. اسکندر روی بوی کرد و گفت ای استاد بزرگ، توبه کردم! و سر او در کنار گرفت وهر دوچشمش را بوسه داد و گفت مرابحل کن. گفت ترا بحل کردم از دل پاك ولیکن آنچه از تو برفته است هرگز باز نیاید که من بدرد دل ترا از خدای بخواستم و بخدای سپرده‌ام. آنگاه‌اسکندر بیندیشید که از من چه رفته است که باز نیاید؟ چون ساعتی گذشت گفت‌ای‌استاداز من چه رفته است؟ گفت فرهنگ و علم نجوم و طب و هندسه و فلسفه و تعبیر، این همه ترا بیاموختم و دریغ نداشتم و تو قدر آن ندانستی. اسکندر را یاد آمد آن‌خواب که‌دیده بود، نمیدانست که چه دیده است، روی باستاد کرد و گفت ای استاد هرکه چیزی بدست آرد رایگان و قدرش نداند، رایگان‌بباد دهد، وکارش نیز همچنین بود، که چندین هنر از تو آموختم و قدرش ندانستم. ارسطالیس گفت من این همه هنرها ترا بیاموختم‌تا ترا بکار آید، و از دو علم بهره یافته بودی یکی از علم فراست که درمیان چندان خلق پیروزشاه را شناختی و دیگر از علم تعبیر و از چندین علم‌های دیگر که بر استاد خود بیرون آمدی.

اسکندر گفت‌ای‌حکیم، دوش خوابی‌دیده‌ام، ترا ازبهرآن‌خوانده‌ام. ارسطالیس گفت من ندانم که در خواب چه دیده‌ای و علم کس‌را نیست مگر یزدان پاك را

۱- مل: و روشنایی را پیش خویش دارد ۲- در اصل: و

جلّ جلاله که عالم الغیب اوست. پس اسکندر گفت ای استاد تو مرا دعای بد کردی، همهٔ هنر از من گریخت! ارسطالیس گفت ای اسکندر، چون مرا دی بند کردی من گفتم ای دانای اسرار، اسکندر را ازین علم که از من آموخته است برخورداری مده، اکنون دلیل می کند که دوش خوابی دیده‌ای که دو چشم تو نابینا شده استی[۱] و می گفتی دست من بگیرید تا من جایی نیفتم. اسکندر گفت بیزدان پاك که همین خواب دیده‌ام که تو می گویی. اکنون تعبیر این چه باشد؟ بگوی که من نمیدانم. ارسطالیس گفت چراغ دل تو اندرین دانش تاریک گشت، اکنون چه تو وچه یکی عامی برابراید[۲]. هر آینه کسی باید که هر چه در خواب بوینی[۳] ببیداری ترا باز نماید که بی‌استاد بسر[۴] نشود. من ترا چندان هنر آموخته بودم که بهیچکست[۵] حاجت نیامدی. اسکندر که این سخن بشنید زار زار بگریست، و گفت ای دریغا، قدر هنر خویش را ندانستم! پس اسکندر گفت که ای استاد بدان آزاری که ترا از من آمد چندین علم از من جدا گشت، پس آنرا که آزار خدای عزّ و جلّ بود چگونه بود؟ ارسطالیس گفت ای اسکندر فعل خالق چون فعل مخلوق نیست که او خالق همهٔ اشیاست، بهر گناهی مر بندگان خویش را نیازارد و بنده را نگیرد که اگر خدای عزّوجلّ بهر گناهی بنده را بگیرد بندگان همه هلاك شوند. خدای عزّوجلّ کریمست و رحیم، بفضل و کرم خویش کار کند و بر بندگان خویش ببخشاید و رحمت کند. اسکندر گفت ای استاد، چون چنین افتاد باری از نزدیک من دور مشو تا مرا از دیدار تو آسایشی باشد. اسکندر چون این بگفت باز برخاست و استاد را در کنار گرفت. پس روز دیگر اسکندر بر تخت آمد و مر ارسطالیس را بنواخت و هر چه کردی بمشورت او کردی؛ وبفرمود تا نامه‌نوشتند بایران زمین بنزدیک داراب ابن داراب ابن اردشیر[۶]، اوّل نامه این بود:

۱- مل: شده است ۲- مل: و یکی‌عال برابرید ۳- مل: به‌بینی ۴- مل: سر
۵- در اصل: بهیچکس ۶- در اصل: اردهشیر

بسم الله الملک الحیّ القیّوم العزیز الدایم الفعّال، لم یزل ولا یزال. اما بعد، این نامه از اسکندر ابن داراب ابن اردشیرست. بداند برادرمن که پدر مرا از من آگهی نبود، ملک بشما داد و مرا نفور کرد. از شما تا بدین غایت میراث نخواستم، اکنون چون مرا از برادری دور می کنی و می گویی که تو فرزند داراب نیستی، روابود؟ داراب نیز چندان کسی نبود که بفرزندی او مفاخرت توان کرد. من آمدم، جنگ را ساخته باش! خواهی بیرون آی و خواهی همانجا باش تا من بایران آیم، تا بکدام معدن جنگ آرزو می کنی تا بدانجای جنگ کنیم، والسلام.

و نامه را مهر کرد و پیکی را داد و او را گسیل کرد بسوی ایران. چون آن پیک بایران رسید داراب را خبر کردند که پیکی آمد از روم از نزدیک اسکندر. داراب بفرمود تا او را در آوردند. آن پیک در آمد و زمین بوسه داد و آن نامه بگوشهٔ تخت بنهاد، و داراب نامه را برداشت و بجانوسیار داد که بخواند. جانوسیار نامه را آغاز کرد که: این نامه از اسکندر ابن داراب از تخمهٔ کیقباد [ست]. داراب ابن داراب بداند که تا بدین غایت خاموش می‌بودم که پدر مرا یاد نکرده است و تو می گویی که تو فرزند داراب نیستی و ترا معلوم شده است که من فرزند دارابم ولیکن منکر می‌شوی. اکنون میراث من بده و اگر نی جنگ را آماده‌باش؛ و کجا می‌فرمایی تا لشکر آنجا بیارم و باتو مصاف کنم. چون جانوسیار نامه‌را برخواند داراب بشنود، هم‌اندر ساعت داراب روی سرخ کرد و بر آشفت و بغرید و کفک هوشنگی برلب آورد که ایشان‌را میراث بود، وسوگند خورد بیزدان دادار آمرزگار که پروردگار همه‌عالمست، وهرچه‌خواست کرد وهرچه‌خواهد کند، که‌من که‌داراب‌ابن داراب‌ابن اردشیرم خوش نخورم و نخسبم تا همچنان هر سالی صد هزار بیضهٔ سرغ زرین هر یکی بوزن‌چهار صدمثقال، و باهریکی دُرّی برابر، فرستند، و کرازهره بود که سخنِ میراث تواند گفتن، و بگوید که من بجنگ تو آیم. بس‌بود ایشان را که من‌چندین

سال ازیشان برداشته باشم ، ایشان هنوز لشکر بجنگ من آرند ؟ چون داراب این بگفت فریاد لشکریان [۱] برخاست که ما [تا] بدین غایت خاموش بودیم، اکنون نمی‌باشیم[۲]، و ایشان که باشند که برتو[۳] این‌چنین پیغام آرند ؟ ما برویم و خاك روم را دیگر باره بایران آریم ، چنانک بروزگار داراب ابن اردشیر. داراب ابن داراب گفت ای‌سپاه [۴]، همچنین که امروز هنر می‌نمایید روز جنگ توانیدنمودن تا من‌جنگ را میان‌بندم؟ و اگر نی‌صلح کنم. هر چند که من با سپاهی [۵] بزنم ولیکن یک تنم. آن همه لشکر بیکبار روی بخاك نهادند.

داراب ابن داراب بفرمود تانامه نوشتندبسوی‌اسکندر. اوّل نامه‌این‌بود: بنام خدای جهان آفرین، و آخرِ نامه تهدید و شمشیر و تیر و نیزه و زوبین و کوپال ؛ و پیک را گُسیل[۶] کرد؛ و داراب‌نامها کردبسوی‌عراق‌وخراسان‌تابحدّ کشمیر؛ هر کجا سپاهی بود همه را بخواند که بیایید که دیگر باره روم قصد ایران کرد ؛ و داراب گفت هر کجا درین ولایتها مردیست که او بر اسپ تواند نشستن ، او را بخوانید. اندرآن نامه نوشته بودند که داراب سوی روم می‌رود که پادشاهی‌نو پدید آمده‌است در روم و می گوید که من پسر دارابم از دختر فیلقوس. چون‌مردان ایران این‌سخن بشنیدیدهمه روی بپارس نهادند و در آنجا جمله شدند تا دویست و سی هزار مرد برداراب جمع‌شدند، و داراب را آن‌خزینه که‌از پدران و جدّان مانده بود همه‌رابسپاه داد و سپاه را بیاراست. چون چند روز بر آمد داراب عرضِ‌خواست سپاه را، چهارِ صد هزار بر آمد و اندر پارس می‌بودند و چشم می‌داشتند تااز روم چه خبر آید و اسکندر درچه کارست.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که

۱-دراصل: لشکرایشان ۲-مل: بودم نمی‌باشم ۳- مل: برما ۴-دراصل: شاه ۵-ک: باسالی؛ مل: باشاهی ۶- مل : گسیل

چون نامه بنزدیک اسکندر رسید، اسکندر آن نامه‌را برخواند؛ و اندرآن نامه این بود که: این نامه ازداراب ابن داراب ابن اردشیر [است]؛ نگاه باید کردن بحکم یزدان پاك که داراب را قوت داد تا فیلقوس را قهر کرد و قمطرون پسر او را، و خاك روم را بایران آورد و بنایی کردو آنرا داراب گرد نام نهاد و خاك آن بر گردن شما نهاد تا از روم بایران آوردید [1]، و هشتاد هزار [2] مرد رومی را مزدوری فرمود و آن بنا راتمام کرد، وقیصر روم رافرمود [3] گچ کوفتن و بدست خویشتن سرشتن، تااز آن قهر زهره‌اش عیب آورد [وبمرد] [4]؛ و فیلقوس را قهر کرد و دختر او بستد و یکشب بیش نداشت و بنزدیک او باز فرستاد، و باژو ساو بر گردن‌او نهاد و هیچکس را زهرهٔ این نبود که از فرمان داراب سر بگردانیدی. اکنون تا وی بمرد ما از شما باج و ساو نخواستیم گفتیم تا شما را امان باشد و باژ و ساو درباقی کردیم تا رعیت آسوده حال باشند و جهان ایمن گردد. اکنون [که] شما نمیدانید که من بجای شما چه کرده‌ام، دوساله باژ و ساو بفرستید و اگرنه جنگ مرا آماده باشید؛ و دیگر آنک تو که اسکندری می گویی که من فرزند دارابم، زنهار تا این سخن نگویی، زیرا که داراب راخود از مادر تو ننگ آمدی که او را یکشب بیش برخود نداشت و باوی نبود؛ اکنون فرزند التون شاهی نه از آن داراب [5]؛ نگر تابَر خویشتن نخندی و این سخن نگویی و آب وحشمت خودنبری. اگر باژ و ساو فرستی نیکو و اگر نی ترا بگیریم و بایران بریم و بند کنیم، والسلام.

چون نامه برخواند آن بزرگان همه بشنیدند و سرهادر پیش افگندند. اسکندر گفت شما را چه بود که همه سرها بیکبار در پیش افگندید؟ مگر که بترسیدید از داراب؟ لشکر گفتند نی، ما را چرا باید ترسیدن از داراب ابن داراب؟ ما سر از بهر آن افگنده‌ایم که چرا باید که چنین نامه بنویسد بنزدیک تو. ارسطالیس برتخت

۱- دراصل: آورند ۲- مل: هفتاد هزار ۳- مل: فرمودتا ۴- ک ندارد
۵- مل: نه و از داراب

بود ، [روی باسکندر کرد][1] و گفت ای اسکندر، ترا معلوم گشت که داراب تیره عقلست که تراچنین نامه فرستاد[2] و ترابالتون[شاه] بر بست. اکنون که حال چنین باشد من بایران بروم و معلوم کنم تا دستور کیست؟ اگر در پیش او دستوری یاموبدی بودی ، او این چنین نامه نفرستادی و این سخنها روانداشتی. اکنون هر چه بادا باد ، من بروم و ایران را بوینم[3] و ایرانیان را ، و جواب داراب ابن داراب بدهم و با ایشان مناظره کنم و دانایان ایشان را بوینم[3]. اسکندر از گفتِ ارسطاطالیس شادمانه شد و گفت آفرین برتو باد ! کرا باخودخواهی بردن؟ ارسطاطالیس گفت فالیقون و فیلاسون را با خود[4] ببرم و دیگر کسی که خدمت ستور کند.

ارسطاطالیس این بگفت و از پیش اسکندر بیرون آمد و کار رفتن بساخت و با فیلاسون و فالیقون روی بایران نهادند و بتعجیل برفتند تا بایران رسیدند. فصل بهار بود و صدهزار گل و ریاحین شکفته. ارسطاطالیس گفت که بوقت آمدیم ! و همچنان می‌آمدند تابقلعهٔ اصطخر پارس رسیدند، و لشکر داراب ابن داراب در زیر قلعهٔ اصطخر پارس بودند ، چهار صدهزار مرد آراسته بر داراب ابن داراب جمع شده بودند . پس ارسطاطالیس با یاران در گوشهٔ لشکرگاه فرود آمدند و دو روز برآسودند. پس روز سیوم برخاستند و جامها برسم ایرانیان در پوشیدند و بیامدند تا ببارگاه داراب ابن داراب. بارگاهی دیدند از اطلس زده، چهار صد گام در چهار صد گام، و مر آن‌سرا پرده را چهار در برداشته و در هر دری صد کرسی زرین و سیمین نهاده، و شیران و پیلان بر هر در در زنجیر کشیده، وتجملی وعدّتی[5] تمام. حکیم ارسطاطالیس بخندیدو گفت این تجمل و این عدّت[6] نگر که برساخته اندتا[اگر] کسی بویند[7] پندارد که این درگاه همیشه هم چنین بوده است! فالیقون گفت ای حکیم دانم که از بهر ما ساخته‌اند. ارسطاطالیس گفت که من پنداشتم که توچیزی میدانی،

۱ـ مل ندارد ۲ـ مل: نامه نوشت ۳ـ مل : به بینیم ۴ ـ ک: برخود
۵ـ ک: بقاعدهٔ؛ مل : و عدهٔ ۶ـ دراصل : قاعده ۷ـ مل : به بیند

تو نیز ابلهی بوده‌ای ! فالیقون گفت ای حکیم چه ابلهی کردم ؟ ارسطاطالیس گفت من ترا معلوم گردانم. ایشان درین گفتگو بودند که داراب ابن داراب از سراپرده بیرون آمد، غلامان و جانداران و حاجبان در خدمت او بیرون آمدند وداراب ابن داراب پای در نوبتی آورد و سوار شد.

ارسطاطالیس گفت‌چنین دانم که پیش از ما کسی آمده است و از آمدن ما ایشان‌را خبر کرده. فالیقون گفت این هرگز نباشد. ارسطاطالیس گفت همین ساعت معلوم شود و من خود چنین دانم که از ما سه کس یک کس جاسوس بود. او درین بود که داراب‌ابن داراب‌بدانجارسید و گفت که‌اینها کیانند؟ وحاجبی‌را [گفت] که‌این‌سه تن را بسراپردهٔ من بیار ! این بگفت و بسوی سراپرده براند و برفت. ارسطاطالیس گفت دیدید که همان سخن من آمد که داراب ما را دید و بشناخت. پس بسوی فالیقون نگاه کرد، مراورا دید گوشهٔ‌دستار در دهن گرفته. ارسطاطالیس بخندیدو گفت ای جوانمرد، گوشهٔ دستار از دهن‌جدا کن که نشان‌تو راستست و داراب ابن‌داراب ما را بشناخت، اما هر چه کردی با خود کردی. پس‌خادم بیامد و گفت بیایید که شاه داراب شما را می‌خواهد. هر سه‌بیامدند تاپیش‌داراب، و در آمدند. فالیقون و فیلاسون هر دو خدمت کردند و بایستادند. اما ارسطاطالیس هیچ خدمت نکرد و بر زبر دست جانوسیار بر گذشت و بنشست بر کرسی. داراب گفت ای پیر ابله تو که باشی که ناگفته بنشینی ؟ برخیز و بیک پای بایست تا بگویم که چه باید کردن. ارسطاطالیس گفت ای‌نبیرهٔ هوشنگ، منم‌ارسطاطالیس رومی که هرگز بایران‌نیامده‌ام، اکنون که آمده‌ام آنجابنشینم که دل من‌خواهد که بزرگترین‌جای مرحکیمان راست. داراب ابن داراب که این بشنید از تخت برخاست و ارسطاطالیس را دست داد و ببوسید و گفت معذور دار که ندانستم. پس‌او را در تخت بپهلوی[1] خویش بنشاند و گفت بچکار رنجه شدی؟ گفت آمده‌ام تا بوینم[2] که بنزدیک برادر خود چرا چنان

۱- مل : در پهلوی ۲- مل : به بینم

نامه فرستادی. داراب گفت من هیچکس‌را برادر خود نمی‌دانم. ارسطاطالیس گفت که اسکندر برادر تست و از پشت داراب ابن اردشیرست. داراب گفت ای حکیم مرا هیچ از دل بر نمی‌آید که بیگانه‌یی را برادر خود خوانم و او را میراث دهم. ارسطاطالیس گفت اگر من ترا معلوم کنم که اسکندر برادر تست و از پشت داراب ابن اردشیرست با او آشتی کنی و او را میراث دهی؟ داراب گفت آشتی کنم. ارسطاطالیس گفت اکنون مرا اجازت ده‌تا بروم بروم و بزودی باز آیم و اگراستوار نداری، دست[1] در آستین کرد و کتابی بیرون آورد و گفت: بگیر این کتاب‌مرانگاه دار بگرو تا من باز آیم. پس دست داراب بگرفت و مرا و را بیاورد و نزدیک آفتاب و مراو را بازکرد ،اسپید بود، و برابر آفتاب‌داشت سیاهی‌پیدا شد و بروی خطی مبین چنانک داراب بر خواند، عجب داشت و آن کتاب مراورا خوش آمد، بگرفت و ارسطاطالیس را دستوری داد تا برفت. فالیقون و فیلاسون با او نرفتند که از وی ترسیدند.

فالیقون مرداراب راگفت بدکردی تا او را رها کردی تا برفت که همهٔ کار تو او بزیان آرد. داراب گفت او باز آید، کتاب او بگرو اینجا مانده است. فالیقون گفت این کتاب را بر خط استوا باید داشت تا خط سیاه پدید آید یا نی. این طلسم است که او ساخت تا از دست تو خلاص یافت. داراب برخاست با فالیقون و هر دو آن کتاب را بر آفتاب‌داشتند، هیچ سیاهی پیدا نیامد. داراب گفت که اکنون چگونه کنیم؟ گفت زود لشکر برنشان تادر عقب‌او برویم. داراب درساعت سواری هزار[2] برنشاند و داراب و فالیقون هر دو در عقب ارسطاطالیس براندند تا مراورا دریابند. ارسطاطالیس در عقب‌خود نگاه کرد، گردی دید که بر آمد، در حال بدانست که حال چیست. بکرانهٔ چشمه‌یی رسید ، زود جامها بیرون کرد و از اسپ

۱- مل : در دست ۲- دراصل: هزارهزار

پیاده شد و دارویی داشت ، بر خود مالید وچون انقاس سیاه شد. برهنه‌بر کرانهٔ چشمه بنشست که داراب در رسید. فالیقون سراورا بر آن صفت‌بدید، بپرسید که‌این سوار کجا رفت که این اسپ ویست و جامهای [او] ؟ گفت درین چشمه رفت و گفت که داراب آید و مرا ببرد، اگر قالیقون را بکشد و خون او درین‌چشمه ریزد من بر آیم. این بگفت و برخاست و برفت. داراب دو روز بر آن سر چشمه بباشید. پس فرمود تا فالیقون را گردن بزدند و خون او را در آن چشمه ریختند و گفت ای حکیم اکنون بر آی! هیچکس برنیامد. داراب دلتنگ بجای خود آمد.

اما ارسطاطالیس بنزدیک سکندر بروم رسید و حال بازگفت. اسکندر لشکر برگرفت و بیامد بکرانهٔ فرات. داراب نیز لشکر بیاورد و با هزار مرد بیامد بکنارهٔ فرات تا لشکرگاه اسکندر را نظاره کند که ناگاه ده هزار مرد بوی باز خوردند وحرب در گرفتند و عاقبت داراب ابن داراب را گرفتند و با مردی دویست او را بنزدیک فیلاقون پهلوان آوردند. بر آن جمال او عجب داشت و صبر کرد تا پیش وی خالی شد. آنگاه او را سوگند داد که تو داراب هستی ؟ گفت هستم. فیلاقون در پیش وی خدمت کرد و گفت ای شاه اکنون برو پیش‌از آنک اسکندر بداند. داراب گفت نروم تا اسکندر را نبینم[1]. روز دیگر فیلاقون گفت [2] خواهر زاده‌یی‌دارم که این‌هم زادویست و بایکدیگر شیر خورده‌اند و بیک جای[3] هنر آموخته[4]، و این‌جوان ازملک[5] ایران بمصلحتی آمده بوده است ، چون خبر آمدن ما شنید خودرا در میان لشکر روم [6] انداخته است و بَرِ من آمده. من وی‌را بنزدیک ملک آورده‌ام تا نظر بر وی اندازد.

چون اسکندر این بشنید گفت در آن ساعت که نظر ما برین برنا افتاد مهری

۱-مل: نمی‌روم تااسکندررا به‌بینم ۲-مل: گفت من ۳-مل: دریک‌جای
٤- مل: آموخته‌اند ٥- ک: از بملک ٦-دراصل: ایران

و شفقتی از وی در دل من پیدا شد چنانک ویرا دوست داشته‌ام . فیلاقون گفت این از آنست که این جوان دوست دار و هوا خواه شماست، از آن سبب که دل بدل می‌رود . اسکندر گفت بلی همچنین است که تو می گویی و بچیزی دیگر مشغول شد . بعد از ساعتی فیلاقون بیرون آمد . داراب هم با وی می‌رفت تابدانجا که خیمهٔ فیلاقون بود، زمانی بنشستند و بایکدیگر طعام خوردند . چون خوان از پیش بر گرفتند فیلاقون خیمه خالی کرد و سرداراب را گفت ای شاه‌زاده، من امروز در خدمت اسکندر چندین دروغ ازبهرتو گفتم ومیدانی که چرا گفتم[۱] ؟ داراب گفت بگوی . گفت ازبهرآنکه بحقیقت میدانم که اسکندر برادرتست و میدانم که چنانک مهر و محبت تو در دل اسکندر پیدا شد اثر آن محبت نیز در دل تو پیدا شده باشد؛ و شاه اسکندر از ملک روم[۲] از بهر آن نیامده است که از شما میراث طلبد یا دعوی ملک بکند که سه هزار پاره شهر روم و پنج هزار قصبه و ده هزاربارهزار قلعه[۳] مراسکندرراست باجملهٔ گنج واسلحه؛ اما مقصود آنست که شنید که گفته‌ای اسکندر پسر داراب ابن اردشیر نیست و پدر من دختر فیلقوس را دست ننهاده است ، پدر من چون بوی دهان او را بدید دست بسوی او دراز نکرد . شاه اسکندر ازین معنی تغیر[۴] کرده است و لشکر بر گرفته از روم وبایران آورده تا نسب خود پیدا کند؛وهر عاقلی و حکیمی که شما را بوینند[۵] وشاه اسکندر را ، بداند که شما برادرانید، که در آن ساعت که مرا بر تو چشم افتاد و ترا بشناختم با خود گفتم که این دارابست، و بحقیقت شاه اسکندر برادر ویست، وهمچنان آمد که من گفتم، و ارسطاطالیس پیش بچند سال حکم کرده است . اکنون اگر خرد را کار فرمایی و با شاه اسکندر صلح کنی و برادری او را اقرار[۶] کنی او ملک ایران بتو ارزانی دارد و از تو خوشدل شود و بروم بازگردد . و من این سخن را از بهر آن می گویم که هر دو از یک دودمانید ، حیف باشد[۷] که شما هر دو مخالفت کنید

۱- ک : چندین گفتم از برای تو میدانی چرا گفتم ۲- ک: از ملک الروم پیدا شد
۳- مل: ده هزار پاره‌قلعه ۴- ک: تغییر؛ مل: تعبیر ۵- مل: به‌بیند ۶- ک: قهر
۷- مل واین حیف باشد

و دشمن راه یابد ، آنگاه نتوان گفتن که حالها چگونه شود. و مرا مقصود آنست که تا بر شما و شاه اسکندر حقی واجب کنم که هم درین جهان رستگاری بود و هم در آن جهان.

داراب چون این سخنها را بشنود فیلاقون را گفت که ای سپهبد، دانم که هرچه گفتی از روی شفقت گفتی و درین معنی بهبود ما طلبیدی ، که مرا نیز شاه اسکندر می باید و محبت او در دل من جای گرفته است، و من از بهر آن آمده‌ام تا ویرا بوینم[1] که بسیار کس گفته[2] که وی داراب را می‌ماند. آن چنان بوده است که ایشان گفته‌اند و تو نیز همین می گویی، من نیز باز گردم بلشکرگاه خود وباوزیران و امیران خود بگویم که من رفتم و اسکندر را بدیدم، بر من روشن شد که او برادر منست که نشان هوشنگ با ویست، و چون مرا دید خون او بر جوشید و از من بپرسید و سپهبد فیلاقون را سؤال کرد که این جوان کیست؟ و در آن ساعت که‌چشم من بر وی افتاد شفقتی و محبتی در دل من از وی پیدا شد، و آن سخنی که شما گفتید همه را باامیران بازگویم و با شاه اسکندر صلح کنیم. فیلاقون چون این سخن بشنید شادمانه شد و داراب را دعا و ثنا گفت و او را بسیار نصیحت کرد که مبادا ازین سخن بر گردی و سخن مرا فراموش کنی؛ و بسخن دشمنان فریفته‌نشوی و باسکندر حرب نکنی تا خون چندین هزار مردمان[3] نریزی که‌آنگاه پشیمان شوی‌و سود ندارد؛ویقین بدان که‌امروز می‌توانم که‌در دست شاه اسکندر دهم ترا تا هر مرادی که داردبر تو براند و مقصود خودحاصل کند وچون‌چنین کاری کرده باشم‌پایگاه مرابلند گرداند، امااز آن اندیشه می کنم که طبع پادشاهان بآتش‌ماند که بهرکجا برسد بسوزد ، مبادا که شاه کار نا کردنی بکند و غضبی فرماید و بآخر هم وی پشیمان شود و در دل من نیز این حسرت‌بماند. اکنون [آن] نصیحت که‌پدران گویند من گفتم،باید که کاربندی. این

۱- مل : به‌بینم ۲- مل: می گفتند ۳- مل : آزاد مردان

بگفت و بیکی مرکب پادشاهانه که مرکب شاه اسکندر بود فیلاقون داراب را برنشاند و او را گسیل کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][1] [ازین قصهٔ دلگشا][2] چنین روایت می کند که لشکر ایران از جهت داراب تشویش می خوردند[3] تا حال او چه باشد که ناگاه آوازه در لشکر افتاد که داراب آمد ومردم شادی می کردند. اما چون داراب بلشکرگاه درآمد امیران و وزیران همه جمع شدند. داراب همه را بپرسید ودر ساعت خوان بیاوردند تا بزرگان چیزی بخوردند. چون از آن خوردن فارغ شدند دست بشراب بردند تا دوری چند درگذشت. داراب بسخن درآمد وهرچه بر سر او گذشته بود از گرفتار شدن بدست فیلاقون و فیلاقون داراب را بَرِ سکندر بردن و دیدن داراب مر اسکندر را و نصیحت کردن فیلاقون مر داراب را و برجنیبت اسکندر برنشاندن، همه را با امیران و وزیران بگفت. جمله عجب داشتند وهمه گفتند که بزرگ مخاطره‌یی شاه کرده است! و این چنین نبایستی با اسکندر کردن که اگر در آن زمان که چشم اسکندر بر شما افتاد، کسی دیگر شما را بشناختی و با اسکندر بگفتی بیم رسوایی بودی و آن جوانمرد فیلاقون را هم بیم مخاطرهٔ جان بودی. داراب گفت بلی همچنین است، اما اسکندر برادر من نیست ومن او را ببرادری قبول نمی کنم[4] وفردا با وی بمصاف بیرون خواهم آمد. این بگفت و بسرا پرده در آمد و درین کار تفکر کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][5] چنین روایت می کند که روز دیگر از لشکر داراب بانگ کوس حربی برآمد ومنادی گران منادی کردند. لشکر برنشست، اسکندر نیز مرنقیبان را گفت که لشکر بر نشانید. از هر دو جانب جوش و خروش در جهان در افتاد و آن هر دو لشکر ایران و لشکر روم بخشم در یکدیگر نظرمی کردند تا سبقت میدان که کند. اسکندر گفت نباید که امروز جنگ مبارزت[6] کنید. امروز

۱- در نسخهٔ ک نیست ۲- درمل نیست ۳- ک: افسوس میخوردند ۴- مل: نکرده‌ام ۵- ک ندارد ۶- مل: جنگ میدان

روز اوّلست، جنگ مغلوبه می‌باید کردن. نقیبان لشکر برآمدند ومنادی کردند که حکم شاه اسکندر برین جمله است که امروز روز اوّلست که برابر دشمن ایستاده‌ایم، امروز ترک‌تازی[1] کنیم و[2] هر که روی بگرداند بتیغش بگذرانیم، باشد که بردشمن ظفر یابیم. چون این منادی بکردند، آواز کوس و دمامه و دهل و کرنای و سپید مهره و داکولی بعیوق برآمد. باد صبا وزیدن گرفت و علمها را در رقص‌آورد، اسپان شیهه زدن گرفتند. شاه اسکندر در قلب ایستاده بود و امیران و سپهبدان بر چپ و راست‌او ایستاده‌بودندودر برابر او داراب‌ابن‌داراب ایستاده بعظمتی هرچه تمامتر، که از بارگاه‌اسکندرلشکر بیکبارگی [حمله‌آوردندو][3] جمله[4] روی‌بسوی لشکرداراب‌نهادند وزخم[5] درگرفتند. چون داراب آن بدید لشکر راحمله فرمود. آواز ده و داروبگیر و بزن و مزن و آه و آوخ بر اوج فلک بر آمد و بفلک گردان رسید و هر دو لشکر داد مردی بدادند، تا شب اندر آمد، کوس‌بازگشتن زدند و روی بلشکرگاه خود نهادند.

شاه اسکندر ببارگاه آمد و بر تخت نشست. بزرگان در آمدند و هر یکی بمرتبهٔ خودنشستند. خوان سالار در آمد و خوان در آورد وسماط شاهی‌بگستردند. شاه با بزرگان طعام بخورد و خوان از پیش برگرفتند و بحدیث جنگ آن روز درآمدند و هر چه بر سر هر که‌رسیده بودحکایت می کردند و شاه اسکندر می شنید. که ناگاه شخصی بیامد و مر حاجب بار را گفت که مرا با شاه اسکندر سخنی‌است، می‌باید که بغیر شاه دیگر کس نشنود. اگر شاه اجازت دهد بگویم‌و در آیم. حاجب این‌سخن‌باوزیربگفت. شاه گفت وی‌را بطلبید [وبنگرید] که‌سلاحی‌باوی‌نباشد. طلب کردندباوی‌سلاح‌نبود. وی‌را پیش‌اسکندر در آوردند. چون چشم‌او بر اسکندر افتاد خدمت‌کرد و شاه را دعا و ثنا گفت وگفت اگر اجازت بود پیش شاه اسکندر بیایم. اسکندر خنجری در دست‌گرفته وگفت بیار تا چه داری. آنکس پیش آمد و دهان

۱- مل: ترک باز؛ ک: ترک‌بازی ۲- ک: که ۳- مل ندارد ۴- ک ندارد
۵- دراصل: بزخم ۶ مل: لشکرحمله‌را

بر گوش اسکندر نهاد و سخنی بگفت. اسکندر از شادی همچو گل بشکفت و آهسته سخنی با او بگفت [1] تا زمانی برگذشت. اسکندر خازن را فرمود که فلان گوهربیار. خازن برفت و آن گوهر را بیاورد. اسکندر آن گوهر را باو داد. آن کس آن گوهر بگرفت و از آنجا بازگشت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه] [2] چنین روایت می کند که دو امیر بودند سر داراب را، یکی‌را **ماهیار** نام بود و یکی را [3] **جانوسیار**؛ و این هر دو از داراب‌متهم بودند. هر دو بهم [4] سگالیدند که داراب را بکشیم. آنک او را ماهیار نام بوداو گفت که از شاه اسکندر طمع داریم که پایگاه‌ما [5] بلند گرداند و مرتبهٔ ما بیفزاید. این سخن بفرستادند تا این شخص با اسکندربگفت، شاه ایشان را دل‌خوشی‌داد و چنین گفت که‌اگر این‌شغل‌از دست ایشان کفایت شود من ایشان‌را گنج و خزینه دهم و هر روزی هفتاد حاجت‌ایشان را رواگردانم و این گوهر بدانکس داد و او را گسیل کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت‌می کند که‌چون روز دیگر هر دو لشکر آهنگ میدان کردند و بیامدند و در برابر یکدیگر بایستادند، آن دو تن که اسکندر را وعده کرده بودند که ما داراب را بکشیم‌و بخدمت آییم، ماهیار و جانوسیار، یکی از راست و یکی از چپ داراب ابن داراب درآمدندوضربتها بر داراب براندند چنانک زخم آن حربها در شکم داراب افتاد. چون غلامان‌داراب آن احوال بدیدند بانگ برایشان زدند و قصد ایشان کردند. ایشان آن کار را آماده بودند و فرصت نگاه می‌داشتند. اسپان برانگیختند و بسوی اسکندر رفتند و احوال باز گفتند. چون اسکندر بشنید عجب داشت و متغیر شد و از کشتن داراب تأسف‌خورد ویگریست و گفت این هر دو را بگیرید. آن هر دو تن را بگرفتند و بندگران بر پای

۱-مل: گفت بااو ۲-مل ندارد ۳-مل: ودویم را ٤-مل: باهم
٥- مل: مرا

ایشان نهادند. اندرآن بودند که بیکبارگی نعره و خروش بر آوردند و فریاداز سپاه داراب برخاست. جملهٔ امیران و وزیران داراب چون آن حال بدیدند با یکدیگر بگفتند که ما برابر سپاه اسکندر توانیم بودن و با وی جنگ و مقاومت توانیم کردن ولی لشکر را بی شاه قوتی نباشد. همه روی سوی شاه اسکندر نهادند. چون شاه اسکندر را بدیدند.همه از اسپان برخاك اوفتادند و سلاحها از خود جدا کردندوجامها پاره کردند. اسکندراسپ براندتابرسیدآنجا که داراب‌ابن داراب‌اوفتاده‌بود. چندین هزار خلق داراب را در میان گرفته بودند و بر جان او دریغ می‌خوردند و می گریستند. چون اسکندر برسید، آن‌خلق را دور کردند. چون چشم‌اسکندر بر داراب افتادداراب را دید افتاده و در خون غرق شده. اسکندر خود را از اسپ در انداخت و جامه بر خود چاك زد و کلاه از سر خود بینداخت و بنزدیک داراب رفت وداراب ابن‌داراب هنوز زنده بود. اسکندر پیش داراب برخاك بنشست و سر داراب را بر کنار نهاد و بگریست و گفت این چه قضا بود که ترا پیش آمد ! این چنین نمی‌توانم‌دیدن که من از روم از بهر آن آمدم تا بایکدیگر بر تخت شاهی بنشینیم و من چشم خود را بجمال تو روشن گردانم، که من پدر را ندیده‌ام، گفتم که ترا ببینم، هم‌پدر من تو باشی [1] و هم برادر. از من دَم بیزاری زدی و مرا بهیچ حسابی بر نگرفتی. من صلح جستم وتو جنگ کردی ، نه با من که‌باخود کردی. جوانی‌در سراین کار کردی و جان نازنین بر باد دادی و این داغ بر جان من نهادی. در همه جهان چون تو برادری کجا یابم ؟ این بگفت و بخونابه بگریست.امیران و وزیران‌همه بگریستند. داراب‌سراسکندر رابگفت‌آنچه کردم‌بد کردم‌و باخود کردم ، قضای‌آسمانی چنین بود وتقدیر چنان رفته بود که بر دست ناکسان هلاك گردم. اکنون کار من رفت و از آن من[2] تا اینجا بیش نبود ! اما سه حاجت بتو دارم : یکی آنکه

۱- ك: پدرهم توباشی ۲- ك: ازمن

کشندگان مرا بکشی و دوم دختر مرا بخواهی که او جز لایق تو نباشد و سیوم با خلق خدای نیکویی کنی و جهان را بشادکامی بسر بری و بیقین بدانی که چنانک با من نماند با تو هم نماند. اسکندر قبول کرد. و چون شاه‌اسکندر بدید که وقت بر داراب تنگ شد، که دو زخم قوی داشت که هر دو کاری‌گر[1] آمده بود، الحق اسکندر را دل بر داراب بسوخت و اشک از دیدگان می‌بارید. داراب گفت ای‌برادر مرا بحل کن که من قدر تو ندانستم که تو دولت من بودی و من روی از دولت بگردانیدم که‌بخت‌بد مرا برآن داشت. اکنون پشیمانی‌سودندارد. [نه‌یک][2] دریغ هزار بار دریغ!

اما مؤلف‌اخبا وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب وداستان عجیب][3] چنین روایت می کند که عماری بیاوردند و خواستند که‌داراب را در آن عماری نهند تا باشد که زنده در شهر ایران برند. هم بآنجا برسید[4]، سر در کنار اسکندر بر روی خاك جان بداد و جان بجان آفرین تسلیم کرد. اسکندر چون بدید که داراب اندرگذشت روی بر روی داراب نهاد، چنان بگریست که اگر سنگ را دیده بودی، و مرغ و ماهی را از آن حالت خبر شدی، بر گریهٔ شاه اسکندرگریه آمدی؛ و همهٔ بزرگان خروش بر آوردند و جامها پاره کردند و خاك بر سر کردند و نوحه وزاری بفلك رسید. گفتی روز قیامتست وچهارصدهزار مرد دو رویه ایستاده بودند و بر داراب‌نوحه می کردند تا وزیران هر دو پادشاه باارسطاطالیس‌حکیم‌و با سوبدان‌وحکیمان پیش‌شاه اسکندر آمدند وخدمت کردند و شرط بندگی‌بجای آوردند. ارسطاطالیس حکیم مر اسکندر را دعا و ثنا گفت و بستود و گفت‌ملك را بقا باد، شاه بداندکه هرکه زاد بمرد و هرکه زاید بمیردکه دنیای غدار مکار را وفایی نبود و برکس پایدار نیست، گلش با خارست ومیش با خمار، مار در پس وچاه در

۱- در هر دو نسخهٔ همچنین است یعنی کارگر ۲ - مل ندارد ۳ - مل ندارد
٤- ك: بآن برسید؛ مل: هم‌راه برسید. برسیدن یعنی بسر رسیدن، تمام شدن، مردن.

پیش . از پدران خود حساب بگیر چون اسفندیار و قیصر و فیلقوس شاه با اردشیر و داراب بزرگ، این همه جهانگیران بودند ودر لشکر هر یک ازین پادشاهان دلاوران و سپهداران بودند که هر یکی از ایشان روی‌لشکری بودند وپشت سپاهی . این همه رفتند و نامهٔ عمر ایشان در نوَشتند، تاج شاهی از سر ایشان بیفتاد ، از تخت‌بتختهٔ تابوت افتادند و باخاك زمین برابر شدند ، ازیشان آثار نماند غیرنامی که بر زبان‌مردم می‌رود . همهٔ بزرگان برارسطاطالیس ثنا گفتندواورا بستودند . ارسطاطالیس روی‌اسکندر را ببوسید وکلاه بر سر اسکندر نهاد. چون این بکرد ببارگاه در آمدند. هم درساعت داراب را بستند و هم سنگ او مشک‌وکافور در تابوت اونهادند و بایران فرستادند. بعد از یک هفته شاه اسکندر را بحمام بردند و سروتن‌وی‌را پاك بشستند. شاه‌اسکندر بیامد و تاج شاهی بر سر نهاد و بر تخت شاهی بنشست‌و لشکر ایران با همهٔ امیران بروی بشاهی سلام کردند. پس اسکندر بفرمود تاماهیار و جانوسیار را بیاوردند و آن هر دو حرام زاده را بردار کردند و تیر باران‌ساختند و ایشان‌راچندان برداربماندند که مرغان و مگسان ایشان را بخوردند. بعد از آن ایشان را بخواری بر زمین بینداختند.

داستان

بوران دخت و اسکندر

۱۷

نبرد بوران دخت با اسکندر

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [از ین قصهٔ دلگشای روح افزای][1] چنین روایت می کند که چون داراب ابن داراب را با یران بردند، چنین گویند که او را دختری بود سخت با جمال و کمال که او بی‌نظیرِ عهدِ خویش بود و در هژده سالگی صورت سیاوخش و فرّ هوشنگ داشت و [در] قوت و دلاوری باسفندیار می‌ماند، اما بر لب خطّ سبزی داشت چنانک هر که وی‌را بدیدی پنداشتی که او مردست؛ و گرز دویست و پنجاه من کار فرمودی. و داراب این دختر را قوی دوست داشتی و هنرهایی که شاهزادگان را می بکار آید همه او را در آموخته بود؛ و این دختر را **بوران دخت**[2] نام بود وبروایت دیگر **روشنک** نام داشت. از آن سبب او را بوران دخت گفتندی که او پشت لب سبز داشت؛ و هیچ [کس را به] مردی نشمردی. چون خبر مرگ داراب ببوران دخت رسید عالم روشن بر چشم او سیاه شد. خود را از تخت بخاک سیاه تیره[3] در انداخت و بیهوش شد. گلاب بروی او زدند تا بهوش آمد. چشم باز کرد،

۱- در مل نیست ۲- مل: پوراندخت ۳- مل: بخاک تیره.

چشمش برآن کنیزکان افتاد که سویها بریده بودند و رویها خراشیده و در خاك و خون‌غلطان شده. بوران‌دخت نعره‌یی بر زد وجامه‌برخود چاك زدوموی‌خود بر کند و رخسار چون ماه را بخراشید و ساعد خود را بدندان بخایید وگوشت خود را بدندان برمی کند تا گفتند که داراب را آوردند. بوران دخت با خاتون وکنیزکان بیرون‌رفتند، چون[چشم] بوران‌دخت برتابوت‌پدر افتادخودرا ازمرکب‌داراب بخاك در انداخت و در خاك و خون‌بغلطیدو بیخودی بسیار کرد. آن امیران و بزرگان که با تابوت داراب آمده بودند ، چون چشم‌ایشان بر بوران‌دخت افتاد باز از سر جامها چاك زدند و خاك بر سر ریختند، و بوران‌دخت چون‌ایشان‌را بدید خود زدن گرفت تا کنیزکان بیامدند و وی را بگرفتند. باز بنزدیك پدر آمد و بگریست وگفت ای پدرمن‌وای قوت دل من،مرا بی‌تو زندگانی بچه کار آید؟ امابروان تو و بروان‌نیای بزرگ‌من داراب ابن‌اردشیر که اینجا حاضرست، که‌داد تو از اسکندر نبیرهٔ فیلقوس باز خواهم که جانوسیار و ماهیار را دانم که او برگماشت تا بتو این معامله کردند. این بگفت و برخاست. چون دخمه را بپوشانیدند و خلق بازگشتند این خبر باسکندر رسید که دختر داراب چه گفت و سوگند چگونه خورد. اسکندر با ارسطاطالیس مشورت کرد که این دختر داراب درسر هوس بوالعجبی دارد، اکنون رای بزن که چه باید کردن ، هرآینه تدبیری باید انگیخت. ارسطاطالیس گفت چون این دختر پدرخود راکشته دید آتش غضب درسرش‌افتاد، اگر از دردپدرسخنی گویدمعذور باشد، علی‌الخصوص می‌شنوم که این‌دختر باسفندیار می‌ماند که‌می گویند شجاعتی عظیم دارد و دویست وپنجاه من گرز راکار می‌فرماید وکمان او را در ملك ایران کسی نمیتواند کشید، با او مدارا باید کردن تا آرام شود و بدام ما افتد.

اما مؤلف اخباروگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه‌روایت چنین][1] می‌کند که چون ازین سخن دو ماه بر آمد بوران‌دخت امیران و بزرگان را جمع

۱ـ مل: چنین روایت

کرد و گفت شما چه می گویید درین صورت که اسکندر از روم بیاید و پدر مرا بکشد وقصد تخت ایران دارد[۱]، شما با او دل یکی دارید؟ تا من بدانم که مرا باوی مصلحت چیست تا بآن مشغول گردم. جواب مرا براستی گویید. ایشان همه بیکبار گفتند آن روز مباد که با وی دل یکی کنیم و از پادشاه خود برگردیم و ملك ایران را بوی دهیم. تا جان در تن ماست با اسکندر حرب کنیم از بهر شما و تا خون داراب ابن داراب را از وی نخواهیم از پای ننشینیم و بدو دست تیغ می زنیم. چون بوران دخت از ایشان این سخن بشنید شادشد وهمه را بنواخت و بر ایشان آفرین کرد و ازایشان بیعت بستد و نامه بسوی اصطخر فارس وکرمان و سپاهان وکرد ولوروشول و مازندان و عراق وگیلان نوشت و از ایشان مدد خواست. درسه ماه صدوبیست هزار سوار بر بوران دخت جمع شد، بیرون ازآن متعلّقان که بااو بودند. در خزینه بازکرد وهمه را مال بخشید و اسپ و سلاح بخشید وگفت اگر من اسکندر را بکشم مرتبهٔ شما را بیفزایم و با شماچندین نیکویی کنم که دروهم نیاید. همه سرها بر زمین نهادند و خدمت کردند و چنین گفتند که تا یك رگ در تن ما جنبد ما دو دسته تیغ زنیم، باشد که بر دشمن ظفر یابیم. این بگفتند و روی بسوی اسکندر آوردند. چون شاه اسکندر ازین احوال خبر یافت زود لشکری عظیم را نامزد کرد، با ده امیر و مردان خیاره تا برابر بوران دخت باز آمد و لشکری دیگر را تعلیم کرد که شما فرصت نگاه دارید که این لشکر ما با لشکر بوران دخت چون در جنگ آیند، شما بر لشکر گاه بزنید و غارت کنید وخزینه و مال بردارید و بر استران و اشتران بارکنید و بازگردید. چون این تدبیرها بکرد روی ببوران دخت آورد. بوران دخت خبر یافت، برابر لشکر باز آمد و خیمه و بارگاه بزدند و آن شب همچنان بودند.

روز دیگر چون آفتاب بر آمد آوازهٔ کوس و بوق از هر دو لشکر بر آمد و روی در روی بایستادند. امیری بود بزرگ مراسکندر را نام او سهراب، مردی دلاور بود

۱- یعنی داشته باشد

و کاردان. یکی شخصی را گفت برو برابر این لشکر و بآواز بلند بگو که ای لشکر ایران و عراق و پارس، شما از بهر چه کار آمده‌اید و از جهت که جنگ خواهید کرد که داراب کشته شد و امیران و بزرگان او با اسکندر بیعت کردند و در میان شما ایستاده‌اند تا چون جنگ شود ایشان بسوی اسکندر روند و شمارا خبر نیست. بخان‌و مان خود روید و در خون خود مرانید[1] واگر نه پشیمان شوید و آنگاه سودندارد. آن گوینده برفت و این سخنان بآواز بلند بگفت چنانک ایشان بشنودند و بعضی از ایشان این سخن راست پنداشتند. بوران‌دخت گفت من باسکندر کاری کنم که همهٔ جهانیان عبرت گیرند. این بگفت و اسپ در میدان تاخت و جولان نمود و آن عمود دویست وپنجاه‌منی برداشت و مبارز طلبید. مردی بود از لشکر اسکندر که او را کهلاس گفتندی. مردی خیاره بود، اورا هیچ اسپی‌نتوانستی کشید، بر اشترنشستی، تیغی داشت بوزن سی من که اگر بر کوه زدی بدو نیم کردی. سلاح پوشید و برابر بوران‌دخت آمد و هم ازگرد راه حمله کرد. بوران‌دخت چون گرمی او را بدید برابر حملهٔ او باز شد، یکی با تیغ و یکی با گرز، تا چند حمله در میان‌ایشان باطل شد. بوران‌دخت با خود گفت این مرد مردانه است اما چرا باید که مرا با او چندین روزگار شود؟ این بگفت و حمله‌یی‌سخت‌برآوردچون آتش سوزان و بهر دو پای در رکاب بایستاد و آن گرز را برآورد. کهلاس چون بدید سپر را بر گرز گذاشت تا مگر حملهٔ او را رد کند. بوران‌دخت آن گرز را بقوت بازو چنان بزد که مغزش پریشان شد. کهلاس از سر اشتر درافتاد و جان بداد. لشکر اسکندرچون کهلاس را کشته دیدند همه بر دست و بازوی بوران‌دخت آفرین کردند. مردی‌بود درلشکر اسکندر که او را فرهاد گفتندی، امیر ده هزار مرد بود و در قلب ایستاده بود، با امیران گفت که با این سوار جنگ‌ومبارزت کردن مصلحت نیست. تدبیر آنست

۱- مل: خون خود مریزانید

که بیکبار حمله کنیم، باشد که بدست غلبه این لشکر را بتوانیم شکستن.

این بگفتند و بیکبار حمله آوردند. لشکر ایران نیز از جای بیکبار بجنبیدند. آواز کوس و دهل بعیّوق رسید، همه تیغ و گرز و ناچخ و دَهره و زوبین بر سرو فرق یکدیگر نهادند و می کشتند. لشکر روم بربوران‌دخت غلبه کردندو او راچون قلعه در میان گرفتند. لشکر بوران‌دخت خواستند تاحلقه‌را از هم بدرند وبوران‌دخت را از میان بیرون برند تا او را سوار کنند، نتوانستند. همه روی بهزیمت نهادند و با یکدیگر گفتند بوران‌دخت را کارازدست رفت و دریغ می‌خوردند ومی‌رفتند. چون بوران‌دخت از لشکر خود اثر ندید نا امید شد. زمانی بر نا امیدی حرب کرد و او نیز خود را از میان لشکر بیرون انداخت با غلامان و چاکران خود. تا مقدار دو فرسنگ راه رفت، نظر کرد [۱]، چهار دیواری دید بس بلند و محکم، نزدیک چهار دیوار آمد وگرد آن‌چهار دیوار بگشت و [جایی] پیش‌چشم کرد که‌جایی‌محکم‌بود. همانجا بایستاد و آن غلامان و چاکران نیز بایستادند. بوران‌دخت گفت بطلبید تا هیچ جای آبی یابید که من تشنه‌ام تا شربتی آب بخورم. چند غلام گرد برآمدند، چشمهٔ آبی یافتند که برروی سبزه می غلطید چون مروارید، جایی‌خوش‌و خرّم[۲] و مقامی با نزهت. غلامان شاد شدند و از آن آب بخوردند و بنزدیک بوران‌دخت مشربه‌یی آب بیاوردند و احوال‌آن چشمه و مرغزار بگفتند. بوران‌دخت شاد شد و خدای عزّو جلّ را شکر آورد و بنزدیک آن چشمه آمد و دست ودهان بشست‌و طهارت پاك ساخت و بعبادت‌مشغول شد. آنگاه روی‌برخاك‌مالیدو بگریست وگفت خداوندا بنده‌یی‌ام‌ازکمترین‌بندگان‌درگاه تو، مرا فریاد رس که‌پدرم‌راکشتند و قصد جان من نیزکرده‌اند، تو مرا دست گیر که دستگیر درماندگان تویی.

این بگفت و می گریست که ناگاه آواز سم‌مرکبان بگوش‌او رسید،برجست و

۱- مل: نظرکرد و یک ۲- دراصل: خورم

سلاح در پوشیدو برسر کب سوار شد. لشکری دید بمقدار پنج شش هزار مرد که روی براه آورده‌بودندومی رفتند. بوران دخت باخود گفت که آیا این لشکرمازندران بود که بهزیمت می رفتند؟ بوران دخت آن لشکر را بشناخت. زود چندغلام رادرعقب ایشان بفرستاد، آن غلامان مرکبان بدوانیدند تا برسیدند. چون آن لشکر غلامان بوران دخت را بدیدند برجای ایستادند و خبر بوران دخت پرسیدند. غلامان گفتند اینک شاهزاده بوران دخت نزدیک آن چهار دیوار ایستاده است، شما راکه دید مایانرا [1] در عقب شما بفرستاد. ایشان همه‌شاد شدندوبنزدیک بوران دخت آمدند وهمه‌پیاده شدندوخدمت کردند. بوران دخت همه را بپرسید و عذر خواست و گفت شمابسبب من خان ومان برانداختید و زن و فرزندرها کردیدو جانها بر کف دست نهادید ویگردجهان می گردید، اگر زنده مانم عذرشما بخواهم و بحق شما برسم. اینها گفتند که ما همه بندگان توییم و از آنِ داراب [2]، که پدران ما بندگان شاه داراب بودند [3]، و بداند ملکهٔ ایران که تا پای تو در رکاب باشد ما از برای تو بدو دست تیغ بزنیم و از تو برنگردیم تا کار ماباسکندر یک‌رویه شود. اینجااز بهر آن آمده‌ایم که جایی طلبیم که فرود آییم و از شماخبر یابیم، اکنون که شمارا با جان‌دیدیم هرچه اشارت کنید برآن برویم. بوران دخت برایشان آفرین کرد و ایشان را بجایگاهی نیکو فرود آورد تا همه بر سر آن چشمه سار مقام کردند و فرود آمدند.

امامؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [4] [ازین قصهٔ دلگشای جان افزای] [5] چنین روایت می کند که چون بوران دخت آب بخورد، سلاح ازخود جدا کرد وسرغلامان را گفت تنی چند بیا[سا]یید وتنی چندطلایه باشید تا با خطایی باز نخوریم. از آن غلامان تنی چند بطلایه رفتند و هم در نواحی آن چهار دیوار می گشتند و پاس می داشتند و یگان و دوگان از اسپ فرود می آمدند و می خفتند که همهٔ

۱- ک: شما را دید او را ۲- مل: شاه داراب ۳- ک: تو بودند ۴- ک ندارد
۵- مل ندارد

ایشان خسته بودند و هم اسپان مانده شده بودند که گام از گام نمی‌توانستند بر گرفت و برجای خشک بمانده بودند. اما در میان آن غلامان غلامی بود روسی که او را بوران خریده بود و آن غلام را همان هوای روم در سر بود وچند بار قصد آن کرده بود تا از ایران بگریزد وبروم رود اما فرصت نمی‌یافت. چون بوران دخت بآن چهاردیوار آمد وتکیه کرد و آن غلامان را گفت که پاس دارید، آن غلام با خود اندیشه کرد که فرصت به‌ازین‌وقت‌نیست که همین ساعت روی بلشکر گاه اسکندر بیارم و از حال بوران‌دخت شاه اسکندر را خبر دهم تا شاه لشکر بفرستد و بوران دخت را بگیرد تا این جنگ و آشوب کم شود و این‌فتنه بنشیند؛ و چون این‌چنین کاری کرده باشم شاه اسکندر مرا بنوازد و مرتبهٔ مرا بلند گرداند و من نیز در روم بمانم. این بیندیشید و آهسته آهسته اسپ را عنان گرفته [بود] [۱] و می‌چرانید تا چندانی که از آن غلامان دور افتاد پای در اسپ آورد و روی بلشکرگاه اسکندر آورد. چون بادرگاه [۲] اسکندر آمد بار خواست. حاجب با شاه اسکندر گفت. اسکندر گفت درآریدش تا بوینم [۳] که چه میگوید. حاجب بار بیرون آمد و بازوی آن‌غلام بگرفت و در پیش شاه اسکندر آورد. چون چشم غلام بر شاه اسکندر افتاد خدمت کرد وبزبان روسی شاه را دعا گفت. بعد از آن گفت ای شاه، خبری آورده‌ام اگر اجازتِ شاه باشد بگویم. شاه اسکندر گفت اجازتست. غلام احوال بوران‌دخت و جنگ کردن او بالشکر اسکندر و بدان چهار دیوار آمدن و آنجا خفتن و غلامان را گفتن که شما طلایه دارید، بگفت، و گفت من بخدمت آمده‌ام تا شاه را معلوم کنم که بوران دخت را آسان می‌توان بدست آوردن.

شاه اسکندر چون این بشنید عجب داشت از آن سخنهایی که آن‌غلام گفت.

۱- مل: ندارد ۲- مل: بدرگاه ۳- مل: به بینم

شاه اسکندر آن غلام را گفت که از ینجا تا بآن چهار دیوار چندی راه باشد ؟ غلام گفت شاید که دو فرسنگ راه باشد [یانباشد][1] . زود شاه اسکندر [دو امیر بزرگ با][2] چند [امیران را][3] نامزد کرد با ده هزار مرد و گفت خواهم که بروید و بوران دخت را بگیرید و بنزدیک من بیارید؛ و این هردو امیر بزرگ با هشت امیر دیگر لشکر بر گرفتند وآن غلام را با اسپ آوردند و طعام و شراب بدادند تا سیر بخورد و سوار شد و در پیش در آمد و آن دو امیر را با لشکر گران که ده هزار سوار کارزار دیدهٔ جرّاره بودند بنزدیک بوران دخت آورد .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][4] [ازین داستان عجایب-نگار][5] چنین روایت می کند که چون آن غلام برفت وصبح صادق بدمید، بوران دخت آن لشکر مازندران را برآن سر چشمه فرو آورده بود، چون چاشتگاه شد بیست هزار مرد بر بوران دخت جمع شدند اما نه خیمه داشتند و نه بارگاه که همه را لشکر اسکندر غارت کرده بودند و تدبیر آن کار می کردند که چگونه کنیم تا چیزی بچنگ آریم که از دورگردی پیدا شد و باد برآن گرد زد و بشکافت ، از میان آن گرد لشکری پیدا شد علامت آن لشکر ده هزار مرد بود. بوران دخت چون آن لشکر بدید بانگ بر مردمان خود بزد و گفت ای جوانمردان اینک اسپ و سلاح ونعمت که از برای ما[6] آوردند ! برخیزید و بر نشینید و بکوشید تا کین خود را ازین نا جوانمردان بخواهیم. آن همه لشکر در سلاح شدند. بوراندخت لشکر خودرا بچهار قسم کرد، بهر[7] جایی پنج هزار مرد در کمین بنشاند و خود با سیصد غلام در برابر بایستاد. چون غلام بوراندخت را چشم بر ایشان افتاد آن امیران را گفت اینک بوراندخت با آن اندك مایه مردم که غلامان وچاکران ویند و بر آن در چهار دیوار ایستاده‌اند ،

۱- مل ندارد ۲- در اصل نیست ، با توجه بفحوای این عبارت در سطرهای بعد افزوده شده است ۳- ک: چندامرا ٤- ک ندارد ٥- مل ندارد ٦- مل: تو ۷- مل: درهر

گرسنه و خسته. چون آن اسیران بوران‌دخت را بدیدندبر آمدند تا بنزدیک آن چهار دیوار رسیدند. بر جای ایستادند و یکی را گفتند که برو و بوران‌دخت را بگوی که این لشکریست که از پیش شاه اسکندر آمده است، شاه اسکندر را معلوم کردند که شما اینجا آمده‌اید، ما را فرستاده است که بوران‌دخت‌را بیاریدواگر نیاید او را بگویید که اسکندر ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که چرا جنگ می‌کنی و فتنه پیدا می‌سازی‌وخون آزاد مردان می‌ریزی؟ من از روم‌جهت‌جنگ کردن‌نیامده‌ام. با پدرت گفتم، نشنید وجان[1] بباد داد. تو آن سکن که پدرت کرد تا تو نیز جان بباد ندهی. بیا بنزدیک من تا هر چه خواهی بتو دهم و هر چه مراد تو باشد بتو رسانم، که ما بیگانه نیستیم، از یک نسلیم، تو دختر داراب ابن‌دارابی و من پسر داراب ابن اردشیر، روا نباشد که در میان ما و تو عداوت باشد تا بعد از ماپادشاهان این‌سخن بشنوند و ما را بنکوهند.

چون آن کس این سخن بگفت بوران‌دخت گفت این‌را دست بردی باید نمودن تا دیگر چنین پیغام نیارد. تیری از جعبه بر کشید و بر کمان نهاد و چنان بزد که در دهان آن پیغام‌آرنده در شد و از قفابیرون پرید. آن مرد از اسپ اندر افتاد وجان بداد و آن سهراب و فرهاد و اسیران دیگر چون آن حال بدیدند با یکدیگر گفتند که عیب از ما بود، چرا باید که با بوران‌دخت‌ازین گونه سخن گوییم و با او صلح جوییم؟ شاه اسکندر ما را گفت بروید و بوران‌دخت‌را بگیرید و زنده بنزدیک من‌آرید. هیچ بهتر ازین نیست که بیکبار حمله کنیم [و ایشان‌را در میان گیریم و بدست غلبه همه را بگیریم. این بگفتند و][2] بیکبار[3] حمله کردندوهای‌های بر آمد و آن ده‌هزار مرد بیکبار روی ببوران‌دخت آوردند، بوران‌دخت هیچ دل از جای نبرد و برابر آن لشکر آمد و گرزگران را کار فرمود. با هر عمودی‌مردی‌را با اسپ بهم درزین شکست وبهر

۱- درمل و ک: قلعان؛ ونیز شاید «خلقان» باشد. ۲- درمل نیست

۳- مل: جمله بیکبار

جانب که بوران دخت حمله می کرد از کشته پشته می‌نهاد و آن امیران هرساعت بانگ بر لشکر میزدند و بگرفتن بوران دخت تحریض[1] میکردند که ناگاه از چهار گوشه آن بیست هزار[2] مرد با تیغهای کشیده چون شیران گرسنه از یمین و یسار و پس و پیش در آمدند و بزخم گرفتند. چون لشکر شاه اسکندر آن همه لشکر را بدیدند بدانستند که ایشان کمین کرده بودند. امید از جان برگرفتند و گفتند که این غلام با ما مکر کرد و ما را اینجا آورد و در تغار خون‌نهاد. این بگفتند و این غلام را پاره پاره کردند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][3] چنین روایت‌می کند که چون‌آن لشکر بوران‌دخت‌آن‌مکربکردند از بهراسپ‌وسلاح به‌بخت‌میکوشیدند وبی‌محابا از آن لشکر می کشتند و می‌خستند تا در یکساعت چهار هزار مرد را بر زمین زدند و خسته را خود عدد پیدا نبود، و از آن امیران بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر کردند و بَرِ بوران‌دخت آوردند. بوران‌دخت بپرسید که‌شما را بدین مقام که‌آورد؟ احوال‌غلام باز گفتند. بوران‌دخت گفت آن غلام را بطلبید. گفتند ماچنان پنداشتیم که‌آن غلام با ما مکر کرده است، ماوی را بکشتیم. آن غلام را طلبیدند، کشته یافتند. باز سر فرهاد را ببریدند و گوش‌و بینی‌سهراب را ببریدند و سر فرهاد و غلام را بر گردن‌سهراب آویختند. آنگاه بوران دخت گفت برو واسکندر را بگوی تا جنگ را آماده باشد. سهراب با این علامت بلشکر گاه خویش آمد. چون امیران لشکر سهراب را بدان علامت بدیدند عجب داشتند و همچنان بنزدیک اسکندر آوردند. سهراب را بپرسید که ترا این چه افتاد ؟ سهراب زمین بوسه داد و گفت آن نشد که ما خواستیم ، آن آمد که خدای خواست ! بوران‌دخت بیرون آمد و فرهاد را باجملهٔ امیران هلاك کرد واینک سرغلام راهبر با سر فرهاد بنزدیک شما فرستاد که جنگ

۱- در اصل: تحریص ۲-دراصل: بیست‌وچهارهزار. رجوع شود به‌ص ۴۷۴ . ۳- ك ندارد

را آماده باشید. اسکندر حیران بماند، گفت مگر مکری و طلسمی ساخت؟ سهراب گفت طلسمی دیگر نبود، اما برما تاختن آورد و آنگاه فرهاد را بگرفت و سر ببرید و مرا بدین حال بفرستاد. اسکندرچون این بشنید در عجب بماند و گفت ای سهراب بوران‌دخت را کجا ماندی؟ سهراب گفت یکی چهار دیواری راست کرده است ودر آنجاست. اسکندر گفت سوارشویم و برویم و بوران‌دخت را بگیریم. ارسطالیس بخندید. اسکندر گفت چرا می‌خندی؟ حکیم گفت در قدرت یزدان تعالی نگاه می‌کنم و حکمتهای عجب را می‌اندیشم که در هر ساعت دیگر الوان حکیمی می‌نماید. در اندك روزگار چند بار کار ملك بوالعجب شد تا عاقبت چه شود! اسکندر گفت ما همه درمانده و عاجزیم و ملك ملك خدایست و حکم حکم اوست اما با این بوران‌دخت جنگ کردن مصلحت نیست که هر که قصدوی کند هلاك شود. ارسطالیس گفت جملهٔ کارها بوقت موقوفست، اکنون وقتست که او را تقصیر نکنیم تا این‌فتنها مگر بیارامد که اگر لشکر طبرستان و مازندران وخول[1] خبر یابند همه‌با وی یار شوند وبوران‌دخت باز قوی گردد و بدست آوردن او دشوار شود. پس بفرمود تا کوس فرو کوفتند و نای دردمیدند واسکندر سوار شد و لشکر پارس و عراق و روم چون دریای جوشان از جای بجنبیدند و آن روز تا شب براندند تا بنزدیك‌بوران دخت رسیدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابو طاهر طرسوسی [ازین قصهٔ عجیب و غریب دلگشای روح افزای] [2] چنین روایت می‌کند که تا اسکندر ببوران‌دخت رسید بوران دخت را بیست و پنج هزارسوار جمع شده بودند، همه مبارزان

۱- در اصل همچنین است، شاید: شول(؟)

۲- در مل نیست و در نسخهٔ ك الحاقی بنظر میرسد.

خیارهٔ خون آشام. چون جاسوس برفت بوران دخت را خبر کرد که ای ملکهٔ ایران اسکندر با لشکر بسیار رسید و بدان آمده است تا ترا بگیرد. بوران‌دخت با سپاه خویش گفت: ای پدران‌من، امروز جز تازیانه و این اسپ که برو نشسته‌ام چیزی دیگر ندارم، همه مال و نعمت من غارت کرده‌اند، اکنون مرا یاری‌دهید تا فردا شما را منفعت بود که [اگر] من بتخت خود باز رسم همه را از مال قارون کنم؛ و اگر مرا یاری نخواهیدداد جمله مرا [صریح] [1] بگویید تامن بدانم، برخیزم و بهندوستان شوم که مملکت هند از دست پدر کلان‌من داراب پادشاهست، چون آنجا روم بوینم که حکم خداوند عزّ و جلّ چیست که آنچه خواست اوست باید انقیاد کرد که جز آن نشود. چون بوران‌دخت این‌سخن بگفت آن لشکر که براو جمع آمده بودند جمله بگفتند که چرا چنین می گویی؟ ماجمله بندگان‌وفادار و خدمتکار توییم [2] و ما همه که از خراسان و مازندران آمده‌ایم تا جان در تن‌داریم با دشمن توتیغ‌جان‌ربای [3] می‌زنیم. بوران‌دخت برهمه‌آفرین کردو وعده‌های‌خوب‌فرمود. آنگاه گفت اسکندر چنان‌می‌داند که‌من تنهامانده‌ام، اکنون‌صواب‌آنست که درکمین گاهی بنشینیم تا [چون] [4] اسکندر در رسد خویشتن را بروی بزنیم، باشد که او را توانیم گرفتن و این تیغ خود را بخون او رنگین کنیم و بر جملهٔ شاهان پیروزگردیم و بر تخت ایران بنشینیم. آن جمله بزرگان گفتندانشاءالله تعالی که ملکهٔ ایران بمقصود برسد. پس بیست وپنج هزار مرد درکمین بنشستند تا اسکندر در رسد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [5] ازین قصه چنین روایت می کند که یکی‌از جملهٔ مردان بوران‌دخت رفت و باسکندرگفت که بیست و پنج هزار مرد را بوران‌دخت‌درکمین گاه نشانده است. چون اسکندر از جاسوس این سخن بشنید گفت که بزرگان سپاه را بخوانید. بزرگان بیامدند و زمین بوسه دادند

۱- در مل نیست ۲- مل: توایم ۳- ك ; جانی. شاید ; بجان ٤- ك ; ناگاه. مل ندارد ٥- ك ندارد

و گفتند که فرمان چیست؟ اسکندر گفت که برجای قرار گیرید که مصلحت رفتن نیست. جملهٔ سپاه برجای قرار گرفتند. مردی از سپاه اسکندر بیامد و بوران دخت را خبرداد که لشکر اسکندر بر جای قرار گرفتند که از تو خبر یافتند که در کمین نشسته‌ای. بزرگان سپاه را بوران دخت گفت شما اینجا بباشید تا من با ده هزار مرد بروم از دست راست بسوی بیابان و از پس پشت اسکندر را با لشکر وی دست بردی نمایم چنانک مردان جهان آفرین گویند و بعد از من قصهٔ من مونس دل جهانیان[1] بود. این بگفت[2] و در بیابان فرو رفت با آن ده هزار سوار و اسکندر بر راه ایستاده بود و بوران دخت را می‌بایست تا کی رسد که ناگاه بوران دخت از قفای لشکر اسکندر در رسید؛ و چنان پنداشتند که از رومیانند که بمدد ایشان آمده‌اند. درین بودند که بوران دخت یک نعره بزد و گفت منم بوران دخت بنت داراب ابن داراب ابن اردشیر! ای اسکندر چرا فرهاد را بطلب من فرستادی که خود نیامدی؟ اکنون من خود آمده‌ام تا ترا زحمت نشود. حملهٔ مرا پای دار! این بگفت و حمله کرد و خویشتن چون هزبر دمان در میان لشکر روم افگندو بانگ ده ودار و گیر بر آمد، و آن گرز دویست و پنجاه منی را کار فرمودن گرفت. اسکندر چون بدید که جفت موافق مهربان آمد، خویشتن را از میان لشکر بیرون انداخت و جان شیرین خود را از پیش بوران دخت بهزار حیله بیرون برد و سر خود گرفت[3].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می‌کند که از چهار کرانه لشکر بوران دخت رسید و تیغ و تیر در میان نهادند و بوران دخت چون شیر آشفته در افتاد و هر کرا می‌زد اسپ و مرد را[4] پخچ می‌کرد تا صبح که مشاطهٔ جهانست اثر کرد و شعر کحلی از روی عروس جهان بر انداخت و عالم منوّر شد. بوران دخت از میان مصاف آواز داد که ای جوانمردان عظیم مردوار کوشید[ید]، اما ایشان بسیارند و ساعت

۱- مل: غمگینان ۲- مل: این بگفتند ۳- ک: سرخود کرد؛ مل وسرخود گیرد

۴- مل: هر کرا میزد واسب را

بساعت برایشان‌مدد میرسد، نباید که خطایی‌رود ، باز گردید. لشکر بوران‌دخت باز گشتند و بلب فرات آمدند . لشکر روم چون چنان بدیدند در قفای ایشان براندند تا باشد که‌بوران‌دخت را بگیرند. چون بوران‌دخت‌چنان بدید باز گشت وحمله کرد وآن لشکر روم را بازبجای خود آورد ؛ و آن شب پنج هزار مرد کشته شد از هردو جانب و سیصد مرد از رومیان بدست بوران‌دخت اسیر افتاد؛ و تا لب‌آب فرات‌آمد و آنچه از اسیران روم قوی تر بودند صد و پنجاه مرد را سر برید [و در گردن آن صد وپنجاه مرد فرو تردر آویخت و گوش‌و بینی‌ایشان‌ببرید] [١] و بنزد [٢] اسکندر فرستاد وگفت بروید و بگوييد که من تخت ایران بدو دادم اما رهانکنمش تا یک‌ساعت خوش باشد ، وگرد لشکر او می گردم و می‌زنم و می کشم. این بگفت وآن‌اسیران را بفرستاد و بوران دخت مر سردان خودرا گفت که‌اگر عیاریی می کنید چنانک‌سردان اسکندر کرده‌اند، همه نعمت بدست آرید ، و امروز بدست من‌چیزی نیست و همه باصطخرمانده‌است،اکنون آشوب در جهان افگنیم و نمانیم‌تا اسکندر بر تخت ایران راست نشیند. برخیزیم و بروم رویم‌و آنچه اسکندر بایران کرده است مابروم کنیم ، بلک بتراز آن که او کرده است ، و آنچه اسکندر از ایران‌مال و نعمت گرفته است ما صد چندان از روم بگیریم. سپاه اوگفتند ای ملکهٔ ایران ما همه بندگان‌و فرمان بردار توییم [٣] و تا جان در تن ماست بکوشیم.

اما مؤلف اخبـار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین‌قصه] [٤] چنین روایت می کند که چون آن اسیران گوش‌و بینی بریده و آن سرهابگردن در افگنده بسراپردهٔ اسکندر آمدند و اسکندر را خبر دادند اسکندر آن سرهارا بفرمود تا درخاك کردند و ارسطاطالیس و سطلاسیس و بطلیموس را بخواند. چون بیامدند اسکندرگفت تدبیر چیست که باز بوران‌دخت قوی شد و چندان سپاه مرا هلاك کرد. ارسطاطالیس گفت ای ملك الروم تو از ایران ترك نمی گیری؟دست از ایران کوتاه کن تابروم رویم [٥].

١- درمل نیست ٢- مل : بنزدیک ٣- مل : توایم ٤- در مل نیست
٥- مل : کوتاه کن تا من بروم روم

اسکندر گفت من این ننگ و عار کجا برم که همه مردم روم مرا گویند که از دختری بگریخت و نتوانست با او بر آمدن. آن رومیان گفتند که بدتر ازین ننگ و عار نیست. اسکندر چون این سخن بشنید گفت بروان پدرم داراب ابن اردشیر که تا ملک ایران و روم را بر خود راست نکنم آرام و قرار نگیرم. زود بفرمود تا لشکر برنشستند وآن بزرگان سپاه گفتند که‌ای ملك‌الروم شتاب مکن تا تدبیری بکنیم چه سبکساران [1] را بزرگان نستوده‌اند. اسکندر گفت بنشینید تا تدبیری کنیم. ارسطاطالیس گفت طالع بوران دخت قوی در نحوست است، اگر ازین نحوست خلاص یابد عالم در زیر فرمان وی شود و پنجاه سال ملک راند. اکنون تدبیر آنست تا همهٔ ایرانیان را دستوری دهی تا برِ بورادن‌دخت روند [و بگویی که مرا ایران نمی باید. من از ایران‌واز ایرانیان بیزارم. ایرانیان برِ بوراندخت‌روند] [2] تا مغرور شود بلشکر. چون این سخن بگوش ایرانیان رسید یکی از آن جمله هوا خواهان بوراندخت این سخن بشنید، برخاست وبنزدیک بوراندخت آمد وبگفت که اسکندر ایرانیان را بنزدیک‌تو فرستاد و آوازه درانداخت که من بروم می‌روم. وآن شب بیست هزار مرد بیامدند و در پیش بوران دخت زمین بوسه دادند و عذر خواستند. بوران دخت بر لب آب‌فرات فرود آمده بود، نه سراپرده داشت و نه خیمه، آن ایرانیان که آمده بودندمی گفتند که‌ای ملکه چرا خیمه نمی‌زنی؟ بوراندخت گفت مرا هیچ چیز نمی‌باید و شما نیز نمی‌بایید، بازگردید و بنزدیک اسکندر روید و من بی زحمت و رنج بروم. آن لشکر ایران بنزدیک اسکندر آمدند وگفتند ما را بوران‌دخت قبول نکردو باز فرستاد. اسکندر گفت شمارا چرا باز فرستاد و چرا سراپرده نمی‌زند که بر لب آب چون لولیان فرود آمده‌است؟ مگر او راخیمه و خرگاه‌نیست؟ گفتند ما هیچ نمی‌دانیم تا او در چکارست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهرطرسوسی] [3] [ازین قصه] [4] چنین روایت

۱- مل: سیکبار بار؛ ك: سبکیار ۲- در مل نیست. عبارت ك مغشوش است.
۳- ك ندارد ۴- در مل نیست

می کند که روز دیگر بوران دخت سوار شد و گرد ایران برآمد و گفت که با من بیعت کنید که از من برنگردید و در حقِ من بدی نیندیشید و بنزدیک دشمنان سخن نفرستید. ایرانیان گفتند چنین کنیم. پس باز بیعت کردند و سوگند خوردند که اگر عهد بشکنیم باین آب غرق شویم. پس بوران دخت سوار شد، روی بآسمان کرد و مناجات کرد و گفت: ای خدای بی همتا، بحقِ خدایی تو که همچنانک پدر مرا از آب و شمشیر دشمنان واژدها نگاه داشتی من بیچاره را نیز نگاه دار و دوستان مرا در آب غرق مگردان و آنها که دل ایشان با من راست نیست همه را باین آب غرق گردان. این بگفت و روی بر خاك نهاد و زار زار بگریست. سر بر آورد و بر اسپ سوار شد و اسپ را در آب فرات براند. از آنجا که قهّاری خدای عزّوجلّ بود بقدرت جملهٔ مخالفان بوران دخت غرق شدند و موافقان او جمله در موافقت او از آب بسلامت بیرون آمدند و آن شب برآن لب آب بباشیدند. روز دیگر برخاست و غسل پاك بکرد و خدای عزّوجلّ را شکر و سپاس بگفت و چون از آن فارغ شد لشکر ایران را شمار کرد، بیست وپنج هزار مرد از آب بر آمده بودند، همه مبارزان خیاره و مردان کارزار. بوران دخت روی بروم نهاد و برفت تا بحلب رسید و دو فرسنگی دور ازحلب سرغزاری بود خوش وخرم[1]، آنجافرود آمد و بزرگان سپاه را بخواند و گفت این شهر حلب چگونه جاییست؟ گفتند عظیم حصار استواریست و مبارزان بسیارند و عظیم توانگرند و این حصار سرحد رومست. بوران دخت گفت من اگر این حلب را بگیرم عظیم پشتی و پناهی حاصل کرده باشم ودل فارغ گردم و اگر نتوانم گرفت بروم نتوانم رفت و خویشتن را در میان چندین هزار لشکر نتوانم در افگند. این بگفت ودر حال بفرمود تا قاعدهٔ پادشاهی راست کردند و سراپرده و چهار بالش بنهادند و سلاح داران بر چپ و راست بایستادند و جانداران و حاجبان بر اطراف بارگاه حلقه کردند.

۱-دراصل: خورم

۱۸

فتح حلب بدست بوران دخت

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که در حلب امیری بوداز جملهٔ خدمتکاران اسکندر که او را قارن نام بود و سخت مبارز و مردانه و خیاره بود، و دیگر رعیت چندان بود که آنرا خدای داند؛ وحصاری عظیم استوار و ربضی از سنگ بر آورده و خندقی ژرف روان برو برافگنده و پاسبانان بیدار و هوشیار بر پای کرده و دیدبان دوربین بالای قلعه ایستاده ؛ چون از دور کسی را بدیدندی در حال بگفتندی[1] و چند کس بیامدندی و دَرِ دروازه ببستندی و دل فارغ بودندی . بوران‌دخت باخود اندیشه کرد که این حصار و این شهر را بجنگ نتوان گرفت جزبمکر وحیله . پس از آن بیست وپنج هزار مرد صدوپنجاه مرد برگزید که مبارزان خیاره بودند و باقی لشکر را گفت شما بدین مرغزار می‌باشید وتا کس از من نیاید شما ازینجا مجنبید و چون خبر فرستم با سلاح تمام ساخته بیایید. این بگفت و با آن صدو پنجاه مرد روی بحلب آورد و بیامد تا بیک فرسنگی[2] بطرف دروازهٔ حلب فرود آمد چنانک دروازه می‌نمود . دیدبان بیامد و زود قارن را خبر کرد که یکی چند سوار آمدند و بیک طرف فرود آمده اند. زود قارن جاسوس فرستاد که برو

۱- در نسخهٔ ك : بکشیدندی؛ مل: بکشتندی. صورتی که در متن برگزیده‌ام قانع کننده نیست ۲- مل : بیکی فرسنگ

و بنگر که کیانند. جاسوس برخاست و گوارهٔ فقاع بار کرد[1] و بسوی بوران دخت آمد. بوران دخت از دور نگاه کرد و از آنجا که عقل کامل او بود[2] گفت که او جاسوس است. مردان خود را بیاموخت که اگر بپرسد که این کیست بگویید که کس بوران دخت است و بروم می‌رود تا کوشک را ساخته کند و استعداد راست کند که بوران دخت با اسکندر صلح کرد و بحکم وی درآمد و اکنون هردو بروم خواهند رفت. چون بوران دخت با مردان خود این سخن راست کرد فقاع فروش آمد و آواز داد که فقاع می‌خورید؟ بوراندخت کس فرستاد تا آن فقاع فروش را آواز داده بیاوردند، و در پیش سراپردهٔ خوان سالار بیامد و خوان بنهاد.

بوران دخت با آن مبارزان طعام می‌خوردند و بعد از طعام فقاع بخوردند. چون خوان برداشتند بزرگان برخاستند و برفتند. بوران دخت گفت تا پانصد دینار بدان فقاع فروش دادند و گفتند که تا سه روز اینجا مقام می کنیم، هر روز همچنین فقاع می‌آور و زر می‌ستان. جاسوس با خود گفت که عظیم با همت کسی است! این بگفت و بازگشت و بنزدیک قارن آمد. بپرسید، گفت خادم بوران دختست، چنان باجمال که درهمه گیتی کسی چنان جمال ندید. عظیم با همت و جوانمرد. صدوپنجاه مرد دارد و بروم می‌رود که بوران دخت با اسکندر آشتی کرده است. چون قارن این سخن بشنید، یکی وزیری بود مر قارن را فلسترون نام، او را با پنجاه‌مرد آراسته بنزدیک بوران دخت فرستاد و گفت برو ونیکو تفحص کن که اینها کیانندودر چه کارندو کجا می‌روند و زود باز آیی. فلسترون درحال با پنجاه مرد از حلب بیرون آمد. چون بوران دخت او را بدید بفرمود تا زینت سرا پرده و بارگاه زیاده کردند و حاجبان در پیش بایستادند. بوران دخت بر نهالین اطلس بنشست. چون فلسترون برسید حاجبان پیش باز برفتند و او رافرود آوردند و بغلهای او بگرفتند و پیش بوران دخت آوردند.

۱- مل: فقاع کرد؛ ک: بازکرد. ۲- مل: از آنجا که عقل و فراست داشت

فلسترون سلام کرد وخدمت نمود و برگذشت و بر نهالین بنشست و در بوران‌دخت نگاه میکرد، جمالی دید که هرگز ندیده بود، خیره و حیران بماند.

بوران‌دخت سؤال کرد که‌ای جوانمرد بچه رنجه شده‌ای ؟ فلسترون گفت که مرا امیرِ شهر، قارن، بفرستاد که برووبنگر که کیانندو کجامی روند؟ بدان آمده‌ام. بوران دخت گفت اسکندر با بوران دخت آشتی کرد و بتماشاو خوردن مشغول گشتند، ما کسان بوران دختیم، پیشتر می‌رویم بروم تا کوشک‌و سرای وآنچه‌درخورد پادشاهی است راست کنیم‌وآماده سازیم: فلسترون مر بوران‌دخت‌را گفت که شما ببوران‌دخت چه میشوید ؟ او گفت من‌خادم بوران‌دختم. فلسترون گفت اینجا چرا فرودآمده‌اید؟ برخیزید تا درشهر رویم که ما ندانستیم. بوران دخت گفت خدمت ما بقارن برسان و بگوی که تعجیل بود، از آن بخدمت نتوانستیم آمدن. چون باز گردیم بخدمت برسیم تا بر تقصیر حمل نفرمایند. بوران‌دخت خدمتهای بسیار مر قارن را بفرستاد و فلسترون را بسیار چیز بداد. فلسترون خدمت کرد و بازگشت و پیش قارن آمد و هر چه بوران دخت گفته بود یگان یگان بگزارد[1] و خدمتها پیش قارن نهاد و سلامِ سرگِ مفاجای او و از بوران‌دخت برسانید و بغایت بستود که عظیم‌با جمالست و فصاحت و عبارت او را نهایت نیست ، چنانک قارن را این هوس درسر افتاد که بروم و این بزرگ را بوینم[2] و با او آشنایی کنم. پس نُزل[3] و علوفه راست کرد با صد سوار از حلب بیرون آمد و بنزدیک بوران دخت رفت . بوران دخت بفرمود تا تجمل زیاده کنند. چون قارن برسید حاجبان پیش دویدند و قارن‌را زمین بوس کردند وتابدرسراپرده‌بیاوردند. آنگاه‌از اسپش فرودآوردند. بوران‌دخت پیش آمدوسلام کرد. قارن او را ازرنج راه بپرسید وعذر خواست‌و گفت‌بدین‌جایِ کراشیده چرافرود آمده‌اید؟ بوران دخت جواب نیکو باز داد. قارن چون جمال جهان آرای بوران دخت

۱- دراصل : بگذارد ۲- مل : به بینیم ۳- مل : نزول ؛ ک: ترک

از چپ شحنه در آمد و آن تیغ هفتاد منی ِ جان ربای برآورد و بزد چنانک سپر وخود ببرید و تامیان شحنه برسید. شحنه از اسپ بیفتاد و جان بداد. بوران دخت حمله کرد باآن[اندك][۱]مایه‌مردم[۲]، وخویشتن را برسپاه شحنه زد وعظیم بکوشید[۳] چنانک در یک ساعت هشتادوهفت تن ازکسان‌شحنه هلاك کرد و ایشان‌نیز از مردان‌بوران دخت [ده مرد را بکشتند. بوران دخت][۴] با بیست‌مرد ایرانی‌خسته‌تا روزِ باآن‌قوم بکوشید چنانک مردان عالم بروی آفرین کردند. بوران دخت چنان شد که هر که او را بدیدی پنداشتی که مگر در دریای خون غوطه خورده است و آن شب چندان خلق را بکشت که کوی و محله پر کشته شد. چون صبح صادق بدمید وجهان‌منوّر شد مردمان حلب بر بامها بر آمدند وسنگ و کلوخ بر بوران روان کردند و عیاران شهر و برنایان جمله سلاحها در پوشیدند و روی، ببوران دخت نهادند.

بوران دخت چون حال چنان‌دید یکی مدرسه‌یی بود، خودرا در آن انداخت، با آن باقی مردان که باوی بودند ، و خون از ایشان می‌رفت، و امکان نبود که جراحتهای خود بر بندند ، و عظیم انبوه غلبه شده بود بر در آن مدرسه. بوران‌دخت خود از سر برداشت و در زین کوهه نهاد و سر بجنبانید و گردن راست کرد وبیازید و بگرازید[۵] و باز خود اندر سر نهاد و آن مردان خود را گفت‌شما اینجا قرار گیرید و جایی‌سروید تا من حمله بکنم و این قوم را دست بردی نمایم. این بگفت وحمله کرد و مرکب بر انگیخت و از مدرسه بیرون تاخت. فریاد برخاست وکلوخ وخشت از بامها روان شد و مردان با سلاح گرد او در آمدند و غوغای شهر را خود قیاس نبود. اما بوران دخت تیغ در ایشان نهاد و بزخم گرفت و بی‌محابا می‌زد و ازهیچ

۱ - ك ندارد. ۲ - ك: مرد خود ۳ - مل عبارات زیرین را افزوده است: «چنانکه هر که ویرا بدیدی پنداشتی که او مردست و گرز دویست و پنجاه من را کارمیفرماید و داراب این دختر را قوی دوست داشتی و هنرها که شاه‌زاده هارا بکار آیدهمه‌او رادر آموخته بود واین دخترارا بوران‌دخت‌نام‌بود و بروایت‌دیگرروشنک‌نام‌داشت. از آن سبب‌او رابوران‌دخت گفتندی که او پشت لب سبز داشت و هیچ مردی را بمردی نشمردی» ۴ - در نسخهٔ ك نیست ۵ - مل: نگذارید

کس نیندیشید و هیچکس در پیش او قرار نکرد و همچنان می‌آمدند تا بدروازهٔ شهر برسیدند. دیدند که دویست مرد با سلاح جمله پشت بدروازه باز نهاده و جنگ را آماده و آن بیست مرد بوران دخت برخاك اوفتاده و جان داده. چون حال چنان دید یکی حمله کرد، آن دویست مرد پیش حملهٔ او باز آمدند و با او بر آویختند و جنگی عظیم بر انگیختند. ناگاه از بام دروازه یکی خشتی بر بوران‌دخت آمد چنانک خود از سرش بیفتاد. چون بی خودبماند بازگشت و همچنان جنگ کنان بدروازهٔ مدرسه بیامد و آن چندان هزار مردم بوران دخت را سر برهنه بدیدند، سویی چون کمند و رویی چون ماه شب چارده. بیامدبدر مدرسه و گفت این جراحت سرا زود بر بندید. چون مردم عام بوران دخت را روی برهنه بدیدند بروی آفرین خواندند و گفتند در بنی آدم اینچنین صورت نباشد! اما جان ازینجا بسلامت نبرد. هر چه در شهر حلب زن بود جمله گریان شدند و بر بوران دخت و جمال او بگریستند و گفتند چرا قرار وآرام نگیرد و با شاه سکندرآشتی نکند تا این فتنه فرو نشیندو این آشوب از جهان کم گردد واو نیز چندین رنج نبیند؟ بوران دخت بر در آن مدرسه ایستاده بود و خون از جراحت او میرفت و آن بیست وپنج هزار مرد ایرانی از بیرون شهر حلب ایستاده بودند و در زیر ربض فریاد می کردند. عامهٔ شهر مانده و غمی شدند و گفتند بوران دخت را هلاك کردند. اکنون شما ای لشکر بوران دخت بیرون روید و اگر نه شما را نیز هلاك کنند. آن ایرانیان بر بارهٔ شهر سلاحها دیدند، خویشتن را بنزدیک شهر افگندند و بیکبار نعره زدند.

بوران دخت چون آواز ایشان بشنید دانست که آن لشکر ویست. گفت ای جوانمردان حمله کنید و پشت در هم بیارید تا بدان دروازه برویم که ایرانیانند! آن باقی مردم که مانده بودند حمله کردندو گفتند کشته گردیم یابلشکرخودبرسیم. این بگفتند و حمله کردند و همچنان که تیر ازکمان بجهد از آن مدرسه بیرون جستند ومی زدند و می کشتندعیاروار تا بدان دروازه برسیدند، و از بامها سنگ و خشت روان

آیید. آن مرد این بگفت که یکی ایرانی بیرون آمد و دست آن مرد بگرفت و بنزدیک بوران دخت آورد و گفت مژده سرترا که این مرد سپهسالار و خزینه دار اسکندرست. بوران دخت چون این بشنید خدای را شکر کرد و گفت من آن سال رعیت رابگرفتم وهم بایشان[1] بخشیدم، خدای عزّ وجلّ مرا [چنین خزینه روزی کرد که ده ساله خراج حلب است. پس آن مرد را] [2] بفرمود تا بند کردند و ایرانیان را بفرمود تا بیرون رفتند و صندوقهای جواهر در آوردند و اشتران را نیز در آوردند که چهارصد اشتر وار زر و جامه بود و هشتصد اشتر وار جامهٔ رومی. بوران دخت عظیم شادمانه گشت. زود دوات وقلم و کاغذ خواست و نامه نوشت بسوی اسکندر. اوّل نامه این بود که: بدان خدای که این گنبد نیلگون فلک را بپای کرد و بی ستون و معلق می دارد، این نامه از بوران دخت بنت داراب ابن داراب ابن اردشیر بنزدیک اسکندر رومی. توای اسکندر که ملک ایران گرفته‌ای، من نیز در عوض آن ملک روم بگرفتم. تو از ایران هر ولایت که بگیری من در عوض آن سه ولایت از روم بگیرم و اگر تو خزینهای ایران گرفتی من نیزهزار اشتر وار خزینهٔ تو گرفتم. و گوش و بینی قارن را بریده و فلسترون را بروتها بر کنده نامه را بدان کاروان سالار داد و گفت این نامه را با این دو امیر بزرگ بنزدیک اسکندر ببرو بگوی که بوران دخت می گوید که تو ایران را می گیر تا من از روم می گیرم تا بوینم[3] که کار بکجا میرسد. چون این کار کرده شد بوران دخت با بیست وپنج هزار مردان خیارهٔ مبارز کاردان درشهر حلب بنشست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهرطرسوسی] [4] [ازین قصهٔ دلگشا] [5] چنین روایت می کند که سپهسالار چون نامه از بوران دخت گرفت، شب وروز قارن و فلسترون را آرام نمی داد وعظیم سخت می راند تا ببغداد درآمد و آن دو بزرگ را باآن نامه پیش اسکندر درآورد[6] و عرض داد. اسکندر بر لب دجلهٔ بغداد فرود آمده بود بالشکری گران. چون

۱- مل: بایشان ۲- ازمل افتاده است ۳- مل: به بینیم ۴- ک ندارد
۵- مل ندارد ۶- ک: درآمد

آن نامه برداشت و مطالعه کرد ، سر برآورد و بر قارن وفلسترون نگاه کرد و درتعجب ماند و متحیر شد که اسکندر اسطلامینس[1] وارسطاطالیس را پیش آن امیران فرستاده بود با لشکری انبوه و نامه فرستاده بود بنزدیک آبان دخت که اگر بوران دخت باصطخر آیداو را راه ندهید تا من هرچگونه که باشد بوران دخت را هلاك كنم.

۱- مل: سطلامیس

لشکر ما بسیار، می‌دانم که شما با ما برنیایید، خویشتن را زحمت‌ندهید وسلاحها بیندازید و بخدمت [1] بیایید تا شما را امان دهیم [2]. لشکر بوران دخت را سخن گفتن او هیچ باور نمی‌آمد؛ از لشکر روم جدا شدند و در گوشه‌یی ایستادند تا بوران دخت ازکدام سو پدید آید. پس اسکندر [فرسود تا] دستهای بوران دخت را از پس پشت بر بستند و سر برهنه و روی برهنه بیرون آوردندو بایرانیان‌نمودند[3]. فریاد از لشکر ایران بر آمد و غریو برخاست. یکی مرد از حصار حلب آواز دادای اسکندر، شرم‌نمی‌داری که‌بوران‌دخت‌برادر زادهٔ‌تست‌و نیز جفت تست و پادشاه‌زادهٔ اصلی است و آفتاب و ماهتاب [4] روی او را ندیده است، او را در پیش سرهنگان و چندین هزار مرد رسوا کردی. ازپاکان چنین روا نباشد. اسکندر چون این سخن بشنید درحال بوران دخت را بازگردانید. آن چهار هزار مرد ایرانی حمله‌کردند تا بوران دخت را در ربایند. روسیان صدهزار مرد بودند، گرد آن‌چهار هزار مرد در-آمدند وجمله‌را بتیغ پاره کردند و در [زیر] بارهٔ‌حلب توده ساختند. اسکندر بسرا پردهٔ خوددر آمد و منادی گررا گفت که برو در زیر بارهٔ حلب و بگوی که: ای‌ایرانیان، اینک بوران دخت [را] دیدید و اینک چهار هزار مرد شما کشته شد که یکی نرست. اکنون شما حصار بگشایید و بیرون آیید و زمین بوس کنید و خلعت بگیرید واگر جز این کنید این‌حصار را بگیرم و همه‌را ازین‌حصار فرو اندازم. چون‌منادی گر این منادی بکرد ایرانیان از حصار آواز دادند که تا جان در تن ماست جنگ می‌کنیم وتاهمه کشته نشویم شماحصار نتوانید گرفتن. آن منادی گر بیامد و اسکندر را بگفت.

۱- مل: بخدمت ما ۲- مل: دهم ۳- ک: پس‌اسکندردستهای پوران‌دخت را ازپس بست وسربرهنه وروی برهنه بیرون آوردو بایرانیان نمود مل: پس اسکندردستهای پوران دخت را از پس پشت بربستند و سربرهنه وروی برهنه بیرون کردند و به ایرانیان نمودند
۴- ک: ماه‌تاب

اسکندر گفت دانم که با ایشان چه باید کرد. پس شادکام بنشست وبزرگان از زیر حصار بسراپردهٔ اسکندر آمدند و هر کسی بجای خویشتن [1] بنشستند؛ و اسکندر ارسطون و خونیاس را که وزیران او بودند سؤال کرد [2]، زیراك ارسطاطالیس حاضر نبود، که بوران دخت را چکنم؟ ارسطون گفت بوران دخت خویش شماست و هم جفت شما خواهد بودن، او را بانگ کنید و عزیزش دارید و پندش دهید و سخنان رنگین و شیرین بگویید. باشد که بدام اندر آید. خونیاس گفت ای ملك الروم بوران دخت هرگز در دام تو نیاید، هرهوس بوالعجبی دنیا که کنی با تو نسازد. اکنون او را می باید کشت که اگر او ناگاه از بند خلاص یابد هر آینه ترا هلاك کند بدان سبب که دشمنانگی [3] در میان شما استوار گشته است، بجهت آنکه آبان دخت بر شما عاشق است و ترا از بند بیرون آورده و بوران دخت را این محنت از ین سبب رسیده است. اگر نصیحت قبول کنی بفرمای تا او را درشورستانی که گیاه نروید ببرند وبکشند تا جهان ایمن شود و لشکر و رعیت با تو یار شوند. اسکندر گفت اول باری بوران دخت را بخوانیم و نصیحت کنیم و حجت گیریم. پس بفرمود تا بوران دخت را بیاوردند با بندی و زنجیری که از آن محکم تر نباشد. اسکندر راچون دید سر در پیش افگند که شرم می داشت. خونیاس گفت ای ملکه [4] دانستی که اسکندر ترا چرا خوانده است؟ گفت ندانستم. خونیاس گفت کاری می کنی که ملکهٔ عالم شوی [5] و همه خلق ترا خدمت کنند وزیر فرمان تو باشند یازیر خاك می باشی وزار و خوار بمانی؟ ازین هردو کار کدام اختیار می کنی؟ بوران دخت گفت [از] این سخن مرادچیست؟ خونیاس گفت با اسکندر بساز تا جهان از فتنه بیارامد و وصیت پدر قبول کن و خویشتن را بجفتی باسکندر بده واگر نه جان بخواری بباد دهی. بوران دخت گفت ای احمق، هرگز باز با جغد قرار کرده است؟ وتو ندانسته ای که بسیار

١- مل: خویش ٢- مل: کردند ٣- ك: دشمن شمایکی؛ مل: دشمن مکی

٤- مل: ملك ٥- مل: میشوی

من همه در دست تو باشد و این دو آزاد مرد نیز بسبب بزرگی تو بدرجهٔ بزرگی رسند. این سخن مرا نیکو بشنو و ازین کار بازگرد تا ثواب [بسیارت][1] باشد. خونیاس گفت این حرامزاده مرا درجوال می کند که از من بجهد. این بگفت و یک لگد بر پشت بوران دخت زد چنانک بروی اندر افتاد و رویش بر خاک سوده شد. خونیاس بانگ بر جلادان زد که ای بدبختان فرمان اسکندر را پیش نمی‌برید ! چرا زودنمی باشید ؟ بوران دخت باز زاری کردن گرفت و گفت زمانم دهید تا یکی دعایی کنم. خونیاس گفت: هلا زودتر دعابکن ! بوران دخت روی بر خاک نهاد وبی کس‌وار و بیچاره وار زاری کردن گرفت وزار زار بگریست و گفت: ای‌قادری که جملهٔ مقدورات در قبضهٔ قدرت تو اند و همه‌عاجزند بدوای رحمت تو، و جملهٔ مظلومان را از دست ظالمان تو خلاص بخشی، من‌ضعیفهٔ بیچاره را از دست این ظالمان‌تو خلاص‌بخش. خونیاس چون این مناجات بشنود یک لگد دیگر بر پشت او چنان بزد که بر روی افتاد و دهانش پر خاک شد. پس سر برآورد وزار زار بگریست.

آن دو جلاد را بر بوران دخت رحم آمد. یکی را طرماس‌نام بود ودیگر را قسطاس، هر دو با یکدیگر گفتند که اگر کاری خواهیم کردن که بجاهی و منزلتی[2] برسیم وقت اکنونست. این اندیشه بکردند ، و خونیاس بوران دخت را دشنام می‌داد و جلادان راغضب می کرد که سبکترباشید که ناگاه طرماس‌در آمد و یکی تیغی بزد و هر دوپای خونیاس را قلم کرد. قسطاس تیغی بزد و سرش‌بینداخت. بوران دخت سجدهٔ شکر کرد خدای عزّ و جلّ را. پس هر دو بیامدند و دستهای بوران دخت را گشادند و بندهایش برگرفتند و گفتند ای ملکهٔ ایران ما زن‌وفرزندان وخان‌ومان و خویشاوندان و اسباب و زاد وبود وتن وجان فدای توکردیم ودشمنت را قهر کردیم و خونیاس را پاره پاره کردیم. بوران دخت گفت ای جوانمردان آن

۱-مل ندارد ۲-مل بجای ومنزل؛ ک: بجایی ومنزلی

کردید در حق من که هیچ مادر و پدر نکند ، اما مرا حالی قوتی نیست که در حق شما نیکویی بکنم اما اگر دولت یاری کند و من بملک خود برسم دانم که‌ازنیکویی در حق شما چه باید کرد. اکنون شما بنزدیک اسکندر نتوانید رفتن و من نیزبایران نتوانم شدن اما تدبیری باید کردن که خویشتن در حصار حلب اندازیم که خزینهٔ من و خدمتکاران فرمان بردار همه در آنجایند. طرماس و قسطاس گفتند که‌فرزندان وکسان ما بایران ماندند ، ما نیز درحلب نتوانیم رفت. ما مردمی ونیکویی‌خویش نمودیم ، زنهار فراموش نکنی که نیکت نیاید [1] و تو خود فاضلهٔ ایرانی ، از همه بهتر دانی [2] که حق ما بشناسی. این بگفتند واو را وداع کردندو روی بایران‌نهادند. بوران دخت نیز روی بحلب نهاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارِ [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [3] ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه] [4] چنین روایت می کند که اسکندر همچنان در زیربارهٔ حلب ایستاده بود و می گفت که‌بوران دخت هلاک شد، و لشکرایران که باوی بودندو همه سبارزان خیاره بودند، همه بمردند و اینک زیر بارهٔ حلب توده کرده‌ایم. نیک اسپ و سلاح بوران دخت بوینید [5] و امیدببرید و درِ حصار بگشایید و بیرون آیید. هر کدام بنزدیک من آیید خلعت یابید وهر که نیاید همهٔ راهها بر شما گشاده است. واگر در حصار نگشایید شمادانید. ایرانیان که‌در حلب‌بودند گفتند دروغ می گوییدُ، اگر بوران دخت را بکشتید سراو رابما نمایید تا درِ حصار بگشاییمو حصار رابشما دهیم که با بوران دخت بیعت کرده‌ایم که تا تو زنده باشی‌ما از تو برنگردیم؛ تا ما را مردن او بحقیقت ظاهر نشود این حصار بشما ندهیم که بیست هزار مردمبارزیم و تا جان در تن داریم‌جنگ می کنیم. اسکندر گفت‌لشکر خود را که‌اکنون توقف کنید تا خونیاس بیاید و سراورا بیارد.

۱-مل: که نه‌نیکست   ۲-مل: ازهمه نیکودانی   ۳و۴- درمل نیست

۵- مل : نه‌بنند

اما طرماس و قسطاس از بوران دخت جدا شدند. قسطاس عظیم مردزیرك بود، در راه که می‌رفت‌طرماس را می گفت که ماا کنون بروم‌نتوانیم رفت و در ایران خود رفتن محالست. اکنون تدارك کار ما آنست که یکی سر حاصل کنیم و بـرِ اسکندر رویم و گوییم که اینك سر بوران دخت آوردیم و بعد از آن فرصت‌نگاه‌داریم و بسلامت از خدمت اسکندر برویم. پس در دمشق آمدند و یکی کنیزك سخت با جمال خریدند بر شکل بوران دخت و بیرون آمدند و بر در دمشق او را سر ببریدند ودر آفتاب انداختند تا سیاه شد پس برداشتند و در توبره کردند و بنزدیك اسکندر آوردند وتااین بکردندیکماه بگذشت. بوران‌دخت‌نیزهر روز می‌آمدو گردبر گردحلب می گشت وهیچ راه نمی‌یافت تا درآید. ایرانیان‌رادرحلب جمله ملال گرفت. بوران دخت را یکی کنیزکی بود که او را عظیم دوست داشتی. حلبیان‌او را بابیست‌غلام بنزدیك اسکندر فرستادند که ما را ملك الروم عهد نامه فرستد که همه را امان دادم و هیچکس را نرنجانم وهر کرا بباید‌خدمت کند وهر کرانباید‌هر کجابایدبرود. اگر عهد نامه برین شکل‌باشدبیرون آییم. پس درِ حصار بازکردند وآن کنیزك و غلامان بیرون آمدند و روی بسراپردهٔ اسکندر آوردند. ناگاه چشم آن کنیزك بربوران دخت افتاد و چشم بوران دخت بر کنیزك که بوران دخت یکی لباسی پوشیده بـود برسم ساربانان تا او را کسی نشناسد. کنیزك چون او را بدان صفت بدید بازگشت وبر گوشه‌یی فرود آمد. اسکندر نگاه می کرد ، چون‌دید که کنیزك فرودآمد[1] ارسطون و میلاد را گفت که کنیزك وغلامان بوران دخت بنزدیك ماسی‌آمدند، بازگشتند[2] وبرگوشه‌یی فرود آمدند. بروید‌و ایشان‌را بیارید. ارسطون و میلاد بنزد آن غلامان بیامدند و گفتند چون آمدید چرا بازگشتید و فرود آمدید ؟ برخیزید که‌اسکندر شمارا می‌خواهد. آن کنیزك نیك عاقله بود ، زود عذر خواست و گفت‌امروز پاره‌یی گران

۱- مل: چون اورا بدان‌صفت بدید که کنیزك فرود آمد ۲-مل: بر کشتند

ترست[1] ونیز روز بآخر رسیده است. فردا هم از پگاه بخدمت ملک الروم بیاییم و سخن خود عرضه داریم. ارسطون و سیلادرا سخن او صواب نمود، بازگشتندوباسکندر گفتند. اسکندر گفت رواباشد.

چون ایشان آنجا فرود آمدند آفتاب روی در نقاب کشید. بوران دخت آهسته کنیزك را گفت یکماه[2] شد که من اینجای آمده می گردم و راه نیافتم تا در حلب درآیم. اکنون وقت آمد. برخیز و سبکتر سواران را بارکن و غلامان را بگو تاراه حصار گیرند. در حال روی بحصار آوردند، چون مشعلهاسیوخت دیدبان از بالای حصار دید که کنیزك و غلامان آمدند. سپاه ایران راخبر کردند، زود درِ حصار بگشادند تا بوران دخت بحصار در آمد. [کنیزك و غلامان بوران دخت را از مطبخ آش آوردند، پس][3] کنیزك و غلامان و خادمان بدیدار بوران دخت شادمان[4] شدند.

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون روز شد اسکندر را خبر کردند که کنیزك بوران دخت رفته است][5]. اسکندر درگمان شد که در زیر این چیزی هست! اما چون بوران دخت بحصار در آمد بگفت تابزرگان لشکر را خبر کردند از آمدن او. چون بزرگان بشنیدند که بوران دخت بیامد همه را جان بتن در آمد و جمله از شادی بگریستند و باز بخندیدند. و صدقهٔ بوران دخت را بندگان آزاد کردند. بوران دخت گفت هیچ غم مخورید که همه کارها بمرادباز گشت چون حیات از سر یافتیم. همه بروی آفرین کردند. قضارا همان شب طرماس وقسطاس در رسیدند و آن سر بیاوردندو پیش اسکندر بنهادند. اسکندر گفت تاا کنون کجا بودید و خونیاس کو؟ طرماس گفت ایزد ملک الروم را از جهت خونیاس ثواب بسیار دهاد. اسکندر نیکوتر بنشست و گفت زود تر بگو! اوگفت: ای ملک الروم هر جا او را بردیم تا بکشیم او ما را سوگند داد که من خون خود را در آن

۱- مل: ماران گرانست ۲- مل پگاه ۳- مل ندارد ۴- مل: خوشحال

۵- بجای این عبارت در مل چنین است: چون ایشان بازپس رفتند

جهان از شما بخواهم واگر نه مرا در یکی غاری ببرید و بکشید و برهنه در صحرا ممانید. بسیاری زاری کرد، ما نیز او را در یکی کوه، بردیم ودر یکی غاری درآوردیم. همین که سراو ببریدیم ناگاه از پایان آن غار اژدهایی بر آمد و خونیاس راباپوران دخت فرو برد چنانک زهرهٔ ما خواست عیب آوردن. در یکی شکاف سنگ پنهان شدیم و ده روز تب و بیماریها بر ما مستولی شد از بیم آن اژدها و از گرسنگی هلاك خواستیم شدن. آخر از آنجابیرون آمده‌ایم بهزار حیله، بیخ گیاه می‌خوردیم و از بیم اژدها روز پنهان می‌شدیم و شب می‌رفتیم تا با صد هزار ترس وبیم اینجا آمدیم و این سر را اینجا رسانیدیم. اسکندر گفت الحمدلله که اینجا بسلامت رسیدید و این سر را آوردید که مادر زیر این حصار بسبب این سر نشسته‌ایم. فردا این سر را بر سر نیزه کنید وبگرد بارهٔ حلب بگردانید تا حلبیان این سر را بوینند[1] و این حصار را بما دهند. طرماس وقسطاس گفتندفرمان بُرداریم. آن‌شب اسکندر فرمود که تامجلس شراب ساختند و با بزرگان تا روز شراب بخوردند از شادی آنک سر بوران دخت آوردند.

چون روز روشن شد اسکندر بفرمود تا با نشاط روی بحلب آوردند. چون بزیر بارهٔ حلب رسیدند نعره زدند. اسکندر بفرمود که تا آواز دادند که ای ایرانیان که متیم قلعهٔ حلبید، با ما عهد کردید که چون سر بوران دخت بیارید این قلعه بشما دهیم، اینک سر بوران دخت بیاوردیم، بوینید[2] و قلعه را بما دهید و قول خود را وفا کنید! این بگفتند [وآن سر را بالا کردند تا اهل حصار بدیدند، زود برفتند وبوران دخت را خبر کردند. بوران دخت بربالای قلعه آمد و][3] آن سر را بدید، عجب داشت و گفت آن دو جوانمرد طرماس و قسطاس تاچه مکر کرده‌اند. پس بوران دخت سر آن مردان را گفت که بگویید که طرماس و قسطاس و خونیاس را بما نمایید تا بدانیم که راست می گویید. در ساعت برفتند و طرماس و قسطاس را

۱-مل: به‌بینند ۲-مل: به‌بینید ۳- مل: وآن سررا بایشان‌نمودند پوران‌دخت چون

بیاوردند و گفتند اینک طرماس و قسطاس ، و خونیاس و بوران دخت را با هم[1] دریکی غار اژدها فرو خورده است. بوران دخت یکی از آن مردان را گفت که بگوی ای رومی زادهٔ بی پدر ، چون بوران دخت را بکشتی کین و عداوت ما با تو زیاده‌شد، برو و طمع ازین حصار ببر که فایده نیست و دل بر جنگ بند که تا جان ما در تن ماست میان ما و تو تیغ و تیرست. چون لشکر اسکندر از آن مرد این سخن بشنیدند اسکندر را خبر کردند. عظیم در قهر شد و آتش در سر وی دوید و بزرگان را گفت که می‌بینید که تا باکنون مرا ایرانیان در دار داشتند و اکنون می گویند که جنگ می کنیم. فردا خواهم که لشکر آراسته بیارید تا جنگ کنیم و این حصار را بگیریم و هر یکی ازین ایرانیان را بعقوبتی هلاك کنیم که جملهٔ مرغان هوا رابرایشان گریستن آید. این سخن می گفت که از بالای حصار آواز می‌آمد که ای‌سکندر، بوران دخت را کشتی و حصار در ضبط آوردی، اکنون مانده وغمی گشتی، هوشدار تا نیفتی و نلغزی، فردا جنگ را آماده باش! اسکندر طیره[2] ماند و با غضب بازگشت و در سراپرده فرود آمد و از طیرگی[3] با هیچکس سخن نگفت. ارسطون و میلاد در آمدند واسکندر را ترش روی و تافته دیدند. گفتند ای ملک الروم چرا اندیشه‌مند وتافته شده‌ای ؟ آنک اصل بود رفت و باز نیامد، سخن این مشتی بیچارهٔ درویش را چه اعتبار و چه قدر ؟ فردا بفرمای تا جملهٔ لشکر بر نشینند و گرد بارهٔ حلب فرو گیرند و چون بیرون آیند یکی را زنده نگذارند.

درین سخن بودند که خوان‌سالار سماطی بگسترد ، پس بعد از طعام از هرنوع سخن آغاز کردند. یکی از جملهٔ بزرگان که فصیح تر بود زبان برگشاد وبر اسکندر ثنا و آفرین گفت و جملهٔ وزیران و ندیمان و سالاران لشکر را بستود چنانکه جمله را خوش آمد. پس گفت ای ملک الروم امروز روز شادی و نشاطست که سرِ چنین

۱- دراصل وخویشان را با هم پوران‌دخت ۲- مل: تیره ۳- مل : تیرگی

دشمن بزرگ‌را بر سر نیزهٔ کهترین خدمتکاران خود می‌بینی و جملهٔ ایرانیان فرمان بُردارند. ای ملک الروم چرا خوشدل نباشی و شراب نخوری؟ اسکندر را این‌سخن بغایت خوش آمد، بفرمود تا شراب مروّق درجامهای مرصّع بریزند. ساقیان گل‌رخِ ساده زنخ شراب‌گردان کردند و مطربان خوش زخمه سماع آغازنهادند. چون‌حرارت شراب در دماغ ایشان پیدا آمدن گرفت ، اسکندر خزینها که داشت بر هر کسی بخشیدن گرفت. رومیان عظیم شاد شدند. پس اسکندر بخفت و بزرگان بپراگندند و کمر جهد برمیان بستند و هر کسی بیکدیگر[۱] از خزاین حصار بخش می کردند و شراب می‌خوردند و ایرانیان را دشنام می‌دادند از شادی‌آنکِ اسکندر خزینهای حلب بر ایشان بخشیده بود. پس همه شب سلاحها راست می کردند. بوران‌دخت بفرمود تا قلعهٔ حلب را بسلاحها بیاراستند و کنگرهای حصار راست کردند بجوشنهای مزرّد و سپرهای‌زر اندود و آیینهای چینی[۳] ؛ و آن شب هر دو سپاه تاروز کار حرب می‌ساختند. چون‌طلایهٔ روز بیکباردر رسید و سپاهِ شب روی بهزیمت‌نهاد از هر دو سپاه آواز کوس حربی برآمدن گرفت. لشکر اسکندر سوار شدند و همچنان سرمست بزیر بارهٔ حلب بیامدند و هر یکی‌از طمع خزینه می گفتند که ما این حصار را بنوك نیزه برکنیم و ویران سازیم. بوران دخت لشکر خود را گفت که شما درِ حصار را نیکو نگاه دارید که ایشان معیّن کرده‌اند که‌من مرده‌ام تامن بدین - سبب خویشتن را در میان ایشان درافگنم و با ایشان کاری کنم که جملهٔ مردان در افسانها بازگویند. ایرانیان گفتند ما ترا رهانکنیم، ماخود بیرون رویم‌و باایشان کاری کنیم که تا قیامت مخمور[۴] مانندو اسکندر نیز تا زنده بود در جنگ ایرانیان نیاید. بوران دخت گفت آفرین برشما مردان. از شما همین‌سزد اما آن نحوستی که درطالع من بود گذشت ، اکنون کار خود بدست خود بکنم چنانک حکیم عنصری

۱ـ مل: هرکسی یکدیکر؛ ك : هرکسی‌را بیکدیکر ۳- مل: وبهنای جینی
۴- همچنین است دراصل

در قصهٔ وامق وعذرا گوید:

نه کس کار کس را گشاید شگفت — بدست کسان مار باید گرفت
بتو ننگرد تا بدو ننگری — چورنجش بوینی[1] برش خود خوری[2]

پس بفرمود تاآن مرکبی که اورا شهباد نام بود [بیاوردند]، که پدرش داراب بر پشت آن اسپ بسیار مبارزتها کرده بود و آن اسپ رامبارك داشتی، وزین خدنگ و برگستوانی که خاصه[3] بجهت همان مرکب[4] بود، برو بکشیدند. پس بفرمود تا سلاح آوردند، اول ده تای حریر در پوشید و لباچه‌یی هم از حریر قزاکنده در برانداخت، آنگاه جوشن داراب کلان در پوشید، و خُود پدر خود داراب کهین بر سر [نهاد][5] و تیغ گودرز که ازاصطخر آورده بود برمیان بر بست و گرزگاوسار[6] داراب کلان برزین کوهه افگند و هر سلاحی که مبارزان را بکار آید برخود راست کرد و کمندی شست یازی[7] بفتراك مرکب بست وروی برخاك نهاد و از قوی بحقیقت جلّ جلاله قوت خواست و نصرت طلبید. با چنین آلت و عُدّت بر چنان مرکبی در حال سوار شد واز حصار بیرون آمد و روی بسپاه اسکندر آورد، و آن اسپش در زیر ران[8] چون باد همی رفت چنانك سراج بلخی در صفت او گوید:

ساکن بزیر رایت منصورش آسمان — پویان بپیش مرکب عالیش روزگار
آهن سمی که زخم سم او بگاه تگ — از سنگهای خاره برآرد همی دمار
چون چرخ بیقرارو، سَبَق برده‌بی‌خلاف — از اختران چرخ بتیزی هزار بار
بیرون رود ز چرخ وزمانه بساعتی — گر منزل زمانه شود هر یکی هزار
فکرت[9] دو اسپه در پی اویکزمان برفت — در حال بازگشت چو دشوار دید کار

۱- مل: به‌بینی ۲- درمل وك ون (باندك آشفتگی) ونیزنسخهٔ علیگر که آقای نفیسی ازآن درحاشیهٔ نسخهٔ خود نقل کرده این دوبیت بهمین نحوضبط شده است. ۳- دراصل: قاصد ۴-مل: آن مرکب ۵- مل ندارد ۶- مل: گرزگاو ۷- دراصل: شست تاری ۸- مل: ران خود ۹- مل: مرت

با چنین مرکبی بیرون آمد چون عروس آراسته ؛ و شاه اسکندر نیز از آن‌طرف برخاست و فرجی اطلس بر پشت نهاد و بر خنگی سوار شد وساقیان صراحیها برگرفتند وجامهای مرصع برکف نهادند و مطربان سماع آغاز کردند و ندیمان بذله گفتن گرفتند و ذوق کنان و شراب خوران بمصاف گاه آمدند. و اسکندر سالاران لشکر را بخواند وگفت من با این مشتی بیچارهٔ سرگردان بی‌سر وپاجنگ نمی کنم و درحلب نمی‌آیم اما نظاره می کنم تاشما جنگ کنید. بزرگان گفتند فرمان بُرداریم. هرکسی رابفرمود تا یک جام شراب بخوردند وکار جنگ بساختند و آماده بایستادند. بوران دخت در میدان آمد و چون پیل دمان می‌غرید. نیزه در زمین فرو بردو آواز داد که ای سپاه روم هرکه از شما مردانه ترست و مبارز تر بیرون آیید تا کین بوران دخت از شما بخواهم که از جملهٔ خدمتکاران خاص بوران دختم. این بگفت و آن نیزه اززمین در ربود و چنان بگردانید که چشم بیننده ندیده بود و اسپ را در میدان‌راند و همچنان نیزه می گردانید و می‌تاخت تا پیش اسکندر برسید و ازو درگذشت‌چنانک ازسهم و از باد نیزهٔ او جام شراب‌از دست اسکندر افتاد، بازگشت و در پیش‌اسکندر لعبها وبازیها نمود که اسکندر و سپاه جمله دروخیره‌بماندندو بروی‌آفرین کردند. آنگاه بیامد و در پیش اسکندر بایستاد و گفت ای ملک الروم درمیان مصاف شراب خوردن‌وسماع کردن‌برریش ندیمان خندیدنست که این کار دیوانگانست نه‌کار هشیاران. وهرکاری را جایی‌معین است ، این‌میدان مبارزتست، بیرون آی‌تا بخت آزماییم و بنگریم که زمانه برکه‌مهر دارد. و اگر بوران دخت از دنیا بیرون رفت اینجا مردان هستند که از دست هر یکی هزار رومی بهزیمت شوند و من ازبندگان گودرزم ، از خدّام بوران دخت. چون‌این بگفت اسکندر روی‌بارسطون کرد ومیلاد، وگفت اگر طرماس و قسطاس سر بوران دخت نیاورده بودند من بحقیقت بگفتمی که این کس بوران دختست بسبب آنکه بجملهٔ نهاد و شکل بوران دخت رامی‌ماند.

ارسطون گفت ای ملک الروم مگر بوران دخت را بدان جهان بوینی[1] اما این‌سوار بمبارزی و بهمهٔ هنرها کمتر از بوران دخت نیست بدان‌سبب که‌می گوید که من‌از بندگان گودرزم و گودرز عظیم هنری و مردانه بوده است و هرکه شاهنامه خوانده باشد داند. اکنون یک مرد مبارز اختیار می‌باید کرد تا پیش این سوار بیرون رود.

اسکندر روی بسوی مبارزان روم کردو گفت از شما کیست که پیش این‌سوار بیرون رود و او را مقهور کند تا من رکاب آنکس زرین کنم و بنعمت قارون گردانم تا اندیشهٔ این سوارازدل من بیرون‌رود. اسکندراین بگفت وهیچکس [ازمبارزان] قصد میدان[2] نکرد. طرماس وقسطاس هر دو ایستاده بودند وحیله‌می کردند تاخودرا در حلب اندازند. طرماس پیش اسکندر آمد و زمین‌بوس‌شد وخدمت بجای آوردو گفت اگر فرمان بود بنده بیرون رود و سر این سوار ببرد و کشان‌کشان پیش ملک‌الروم آرد. اسکندر دستوری داد. طرماس نیز مبارز خیاره بود، بیامد تاپیش‌بوران دخت وبدانست که این بورانست. بانگ بر وی زد وگفت ای ایرانی بپای خود بگور آمدی! مگر نام‌من‌نشنوده‌ای؟ منم‌مبارز طرماس رومی. اکنون‌چون‌نام‌من‌شنودی هنر خویش عرضه کن. بوران چون دانست که این طرماسست یکی‌حمله کرد وکمر طرماس را بگرفت واز زمین در ربود و چون‌باد صرصر براند و از خندق بگذشت. غلامان بوران دخت بیرون دویدند و طرماس را از بوران دخت‌بگرفتند. بوران دخت گفت او را بی آزار بحلب برید و نگاه دارید. این‌بگفت و بازگشت. چون شیر غران واژدهای دمان پیش اسکندر آمد و گفت ای اسکندر اگرمبارزان‌روم همه همچنین‌اند ازین مبارزان هیچکس پیش من نتواند بیرون آید. چرا مردان نیکو بیرون نفرستی تا رزم آزماییم؟ او می گفت ولشکر روم‌نظاره می کردند. باز بوران دخت گفت ای اسکندر اگر این لشکر تو بنظاره بیرون آمدندتا دانم، واگر یگان یگان‌بیرون‌نمی‌آیند

۱- مل: به بینی ۲- ك: هیچکس‌قصد مبارزان میدان؛ مل: هیچکس‌قصد میدان

دوگان وسه گان بیرون آیند وبا من بگردند و هنر من ببینند[1]، واگرنه بازگردید[2] [تا کشته نگردید][3]. واگر مبارزانت بیرون نمی‌آیند تو که اسکندری بیرون‌آی. اسکندر چون این‌سخنها بشنید، شادمان شراب میخورد، در حال خمارش گرفت و عظیم در غضب شد و مبارزان و سالاران‌را عتاب کرد و نقیبان و چاوشان را بخواند و گفت: ای ناکسان که شمایید! از چندین مبارز خیاره که در لشکرست‌یکی بیرون‌فرستید تا سر آن سوار را ببرد و بیارد. نقیبان گفتند که‌فرمان بُرداریم. پس پیش برفتندتامبارزی خیاره بیرون فرستند. اماقسطاس را دل‌دربر می‌طپید تا زود بَرِ طرماس رود. زودپیش اسکندر آمد و زمین بوسه دادو گفت اگر فرمان باشد من آن سوار را زنده بگیرم و بخدمت ملک الروم آرم. اسکندر دستوری داد تا برفت. پس‌قسطاس برغبتی تمام ونیتی‌صادق روی‌بمیدان آورد و برابر بوران دخت بایستاد و گفت ای ایرانی فضولی مکن و بخدمت ملک الروم بیا تا پایگاه‌ترا بلند گرداندواگر نه‌یکی‌حمله‌سراپای‌دار. این بگفت و بر بوران‌دخت‌حمله کرد. او نیزحمله‌آورد وکمر بنداو را بگرفت‌واز زین در ربودو روی بحلب آورد و از خندق بگذرانید و غلامان‌را گفت‌این بزرگ‌را بی‌آزار بنزدیک‌آن‌بزرگ ببرید. این بگفت‌وبازگشت‌ودر پیش‌اسکندربایستاد ومبارزخواست.

اسکندر عظیم طیره[4] و خجل‌شد، و نیز هیچ مبارزی بیرون نیامد. اسکندرلشکر را بفرمود که جمله حمله کنید وگرد آن سوار اندر آیید، باشد که او را زنده توانید گرفتن. لشکر بیکبار گرد بوران دخت اندر آمد. لشکر ایران نیز بیرون آمده بودند وبر دَرِ حلب ایستاده تا باشد که در محلّ کار آیند. چون حال‌چنان‌دیدند حمله کردند و در هم آویختند[5] و بانگ ده وداروگیروبزن و مزن و آه و آوخ از آن هر دو گروه برخاست و جنگی سخت عظیم شد وآن جنگ تا نماز شام ببود[6]. بوران دخت با لشکر ایران بکوشیدتااز لشکر روم‌بسیاری کشته‌شدند و خسته‌را خود[عدد] پیدا

۱- مل: به‌بینید ۲- مل: بازگردند ۳-مل ندارد ۴- مل: تیره

۵- مل: آمیختند ۶- مل:شد

نبودبدان سبب که‌لشکر روم‌مست دو شبانه بودند. بوران دخت بفرسود تا کوس بازگشتن بزدند و باظفر و شادی‌نعره زدندو با طرب‌بازگشتند و در حلب در آمدند. اسکندر نیز بازگشت و بسرا پردهٔ خود فرود آمد و بزرگان سپاه را بخواند و جملهٔ وزرا وحکما جمع شدند. ساعتی سر در پیش‌افگند، پس سر بر آورد و گفت ای‌بزرگان این سوار جمله آسای بوران دخت دارد و همه او را می‌ماند و من [۱] در لشکر ایران چنین مردم ندیده‌ام. آن بزرگان گفتند که ای ملك الروم هرگز ممکن‌نگردد که‌این او باشد. اسکندر گفت‌مرا نیز این‌عجب می‌آید ولیکن‌من یک وجه دیگر می‌اندیشم. گفتند بفرمایید. اسکندر گفت من چنین دانم که طرماس و قسطاس با بوران دخت درساخته‌اند و خونیاس را کشته و بوران دخت را رها کرده‌اند و اکنون که بوران دخت در میدان آمد هر دو در میدان رفتند و او ایشان را از پشت اسپ در ربود که از آن آسانتر نبود. مگر بهم درساخته‌اند که‌هیچ طرماس دست بر نیاوردو خویشتن را بوی داد. ارسطون گفت هر چه تو می‌گویی‌از فرّ یزدان بود. اگر همچنین بود چگونه کنیم ؟ اسکندر گفت اگر همچنین است این حصار جای استوارست، بجنگ نتوان گرفتن. گفت ای ملك الروم‌تدبیرآنست که کس فرستی تاارسطاطالیس رابیارند تا وی از اختر بلند باز جوید و ترا معلوم کند که بوران دخت زنده است یا مرده. اسکندرگفت این تدبیرهم نیکوست. هم‌در وقت بارسطاطالیس‌نامه نوشت که چنان باید که برخیزی و بیایی و توقف نکنی که ما بوران دخت را بگرفتیم و بدست خونیاس دادیم تا اورا بکشت. اکنون سواری از حلب بیرون آمده که همه آسای بوران دخت دارد و طرماس و قسطاس‌را از پشت اسپ در ربود چنانک بازمرکبوتر را، و بحلب اندر آورد و ما منتظر توییم تا بیایی و از اختر بلندباز جویی که بوران دخت زنده هست یا نی. این نامه تمام کرد و به‌پیکی‌داد و گفت چنان باید که‌هیچ جای درنگ نکنی وزود بیایی که ما بزیر بارهٔ حلب ترا می‌پاییم.

۳- مل: ومن اورا

چون پیک براه بیرون رفت جاسوس بوران دخت در پیش اسکندر بود، درحال برفت و ببوران دخت خبر رسانید که اسکندر چنین نامه بارسطاطالیس فرستاد. چون او این سخن از جاسوس بشنود روی بسوی ایرانیان کرد و گفت ای آزاد مردان اکنون چون اسکندر ارسطاطالیس بیارد هر آینه او بگوید که بوران دخت زنده‌است وشما و ما هلاك گردیم. این را یک تدبیرست تا شما و ما ازین کارجان ببریم. همه گفتند که بگوی. بوران دخت گفت من برخیزم و فردا بپشت اسپ روم و ازین قلعه فرود آیم و مبارز خواهم و عیاروار جنگ کنم تا آنگاه که تاریک[1] شود. چون شب شود من درین حصار بازنیایم و در عقب پیک اسکندر بروم. شما این حصارنگاه دارید تا بود که من حیله‌یی توانم کردن که این مکر بر ایشان روان کنم. سستی مکنید و این قلعه را نگاه دارید تا بود که ارسطاطالیس را در راه بگیرم و بدین قلعه بیارم تا وی این حکم نکند و این راز در پرده بماند. همهٔ ایرانیان گفتند که نیک آید و مادر حصار باشیم تا تو بیایی. بوران دخت گفت جان خدای عزّ وجلّ داده است ولیکن سبب این دو مرداند، طرماس و قسطاس، اکنون این هر دو مرد را برشما امیر کردم تا هر چه رود بفرمان ایشان رود و مرا یکماه چشم دارید که من بیایم واگر نیایم شما را خبر فرستم. همه گفتند روا بود. طرماس وقسطاس گفتند ای مهتر ما هردو با تو بیاییم که فرزندان ما درین جای نیستند[2]، بود که بنهٔ خودرا[3] درین جای توانیم در آوردن. بوران دخت گفت اگر شما با من بیرون آیید هنر بود، شما نیز مرا مونسی باشید. این تدبیر راست کردندو جاسوس از باره فرو گذاشتند تادیگرباره چه خبر آرد. چون شب بگذشت نوبت بوران دخت از حلب بزدند و نوبت اسکندر نیز از لشکرگاه اونواختند. از هردو جانب فریاد روسی‌و ایرانی‌بر آمد. اسکندر گفت امروز هم بزیربارهٔ حلب مصاف کنیم تا آن سواردینه‌بیرون آید، که دی من

۱- دراصل: که ریک ۲- دراصل: نیست ۳- مل: که نبهٔ ماخود

مست بودم ، امروز بحقیقت بوینم[1] که تا آن سوار کیست. پس بفرمود تاسلاح واسپ [آسوده][2] بیارند. جوشن بپوشید و مغفر بر سر نهاد و سپر و گرز بر داشت، چنانك رسم ملوك بود ، همه راست کرد و بفرمود تا رومیان همه در سلاح شدند و رایتها بر پای کردند و کوس حربی بزدند و بانگ ناقوس شاهی و کرنای و سرنای بر آمد تا دانند که اسکندر سوار شد. پس روی بسوی بارهٔ حلب نهادند وبر کنارهٔ خندق صفها بر کشیدند [وهمه گرداگرد بایستادند. جاسوس بیامد و خدمت کرد و گفت ای بانوی ایران بهر درستی احوال][3] اسکندر جنگ آورده است و می گوید که من دینه مست بودم واز جنگ وی خبر ندارم تا امروز درست تر بنگرم. بوران دخت گفت روا بود.

آن روز بوران دخت بفرمود تا بادپای آهوتگ را بیارند. آن اسپی بود از آنِ داراب ابن داراب که چون او را بکشتند آن شب آن باد پای بگریخت و هیچکس او را درنیافت[4] که نا پیدا شده بود. در آن وقت که بوران دخت از کنارهٔ فرات بحلب آمد ، آن شب آن باد پای بمیان راه آمده بود، ببوی مادیان از کرمان، و راه نیافته بود، تا بدان مرغزار رسید، بخره اردشیر که در آنجا از مادر جدا شده بود؛ و در آن مرغزار از بوران دخت بوی داراب یافته و بر پهلوی بوران دخت روان شد. بوران دخت او را دست پیش داشت، آن اسپ بیامد و روی خود بردست او می مالید[5]. بوران دخت او را بشناخت و بحلب آورده بود از بهر حرمت داراب. بوران دخت گفت ای اسپ ما ترا آزاد کرده بودیم ولیکن ما را امروز بتو حاجتست، ما را یاری ده که داراب کلان بر پشت تو چندان عیاری کرده است. چنین گویند که داراب ابن اردشیر بر پشت[6] وی بیک شباروز[7] از سپاهان بشیراز آمده بود. پس زین سبک بروی نهاد

۱- مل : به بینیم ۲-مل ندارد ۳-مل بجای این عبارت چنین است: وهمه حال
۴-مل: نتوانست دریافت ۵-مل: براو مالید ۶-مل : درپشت ۷-مل: بیکشبانروز

وبرگستوانی نیز سبک بروی کشید؛ و بوران دخت جوشن در پوشید و تیغی سبک حمایل کرد و درقی پس پشت افگند وخُودی بر سر نهاد. سپاه ایران که با بوران دخت بودند علامت ایشان سیاه بود، و علامت اسکندر سرخ بود؛ و اینچنین تا بدین [غایت] بمانده است[1]: سیاه علم و سرخ علم. بوران دخت چون استعداد راست کرد روی بطرماس کرد و گفت که من رفتم، چنان باید که شب را ازین حصار بیرون آیید وبراه فرات روید[2] که من بر راه باشم تا هر سه برویم [و بنهٔ ترا اینجا بیاریم] [3] تا دل تو شاد گردد. طرماس گفت نیک آید. بوران دخت این بگفت و همهٔ ایرانیان را بدرود کرد و گفت اگر اسکندر بزیر باره[4] آید شما جنگ کنید، باشد که تدبیر من بر آید. این بگفت و از حلب بیرون آمد و باد پای آهوتگ را بتاخت و چون مرغ از خندق بجست و در خانهٔ زین یک ذره نجنبید.

چون بوران دخت از خندق بگذشت، برابر لشکرگاه اسکندر آمد، کمانی در بازو انداخته و چوبهٔ تیر در دست گرفته. اسپ را گرم کرد وعنان را بگردانید ومیدان کردن گرفت و با تیر و کمان بازی کردن آغاز کرد. گاه بودی که در تنگ اسپ کمان را بسر و دست اسپ اندر افگندی وباز بیرون کشیدی که هم اسپ آگه نبودی، وگاه کمان در دهان اسپ دادی و بتاختی و بتازیانه کار کردی. آنگهی کمان از دهن آن اسپ بستدی و میگشتی. برین صفت چندان بنیزه و کمان هنرها نمود و لعبها کرد که همهٔ مردم روم متعجب بماندند. اسکندر روی بارسطون کرد و گفت ای موبد، این نه آن سوار دینه است، این تیزتروچابک تر ازوست ولیکن ندانم که در مبارزت چگونه باشد. ارسطون گفت بباید نام او پرسیدن که همان دینگی است یانی. اسکندر گفت بپرس. ارسطون گفت ای ملک الروم نام او کسی پرسد که با او در میدان بگردد. [زود ازین بطریقان یکی را بگو تا بیرون آید] [5]، سواری الیون نام بر مادیانی

۱- دراصل: اینچنین تا بدین نمانده است ۲- ک: آیی؛ روی ۳- مل ندارد
۴- مل: بارهٔ حلب ۵- مل: ازین بطریقان یکی دیگر بیرون آمد

سیاه برنشسته‌بود، بفرمود تا بیرون رود که قوی ترکیب و بلند بالا بود. باستعداد تمام بمیدان آمد و برابر بوران دخت بایستاد و بانگ بروی زد و دشنام داد و گفت توکیستی که در برابر ملک الروم ایستاده‌ای؟ نام تو چیست و ازکدام ناحیتی که این عمل که تو آورده‌ای بازی کودکانست. تیر و کمان از دست بنه و دست بتیغ زن تا جنگ مردان بوینی[1]. بوران دخت گفت‌ترا از نام من چه باید؟ گفت از آن می‌پرسم تا بی‌نام کشته نشوی و تا بدانم که کرا کشتم.

بوران دخت گفت نام من بندونست، از ولایت پارسم که بسی‌مردان از آن ولایت خیزند. چون اسکندر و ارسطون این نام بشنیدند گفتند این سوار دیگرست. روسی گفت ای سوار ایرانی[2]، آن[3] سوار دینه چرا فرو نیامد که طرماس و قسطاس را برد، او کجاست؟ بوران دخت گفت او هم این ساعت بیرون آید و ترا بمیدان خواهد تا باوی بگردی. نخست من بیرون آمدم تا از شما تنی ده[4] بگیرم و ببرم. اسکندر گفت پس تو ازوعیارتری! بوران دخت گفت درین جای بیست هزار مردند همه از یکدیگر عیارتر و هر یکی را نوبتی نهاده‌اند. امروز نوبت منست تا فردا نوبت دیگری را باشد. اسکندر روی بالیون کردو گفت این را باری تو بگیر. الیون گفت ای ملک الروم من او را چنان بگیرم که تو بپسندی. این بگفت و با بوران دخت گشتن گرفت. بوران دخت چهار بار در صف رومیان بزد و هر باریکی‌رابیفگند، هر یکی را بلعبی[5] دیگر، چنانک همهٔ رومیان ازوی برحذرشدند، والیون را می‌بایست تا اورا بکمند بگیرد که کمند انداز نیکو بود. چون باری چند هر دو برگشتند[6] از صف رومیان آواز دادند که ای الیون خویشتن راازین سوار برحذر دار. چون رومیان این بگفتند بوران دخت چوبهٔ تیر در کمان آورد و اسپ را ناورد داد و در پهلوی الیون برآمد و بوقت بیرون شدن تیر ازکمان رها کرد. زه کمان بدونیم شد و تیرخطا

۱- مل: به‌بینی ۲- مل: ای ایرانی ۳- مل: این ۴- مل: تنی چند
۵- مل: بنوعی ۶- مل: چون باری چند برگشتند

رفت. الیون چون آن‌چنان بدید بر بوران دخت حمله کرد، بوران‌دخت‌از پیش او بشد و دست بتیغ برد و باز دست بکمند آورد و بر چپ الیون گشت تا او را بکمند بگیرد. الیون پیش دستی کرد و کمند در میان او افگند. بوران دخت دو دست از کمند بیرون کرد و بانگ بر آهوتگ بادپای بزد، از جای بجست، بوران دخت نیز کمند انداخته و در کمر الیون سخت کرده بود و کمند الیون در زیر ران داشت، چون اسپ بوران دخت از جای برجست بقوت اوالیون و اسپ هر دو در افتادند. بوران دخت الیون را همچنان کشان می‌برد تا بکنارهٔ خندق برسید، تیغ از میان برآورد تا الیون را بکشد، اسکندر لشکر را بفرمود تا حمله بکردند تا از دست وی الیون را زنده ببرند. تا ایشان رسیدند، او الیون را کشته بود و اسپ از خندق بجهانید و بر آن‌سو بایستاد و سپر بروی اندر کشید.

[چون] لشکر روم بکنارهٔ خندق حلب برسیدند، بوران‌دخت گفت ای مبارزان این عیاری که شما می‌کنید، این زن صفتی‌است، هر باری که من یکی ازشمابخواهم کشتن شما جمله برمن‌حمله خواهید کردن. همچنین بدان سوار دینه کردید. لاجرم من دیگربدان طرف نیایم. همهٔ کنارهٔ‌خندق سپاه روم بود و کسی‌نمی‌توانست گذشتن، واز بالای حلب بیکباره سنگ منجنیق و عراده بر کار کردند و بزخم گرفتند [۱] ونعره برخاست. همهٔ رومیان بیکباره ازکنارهٔ خندق روی گردانیدند و بجای خویش باز آمدند. اسکندر روی ببزرگان کردو گفت این بجز بوران دخت نیست و همه ایستاده نظاره می‌کردند. بوران‌دخت بار دیگر بانگ بر باد پای آهو تگ کرد و از خندق بگذشت و در برابر صف اسکندر آمد و نیزه بگردانید و مبارز خواست. اسکندر بمیلاد روی آورد و گفت‌ای‌فیلسوف‌رومی، توان‌دانست که‌این‌سوار بوران‌دختست. پس روی بسپاه آورد و گفت همه بیکبار حمله کنید، باشد که او را بتوانید گرفتن. چون این بشنیدند همه بیکبار حمله کردند. بوران دخت‌دیگر بار روی‌بسوی حلب‌آوردوبرفت.

۱- مل: بزخم کردند

چون بخندق برسید بانگ بر اسپ زد و از خندق بگذشت و بایستاد. رومیان بیامدند تا بکنارهٔ خندق و بایستادند. اسکندر بیامد و گفت ای سوار هنری، این چیست که هربار که حمله می‌کنیم تو بهزیمت می‌روی؟ بوران‌دخت سخن نمی‌گفت تا او راندانند. یکی از حلب بیرون آمد و در پهلوی بوران دخت بایستاد و گفت ای بانوی ایران، جواب او من بدهم؟ گفت نیکو باشد. پس بگفت ای رومیان یگان یگان بمیدان آیید تا هنر شما را پیدا شود. هر باری که این سوار در میدان می‌آید اگر مردمید همه بر جای قرار گیرید و از وی مردی بوینید[1].

اسکندر بفرمود تا سپاه همه باز پس رفتند و بجای خود ایستادند. بوران دخت بفرمود تا طرماس و قسطاس را بخوانند. چون بیامدند گفت این بار که از خندق بگذرم اگر ایشان با من انبوهی کنند من با ایشان بر آویزم و از میان راست بیرون روم و دیگر بدین سو نیایم. چنان باید که شما در قفای من بیایید و همهٔ ایرانیان را بدرود کرد و دیگر باره برفت. آفتاب زرد شده بود که از خندق بارهٔ حلب بگذشت وپیش رومیان آمد و مبارز خواست. پنج هزار مرد از سپاه روم سراو را در میان گرفتند. بوران دخت خواست تا بیرون رود، راه نیافت. بانگ برمرکب زد و خویشتن را در میان لشکرگاه اسکندر افگند و تاختن گرفت. اسکندر گفته بود که او را مگر توانید گرفتن و همهٔ لشکر در قفای او می‌رفتند. بوران‌دخت پیش‌سرا پردهٔ اسکندر برسید، مرکبان بودند بر بسته، مرکب او بوی مادیان یافت، خواست که بر جای قرار گیرد، بوران دخت بانگ بر آن مرکب زد و تازیانه فرو کوفت و گفت چه وقت ایستادنست! پس ران بیفشرد و راست بیرون رفت و از میان لشکر بیرون آمد. ایرانیان از بارهٔ حلب می‌دیدند و بر بوران‌دخت آفرین می‌کردند. بوران‌دخت براه عراق بیرون رفت. نماز شام طرماس و قسطاس بدیدند که از میانهٔ آن غلبه بیرون رفت و رومیان در عقب او همی راندند، هر باری که بوران برگشتی خلقی را از رومیان بکشتی،

۱- مل: به‌بینند

طرماس و قسطاس هر دو بروی آفرینها کردند و در عقب او می‌رفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر [بن موسی][1] طرسوسی ازین قصهٔ [غریب وعجیب][2] چنین روایت می کند که بوران دخت همی تاخت تا برسید بیکی لب رود و از اسپ پیاده گشت و دست وروی بشست و گفت سریزدان را عزّوجلّ ستایش کنم تا طرماس و قسطاس بیایند. این بگفت و بطاعت یزدان جلّ ذکره مشغول گشت، وآن اسپ او را هوس مادیان گرفته بود، توبره را بینداخت و روی بلشکرگاه اسکندر آورد، خروشان خروشان همی آمد. سواران همه در میان راه دیدند که آن مرکب باد پای خروشان و جفت جویان همی رفت. همه قصد وی کردند اما نتوانستند گرفتن که هیچکس درگرد وی نرسید، تا بطلایهٔ اسکندر برسید و از طلایه نیز بگذشت و در میان لشکرگاه رفت ومی خروشید و سر در هوا می کرد وجوقی در قفای اومی رفتند ببوی آنکه ساخت گران بها داشت؛ نتوانستند او را گرفتن تا بدان وقت که پیش سراپردهٔ اسکندر برسید و بایستاد، و جفت می طلبید تا چندان برفت که بطویلهٔ مادیانی که بوی یافته بود، خواست تا مراد خود بجوید، ستوربان[3] رها نکرد واو راباز می داشت. اسپ بجنگ مشغول شد.

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرا، این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی ازین قصهٔ غریب و عجیب و دلگشای و فرح افزای چنین روایت می کند][4] که چهارتن را سر برکند و بسیارکس را دست و کتف مجروح کرد و فزع در لشکرگاه افتاد از آن اسپ. خبرباسکندر رسید که ای ملک الروم اسپی آمده است و از فلان طویله ازمادیانی مراد می جوید، این غلبه و خروش از آن سبب است و چند تن را آن اسپ هلاک کرد. اسکندر برخاست، سوار شد و بیامد تابطویلهٔ مادیان، افزون از هزار مرد دید هر یکی چوبی برگرفته با آن اسپ همی آویختند و آن اسپ

۱و۲- مل ندارد ۳- ک: استربان ۴- مل ندارد وفقط بآوردن این جمله اکتفا شده است: «وچنین روایت میکنند» عبارت ک الحاقی ودرحاشیه است.

همچنان می‌خروشید وجنگ می‌کرد؛ وهر باری که از گوشه‌یی بر آمدی و بغریدی همه را برهم زدی. اسکندر چون آن اسپ را چنان دید گفت رها کنید تا او چکند. رومیان دست ازو بداشتند. پس اسپ بیامد و مراد از آن مادیان بگرفت. رومیان در آمدند تا او را بگیرند، نتوانستند که هرکه بنزدیک او آمدی او را بدندان وجفته هلاك می‌کرد. اسکندر گفت جهد کنید، باشد که این اسپ را بتوانید گرفتن. آن مردمان هریکی با کمند در آمدند تا او را بگیرند، گردن بهیچکس نداد و برآن مردان حمله کرد ویکی را بزخم لگدها هلاك کرد و خروشان همی رفت تا ببوران دخت رسید. بوران‌دخت هنوز درستایش حق بود.

اما مؤلف اخبار [وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی][1] ازین قصهٔ [دلگشای][2] چنین روایت می‌کند که چون آن اسپ برفت، اسکندر روی بدان مردان کرد و گفت شما هرگز چنین اسپ وفادار در حق خداوند خود دیدید؟ آن بزرگان گفتند که اگر دیگر[3] پیش ما بگفتی استوار نداشتیمی[4] ولیکن بچشم خود بدیدیم که وفادار اسپی بوده است. اسکندر گفت هرآینه بنزد خداوند رفته باشد. باید که بدنبال او بروید تا خداوند این مرکب کیست. من نیز با شما می‌آیم. مردمان بر مرکبان نشستند وروان شدند. اسکندر نیز با ایشان برفت و نفّاطها در پیش همی بردند تا آن اسپ را کجا یابند؛ وآن اسپ از آن لشکرگاه همچون باد بیرون رفته بود.

اما چنین گویند که چون بوران‌دخت برخاست و بنزدیک آن اسپ آمد، اسپ را دید که بر پهلو خفته بود و مراد رانده و همه سرو روی او خرد[5] در هم شکسته از بس که او را زده بودند. بوران دخت بنزدیک وی آمد و نوك موزه درزهار وی زد و گفت برخیز تا در پیش طرماس و قسطاس را بنگریم که چرا دیرماندند. اسپ برخاست، پس بر پشت وی بنشست و گامی چند آهسته براند تا [به] چند فرسنگ

۱ و ۲ - در مل نیست ۳ - دیگر، یادیگری. مل ندارد ٤ - ك: ندانستمی؛ مل نداشتمی

۵ - دراصل: خورد

روشناییها پیدا شد، بوران دخت بر جای بایستاد و چشم بدان روشنایی نهاد. ساعتی شد که طرماس وقسطاس هر دو بَرِ او [1] رسیدند. بوران دخت گفت شما کجا بودید که من پیش شما می‌آمدم. گفتند ای بانو برگرد که در آن روشنایی اسکندرست. بوران دخت گفت شما کجا می‌روید درین وقت؟ طرماس گفت‌ای بانوی ایران، امشب طرفه کاری افتاده است. طرماس آن حکایت بکرد که آن اسپ در لشکرگاه اسکندر افتاده بود از بهر مادیان. بوران دخت گفت این اسپ نه چنان می‌رود که می‌رفت و اگر این اسپ خود را رنجه نداشتی من امشب ره بر لشکر اسکندر بگرفتمی ولیکن دانم که این اسپ را بسیار زده‌اند که در زیر ران من می‌لرزد. طرماس و قسطاس گفتند تو چه دانی که این اسپ چهادیده. بوران دخت گفت این اسپِ داراب ابن اردشیر شبی در وقت فیلقوس از خره‌اردشیر پنجاه فرسنگ برفت و یک روز از سپاهان بشیراز رفت؛ وآنگاهی که پدرم را بکشتند در بیابان کرمان، این اسپ برفت بخره اردشیر، چون من بدانجا رسیدم براه بیرون آمد وبنزدیک من آمد [مگر امروز بلشکرگاه اسکندر ببوی آن کشتی] [2] من امشب اسکندر را بگرفتمی ولیکن برین دهن بسته رنج بسیار رسیده. امشب رو تا رویم تا زود تر ارسطاطالیس را براه اندر بگیریم تا حکم نکند که بوران زنده است که مصلحت ما در آنست که سکندر نداند که من زنده‌ام تا کار ما نیک رود. این بگفتند و هر سه تن روی براه آوردندو برفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ عجیب] [3] چنین روایت می کند که چون اسکندر در قفای آن اسپ براند پاره‌یی، از راه بازگشت و بلشکرگاه آمد و بنشست. چون روز روشن شد چشم همی داشتند که بوران دخت از کجا پیدا شود، هیچ جا پیدا نیامد و اسکندر در انتظار می‌بود و هیچکس از حلب بجنگ بیرون نیامد [وتا چند] روزهمچنین منتظرمی‌بود تا مگرآن سوار بیرون آید. [امّا] بوران دخت در هفت روز ببغداد رسید باطرماس وقسطاس وپیکی که نامهٔ اسکندرداشت

۱-دراصل: برادر ۲-دراصل چنین است عبارت مغشوش بنظرمی آید ۳- درمل نیست

همان روز ببغداد در آمده بود وآن روزکه بوران دخت در بغداد رسید در یکی رباط فرود آمد و ستوران بر آخر بست و هر سه تن جامهٔ راه‌بیرون کردند و جامهای بازرگانانه در پوشیدند. بوران دخت و طرماس و قسطاس هر سه در شهر بغداد [بودند] و پیک همان روز پیش بطلیموس رفته‌و ایشان‌نیز جهت نظاره بکوشک‌بطلیموس در آمدند. بطلیموس نامه‌میخواند، و بدان‌جارسید که بوران‌دخت‌را بکشتندو سر او را درحلب در آوردند ولیکن درست نیست که هرروز از حلب [سواری] بیرون می‌آید برسیمای بوران دخت و ازوهزار بار سردانه تر و مبارز تر، چند کس‌رامی کشد وباز بحلب در می‌آید، وگمان شاه اسکندر آنست که او بوران‌دختست. اکنون باید که‌ارسطاطالیس بیاید و حکم کند که او زنده است یا مرده. بطلیموس چون این نامه بر خواندبفرمود از بهر بشارت را تا آن پیک را بگرد بغداد بگردانیدند و بسیاری شادیها کردند از جهت مرگ بوران دخت. طرماس‌و قسطاس چون بشنیدند بر ایشان بخندیدند و ساعتی بباشیدند تا آن مجلس پراگنده شد. ایشان هر سه بجای خویش باز آمدند ودم درکشیدند و نیز بوران دخت بیرون نمی‌آمد و در خانه می‌بود و طرماس‌شغل بازارکفایت می‌کرد تا دوروز برین بگذشت.

روز سیوم بوران دخت گفت ای طرماس مرا با تو اسراری هست بگویم تا بدانی که این جنگ مرا بااسکندر بیشتر سبب‌چیست. طرماس گفت‌بگوی. بوران دخت [گفت آبان دخت که][1] مادر منست بجای پدر من بد کرد که پدرم اسکندر رابگرفت و باصطخربند کرد، مادر من براسکندر عشق آورد و او را از اصطخر خلاص کرد وبگریزانید [2] تا پدر مرا این پیش‌آمد و کشته شد. این بگفت وبگریست‌و گفت اگر زنده مانم داد پدر خود از مادر خود [3] بستانم. اکنون ارسطاطالیس باصطخرست با آبان دخت و اصطخرمراسکندر راست. اکنون مادر عقب این پیک آمدیم تا نامه ازوبستانیم‌وباصطخر پارس رویم‌و سزای مادر بکنیم. آنگاه ازگوشه‌یی

۱-مل: گفت آنکه ۲-مل: بگذرانید ۳-مل: اگر زنده‌ایم داد پدرازمادر خود

درآیم واسکندر را قهر کنم اگر زنده مانم و اگر بمیرم روا بود. اگر تو که طرماسی این عهد و وفای من نگاه داری من اصطخر را بگیرم. طرماس گفت ای بانوی‌ایران ما از بهر تو خونیاس را بکشتیم و برشاه اسکندر بیرون آمدیم، هرگزروا بود که از تو برگردیم؟ توازین معنی دل فارغ دارکه هرچه توگویی و بکنی روا داریم و با تو یاریم. بوران دخت بر ایشان آفرین کرد وصبر کرد تا آن پیک از دروازهٔ‌بغداد بیرون رفت وروی بدروازهٔ پارس نهاد. چون پیک رفت بوران دخت و طرماس و قسطاس هرسه در پی پیک روان شدند تا او را بگیرند و آن نامه اسکندر از وی بستانند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای][1] چنین روایت می کند که‌آن[2] پیک شب و روز می‌رفت و دو منزل‌یکی‌می کرد تاآنگاه که ایشان آن پیک را بنهروان دریافتند که فرود آمده بود. طرماس بنزدیک او رفت وگفت: شماس، همچنین بتعجیل کجا میروی؟ شماس‌مرطرماس‌را بدید وگفت نه ترا آن سوار حلبی گرفته بود، اینجا چه‌میکنی؟ طرماس گفت‌آن روز بوران دخت بود، اکنون با من در عقب تو آمده است تا نامه بمادهی واگر نی سرت از تن جدا کنیم و نامه خود ماراست. شماس گفت بوران دخت کو؟ درین سخن بودند که بوران دخت در رسید. پیک چون بوران‌دخت را بدیدخدمت کرد و نماز برد. بوران دخت گفت آن نامه راچه کردی؟ مرا ده که‌من اسکندر را بدرِ حلب موقوف مانده‌ام ودر قفای تو آمده تا آن نامه بمادهی. شماس هیچ نیارست گفت. نامه بیرون کرد و ببوران دخت داد وگفت ای بانوی‌ایران، اینک نامه! طرماس گفت‌اکنون‌بجای این پیک چه باید کرد؟ بوران دخت گفت پیک را هیچ نشاید گفتن که بیچاره است و مزدوری می کند. چون نامه بما داد پندارم که اصطخر پارس را گرفتم و ارسطاطالیس را در بند کردم و مادر را بمکافات رسانیدم. طرماس گفت نباید که

۱- درمل نیست ۲- ک: چون‌آن

پیک برود وشاه اسکندر را بگوید و اسکندر درقفای ما تاختن آرد و این شغل فرو ماند. بوران دخت گفت سر بیگناهی نشاید بریدن. پس‌او را رها کردند تا برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب][1] چنین روایت می کند که پیک در ساعت روی باسکندر نهاد تااو را بیاگاهاند. اما بوران دخت بتعجیل بسوی اصطخر پارس روان شد تا دولت کرا یاری کند. اما چون پیک ببغداد رسید بطلیموس را گفت بوران دخت و طرماس و قسطاس در پی من آمدند و نامه بستدند و بسوی پارس بجانب ارسطاطالیس و آبان دخت رفتند تا اصطخر پارس بگیرند. بطلیموس‌مردی زیرك بود، گفت نباید که آن حکیم بزرگوار گرفتار آید و آن زن مأمور[2] آبان دخت کشته شود. در ساعت جمازه‌یی‌بسوی اسکندر گسیل کردو گفت اگر نشسته‌یی برخیزواگر ایستاده‌ای منشین که بوران‌دخت وقسطاس و طرماس [که] باوینه آمده‌اند و نامه‌یی که بسوی ارسطاطالیس بود از پیک بستدند و بسوی پارس رفتند. نباید که آن حکیم را هلاك کنند. مجمّز بر جمّازه نشست و پنج روز بحلب رفت و روز ششم بوقت بر آمدن آفتاب آنجا رسید. اسکندر و لشکر او بزیر بارهٔ حلب بودند و می گفتند که ای ایرانیان شما بدین بارهٔ عظیم که استوارست مغرور شده‌اید، چرا بخدمت ملك الروم نیایید که بوران‌دخت کشته شد مگر روز قیامت او را بوینید[3]. ایرانیان گفتند آخر کسی بیابیم که پادشاه گردد. ایشان درین حدیث بودند که آن‌مجمّز از راه بغداد رسید و نامه پیش‌اسکندر نهاد و گفت پیکم از بطلیموس. اسکندر نامه بستد و بخواند و روی بارسطون کردو گفت من دانستم که آن سوار بوران دختست که با طرماس‌و قسطاس ـ سر ّیکی داشتند و نامه از شماس بستیدند و بسوی پارس رفتند. ارسطون گفت ای ملك برخیز وباصطخر پارس شو که ایران‌بی‌اصطخر راست‌نیاید. اسکندر بسراپرده رفت وآن شب ببود. چون روز دیگر صبح بدمید روی بسوی ایران زمین نهاد و گفت که همهٔ لشکر

۱- درمل نیست ۲- همچنین‌است درنسخ. ۳- مل : به‌بینید

من در قفای من بیایند که تا من بپارس نرسم قرار و آرام نگیرم. این بگفت وبرفت. در ساعت خرپشتها فرو افگندند و باز کردند و در قفای اسکندر براندند.

ایرانیان از بالای قلعه تماشا می کردند و می گفتند سروید تا ما قلعه شما را دهیم. رومیان گفتند که ای احمقان، ما شما را نگذاریم [تا دمار از سر شما بدرنیاریم][1]، اما روزی چند زمان دهیم. ایرانیان دشنام می‌دادند و سنگ می انداختند. آفتاب زرد بود که ایرانیان خویشتن بیرون افگندند و رومیان را بزخم تیغ گرفتند و می کشتند و رومیان می گریختند و ایرانیان نعمت رومیان در حلب در می‌آوردند و در حلب اندر بستند و هر روزی بر گوشه‌یی تاختن می‌آوردند و کشتن وسوختن و غارت کردن می‌آوردند تا چنان شد که تا بدر دمشق هر که نام ایرانیان بشنیدی بهفتم سوراخ دررفتی. بدین نوع درحلب می‌بودند تا از بوران‌دخت چه خبرآید.

اما چون بوران دخت و طرماس وقسطاس هر سه برفتند براه بیابان، بعد پنج روز بسرعت بپارس در آمدند تا باصطخر پارس برسیدند. چون برسیدند دیدبان ایشانرا بدید، بخروشید که [سه] سوار روسی‌روی بدین سودارند. آبان‌دخت بر طارم نشسته بود و ارسطاطالیس پیش او نشسته و کنیزکان و غلامان ایستاده. آبان‌دخت گفت هر سه تن را بیارید تا بوینم که از جهت چه می‌آیند. چون بنزدیک دررسیدند مردی فرودآمدوهرسه تن رابپرسید که بچه شغل آمده‌اید؟ طرماس گفت ارسطاطالیس اینجاهست؟ آن سرد گفت هست. طرماس گفت برو وبگو که طرماس وقسطاس نامها از ملك الروم آورده‌اند. سرد برفت و گفت. ارسطاطالیس گفت بگوی تا بیایند. آن سرد در ساعت بیامد و گفت بیایید. قسطاس و طرماس هر دو برفتند و تا آنگهی که ایشان برفتند بوران دخت از پشت باد پای تیز تگ فرود آمد وزین از پشت او فرو گرفت و در پس سنگی نهاد و دهان بر گوش اسپ نهاد و گفت تا مرا نبینی[2] زینهار پیش کسی نایستی[3]. اسپ برگشت و رو بدان کوه نهاد و روان شد.

۱- درمل نیست ۲ و۳- دراصل: نه‌بینی ونه‌ایستی

بوران دخت در قفای ایشان بر آمد. هزار مرد در قلعه پیاده بودند و پنجاه هزار سوار که با ارسطاطالیس رفته بودند. بطلامیس در شیراز بود برتخت امیرپارس، بوران دخت و قسطاس و طرماس هر سه تن بر در کوشک آبان دخت بنشستند وآنجا از روسیان بیست مرد بودند که پیوسته بدرگاه بودندی. چون طرماس و قسطاس هردو پیش آبان دخت آمدند خدمت کردند و نامها پیش ارسطاطالیس نهادند. او بخواند تا بدینجا رسید که بوران دخت را بگرفتیم و در دست خونیاس نهادیم و طرماس و قسطاس باوی بزدند، او رابردند و بکشتند و سر وی بیاوردند و از حلب هر روز سواری بیرون می‌آید و این سوار همه آسای بوران دخت دارد. اکنون باید که برخیزی و بیایی و از راز اختر بلند بازجویی تا ما را معلوم گردد که احوال وی چگونه است. ارسطاطالیس آبان دخت را گفت مژده مر ترا که بوران دخت را بکشتند واین دو مرد با ایشان بوده‌اند و می‌گویند سواری از حلب بیرون می‌آید و هر روز خلقی را تباه می‌کند. اکنون که چنین است باید که زود برخیزی و بیایی تا بنگری که آن کیست.

آبان دخت گفت اگر این سخن راست بود من گنجی بدرویشان دهم؛ و هم بوران دخت را من هر شبی بخواب می‌بینم که آمده و این حصار رابگرفته و مرا ازین باره سرنگونسار[1] در آویخته، و سکندر در زیر قلعه آمده، من می‌گویم که ای اسکندر این مرا از بهر تو پیش آمده است، مرافریادرس! او گویدی که بدست من چیست که تا من آگه شدم او این قلعه را گرفته بود. ارسطاطالیس که این سخن بشنید گفت که ایز خواب چندان نیکو نیست، امیدوارم که خیر بود. آبان دخت گفت ای حکیم برخیز ویکی در طالع من بنگر. او برخاست و اصطرلاب بر روی آفتاب داشت و از اختربلند دقیقه بازجست و بدید که بوران دخت اندر اصطخر آمده است و با آن بیست کس بر در کوشک بنشسته. چون ارسطاطالیس این بدید پیش آبان دخت آمد و گفت هیچ

۱- دراصل همچنین است والبته «سر» حشواست.

اندیشه مدار که این دو مرد با بوران دخت بوده‌اند، ازیشان باز پرس. این بگفت واز در کوشک بیرون آمد تا بگریزد. بوران دخت را بر در کوشک نشسته دید که فرّ ایزدی ازو همی‌تافت. سر جنبانید و در ساعت فرود آمد و بسوی شیراز رفت و سطلامیس را دریافت و گفت ایران بی مزه شد که بوران دخت اصطخر را بگرفت. پس بفرمود که روسیان بروم روند که فرمان چنین است. ارسطاطالیس و سطلامیس روی بسوی عراق آوردند و لشکر در قفای ایشان خیل خیل همی‌رفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که چون ارسطاطالیس از پیش آبان دخت برفت آبان دخت روی بطرماس و قسطاس کرد و گفت که شما سر بوران دخت بریدید ؟ گفتند که آری. آبان دخت شادی کرد وخادمی را گفت که اهل درگاه رابخوان تا بشنوند که آن اژدها را سر بریدند. آن خادم همه رابخواند. بر درکوشک مردم بودند، همه درون رفتند ودرگاه خالی شد. بوران دخت گفت که هیچ وقتی به ازین نخواهم یافت که ارسطاطالیس بیامد که مردم را بگوید که وی مرا دید. بوران دخت برخاست و عمودی برآن درگاه نهاده دید که از آنِ گودرز و دویست من از پولاد بود. و سپری صد من که برای نام نهاده بودند، هر دو بگرفت ودر بر بست و بکوشک مادر اندر آمد و گفت منم بوران دخت بنت داراب ابن داراب ابن اردشیر ابن گشتاسپ ابن لهراسپ ، از تخمهٔ هوشنگ ! آن همه چون بوران دخت را بدیدند خواستند که اورافرو گیرند. همه بسوی در دویدند، دربسته بود. بوران دخت در قفای ایشان بیامد و عمود را درکار آورد تا همه را در زمین پست کرد. آنگاه پیش مادر خود بیامد، مادر آب در دیده بگردانید و از تخت فرود آمد و سر برهنه کرد و در پای او افتاد و زینهار خواست. بوران دخت گفت مبادا مادری چون تو اندر جهان که نام خود به ننگ فرو بردی بجهت اسکندر تا مرا در جهان افگندی و اصطخر باوی دادی و با او در ساختی و مرا و پدر مرا فراموش کردی . این بگفت

ودرساعت همهٔ انگشتان وی از هم جدا کرد و بیفگند و گفت اگر من شیراز پستان تو نخوردمی بدین گرز سر ترا بکوفتمی ولیکن آنچه واجب تو باشد بکنم. پس هردو چشم او را بر کند و بینی ببرید و پنهانش کرد و بر تخت رفت و بنشست. طرماس گفت ای بانوی ایران درین قلعه هزار مردست، نخست آنها را فرو گیر آنگاه برتخت بنشین. بوران دخت گفت ای طرماس ازین عمود همه را بنیروی یزدان راست کنم و نخست این کوشک را پاك گردانم. این بگفت و فرمود تا مادرش را بیاوردند. پس گفت آنکس که ترا بر آن داشت که بر اسکندر رفتی و بروی عاشق شدی آن کیست؟ آبان دخت گفت ای جان مادر، مرا پای من برآن داشت که با بویهٔ خود رفتم وسراباباو مهر آمد. پس درساعت هر دو پای مادر ببرید. مادرش گفت شیر من برتو حرام باد. بوران دخت گفت شیرحق پدر من بودوبرمن حلال بود، اکنون حلال ترگشت که مکافات تو کردم. پس بفرمود تا دایهٔ مادرش را بیاوردند و بند کردندو کنیزکان و خادمان را گفت که دل مشغول مدارید که من شما رااز آن نیکوتردارم که مادر من می داشت. همه پیش او خدمت کردند و او را بانوی ایران زمین خواندند. پس برخاست وجامهٔ شاهی مرصع بپوشید و تاج برسرنهاد و بر بالای منظر گودرز آمد و آن عمود برداشت وبانگ برزد که ای اهل اصطخر هر که هستید بدین کوشک در آیید. همه بوران دخت را بدیدند و ندانستند که بوده است و آنها که اهل قلعه بودند بیامدند و بر در کوشک بایستادند.

بوران دخت گفت بدانید وآگاه باشید که منم بوران دخت بنت داراب ابن داراب ابن اردشیر؛ آمده‌ام و مادر خویش را قهر کردم و این حصار را گرفتم و شما روسیان که درین حصارید همه بیرون روید و سرخویش گیرید و اگرنه ازین عمود گودرز فرود آیم و همه را سر بکوبم، چنین که آن دیگران را. این بگفت و آن همه را که کشته بود از بالا بزیر انداخت. رومیان که بوران دخت را بدیدند بیکبار در

میان آهن نهان شدند و سلاح برداشتند و بردر کوشک آمدند و گفتند که ماراسکندر درین قلعه نشانده است ، ماترابگیریم و بربندیم ونزدیک اوفرستیم. بوران دخت گفت من این سخن از جهت آن گفتم تا مرا سر چندین بیگناه نباید برید. این بگفت و از بالا فرود آمد با اسلحهٔ تمام، و طرماس وقسطاس هر دو باوی سوارشدند و خودرا از کوشک بیرون افگندند. آن همه رومیان روی ببوران دخت آوردند. بوران دخت هر کرا عمود میزدپخش میکرد و هر که زخم آن کوپال بدیدبر گشت و سلاح بیفگند. رومیان همه سر برزمین نهادند و بندگی نمودند. بوران دخت برگشت و بکوشک اندر آمد و بتخت بنشست و طرماس و قسطاس را گفت بروید و همه را بگویید که با زن و فرزند رومیان همه بیرون روند. مگر طرماس و قسطاس دیگر همه بیرون رفتند. بوران دخت بر تخت بنشست و در اصطخر را بربست و بیامد و آن گنجهای کهن که از شاهان بزرگ مانده بود بایشان نمود. چهل چاه بود هر یکی چهل[1] اندر چهل، همه زرگداخته که از روزگار دراز نهاده بودند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [2] چنین روایت می کند که گنجی بود از نهادهٔ افریدون و از آن وقت باز کس نگاه نکرده بود. بوران دخت آن گنج را سر باز کرد. خوانی دید در آن گنج از یک دانهٔ پیروزه که گاه گاه افریدون در وی نان خوردی و آن خوان جمشید بوده است که بدست ضحاك افتاده بود وباز بافریدون رسیده و هنوز در اصطخرست. پس آن همه گنجها بطرماس وقسطاس داد و گفت اینهمه از آن شماست و اصطخر با همه نعمت با هردو برادر دادم. بدینجا باشید تا من برخیزم و بحلب روم و آن مردان را از آنجا بیرون آرم وعیاروار درخراسان و عراق بتازم. طرماس گفت فرمان تراست اما چندان بباش که اسکندر بیاید و ترا اینجای بوینند[3]، آنگاه بروی روابود. بوران دخت گفت نیک آید. پس بعد بیست روز

۱- معدود درنسخ ذکرنشده است ، شاید : گز ۲- مل ندارد ۳- مل: به بینند

اسکندر رسید و جهان در جهان لشکر گرفت. اسکندر در نگریست، بر بالای منظر بوران دخت را بدید نشسته وطرماس وقسطاس بخدمت او. اسکندر روی با رسطاطالیس کرد و گفت ای حکیم این را چگونه توان گرفت؟ ارسطاطالیس گفت این را بمکر و حیله توان گرفتن اما بجنگ اگر صدسال بنشینی کاری نتوان کرد. اسکندر گفت دوبار بوران دخت بمکر و دستان قلعه بگرفت. چون شب در آمد بر بالای منظر شمعی برافروختند. بوران دخت بیامد و مادر خودرا بیاورد و گفت ای زن بد کردار، می‌خواهی تا اسکندر را بوینی[1] که آرزوی او داری و عشق برو آوردی؟ مادرش گفت مرا رها کن که محنت من تمامست که نه چشم دارم و نه بینی و نه پای! باین صفت مرا با ایشان چه می‌نمایی؟ بوران دخت گفت چنان می‌باید که اسکندر ترا بویند[2] تا بداند که من بجای تو چه کرده‌ام. این بگفت و فرمود تا تخته‌یی بیاوردند و کنارهٔ وی‌سوراخ کردند و زنجیری در وی کشیدند ومادر خویش را بر آن تخته استوار بپیچید. آنگهی آن تخته را از بالای قلعه بزیر آویخت چنانکه چون اسکندر بامداد برخاست نخست چشمش برآن تخته افتاد. بپرسید که کیست بر آن تخته نشسته؟ هیچکس ندانست، مگر ارسطاطالیس او را بشناخت و گفت ای ملک الروم آبان دختست که دختر او را چنان آویخته است. اسکندر گفت بی رحم دختری که با مادر خود چنین معامله کند! و بوران دخت نامه نوشت و بر تیری بربستند و از بالای قلعه بسوی اسکندر انداختند. اسکندر چون نامه را برخواند نوشته بود که:

بسم الله الّذی لا یضرّ مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم.

اما بعد تو که اسکندری، آنکس که ترا از بند رها کرد اکنون او را آویخته می‌بینی. اگر او ترا از بند بیرون آورد و قلعهٔ اصطخر بتو داد من آمدم و اصطخر را بستدم در یک ساعت. اکنون تو اینجا بچه کار آمده ای؟ پنداشته‌ای که مرا بکشتند تا تو ایران را خراب کنی؟ که مرا یزدان پاك از دست تو خلاص داد که طرماس وقسطاس

۱- مل: به‌بینی ۲- مل: به‌بیند

هر دو یکی شدند و خونیاس را بکشتند و مرا راحت دادند. اکنون هر دو با منند و ملک میان من و ایشان بانبازیست. اینک آبان دخت را ببین تا چگونه است!

اسکندر از آن نامه خشم آلوده گشت و روی بارسطاطالیس کرد و گفت تدبیر چیست؟ ارسطاطالیس گفت تو بوران دخت را برنیایی که او را طالع قویست و ترا هیچ بهتر ازین نیست که برخیزی و بروم روی و ایران را رها کنی. اسکندر گفت اگر من از پیش زنی بهزیمت روم مردمان مرا چگویند؟ گفت باری از زیر قلعه برخیز تا بوران دخت آبان دخت را برکشد که هر چند تو زیر قلعه باشی او وی‌را همچنین خواهد داشت. اسکندر گفت فردا برخیزم ولیکن تو این نامه را جواب بنویس. چون نوشته شد بدست مردی باصطخر فرستادند. آن‌مرد نامه‌بیاورد، بوران دخت کس فرستاد تا آن مرد را با نامه بیاوردند. چون نامه را بگشاد این نوشته بود که:

این نامه از من که اسکندرم بنزد تو که بوران دختی، اگر چنان بودی که مرا با مادر تو روزگاری بودی آنگهی این چنین بایستی کردن. چون او را بداراب مهر بود مرا بسبب وی‌دوست گرفت و من بروی آسیب نزدم و خواستم که‌ترابگیرم، تو در امر من‌نیامدی، اکنون چون این قلعه باز ترا مسلم شد تو خوش باش که من رفتم و بروم باز شوم‌و بجنگ تونیایم‌ولیکن بمادر[1] خود ببخشای که‌تراشیرداده است.

بوران دخت چون نامه برخواند گفت‌اسکندر می‌خواهد که‌مرابفریبد. آن‌پیک را بگرفت و از بالا بزیر انداخت و مادر را برکشید و در محبوس خانه فرستاد. اسکندر سوگند یاد کرد که تا او را نگیرم ننشینم. پس بفرمود تا لشکر بسوی شیراز رفتند تا تدبیری کنند. بوران دخت گفت‌مادرم را بیارید، چون آوردند از بالای قلعه او را هم بزیر انداخت. اسکندر فرمود تا او را بدخمه بردند و دیگر بار سوگندخورد

۱- ظ: برمادر

که اگر بوران دخت را بگیرم همچنین کنم. این بگفت و سطلامیس را با دوهزار[۱] مرد در زیر قلعه داشت و خود برخاست و بسوی سپاهان رفت. بوران دخت شب طرساس را بدورد کرد و گفت من رفتم بحلب. این بگفت و آن گرز گودرز برداشت و جوشن در پوشید و از در اصطخر بیرون آمد و بدان کوه رفت که باد پای آهوگیر بود و آن زین از زیر سنگ بیرون کرد و بگردن گرفت. سطلامیس اورا بدید، گفت ای جوانمردان، اینک بوران دخت اسپ می‌جوید! اگر سوار گردد کسی او را نتواند گرفت. پس بادویست مرد قصد او کرد. بوران دخت ایشان را بدید، گفت هلاکم بر آمد! هم اکنون مرا بگیرند! پس آن زین را برزمین نهاد، و سنگی بود عظیم، آنرا پناه گرفت و درق بروی اندر کشید و بجنگ حاضر شد. مردان سطلامیس بروی سنگها می‌انداختند و او سنگ ایشانرا بدرق میگرفت تا درق پاره پاره شد. پس از زیر سنگ بر آمد و آن زین در دست گرفت چون سپری و برایشان حمله کرد. هیچکس نایستادند. سطلامیس بانگ کرد که ای جوانمردان مگر آن عمود از وی توانید گرفت، آنگهی او را بگیرید. کسی عمود از دست وی نمی‌توانست گرفت. سطلامیس سواری را بفرستاد که سپاه روم را بگوی تا بیایند که بوران دخت را درین کوه یافته‌ایم. بوران دخت گفت هم‌اکنون سپاه روم در رسند و من درق ندارم، چه توانم کرد؟ پس روی بدان کوه نهاد. سطلامیس گفت ای مردان رها مکنید تا برود و مردم حمله کردند. بوران دخت آن عمود را در میان رومیان انداخت. پنج مرد رادر هم شکست و عمود در صحرا افتاد. سطلامیس گفت عمودرا بر دارید، چهار تن آن عمود برداشتند، بوران دخت نعره بزد و سنگ برداشت، سه‌تن را هلاك کرد. چهارم گریخت و اوعمودبرداشت ویکوه برآمد وسطلامیس بریک گوشه‌ایستاده‌بود و می گفت زهی مبارزِ مبارزان![۲].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][۳] چنین روایت می کند که

۱- مل: ده هزار ۲- مل: زهی مبارزان ۳- ك ندارد

پنجاه روز آن اسپ در آن کوه بود ؛ و آفتاب زرد بود که سپاه روم خبر یافت. خیل خیل آمدن گرفتند[1] و بوران دخت دید که سپاه از دره در آمدن گرفت ، همه درآهن نهان. بوران دخت گفت اگر این اسپ را نیابم مرا زود بکشند. چگونه کنم ؟ زود بر پای خاست و نعره بزد و آن اسپ را پیش خواند. بوران دخت را گفتند کرا می‌خواند؟ سطلاسیس گفت[2] که‌اسپ او درین کوه است، اکنون بطلب اسپ آمده است، اگر او آن اسپ،[3] بیابد ما همه[4] او را نتوانیم گرفت[5]. سواران بیکبار همه‌روی بدان کوه نهادند و همه را تیر و کمان یعقوبی بود ، بعضی بر چپ و بعضی بر راست پوران دخت رفتن گرفتند و از قفای وی اندر آمدند تا او را بگیرند. تیغی[6] بود بلند بر آن کوه ، بوران دخت بر آن تیغ کوه رفت و بر سر سنگ نشست و رومیان سردی هزار جمله شدند. سطلاسیس گفت اگر او را نتوانستید گرفتن باری‌اسپ او رابگیرید تا همه را اسکندر رکاب زرین کند. همه گفتند از پای ننشینیم تا اسپ‌او را[7] نگیریم. این بگفتند وهمه در پراگندند. بوران دخت بایستاد و گفت من امشب باشما کاری کنم که همه[8] بوینند[9] که من بوران دختم[10]. این بگفت و رها کرد تا جهان تاریکی گرفت و ماه بر آمد و بر سپاه رومیان در افتاد و می‌تافت. گفتی جهان زیرو زبر میشود از جهت‌عکس جوشن و خود. بوران دخت بر آن بالای [تیغ] پاره‌یی‌سنگ جمع کردو در پیش خودنهاد . هر که نزدیک‌اومی‌آمدمی‌زد و از پای‌می‌اندر آورد[11]. هیچکس پیش او نمی یارست آمدن تا همه را بیچاره کرد. بوران دخت هر سنگی که می‌زد نعره‌یی برمی‌آورد تا باشد که آن اسپ آواز او بشنود و جایی‌پدید آید ، هیچ جا پیدا نمی‌شد زیراك پنجاه فرسنگ بچرا رفته بود در آن کوه. چون همهٔ رومیان درساندند ، رفتند و سلاحها بیرون کردند تامگربوران دخت ایشان را بی‌سلاح

۱- مل: گرفت ۲- مل: پس گفتند ۳- مل: اگر اسپ را ٤ - ك: همه
۵- مل: گرفتن ٦- مل: سعی ۷- مل: تا اورا ۸- مل: همه‌سرم ۹- مل: به‌بینند . ۱۰-مل: پوران‌دخت‌ام ۱۱-مل: هر که نزدیک‌اومی‌آمدی‌زود ازپای‌اندر می‌آورد.

بیند ، آنگاه او را بتوانند گرفت. چون بوران دخت روشنی سلاح ایشان ندید او نیز جوشن و خود جدا کرد و بر سر سنگ نهاد و آن عمود برداشت و فرود آمد چنانک روسیان ندانستند. آنگهی در میان ایشان آمد. آن روسیان با یاران خویش گفتند[۱] که برخیزید که دیو دمان آمد ! تا ایشان برخاستند و سلاح درپوشیدند از آن‌عمود از روسیان پنجاه تن را پخش کرد.

چون بر بام مشرق صبح صادق بر آمد، بوران دخت بربالای کوه رفت وخود وجوشن در پوشید و از آن سر بالا فرود آمد و آن زین بر گردن نهاد تا مگر آن اسپ بگیرد. چون فرسنگی بر آن کوه رفت چشمهٔ آبی یافت و برسر آن چشمه بنشست و سلاح از تن جدا کرد و سر وتن از آن آب بشست و خدای را عزّوجلّ [عبادت کرد وبطاعت یزدان مشغول شد و خدای‌را عزّوجلّ][۲] بسیار ستایش کرد وبرخاست و قوت طلب کرد که معدهٔ وی‌بسوز اندر آمده بود، که چون معده بسوز آید غم‌وشادی را نداند [وهر دو یکسان بود][۳]. بوران دخت از بالای کوه یک نعره بزد و اسپ را بخواند. آواز وی بدان روسیان رسید ، بامداد برخاستند و همه‌جا کشته می‌دیدند ، هیچ‌جای بوران‌دخت‌پیدا نبود. چون‌آواز او بشنودند همه‌بر[اثر] آواز او بیامدند تا او را کجا یابند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی ازین قصه][۴] چنین روایت می‌کند که بوران دخت بر کرانهٔ سنگی‌ایستاده بود تا قوت از کجا یابد که ناگاه یکی گلهٔ آهوان پیدا آمدند تا برآن چشمه آبی[۵] خورند. بوران دخت در پس سنگ پنهان شد و سنگی برداشت و بایستاد تا آهوان[۶] آب خوردند و برگشتند. بوران دخت یکی را بسنگ بیفگند و در ساعت سر وی ببرید و از میان آهن و سنگ[۷] آتش بیرون آورد و هیزم گرد کرد و آهو رابریان‌ساخت و خوردن گرفت. هنوز اندکی‌بیش

۱- مل: در میان خود گفتند ۲- در مل نیست ، الحاقی است. ۳- مل ندارد
۴- ک ندارد ۵- ک :آب ۶-مل: آهوان آن ۷-مل: واز آهن و سنگ

نخورده بود که سطلامیس و رومیان بسراو فراز رسیدند و او را از دور بدیدند. همه بر جای قرار گرفتند. سطلامیس گفت ای جوانمردان [1] خاموش مباشید که وی چیزی می‌خورد. یک تن بنزدیک او روید [2] تا ویرا فرو گیرید [3]. هیچکس اجابت [4] نکرد و بنزدیک وی نیارستند رفت [5]. مردی بود فلندس نام، عظیم مبارز بود، گفت من او را بگیرم. گفت چگونه گیری؟ گفت او را بکمند گیرم و شما نیز یاری دهید که من تنها باوی برنیایم. همه گفتند روا بود. فلندس کمند برداشت و پشت خم داد و آهسته بیامد چنانکه بوران دخت او را ندید، چندانک میان او و بوران دخت ده گز بیش نماند. فلندس ازپس آن سنگ بیرون آمد، بوران دخت پیش خود سایه‌یی دید، تا روی بازپس کرد کمند در میانش حلقه شده بود. فلندس بخروشید که ای آزاد مردان زود در آیید که بوران دخت را گرفتم! رومیان بیکبار نعره زدند وبدویدند تیغها کشیده، بوران دخت بدوید و پیش فلندس آمد و گرز بر پشت بزدش چنانک برجای افتاد. بوران دخت خویشتن را از کمند جدا کرد و برجست تا سلاح بردارد و باایشان جنگ کند که رومیی بر سراو سنگی زد چنانکه خواست که بروی اندر افتد. خویشتن بگرفت و بیامدتا آن عمود بردارد که رومی دیگراز پهلوی او بیرون جست [6] و او را سنگی زد برمیان چنانک بیفتاد. برجست و آن عمود را در انداخت و دو تن را از بالای اندر انداخت چنانک از بالای کوه در افتادند و از آن سنگها آواز می‌آمد تا بدان دامن کوه برسیدند. بوران دخت را خون بر روی دویدن گرفت چنانک چشم باز نتوانست کردن و همچنان برمی‌آویخت با ایشان تا چندانی خون ازوبرفت که بی‌طاقت شد. خواست که از پای در آید که بر گشت و فرو دوید از آن کوه و گفت که اگر درین کوه بمیرم به که بدست ایشان گرفتار گردم. چون از آن بالای کوه به پستی آمدو برفت رومیان ازبالا نگاه میکردند، بوران دخت تا دو

۱- مل: ای رومیان ۲- مل: بدوید ۳- ک: گیرد ٤-مل اجابت وی
٥- مل: رفتن ٦- مل: برجست

فرسنگ برفت که خون از وی باز نایستاد تاازآنگاهی که غاری دیدسهمناك، درآن غار فرو رفت و همه لشکر رومیان بدان غار روی برآوردند که بوران دخت بدانجا افتاده بود و بی‌طاقت شده. سطلامیس و همهٔ رومیان بر در غار قرار گرفتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای روح افزای] [۱] چنین روایت می کند که چون بوران دخت در آن غار برفت بیفتاد وبیهوش شد تا نیم شبی گذشت و آن خون‌باز ایستاد. رومیان همه شب بر در غار می‌بودند[۲]، چون روز روشن شد هیچکس بدان غار اندر نیارست رفتن. سطلامیس بدر غار آمد ودرنگریست ، بوران دخت را دید خفته که می‌نالید و مغاکی بود پر خون شده. سطلامیس گفت در روید و او را بیرون آرید که بی‌طاقت است و در تن اوخون‌نمانده. ایشان درین گفتار بودند که بوران دخت از بیهوشی اندر آمد و برخاست. هرچند خواست تا چشم باز کند نتوانست که همه سروروی او آماسیده بود و سیاه گشته. بوران دخت گفت این [که] مرا پیش آمده است هیچکس را نیامده ! من اگر آهن بدندان خایم [آخر][۳] یک تنه [۴] چه توانم کرد ؟ خاصه که چشم من‌بدینسان فرو رفت ! ولیکن شکر یزدان پاك را که در دست‌ایشان‌نیم. این بگفت و برخاست و بدان اندرون غار [۵] رفت چنانکه هیچکس او را ندید. سطلامیس گفت در شوید و اورا بگیرید و بیرون آرید. نباید که درین غار راهی‌بود [۶] وبسوی دیگر بیرون شود. ازآن رومیان هیچکس بدان غار نیارست شدن [۷] که یزدان پاك جلت قدرته سهمی در دل ایشان‌نهاد؛ و آن روز همه روز رومیان بر در غار بودند ویک کس‌نیارست در آمدن تا شب اندر آمد. سطلامیس گفت ای آزاد مردان این در غار را نگاه دارید تا بوران دخت بیرون نیاید. فلندس گفت ای‌مهتر، چندانی خون‌از وی رفته است که

۱ - در مل نیست ۲- مل: بودند ۳ - ک ندارد ٤- مل : یک تنم

٥- مل : بدان غار اندرون ٦- ک : که درین‌غارجایی که راهی بود ؛ مل: که درین غار جائی بود ۷- مل: بدان غار نتوانست اندرون شدن

وی امشب نزید و من که فلندسم فردا درین غار[1] شوم و او را بیرون آرم. سطلامیس گفت پذیرفتی که چون روز شود درون روی و بوران دخت را بیرون آری ؟ گفت پذیرفتم ؛ و آن شب همه برین نیّت خفتند که فردا او را بیرون آریم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون بخفتند و جهان بیارامید، اسپ بوران دخت همه روز بچرا بود و شب از پنجاه فرسنگ بیامدی و در آن کنارهٔ چشمه بخفتی، در آنجا که بوران دخت را در کمند آورده بودند. بیامد و از آن چشمه آب بخورد وزین خود را دید[2]، دانست که بوران دخت بطلب وی آمده است[3]، و از آن خون وی که برآن چشمه بود بوی وی دریافت. دست را برزمین زد وببوی خون همی آمد [وبوران دخت را می جست. پنداشت که او را کاری افتاده است. از آن سر کوه خروشان فرود آمد، پاره یی خون دید بر سنگی][4] آن خون [را][5] ببویید و همچنین بقدرت ایزد عزّ وجلّ ببوی آن خون می آمد تا برسر بوران دخت رسید و بایستاد و او را می بویید. بوران دخت درخواب بیهوش می بود[6] واو را از آن اسپ خبر نی؛ وازآن روسیان کسی را خبر نی که آن اسپ بیامد و درآن غار در رفت؛ وآن اسپ همچنان می بود تا آن وقت که روز شد. چون روز شد روسیان بیامدند تا بدان غار. سطلامیس روی بفلندس کرد و گفت سخن شب بروز برابر باید کرد که شب گفتی که [فردا][7] من بدین غار اندر آیم و بوران دخت را بیرون آرم. فلندس گفت نیک آید. سطلامیس گفت برخیز و درشو. فلندس برخاست و درمیان آهن نهان شد و در آن غار در آمد. خلقی در قفای او می دیدند. اسپ مرفلندس را بدید که از بهر گرفتن بوران دخت می آید. اسپ از جای خویش برجست و قصد فلندس کرد. فلندس از ترس برگشت. اسپ او را در دهان گرفت و برزمین زدوبزیر

۱-مل: بردرغار ۲- مل: آب بخورد درین جاخون رادید که ۳-مل: بطلب آمده است ۴- در مل بجای عبارتی که درقلاب نهاده‌ایم چنین است: وخون پوران دخت را دید برسنگی ۵-مل ندارد ۶-مل : بود ۷-مل: که شب

دست و پای اندر آوردش و میزد تا همهٔ اندام وی در هم‌شکست و باخاك تیره‌یکی کرد و باز بر سربوران دخت آمد و بایستاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای] [۱] چنین روایت می کند که سطلامیس بانگ اسپ بشنود و گفت همانا که درین غار اژدهاست که چنین بخروشید و هموفلندس را هلاك کرد. همه بیکبار برین اتفاق کردند که بوران دخت را نیز خورده است و هیچکس ندانست که آن اسپست که نعره زد. همه گفتند این را نیکوتر ازین باید تفحص کردن که اگر اژدها بودی ما همه رابدم درکشیدی. سردی بود از جملهٔ روسیان گفت من در روم‌ونیکوتر معلوم کنم. نام او منطارین بود. [او بگفت که من بوینم. سطلامیس گفت دررو! منطارین] [۲] گفت که درینجا رفتن باسلاح مخاطره است، برهنه باید رفتن بپای افزار که اگر هزیمتی شود توانم دویدن. سطلامیس گفت نیك آید. درشو و نشانی برون آر. منطارین برهنه شد و بدان غار اندر رفت، ترسان و لرزان. آن اسپ از جای خود بغرید و بر آمد و حمله کرد. منطارین بایستاد تا بویند [۳] که او کیست. روشنایی دو چشم [۴] آن اسپ از تاریکی بیرون می‌تافت. منطارین بیرون دوید و بگریخت و گفت ای جوانمردان اژدهایی است که از آن عظیم تر نباشد و من دو چشم او را دیدم که می‌تابد! سطلامیس گفت پس بوران دخت را خورده است! همه برین اتفاق کردند و درساعت نامه نوشتند بسوی اسکندر و پیکی راگسیل کردند که بوران دخت را اژدها خورده است، درفلان غار، درمیان کوهی. پیك نامه بستدوروی براه آورد وبتعجیل بنزدیك [۵] اسکندر رفت ونامه ببرد. سطلامیس با آن همه مردان [۶] بر آن در غار بودند. روز سیوم از آن در غار برخاستند، پاره‌یی

۱- مل ندارد ۲- مل ندارد ۳- مل: به‌بیند ۴- مل: بروشنائی چشم
۵-مل: بسوی ۶- مل: باهمه‌ها

راه در میان کردند و در آن [کوه] [۱] درگوشه‌یی فرود آمدند چنانکه آن غار را می‌دیدند. سه شباروز[۲] آن اسپ وفادار بر زبرسر [۳] بوران‌دخت ایستاده‌بود که نه بعلف رفت و نه بآب، تا آنگاهی که بوران دخت باری بهتر شد، چشم بازکرد، اسپ‌را دید بر زبر سرش [۴] ایستاده، چون دایهٔ مهربان که فرزندخویش را با شیر بپرورد. بوران دخت چون آن اسپ را بدید یزدان‌را[۵] جلّت‌قدرته شکر آورد که جهان روشن رابدید وآن درغار را. با خویشتن گفت که این اسپ بدین معدن چگونه آمده است و او را که راه نموده است؟ ولیکن از قدرت یزدان عجب نبود که این مهربان را بنزدیک من فرستاده است. آن اسپ چون دید که بوران دخت برخاست بر خویشتن شادی کرد و سر بر زمین آورد [۶] و می‌غرید از شادی. بوران دخت‌هر چندخواست‌تابرخیزد از شادی، نتوانست از سستی؛ وگفت قُوت ازکجا طلب کُنم؟

درین اندیشه بودکه طرماس را دیدکه از در غار اندرآمد و آواز دادکه ای بانوی ایران زمین کجایی؟ بوران دخت [طرماس را] [۷] جواب داد وگفت اینجاام، و آن شب طرماس را در خواب دیده بودکه در راه جمله بیک‌جابودند، وقت آمدن بشناخت و هیچ نگفت. طرماس بیامد تا بنزدیک بوران دخت برسید واو را گفت ای بانوی ایران چگونه‌ای واین چه حالتست که‌می گفتند [۸] ترا اژدها خورده است. بوران دخت گفت آن‌روز که من از آن قلعه فرود آمدم و بطلب این اسپ درآمدم مراباسطلامیس جنگ شد و مرا سنگی زدند برروی چنانک برین حال بیفتادم که تو می‌بینی؛ و امروز چند روزست که من از خویشتن خبر ندارم، امروز چشم بازکردم، اسپ را دیدم بر زبرسر ایستاده، ندانم تااینجا چگونه آمده است. بوران دخت گفت مر طرماس راکه من گرسنه‌ام و پنج شباروزست[۹] که من طعام نخورده‌ام. طرماس گفت برخیز تا ترا بیرون برم ازین‌غار، وباصطخر شویم‌تاتعهد کنم. بوران‌-

۱-مل ندارد ۲- مل: شبانروز ۳-ک: برزبر؛ مل: برسر ۴-ک: برزبرش
۵- مل: یزدان تعالی را ۶- مل: برزمین نهاد ۷-مل ندارد ۸-مل: میگویند
۹- مل: شبانروز است

دخت گفت مرا چندان قوت نیست که راست بنشینم و سرم می گردد. بر اسپ نتوانم بود و پیاده نیز نتوانم رفتن؛ و دیگر آنک لشکر بر در غارند، ما را بوینند [1] و همه کار ما زیر و زبر شود. طرماس گفت چگونه کنیم؟ چون شب اندر آید بروم و ترا طعام آرم. بوران دخت گفت مردی باشد! چون شب تاریک شد طرماس برفت؛ و چهار شباروز [2] بود که اسپ علف نخورده بود، بوران دخت گفت ای مرکب همایون، من میدانم که تو گرسنه‌ای، تو نیز بیرون آی و خویشتن را معاشی طلب کن تا بامداد بیایی چنانکه ترا کسی نبیند تا من زمانی بخسپم. آن اسپ چون چنین بشنید از آن غار بیرون آمد و علف طلب کرد، تا صبح صادق علف خورد و باز آمد و بر زبر سر [3] بوران دخت ایستاد و دست بر زمین زد و می غرید تا آنگاه که بوران دخت بیدار شد و چشم باز کرد، اسپ را دید و او هفت شباروز [4] بود که چیزی نخورده بود. ناگاه طرماس از اصطخر طعام آورد، از راه بیراه، و پیش بوران دخت نهاد و گفت ای بانوی ایران زمین، بخور که میدانم گرسنه شده باشی. بوران دخت طعام خوردن گرفت و چندان بخورد که او را بایست. آنگه یزدان را جلّت قدرته [5] شکر کرد و گفت ای طرماس [آن همه] رنج از برای همین است؟ طرماس گفت ای بانوی ایران زمین معدهٔ آدمی دوزخست و مردم از جهت این دوزخ بدان دوزخ می روند وگرنه چرا باید که آدمی برای یک شکم چنین درمانده بودی؟ بوران دخت گفت این نیکوست که تو می گویی ولیکن تا آدمی را جان در قالبست هیچ نوع او را ازین حال گذر نیست [6].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای] [7] چنین روایت می کند که برین حدیث چند شباروز [8] بر آمد و بوران دخت قوت یافت و برقرار آمد. برین قرار دادند که چون اسپ آید برخیزند و بروند. روز نماز دیگر گشت،

۱- مل: به‌بیند ۲- مل: شبانروز ۳- ک: برزبر ۴- مل: شبانروز ۵- مل: یزدان تعالی را ۶- مل: والله اعلم بالصواب ۷- در مل نیست ۸- مل: شبانروز

اسکندر برسید وبر آن در غار با ارسطاطالیس فرود آمد، چون شب اندر آمد اسپ ازکوه اندر آمد، سپاه‌دید بر در غار، بر بالای کوه رفت و بایستاد و بانگی بکرد چنانکه آن بانگ همهٔ لشکر بشنودند ، بوران دخت نیز بشنید، روی بطرماس کرد وگفت ای طرماس‌اسپ آمد و بانگی‌بکرد و این در غار را اسکندر گرفته‌است. اسپ رسیده گردد و روی بدین‌غار آرد و ایشان بدانند که من در ینجایم[1] ، فردا اندر آیند ومرا از این غار بیرون آرند. چگونه کنیم و تدبیر ما چیست ؟ طرماس گفت دل درخدای بند نه در اسپ . بوران دخت گفت چنین است ولی چون‌این‌اسپ اینجا بود هرکه قصد ما کنداسپ بر وی‌حمله کندوایشان‌را چنین‌صورت بندد که‌اژدهاست. تاایشان این بگفتنداسپ‌ازکوه روی بسوی غار نهاد، لشکرروم آن‌اسپ را بدیدندوبشناختند، بانگ کردند که‌ای آزاد مردان ، این همان اسپست که بدرحلب آن‌هنر کرده است، اکنون بازآمده است. اسکندر گفت بگیرید ! لشکر بیکبار درمیان آهن شدند وپیش آن اسپ رفتند. اسپ میرفت و از پس جفته‌می‌زد و بدندان خلقی‌را بکشت وخویشتن رابدان غار اندر آورد[2] و پیش بوران دخت پهلو و سر بر زمین میزد. بوران دخت گفت چرا سرخویش‌نگرفتی؟لاجرم‌اسرارما همه برهنه شد! طرماس گفت از مهربانی بنزدیک تو بازآمد اکنون دل در یزدان بند. بوران دخت گفت این خود طریق منست.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][3] چنین روایت می‌کند که اسکندر رومی ارسطاطالیس را گفت تو چه گویی در حدیث این اسپ که بغار اندر شد. گفت فردا ترا معلوم کنم. چون روز شد بوران دخت و طرماس و آن اسپ هر سه درکنج غار در تاریکی نشسته ببیرون می‌نگریستند. اسکندر برخاست با ارسطاطالیس ؛ و سطلاسیس گفت بوران دخت را درینجا اژدها هلاک کرده است و

۱-مل:ما درین غاریم ۲-مل:اندرافگند ۳-ک ندارد

ما را معلوم شد. اسکندر گفت از شما کیست که آن اژدها را دید. سطلاسیس گفت روز نخستین فلندس رفت و بیرون نیامد و باز منطارین رفت و بیرون آمد و گفت من این اژدها را دیدم و روشنایی چشم او معلوم کردم. بار دیگر برفت و بیرون نیامد. ندانم که بوران دخت زنده است یا مرده اما دانم که درین غارست. اسکندر روی بارسطاطالیس کرد و گفت ای حکیم تو چه گویی؟ ارسطاطالیس گفت من حکم این نشانها کرده‌ام که گفتند بوران دخت را اژدها خورده است. من میگویم بوران دخت زنده است و یاری مهربان با وی و آن اسپست که دوش بدیدید. سطلاسیس گفت اسپ دوش پیدا آمده است و ما چندین گاه ندیده‌ایم. درغار اژدهاست. ارسطاطالیس گفت اگر این اسپ پیش ازین در غار نبودی اکنون ندانستی که او را درین جای [بایستی رفتن. پس اسکندر گفت ای حکیم اگر این اسپ درین جای][1] بوده است که جنگ میکردیم، اکنون پدید آید. کسی درین غار فرو رود تا بنگریم که این اسپ چه میکند. همهٔ بزرگان گفتند که این را نیز باید آزمود. ارسطاطالیس گفت شما معلوم کنید که مرا معلوم شده است. اسکندر گفت کیست که درین غار شود ونعمتی بستاند؟

مردی بود پارسی، گفت ای ملك الروم من هزار بار[2] درین غار بوده‌ام، هرگز مار ندیده‌ام که من همه روز درین کوه می‌باشم که پیشهٔ من صیادیست. اسکندر گفت قول تو مصدوق[3] ترست، برو و مرا خبری بیار. آن مرد گفت این غار را پایان پدید[4] نیست ولیکن من نشانی بیارم. پس جامه‌یی برسم صیادان پوشید و بدان غار فرو رفت. چون خیلی برفت اسپ بخروشید و پیشتر آمد. مرد برگشت و گفت ای جوانمردان اسپ آمد! خواست که بیرون جهد اسپ او را اندر یافت و

۱- ازمل افتاده است ۲- مل: هزارسال ۳- بجای مصدّق ٤- دراصل پذیر

گردن او بگرفت وبغار اندر کشید و او را پاره پاره کرد و بنزدیک بوران دخت آمد. بوران دخت چون آن بدید دل بر مرگ نهاد که توانایی جنگ نداشت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهرطرسوسی][۱] ازین قصهٔ [دلگشای][۲] چنین روایت می کند که چون بسکندر[۳] معلوم شد که آن نه اژدها بود باارسطاطالیس [گفت که این را تدبیر چیست؟ پس ارسطاطالیس][۴] گفت اگر می خواهید که این بار از سر این اسپ را هلاک کنید صندوقی باید فرمود از آهن وآنگاهی دو مرد نفّاط[۵] را در آن باید نشاندن و بدان غار در فرستادن تا چون[۶] اسپ بر ایشان حمله کند ایشان نفط بوی اندر زنند تا بسوزد[۷]. دیگر بهیچ چیز او را قهر نتوان کردن. اسکندر بفرمود تا از شیراز آهنگران آوردند و بر آن غار آمدند و کوره ساختند و در مدت پنج روز صندوقی ساختند و برپایهای صندوق گردون ساختند وآن دو مرد قاروره انداز را درآن صندوق کردند و[ایشان] بغار در[۸] آمدند. آن اسپ پنج شبا روز[۹] بود تا آب و علف نخورده بود، چون اژدهای دمان از جای خویش بر آمدو پیش ایشان آمد. آن دو مرد دو شیشه نفط بوی اندر زدند و بگریختند. اسپ در قفای ایشان بیامد. هر دو بدان صندوق اندر آمدند، اسپ اندر رسید بنزدیک ایشان و هر دو دست بر هوا کرد و بر سقف[۱۰] صندوق زد چنانک سقف صندوق فرو رفت و چندان بزد که آن هردو مرد را در آن صندوق بکشت. آنگاه از آن غار بیرون آمدو در میان لشکرگاه اسکندر افتاد و هر کرا می گرفت می کشت تا جایی که خاك نرم یافت، بخفت و در میان خاك مراغه کردو آن آتش را بکشت ولیکن کیمخت او سوخته بود. بازبرخاست[۱۱] وبدان غار انا رشد و بیامد تا بدانجا که بوران دخت بود[۱۲] و در پیش وی بیفتاد و می خروشید تا آن وقت که جان از تن وی جدا شد. بوران دخت بروی بگریست[۱۳]

۱- ك ندارد ۲- در مل نیست ۳- مل : باسکندر ٤- درمل نیست
٥-مل: نفاطه ٦-مل: تاجمله ۷-مل: بسوزند ۸-مل اندر ۹-مل : شبانروز
۱۰-مل: صقف ۱۱-مل: برخواست ۱۲-مل: پوران دخت افتاده بود ۱۳-مل: بسیاربگریست

وگفت ای دریغ که چنین یار مهربان کشته شد!

اسکندر بیامد تا بدر غار و [۱] تنی چند را گفت که درآیید که اسپ مُرد! تنی چند درآن غار در رفتند و نفّاطها درگیرانیدند تا بوران دخت را بیرون آرند. بوران دخت از آنجای که بود برخاست و فرو تر [۲] رفت. اسکندر بر اثر وی برفت، تا یک فرسنگ بدان غار فرو رفتند. اسکندر بر جای ببود و میگفت ای بوران دخت درین غار بی‌پایان کجا می‌روی که مادر قفای تو می‌آییم [و] تا ترا نگیریم بر نگردیم. بوران دخت گفت ای رومی زادهٔ بی پدر، چندانی که راه پیش می‌آید می‌رویم، چون دانستیم که بیش راه نیست [۳] خویشتن را هلاك کنیم تا در دست تو نیفتیم. اسکندر گفت مکن و برجای خود قرار گیر و بیرون آی تا بانوی ایران شوی. بوران دخت گفت من خود بانوی ایران زمینم، توخویشتن را شاه ایران زمین کن. بوران دخت سه شباروز [۴] میرفت و ایشان بر اثر وی، تا آنگاه که نردبانی پیش آمد. بوران دخت بر آن نردبان بر آمد وگفت ای طرماس برآی که جایی [۵] یافتیم و بادی خوش ازین بالا فرود می‌آید. برآی که مگر یزدان بر ما بخشود! این بگفت و بر آن نردبان بررفت [۶] و طرماس بر اثروی، و اسکندر با همهٔ بزرگان براثروی بدان معدن برسیدند [۷]. نفّاطه‌دار گفت: ای ملک الروم، نردبان پیش آمد و ایشان برآن نردبان برآمدند وناپیدا شدند. اسکندر بیامد و آن نردبان بدید وگفت این چه حالتست! نفاطه پیش آوردند، تا بدانجا روند، بادی سخت عظیم فرود آمد و آن نفّاطه را بکشت و ایشان درآن تاریکی بماندند. اسکندر گفت هر چه بود بدتر ازین نبود که روشنایی بمرد و [مادر] [۸] اینجا بماندیم. ارسطاطالیس گفت برگرد تا برویم. برگشتند و سه شباروز [۹] برفتند تا ازآن غار بیرون آمدند و مردم بسیار درآن غار بمردند بسبب انبوهی وغلبه که بودند وعفونت هوا و اختلاف وگرسنگی و تشنگی.

۱- دراصل: با ۲- مل: ازآنجای که بود فزونتر ۳- مل: که راه درپیش نیست
۴- مل: شبانروز ۵- همچنین است دراصل- گویا «جان» درست ترباشد ۶- مل: فرورفت
۷- مل: برسیدن ۸- ک ندارد ۹- مل: شبانروز

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند] [1] که طرماس و بوران‌دخت بر آن نردبان بر رفتند، دویست پایه بود، تا برسیدند بنزدیک دری که‌از آهن بود و قفلی‌از زر [2] برو نهاده بودوحلقه‌یی [3]. بوران‌دخت آن حلقهٔ در را بگرفت و بر جای فرو ساند و گفت این چه جایست بدین عظیمی! بوران‌دخت روی بدان درز نهاد و گوش می‌داشت. بادی بیرون آمد خوش و خنک تو گویی که دکان عطاریست که درِ او باز کرده‌اند. بوران‌دخت روی بطرماس کرد و گفت چه تدبیرست [که دری] [4] پیش آمد چنین بسته. طرماس گفت چه توانیم کردن؟ تا خدای تعالی را حکم چیست و بر ماچه نوشتست و نمیدانم که عاقبت کار ما با اسکندر چه خواهد شدن [5].

چون اسکندر از غار بیرون آمد روی بارسطاطالیس کرد و گفت تو درین غار چگویی و این چه شاید بودن؟ ارسطاطالیس گفت ندانم. اسکندر گفت از اسطرلاب نتوان بجای آوردن [6]؟ حکیم ارسطاطالیس گفت نی؛ و از اختر بلند چیزی توان بیرون آوردن که او را طالعی باشد تا بحساب بیرون آری. من چه دانم که این غار ونردبان که کرده است و از بهر کیست. اسکندر گفت ای حکیم من از همه چیزها بری شده‌ام. مرا دو چیز باید که بحاصل آید [7]: یکی آنک بوران‌دخت را بگیرم و دیگر آنک بدانم که این نردبان چیست. ارسطاطالیس گفت تو دانی. اسکندربفرمود تا نفطها و پلیته و روغن و آلت آن برداشتند و روی بدان غار آوردندبا بزرگان وسه شباروز [8] برفتند تابدان نردبان رسیدند. اسکندر گفت‌شمعی بمن دهید تامن برآن نردبان برروم [9]. اسکندر شمع بستد و سطلامیس بااسکندر تیغ گرفتند و بر آمدن گرفتند. باد کمتر بود از بهر آنک بوران‌دخت و طرماس هر دو پیش‌آن در بودند نشسته. چون

١- مل ندارد ٢- مل: ازنز، شاید «ارزیز» ٣- دراصل: وطبقه ٤- ک: در ٥- مل: چه‌خواهد شد ٦-مل: بیرون آوردن ٧- ک: باید که مراد وچیزها بحاصل آید
٨- مل: شبانروز ٩- مل: درروم

نزدیک بوران‌دخت رسیدند بوران‌دخت روشنایی دید، روی بطرماس کرد و گفت اسکندر آمد بدین معدن ! چگونه کنیم؟ بوران‌دخت برخاست وخویشتن بر آن در زد و قوت کردو گفت که ای یزدان پاك اگر روزی خوردنی دارم مرا راهی بنمای و ازین محنت بیرون آر ! چون این بگفت در ساعت آن در باز شد. بوران دخت و طرماس در آنجا در رفتند و در رااز پس پشت اندر بستند و دم اندر کشیدند، سطلامیس بر آمد و اسکندر در قفای او شمع بدست، و دیگران در قفای‌او بر آمدند و در را دیدند وهیچ جا بوران‌دخت نی. برآن در فرو ماندند.

اما مؤلف‌اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [1] چنین روایت‌می کند که اسکندر و سطلامیس بسیار جهد کردند و دست برآن در نهادند و بجنبانیدند، نتوانستند کاری کردن . بوران دخت و طرماس هردو در پس آن‌در نشسته بودند. اسکندر گفت ای بوران‌دخت‌تو کجایی؟ بوران‌دخت گفت‌من در پس‌این درنشسته‌ام. اسکندر گفت ای بوران‌دخت نیکو جستی ! بوران‌دخت گفت که تو باخدای‌عزّوجلّ برنیایی. او می‌داند که من برحقم‌و تو بر ناحق. مرانگاه می‌دارد از بدی‌تو. اسکندر گفت‌ای بوران دخت، این همه گذشت مرا بگو که تو درین در چگونه [راه] کردی [2] ودرینجا چیست ؟ ومرامعلوم کن که این چه جایست [3] [تا من نیز بدانم . بوران دخت گفت نباید که تو بدانی که درین جاچیست وچه‌جایست] [4]. اسکندر گفت آخر در پیش چشم تو چیست و این باد از کجا می‌آید که این شمعها را می کشد ؟ بوران‌دخت گفت باید که این جای را تو ندانی [5] که من این جای را بهمهٔ جهان عوض نکنم. ایران و روم ترا واین جایگاه مرا. اسکندر بسیاری بگفت ، بوران‌دخت نیز جواب نداد. اسکندر خواست تا آن در بشکند، نتوانست که پهنای آن در یک

۱- ك ندارد ۲- ل: که‌تواین‌در راچگونه کردی ۳- مل: که دراینجاچه‌جائیست

٤- مل: ندارد ۵- ك : تو آمدی

گز[۱] بود و آهن و تبر وميتن در آنجا كار[۲] نمی كرد. اسكندر عاجز گشت، برخاست وفرود آمد و بردرنشست دل تنگ از هوس. حكيم ارسطاطاليس و سطلاميس و ارسطون[۳] و ميلاد نزديك اسكندر بيامدند و گفتند ای مهتر چرا دلتنگی كه ازين غار بيرون آمدی. اسكندر گفت برسيدم بجايی كه دويست پايه نردبان بود، بربايست رفتن، رفتم با شمع ودری ديدم آهنين كه يك گز پهنای وی بود، بوران دخت در اندرون رفت و من نتوانستم رفتن و نيز هر چند كه او را بپرسيدم كه در اندرون چيست نگفت و رفت و من در حسرت اين كوشك و بوران دخت بماندم تا اين كوشك چيست و بوران دخت كجا رفت.

ارسطاطاليس گفت اين كوه پارس جايگاه كيانست و از روزگار دراز هر كه بوده است ازگيومرث و جم و ضحاك و افريدون هر يكی بهوس خويش جايی ساخته‌اند كه هيچكس آنرا ندانسته مگر ايشان، تا اگر وقتی‌ايشان‌را بيم‌جان بودی آنجا بروند و هيچكس نداند كه ايشان كجا رفتند؛ و ازينچنين جای دريـن كوه بسيارست و بسياركس درين هوس مرده‌اند و بمراد نرسيده‌اند. دل درين[۴] مبند كه اين چيزی نيست. اسكندر گفت اگر نه آنستی كه استاد منی هر چه بدتر بجای تو كردمی كه ترا بهر امروز پروردم تا اينچنين هوسها كنی‌و برخاست و بخشم بجای خود رفت. ارسطاطاليس نيز خشم كرد واز پيش‌وی بيرون آمد وكس ندانست كه او كجا رفت تا آنگاه كه‌او بطلب آب‌حيات‌رفت‌و ارسطاطاليس‌رادر جزيره‌يی يافتند.

اما چون ارسطاطاليس برفت اسكندر بر در آن غار بماند قريب بيست روز و بفرمود تا برفتند و سنگ برآوردند و گچ وارزيز را. آنگاه كسان فرستاد تا دركوشك را برآوردند و ارزيز فرو ريختند و آن نردبان پايها را بگچ و سنگ استوار كردند وآنگاه در غار را ناپيدا كردند وگفت اكنون بوران دخت گو درين جای باش كه

۱- مل: دركز ۲- مل: كاری ۳- دراصل: ارسطو ۴- مل: درين جا

ما اکنون ایمن شدیم از وی که راه این کوشک این بود. و پنجاه روز بایست تا این کارها شد. آنگاه بیامد بزیر اصطخر پارس و سطلامیس را بخواند و گفت این پیغام سبک تر بنزدیک قسطاس رومی [ببر] وبگوکه شما هر دو برادر حاجب ما بودید و من شما را برکشیدم وامین خویش دانستم، برفتید و از من برگشتید و خونیاس راکشتید و با بوران دخت یار شدید و این قلعه بگرفتید تا بوران دخت آبان دخت را بکشت. اکنون بوران دخت در غاری رفت و پنهان شد و هر چند گفتیم بیرون آی، نیامد. من نیز آن در را بارزیز وسنگ استوارکردم و آن غار را بسنگ برآوردم و ناپیدا کردم تااو درآنجا بمیرد. اکنون باید که تواین کوشک [را][1] بمن دهی و بنام من کنی تا من برخیزم و ازین زیر قلعه بروم و ترا برین قلعه کوتوال کنم تا من بگرد ایران برآیم. آنگهی برخیزم و بطلب آب حیات بروم. سطلامیس بیامد در زیر دیوار قلعه [وقسطاس را بخواند][2]؛ و قسطاس را در[3] آنجا هشتاد کنیزك بود و هشت خادم که از آبان دخت مانده بود. قسطاس بالای قلعه آمد. سطلامیس پیغام بگزارد[4]. قسطاس گفت اینک من برین قلعه تنها ام، اگر بوران دخت با طرماس رفتند من این قلعه را توانم نگاه داشت[5] که خزینه آبادانست و نعمت هست وجای استوارست. اسکندرگو هزار سال بزیر این قلعه بنشین وچون مرغ برین بالا نگرکه من باین سخنها فریفته نشوم. سطلامیس گفت ای قسطاس مکن که اسکندر پادشاه هفت اقلیمست. [چه] [6] خواهی کرد؟ این قلعه را بنام اوکن و تو باش تا او برخیزد و برود. قسطاس گفت من هرگزاین نکنم. سطلامیس بازگشت وپیش اسکندر آمد وهرچه‌شنیده بودبازگفت.

اسکندر برخاست با تن‌خویش و باسطلامیس هر دو بر در قلعه آمدند وگفتند قسطاس را بگویید تا بیاید. قسطاس با دو خادم آمد وگفت ای ملك‌الروم، فرمان

۱- مل ندارد ۲- مل ندارد ۳ ك: بر ٤- مل: بگذارد
۵- مل: نگاه داشتن ۶- مل ندارد

چیست ؟ اسکندر گفت هر امروز را فرداییست وهر جنگی‌را صلحی‌وهر تیغی‌رانیامی و هر علتی را دارویی. مردی زیرکی‌و بزرگ ، نیکو بیندیش و تدبیر کن که من امروز پادشاه گشتم و ایران و روم و هند گرفتم و من ترا عفو کردم بدانچه کردی، خواه بیرون آی و خواه برین قلعه بباش وخواه بروم رو. هر شهری که خواهی بتو ارزانی داشتم. این قلعه بنام من کن و بمن بارزانی [1] دار. قسطاس گفت ای ملك الروم جواب این مرترا باز دهم ؟ اسکندر گفت بگوی. قسطاس گفت از آبان دخت هشتاد کنیزك مانده است هر یکی‌چون ماه تابان بجمال و کمال و دیدار و ملاحت؛ وبفرمود تا همه را بیاراستند [2] بجامهای الوان و بانواع جواهر و بر بالای منظر گودرزی همه [را] قطار بنشاندند [3]، و آواز داد که ای نبیرهٔ فیلقوس رومی برنگر تا بوینی [4] ! [با] این بتان پری و حوران بهشتی و ماه و مشتری که در همه شبستان تو یکی ازینهانیست، و نه در عراق و عراقین، و این چنین‌حصار از گنجها آگنده و جای استوار و ایمن و آب خوش و نعمتهای الوان، از من خطا باشد که در پیش تخت تو آیم و بنده باشم . برو و ابلهی مکن ! من امروز برین‌بالا پادشاهم، محال باشد از پادشاهی‌بندگی‌وچاکری. برو که ترا ازمن‌چیزی‌نیاید. هر کجاخواهی برو که من نیایم. اسکندر که این بشنید سر برکرد [5] ، بدید آن‌کنیزکان ماه رخ [را] . گفت‌ای قسطاس تو این نیکو گفتی ولیکن تو قدر این [6] نعمت ندانی. این پری چهرگان را جوانی باید ، تو پیری، این دعوی مکن که این دعوی کار جوانانست نه کار پیران فرتوت ؛ و من خود اینك رفتم تو خود فردا پشیمان شوی وسودت ندارد.

اسکندر این بگفت و پشت گردانید و بخر پشته آمد . سطلامیس گفت ای ملك الروم دیدی که قسطاس چه گفت ؟ اسکندر گفت من این قلعه رابگرفتم، بدان یك سخن که قسطاس بر من کنیزکان عرضه کرد ، که من گفتم که تو پیری

۱- مل : ارزانی ۲- مل : همه خودرا بیاراستند ۳- مل: همه قطاربایستادند
٤- مل : به‌بینی ٥- ك : در برکرد ٦- دراصل: تواین‌قدرو

واین کنیزکان جوانانند، و اینها را مرد باید واین‌دعوی جوانانست. این کنیزکان چندین گاه در خدمت آبان دخت بوده‌اند و آرزومند مردند. این سخن من بگوش ایشان فرو شد[۱]، کنیزکان همین زمان قسطاس را فروگیرند و هلاك کنند و این قلعه را بمن دهند بطمع شهوت. سطلامیس گفت‌ای ملك‌الروم‌نیکو اندیشه کردی. اسکندر گفت تو نظاره بکن تا قدرت خدای تعالی چه کند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند: چون اسکندر برگشت با همهٔ بزرگان، کنیزکان آبان دخت‌را چشم در دیدار اسکندرمانده بود که جوان بود و نیکو مرد ونیکوروی. قسطاس بیامد وبرآن منظر گودرز نشست و بفرمود، تا چنانکه عادت ملوك بود، هرچه داراب ابن‌داراب را مجلس‌وجامه بود، و همه در دست آبان دخت بود، و بروز بزم در پیش خود نهادی، و بیك طشت یاقوت بیاوردی و بیك طشت لعل بد خشی و بیك طشت زر و یاقوت ویکی کبود و یکی سپید و دیگری مروارید، این همه در پیش خود بنهادی از جهت مروت و سخاوت را، وآن همه در دست‌کنیزکی بود شادروز نام، و در اصطخر پارس بود، و این کنیزك خزینه دار آبان دخت بود، قسطاس بفرمود تا آن همه را بیارد؛ و مجلس بیاراستند و شراب بیاوردند و در جامها کردندو بنهادندو کنیزکان مغنی بزخم گرفتند و فریاد نوش برآمد. قسطاس هر هشتاد کنیزك در پیش بایستانید و همه را شراب داد. شمعهای عنبرین می‌سوخت و عالم‌همه بوی مشك وعنبربود ازبس که می‌سوختند، و بانگ چنگ‌و بربط وعنقا و طرب رود و موسیقار و ارغنون و شه‌رود و غژك هر یکی را بکار میبردند. قسطاس گفت ای اسکندر ترا باری این نیست و اسکندر می گفت آنچه بهترست نداری. جوانی از همه نیکوتر! تا همه خوش گشتند. کنیزکی بود نیکو روی و آن شب پیش‌آبان‌دخت بود که اسکندر با آبان دخت بخلوت نشسته بود، و عاشق اسکندر بود. چون قسطاس را شراب

۱ـ مل: فرو نشیند

دریافت سر بنهاد و بخفت. آن کنیزك روی بدان کنیزکان کرد و گفت ای خواهران این پیرزشت طلعت را چه خواهیم کردن ؟ یکساعت دیدار شاه اسکندر رومی بملك عالمی ارزد . بیایید تا این قلعه را باسکندر رومی دهیم تاقسطاس را بگیرد ومابجمال وی روزی چند برآساییم. کنیزکان گفتند که نیکو گفتی ! پس همان کنیزك که بر اسکندر عاشق بود از بالای قلعه فرود آمد و بنزدیك اسکندر آمد و گفت ای ملك بیا تا قلعهٔ اصطخر بتو دهیم . اسکندر بر آن کنیزك آفرین کرد و بر بالای قلعه برآمد وآن کنیزکان پیش آمدند و خدمت کردند و اسکندر را بر چهار بالش نشاندند و شراب پیش آوردند و دست بشراب بردند و عشرت میکردند و بانگ مطرب برخاست وهر یکی از سر وقت خویش بیتی و غزلی می گفتند و بر دیدار شاه اسکندر رومی می‌طرازیدند و می گرازیدند تا آنگاه که صبح عاشقان بدمید و روی خویش از چادر شب بیرون کرد ؛ - و عاشق نخواهد که شب بروز آید خاصه کسی‌را که دلبر درکنار بود ، همی گوید که کاشکی این شب را روز نباشدی‌تا ازکنار معشوق‌دور نمانمی. اما [ناگاه] [1]چون چشم بازکند بیند که آفتاب بر آمده بوَد و بر دیوار افتاده،عاشق معشوق راگوید برخیز که آفتاب عاشقان برآمد تا ناگاه غمّاز ترا با من نبیند وسرازن بقاضی نبرد و ترا شوی بشحنه و هردو می‌دوند شلوارهازیر بغل !

القصه قسطاس رومی چشم باز کرد ، اسکندر را دید بر بالین [2] خویش چون صد هزار نگار. ریش سیاه چون شبه طوسی. چون قسطاس سر از خواب برکرد وبدید [3] سراسکندر را ، چشم بمالید. اسکندرگفت برخیز ، تا چند خسپی و ما بی‌تو شراب خوریم ! اکنون نوبت‌تست !قسطاس برخاست و هیچ نگفت وبکنارهٔ اصطخر آمد و پای بگردانید تا خود را از بالای اصطخر بزیر اندازداز بیم ، اسکندرگفت رها مکنید و بگیرید ! قسطاس را بگرفتند و پیش‌اسکندر آوردند. بفرمود که او را

۱-مل ندارد ۲- مل: برسربالین ۳- ک : چون بدید قسطاس سراز خواب برکرد؛ مل: چون بدید قسطاس سربازکرد بدید

بربندند، درحال او را بستند. اسکندر روی‌بوی کردو گفت اکنون خویشتن راچگونه بینی ؟ قسطاس گفت ای اسکندر پیری‌چنین‌داند کردن و جوانی چنانکه تو کرده‌ای. اگر من جوان بودمی ترا نیازردمی [1]. اکنون تو دانی ، فرمان تراست ، چنانک تو دانی بکن، دست دست تست. اسکندر بفرمود تا او را همچنان دست بسته درپیش او بداشتند و شراب بخوردند و لشکر اسکندر را خبر نبود تاآنگهی که اسکندر ازآن منظر سر فرو کرد و گفت ای اهل روم ، جمله بدانید که من‌اینجاام [2]، همه باصطخر برآمدند و پیش اسکندر خدمت کردند و مراسکندر را گفتند ای شاه چگونه بر آمدی برین قلعه ؟ اسکندر گفت شما ندانید. ارسطون و میلاد را بنشاند. قسطاس را دیدند برآن حال بسته، سربجنبانیدند و گفتندچرا فرمان را پیش نرفتی تا بدین روزگار گرفتار نشدی ؟ قسطاس گفت ای سویدان‌ندانستم، خطا کردم. ارسطون و میلادهر دو سر قسطاس را شفاعت کردند و گفتند ای ملک الروم‌خود بمراد رسیدی ، خون اومریز. اسکندر گفت من او را ازین قلعه از بالای بزیر اندازم تا دیگران را عبرت بود. و این همه او کرده است که من چندین در رنج‌و زحمت افتاده‌ام. اگر او بوران‌دخت را کشتی من چندین در رنج و زحمت نیفتادمی. ارسطون گفت ای ملک الروم او نه شاهست و نه‌پهلوان ، مردی پیرست و نیز حق خدمت دارد ، او را عفو کن. او را نباید کشتن که او را بسی‌زندگانی نمانده است، و توشاه جهانی‌و ملک هفت اقلیم. اسکندر گفت با او یک کاری کنم، آنگهی عفو کنم. همه گفتند بگوی.

اسکندر گفت بیست هزار مردنددرحلب همه ایرانی،و بوران‌دخت را می‌پایند [3]، و ما بوران‌دخت را در سنگ بند کردیم، و او رفت تابقیامت، ودیگر هیچکس او را نبیند. این که قسطاس‌است برخیزد و بامن‌بحلب رود وبگویدتا درِ حلب‌باز کنند که او را بشناسند، و گوید که مرا بوران دخت‌فرستاده استو او در رود و من با او بحلب درآیم و حلب را بگیرم و آن بیست هزارمرد ایرانی را از بارهٔ حلب درآویزم

۱- ک: نیاوردندی ۲- مل: اینجاایم ۳- در اصل: نمی‌بایند

تا همهٔ جهان را خبر کنم که سرایرانیان را قهر کردم تا هیچکس سر برنیارد و جهان راست برمن بایستد. چون این کرده باشم آنگاه او را رها کنم تا برود، وگرنی ازین بالای قلعه او را بزیر اندازم. قسطاس چون این شنید گفت روابود که من این بکنم که مرا جان خود بهتر از همهٔ ایران و ایرانیان. همه برین اتفاق کردند [1] و قسطاس را باز بزندان بردند؛ و آن زندان جمشید ساخته بود بروزگاری، و دری بروی نهاده، و هر کرا خواستی تا بمیرد بدان زندان باز داشتی، و آنرا زندان فراموشان خواندندی. هزار سال بودتا هیچکس [را] [2] بدان زندان بازنداشته بودند. قسطاس را بدان زندان بردند و در آنجا بازداشتند و در استوار کردند. اسکندر گفت اکنون اینجا می‌باش تا من یکی گرد ولایت پارس بر گردم و غلامان خویش بولایت بنشانم وپارس را راست کنم. آنگهی چون بایران روم ترا کس فرستم تا نزدیک من آیی و ترا باخویشتن بعراق برم و از عراق بحلب روم و حلب را بگیرم. قسطاس بدان رضاداد و بدان چاه فرودآمد. پنجاه پایه بالای آن چاه بزد. قسطاس درآنجا بنشست ودم درکشید. اسکندر سطلامیس را بر اصطخر امیر کرد و ولایت [3] راست کردن گرفت [4].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون بوران دخت بدان در اندر رفت و در اندربست و اسکندر برفت، بوران دخت و طرماس پاره‌یی پیش آمدند و روشنایی دیدند که می‌تافت. بدان روی رفتند، منجره‌یی [5] دیدندآهنین که در کمر کوه ساخته بودند که هیچکس آنرا ندانستی که آن چیست. هردو بیامدند و آن منجره بدیدند. ساعتی بر آن معدن بیاسودند و از آنجا برخاستند و برفتند. جایی روشن دیدند در میان سنگ و بهر جانبی منجرهٔ فراخ نهاده. مقدارِ

۱- ک: هم برین اتفاق دیدند ۲- مل ندارد ۳- دراصل: بولایت

٤- مل: بولایت راست کرده برفت ٥- درهر دو نسخه و همهٔ این‌موارد همچنین است. شاید: پنجره

شباروزی[۱] رفتند، هیچ چیز[۲] ندیدندمگر راهی بریده. تا بجایی رسیدند، دری دیدند بر دست راست از آهن و قفلی بروی افگنده بزرگ. هر دو نزدیک آن در آمدند و بنگریستند. قفلی گران بود بر آن در و کلید آن نی. بوران دخت گفت‌می بایست که این قفل را کلید بودی تا بنگریستمی که اندر آن چیست. طرماس گفت ای بانوی ایران گو هرچه خواهی باش. بوران دخت گفت بود که راه ما بدین معدن بود. هردو تن بدان منجره دویدند، آواز ناله و گریستن آمد، بوران دخت گفت کسی می گرید ودر اینجای نوحه‌می کند[۳] طرماس گفت‌راست‌می گویی. ساعتی گوش داشتند، دیگر آواز نیامد. هر دو برخاستند و از آنجا برفتند مقدار دو فرسنگ، هیچ گونه راهی‌در وی ندیدند. چون بوران دخت آن بدید، با طرماس عاجز فرو ماندند[۴].

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که پنج شباروز[۵] میرفتند تاآنگاه که‌نردبانی پیش‌آمد، درنگریستند، آسمان‌دیدندو جایگاهی خوش و صدهزار درخت میوه‌دار و آب روان وصفیر مرغان و جای‌مردم. بوران‌دخت را خوردنی نمانده بود، بدان[۶] درختان رسید، از آن میوهای لطیف بخوردندو آبهای سرد بیاشامیدند ونگاه کردند ،کوشکی دیدند بلند برکشیده ، [بر رفتند][۷]، بدان کوشک دوکانی دیدند و بجای خشت خشتهای زرین پرداخته همه هشت پهلو، وحوضی پر آب که از یکسو در می‌آمد [۸] و بدیگر سو بیرون‌می‌رفت. بوران دخت بیامد و برکرانهٔ آن حوض بیاسود و پاره‌یی آب خورد و روی بدان کوشک نهاد و می‌رفت. مقدار صد پایه بر رفتند تابدر آن کوشک رسیدند. در آن کوشک‌باز کردند، پایگاهی دیدند دو رویه عالی و دوکانهای بلند برکشیده پر از صورتهای زرین مجوف. ایشان همی رفتند و آن صورتها بر می‌خاستند وباز[۹] می‌نشستند. چون بوران

۱-مل: شبانروزی ۲-مل: هیچ جای چیزی ۳- مل: کسی میگرید درینجای و نوحه میکند ٤-مل: عاجز شد وفروماند ٥- مل: شبانروز ٦- در اصل: بدران
۷-مل ندارد ۸- مل: از یکسو بیرون‌می‌آید ۹-مل: بر

دخت از آن جایگاه اندر گذشت [1] و بمیان کوشک اندر آمد، دو صورت دید هریکی مقدار پانزده گز بالای ایشان، سیاه تر از شبهٔ طوسی. هریکی کلاهی دو شاخه بر سر نهاده و عمودی زرین بر گردن. بوران دخت از ایشان درگذشت، برابر صفّه‌یی دید و تختی زرین و صورتی نشسته بر آن‌تخت، بالای او بیست گز از زر سرخ، و تاجی بر سر او نهاده و گرد پای برآن تخت نشسته، و دو صورت دیگر بر مثال زنان بر چپ و راست او؛ هر دو دست این صورت میانگین [2] در زیر زنخ ایشان؛ وپیش این صورت افزون از دویست کنیزك زرین ایستاده بود و دستها پیش گرفته و چشم بر پشت پای افگنده و آن صورت جمشید بود و خواهران وی که دوست داشتی.

بوران دخت چون آن بدید بر جای فرو ماند. ساعتی بود، پس‌بجای آورد که این صورت و نشان جمشیدست. از آنجای بازگشت‌و بدان‌خانها در می‌رفت، همه پر از جواهر بود بانبارها فرو ریخته از هر نوعی. بوران‌دخت‌بر آن‌بام کوشك برآمد وبنگریست، همهٔ‌عالم گرد دید و هیچ آبادانی نی. بوران دخت و طرماس از آن بالای کوه فرو آمدند وآن آب روان طلب کردند که ازکجامی‌آید و بکجا می‌رود. دو فرسنگ برفتند و دیدند که از یکی سوراخ بیرون می‌آمد و هیچ جا راهی نی.طرماس گفت نگاه باید کردن که این بکجا می‌رود، بود که‌راه یابیم‌و بیرون شویم. بوران دخت گفت نیك آید، برو تا برویم! هر دو بیامدند تا بدان درکه آن آواز نالـه وگریستن می‌آمد. چون بار دیگر آنجا آمدند آن نـاله وگریستن‌نبود، هر دو آنجا بنشستند. بوران‌دخت گفت چگونه کنیم‌تا این‌در را بازکنیم، هرچند کردندنتوانستند بازکردن. بوران دخت‌برفت و سنگی بیاورد و آن قفل [را][3] بشکست و در آن‌خانه بازکردند و هر دو دررفتند. بوی عود می‌آمد و بادی خوش می‌وزید. بوران‌دخت گفت ای طرماس آخر ایـن ازکجا می‌آید واینجا راهی‌بود؟ پاره‌یی برفتند،خانه‌یی

۱ـمل: درگذشت ۲ـدراصل: میانگی ۳ـمل ندارد

دیدند تاریک و فراخ و بادی خنک از بالای خانه فرود می‌آمد. بوران‌دخت گفت این از همه بتر که بدین معدن که ما آمدیم تاریکست و باد از بالا فرود می‌آید وهیچ جاراهی نیست. اگر هزار بگویی راه این بر بالاست. چگونه کنیم؟ تا دو شباروز[1] آنجا بودند. بعد از دو شباروز[1] آواز حدیث کردن آمد بر بالای.

بوران دخت گفت ای طرماس آواز حدیث کردن می‌آید! طرماس گفت خاموش باش تا بنگریم که کیست. ساعتی بود که دری باز کردند ویکی‌را درزنبیلی کردند وبرسن بدین چاه فرو گذاشتند و گفتند که درین جا باش تا وقت برآمدن تو شود. این بگفتند و زنبیل بر کشیدند و در فرو بستند و رفتند. بوران دخت گفت کیستی و این چه جایست و تو چه جرم کرده‌ای؟ و چه نامی؟ زود بگوی! مرد گفت مرا قسطاس نام است و من نیز یکی بنده‌ام مرخدای را عزّوجلّ و مرا درین چاه باز داشته‌اند که اسکندر رومی اصطخر را بگرفت، شبی ناگاه ناهنگام، و مرا باز داشت در زندان فراموشان تا چون از ایران بپردازد مرا بردارد وبحلب ببرد تامن بروم و ایرانیان را بوی برسانم تا وی ایشان‌را بگیرد و از بارهٔ قلعه‌در آویزد تاهیچ کس دیگر براسکندر بیرون نیاید و او ولایت بر خویشتن راست کند[2]. این بگفتند و بدان کوشک آمدند و بنشستند و با قسطاس سخن‌می گفتند. بوران دخت گفت ای قسطاس ما را هم خدای عزّ و جلّ از زندان خلاص[3] بخشید و در اینجا رسانید. اکنون ما را در ینجا بایدبودن‌و راه نمی‌یابیم که‌رویم، چگونه کنیم؟ قسطاس گفت یک تدبیر کرده‌ام! بوران دخت گفت بگوی تا بشنوم. گفت تدبیر ما آنست که هر دوسه روزی مرا[4] خوردنی می‌آرند، آن مردم را بگویم که من درینجا طلسمی می‌بینم و دری قفل بروی نهاده[5]، چنین دانم که گنجست. مرا بر اسکندر بر تا چنانک مرا نمودند با او بگویم. اگر مرا بر کشد توکه بوران دختی بر رو بعوض

۱- مل: شبانروز ۲- چنین بنظرمی‌آید که‌از این‌جاچند کلمه‌یی‌از نسخ‌ساقط شده‌باشد.
۳- مل: خلاصی ۴-مل: هردو سه روزیست که مرا ۵- مل: ودری‌وقفلی‌بروی‌نهاده

من ، مگر که عیاری توانی کردن و ایشان‌را قهر کردن تا از ینجای‌جان‌بیرون بریم . بوران دخت گفت نیک آید، اگر رسن فرو گذارند من‌ازینجای بروم و آنکس‌را هلاك کنم و صبر کنم تا شب اندر آید، بیرون روم و سلاحی‌بدست آرم و قلعه را فروگیرم وسطلامیس را هلاك کنم. هرسه برین اتفاق کردند . مرد بیامد و بانگ کرد که ای‌قسطاس‌بگیر این طعام که آورده‌ام تا بخوری که درین جای ابدالآباد ماندی که اسکندر بسوی حلب رفت تا ایرانیان را بگیرد که از روم‌لشکر بی‌عدد آمده‌است وبزیر بارهٔ حلب جنگ می‌کنند، وی رفت و تو اینجا ماندی !

بوران دخت و قسطاس و طرماس چون از آن مرد این سخن بشنیدند با خود گفتند که تدبیر ما با تقدیر خداوند راست نیامد و مادرین جای ماندیم، ندانیم تا چگونه کنیم. قسطاس گفت که ای جوانمرد که این طعام آوردی پیغام من بسطلامیس ببر و بگوی که من خوابی دیده‌ام ترا بگویم که درین چاه چیست. قسطاس که این سخن بگفت آن مرد رفته بود و سر چاه استوار کرده. بوران‌دخت گفت دریغا که ما درین جای بماندیم تا کی راحت یابیم و آن آزادمردان مرا چشم‌می‌دارند و ندانند که من کجایم. این بگفت و از جان امید برداشت‌و هر دو گریستن گرفتند. تا سه روز دیگر ببودند، همان مرد دیگر باره خوردنی بیاورد و آن سر چاه را بازکرد و گفت‌ای قسطاس بگیر این طعام، و سطلامیس گفت چگونه‌ای؟ قسطاس گفت پیغام من بسطلامیس‌بر وبگوی که قسطاس‌می گوید که مرا در خواب نمودند که درینجا گنجی عظیمست نهادهٔ جمشید. مرا با خویش بر تا بگویم. آن مرد گفت که ترا تا قیامت اینجا باید بودن که این چاه فراموشانست و هر که درین چاه افتاد هرگز راحت نیافت و تو نیز نیابی. آن مرد این بگفت و چیزی که آورده بود فرو فرستاد برسن و زنبیل وگفت بگیر. بوران دخت چون آن بشنید بیامد وزنبیل استوار بگرفت. آن مرد گفت زنبیل رها کن تا برکشم ! تا این بگفت بوران دخت بر

سرچاه رسیده بود بعیّاری، و نای گلوی آن سرد بگرفت و بداز چاه فرو انداخت که نباید که بخروشد. سرد بپایان چاه برسید و بر زمین خورد وجان بداد. بوران دخت ایشان را بگفت برآیید که ناگاه من عیاری کردم و برآمدم تا بعد ازین بنگرید که دولت کرا یاری میدهد و بعد ازین بگویید که چه عیاری کرد. این بگفت و طرماس وقسطاس را از چاه بر آورد. و هم در آن خانه ببودند تا شب در آمد، جهان تاریک شد و تاج از سر روز روشن برداشتند و بعوض تاج کلاهی سیاه بر سر او نهادند و بجای قبای رومی پلاسی سیاه در بر او پوشیدند و بجای طوق زرین رسن سیاه در گردن او کردند و او را در میان آسمان و زمین بیاویختند، و خیل عقارب از چهار سوی جهان پدید آمدند و بانگ پاسبانان از کنارهٔ بارهٔ اصطخر بعیوق رفتن گرفت. در یک برج طبل باز می‌زدند و بر یکی دیگر جرس[1] خوش بانگ و بردیگر برج آینهٔ شب‌سرای ایرانی و رومی و دیلمی. همه بیکبار بگفتار اندر آمدند.

بوران دخت برخویشتن همی نازید و شادی همی کرد که من امشب با رومیان دست بردی نمایم که ایشان دیر مانند در ایران! این بگفت و از آنجا بیرون آمد با طرماس و قسطاس، و همچنین بیامدند تا بدرگاه سطلامیس که آنجا سلاح بسیار بود، و آن کوشک آبان دخت بود. سطلامیس شراب میخورد با بزرگان ایران و روم و بوران دخت سلاح می‌طلبید و در خورد بازوی خود نمی‌یافت. از آنجا درگذشت، درمیان حصار چوبهای منجنیق بود که بروزگار داراب ساخته بودند و باد ریشهٔ منجنیق آنجا افگنده بود و باران بر آن باریده و آفتاب تافته و سالهای[2] دراز ازو برگذشته[3]. بوران دخت چوبی برداشت و باد ریشهٔ منجنیق بر سر او کرد و آن چوب را برگرفت افزون از دویست من. و آنگاه سپری یافت و گوشه‌یی بایستاد تا همهٔ رومیان از پیش سطلامیس بیرون آمدند و مست می‌رفتند و آواز مستان از میان سرای برخاسته بود و فریاد مطربان بر اوج می‌رفت. بوران دخت خاموش بود تا

۱- مل: جوسی ۲-مل: سایهای ۳- مل: بروگذشته

همه رفتندو در کوشک را بستند و هر یک بجای خویش رفتند وبخفتند. سطلامیس باآن کنیزکان مجلس کرد وعشرت و طرب کردن گرفت و وقت ایشان خوش گشت و سردم اندر آمدند و نیمه شب گذشت و غلبه کمتر شد. بوران دخت بیامد تا بدر کوشک، آن بادریشهٔ منجنیق بر گردن نهاده و از بالای سر آن‌چوب را فرود آورد و بزد بر درسرای مادرخویش که سطلامیس در آنجا بود ، و آن در بر آوردهٔ گود رزبود، درهم شکست و در آمد با طرماس و قسطاس، و بیامدتا پیش تخت سطلامیس وبانگ برایشان زد که‌منم بوران دخت ! سطلامیس سر برآورد و دروبنگریست. پنداشت که مگر دیوست برین صورت چوبی با باد ریشه درگردن نهاده. گفت بگیرید این دیو را که ما را همی ترساند ! تا وی این بگفت بوران دخت او را چوبی زد چنانک سطلامیس را با تخت با زمین هموار کرد. کنیزکان مطربه همه برخاستند تا بگریزند. بوران دخت آن چوب را با ایشان فراز نهاد و همه را بکشت و نقل و شراب همه در خون بسرشت و هر چه درکوشک کنیزك و خادم بود همه رابکشت و هیچکس را محابانکرد؛ و از آنجا بیرون آمدو در بدرخانه میگشت وهر کرامی یافت میکشت. آنگهی بدر قلعه فراز آمد، همه در خواب‌خوش بودند، همه را پست کرد و باز بکوشک آمد و بر تخت بنشست و پای بپای برگردانید و آن چوب پیش خود بنهاد و طرماس و قسطاس را بگوشهٔ تخت بنشاند وگفت هر که بیاید هیچ مگویید. طرماس گفت سپاس داریم. تا بوران دخت‌این بگفت‌حاجب سطلامیس بیامد. بوران دخت را دید بر تخت و آن چوب با باد ریشه در پیش خود نهاده و همه مجلس کشته. حاجب خدمت کرد وگفت ای خداوند تو بوران دخت‌هستی یا نی ؟ گفت هستم ! حاجب خواست که بیرون جهد بوران دخت برجست و آن چوب فراز نهاد و او را بکشت. غلامی بیرون جست و بمیان قلعه آمد و بخروشید وگفت ای اهل قلعه دیوی آمده است بر صورت بوران دخت و بر تخت سطلامیس نشسته و چوب

برگردن نهاده و خلقی‌را بکشت! همه سلاح بردارید که هرگز کس این ندیده‌است! مردم در سلاح شدند.

بوران دخت بفرمود تاسطلامیس را بر بالای در کوشک بردندو از آنجا بیک‌پای درآویختند و همهٔ دیگران را بر کنارهٔ دیوار بنهادند. آنگهی از در کوشک بیرون‌آمد چوب را بر گردن گرفته، وهمهٔ مردم با سلاح پیش دیوار آمدند. بوران دخت آواز برآورد که‌منم بوران‌دخت بنت‌داراب‌و این‌قلعه‌را دیگرباره گرفتم. شما از راه درگرفتید ولیکن من از زیر زمین برآمدم و بگرفتم. اینک سطلامیس را بوینید [1] بالای در تا دیگر باره با کنیزکان آبان دخت مجلس نسازید [2]. این بگفت و از کوشک بیرون آمد آن چوب‌بر گردن‌نهاده. همهٔ‌روسیان‌یکباره بخدمت‌پیش‌بوران‌دخت‌آمدند. گفت‌همه درین کوشک درآیید‌تاباشما‌بیعت‌کنم. همه‌بیکبار‌بدان کوشک آبان‌دخت اندر برفتند [3]. بوران‌دخت‌همه را بگرفت و بکشت که کودکی از ایشان زنده نماند مگر زنان. ایشان را چیزی نگفت‌و همه را امان دادوگفت بیرون روید ازین قلعه. فرمود تا درِ قلعه بازکردند و همه را فرو فرستاد؛ وگفت ای طرماس‌و قسطاس‌این بار دیگر [4] این قلعه را بگرفتم و کس نداند که چگونه گرفتم و لیکن یک پند من یاد دارید. گفتند ای بانوی ایران زمین [5] بگوی! بوران دخت گفت قسطاس این قلعه را با جمعیتی برباد داد. او را چکار بود تا کنیزکان جوان را نماید تا اسکندر را بوینند [6] که‌چون‌اسکندر را بوینند [6] او را کجا خواهند، که گفته‌اند جوان‌را جوان جفت باید و پیر را جفت‌پیر؛ وتو نشنیده‌ای که سوداوه را چه‌افتادبا سیاوخش که شاه‌کیکاوس او را در خانه فرستاد و سوداوه بروی عاشق شد و بروی میل کرد و سیاوخش‌بروی خشم گرفت و ازایران‌بترکستان رفت تا کشته شد. زنهار تاتوباشی

۱- مل: به بیند ۲- ک: نسازد ۳- مل: اندر رفتند ۴- ک ندارد
۵- ک: زمین ایران ۶- مل: به بینند

هر که بیک روز از تو جوان تربود او را در خانهٔ خود راه ندهی و اگر بدهی عیال خود را پیش میار که عیال پیش سردان آوردن چون خربزهٔ پخته بود که هر که بویند[1] او را طمع کند. این پند ترا بس بود از من.

اکنون من رفتم بحلب تا آن جوانمردان را بدست آرم که اسکندر رفته است تا آن آزاد مردان را بدست آرد و هلاك کند؛ و نیز هیچکس را در وهم نیاید که من زنده‌ام. اکنون رفتم و این قلعه‌را بشما سپردم. قلعه‌رانگاه دارید و بار دیگر هیچکس را بنزدیک خود راه مدهید تا من بروم و زن و فرزند شما را بنزدیک شما بیارم تا شما را دل مشغول نباشد. این بگفت و بطویلهٔ اسپ شد تا بود که اسپی یابد که او رابا سلاح بکشد. اسپی بود از آنِ سطلامیس، خنگی‌ختلی که‌بروز جنگ وبار بردن اسپ ختلی را بستوده‌اند؛ وآن اسپ ختلی را بیرون آورد و پای بر پشت وی‌بگردانید و جامهٔ جنگ بیرون آورد و برداشت وروی ازاصطخر بیرون نهاد. چون پاره‌یی راه برفت آن چوب منجنیق با بادریشه در گردن نهاده؛ و بر خویشتن فال گرفت و روی بعراق آورد؛ و گفت‌این[2] چوب ناخوش‌است! چوب بیفگند و روی‌بکوه نهادتا بدان معدن که گرزگودرز[3] انداخته‌بود، بجست و بیافت و برخویشتن فال گرفت و گفت که آهن را از چوب بیشتر قوت بود که چوب را با آهن‌پاره میکنند. این بگفت و از آن کوه بیرون آمد و روی بعراق آورد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی ازین‌قصه][4] چنین روایت می کند که بوران‌دخت هر دو منزلی‌رابیک منزل کردی[5] و می‌رفتی‌در[6] قفای‌اسکندر تا زود بحلب درآید. چون ببغدادرسید، اسکندر[7] پنج روز بود تاببغداد آمده بود و برفته بود با صد هزار مرد روسی. چون بوران دخت ببغداد آمد برستهٔ بازار بغداد

۱-مل: به‌بیند ۲-مل: ای ۳- مل: گودرزرا ۴-ک ندارد ۵-مل: هردو منزل بیک منزل کردی ۶-مل:تادر ۷-دراصل: اسکندر را

فرود آمدو بدکان بریان گری رفت و برهیی بخرید و چیزی که او را بایست، و بربام بریان گر رفت و آن بره را با نانها بخورد و برخاست و فرود آمد. هزار مرد بود که بر دکان[1] بریان گر جمع شده بودند که تا این مرد کیست که او را این چنین اسپ و سلاح است! بدیدند مراورا بازنخی ساده چون صدهزار نگار، و آن سلاح برخویشتن بسته[2]، همه بتعجب مانده بودند. برهٔ دیگر بخرید و بفتراك اندر آویخت وبر اسپ سوار شد. خلایق در عقب او می رفتند و مردم در پیش او می دویدند[3]. همچنان بیامد تابنزدیک دجله و در کشتی نشست و از آب بگذشت. اسکندر آن طرف[4] آب بود و تابود لشکرگاه اسکندر بود.

چون بوران دخت از آب بگذشت اسکندر از برابر همی آمد با ارسطون[5] و میلاد و بطریقان[6] روم، مردی دویست، ناگاه چشم او بر بوران دخت افتاد، بدید او را که برابر می رفت، و آن عمود و جوشن و خود و تیغ حمایل کرده و ترکش پرتیر در بازو افگنده همی رفت. اسکندر عنان باز کشید و گفت یک تن بروید و بنگرید که آن سوار کیست و از کجا می آید وبکجا می رود که من هرگز سواری چنین ندیده ام برین هیبت و برین آلت وشوکت. در ساعت[7] یکی از سواران برفت و بپرسید.

۱-مل: دیددکان ۲-مل: به بست؛ ك: نیست ۳-ك: پیش میدوند ٤-مل: ازطرف ٥-مل- بارسطون ٦- دراصل: بظریفان ۷- دراصل: درساعتی

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ متون فارسی

۱- دیوان انوری (جلد اول)		باهتمام مدرس رضوی
۲- تاریخ یزد	جعفر بن محمد جعفری	« ایرج افشار
۳- جامع التواریخ (اسماعیلیان)	رشیدالدین فضل‌الله	« محمدتقی دانش پژوه
۴- داراب نامه (جلد اول)	محمد بیغمی	« دکتر ذبیح الله صفا
۵- دیوان انوری (جلد دوم)		« مدرس رضوی
۶- قصص الانبیاء	ابن خلف النیسابوری	« حبیب یغمائی
۷- مقامات ژنده پیل	خواجه سدیدالدین محمدغزنوی	« دکتر حشمت مؤید
۸- سیر الملوک	خواجه نظام الملک	« هیوبرت دارک
۹- مسالک وممالک	ابواسحق ابراهیم اصطخری	« ایرج افشار
۱۰- مهمان نامهٔ بخارا	فضل‌الله بن روزبهان خنجی	« دکتر منوچهر ستوده
۱۱- تحفه		« محمدتقی دانش پژوه
۱۲- صحاح الفرس	محمدبن هندوشاه نخجوانی	« دکتر عبدالعلی طاعتی
۱۳- دیوان عثمان مختاری		« جلال الدین همائی
۱۴- داراب نامه (جلد دوم)	محمد بیغمی	« دکتر ذبیح الله صفا
۱۵- منطق الطیر	شیخ فریدالدین عطار	« دکتر صادق گوهرین
۱۶- مختصر نافع	محقق حلی	« محمدتقی دانش پژوه
۱۷- اسکندر نامه		« ایرج افشار
۱۸- حدیقة الحقیقه		« دکتر محمدعلی موحد
۱۹- روضات الجنان	ابوالفتح بن مطهر	« جعفرسلطان القرائی
۲۰- سیر جلال الدین	ابن الکربلائی	« مجتبی مینوی
	محمد خرندزی	

مجموعهٔ ایرانشناسی

۱- ایران از آغاز تااسلام	دکتر گیرشمن	ترجمهٔ دکتر محمد معین
۲- مسافرت به‌ایران	سولتیکف	» دکتر محسن صبا
۳- راهنمای صنایع اسلامی	دیماند	» دکتر عبدالله فریار
٤- برمکیان	لوسین بووا	» عبدالحسین میکده
۵- مازندران و استراباد	رابینو	» غ. وحید مازندرانی
٦- کیانیان	کریستن سن	» دکتر ذبیح الله صفا
۷- مقدمهٔ ابن‌خلدون (جلد اول)	ابن‌خلدون	» محمد پروین گنابادی
۸- میراث ایران	تحت‌نظر ا. ج. آربری	» چند تن از فضلا
۹- فهرست کتب چاپی فارسی (جلد ۱)		گردآورنده خانبابا مشار
۱۰- سفرنامهٔ کلاویخو	کلاویخو	ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا
۱۱- سفرنامهٔ ابن بطوطه	ابن بطوطه	» دکتر محمد علی‌موحد
۱۲- طب اسلامی	ادوارد براون	» مسعود رجب‌نیا
۱۳- تاریخ ادبیات فارسی	هرمان اته	» دکتر رضازاده شفق
١٤- تمدن ایرانی	چند تن از خاورشناسان	» دکتر عیسی بهنام
۱۵- سرزمینهای خلافت شرقی	لسترنج	» محمود عرفان
١٦- سیاحت درویشی‌دروغین	آرمینیوس وامبری	» فتحعلی‌خواجه نوریان
۱۷- مقدمهٔ‌ابن‌خلدون (جلد دوم)	ابن‌خلدون	» محمد پروین گنابادی
۱۸- دون ژوان ایرانی	اروج بیک بیات	» مسعود رجب نیا
۱۹- جنگهای ایران و روم	پروکوپیوس	» محمد سعیدی
۲۰- مالك وزارع	پروفسور لمتون	» منوچهر امیری
۲۱- زندگی‌شگفت‌آور تیمور	ابن عربشاه	» محمد علی نجاتی
۲۲- اسناد و مکاتبات تاریخی		گردآورنده دکتر ع. نوائی
۲۳- بیست مقالهٔ تقی‌زاده		
٢٤- تاریخ یعقوبی (جلد اول)	ابن واضح یعقوبی	ترجمهٔ دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۵- کورش‌نامه	کزنفون	» مهندس رضا مشایخی
۲٦- فهرست کتب چاپی فارسی (جلد ۲)		گرد آورنده خانبابا مشار
۲۷- سفرنامهٔ فرد ریچاردز	فرد ریچاردز	ترجمهٔ مهین‌دخت صبا
۲۸- البلدان	ابن واضح یعقوبی	» دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۹- تاریخ یعقوبی (جلد دوم)	» » »	» » » »
۳۰- انقراض سلسلهٔ صفویه	دکتر لارنس لاکهارت	» دکتر اسمعیل دولتشاهی
۳۱- مروج‌الذهب	مسعودی	» ابوالقاسم پاینده

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present series, published by the Royal Institute for Book Publication, is a step in that direction.

The series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work. Explanatory notes, glossaries, and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

PERSIAN TEXTS SERIES

General Editor

E. Yar-shater

No. 23

THE DĀRĀB - NĀMEH OF TARSŪSI

by

Abu - Tâher Al - Tarsûsi

Persian text of VIth. Century A. H.

Vol. I

Edited by

Z. SAFA

Professor of Persian literature



B.T.N.K.

Tehran . 1977

کتاب داراب‌نامهٔ طرسوسی داستان مفصلی است در سرگذشت داراب (دارا) پادشاه کیانی پسر بهمن (کی‌اردشیر) و دختر اوهسای چهرآزاد. این کتاب بزرگ را به‌سه قسمت اصلی: ۱) داستان داراب ۲) داستان اسکندر وفتح ایران ۳) داستان روشنك دختر دارای دارایان و سرگذشت او با اسکندر میتوان تقسیم کرد. کتاب داراب‌نامه‌که تحریر اصلی آن ازقرن ششم هجریست‌ازجملهٔ متون‌بسیارارزندهٔ نثر فارسی و حاوی فوائد لغوی فراوانست. اصل داستان مأخوذ ومتفرع ازروایات‌کهن دورهٔ ساسانی است که دهان بدهان گشته و با دخول عناصری از دورهٔ اسلامی به «ابوطاهر طرسوسی» رسیده بود. این کتاب در دو مجلد بطبع می‌رسد.

داراب‌نامهٔ طرسوسی غیر از داراب‌نامه‌ایست که پیش‌ازین در دو جلد از «بیغمی» چاپ‌کرده‌ایم، چه از حیث موضوع داستان و چه از باب قهرمانان آن؛ وحتی چنانکه در مقدمه و تعلیقات داراب‌نامهٔ بیغمی گفته و محققاً اثبات شده است نام آن کتاب باید «کارنامهٔ فیروزشاه» باشد.

